UNIVERSAL
LIBRARY

OU_190033

UNIVERSAL
LIBRARY

مقدمه

دریں موقع بجز مقدمهٔ مختصرے مقصود من نیست، لیکن هر قدر ممکن باشد بخواهم کوشید که در خصوص ایں کتاب نفیس و مصنفش هیچ نکتهٔ برجسته ناگفته نماند۔

چند سال پیش، یعنی پیش از اشاعت عصامی نامه (در سنهٔ ۱۹۳۷ع)، که یک منظومه ایست از نگارندهٔ ایں سطور، جهان ادب و تاریخ هیچ گونه آگاهی از عصامی و تصنیفش فتوح السلاطین نمی‌داشت۔ حالیه کیفیت حال آنچنان نیست و بحمدالله اکنوں به واسطهٔ عصامی نامه دانشمندان هندوستان و ایران از نامه و نامش تا یک اندازه باخبر گشته اند۔ در اینجا مناسب می‌دانم که خلاصهٔ عصامی نامه را با اندک زیاده و نقصان و جرح و تعدیل ایراد نمایم۔

ترجمهٔ حال عصامی در هیچ از کتب تاریخ و تذکره یافت نمی‌شود، احدے از تذکره نویساں اسمے ازو نبرده است، ازیں روے اطلاعے مفصل و کامل از احوال او ندارم، حتی از نام او هم نابلد هستم۔ ولیکن از چندیں موضع ایں تصنیف نفیس که مصنف اشاره به وقائع راجعه بخود می نماید بعضے معلومات در خصوص او بدست می آید۔ همهٔ آں را جمع آوری نموده در اینجا ایراد می کنم۔ شاید از روے انکسار است که نام خویش را در هیچ جاے ذکر نمی‌کند و خود را فقط به اسم عصامی در دو سه موضع یاد می‌کند که هم لقب خانوادگی و هم تخلص اوست۔ در تجسس نام او سعی موفور نمودم و تمام وسائل ممکنه را به کار بردم ولے نتیجهٔ نگرفت۔

هرمن اِیته (Hermann Ethé) در فهرست کتاب خانهٔ اِندیا آفس جلد اول به ستون ۵۵۹، نمره ۸۹۵، اشاره به فهرست اسپرنگر (A. Sprenger) کرده می گوید که شاید نام مصنف فتوح السلاطین خواجه عبدالملک عصامی باشد۔ و اسپرنگر در فهرست کتاب خانهٔ شاهان اَوده (در صفحه ۶۱ نمره ۱۱

کتاب "خزینهٔ گنج الٰهی" را مفصلاً ذکر می کند که تالیف عمادالدّین محمود الٰهی حسینی و یکے از تذکره‌هاے شعراے فارسی گو است۔ و اسپرنگر در آن فهرست نام و تخلّص همهٔ شعرا را درج می سازد که شاملِ آن تذکره بوده‌اند و از جملهٔ ایشاں یکے خواجه عبدالملک عصامی است (مراجعه شود به فهرست اسپرنگر صفحه ۸)۔ این تذکره از هیچ جاے یافت نشد ورنه از نمونهٔ کلامِ او بتواں راے زد که این عصامی آیا مصنّف فتوح السّلاطین است یا شخصِ دیگر۔ گذشته ازیں یکے دیگر با اندکے تغییر اسم شیخ عبدالملک عصامی است که تاریخے موسوم به "النّجوم العوالی فی ابناءالاوائل والتّوالی" در زبانِ عربی تالیف کرده و یک نسخهٔ از این تاریخ در کتب‌خانهٔ آصفیه محفوظ است (مراجعه شود به فهرست آں کتب خانه جلد اوّل صفحه ۲۱۲)۔ ممکن است که هم آں خواجه و هم این شیخ یکے باشد بلکه عجب نیست که این عبدالملک عصامی از اولادِ آں گروه بنی عصام باشد که در ملتان توطّن گزیدند و به ایشاں اشارهٔ در سطورِ ذیل می آید۔

از فتوح السّلاطین این قدر مستفاد می شود که جدّ عالیِ خانوادهٔ مصنّف عصام است (صفحه ۱۴۸ بیت ۱) و نیاکانِ مصنّف به او نسبت داده به لقبِ عصامی ملقّب شدند۔ ولے تحقیق نشد که این عصام کیست۔ یکے از باستانیاں که موسوم بدیں اسم و به نیکوخصلتی معروف است حاجب نعمان بن منذر بوده۔

از اجدادِ مصنّف اوّل کسے که به هندوستاں آمد فخرالملک عصامی است که بقولِ مصنّف در دارالخلافهٔ بغداد به عهدِ دو سه خلفاے عبّاسیه وزارت می نمود ولے از خودرائی یکے از خلفا رنجیده از خدمتِ وزارت مستعفی شد و با خیل و اتباعِ خویش عازمِ هند گردید۔ چوں به شهرِ ملتاں رسید بعضے از خیل و اتباعِ او به ملتاں توطّن گزیدند و بعضے همراهِ او از آنجا روے به دهلی آوردند۔ در آں ایّام فرمانفرماے هندوستاں سلطان شمس الدّین التّتمش بود۔ سلطان چوں خبرِ آمدنِ وزیرِ بغداد شنید خود به استقبالِ او چند فرسخ بیامد و منصبِ وزارت بدو سپرده به پایتختِ خویش در آورد۔ نسبِ مصنّف به پنج واسطه به فخرالملک عصامی می رسد (صفحه ۱۲۷ و ۱۲۸)۔

فخرالملک عصامی را پسرے بود صدرالکرام عصامی که به عهد سلطان ناصرالدّین نبیرهٔ سلطان اِلْتُتمش به خطاب ظهیرالممالک (یا ظهیرالملک) مخاطب و به خدمت وکالت در مامور بوده (صفحه ۱۴۷ ۱۴۸ ۴۴۸ / ۲۱ ۲ ۲) - و سپه سالار عزّالدّین عصامی (صفحه ۴۴۷ عنوان و صفحه ۴۴۸ بیت ۱) که پسر صدرالکرام عصامی بود ظاهرًا به عهد سلطان غیاث الدّین بلبن به منصب سپه سالاری رسیده باشد - اخیرالذّکر جدّ مصنّف است و این نبیرهٔ خود را گویا خود او تربیت داده بالا آورده است - مصنّف ذکرے از پدرِ خود نمی کند و سببش چنیں به نظرم می آید که شاید در بدوِ طفلیِ مصنّف پدرش وفات کرده -

عصامی در خاتمهٔ فتوح السّلاطین می گوید که عمرش دهۀ سی را طے کرده به سالِ چهلمیں قدم نهاده است (صفحه ۶۱۶ بیت ۸) - بدیں تصریح که به حینِ اتمامِ کتاب می نماید گماں می شود که دراں موقع که ایں ابیات می نگاشت اوائلِ ماهِ ربیع الاوّل سنهٔ ۷۵۱ هجری بوده و هنوز آں ماه از تاریخِ ششم متجاوز نشده چه بتاریخِ ۶ ربیع الاوّل فتوح السّلاطین به اختتام می رسد (صفحه ۶۱۸ بیت ۹) - بنابریں می توان قیاس کرد که تولّدش در اوائلِ سنهٔ ۷۱۱ هجری واقع شده است - از وفاتش هیچگونه اطلاعے ندارم که به کدام سال و جایگاه واقع گردید - ظنّ غالب ایں که در مدینه منوّره وفات کرده است -

مولد و موطنِ او از قرارِ معلوم دهلی بوده و اوائلِ عمرِ خود را یعنی تا شانزده سالگی در دهلی به ظلّ عاطفتِ جدّ خود عزّالدّین عصامی گذرانده است - و چوں در سنهٔ ۷۲۶ هجری که سلطان محمّد شاه بن تغلق شاه همهٔ اهالیِ شهرِ دهلی را جبرًا و قهرًا از خان و مان جدا کرده به سوے دولت آباد دکن براند عصامی دراں مسافرت همراهِ جدّ خود بود - ولے جدّ او که پیرے نودساله بود در منزلِ اوّل فوت کرد و عصامی جوانکے شانزده ساله با قافلهٔ اهالیِ شهرِ دهلی چار و ناچار بهزار سختی و محنت به دولت آباد دکن آمده هم دراں شهر سکونت گزید - صعوبتهاے ایں سفر را که سر تا سر خود شاهدِ عینی بوده دریں کتاب مفتصرًا بیاں کرده است (صفحه ۴۴۶ تا ۴۵۰) -

چنیں به نظرم می‌رسد که از این رمان (سنهٔ ۷۲۱ھ) تا اختتام فتوح السّلاطین (سنهٔ ۷۵۱ھ) یعنی درین مدّت بیست و چهار سال که پُر از وقائع مهمّهٔ تاریخی است همهٔ آن را در دولت‌آباد اقامت داشته است و در اغلب آن وقائع مثل شورش سران دکن، و گرفتاری ملک عالم مُقطع دولت‌آباد، و جلوس ناصرالدّین اسمعیل مخ بر تخت دکن و تحصّن گزیدن او در قلعهٔ دولت‌آباد، و غارت شهر دولت‌آباد به دست سلطان محمّد شاه بن تغلق شاه، و محاصرهٔ آن قلعه و باز ترک محاصره کرده فرار نمودن جوهر، و داخل شدن حسن ظفرخان با فتح و فیروزی و تاج گزاردن سران بر سر او در مسجد جامع دولت‌آباد وغیره خود حاضر و ناظر بوده باشد۔

بنابرین که عصامی غیر متاهّل بوده و میلے به زن گرفتن هم نداشته و نیز عزم مصمّمے کرده که از هند مهاجرت نموده راهی حرم شود می‌خواست که از بهر ابقاے نام خانوادهٔ خویش یادگارے به هندوستان گذارد و ازاں پس مهاجرت نماید۔ درین موضوع عقیدهٔ خود را بغایت شوخی و خوش‌مزگی توضیح داده است، مراجعه شود به صفحه ۲۰ تا ۲۲۔ و از همین ابیات واضح می‌گردد که اولاد قلمی را بر اولاد صُلبی ترجیح می‌داد۔

عصامی فاضلے فرزانه و شاعرے یگانهٔ روزگار خود بود و با ذهن وقّادے و طبع فیّاضے از فنّ تاریخ بهرهٔ وافی داشت۔ ازین روے تصمیم گرفت که یادگارے به صورت شاهنامهٔ هند در عقب خود گذارد و از هند بگذرد۔ بدیهی است که انصرام همچنین چیزے را مواد وافر مستلزم است و غیر ممکن باشد که بدون مواد کافی و وافی کسے از عهدهٔ چنین کارے برآید۔ هرآنچه که از قبیل مواد خود داشته ظاهرًا در غارت شهر دولت‌آباد از دست رفته و ضائع گشته بود۔ ازین جهت در طلب و جستجوے مکرمے بود که در کنف حمایت و سرپرستی او جمله مطلوبے فراهم شود (صفحه ۲۲ بیت ۵ تا ۱۱)۔

اندریں فکر می‌بود که روزے خوشبختانه او را هم در دولت‌آباد اتّفاق ملاقات با قاضی بهاالدّین حاجب قضیّه (رئیس قضاة) افتاد که مردے بغایت خوش‌خُلق و نیکوسیرت، فاضل فضیلت‌دوست و شاعر

شعرشناس و شاعرنواز بود و درآں ملاقات با عصامی در نہایت اکرام و عنایت تجاہل رفتار نمود۔ عصامی پیش او از اشعار خویش بخواند و قصّۂ خویش نیز بر او عرضہ کرد (صفحہ ۲۲، ۲۴)۔

قاضی بہاءالدّین از اشعار تر و شیرین او آں چناں محظوظ گشت کہ او را نزد سلطان علاءالدّین بہمن شاہ ببرد و خواہش وے را عرضہ کردہ خواستار سرپرستی سلطانی شد۔ غرض کہ عصامی بہ وسیلہ و وساطت قاضی بہاءالدّین در ظلّ حمایت و توجّہات سلطانی مامور بہ نگاشتن ایں خجستہ نامہ گردید (صفحہ ۲۴ بیت ۱۱)۔ چنانچہ در لیلۃالقدر یعنی بتاریخ ۲۷ رمضان سنۂ ۷۵۰ ہجری شروع بہ کار کردہ و در ظرف مدّتے قلیل و حیرت انگیز کہ بیش از پنج ماہ و نُہ روز نبود چنیں نامۂ را کہ دوازدہ ہزار بیت را دارا است گاہے بہ شب و گاہے بہ روز در اوقات فراغت سرودہ بتاریخ ۱ ربیع‌الاوّل سنۂ ۷۵۱ ہجری بہ اتمام رسانید (صفحہ ۱۱۳ بیت ۳، ۹ و صفحہ ۱۱۸ بیت ۹)۔ و آں را بہ نام سلطان علاءالدّین بہمن شاہ تالیف کردہ و بہ اسم فتوح السّلاطین موسوم ساختہ است۔ و ایں کتاب چناں کہ از نام آں معلوم می‌شود مشتمل است بر فتح ہندوستان بہ دست کشور کشایان اسلام و نیز جمیع وقائع مہمّۂ تاریخی را محتوی است از عہد سلطان محمود غزنوی تا تقریباً پایان عہد سلطان محمّد بن تغلق شاہ۔

من از شعرا ہیچ یکے را نشنیدہ‌ام کہ بدیں ارتجال و زود شعری یک نامۂ چنیں نفیسے را کہ دوازدہ ہزار ابیات در بر دارد تہیّہ نمودہ است۔ و در ظرف ایں مدّت عصامی نہ تنہا مشغول شعر گوئی بودہ بلکہ مقارن ایں حال وقائع و احوال شاہان و سرلشکراں را از کتب تاریخ و ہم از پیرانِ کہن‌سال و دوستانِ دانشمند و کارآگاہ و نیز بسیارے از پراگندہ حکایات و روایات کہ از افواہ رجال شنیدہ بود ہمہ را جمع آوری نمودہ و بہ تحقیق ہر سخن رنجے بسیار بردہ و بہ غثّ و سمیں چناں کہ باید پرداختہ و سرہ و ناسرہ را از ہم جدا کردہ و ہمچوں نقّادان ہر سخنِ محقّق را بہ موضع مناسب و مقتضی ترتیب دادہ در سلک نظم ایں شاہنامہ کشیدہ است۔ و برائے بعضے احوال خشک و خالی از طبع خود قرائنے فراخور ہر یک مہیّا ساختہ باہم ربط و پیوستگی پیدا کردہ و داد

هنرمندی داده است (صفحه ۶۱۴، ۶۱۵) مثلاً در پیام یلدوز و جواب اِلتُتمش (صفحه ۱۱۰ و ۱۱۱)، مشورهٔ ترکانِ شمسی در بابِ معزولیِ رضیه (صفحه ۱۳۴ و ۱۳۵)، مکالمهٔ گرشاسپ و رام‌دیو (صفحه ۲۳۵ و ۲۳۶)، عروسیِ خضرخان (صفحه ۳۲۲ تا ۳۲۷) و حکایت کردنِ او پیشِ مادر (صفحه ۳۲۷ تا ۳۳۲) و کیفیّتِ کور گردانیدنِ او (صفحه ۳۴۵ تا ۳۴۷)، و خطابهٔ عین‌الدّین ماهرو با اهلِ لشکر (صفحه ۴۷۲ و ۴۷۳)، و مشورهٔ علی‌شه نقّهٔ با برادران (صفحه ۴۸۵ تا ۴۸۷) و بسیارے دیگر- همین چیزها است که عِصامی آن را به حوائج تعبیر می‌کند (صفحه ۶۱۴ بیت ۱۱ تا ۱۶)-

عِصامی در دیباچهٔ کتاب می‌گوید که عزمِ مهاجرت می‌دارد و این شاهنامهٔ هند که خود را پایه‌بندِ انشایِ آن کرده‌است در طرفِ چند ماه حاضر ساخته رهگرایِ حرم خواهد شد (صفحه ۱۳ بیت ۱۸ تا ۲۱، صفحه ۱۴ بیت ۱ تا ۳، صفحه ۲۰ بیت ۱۴، ۱۷ و صفحه ۲۱ و ۲۲)- چنانچه فتوح‌السّلاطین را (بتاریخِ ۶ ربیع‌الاوّلِ سنهٔ ۷۵۱ هجری) به اتمام رسانیده در خدمتِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه پیشکش نمود- ازان بعد از حالِ او چیزے معلوم نیست- بنا به اشتیاقے که به زیارتِ حرم داشت می‌توان حدس زد که به مجرّدِ این که فتوح‌السّلاطین را به پیشگاهِ سلطان تقدیم نمود یا اندکے بعدِ آن از هند مهاجرت کرده راهیِ حرم شده باشد-

از یک جهت فتوح‌السّلاطین جوابِ شاهنامهٔ فردوسی است، و از جهتِ دیگر به طورِ یک ضمیمه و دنبالهٔ شاهنامه- چه فردوسی در شاهنامه از آدم تا سلطان محمود غزنوی قصّه هایِ شاهانِ و کُردان ایران را بیان نموده و عِصامی آن همه را در دیباچه به طورِ مختصر ذکر کرده از سلطان محمود غزنوی تا به حینے که این نامه می‌نوشت همهٔ وقائع و فتوحاتِ سلاطین را که شایستهٔ نامه‌هایِ شاهان بود سال به سال و ماه به ماه ترتیب‌وار مفصّلاً و مشرّحاً در همان بحرِ شاهنامه به نظم در آورده است (صفحه ۶۰۹ بیت ۱۵ تا ۱۹)-

عِصامی می‌گوید که او در مثنوی پیرویِ فردوسی و نظامی کرده است ولیکن نظر به صفاتِ مختصّهٔ فتوح‌السّلاطین می‌توان گفت که این پیروی بر حسبِ ظاهر و بر بنایِ ترکیب و طرز و سبک است- رزمیهٔ تاریخیهٔ عِصامی

با رزمیهٔ فردوسی و نظامی از حیث خصوصیات فرقی بیّن دارد۔ چنان که خود در این ضمن تبصره نموده شاهنامهٔ فردوسی را به طاؤس و خمسهٔ نظامی را به بلبل و تصانیف خود را به طوطی تشبیه داده صفات هر یکے را ممیّز گردانیده است (صفحه ۶۰۹ بیت ۷ تا ۱۲)۔ حق این است که صفاتے که فتوح السّلاطین در بر دارد مختصّ به خودش هست و تالیے و ثانیے ندارد۔ خصوصیتے از همه برجسته تر و قابلِ ملاحظه این است که این رزمیهٔ تاریخیه ایست و از افسانه‌هاے شگفت و باور نکردنی پاک و مبرا است۔ جنگ آزمایان و پهلوانانِ این رزمیه از حیث قوت و شجاعت و از هر حیث ابدًا از حدود بشری بیرون نمی روند و جنگ آزمائی هم چنان است که معمولاً درمیانِ بنی آدم گذشته و می گذرد۔ القصه در رزمیهٔ او هیچ چیزے خارج از قوتِ بشری به نظر نمی آید۔

شعرِ عصامی را فقط به واسطهٔ صنفِ مثنوی می شناسم که به ملاحظهٔ شعرگوئی صنفے مشکلے است از اصنافِ شاعری و دیگر اصنافِ سخن را هم از یک حیث جامع و حاوی است، ولیکن از غزل و قصیده و رباعیِ وے هیچ معلوماتے ندارم۔ از بعضے ابیاتش مترشّح می شود که صنفِ مثنوی را خیلے دوست می داشت و بر غزل و قصیده آن را ترجیح داده است (صفحه ۱۶ بیت ۱۶ تا ۲۲، و صفحه ۱۷ بیت ۱)۔ تا اندازهٔ که از طبعِ او شناسائی بهم رسانده‌ام بتوانم تخمین زنم که به مدح سرائیِ سلاطین و امرا چنان که شعارِ شعراے ما بوده است ابدًا میلے نداشت، ازاں رو قصایدِ مدحیه انشا نکرده باشد ولے البتّه غزل و رباعی داشته باشد که بدبختانه قسمتے هم ازاں به ما نرسیده است۔

عصامی در شعرِ پارسی مخصوصاً در صنفِ مثنوی شایستهٔ مقامے بس عالی است و فی الواقع فتوح السّلاطین بهترینِ نمونهٔ مثنوی و دلکش ترینِ آثارِ قدماے ما است که به زبانِ پارسی در هندوستان انشا شده۔ سخنِ او به غایت سلیس و رواں و در جزالت و متانتِ الفاظ و محکمی و استواریِ معانی سر تا سر بر یک شیوه و یک عیار است۔ و هر سرگذشتے را که بیان کرده با وجودِ ایجاز و اختصار هیچ نکتهٔ ضروری را فرو نگذاشته و اجزاے هر واقعه را با ترتیبِ وقوع حلقه در حلقه آورده تسلسلے تام تهیه نموده است۔ چنیں

روانی و ترتیب و تسلسلِ گفتار و چنین طرزِ ادا و فهماندن که او دارد من در کلامِ شعرایِ عجم کم دیده‌ام- از برایِ ابلاغِ افکار و اظهارِ مطالب زبانی آن قدر آسان و ساده به کار برده که آسان‌تر و ساده‌تر ازاں ممکن نبود- و اسلوبِ سخن‌رانی آنچناں شیرین و دل‌پسند است که مطالعه کننده به هیچ وجه ملول نمی‌شود بلکه هر فصلے و حکایتے که بخواند به غایت جالبِ توجه می‌یابد- و وقتے که وقائعِ فاجعه را شرح دهد آں چناں گیرندگی پیدا می‌کند که هنگامِ مطالعه خوش‌قلبان و لطیف طبعاں را دل بهم برآید و رقتے دست دهد (نمونه را مراجعه شود به صفحه ۳۴۱ بیت ۶ تا ۲۲ و صفحه ۳۴۷ بیت ۱ تا ۱۵)- و از میانِ مضائق و دقائقِ بیاں آں چناں آسان بیروں می‌آید که گویا دراں هیچ مضیقهٔ و اشکالے نبوده، و با وصفِ زود شعری معانی می‌انگیزد- هم دریں نامهٔ تاریخی تفریح و تازه را گاهے حکایاتِ خوش مزه و نصیحت‌آمیز، گاهے قصهٔ عشق و محبت، گاهے شرحِ عروسیِ شاهانه مربوط به رسوم و آدابِ زمانِ قدیمی، گاهے تفصیلِ سفرهٔ شاهی با الوانِ نعمت‌ها، گاهے مکالمه و مشورهٔ سران با هم دیگر، القصه حکایاتِ زیبا و متنوع درمیاں می‌آورد تا خواننده ملول نشود (مراجعه شود صفحه ۱۵۷ بیت ۲ تا ۱۵ و صفحه ۱۱۱ بیت ۱۵ تا ۲۲ و صفحه ۶۱۷ بیت ۱ و ۲)- و بالخصوص در آغاز و انجامِ عهدِ سلطنتِ هر سلطان بر حوادثِ دورِ او تبصره می‌کند تا خوانندگاں از نیک و بد کار آگاه شوند و نصیحت پذیرند*- و نیز سلطان علاءالدین بهمن‌شاه را که این کتاب به نامِ او تالیف کرده پندهایِ سودمند داده است-

ارباب فهم و اصحابِ علم و دانش واقف اند که خیال را به الفاظِ مقتضی و فصیح، ساده و سازگار عرضه کردن امرے است چه قدر دشوار و باز همچناں آں را با قیود وزن و قوافی شایسته به نظم در آوردن چه قدر دشوارتر و جگر خراش- بر اهلِ سخن پوشیده نیست که یک شعرِ نیکویے موزوں کردن را چه قدر جگرخراشی و خونابه‌آشامی می‌باید نمود-

مراجعه شود به صفحه ۲۴ بیت ۱۳ تا ۱۷ و صفحه ۲۵ بیت ۱ و صفحه ۲۴۸ بیت ۱۲ تا ۱۸ و صفحه ۲۴۹ بیت ۱ تا ۶ صفحه ۵۳۷ بیت ۷ تا ۱۹ صفحه ۵۴۹ بیت ۵ و ۶ صفحه ۵۷۰ بیت ۱۷ تا ۱۹ صفحه ۵۷۱ بیت ۱ و ۲ صفحه ۵۷۲ بیت ۸ وغیره
مراجعه شود به ص ۶۰۹ بیت ۲۰ ۶۱۰ ۶۱۱ و نیز ص ۵۷۸ بیت ۱۰ تا ۱۷

و آں هم در صورتے که مثلویے با هزاراں شعر می باید نگاشت آں خون آشامی به چه حدّ و انتها می رسد۔ کارآگهاں پُر می دانند که وقائع تاریخیهٔ سه صد ساله را جمع آوری نمودن و باز آں را با ایں همه شیوه هاے شایسته و دلکش در پیرایهٔ نظم کشیدهٔ شاهکارے در ظرف پنج ماه و نُه روز حاضر ساختن و بالاے همه حال که بدیں جزالت و فصاحت و با ارتجالے چنیں دوازده هزار بیت گفتن کارِ هر شیوابیانے نیست بلکه بدونِ خوفِ تردید می توان گفت که کارے است که نظیرے ندارد۔ آنچه خود عصامی در بابِ کیفیت تصلیف و مشقت خویش گفته و دراں وصفِ شعر هم کرده است خالی از مناسبت نیست، مراجعه شود به صفحه ۱۱۱۔

چنداں که به دقّتے زیادتر مطالعهٔ نامهٔ او کرده شود در دل عزّت و عظمتِ او بیش از پیش جاگزیں می شود و محبّت و مودّت با او می افزاید۔ خُلق و خوے و مشرب و عقیدهٔ وے را می توان از بعضے ابیاتِ فتوح السّلاطین بدست آورد (صفحه ۳۶۵ بیت ۲۲ وغیرها و صفحه ۵۳۷ و ۵۴۹): عصامی مردے حسّاس و رقیق القلب بود، محبّت به نوعِ بشر به نهایت داشت، بر بیچارگان و زبوناں خیلے شفیق و مهربان، با مظلومان و آفت رسیدگاں به منتها درجه همدرد و دلش بغایت بر حالِ ایشاں سوختے، به کسے زیاں رساندن حتّٰی به جاندارے گزندے رساندن را روا نمی داشت*۔ بغایت فروتن و متواضع بود و از فخر و مباهات بیهوده و عُجب و تکبّر طبعاً مغائرت داشت امّا خودداری و شرافتِ نفس را گاهے از دست نمی داد§۔ در محبّتِ وطنِ خود دهلی+ و من حیث المجموع هندوستان‡ بے اختیار بوده است۔ خانه نشینی و عزلت گزینی را دوست داشتے¶، نام جوئی و جاه طلبی در نهادِ او نبود۔ اگر شهرت و نام آوری خواستے نامِ خود را بدیں ساں پنهاں نمی ساختے۔ و با ایں همه اوصاف طبعاً بهرهٔ از شوخی و ظرافت، خوش طبعی و بذله گوئی نیز داشت، ولے بیرونِ حدودِ ادب و شایستگی ابداً پا نمی گذاشته، و هرچه بر سبیلِ خوش مزگی گفته در کسوت

---

* صفحه ۲۹۹ و صفحه ۳۸۰۔ § صفحه ۱۱ بیت ۱۶ ، ۱۷۔

‡ صفحات ۱۱۳ ، ۳۴۲ ، ۳۴۵ ، ۳۵۱ ، ۳۵۲ ، ۳۵۳۔

+ صفحه ۶۰۴ ، ۶۰۵۔ ¶ صفحه ۲۲ بیت ۱۵ ، ۱۷۔

کلمات شستہ و رُفتہ و پیرانہ و زیرکانہ گفتہ است و در سائرِ آنہا گاہے پلہانِ و گاہے آشکارا اندرزہاے سودمند تعبیہ ساختہ۔ در ہمہ جاے شوخی و ظرافت او مثلِ غنچہ از خود بشگفد*۔ باوجود چندیں فضل و ہنر در دولت آباد تقریباً گمنام می زیست۔ از مال و زر نہ تنہا مستغنی ا بلکہ تا بہ حدّے نفور بود کہ براے خود فقر و تہیدستی را از خدا خواستگاری کردہ است ا۔ و بر روشندلاں ایں نکتہ پُر واضح است کہ امانت و زردوستی، درست کاری و جاہ طلبی، با ہم چہ قدر سازگار ہستند!۔ و نباید ایں نکتہ ناگفتہ بگذرم کہ عصامی بے چاشنیِ دردِ عشق نبود§ و تا آں زماں کہ فتوح السّلاطین بہ نظم در می‌آورد غمِ عشقش فراموش نشدہ۔ وہم در وصفِ عشق بیتے چند سرودہ است کہ خالی از سوز و گداز نباشد ۹۔

خلاصہ ایں کہ عصامی مردے صاف باطن و صاف گوے، حقیقت‌دوست و راست‌خانہ بود و از دروغ و کجروی و خیانت قطعاً تنفّر داشت۔ طرفداریِ مغرضانہ و جانبداریِ غیرمنصفانہ را طبیعتِ او بہ ہیچ وجہ بر نمی تافت۔ ہرچہ گفتے راست گفتے و بیغرضانہ و بیباکانہ گفتے، و در مسائلِ سیاسی بہ کمالِ آزادی اظہارِ عقیدۂ خود نمودے۔ ہرآیینہ قولِ او بر قولِ دیگر مورّخاں ہمچوں ضیاءالدّین برنی وغیرہ البتّہ مقدّم است۔ وہم از حیث اہمیتِ تاریخی و ہم بہ واسطۂ اوصافِ پسندیدۂ فوق‌الذّکر فتوح السّلاطین نسبت بہ سائرِ ہمقطارانِ خود دارایِ برجستگیے روشن است۔ و قدرِ ایں نامہ بہ قولِ عصامی (صفحہ ۲۴۸ بیت ۱۲) مر کسے داند کہ راہِ راستاں دارد۔

-⊰⊱-

براے تصحیح متن دو نسخۂ خطّی در دست بود، یکے نسخۂ محفوظۂ کتاب‌خانہ اِنڈیا آفس در لندن و دیگرے از حیدرآباد دکن ملکیِ جناب محمّد غوث صاحب:

صفحہ ۱۸۶ بیت ۱ تا ۷ ' صفحہ ۲۰۰ بیت ۱۱ تا ۱۸ ' صفحہ ۲۵۵ بیت ۱ و ۲ ' صفحہ ۲۶۰ بیت ۱۲ ' صفحہ ۱۱۵ بیت ۲۱ وغیرہ ا صفحہ ۱۲ بیت ۱ و ۲۔

ا صفحہ ۵۷۳ بیت ۱۲ § صفحہ ۲۹ بیت ۱۸۔ * صفحہ ۳۲۳ بیت ۵ تا ۱۲۔

نسخهٔ محفوظهٔ کتاب‌خانهٔ اِندیا آفس که هرمن اِیته (Herman Ethè) به فهرست آن کتاب خانه در ستون ۵۵۶، نمره ۱۱۶۵، آن را ذکر کرده است دریں کتاب به نسخهٔ (I) موسوم گردیده۔ اندریں نسخه از دو مواضع اوراق به کلی ساقط شده و در موضعے تقریباً نصف ورق از پایین کنده شده است۔ علاوه بریں در چندیں جاے از ناسخ سقطها افتاده و نیز در صدها مواضع الفاظ متن را کرم پاک خورده است۔ تاریخ استنساخ مندرج نیست ولے از رسم‌الخط و دیگر قرائن می‌توان قیاس کرد که تقریباً به قرن دهم از هجرت نبوی صلعم یعنی چهار صد سال قبل نوشته شده است۔

نسخهٔ دیگر که از حیدرآباد دکن است دریں کتاب به نسخهٔ (H.) موسوم شده۔ این نسخه بغایت مغلوط و پر از تصرّفات ناسخ است۔ ولیکن خوش بختانه آں همه ابیاتے که به واسطهٔ سقوط اوراق از نسخهٔ (I.) مفقود است دریں نسخه یافت می‌شود و بدیں طور بر عددِ ابیاتِ نسخهٔ (I.) یک صد و شصت بیت و چند مصراع اضافه می‌شود۔ علاوه‌بریں از میانِ ابیاتے که به نسخهٔ (I.) از قلم ناسخ افتاده است دریں نسخه سی و نُه بیت یافت می‌شود و اِلّا در اغلب مواضع ابیاتے که از نسخهٔ (I) سقط شده است دریں نسخه هم موجود نیست، و چندیں ابیاتے که در آں نسخه موجود باشد از این نسخه مفقود است۔ تاریخ سواد کردن درج نشده است۔ قیاساً در اواخر قرن دوازدهم یا اوائل قرن سیزدهم از هجرت نبوی صلعم نوشته شده باشد۔

نسخهٔ (I.) از میان دوازده هزار بیت (به تصریح مصنّف) فقط یازده هزار پانصد و بیست و هشت دارد و از روے نسخهٔ (H.) جمیعاً یک صد و نود و نُه بر آں عدد اضافه می‌شود۔ غرض این نسخهٔ چاپی من حیث المجموع یازده هزار هفصد و بیست و هفت بیت را دارا است۔

از حیث استنساخ نسخهٔ (I.) بالنّسبه از نسخهٔ (H.) بهتر و صحیح‌تر است۔ ازیں روے نسخهٔ (I.) را اساس طبع این کتاب قرارداده ام۔ و متن کتاب را از روے این دو نسخه که شرح آں گذشت به قدر وسع و امکان تصحیح نموده۔ و در هر کجا که سقطے مشترکے از ناسخ هر دو نسخه دریافتم آں را در پانوشت نشاں داده ام و در مواضعے که مطلبِ ابیاتِ ساقطه را از قیاس

و سیاق کلام بتوانستم پے بردن آں را به نظم در آوردہ در پانوشت درج نمودہ ام تا مطالعہ کنندگاں را به فہمیدن مطالب سہولتے بہم رسد مراجعہ شود به پانوشتِ صفحاتِ ۱۹۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۸، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۷۰، ۴۹۹، ۵۹۲، ۶۱۸۔

ضمیمه

بعضے از نکاتے که فرو گذار شده و شامل پانوشت نشده در اینجا درج می شود :—

صفحه ۸، بیت ۱۰ : "عثمان سِیَر" مناسب می نماید۔

" ۹، پانوشت : ... فلپّکس هم بود و فیلنوس و فیلقوس هر دو صحیح است۔

" ۴۱، " ....است، ولے گمان می شود که در اینجا سهوے واقع شده۔

" ۶۱، بیت ۱۳ : "هم نفس" بجاے "هر نفس" مناسب می نماید۔

" ۱۰۴، پانوشت : "مخمور" درست است و حاجت پانوشت نیست۔

" ۱۵۳، " : ضمان....شهریار یا "ضمان می شود گر دریں شهریار"۔

" ۱۶۰، " : "در" درست است و حاجت پانوشت نیست۔

" ۱۷۲، بیت ۳ : "سراں جا سپرده به مردانِ مرد" باید خواند۔ حاجت پانوشت نیست۔

" ۲۰۲، پانوشت : ...."به هشرش" ولے "بَدْهنُوش" می باید منسوب به ظرف آب که به زبان هند "بَدْهنَه" (مطهره) می گویند۔ "صوفیِ بَدْهنی" بزرگے است معروف۔ او در کیتهل وفات کرده و مزارش در همان جا است۔

" ۲۱۳، " : مُغیر (= غیرت دهاننده) درست است و حاجت "مغری" نیست۔

" ۲۱۱، بیت ۱۳ و ۱۹ : در هر دو نسخه در موضع "ارکلی" بجاے "ارکلک" هم آمده است۔

صفحه ۲۹۶، بیت ۵ : گمان می شود که پیش از بهت ۴ (اباجی مغل ...الخ) بیتے از میان رفته است که نام یکے از ایں پنج سر دراں مذکور شده باشد چرا که "محمود سربتّه" نام یک مردے است ("و محمود و سربتّه از غلط چاپ شده)- دریں صورت نام فقط چهار سر مذکور شده و نام سرِ پنجمیں که حذف شده است باشد که یکے ازیں چهار کس (تکلی تغلق، قرمشی، تولک) بوده که در مهم علی بیگ و ترتاک همراه ملک نانک آخر بک میسره رفتند، مراجعه شود به صفحه ۳۰۳-

„ ۲۴۴، بیت ۱۸ : لَبَکَوْا کثیر = البتّه زیاد بگریید- ظاهرًا اشاره اش به حدیث قدسی است عن ابی هُریرةَ قَالَ اَبُوالْقَاسِمِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَ سَلَّمَ: وَالَّذِی نَفْسِی بِیَدِہٖ لَوْ تَعْلَمُوْنَ مَا اَعْلَمُ لَبَکَیْتُمْ کَثِیْرًا وَّ لَضَحِکْتُمْ قَلِیْلًا (بخاری) = از ابوهریره رضی اللّٰه عنه روایت است که رسول اللّٰه صلّی اللّٰه علیه و سلّم بفرمود: سوگند می خورم بداں ذاتے که جانم به دست اوست که آنچه که من می دانم اگر شما دانستید البتّه زیاد گریستید و کم خندید-

„ ۳۵۷، پانوشت : بجاے بیت چاپ شده ایں بیت می باید :—

ملک تغلق از حکمِ شاهِ جهاں
به چتّور بارِ دگر شد رواں

„ ۳۶۴، „ : .....می نماید، و بدیں طور هم می توان خواند-

"بسے مرد بر پشتِ اسپے سوار"

„ ۵۲۴، „ : ....خصومت- و کُنگُرِ دیوارِ قلعه و کُنگُرهٔ خانه را نیز می گویند-

صفحه ۵۵۶، پانوشت: ....شده است- گمان می شود که قدر خان را پسرے بود موسوم به محمد که به خطاب ملک اژدر سرفراز شد، مراجعه شود هم به صفحه ۵۸۰ بیت ۱۱-

" ۵۹۳، بیت ۱۲: گمان می شود که بیتے بعد از این بیت رفته است- و "هندو سرے" که دریں بیت به او اشاره کرده شده است، شاید گوپال است، مراجعه شود به صفحه ۵۹۱ بیت ۱۴-

یوشع

* فهرست کتاب فتوح السّلاطین

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۱	توحید باری عزّ اسمه	۱
۲	نعت رسول اللّٰه صلّی اللّٰه علیه و سلّم	۵
۳	صفت شب معراج محمّد مصطفی علیه السّلام	۵
۴	مناقب خلفائے اربعه ، شجرهٔ شیخ الاسلام زین الحقّ والشرع والدّین و مدح سکندر ثانی علاء الدّنیا والدّین ابوالمظفّر بهمن شاه السّلطان خلّد اللّٰه ملکه	۷
۵	در شکایت روزگار و اهل او بر آستان شاه گوید	۱۲
۶	در تنبیه و روش سلوک گوید	۱۳
۷	در فضیلت سخن و فضایل سخنور گوید	۱۵
۸	صفت سعادت به خواب دیدن خواجه نظامی گنجه را نوّر اللّٰه مرقده	۱۷
۹	در سبب نظم این کتاب گوید	۲۰
۱۰	در ذکر جمیل قاضی بهاء الدّین حاجب قصّه گوید	۲۲
۱۱	توحید ثانی مشتمل به ذکر سلاطین ماضیه که در کتب سائره مذکور اند بر سبیل ایجاز	۲۴
۱۲	ذکر آغاز تغلّب در ملک عجم و نُقرت شدن	۲۶
۱۳	ذکر ظهور نبوّت خاتم النّبیّین محمّد النّبی صلّی اللّٰه علیه و سلّم و علی آله و صحبه رضوان اللّٰه علیهم اجمعین ...	۲۷

نسخهٔ (H.) این فهرست ندارد .

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۱۴	ذکرِ تغلّبِ ترکان در ملکِ عجم و إلتجا بهٔ دارالخلافه و ذکرِ سلطان محمود ابنِ سبکتگین انارالله برهانهم بر سبیلِ اختصار	۲۸
۱۵	ذکرِ پادشاهانِ هندوستان بر سبیلِ ایهام و ایجاز	۳۰
۱۶	آغازِ فتوحِ السّلاطین از ولادتِ سلطان محمود غزنوی ابنِ سبکتگینِ غازی انارالله برهانهم	۳۳
۱۷	وفات یافتنِ سبکتگین و جلوسِ محمود شاهِ غزنوی انارالله مرقدهما و تاختن در ملکِ هندوستان	۳۴
۱۸	قصّهٔ استخراجِ حکمائے هندوستان و رفتن رسولانِ هند در غزنین با جزیه بر محمودِ سبکتگین پیش از نوبتِ پادشاهی و عهد بستن	۳۵
۱۹	حیله انگیختنِ موبدِ هندوی برائے منات	۳۹
۲۰	درخواستنِ پیغمبر محمّد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم صورتِ محمودِ سبکتگین را و دریافتنِ وے	۴۲
۲۱	قصّهٔ عشقِ سلطان محمود با ایاز و سوالِ اهلِ حسد از سلطان محمود و جواب گفتنِ او	۴۳
۲۲	مستجاب شدنِ دعائے سلطان محمود غزنوی انارالله برهانهٔ وقتِ بازگشتن از هندوستان بهٔ غزنین	۴۶
۲۳	حکایت از مناقب و محامدِ محمودی	۴۸
۲۴	سه چیز آرزو بردنِ سلطان محمود طاب مرقدهٔ و دریافتنِ آن هر سه چیز را	۵۲
۲۵	تشنه رسیدنِ سلطان محمود در باغے و شربتِ انار خوردن از دستِ پیرزنے	۵۳
۲۶	حکایتِ آشپانهٔ کنجشک و دهلیزِ محمود شاهِ غزنین نوّرالله مرقدهٔ	۵۶
۲۷	مُحدَث شدنِ محمود شاهِ غزنین انارالله برهانهٔ در مسجدِ جامع و پیدا شدنِ جوئے آب پیشِ او	۵۷
۲۸	شرمندگی پنج طعن کهٔ سلطان محمودِ غازی انارالله برهانهٔ را از رائے زدنِ حسن میمندی شدهٔ بود و حکایت کردنِ سلطان ازاں	۵۸
۲۹	وفات یافتنِ محمودِ سبکتگین و جلوسِ پسرِ او محمّدِ محمود و ذکرِ اولادِ محمود نوّرالله مرقدهٔ بر سبیلِ ایجاز	۶۱

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۳۰	جلوس سلطان محمّد ابن محمود سبکتگین و اولاد او طاب ثراهم و جعل الجنّة مثواهم	۶۲
۳۱	میل کشیدن سران لشکر به چشمهائے محمّد شاه ابن محمود شاه و حبس کردن و تاج و تخت به مسعود دادن	۶۳
۳۲	گرفتن غُزان غزنین را و بعد ده سال غیاث الدّین از ایشان بستد	۶۸
۳۳	تاختن سلطان غیاث الدّین محمّد ابن سام در غزنین	۶۸
۳۴	عزیمت نمودن سلطان معزّالدّین محمّد بار سوم در هندوستان و فیروزی یافتن او بر هندوان	۷۱
۳۵	جنبیدن سلطان معزّالدّین محمّد ابن سام کرّت سوم در هندوستان و فیروزی یافتن بر هندوان	۷۴
۳۶	پیوستن چهل ترک تازی سوار سلطان معزّالدّین را در حدود سند	۷۵
۳۷	مصاف کردن پتهورا و گوبند با سلطان معزّالدّین بار دوم و کشته شدن ایشان	۷۷
۳۸	محصّر کردن سلطان معزّالدّین گالیور را و بیرون آمدن دختر رائے گالیور و با مصالحه بار گشتن	۸۱
۳۹	باز گشتن سلطان معزّالدّین محمّد ابن سام از هندوستان با فتح و نصرت با قامهٔ دوستان و قطب الدّین ایبک را گذاشتن در کهرام	۸۴
۴۰	اشتعال اصحاب غرض در باب قطب الدّین ایبک پیش سلطان و طلب فرستادن سلطان قطب الدّین را	۸۵
۴۱	عزیمت نمودن قطب الدّین ایبک در غزنین و شمس الدّین إلتتمش را به هندوستان گذاشتن	۸۷
۴۲	پنهان کردن سلطان معزّالدّین قطب ایبک را زیر تخت و طلب کردن طائفهٔ که در باب او سخنے گفته بودند	۹۰
۴۳	عزیمت نمودن سلطان معزّالدّین محمّد ابن سام کرّت چهارم به هندوستان و فیروزی یافتن بر جیچپند رائے قنوج	۹۲
۴۴	رسیدن خبر وفات غیاث الدّین محمّد سام به معزّالدّین محمّد سام و ملک غور به والئ غیاث الدّین محمود محمّد سام کردن	۹۶

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۴۵	قصهٔ رد کردنِ محمّد بختیار خلجی از غزنین و عزیمت کردنِ او جانبِ هندوستان و گرفتنِ او ملکِ لکهنوتی را	۹۸
۴۶	عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد سام جانبِ خوارزم و بلخ و وقتِ بازگشتن در حدودِ هندوستان میل کردن و شهید شدنِ او	۱۰۱
۴۷	قصّهٔ مملکت تاج‌الدّین یلدُز و قطب‌الدّین ایبک و ناصرالدّین قباچه گویند طاب اللّٰه ثراهم	۱۰۲
۴۸	اختلاف افتادن میانِ یلدُز و ایبک و منهزم شدنِ یلدُز به سمتِ کرمان	۱۰۴
۴۹	خطا کردنِ ایبک از اسب و شهید شدن در لاهور و ملک گرفتنِ آرام شه ابنِ ایبک	۱۰۵
۵۰	خبرِ وفاتِ ایبک رسیدن به شمس‌الدّین إلتتمش و جلوسِ او بر تختگاهِ دهلی	۱۰۷
۵۱	جنبیدنِ سلطان تاج‌الدّین یلدُز از لاهور و عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین از دهلی به قصدِ او	۱۰۸
۵۲	مصاف کردنِ سلطان شمس‌الدّین با سلطان یلدُز و اسیر گشتنِ سلطان یلدُز بر دستِ سلطان شمس‌الدّین	۱۰۹
۵۳	رواں شدنِ سلطان شمس‌الدّین از تراین به ملتان به قصدِ قباچه و غرق شدنِ قباچه در آب	۱۱۲
۵۴	ذکرِ مناقبِ سلطان شمس‌الدّین إلتتمش و عمارتِ دهلی	۱۱۴
۵۵	آمدنِ سیّاحے در دهلی و آوردنِ آبِ زمزم و دادنِ مر سلطان شمس‌الدّین را و سلطان آں آب در حوض انداختن	۱۱۵
۵۶	بحث کردنِ قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمیدالدّین ناگوری در بابِ سماع رحمهم اللّٰه علیهم اجمعین	۱۱۷
۵۷	عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین در اطرافِ دهلی و مالیدنِ حصارهائے محکم	۱۲۱
۵۸	شور انگیختنِ ملحدان در مسجدِ جامعِ دهلی و تلف شدنِ ایشاں دراں ...	۱۲۲
۵۹	رد کردنِ سلطان شمس‌الدّین بلبنِ خُرد را	۱۲۲
۶۰	فرستادنِ سلطان شمس‌الدّین پسرِ مهتر را در لکهنوتی و ضابط شدنِ او در لکهنوتی	۱۲۴

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۶۱	رسیدنِ خبرِ وفاتِ ناصرالدّین از لکهنوتی و لشکر کشیدنِ سلطان شمس‌الدّین دراں دیار ..	۱۲۵
۶۲	تاختنِ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش در بیلساں و اُجّین‌نگری گوید ..	۱۲۶
۶۳	ذکرِ آمدنِ فخرالملک عمامی وزیرِ بغداد در شهرِ دهلی و وزارت یافتنِ او ..	۱۲۷
۶۴	وفات یافتنِ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش نوّرالله مرقدهٔ ..	۱۲۸
۶۵	مشورت کردنِ ارکانِ دولت برائے کارِ ملک و ملک دادن به رکن‌الدّین فیروز شاه	۱۲۹
۶۶	جلوسِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش نوّرالله مرقدهما	۱۳۰
۶۷	جلوسِ سلطان رضیة‌الدّین دخترِ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش	۱۳۲
۶۸	حبسِ شدنِ سلطان رضیه و کشته شدنِ یاقوت امیر آخور شاه و شهزاده	۱۳۵
۶۹	جلوسِ معزّالدّین بهرام شاه ابنِ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش طاب مرقدهما	۱۳۶
۷۰	عقد کردنِ الطونیه رضیه را در تبرهنده و لشکر کشیدن در دهلی ...	۱۳۷
۷۱	رسیدنِ خبرِ جنبشِ سلطان رضیه به سلطان معزّالدّین و لشکر فرستادنِ سلطان معزّالدّین به قصدِ او	۱۳۹
۷۲	لشکر کشیدنِ سلطان رضیه بارِ دوم در جانبِ دهلی و منهزم شدنِ او و با شوهر کشته شدن در حدِّ کیتهل	۱۴۰
۷۳	حبس کردنِ ارکانِ دولت سلطان معزّالدّین را و ملک به علاءالدّین والدّنیا مفوض گردانیدن	۱۴۲
۷۴	جلوسِ سلطان علاءالدّین ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه یعنی نبیرهٔ سلطان شمس‌الدّین اِلْتُتمِش	۱۴۳
۷۵	محبوس شدنِ علاءالدّین پسرِ رکن‌الدّین فیروز شاه ...	۱۴۴
۷۶	جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین ...	۱۴۵
۷۷	عزیمتِ سلطان ناصرالدّین در حدودِ اُچّهه و ملتان به قصدِ دفعِ مُغل و فیروزی یافتن دراں	۱۴۶
۷۸	کمین کردنِ لشکرِ دهلی در آبِ سند و فیروزی یافتن بر مُغل ...	۱۴۸

شمارہ	عنوان	صفحہ
۷۹	ضبط کردنِ ناصرالدّین اطرافِ اُچّھہ و ملتان را ...	۱۵۰
۸۰	پسر آمدن در حرمِ سلطان ناصرالدّین و شادی کردن و آذین بستن در شہر و کوے	۵۰
۸۱	بر گشتنِ بلبنِ زر از سلطان ناصرالدّین و آگاهی یافتنِ سلطان و لشکر کشیدن بر اُو	۱۵۲
۸۲	عزیمت کردنِ اُلُغخاں جانبِ ملتان و فیروزی یافتنِ او بر بدخواہ	۱۵۴
۸۳	رسیدنِ اُلُغخاں در حضرت و بعد چندگاہ خود را زحمتی ساختن و بداں بہانہ التماسِ چترِ سپید کردن	۱۵۵
۸۴	خواستنِ اُلُغخاں از حضرت شاہ چترِ سپید	۱۵۸
۸۵	گرو بستنِ پسرانِ سلطان ناصرالدّین با پسرانِ اُلُغخاں و تُرہ بردنِ شہزادگاں از پسرانِ اُلُغخاں	۱۶۱
۸۶	جلوسِ سلطان غیاث الدّین بلبنِ خُرد	۱۶۳
۸۷	بر گشتنِ طُغرل در لکھنَوتی و رفتنِ تُرمُتی عرف جرن‌خاں در لکھنَوتی و شکستنِ او و حنابستن در پاے و آویختن در اَودھ	۱۶۵
۸۸	رواں کردنِ سلطان غیاث الدّین بلبن بہادر را در لکھنَوتی و شکستہ آمدنِ بہادر از لکھنَوتی	۱۶۶
۸۹	عزیمتِ سلطان غیاث الدّین بلبن جانبِ لکھنَوتی و فیروزی یافتن بر طُغرل	۱۶۸
۹۰	باز گشتنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ از لکھنَوتی و پسرِ خود بُغراخان را در لکھنَوتی گذاشتن ...	۱۷۰
۹۱	کیفیتِ شہید شدنِ تان مَلک عرف محمّد خان پسرِ بزرگِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ	۱۷۱
۹۲	زحمتی شدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ و فرستادنِ طلب برائے تان مَلک	۱۷۳
۹۳	عزیمت کردنِ تان مَلک بر نصدِ سومرگان و رسیدنِ سی ہزار مُغل و شہید شدنِ تان مَلک با امرائے خویش در ہندِ جاترالی	۱۷۵
۹۴	مصاف دادنِ تان مَلک با مُغل و غالب شدنِ مُغل و شکستنِ ایشاں لشکرِ اسلام را و شہید شدنِ تان مَلک بر دستِ نُزونَہ ...	۱۷۷
۹۵	شہادت یافتنِ محمّد خان یعنی خانِ شہید علیہ الرّحمۃ والغفران ...	۱۷۸

شمارہ	عنوان	صفحہ
۹۶	شنیدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ واقعۂ خانِ شہید در عینِ زحمت و زیادت شدنِ زحمتِ او از غایتِ حزنِ پسر	۱۸۱
۹۷	ذکرِ پشیماں شدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ از روئے عورتے کہ پسر اورا بہ وسمتِ قلبکاری کشتہ بودند و طلب کردنِ آں عورت را	۱۸۲
۹۸	نقل کردنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ علیہ‌الرّحمۃ بعدِ محضر کردن و مُلک بہ کیخسرو پسرِ محمّد خاں دادن ..	۱۸۳
۹۹	جلوسِ سلطان معزّالدّین کیقباد پسرِ بُغرا خان ...	۱۸۴
۱۰۰	متفکّر شدنِ سلطان معزّالدّین از اِستیلائے نومسلماناں	۱۸۶
۱۰۱	کشتہ شدنِ نو مسلماناں کہ مستولیِ ملکِ سلطاں بودند بہ انگیختِ نظام‌الدّین امیر داد	۱۸۷
۱۰۲	رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطان غیاث‌الدّین بہ بُغرا خان مُقطعِ لکھنوتی	۱۸۸
۱۰۳	جلوسِ سلطان ناصرالدّین بُغرا خاں در لکھنوتی	۱۸۹
۱۰۴	جنبیدنِ سلطان ناصرالدّین از لکھنوتی بہ جانبِ حضرتِ دھلی حرّسہا اللّٰہ تعالیٰ	۱۹۰
۱۰۵	کشتہ شدنِ کیخسرو پسرِ خانِ شہید و پشیماں شدنِ سلطان معزّالدّین	۱۹۶
۱۰۶	زہر تہیّہ کردنِ نظام‌الدّین امیر داد برائے سلطان معزّالدّین و دریافتنِ سلطان در شراب	۱۹۸
۱۰۷	قصّہ آوردنِ فیروز خلجی بند کردہ از بابل و عمادالملک گردانیدن بویک	۲۰۱
۱۰۸	خصومت افتادن فیروز خلجی را با اِیتمر کجھن و اِیتمر سرخہ	۲۰۳
۱۰۹	ملک دادنِ فیروز خلجی بہ شمس‌الدّین کیومرث پسرِ سلطان معزّالدّین کیقباد ہم در حیاتِ پدر و خود نائبِ کیومرث شدن و بہ خطابِ شاستی خاں ملبوس گردیدن	۲۰۵
۱۱۰	کشتہ شدنِ سلطان معزّالدّین کیقباد از دستِ پسرانِ تُرکی	۲۰۶
۱۱۱	معتبر بودنِ اِیتمر سرخہ با کیومرث در کوشکِ کیلوکھڑی و آوردنِ محمود پسرِ شاستی خان کیومرث را و کشتہ شدنِ اِیتمر سرخہ	۲۰۷
۱۱۲	جلوسِ سلطان جلال‌الدّین فیروز شاہ خلجی انارالله برھانہ	۲۰۹

شمارہ	عنوان	صفحہ
۱۱۳	رسیدن مُغل در بَرام و هزیمت مَلک خامُش خَلجی به قصد ایشان و قائم شدن جنگ و باز گشتن مُغل از آنجا	۲۰۹
۱۱۴	عزیمت سلطان جلال‌الدّین جانب مَنْدَوَر	۲۱۵
۱۱۵	ذکر کشته شدن سیدی مَوْلَه علیه‌الرّحمة والغفران	۲۱۵
۱۱۶	ذکر اُفتادن قحط در شهر دهلی و بلاد ممالک او در عهد سلطان جلال‌الدین	۲۱۷
۱۱۷	بروں آمدن علما و فقرائے دهلی به استسقا و در نمازگاه دهلی رفتن و بر آمدن قاضی عالم دیوانه بر سر منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدن باران رحمت و باز آمدن خلق در خانهاے خود	۲۱۹
۱۱۸	شکار رفتن سلطان جلال‌الدّین جانب بل‌کتاره	۲۲۱
۱۱۹	عزیمت کردن سلطان جلال‌الدّین جانب جهاین و آوردن بتاں و فرو بردن در دروازهٔ بداؤں	۲۲۳
۱۲۰	شکار رفتن سلطان جلال‌الدّین جانب ایری و کیتهور و نقش دادن قاضی عالم مر گرشاسپ مَلک برادرزاده و داماد سلطان را	۲۲۴
۱۲۱	در مناقب سلطان جلال‌الدّین رحمة‌اللّٰه علیه و رواں کردن علی گرشاسپ را در کَڑَه	۲۲۶
۱۲۲	عزیمت گرشاسپ مَلک در اقطاع کَڑَه	۲۲۷
۱۲۳	عزیمت کردن گرشاسپ از کَڑَه در دیوگیر ..	۲۲۸
۱۲۴	مصاف کردن گرشاسپ مَلک با کانها مُقطع لاجوره و فیروزی یافتن	۲۳۰
۱۲۵	ذکر فتح کهتکه و مخصّر شدن رام‌دیو و فرود آمدن او با مال از دیوگیر	۲۳۳
۱۲۶	شنیدن بهیلّم پسر رام‌دیو اسیر شدن پدر و لشکر کشیدن او با ترکان	۲۳۴
۱۲۷	پوزش انگیختن رام‌دیو پیش گرشاسپ مَلک و صلح کردن پسر رام‌دیو بهیلّم ..	۲۳۵
۱۲۸	تازه روئی نمودن گرشاسپ مَلک با رائے رام‌دیو و ملک مَرهَٹهم هم بدو مفوّض داشتن و باز گشتن	۲۳۶
۱۲۹	عزیمت کردن سلطان جلال‌الدّین جانب گالیور در عین نگرانی از غائب شدن مَلک علاءالدّین گرشاسپ از کَڑَه و خبریافتن از رائے هیبر ...	۲۳۸

شمارہ	عنوان	صفحہ
۱۳۰	رواں کردنِ سلطان جلال‌الدّین الیاس بیگ را در کَرَّہ و مُتواری شدنِ گرشاسپ ملک از سلطان جلال‌الدّین	۲۳۹
۱۳۱	رسیدنِ اُلُغ در کَرَّہ و خبرِ جنبشِ سلطان جلال‌الدّین گفتن	۲۴۱
۱۳۲	شہادت یافتنِ سلطان جلال‌الدّین درمیانِ گنگ بر کشتی بہ غدرِ گرشاسپ ملک نُورالله قبرہ	۲۴۲
۱۳۳	زر ریزی کردنِ گرشاسپ و یار شدنِ خَلق با او	۲۴۵
۱۳۴	گریختہ رفتنِ سرانِ سپاہ در دھلی و پادشاھی دادن بہ قدرخان کہ پسرِ جلال‌الدّین بود ...	۲۴۵
۱۳۵	رسیدنِ گرشاسپ در دھلی و تافتہ رفتنِ رکن‌الدّین در مولتان	۲۴۷
۱۳۶	ذکرِ مملکت گرفتنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ	۲۴۸
۱۳۷	جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ ..	۲۴۹
۱۳۸	عزیمتِ اُلُغ خان و ظفرخان جانبِ ملتان و اُچّھہ و اسیر شدنِ پسرانِ سلطان جلال‌الدّین .	۲۵۰
۱۳۹	عزیمت کردنِ ظفر خاں در سیستان و فیروز شدن	۲۵۱
۱۴۰	لشکر کشیدنِ اُلُغ خان و نصرت خان در گجرات و فیروزی یافتن	۲۵۲
۱۴۱	بُلغاک کردنِ نَو مسلماناں با اُلُغ خاں	۲۵۴
۱۴۲	رواں کردنِ ظفرخان قاصد را با سُرمہ و دامنی بر شاہِ مُغل بہ دعوی و جنبیدنِ مُغل	۲۵۵
۱۴۳	شنیدنِ سلطان علاءالدّین خبرِ رسیدنِ ملاعین و در کیلی لشکرگاہ کردن	۲۵۹
۱۴۴	در ذکرِ مَصافِ کیلی گوید	۲۶۲
۱۴۵	شہادت یافتنِ ظفرخان علیہ الرّحمۃ والغفران	۲۶۴
۱۴۶	عزیمت کردنِ اُلُغ خان در رَنْتَھَنْبور و فیروزی یافتنِ او	۲۷۱
۱۴۷	نامہ فرستادنِ اُلُغ خان بر رائے ھمیر و مشورت کردنِ ھمیر با وزیرانِ خویش	۲۷۱
۱۴۸	جوابِ نامہ نبشتنِ رائے ھمیر بر اُلُغ خان	۲۷۲
۱۴۹	ذکرِ محصّر کردنِ اُلُغ خان رَنْتَھَنْبور را	۲۷۳

شمارہ	عنوان	صفحہ
۱۵۰	عزیمت سلطان علاءالدّین بہ قصدِ رَنتھَنبور و فیروزی یافتن	۲۷۴
۱۵۱	ذکرِ بُلغاکِ حاجی مولا در غیبتِ سلطان علاءالدّین در دھلی	۲۷۷
۱۵۲	عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین بہ قصدِ چتّور و ثنتہ انگیختنِ سلیمان شہ در تِلپت	۲۷۹
۱۵۳	بدگماں شدنِ سلطان علاءالدّین در بابِ اُلُغ خاں و زھر سپردن	۲۸۱
۱۵۴	بر آوردنِ سلطان ملک نائب را و در دیوگیر فرستادن	۲۸۳
۱۵۵	رسیدن در ھندوستان بہ سر لشکرِ ترغی ..	۲۸۵
۱۵۶	رواں شدنِ ملک احمد جھیتم در گجرات و گریختنِ راے کَرَن بارِ دوم و استقامتِ اسلام دراں دیار	۲۸۶
۱۵۷	ذکرِ فرستادنِ اَلَپ خاں از ملتان در گجرات و رسیدنِ ملاعیں در گجرات و منھزم شدن ..	۲۸۸
۱۵۸	عزیمت کردنِ ملک نائب بہ جانبِ تِلنگ	۲۸۹
۱۵۹	رسیدنِ ترغی بارِ دوم در ھندوستان ..	۲۹۱
۱۶۰	رواں شدنِ ملک نائب بہ قصدِ مَعبَر و شکستنِ بتخانۂ زر بہ رھبریِ بَلّال رائے دُھورسَمُند	۲۹۳
۱۶۱	پیوستنِ بَلّال رائے دُھورسَمُند بر ملک نائب و رھبریِ مَعبَر کردن	۲۹۵
۱۶۲	غدر کردنِ اباجی مُغل با ملک نائب در حدودِ مَعبَر و اسیر شدنِ او	۲۹۶
۱۶۳	بدگماں شدنِ سلطان علاءالدّین بعدِ کشتنِ اباجی در بابِ مغلاں و کشتنِ ایشاں تمام	۲۹۸
۱۶۴	مناقبِ سلطان علاءالدّین طاب مرقدہ ...	۳۰۰
۱۶۵	رسیدنِ خبرِ لشکرکشیِ علی بیگ و ترتاک بر سلطان علاءالدّین و نامزد کردن ملک نائک را بہ دفعِ ایشاں ..	۳۰۱
۱۶۶	مصاف کردنِ ملک نائک با علی بیگ و ترتاک و فیروزی یافتنِ او	۳۰۲
۱۶۷	قصّۂ طبیبِ بَرَن و ملتبہ شدنِ سلطان علاءالدّین و در راستی کوشش کردن ...	۳۰۶

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۱۶۸	ذکرِ مجلس کردنِ سلطان علاءالدّین و بر انداختنِ شراب و شرابخانها	۳۱۳
۱۶۹	عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین در سیوانهٔ و فتحِ آں	۳۱۵
۱۷۰	رواں شدنِ ملک نائب و مصاف دادن با کَبَک و اسیر شدنِ کَبَک بر دستِ او	۳۱۷
۱۷۱	ذکرِ کارِ خیرِ خضرخان	۳۲۲
۱۷۲	نصیحت کردنِ مادر خَضرخان را و انسانهٔ گفتنِ خَضرخان پیشِ مادر	۳۲۷
۱۷۳	حکایت	۳۲۸
۱۷۴	رسیدنِ سیاّحے از جانبِ دیوگیر و خبرِ مردنِ رام‌دیو گفتن و رواں شدنِ ملک نائب آں طرف	۳۳۳
۱۷۵	رواں شدنِ ملک‌نائب بار دوم در دیوگیر و استقامتِ اسلام کردن دراں دیار	۳۳۴
۱۷۶	رواں شدنِ ملک‌نائب جانبِ کنپلهٔ و سبک باز گشتن و در حضرتِ دهلی عزیمت نمودن	۳۳۵
۱۷۷	آغاز شدنِ زحمت بهٔ سلطان علاءالدّین و سپَری شدنِ ملکِ او و کشتهٔ شدنِ اَلَپ خان	۳۳۷
۱۷۸	بر گشتنِ حیدر و زیرک در گجرات بعدِ کشتنِ اَلَپ‌خان و رواں شدنِ ملک دینار شحنهٔ پیل و بے فرض باز آمدن	۳۴۰
۱۷۹	جدا کردنِ خَضرخان در اَنْبَروهه و از ولولهٔ عشق بے فرماں بهٔ حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن	۳۴۱
۱۸۰	محضر کردنِ ملک نائب پیش از نقلِ سلطان و ملک بهٔ شهاب‌الدّین عمر شاهٔ دهانیدن و خود نائبِ او شدن	۳۴۳
۱۸۱	وفاتِ یافتنِ سلطان علاءالدّین نوّراللّٰه تربهٔ و جلوسِ شهاب‌الدّین عمر شاهٔ	۳۴۴
۱۸۲	جلوسِ سلطانِ شهاب‌الدّین طاب ثراهٔ و کیفیتِ کور کردنِ خَضرخان جعلَ اللّٰهُ الجنّةَ مثواهٔ	۳۴۵
۱۸۳	طلب کردنِ ملک نائب عین‌الملک را از دیوگیر با جمیعِ مسلمانان و رواں کردنِ او بهٔ قصدِ حیدر و زیرک و شنیدنِ عین‌الملک تلف شدنِ ملک نائب در حدودِ چتّور و هماں جا ماندن	۳۴۷

شمارہ	عنوان	صفحہ
۱۸۴	ذکرِ کشتہ شدنِ ملک نائب و ابتدائے مُلکِ قطبی	۳۴۸
۱۸۵	مشورت کردنِ پایکاں بہ جہت کشتنِ ملک نائب و غَلَبہ کردنِ مبشّر و بشیر و صالح و منیر و کشتنِ ایشاں ملک نائب را	۳۴۹
۱۸۶	جلوسِ سلطان قطب‌الدّین نوّراللّٰہ مرقدہ	۳۵۴
۱۸۷	فرستادنِ سلطان قطب‌الدّین ملک تغلق را بر عین‌الملک دو بار و بعد از مصالحہ رواں شدنِ ملک عین‌الملک در گجرات ..	۳۵۵
۱۸۸	عزیمت کردنِ ملک عین‌الملک از چِتّور در گجرات و فیروزی یافتنِ او بر حیدر و زیرک ...	۳۵۷
۱۸۹	عزیمتِ سلطان قطب‌الدّین جانبِ دیوگیر	۳۶۰
۱۹۰	کیفیتِ خسرو خان و عزیمتِ او جانبِ تِلَنگ	۳۶۱
۱۹۱	باز گشتنِ سلطان قطب‌الدّین از دیوگیر و بُلناک پسرانِ ملک خَمُش در اِلُورہ و تلف شدنِ شاں	۳۶۳
۱۹۲	داستانِ شکارِ بداؤں	۳۶۴
۱۹۳	بر گشتنِ یک‌لکھی در دیوگیر و رواں شدنِ خسرو خان بہ قصدِ او و اسیر کردہ در حضرت فرستادن ..	۳۶۶
۱۹۴	گرفتار شدنِ یک‌لکھی بر دستِ سرانِ لشکر و بردن پیشِ خسرو خان	۳۶۷
۱۹۵	عزیمتِ خسرو خان از دیوگیر بہ جانبِ پَتّن ..	۳۶۹
۱۹۶	کشتہ شدنِ سلطان قطب‌الدّین بر دستِ خسرو خان بہ غدر	۳۷۲
۱۹۷	جلوسِ خسرو خان و خطابِ ناصرالدّین کردن خود را و شہزادگان و مادرِ شہزادگاں خواندنِ شہ را کشتن و مخدومۂ جہاں رانی جیپتانی را نیز کشتن کہ دخترِ رام‌دیو بود	۳۷۴
۱۹۸	بردنِ ملک فخرالدّین جونا آخُربَکِ اسپانِ خاص و بر پدرِ خود پیوستن	۳۷۵
۱۹۹	بر گشتنِ ملک غازی از ناصرالدّین و پیوستنِ بعضے سراں با وے	۳۷۶
۲۰۰	پیوستنِ سراں بر ملک غازی از اطراف و راندنِ لشکر از دیپال‌پور جانبِ دھلی و فیروزی یافتن	۳۷۷

شمارهٔ	عنوان	صفحهٔ
۲۰۱	روان شدن خان‌خانان به قصد تغلق و مصاف دادن تغلق با او در حدّ سرستی و فیروزی یافتن	۳۷۹
۲۰۲	عزیمت ملک‌غازی به قصد تختگاه دهلی و مصاف دادن با ناصرالدّین و فیروزی یافتن	۳۸۱
۲۰۳	فیروز شدهٔ رفتن تغلق در بُنگاه خود و رسیدن احمد ایاز بر تغلق و آوردن کلیدهای حصار	۳۸۶
۲۰۴	آمدن تغلق بر تخت‌گاه و قصاص کردن بر طائفهٔ پراڑ و غیر آں ...	۳۸۷
۲۰۵	جلوس سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه	۳۸۸
۲۰۶	قرار گرفتن مُلک غیاث‌الدّین و باز طلب کردن خزانه و کشیدن بعضے قریات انعام و نقصان کردن از لشکر نانهاے قدیم و ادرارهاے انّه و مشائخ ...	۳۸۹
۲۰۷	عزیمت کردن اُلغ خاں جانب تلنگ و بلناک کردن تمّر و تگین ...	۳۹۲
۲۰۸	بلناک کردن تمّر و تگین از دروغ پرداختن عبید	۳۹۲
۲۰۹	یکایک کوچ کردن تمّر و تگین از زیر حصار تلنگ بعد عهد بستن با راے تلنگ ...	۳۹۴
۲۱۰	رسیدن اُلغ خان در کونگیر و از مُجیر أبو رجا که کونگیر محصّر کرده بود، چشم زدن	۳۹۷
۲۱۱	نامه‌ها فرستادن مجیر أبو رجا بر زمینداران دیوگیر و تلف شدن لشکر تمر و تگین در کلیان	۳۹۸
۲۱۲	رسیدن محمود خان در دهلی، و بار دادن سلطان تغلق و سیاست فرمودن بر طائفهٔ بنات	۳۹۹
۲۱۳	عزیمت کردن الغ خان بار دوم در تلنگ و فتح کردن تلنگ و بودن ...	۴۰۰
۲۱۴	ذکر فتح تلنگ و فرود آمدن راے رُدْرُدیو	۴۰۱
۲۱۵	تاختن الغ خان از تلنگ در جاج نگر	۴۰۲
۲۱۶	رسیدن شیر مغل با فوج مغل در هندوستان و مصاف دادن گرشاسپ و ظفر یافتن بر فوج مغل	۴۰۳

شمارہ	عنوان	صفحہ
۲۱۷	رواں کردن شادی را در گجرات و کشتہ شدن او بر دست پراڑاں کہ بہ لباس زناں پائے کوباں و سرود گویاں از درون حصار بیروں آمدند بہ غدر ...	۴۰۹
۲۱۸	عزیمت بہرام خاں بہ قصد بہادرپورہ و اسیر شدن بورہ ...	۴۱۴
۲۱۹	باز آمدن سلطان غیاث الدّین تغلق شاہ از لکھنوتی و شہید شدن در کوشک افغان پور	۴۱۸
۲۲۰	جلوس سلطان محمّد شاہ ابن تغلق شاہ	۴۲۱
۲۲۱	فریب دادن سلطان محمّد شاہ ابن تغلق شاہ خلق ہندوستان را ...	۴۲۱
۲۲۲	تاختن سلطان محمّد شاہ ابن تغلق شاہ ہم در آغاز مُلک در کلانور و نرشور ..	۴۲۳
۲۲۳	ذکر بر کشتن بہاء الدّین گرشاسپ	۴۲۴
۲۲۴	عزیمت کردن احمد ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن بہ قصد گرشاسپ ..	۴۲۵
۲۲۵	رسیدن سلطان محمّد ابن تغلق شاہ در دولتاباد و فرستادن احمد ایاز را بر کنپلہ و رسیدن یکایک در کومتہ	۴۲۸
۲۲۶	شکستہ رفتن کنپلہ و بہاء الدّین در حصار ھُسْدُرک	۴۲۹
۲۲۷	گریختہ رفتن بہاء الدّین گرشاسپ از ھُسْدُرک در حدود دھورسمند و اسیر شدن او	۴۳۱
۲۲۸	عزیمت کردن محمّد شاہ ابن تغلق شاہ جانب گندھیانہ و فتح آں ...	۴۳۲
۲۲۹	عزیمت کردن محمّد شاہ ابن تغلق شاہ از دولتاباد در دھلی و ضیافت کردن ...	۴۳۳
۲۳۰	عزیمت نمودن سلطان محمّد ابن تغلق شاہ در ملتان بہ قصد کشلی خان و فیروزی یافتن	۴۳۵
۲۳۱	مکتوب فرستادن کشلی خان بر سلطان محمّد شاہ	۴۳۶
۲۳۲	جواب نامۂ سلطان بر کشلی خان	۴۳۶
۲۳۳	نامزد شدن لالہ بہادر و لالہ کرنگ در بوھلی و با یزکہای کشلی خان دوچار خوردن و رسیدن سلطان محمّد در ملتان	۴۳۷
۲۳۴	مصاف کردن سلطان محمّد شاہ ابن تغلق شاہ با کشلی خان ...	۴۳۹
۲۳۵	شفاعت کردن شیخ الاسلام رکن الحقّ والدّین علیہ الرّحمۃ در باب اھل سیاست ...	۴۴۳

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۲۳۶	عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از ملتان به دیپال‌پور و رسیدنِ خبرِ کشته شدنِ بورهٔ از لکهنوتی	۴۴۴
۲۳۷	رسیدنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه بعدِ فتحِ کشلی‌خان در دهلی و شادی کردن	۴۴۵
۲۳۸	آغازِ ظلمِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در شهرِ دهلی و رواں کردنِ خلق در دیوگیر	۴۴۶
۲۳۹	ذکرِ نقل کردنِ سپهٔ سالار عزّالدّین عصامی در تلپت	۴۴۷
۲۴۰	سببِ اوّل از اسبابِ خرابیِ شهرِ دهلی	۴۵۳
۲۴۱	سببِ دوم متضمّنِ قبحِ مبتدعانِ شهرِ دهلی	۴۵۴
۲۴۲	سببِ سوم متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ‌الاسلام نظام‌الحقّ والدّین	۴۵۵
۲۴۳	ذکرِ آبادانیِ دیوگیر متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ‌الاسلام برهان‌الحقّ والدّین	۴۵۷
۲۴۴	ذکرِ سیم و مس و آهن و جرم ...	۴۵۹
۲۴۵	ذکرِ مبدّل شدنِ عرب دولتاباد بعشرت متضمّنِ ذکرِ جمیلِ زینتِ سجّادهٔ شیخِ شیوخ زین‌الحقّ والدّین ...	۴۶۱
۲۴۶	رسیدنِ ترمهٔ شیرین در هندوستان ..	۴۶۲
۲۴۷	لشکر فرستادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در کوهِ تراچل بر ثبتِ تلف شدنِ خلق .	۴۶۶
۲۴۸	ذکرِ برگشتنِ سیّد جلال در معبر و علاحده شدن از تضعگاه و عزیمتِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه جانبِ تلنگ ..	۴۶۸
۲۴۹	ذکرِ برگشتنِ شاهو و گلچند و هلاجون بر سبیلِ ایجاز	۴۷۱
۲۵۰	رسیدنِ سلطان محمّد در دهلی و تلف کردنِ بقیّهٔ خلق .	۴۷۱
۲۵۱	قصّهٔ برگشتنِ عین‌الدّین ماهرو .	۴۷۲
۲۵۲	مصاف کردنِ عین‌الدّین ماهرو با محمّد شاه ابنِ تغلق شاه	۴۷۳
۲۵۳	برگشتنِ نصرت خان در بدر به اشتعالِ خرّم ...	۴۷۶

شمارہ	عنوان	صفحہ
۲۵۴	لشکر کشیدنِ تُتلُغ خان بہ قصدِ نُصرت خان	۴۷۷
۲۵۵	مصاف کردنِ تُتلُغ خان با لشکرِ نُصرت خان و فیروزی یافتنِ تُتلُغ خان	۴۷۸
۲۵۶	فرود آمدنِ نُصرت خان از حصارِ بِدُر بہ اماں	۴۸۱
۲۵۷	عزیمتِ تُتلُغ خان از بِدُر در کونگیر	۴۸۲
۲۵۸	ذکرِ برگشتنِ علی شہ نَتّھو ظفر خانی	۴۸۳
۲۵۹	عزیمت کردنِ علی شہ بہ قصدِ سَگَر	۴۸۹
۲۶۰	مصاف کردنِ علی شہ با حشمِ سَگَر و فیروزی یافتن	۴۸۹
۲۶۱	بازگشتنِ علی شہ از سَگَر و چتر بر آوردن در دھارور و کُتّھَر کردن در آں	۴۹۰
۲۶۲	رسیدنِ خبرِ برگشتنِ علی شہ بہ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ و فرستادنِ افواج از شہرِ دھلی حرسہا اللّٰہ تعالیٰ	۴۹۳
۲۶۳	عزیمت کردنِ تُتلُغ خان از دیوگیر بہ قصدِ علی شہ جانبِ دھارور و بِدُر بر طریقِ تازیدن	۴۹۴
۲۶۴	شکست افتادن مر علی شہ را بہ دھارور و محصّر شدنِ او در حصارِ بِدُر	۴۹۸
۲۶۵	اماں خواستنِ علی شاہ از تُتلُغ خان و فتح شدنِ حصارِ بِدُر	۵۰۰
۲۶۶	تاختنِ خانِ اعظم اَلَپ خان ابنِ تُتلُغ خان در چاندگڑہ و مالش دادنِ مفسداں دوبار	۵۰۰
۲۶۷	رسیدنِ فرمانِ سلطان بر تُتلُغ خان برائے رواں کردنِ خلقِ دیوگیر در دھلی	۵۰۱
۲۶۸	ذکرِ عزیمت کردنِ اَلَپ خان جانبِ دھلی و رسیدنِ عالم مَلِک در دیوگیر	۵۰۲
۲۶۹	برگشتنِ قاضی جلال و مبارک جوربٹپال در زمینِ بَرودہ از بیدادی	۵۰۳
۲۷۰	یکایک زدنِ لشکرِ بَرودہ بر لشکرِ مقبل و شکستہ رفتنِ مقبل	۵۰۵
۲۷۱	مصاف کردنِ عزیزِ خمّار با لشکرِ بَرودہ و کشتہ شدنِ او	۵۰۶
۲۷۲	عزیمت کردنِ لشکرِ بَرودہ در کَھنْبایت و محصّر شدنِ کَھنْبایت	۵۰۹
۲۷۳	جنبیدنِ سلطان محمّد از دھلی جانبِ گجرات	۵۱۰

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۲۷۴	رسیدنِ اعظم مَلِک در بهروچ و لشکر در حصن فرود آوردن	۵۱۲
۲۷۵	رسیدنِ لشکرِ یزدهٔ در بهروچ و شکستنِ ایشاں ..	۵۱۳
۲۷۶	خروج کردنِ خانِ دیوگیر با سلطان محمّد و مملکت کردنِ اسمٰعیل مخ	۵۱۵
۲۷۷	ذکرِ کشتهٔ شدنِ احمد لاچین و قلتاش و مملکت گرفتنِ سلطان ناصرالدّین افغان	۵۱۶
۲۷۸	نیروزی یافتنِ لشکرِ دیوگیر و جلوسِ سلطان ناصرالدّین	۵۱۹
۲۷۹	رسیدنِ قاضی جلال و مبارک خوم مفتی در دولتاباد	۵۲۲
۲۸۰	عزیمت کردنِ نورالدّین جانبِ گلبرگه با اُلُغ خان	۵۲۲
۲۸۱	ظفر یافتنِ حسین هَتیه بر جلالِ دوهنی	۵۲۳
۲۸۲	رسیدنِ رکابِ سعادتِ ظفرخان در حصارِ گلبرگه	۵۲۶
۲۸۳	رسیدنِ ظفرخان به ناصرالدّین و فرستادنِ تیزه با بندهاے زر و عزیمتِ ظفرخا جانبِ دولتاباد ..	۵۲۷
۲۸۴	ذکرِ فتح شدنِ گُلبرگه	۵۲۹
۲۸۵	رسیدنِ خبرِ خروجِ لشکرِ دیوگیر به سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه و لشکرکش کردن جانبِ دیوگیر	۵۳۰
۲۸۶	مصاف کردنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه با سلطان ناصرالدّین افغان	۵۳۱
۲۸۷	تافتنِ سلطان ناصرالدّین و حصاری شدن در قلعهٔ دیوگیر	۵۳۵
۲۸۸	دردِ دل خاستنِ سلطان محمّد شاه را و اماں یافتنِ خلقِ دیوگیر از کشتہ و بستن	۵۳۶
۲۸۹	حکایت	۵۳۸
۲۹۰	برگشتنِ طغی در گجرات و بازگشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه	۵۳۸
۲۹۱	ذکرِ اسیرانِ قلعهٔ دیوگیر و ظلمِ جوهر و عزیمتِ سرتیز جانبِ گلبرگه	۵۳۹
۲۹۲	عطف نمودنِ خانِ اعظم ظفرخان از دیوگیر جانبِ مِرج	۵۴۰
۲۹۳	مژده یافتنِ ظفرخان در خواب به تجدید و قصدِ سرتیز کردن	۵۴۲

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۲۹۴	مصاف کردنِ ظفرخان با سرتیز و فیروزی یافتنِ ظفرخان	۵۴۵
۲۹۵	هزیمت کردنِ لشکرِ سرتیز و کشته شدنِ سرتیز	۵۴۹
۲۹۶	عزیمت کردنِ ظفرخان بعد فتحِ کنکهر جانبِ دولتاباد و خلاص دادنِ اسیرانِ قلعه و فرار نمودنِ جوهر	۵۵۱
۲۹۷	جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفّر بهمن شاه السّلطان ایدالله ملکه و سلطانه	۵۵۴
۲۹۸	متفکّر شدنِ خداوندِعالم از بےوفائیِ سرانِ سپاه و قوی‌دل شدن از مژدهٔ خواب	۵۵۸
۲۹۹	عزیمت عمادالملک و مبارک‌خان در حدودِ آبِ تاوی و بر انداختنِ تهانهاے دشمن ...	۵۶۰
۳۰۰	عزیمت کردنِ ارکانِ دولت در اقطاعاتِ خویشتن و فتحِ آں گرید	۵۶۰
۳۰۱	عزیمتِ قطب‌الملک در سیّدآباد عرف مهندری	۵۶۲
۳۰۲	عزیمت کردنِ تیرخان به قصدِ کلبان و فیروزی یافتن	۵۶۲
۳۰۳	عزیمت کردنِ سکندرخان در بدر و تاختن در ملیکهیز	۵۶۴
۳۰۴	مکتوب فرستادنِ سکندرخان بر کاپانیهٔ بر سبیلِ اخلاص	۵۶۵
۳۰۵	جوابِ مکتوبِ خانِ اعظم سکندرخان از کاپانیهٔ بر سبیلِ اخلاص	۵۶۶
۳۰۶	عزیمت کردنِ سکندرخان در حدودِ تلنگ و بر دست آوردنِ دو زنجیرِ پیل و به حضرت فرستادن	۵۶۷
۳۰۷	عزیمت کردنِ ناصرالدّین در اکار و اسیر شدن بر دستِ ترایین ..	۵۷۰
۳۰۸	عزیمتِ خواجهٔ جهاں به شهرِ گلبرگه و فیروزی یافتن ...	۵۷۱
۳۰۹	مجلس کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں بعد فتحِ گلبرگه	۵۷۳
۳۱۰	مرمّت کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں دیارِ گلبرگه را	۵۷۳
۳۱۱	ذکرِ کشته شدنِ صفدرخان از لشکرِ سگر	۵۷۴
۳۱۲	پروانهٔ خواجهٔ جهاں جانبِ لشکرِ سگر	۵۷۶
۳۱۳	خوابِ خوش دیدنِ خداوندِ عالم و عزیمتِ رایاتِ اعلی سمتِ سگر ..	۵۷۸

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۳۱۴	رسیدنِ رایاتِ اعلی در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں وزیرِ ممالک	۵۸۰
۳۱۵	عزیمت کردنِ رایاتِ اعلی از گلبرگه جانبِ سگر و اسیر شدنِ محمّدِ عالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار	۵۸۳
۳۱۶	ذکرِ مرمّت کردنِ شهرِ سگر و عزیمتِ مبارک خان در حدودِ هَرَیَب و فیروزی یافتن	۵۸۴
۳۱۷	رواں شدنِ خداوندِ عالم از سگر جانبِ مَندهول و مالگذاری کردنِ کهیپرس و مفسدانِ دیگر ...	۵۸۵
۳۱۸	رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه‌داشتِ اطاعت آوردن	۵۸۷
۳۱۹	پیوستنِ قاضی سیف در حضرتِ جهاں پناه ..	۵۸۸
۳۲۰	عبره کردنِ رایاتِ اعلی از آبِ کینهه و رسیدنِ عرایضِ ثراین و محصّر شدنِ حصارِ مندهول	۵۹۰
۳۲۱	شبیخون زدنِ لشکرِ ثراین در لشکرِ منصور و منهزم شدنِ لشکرِ ثراین	۵۹۲
۳۲۲	رسیدنِ شهزادهٔ معظّم ظفرخان به پایبوسِ شاه	۵۹۴
۳۲۳	ذکرِ درآویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مندهول	۵۹۵
۳۲۴	عزیمتِ رایاتِ اعلی در سمتِ پتّن به عزمِ شکار .	۵۹۶
۳۲۵	عزیمتِ رایاتِ اعلی جانبِ سگر و گلبرگه ..	۵۹۷
۳۲۶	آمدنِ تیرخان از کویر به نیّتِ غدر و منهزم شدنِ او ..	۵۹۸
۳۲۷	جنبشِ رایاتِ اعلی جانبِ کَلیان و پیوستنِ سکندرخان به حضرتِ شاهِ جهاں پناه ...	۵۹۹
۳۲۸	مصاف کردنِ سکندرخان با تیرخان و اسیر شدنِ تیرخاں بر دستِ او	۶۰۰
۳۲۹	عزیمتِ رایاتِ اعلی از کَلیان و فتح کردنِ حصار ...	۶۰۲
۳۳۰	ذکر در تسبیبِ ایں کتاب متضمّنِ مدحتِ خانِ اعظم سکندرخاں دام عالیاً .	۶۰۳
۳۳۱	صفتِ ملکِ هندوستاں متضمّنِ مدحتِ سلطان محمّد علاءالدّین خَلجی، نوّراللّٰه مرقدهٗ و مذمّتِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه .. .	۶۰۴

شمارهٔ	عنوان	صفحه
۳۳۲	ذکرِ برگشتنِ طغی نائبِ شحنهٔ بارگاه و عاجز گشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه از دستِ طغی تا سه سال و زوالِ ملکِ او ...	۶۰۷
۳۳۳	دعائے دولتِ خلیفهٔ برحق علاء الدّین والدّنیا ابوالمظفّر بهمن شاه السّلطان	۶۰۸
۳۳۴	ذکر در کیفیتِ تصنیف و مشقّتِ مصنّف ...	۶۱۱
۳۳۵	ذکر در استدعاءِ تصنیف و عرضِ مصنّف	۶۱۲
۳۳۶	ذکرے در درجهٔ جوهرِ معانی و خطابِ این کتاب	۶۱۳
۳۳۷	مختتمِ این کتاب متضمّنِ نکوهشِ نفس و امیدواری از حضرتِ کردگار	۶۱۵

بسم الله الرحمن الرحیم

فتوح السّلاطین

توحیدِ باری عزّ اسمه

به نامِ خداوندِ هر دو جهان
کنند ابتدا نامه کار آگهان

هر آں نامه کآغاز ازاں نام شد
در انجام کارش سرانجام شد

ز هر خامه کاں نام سرنامه نیست
بسوزش کزاں خامتر خامه نیست

مُهَندِس همان به چو گیرد قلم
کند بر سرِ نامه نامش رقم

ازاں نام[1] گر اعتقادش متیں است
بگیرد جهاں اعتقادِ من ایں است

همیں گیر اے مردِ ایزد شناس
یکے در دلِ خود نهانی قیاس

کسے کو ترا بر قلم دست داد
چو گیری قلم چوں نیاید به یاد

خدائے که از حکمِ او شد رواں
به روئے ورق خامهٔ ناتواں

وگر نے چه قدرت که دستِ دبیر
بر آرد ز نے بر صحیفه صریر

هم از جنبشِ نوکِ کلکِ قضاش
سواد و بیاضِ جهاں گشت فاش

همو خالقِ هر وجود آمدست
همه چیز ازو در وجود آمدست

ز حکمت به شش روز کرد آشکار
نگویم دو عالم که هژده هزار

وگر خواستے صد هزارش چنیں
رواقِ سپهر و بساطِ زمیں

به یک دم زدن آشکار آمدے
ابا انجم و مرغزار آمدے

ولے حکمتش چوں چنیں بود، شد
جهاں را برآں ساں که فرمود، شد

---

[1] در هر دو نسخه (I & ii) نامه

چو کُن گفت، تقدیر شد کارکُن، دو باغِ گرانمایه افکند بن
یکے توشه پردازِ اهلِ سُبُل درو هم خس و خار وهم بار و گُل
یکے کفّه پیمائے اعمالِ ما جزا خانهٔ جهد و اهمالِ ما
درو هفت آتشگه و هشت باغ یکے را درو عیش، دیگر به داغ
چو مرغانِ بُستاں به بُستاں روند در آتشگه آتش پرستاں روند
کند هر چه خواهد کس آگاه نیست خِرَد را دریں ره گذرگاه نیست
حکیماں دریں راه نعل افگنند چه قدرت که در قدرتش دم زنند
بسے شمعِ دانش بر افروختند چو پروانه بودست پَر سوختند
چه خونها دریں جُست و جو آب شد کسے را کم ایں دجله پایاب شد

شنیدم که روزے به روزے قدیم به تاثیرِ تقدیرِ رب العظیم
یکے بر یکے مار پے می سپرد بسے مورا از تُند رفتن بمرد
چو شد خواجهٔ تُند رَو نزدِ مار بزَد بر سرِ مار چوبے سه چار
چو بشکست چوبے که سرکوب بود دو شد زنده کِرمے که در چوب بود
گزید آں‌گه آن خواجه را خسته مار زمانی بر آمد ز هر دو دَمار
خِرَد گفت چوں مار پُر زهر بود سزد گر برو خواجه در قهر بود
وزاں زخم کز خواجه آں مار خورد رواست ار به جاں بُردنش پی فِشرد
یکے گو کزاں مورِ مسکین چه زاد که در راهِ مارافگنی سر نهاد
وزاں رِیزِم آسوده در مغزِ چوب چه آمد که جاں داد هنگامِ کوب
چو در بیلی اے تیزبیں هر نَفَس ببینی همه کِت نمایند و بس
چه دانی که بر هرکس و ناکسے چه سود و زیاں آید از هر خسے

در هر دو نسخه (I & II) 'مور ازاں'.

یکے از خسے کرد روشن چراغ
همان خس به چشمِ دگر کرده داغ

خدائے که سود و زیان آفرید
گهے نوش و گه نیش ازو شد پدید

همو مور را کام از نوش داد
همو نیش در کامِ ماران نهاد

کسے راچه زَهره دریں ماجرا
که گوید حدیثے به چوں و چرا

همه چیز را ضد ازاں آفرید
که مقدارِ هر جوهر آید پدید

به هر سینه بنهاد خوف و رجا
که ایں دلخراش آمد آں جانفزا

بهشت و جهنّم مهیّا ازوست
همه مومن و گبر پیدا ازوست

فراز آفرید و نشیب آفرید
بریں خاک نُه دَخمه عالی کشید

گداه و عبادت عذاب و کرم
حیات و ممات و وجود و عدم

شب و روز و مهر و مه وصبح و شام
گل و خار و کوه و گَه و صید و دام

همان آتش و آب و هم خاک و باد
همان درد و درمان و هم ظلم و داد

چه زیبا چه زشت و چه پَرّی چه دیو
چه درویشِ مسکیں چه گیهان خدیو

ز تاثیرِ حُکمش بداں هر چه هست
سرے کو که از زیرِ چوگانش رَست

همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست
چه اِدبارِ دشمن چه اقبالِ دوست

وگر دوستے را کند بای بند
وگر دشمنے را کند سر بلند

همه محضِ داد است، بیداد نیست
وگر می کُشد جائے فریاد نیست

یکے را ز دوزخ بَرَد در بهشت
یکے را ز کعبه کَشد در کُنشت

جز او کس نداند که یک مُشتِ خاک
چرا گه به آوج است و گه در مغاک

هرآں قطره آبے که ریزد هوا
هرآں ذرّه خاکے که گیرد نَما

بود خازنِ رزقِ جان آورے
مُوَکّل برو نیز فرماں برے

گهے خاک را زنده دارد ز آب
کند گه هم از آب گیتی خراب

همه عاجزیم او چو رانَد قضا
چه بر اولیا و چه بر آنبیا

کسے را دریں پائگه دست نیست
وگر هست جز عاجزی هست نیست

ز تقدیر او هر دو عالَم نِگر
چو یک رشتهٔ سرسری با دو سر

بسے جُست وهمِ تَفکّر بسیچ
سرِ رشته زیں رشتهٔ پیچ پیچ

هم آخر به رشته سر افگند ماند
سرِ رشته گُم دید پابند ماند

نُکَر از موالیدِ تقدیر اوست
عقول از مجانینِ زنجیرِ اوست

همان بِه که هر چیز کآید به پیش
بدانی ز دانا و بینائے خویش

وگرنے بترسم که چوں غافلاں
جدا مانی از صحبتِ عاقلاں

زما پوزش و عجز و عُذر و نیاز
نوازش از آں شاهِ عاجز نواز

نماند زما بر یکے حال کس
همو بود و باشد همو هست و بس

جهاں سر به سر از نو و تا کُهن
یکے قطره آمد ز دریائے کُن

ازاں قطره شد از سمک تا سماک
چو بر قطرهٔ آب یک ذره خاک

ارو رُبعِ مسکون به قدر و قیاس
چه چیز است اے مرد ایزد شناس

درو آدمی راچه عرض و چه طول
که گوید ثنایش رهے بوالفضول

عصامی چو اوّل قلم بر گرفت
ز فکرش به دل آتشے در گرفت

ز حیرت فرو ماند یکبارگی
که چوں رانَد آں جا سَبُک بارگی

نه دستے که اندر نُخُستیں وَرَق
بجا آورد حق به توحیدِ حق

نه قدرت که سر نامه بے نامِ او
نویسد، که وا ماند از گفت و گو

کند گر ز نامش تهی نامه را
شکست آورد گرمِ هلگامه را

ضرورت یکے تیغِ عُذر آختہ
سپر قولِ پیشینیاں ساختہ

فرو گفت ازیں چلد بیتے سلیم
چو توحیدِ پاک است نگویم سقیم

چه دانم من این نامه کردم سیاه — که نزدش عبادت بود یا گناه
خدایا چو توفیق دادی نخست — زبانم به تحقیق گردان درست
که این نامهٔ خوش[1] به پایان برم — به نام تو زین کوچکه بگذرم
در آن دم که ایک جرعه باقی بود — همان به که ذکر تو ساقی بود

چو خسپم بیامرز این خاک را
شفیعم کن آن سیّد پاک را

نعت رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلّم

محمّد که مقصود عالم هموست — گرامی تر از نوح و آدم هموست
نخستین گل گلشن کائنات — که بشگفت از باد صبح نجات
شب خلقت از نور او انورست — به اصحاب تحقیق روشن تر است
هم از نور او صبح خلقت دمید — هم از خلق او باد رحمت وزید
شد از نقد[2] اعجاز کامل نصاب — شهنشاه اقلیم فقرش خطاب
عنایت کن فوج افلاکیاں — شفاعت کن زمرهٔ خاکیاں
شه انبیا زبدهٔ کائنات — که باشد جهاں را طفیلش نجات
به هوئے که نفسی زنند انبیا — همو امّتی گوید از بهر ما
همو هست مقصود از آن و این — وگرنے هباست آسمان و زمین
کس این راز خود چوں تواند نهفت — که خود گفت ایزد چو "لولاک" گفت

ملائک همه داخل فوج او
گذشت از همه علویاں اوج او

صفت شب معراج محمّد مصطفیٰ علیه السّلام

به یک شب عنان داد شبدیز را — رها کرد این خاک خونریز را

[1] در هر دو نسخه (I & II) نامهٔ خوش خوش. [2] در هر دو نسخه (I & II) نقل.

شد از خاکِ پایش فلک سر بلند ز حرمان زمیں خاک بر سر فگند
ملائک شد از دیدنش جاں نثار کواکب سعادت نثارش کناں
گرفتہ بہ جاں جبرئیلش رکاب کہ ناگاہ ازو نیز شد در حجاب
بزد چوں گذشت از نہم نردباں سرا پردہ زاں سوئے کون و مکاں
بگرداند چوں یک دو سہ بارگی سوئے لامکاں تاخت یکبارگی
کشادہ درے دید بے پردہ‌دار دروں تر چو در رفت دادند بار
بہ خلوت گہِ خاص بشتافتہ محلّے خوش از فضلِ حق یافتہ
چو بشنید بیشک دُرُود و سلام یقیں آں کہ شد باخدا ہمکلام
شدہ جامۂ ہوشِ او چاک چاک چو در گوش کرد آں مقالاتِ پاک
ہم از جرعۂ اوّلین مست شد چو سیراب تر کردش از دست شد
عنایت در آمد عِنانش گرفت طبیبِ کرم نبضِ جانش گرفت
بہ ہوش آمد الحق بدید آنچہ دید بہ گوشِ خود احکام یک یک شنید
چہ امرو چہ نہی و چہ صوم و صلوٰۃ چہ ذکر و چہ فکر و چہ حج و زکوٰۃ
سہ قسم آمد آں جملہ احکامِ پاک یکے آں کہ گوید بہ اَجسامِ خاک
دوم آں کہ مستور دارد مدام بہ سیوُم مُخَیّر بود والسلام
نیازش در آں حضرتِ بے نیاز درِ رحمت از بہرِ ما کردہ باز
ہمہ مغفرت بہرِ ما خواستہ ہمہ یافتہ آنچہ وا خواستہ
چو باز آمد آں سرورِ انبیا بہ خَلوتگہ از حضرتِ کبریا
نخستیں چو زد دست بر مِطہرہ بہ جنبش بُد آں مِطہرہ یکسرہ
پس آں‌گہ بہ بستر چو پہلو بسود ہنوز، اے عجب، بسترش گرم بود
ہماں شب شد ایں رازِ مشکل عیاں آبا عائشہ، مادرِ مومناں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد درِ خُرّمی بر جہاں باز کرد

به صد خُرّمی از شبستان بخاست — به انجم همان حالِ شب گفت راست
ابوبکر را اوّل این راز گفت — پس آن که به اصحابِ خود باز گفت
چو این مژدهٔ خوش به یاران رسید — تو گوئی صبا در بساتین وزید
ندارد دریں ره محالے مجال — که در تحتِ قدرت نگنجد محال
دلِ مومن این قصه را شد گوا — گوائے دگر منطقِ مصطفا

به اهلِ دل این ماجرا مُدرَک است
ور آرد شکے کافرے بے شک است

مناقب مناقبِ خلفائے اربعه و شجرهٔ شیخ الاسلام زین الحقّ والشّرع والدّین و مدح سکندرِ ثانی علاء الدّنیا والدّین ابوالمظفر بهمن شاه السّلطان خلّد اللّٰه ملکه

ابوبکرِ صدیق و عادل عمر — همان ویژه عثمان، علی شیرِنر
شریعت یکے خانه شد اُستُوار — درو چار رُکن آمد این هر چهار
به صدق و به عدل و به شرم و نَبَرد — کسی نیست برتر ازیں چار مرد
چو اوصافِ شان گفت نتواں تمام — همان به که بر حکمِ خیرالکلام
کلم مختصر هم بریں یک سُخَن — که موصوفِ قرآں است هر چار تن
هزار آفریں باد بر خاکِ شان — بسے مژده بر روضهٔ پاکِ شان
علی چوں ازیں کارواں رَخت برد — یکے خِرقه بر پیرِ بصری سپرد
حسن چوں سفر کرد ازیں کوچگاه — شرف یافت از عبدِ واحد کلاه
رسیده ازو بر فُضَیلِ عیاض — که شد تازه از بوئے خُلقش ریاض
وزو خِرقه بر پورِ ادهم رسید — ملک وار آں حلّه در بر کشید

ازو یافت آں خواجهٔ مرعشی — خریدش[1] به صد فرحت و دلخوشی
پس آں‌گه به صدقِ ارادت رَبُود — هبیره که تعریفش از بصره بود
ازاں پس به خواجه علو کِش عرب — به دینور نسبت کند در نسب
و زو خواجه اسحٰقِ چشتی نژاد — به بر در کشید آں لباسِ مراد
پس آں خرقه بُو احمد چشت یافت — که حُورش برشت و ملائک ببافت
محمّد که او نیز از چشت بود — ز سودائے خوش کرد از آں مایه سود
و زو یوسف آں پیرِ چشتی گرفت — چو رُوحش هوائے بهشتی گرفت
و زو یافت آں قطبِ چشتی سرشت — که بو دست مودود و مقبولِ چشت
و زو یافت آں اشرف‌الدین شریف — که شد زندنی نسبت آں حریف
و زو یافت هارونی عثماں بهر — در آورد آں خلعتِ خوش به بَر
و زو در بر آں خرقه عهدے بعید — معین‌الدین آں پیرِ سنجری کشید
و زو یافت آں قطبِ دین بختیار — که اُوشی و کاکیش خواند دیار
و زو کرد دربَر ملاذِ ملوک — فریدالحق آں شاهِ مُلکِ سلوک
و زو یافته خواجهٔ ما نظام — به صد عزّت آں خلعتِ احترام
پس آں خواجه برهانِ دینِ غریب — چو بگرفت از آں خرقه کامل نصیب
به زین‌الحق آں پیرِ بر جاده داد — که داند همو دادِ سجّاده داد
زهے خرقه کاں در برِ ایں کرام — رسید از محمّد علیه‌السّلام
هر آں دل کز آں خرقه بوئے گرفت — دو عالم به یک تارِ موئے گرفت
از آں خرقه دارد نصیبے تمام — شهِ شیر دل خسروِ نیکنام
سر افرازِ دوراں، یلِ[2] کامگار — کزو تازه شد عهدِ اسفندیار

---

1 در هر دو نسخه (I & II) حدیقه.
2 در هر دو نسخه (I & II) یک، ولے یل یا شه و یا یلے، یا شهے می باید.

به عهدش ز بیداد دوران خجل ز عدلش هوائے جهان معتدل
چو از نُه فلک صیتِ عدلش گُذشت روانِ ملائک ازو تازه گشت
جوان بخت شاهے که از رائے پیر کند سر کَشانِ جهان را اسیر
به هر سو که خَیمه زده لشکرش ظفر پیشرَو، فتح شد رهبرش
سرے را که او خواست از تن جدا فلک کرد در دم ز گردن جدا
تلے را که او کرد قیدِ خیال کشید آسمان گردنش در دوال
به دهر دو رنگی یگانه شده به فیروز جنگی نِشانه شده
علاءالدّین آن شاهِ گیتی پناه که آسود در عهدِ او دادخواه
ظفرخاں ز صُلبش مقطّر شد است ازاں کُلیَتَش بوالمظفّر شد است
دو صد لشکر از قوّتِ یک تن است که هم بهمنّی است و هم بهمن است
جهان را به داد و دهش تازه کرد فلک را ز احسان پُر آوازه کرد
محیطِ جهاں شد سپاهش چو آب جهانگیر تر تیغش از آفتاب
ز ایرانیاں هر چه زاد ار نبرد به توران در افراسیاب آنچه کرد
فریدوں ز داد و دهش هرچه راند به گیتی ز نوشیرواں هر چه ماند
فتوحے که در تیغِ کاؤس بود شکوهے که در نامِ کاموس بود
به مازندراں انچه رستم کشاد ز بیژن به ارمن زمیں هرچه زاد
سخن کآن سکندر ز هاتف شنید به جام آنچه کیخسروِ نیو دید
هنر کآن ز رستم سیاوش گرفت ز گودرز و گیو آنچه راد از شگفت
هر آں پَے که درکارها جم فشُرد به همت ز دهر آنچه حاتم بِبُرد
هماں فتح اسکندرِ فیلقُوس[1] به هند و به چین و به زنگ و به روس
به هنگامِ کیں جُستن و کارزار دلِ بهمن و زورِ اسفندیار

[1] در هر دو نسخه (I & II) فیلقوس، نام پدر اسکندر فلپس و فلپکس هم بود

همه هست در شاهِ آخرزماں ولے دینِ احمد زیادت بر آں
اگر کرد بیدادیے روزگار که بر دستِ ضحّاک داد ایں دیار
ز پامالِ افواجِ ضحّاکیاں بر آورد گرد از تنِ خاکیاں
به شش ماه در کشورِ دیوگیر بر آمد ز مومن ز هر سو نفیر
ز خونِ مسلمانِ توحید خواں دگر باره طوفاں شد اندر جهاں
دراں حالت اے خسروِ نامور تو بستی به پیکارِ دشمن کمر
کشیدی یکے تیغ چوں اژدها سر از گردنِ خصم کردی جدا
به نیزه نهادی سرِ بد سگال بکردی همه لشکرش پائمال
جهاندی ازو جورِ اِقلیم را رهاندی ازو ظلمِ اِسلیم را
اسیرانِ دشت و اسیرانِ کوه تو آزاد کردی گروها گروه
بدیں دستگیریِّ خلقِ خدا کدامیں زباں شکر گویم ترا
مگر آں‌که تاجان بود هر نفس سرایم همی مدحتِ شاه بس
ازیں پس جهاں را جهاں خسروا سخن جز به مدحت بود ناروا
ثنائے تو شد فرض بر خاص و عام خصوصاً که بر مردِ صاحب کلام
خردمند چوں دست بالا گرفت دعایت رود بر زباں تا گرفت
زباں را چو طفل از سخن کرد راست اگر جز ثنایت بگوید خطاست
چو در خط شود دستِ کودک دُرُست همان به ثنایت نویسد نُخُست
مرا هست رازے دریں کاروبار بگویم اگر شه دهد زینهار
شنیدم چو فردوسیِ هوشمند در آوراقِ شهنامه شد نقش بند
پس از یاریِ حضرتِ کبریا مدد یافت از روضهٔ مصطفا
چو با خود در آمد به گفت و شنید بسے یاری از شاهِ غزنین رسید
شب و روز محمود از حالِ او بکردے به صد آرزو جست و جو

به هر لحظه پاسِ دلش داشتے
دِژم یک زماں نیز نگذاشتے

چو فردوسی این روزبازار یافت
دلِ شاه مُمِد دریں کار یافت

به صد خُرّمی خامه رابر گرفت
رهِ کندنِ کانِ گوهر گرفت

تواریخِ ایران و توراں نُخُست
ز پیرانِ تاریخداں باز جُست

نهانی یکے مجلسے ساز کرد
دلِ خویش با طبع همراز کرد

پس آن‌گه یکے نامهٔ خوش نبشت
بیا راست آتشکده چوں بهشت

گُروهے کزاں بوستاں گُل چنند
به فردوسِ اعلاش نسبت کنند

عجب مُهر در مُلکِ مقصود زد
بر اُو سکّه از نامِ محمود زد

اگر شه به فردوسی تیز هوش
هم از رائے آں صاحبِ صرفه کوش

بداد از خِزانه زرے پیلبار
هم آخر شد اندر جهاں شرمسار

شنیدم کز آں نامه مقصودِ وَے
ز درگاهِ شه بود اِقلیمِ رَے

چو مقصود شاعر به دامن ندید
فُقاعے تُرُش از عطایش خرید

نه امروز محمود بینم به جاے
نه فردوسی آں گنجِ گوهر کشائے

همال نامه بینم که در روزگار
بماندست از نامِ شاں یادگار

جهاں تاکه باقی است اندر جهاں
به شهنامه باقی است نامِ شهاں

رهی هم ز یزداں چو توفیق یافت
ز نعتِ نبی راهِ تحقیق یافت

گُنُوں خواهد از ایزدِ کاردان
دلِ شاه بر حالِ خود مهرباں

اگر لطفِ شه دست گیرد مرا
به مدّاحیء خود پذیرد مرا

ز تاریخِ شاهانِ هندوستاں
نگارم یکے نامه چوں بوستاں

مُوَشّح به طُغرائے شاهش کنم
به هر کشور آں‌گاه راهش کنم

چو ایں نامه گردد به نامت تمام
شود مُنتشر در همه خاص و عام

کشاید فُقاعے به نامت جهاں
به غزنین برندش ز هندوستاں

ازیں نامہ اے خسروِ کامراں — بہ دادارِ دانائے رازِ نہاں
کہ مقصودِ من نیست جُز اِتّباع — نہ رَے خواہم از شہ نہ وجہِ قُناع
کہ خسرو بہ خواہندہ[1] چنداں دہد — کہ نا خواستہ ابرِ نیساں دہد
دگر مدحِ شاہِ مظفّر حشم — کہ اسلام را وا خرید از ستم
خدایا بہ حقّ خدائیِ خویش — بہ صدقِ دلِ احمدِ راست کیش
ازیں گفت و گو ہست مقصودِ من — بہ مقصد رساناد معبودِ من
بداں دم کہ محمود رد با ایاز — بہ اوقاتِ فردوسیِ سحر ساز
ز شہنامہ تا ہست بیتے بہ کار — در آفاق تا فیض دارد قرار

ابا دینِ احمد بہ تختِ کیاں
جہاندار را داری اندر جہاں

در شکایتِ روزگار و اہلِ او بر آستانِ شاہ گوید

شہا پیش ازیں عالمِ دوں پرست — اگر بودے اِیدُوں کہ امروز ہست
نگشتے یکے مردِ صاحب ہنر — دریں عالمِ بیوفا نامور
نہ شہنامہ نے خمسہ گشتے عیاں — نہ دیوانے از گفتۂ باستاں
وگر یک ہنرمند پیدا شدے — ز غوغائے جہّال شیدا شدے
دریغا جہاں جملہ قَلّاب شد — بہ بازارِ او صدق نایاب شد
ہمیں یک سخن در جہاں راست است — کز اہلِ سخن راستی خاست است
کسے را کہ امروز جُنبد زباں — ہمو ہست بس ذُو فُنُونِ زماں
گروہے بر آئینِ پاداشتی — نہ بر جنگ ثابت نہ بر آشتی
بہ صد لابہ یک حرف حاصل کنند — بہ ہر جمع زاں حرف لافے زنند

[1] در ہر دو نسخہ (I & II) "بخواہند"۔

بِرانند از عربدہ باد را — بہ شاگردی آرند اُستاد را
چو زہرے شوند اربہ کامے رسند — چو سنگے شوند اربہ جامے رسند
نماندہ دریں عالمِ عیب جُوے — مگر کم تمیزانِ بسیار گوے
ز کَژ طبعی خود بہ ہر فصل و باب — بُرند از سرِ داس حرفِ صواب
بہ ابیاتِ بیشک رواں شک کنند — رقمہائے شائستہ را حَک کنند
ندارند از لفظ* و معنی خبر — نہ از ہیچ وزنے در ایشاں اثر
حَکَم در نظامی و خسرو شوند — وگر کس نصیحت کند نشنوند
کہ آں را بگویند ازیں بہتر است — کہ ایں را بگویند نا درخور است
بہ نزدیکِ خود ہر یکے بو علی است — ہمیں خود پرستیدن از غافلی است
اگر بعدِ دَورے یکے ہوشمند — پَدید آید از دہرِ ناداں پسند
بہ صد عَربدہ وقتش ابتر کنند — بہ زخمِ زباں گوہرش بشکنند
فُرورت ز غوغائے ایں ابلہاں — ہنر ہائے دانا بماند نہاں
ہماں گنج پیمائے گنجہ نِژاد — چہ خوش گفت چوں دید وقتِ کشاد
"متاعِ گرانمایہ دارم بسے — نیارم بروُں تا نجوید کسے"
خریدارِ دُر چوں صدف دیدہ دوخت — بدیں کاسدی دُر نشاید فروخت
چو بازار باشد پُر از شیشہ گر — کند جوہری مُہرِ دُرجِ گُہر
ازیں خیرہ چشمانِ تیرہ ضمیر — بجز ترکِ صحبت نبینم گُزیر
بسازم یکے خلوتے چند گاہ — کہ مہمانِ ایں کشورم چند ماہ
گَروگانِ ایں نامۂ شہ پسند — بہ ہندوستاں ماندہ ام شہر بند
سفر دارم اندر سرائے دگر — مرا ہست در سر ہوائے دگر
نہم سرُدران کارکاں در سر آست — دہم جاں دراں رہ کہ جاں پرور است

---

* در ہر دو نسخہ (I & II) 'لطف'

به پایان رسانم چو این نامه را سَبُک بشکنم گرمِ هنگامه را
در اِتمامِ این نامهٔ دلپذیر که شد عزمِ کوچِ مرا راه گیر
پس از فَرّ توفیقِ پروردگار
مدد خواهم از حضرتِ شهریار

در تنبیه و روشِ سلوک گوید

دریں رہ که در گفت و گو ماندہ ام ز سُستِ اعتقادی فِرو ماندہ ام
چو مرغاں دریں مرغزار آمدیم دریں مَزرِعه دانه خوار آمدیم
چه دانه که آدم چو آں دانه دید به نقدِ بهشتش روانے خرید
اگر طاعتش را کنیم التزام چنیں دانه برما نگردد حرام
به ما شُکر واجب شکایت کنیم به کُفرانِ نعمت رعایت کنیم
نباشیم خُرسند از هیچ چیز به خواں گرچه سلوی و مَنّ است نیز
بگوئیم کُو تَرّه و تَرب کُو همه سال زیں ساں گرفتیم خو
عصامی شب و روز، بیگاه و گاه، همی باش شاکر ز درویش و شاه
ز خوانِ شهاں می طلب ریزه نان ز زنبیلِ درویش هر دو جهاں
چو ناموسیاں چند ازیں ننگ و نام رهاننده می باش از خاص و عام
ز بهرِ ادب گه ادیبے طلب ادب که بیاموزد از بے ادب؟
ترا هر چه گفت آں نشاید، مکن وزیں هر چه نیکو نیاید، مکن
زَمِن نیستی گردِ عالم بگَرد ز پائے تجارب* جهاں می نورد
که در هر قدم مزدِ رنجت دهند به هر دم ز اسرار گنجت دهند
سزد، پا چو بیروں خَلوت نهی، یکے بند بر پائے شهوت نهی
ببندی دو گوش و دو چشم و دو لب شوی شاد در غم، غمیں در طرب

* در هر دو نسخه (H & L) 'تجارت'

نگوئی بجز ذکر در ہیچ کوے
نجوئی بجز صنع در ہیچ روے

وگرنے خطرہاست در ہر نظر
زباں نیز زاید خطر در خطر

تو با ہوش بگذر ازیں ہفت خواں
کہ آساں در آئی بہ مازندراں

کنی گر دریں راہ کُنج اختیار
بہ مقصد رسی و شوی کامگار

ز راہے کہ دُور افتی از راہِ راست
تُرا گردِ آں راہ گشتن خطاست

چو مرداں یکے گردِ گیتی بر آے
چو بیوہ زناں چند در کُلبہ جاے

ز ہر گلشنے گیر تازہ گُلے
ز ہر سُرخ مے چاشنی کُن مُلے

مگر با حریفے شوی ہمنشیں
کہ ریزد بہ جامِ تو دنیا و دیں

وگر آئی از اہلِ صحبت سُتوہ
کند خاطرت مَیلِ خَلوت بہ کوہ

یکے خَلوتے کُن بہ خاطر دَرُوں
کہ تا جاں بود زو نیائی بِرُوں

عجب نے گر اِیدوں دریں رہ روی
کہ دایم مقیم و مسافر شوی

ترا خَلوتے ہر گذرگہ بود
تو در خَلوت و پائے در رہ بود

چپ و راست زیر و زبر پیش و پس
ببینی ہمیں صنعِ دادار بس

در فضیلتِ سخن و فضائلِ سخنور گوید

سخن بیں کہ ترکیب شد از سہ حرف
کہ گاہِ بیان است ہر یک شِگَرف

سرش را ز سیں تاکہ تاج آمدست
خِرَد بردرش با خَراج آمدست

کمر تا ز خا بست شاہِ سَخُون
شد از قاف تا قاف گاہِ سَخُون

ز نُوں تا رکابِ فلک سائے اوست
ز نوں تابہ نوں در تہِ پائے اوست

شنیدم سخا بود اوّل سخن
وزآں پس بہ تاثیرِ تعلیلِ کُن

ز نقشِ سخا حرفِ علّت فتاد
قضا آخرِ "کُن" بہ جایش نہاد

شنیدم ز اہلِ سخن ایں سخن
کہ آمد سخن دُرِّ دریائے کُن

سخن آمد از آسماں بر زمیں — وزو در شرف شد هماں و همیں
سخن کز زبانِ خِرَد ناطق است — از انساں و حیواں همو فارق است
وگرنه بسے مردمِ یاوه گو — شد از یاوه گفتن ز گاواں فرو
چو گاو ار بود مردِ ناداں خموش — چه داند کس آهَرمَن است یا سُرُوش
ز دانا مرا به یکے ناسزا — نه از مردِ ناداں هزاراں دعا
دلے راکه ذوقِ سخن حاصل است — همان است دل واں دگرها گل است
جهانے اگر پُر سخنلور بود — سخن سلجِ سلجیده دیگر بود
سخن گوئے چالاک گوئے سُخَن — به چوگانِ معنی بَرَد ز انجمن
اگر جائے اندر جهاں کیمیاست — همیں طبع موزوں است، دیگر هباست
ور آبِ حیاتے است در خاکداں — نهفته به هر طبعِ چالاک داں
وگر در جهان است سحرِ حلال — همیں نظمِ خوش هست، دیگر وبال
فُسُونِ مجرّب گر اندر جهاں است — همیں در زبانِ سخن آوراں است
خِرَد را اگر نثرِ خوش درخور است — چو موزوں تر است نظم ازو خوشتر است
سخن گوے تا حیّ و قائم بود — سخن گفتنش نا ملائم بود
سخن چوں سخن گوے گردد رمیم — شود قیمتی همچو دُرِّ یتیم
غزل گرچه از عشق و شعر از ثناست — یکے دلنوازست یکے جانفزاست
دل و جانِ من مست بر مثنوی است — که جمله مصاریعِ او با رَوِی است
بجز مثنوی بر طریقِ شِگَرف — دو عالم که بندد میانِ دو حرف
گروهے که در شاعری دم زنند — به شعرے یکے یا سه مطلع زنند
غزل را نسازند الّا یکے — نیارد دریں باب دانا شکے
ولے گر بود مثنوی صد هزار — بود هر یکے مطلعِ خوشگوار
خوش آید درو مدحتِ خسرواں — بُتاں را درو هم سُتُودن تُواں

ز شعر و غزل زاں شد ایں فن عزیز — که آید درو معلیٰ هر دو چیز
دریں فن که جانِ جهاے نُزُود — کسے پیشتر از نظامی نبود

بدانند مردانِ صاحب هنر
که کس بعد ازو هم نیاید دگر

صفتِ سعادتِ[1] به خواب دیدن خواجه نظامی گنجه را نوّرالله مرقده

شبے چوں شبِ قدر بل روزِ عید — ستاره چو خُرشید یک یک پَدید
فلک کرده درهائے اُمّید باز — قضا بر کشاده دکانِ نیاز
همه بیدلاں جانِ نو یافته — ز چشمانِ شاں خواب بشتافته
همه بسترِ عاشقاں غرقِ آب — به صد ناز خوبانِ نازک به خواب
اگر عاشقی دل ده و جاں بباز — چه اندر حقیقت چه اندر مجاز
چو رفتی قدم‌وارے از نردباں — به دیگر قدم نیز رفتن تواں
وگر هر دو خواهی که یک دم روی — سلامت ازیں نردباں کم روی
تو می سنجِ جاں در ترازوئے عشق — که خود راست آئی چو سنگِ دمشق
سخن ترک، ما تا کجا تاختیم — کجا بود مهره کجا باختیم
ز اوصافِ آں شب فُتادم کجا — که وا ماندم از گفتنِ ماجرا
زهے شب که از زیب و حسن و جمال — بسے بود خوشتر ز روزِ وصال
فلک را به هر شام در انتظار — ز یک دیده گردد هزاراں هزار
که آں شب مگر آید ایں شام را — رهاند ز روزِ بد ایّام را
من آں شب یکے مجلسے کرده ساز — حریفم دلِ مست و ساقی به ناز
دل از هر دو عالم بپرداخته — نیایش گری وردِ جاں ساخته

[1] هر دو نسخه 'به' ندارد. [2] هر دو نسخه 'را' ندارد.

که یارب گناهِ من از حد گذشت
همان دودِ آهم ز فرقد گذشت

ندانم چه مرغم دریں دامگاه
که خوش می پرم در هوائے گناه

بسے توبه کردم، شکستم نخست
نیامد زمن هیچ کارے درست

کنوں عاجز از دستِ نفسِ بدم
شکسته‌تر از توبهائے خودم

بر اهلِ عذاب ارچه اندر مغاک
شود آتشیں جمله اجزائے خاک

زمینے که باشد سزائے عذاب
بود خوابگاهم به هنگامِ خواب

ور ار آتش آید گناهے پدید
ز خاکم کنندش عذابے شدید

چناں در هراسم ز کردارِ خویش
که امّید بست از دلم بارِ خویش

چو پرسندم از کار تدبیر چیست؟
جوابے جز اقرارِ تقصیر چیست؟

ولیکن چو ایماں به خوف و رجاست
هنوزم امید از درِ کبریاست

خدایا تو هستی به هر صبح و شام
پذیرندهٔ عذرِ هر خاص و عام

گناهم فزوں شد گر از هر شمار
کرمهائے خود را فزوں‌تر شمار

تو آهِ مرا معصیت‌سوز کن
روانم تو بر نفس فیروز کن

در آں شب مناجات کردم بسے
و زآں حال جز حق کم آگه کسے

به زاری دو چشمم بسے خوں فشاند
زباں ناطقِ اللّٰه اللّٰه ماند

چو نیمے گذشت آں شبِ دلفروز
دلم بود با دیده همدم هنوز

وز آں پس دو چشمم غنودن گرفت
سوئے جامه خوابم ربودن گرفت

به بالیں نهادم سرے با امید
چو بستم نظر از سیاه و سپید

یکے میهماں‌خانه دیدم به خواب
منوّرتر از خانهٔ آفتاب

مسافر درو آمده بیشمار
گرفته به هر گنج گنجے قرار

بگشتم در آں خانه هرچار سو
نشسته درو مردماں رو به رو

نشد خاطرم مائلِ هیچ کس
که با اُو برآرم زمانے نفس

چو بسیار گشتم در آں جائے نغز
برآئینِ مردانِ بیدار مغز

یکے پیر دیدم نشستہ خموش
ز رویش عیاں جملہ سیمائے ہوش

برفتم بہ پیشش بگفتم سلام
علیکے شنیدم بہ رفقے تمام

ستادم بہ تعظیمِ او یک زماں
چو فرمود بنشیں، نشستم رواں

زمانے چو زیں ماجرا در گذشت
نہ از وے، نہ از من سخن زادہ گشت

من آں‌گہ کشادم زباں با ادب
ز صبحے ببرسیدم آسرارِ شب

کہ "پیرا، چہ نامی، کدامی کسی؟
دریں مرحلہ از کجا می رسی؟"

چو بشنید، خندید و گفت، "اے جواں،
چو می‌دانیم چند پرسی نشاں؟

"شب و روز با تو منم ہمنشیں
بیندیش و در خاطرِ خود ببیں

"کہ روز و شبت مونس و یار کیست
بہ ہر غم ترا یار و غمخوار کیست"

بہ ارشادِ آں پیرِ آموزگار
چو اندیشہ کردم درآں روزگار

پس از خمسہ اوقاتِ ورد و درود
جز از خمسہ اوقاتِ من خوش نبود

ندانم کہ آں پیرِ گنجہ سرشت
درآں وقت کابیاتِ خمسہ نبشت

سرِ خامہ را تاچہ نیرنگ داد
کہ در ہر رقم گنجِ سحرے نہاد

زبانش کلیدِ درِ ہر قفلے
دلش آمد اسرار را مخزنے

ز شیریں زبانی بہ ملکِ سخن
چو او خسروے نامد از ملکِ کُن

چو لیلی سخنہاش موزوں شدہ
بر آں لیلی آفاق مجنوں شدہ

قلم چوں پئے ہفت پیکر گرفت
چو بہرام ہر ہفت کشور گرفت

یکے نامۂ خوش نبشت از دری
موشّح بہ طغرائے اسکندری

گر آں نامہ دیدے سکندر بہ خواب
سوئے آبِ حیواں نکردے شتاب

چو دریافتم آں کنایت کہ رفت
بہ عذر آمدم زاں جنایت کہ رفت

) ہر دو نسخہ "پرارچہ".

به پا خاستم، سر فگندم به پاے — بگفتم که "اے پیرِ مشکل کشاے
"گرت زود نشناخت ایں نا نصیر — بدیں ناسپاسی تو عذرم پذیر"
پس آں‌گه سرم را ز پا برگرفت — طریقِ کریمانه ازسر گرفت
سرم را در آورد اندر کنار — بگفتا که "بادی چو من کامگار"
ازیں خُرّمی خوابم از سر برفت — به بیداریم از سر افسر برفت
نظر چوں کشادم، شدم بے حریف — نه مجلس به جا یافتم، نے حریف
بسے ریزم از دیدها جوئے آب — شبے آں چناں شب نبینم به خواب
پس آں‌گه به شاگردیش ساختم — هماں خمسه را پیش انداختم

چو مشغولِ نظمِ نظامی شدم
به صد عصمت اینک **عصامی** شدم

در سببِ نظمِ ایں کتاب گوید

من و دل شبے هر دو یکدل شدیم — ز دریا طلبگارِ ساحل شدیم
ازیں بحرِ غم کس کم آمد کراں — چه تدبیرِ ساحل گرفتن تواں
دلم گفت، "آخر چرا غم خوری — هماں به غمِ ایں جهاں کم خوری
"رهِ عافیت گیر اگر عاقلی — ز من بشنو ایں پند اگر قابلی
"نخستیں ز هندوستاں رخت بند — میاں را به عزمِ حرم سخت بند
"خراماں بنه سر به راهِ حجاز — کزاں ره حقیقت رهی از مجاز"
ز گفتارِ دل تازه شد جانِ من — جوارح در آمد به فرمانِ من
شدم ساخته تا ز آقصائے هند — سوئے کعبه گردم مراحل پسند
طبیعت به دامانِ من چنگ زد — به قارورهٔ عزمِ من سنگ زد

گماں می شود که بیتے رفته است

(II) نسخه: دهی

بگفتا که "هندوستاں جائے تست ولادت‌گهِ جدّ و آبائے تست
"مسافر شو، ار می‌شوی زین دیار ولیکن دو و یادگارے گذار
"چو اجدادِ تو بُرد رخت از جهاں ازیشاں تو ماندی ازیں کارواں
"چو کردی تو هم در سفر رائے خویش بِرَو بر پئے جدّ و آبائے خویش"
بگفتم، "مرا هیچ فرزند نیست کسم جز تو اے طبع پابند نیست
"وزیں پس ز زن خواستن منکرم هم از خانه آراستن منکرم
"وگر با کنیزے به خلوت روم پئے دفعِ غوغائے شهوت دوم
"چناں تند شبدیز رانم شبے که ماهے گُزیرم ز شیریں لبے
"روم سوئے بازار در هر مهے ببندم دلِ خود به دیگر مهے
"به یک ماه دارم یکے سیمبر مهے دیگر آرم به ماهے دگر
"بداں تا نگردم اسیرِ عیال به پا درنیایم دریں خشک سال
"خصوصاً دریں دورِ آخرزماں که جز فتنه کم زاید اندر جهاں
"به نُه مه یکے زاید آبستنے چو ده‌ساله شد، گردد آهرمنے"
طبیعت چو برگفتِ من گوش داشت به دورِ سخن جامِ خود هوش داشت
بگفتا که "فرزند از من بزاے ازیں کشور آں‌گه عزیمت نماے
"به بحرِ رَحِم دارم افزوں صدف که از هر صدف زاید افزوں خلف
"به یک‌دم بزایم هزاراں پسر ز هر یک یکے نغز و شایسته تر
"بقائے همه تا به محشر بود فروزنده هر یک چو گوهر بود
"ز گفتم تو مگذر که آزارمت وگر بگذری نیز نگذارمت"
من و دل شنیدیم ایں ماجرا ز تقریرِ طبعِ خزائن‌کشا
بگفتم، "دلا چیست سودائے تو چه گوید دریں مشورت رائے تو؟"
مرا دل چو با طبعِ دمساز دید چو من مذهبِ طبعِ من برگزید

من و طبع و دل، هر سه، برخاستیم — به خلوت یکے مجلس آراستیم
دریں مصلحت بستہ هر یک کمر — موافق شدہ در همہ خیر و شر
که یک گنجِ گوهر به دست آوریم — به هندش گذاریم و پس بگذریم
دلم گفت، "اے مردِ صاحب هنر — جهانے ز گفتارِ تو بهرہ ور
"نخست آں چه گفتی تو از یاد رفت — سوادِ دو دیوانت برباد رفت"
چو بشنید طبعِ من ایں ماجرا — بگفت، "ار زرے شد ملم کیمیا
"اگر رفت نظمے ملم برقرار — غمِ دُر مخور چوں که داری بحار
"به خلوت یکے مجلسِ خوش بساز — طلب کن حریفے طبیعت نواز
"که گردت بر آید به هر صبح و شام — شود جمله مطلوبت از وے تمام"
من و دل بماندیم از گفت و گوے — شب و روز گشتیم در جست و جوے

که یابیم ازاں گونہ موزوں حریف
کزو گردد آسودہ طبعِ ظریف

در ذکرِ جمیلِ قاضی بہاء الدّین حاجبِ قصّہ[1] گوید

دریغا، دریں خشک سالِ سخا — ندیدم یکے مردِ صاحب صفا
که گردِ ظریفاں برآید دمے — کند طبعِ مجروح را مرهمے
بگوید که "چونی دریں گفت و گوے — چه مطلوب داری ازیں جست و جوے"
اگر صاحبِ فکر سا لے فزوں — شود گنج پیما به کُنجے دروں
نپرسد کسے، "اے فلاں کیستی — نشستہ به کُنج از پئے چیستی؟"
مرا طبعِ من در چنیں روزگار — پئے مُکرمے داشت در انتظار
کشادم به هر سوے چشمِ امید — نظر داشتم در سیاہ و سپید

[1] بجائے قصّہ قضیہ مناسب می نماید۔

که بخت از کدامیں طرف آیدم — درِ خُرّمی از کہ بکشایدم
وزد بادِ عیش از کدامیں طرف — رسد دُرِّ لطف از کدامیں صدف
کہ بر مُکرمے رہ نماید مرا — دریں شب سخن از کہ زاید مرا
دریں بودہ ام کز پسِ یک دو ماہ — یکے قاصدے بامداداں پگاہ
در آمد بہ صد خُرّمی از درم — دعا گفت و بس گشت گردِ سرم
بپرسیدمش، "از کجا می رسی؟ — کہ جاں پرور و دل کشامی رسی"
بگفتا، "منم بختِ بیدارِ تو — طرب کن کزیں پس شدم یارِ تو
"بہ فرمانِ آں قاضیِ ہوشمند — رسم بر تو اے گوہرِ ارجمند"
بگفتم، "بگو نامِ آں قاضیم — رہائی دہ از آندہِ ماضیم"
بگفتا، "بہاء الحق آں تیز ہوش — ہمہ تن زبان و دل و چشم و گوش
بہ ہر قصّہ[1] چوں دید رایش صواب — شہش حاجبِ قصّہ[1] کردہ خطاب
جبینش مہ و اُفتابش ضمیر — ہمہ نظم و نثرش طبیعت پذیر
بر آید بہ گردِ فقیراں مدام — بکوشد خلاصِ اسیراں مدام
چو اوصافِ قاضی شنیدم ز بخت — قرار از دلِ من بروں بُرد رخت
بماندم دریں آرزو یک نفس — کہ یابم بہ پا بوسِ او دسترس
مرا بخت دستے گرفت آں گہے — نمودہ بر آیوانش یکسر رہے
برفتم بر ایوانش امّیدوار — نہ دربان بر ایوانش، نے پردہ دار
دروں تر شدم دیدمش بیخطر — درِ مُکرماں ایں چنیں خوبتر!
مرا دید چوں قاضیء نیکنام — قدم زد بہ تعظیمِ من چند گام
بہ نقد[2] بشاشت مرا بندہ کرد — چہ گویم مرا تاچہ شرمندہ کرد

---

1 بجائے قصّہ "قضیہ" مناسب می نماید
2 ہر دو نسخہ "بقید"

مرا دست بگرفت و شد عذر خواہ — مقامے تعیں کرد در صدرگاہ
نشستیم چوں رو بہ رو یک دگر — بدادیم از حال و ماضی خبر
بہ تقریرِ او تازہ شد جانِ من — ہوائے خوشے یافت نیسانِ من
چناں خوش حریفے کہ طبعم بجُست — چو دریافت، گفتم، "کنوں وقتِ تُست
"بیار آنچہ داری ز گنجِ ہنر — ببار آنچہ داری ز ابرِ گہر"
بہ صد عیش در پیشِ آں ذُوفُنُوں — ز گفتارِ خود شعر خواندم فزُوں
ز رویش چو خوش یافتم فالِ خویش — بگفتم برو قصّۂ حالِ خویش
بگفتا، "چنیں بلبلے خوشنوا — بہ گلزارِ فردوس با شد سزا
"چنیں مرغ حیف است دریں بوستاں — چنیں طوطی و حبسِ ہندوستاں
"سزائے چنیں بلبلے لالہ زار — نباشد، مگر مجلسِ شہریار"
مرا بُرد آں‌گہ بہ درگاہِ شاہ — رسانید تیرہ‌شبے را بہ ماہ

ازیں کارش اِیزد جزائے دہاد!
دلِ شاہِ او مُمدِ خیرباد!

توحیدِ ثانی مشتمل بہ ذکرِ سلاطینِ ماضیہ، کہ در کتبِ سائرہ مذکور اند، بر سبیلِ ایجاز

خداوندِ کشوردہ و تاج بخش — کزو ست اخترِ خسرواں در درخش*
یکے را بر آرد بہ گردوں ز خاک — یکے را ز آوج افگند در مغاک
بہ صد نعمتش ما ہمی پرورد — چو شاکر نباشیم، قحط آورد
ور از طاعتش سر بتا بیم ما — یکے ظالمے را کند پادشا
وگر سر در آریم در بندگی — جہاں را دہد دورِ فرخندگی

* ہر دو نسخہ "درفش"

به فرماندهی عهدِ فرمان دهد — که مجروح را نوش و درمان دهد
چو درخواست آن پاک پروردگار — که گردد خداوندیش آشکار
نخست آدم آورد اندر وجود — که مقصود ازو شاهِ کوَنین بود
وزو کیومَرث آمد اندر جهان — کزو گشت آئینِ شاهی عیان
پس آورد طَهمورَث و پس هشنگ — که کردند با اژدها هر دو جنگ
به جم داد آن‌گه جهان را زمام — که اسبابِ عالم ازو شد تمام
چو خواهد که خوں ریزد از خاکیان — دهد ملکِ جم را به ضحّاکیان
وگر دست گیرد کفِ خاک را — فریدوں کُشد زار ضحّاک را
به اِیرج دهد ملکِ ایران‌زمیں — ز تور و سَلَم ریزدش خوں به کیں
کند پس مِلوچهر را کامگار — که تور و سلم را کُشد زار زار
ازاں پس دهد ملک مر کیقباد — هم آخر دهد تاج و بختش به باد
وراں پس ببخشد جهاں را به زَو — به ایراں رمیدش کند شاهِ نَو
هم آخر به نَوذَر پس از چندگاه — قرارے دهد اندر آں تخت‌گاه
پس آن‌گه به کاؤسِ رُوئینه کفش — سپارد رواں کاویانی دِرَفش
پس اخگر به کیخسرو آرد به تاب — کُشاند ز شمشیرش افراسیاب
پس آن‌گاه اورا به غارے برد — به لُهراسپ* تختِ کَیاں بسپرد
به گُشتاسپ آن‌گه دهد تاج و تخت — کند چند گاهیش فیروز بخت
ز گُشتاسپ آن‌گه به اسفندیار — دهد ملکِ ایراں زمیں را قرار
وزاں پس به بهمن به عهدِ بعید — یلے فتحِ عالم سپارد کلید
دهد بعد ازاں ملک را مر هُمائے — که بُد دخترِ بهمنِ دِز کشائے
به داراب بدهد ازاں پس جهاں — سپارد بدو تاج و تختِ شهاں

* هر دو نسخه "مهراسپ".

ز داراب یک مرد پیدا کند — جهانش دهد نام دارا کند
کُشاند مر اُورا هم از لشکرش — دو سرهنگ بر خاک آرد سرش
پس آراید آفاق را چون عَروس — از اقبالِ اسکندرِ فیلقوس
بگرداندش در سیاه و سپید — کند خلجرش را چو تابنده شید
جهان را کَشد زیرِ فرمانِ او — کند تازه عالم به دورانِ او
مر اُورا دهد شاهی بحر و بر — به پیشش ببندند شاهان کمر

هم آخر سرش را به خاک آورد
گرامی تنش در مغاک آورد

ذکرِ آغازِ تغلّب در ملکِ عجم و فَتَرت[1] شدن

سکندر چو زین کوچگه برگذشت — بساطِ اطاعت جهان در نَوشت
تغلّب گزیده به هر جا که مرد — کسے مر کسے را اطاعت نکرد
به شمشیر هر یک مقامے گرفت — به داد و به بیداد نامے گرفت
یکے شه به هر تختگاهے نشست — به هر تخت صاحب‌کلاهے نشست
چو قیصر به روم و چو خاقان به چین — شده ضبطِ هر مرزبان هر زمین
چو آن یزدِجرد و چو بهرام گور — گرفتند هر یک زمینے به زور
چو هرمز چو پرویز و شیرویه هم — به هر سو بر آورده شاهے علم
چو بهرامِ چوبین چو نوشیروان — گرفتند هر یک به زورے جهان
به شهنامه کم دیده‌ام یک رقم — مگر قصّهٔ خسروانِ عجم
گروهے ز ترکان گروهے مغان — به ایران و توران شده کامران
جهانِ فریبنده در هر دو توم — خصومت فگنده همیشه ز سَوم

---

[1] هر دو نسخه "فطرت"

اگر آبِ جیحوں نبودے میاں — شدے دمبدم جیحوں از خونِ شاں
بسے بہرِ دنیا بکردند خوں — ہم آخر شدند از جفایش زبوں
نبودست چوں قوّتِ دینِ شاں — فزوں بود ہر روز و شب کینِ شاں
ز پشتِ فریدوں دو فرزند زاد — جہاں طرفہ کینے در ایشاں نہاد
کہ عمریست گردوں بہ کُل داد شاں
ہنوز است آں کیں در اولاد شاں

ذکرِ ظہورِ نبوّتِ خاتم النّبیّین محمّد النّبیّ صلّی اللّٰہ علیہ و سلّم و علی آلہ و صحبہ رضوان اللّٰہ علیہم اجمعین

چو نوبت بہ اقبالِ احمد رسید — سرِ رایتِ دیں بہ فرقد رسید
یکے مرد پیدا شد از کشورے — جہاں جملہ بگرفت بے لشکرے
سپاہِ ملک داخلش شد تمام — رسیدہ زبانِ موحّد بہ کام
بزد سکّۂ دیں بہ مُہرِ درست — رخِ دہر از ظلمتِ کفر شست
علمہاش از صدق عالم گرفت — رہِ راست بگرفت و محکم گرفت
اگر شد جہانے بد اندیشِ او — یکے حبّہ کم نآمد از کیشِ او
اگرچہ نماند جہاں بر قرار — بود در جہاں شرعِ او پائدار
پس از وے ابوبکر و آں گہ عمر — پس آں گاہ عثمان و آں شیرِنر
رہِ داد و انصاف نگذاشتند — ہمہ شرعِ احمد بپا داشتند
*وزآں پس بہ گیتی بسے فتنہ زاد — بسے سر بہ خاک از تغلّب فتاد
جہانِ فریبندہ کرد آنچہ کرد — ز ہر دودمانے بر آورد گرد
چہ شاہاں کہ آماجِ تیرش شدند — بسے تنگ چشماں اسیرش شدند

* بہ نسخۂ (ب) بر ایں بیت بیتِ ما بعد (جہانِ فریبندہ کرد آنچہ کرد الخ) مقدّم آمدہ است

بر آن کس نپاید عتابِ جهان — که فارغ بود از حسابِ جهان
چو در راهِ این دامگاهِ سران — بشد خاک سرهائے تاج‌آوران
به قولِ نبی داشت آن‌گه جهان — خلافت مقرّر به عبّاسیان
چو دورِ خلافت به هارون رسید — جهان باز بر رسمِ قانون رسید
ز اولادِ هارون چو هارون گذشت
بسے مردِ معنی پدیدار گشت

ذکرِ تغلّبِ ترکان در ملکِ عجم و اِلتجا به دارالخلافه و ذکرِ سلطان محمود ابنِ سبکتگین انارالله برهانهم بر سبیلِ اختصار

به دورانِ عبّاسیان گرچه باز — بکردند ترکان یکے ترکتاز
هم آخر شنیدم پس از چندگاه — به اسلام جستند هر یک پناه
سر از آلِ عبّاس کم تافتند — ز دارالخلافه شهی یافتند
سعادت چو شد یار و دولت* رفیق — شد از کینِ ترکان مخالف حریق
ز ترکان شهانے که برخاستند — به داد و دهش عالم آراستند
یکے خسرو از آلِ ترکان بزاد — که حق ملکتِ دین و دنیاش داد
یکے چار ترکیش در زیرِ تاج — پلاسے نهان کرده زیرِ دُواج
به ظاهر همه میلِ او با ایاز — به باطن مبرّا ز عشقِ مجاز
اگر پیش ازو هرکس از خسروان — سپاهے سوئے هند کردے روان
بن کشورِ خوش پس از ترک و تاز — بگشتے سوئے کشورِ خویش باز

* نسخهٔ ب: دوران

یکے صلح کردے بہ پیل و بہ مال — یکے خواستے دخترے با جمال
کسے دل نہ بستے دریں مرغزار — نہ کس بر کشادے دِزے یا حصار
نکندے کسے مَعبَدِ سومنات — نراندے کس از خونِ ہندو فُرات
نگشتے دریں کشور آرام‌گیر — نماندے دریں گلشنِ دلپذیر
نکندے کسے بیخِ ہندو ز بن — نہ بنیادِ بتخانہائے کہُن
ولے بندگانش چناں تاختند — کہ بنیادِ ہندو بر انداختند
جہاں تا بود اندریں بوم و بر — ز اقبالِ محمود باشد اثر
من و تو کہ اے مردِ فرخندہ رائے — دریں کشور امروز گیریم جائے
گہے جائے بتخانہ مسجد کنیم — گہ از زور زنّارہا بشکنیم
کنیم از تغلّب کنیز و غلام — زن و بچّۂ ہندواں را مدام
یقیں آں کہ آثارِ اقبالِ اوست — سخن اِینُست، بس واں دگر گفت و گوست
گر امروز شکرش بجا نآوریم — بہ فردا ز کفراں قفایش خوریم
ہرآں کار کآں دی دریں خانہ شد — بہ امروز آں جملہ افسانہ شد
تو امروز کارے کہ رانی بہ کام — بہ فردا ہم افسانہ گردی تمام
مرا ہست در سر فسانہ بسے — دریں ساز دارم ترانہ بسے
چو کس نشنود با کہ گویم بگوے — مگر با دلِ مست و افسانہ جوے
ز جامِ بقا تا نے باقی ایست — ہمو شد حریفم ہمو ساقی است
مراست از غمِ دلبرے جاں‌نواز — شبے ہمچو زلفش سیاہ و دراز
بیا ساقی امشب حریفم توئی — کہ افسانۂ من تو خوش بشنوی

من افسانہ گویم تو خوش گوش دار
چو دورِ طرب در رسد ہوش دار

ذکرِ پادشاهانِ هندوستان بر سبیلِ ایهام و ایجاز

بیار اے عرب‌زادهٔ هندی سرشت — ازآں فارسیهائے هندی نبشت
چو داری ز شاهانِ هندی خبر — نخستین دریں نامه کن مختصر
بگو پس ز شاهانِ والا تبار — ز تائید و توفیقِ پروردگار
ز غزنین ابا کامهٔ دوستان — نخستین که آمد به هندوستان؟
دریں کشورِ بت پرستی شعار — نخستین که اسلام کرد آشکار؟
که زد تیغِ هندی به هندوستان — که ایں بوم را کرد چوں بوستان؟
به نامِ که خواندند خطبه نخست — که زد سکّه بر مُهرِ شاهی درست؟
که بکشاد ایں حصنهائے حصین — ز تیغِ که شد سرخ روئے زمیں؟
که بگذشت چوں باد از آبِ سند — که زد آتشِ کینه در خاکِ هند؟
که در مولتاں و لهاوُر تاخت — که آعلامِ اسلام را برفراخت؟
که برکند بتخانهٔ سومنات — که زد تیغ در کشورِ گوجرات؟
پتهورا که آورد اندر کمند — که در دودهٔ هندو آتش فگند؟
بداؤں که بگرفت آغازِ کار — در آں شهر اوّل که شد شهریار؟
که جیپال را در خراساں فروخت — که گوپلکَ را در ترائن بسوخت؟
که جیچند را کُشت در چندروال — که آورد دیگر سراں در دوال؟
هماں شهرِ دهلی به دورِ قدیم — به عهدِ که شد تختگاهِ عظیم؟
پس آں‌گه ز دهلی سپه را که راند — که خوں تابه دریائے قلزم فشاند؟
که بگرفت مندل‌گڈھ و رنتهَور — وزآں پس به دستِ که دادند دَور؟
چو گنگ آبِ شمشیرِ که موج راند — که لشکر خروشاں به قنّوج راند؟

که بگرفت لکهنوتی و آن بهار — کرا داد این دسترس روزگار؟
که بگرفت مانک‌پور و آن کژه — به هندو که زد قلبهائے سره؟
اَوَده را که مالید برهُت بهم — که افراخت از فتح و نصرت علم؟
که جالور و سیوانه را فتح کرد — که از آلِ هندو بر آورد گرد؟
به چتّور و مندُوَر و کالیُور — که داد از علمهائے اسلام نور؟
نخستین که زد خیمه در دیوگیر — به دستِ که شد رائے معبر اسیر؟
که بگرفت از زورِ بازو تلنگ — که بگرفت جاجانگر تا به بنگ؟
که بگرفت گونی و کُلتی نخست — که شمشیر در آبِ دریا بشست؟
به هر جا که زد تیغ چون آفتاب — به تیغِ که بُد گوهرِ فتحِ باب؟
به هندوستان ملکِ ثابت که راند — به نیکی دریں ملک نامِ که ماند؟
که شش دانگ کامل برآمد ز عدل — به گیتی که نگذاشت دانگے ز بذل؟
که در مجلسِ عمر سر مست بود — که در دورِ خود هوشیاری نمود؟
به غفلت کرا تیغ زد روزگار — کرا خفته بگرفت در کارزار؟
دهد گر مرا فرصت ایّامِ دوں — دهم یک یک از کُنجِ خاطر بروں
آلا اے خردمندِ افسانه‌جو — دمے گوش کن حالِ افسانه‌گو
مرا هست در سر خیالے عجب — چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب
که یک بار در گوشِ کارآگهاں — فرو خوانم افسانهائے شهاں
ولے سرگران از خمارِ غمم — نیاید بروں زاں گرانی دمم
بیا ساقیا دورے از سُرخم آر — کزآں دُور دُور افتد ار سر خمار

بده تا خمار از طرب بشکنم
یکے سنگ بر شیشهٔ عم زنم



آغازِ فتوح السّلاطین

از ولادتِ سلطان محمود غزنوی ابنِ سبکتگین غازی انار اللّٰہ برھانہم

در افسانہ آیم بہ فرخندگی
دھم مُردگاں را ز سر زندگی

بگویم کہ اوّل دریں مرز و بوم
کہ آمد بہ فیروزی شاہِ روم

شنیدم ز پیرانِ بیدار مغز
بہ ترکیبِ موزوں و تقریرِ نغز

کہ تاریخِ ھجرت بہ وقتِ سعید
چو برسہ صد و شصت و یک در رسید

ھماں شاہِ غزنیں کہ محمود را
پدر آمدے بیشک و بے خطا

شہے بُد ز ترکانِ مالک رقاب
کہ نامش دریں وزن نآید صواب

کہ بُد خاتمِ ملک را او نگیں
کہ نامش بگویند آسبُکتگیں

شبے شاہ بر تختِ گوھر نگار
بہ خواب اندروں بود آں شہریار

مگر دید در خواب آں ھوشمند
کہ از صحنِ قصرش درختے بلند

یکایک برآورد سر ناگہاں
بیاسود در سایۂ او جہاں

سراسر بہ باغِ جہاں سایہ کرد
ز بازارِ گیتی فروشاند گرد

ھماں شب ز آبستنانِ حرم
کہ بودند در حکمِ شاہِ عجم

یکے زاد اندر دلِ شب پسر
کزو گشت روشن جہاں سر بہ سر

دراں شب شدہ اجتماعِ سُعود
شنیدم کہ شب روزِ عاشور بود

چو شد روز آں شاہِ فرماں روا
طلب کرد اصحابِ تعبیر را

ھماں خوابِ دوشیں بدیشاں بگفت
و زیشاں یکے حرف ازاں کم نہفت

یکے بخردے زاں گروہِ سُعُود — کہ داناتر از اہلِ تعبیر بود
زباں در دعائے شہنشہ کشاد — بگفتا کہ "شہ تا ابد شاہ باد
"قوی خوابِ خوش دید شاہِ جہاں — دلیلے چنیں است تعبیرِ آں
"کہ شہزادۂ کو شبِ دوش زاد — درِ عیش بر اہلِ گیتی کشاد
"جہاں رابگیرد بہ خوب اختری — نشانہ شود در جہاں پروری
"بہ دست آورد ہفت اِقلیم را — کند تازہ گلزارِ اِسلیم را
"نُخستیں کند قصدِ اِقلیمِ ہند — سپاہش رواں بگذرد ز آبِ سند
"زخونہائے کفّار راند فُرات — کند پست بتخانۂ سومنات
"وزاں پس کَشد نیغِ قہر ار نیام — آقالیمِ دیگر بگیرد تمام
"بدیں خواب و زاں گونہ دوش زاد — شہنشاہِ آفاق را مژدہ باد"
چو تعبیر بشنید، شہ شاد گشت — فروغِ فراغش ز فرقد گذشت
وزاں پس بداں پور دوشیلہ‌زاد — ہماں شاہِ غزنینِ ترکی‌نژاد
بہ خوب اختری کرد محمود نام — لقب خواند اورا پس آں‌گہ نظام
ابوالقاسمش کرد کُنیَت خدیو — بہ خدّام فرمود پس شاہِ نیو
کہ "با جہد شہزادہ را پرورند — بہ تیمارداریش زحمت برند"
چو بگذشت از سالِ او بیست و چار — ز ہر فن بیاراستش کردگار
بہ ہرجا کہ مشکل ازو گشت حل — خطابش پدر کرد سیف‌الدّول
فرستادش اندر خراساں دیار
بہ فرمانروائی دراں روزگار

وفات یافتنِ سبکتگیں و جلوسِ محمود شاہ غزنوی انارالله مرقدهما و تاختن در ملکِ هندوستان

چو بر سہ‌صد افزود ہشتاد و ہفت — مہے چند دیگر زیادت برفت

همان شاهِ غزنین ز عالم گذشت — به غزنین شهنشاه محمود گشت
رقیبانِ درگاه برخاستند — یکے بارگاهے بیاراستند
درآں بارگه تختِ زرّیں زدند — سرا پرده زاں سوئے پروین زدند
بپوشید محمود تاج و دواج — وزاں پس برآمد براں تختِ عاج
کمربست پیشش به هر جا سرے — هواخواهِ او گشت هر داورے
نقیباں گرفتند بانگِ بلند — حسود اندراں بارجا شد سپند
خدایش چو بهرِ جهاں‌پروری — فرستاد در عالمِ ششدری
همه رسمِ دین‌پروری ساز کرد — درِ مکرمت بر جهاں باز کرد
شنیدم همان سال آں شیرمرد — سوئے هند آهنگِ کفّار کرد
یکایک درآمد به هندوستاں — شدش کار بر کامهٔ دوستاں
به یک حمله افواجِ هندو شکست — فتادش همان رائے جیپال دست
مر اُورا در اقصائے غزنین بِبُرد — به دَلّالِ بازار بَرده سپرد
شنیدم به فرمانِ فرمانروا — به هشتاد دینار جَیپال را
مقیمانِ بازار بفروختند — بَهایش به خازن دراندوختند
ز سه صد فزوں شد چو هفتاد و هفت — شهنشاه در کشورِ بَلْخ رفت
چو اُفتادش آں شهر و کشور به دست — در آں تختگه یک دوسالے نشست

سراسر بمالید مُلکِ هرات
وزاں پس سپه راند در گوجرات

قصّهٔ استخراجِ حکمائے هندوستاں و رفتنِ رسولانِ هند در غزنین باجزیه بر محمودِ سبکتگیں پیش از نوبتِ پادشاهی و عهد بستن

حکایت شنیدم به نقلے صحیح — از آں راویانِ امین و فصیح

که در دورِ ماضی به هندوستان — گشادند دفتر همه مُوبدان
بسے خَوض کردند چوں در شمار — چنیں آمد از خوضِ شاں آشکار
که "محمود نامے به غزنیں بزاد — جهاں را به داد و دهش مژده داد
"دریں وقت آں طفل ده ساله گشت — که نورش ز آقصائے عالم گذشت
"چنیں است در طالعِ سعدِ او — که شاهے چو اُو کم بود بعدِ او
"سپاهے کشد سوئے هندوستاں — درآید به گلگشتِ ایں بوستاں
"بگیرد همه کشورِ گوجرات — کند پست بتخانهٔ سومنات"
گرفتند چوں مُوبداں زاں شمار — دلیلے چنیں اندراں روزگار
برفتند بر کشور آرائے خویش — بگفتند ایں قصّه بر رائے خویش
چو جیپال کو رائے آں عهد بود — ازاں مُوبداں ایں حکایت شنود
وزیرانِ خود را به خَلوت نشاند — بر ایشاں همیں قصّه را بازخواند
وزیران چو زیں حال آگه شدند — دریں کار با رائے رائے زدند
بگفتند، "اے رائے هندوستاں — بَرُومَند باد از تو ایں بوستاں
"دهن کرده باید به آوندِ خام — که در پختگی کم شود کُرّه رام
"شنیدیم کاں طفلِ ترکی نژاد — دریں مه به ده سالگی سر نهاد
"اگر رائے ما با بسے گنج و مال — رسولاں فرستد بر آں خُردسال
"یکے عهدنامه بخواهند ازو — که در هند چوں تازد آں نامجو
"شود ضبطِ او کشورِ گوجرات — بگیرد صنم خانهٔ سومنات
"کند شرط کو بعد ازاں تُرکتاز — دهد هندواں را بتِ هند باز
"بدیں شرط بپذیرد ایں جزیه را — وگر نے فرستد به ما مالِ ما"
چو جیپال رائے وزیراں شنید — همیں رائے را از دل و جاں گُزید
رسولاں فرستاد و بسیار مال — بر آں شاهِ فرخنده و خُردسال

رسولاں به غزنیں چو بشتافتند — هماں روز شهزاده را یافتند
بدیدند کاں کودکِ کامراں — همی کرد بازی ابا کودکاں
برفتند پیشش به صد خُرّمی — نهادند پیشش سرے بر زمیں
کشیدند پیشش هَدایا تمام — بگفتند، "اے خسروِ نیکنام
"به غزنیں ز هندوستاں می‌رسیم — به فردوسے از بوستاں می‌رسیم
"فرستاد ما شاهِ هندوستاں — بر ایوانت اے خسروِ کامراں
"چنیں گفت، 'اے شاهِ روشنضمیر — هَدایائے من از کَرم درپذیر
"'به شرطے که چوں شاهِ غزنیں شوی — زنی مُهر بر سکّهٔ خسروی
"'بتازی همه کشورِ گوجرات — به دستِ تو اُفتد بُتِ سومنات
"'زر و پیل و گوهر تمامی ترا — هماں سنگ‌پاره سپاری به ما'"
چو محمود ایں قصّه را کردگوش — پذیرفت مال آں شهِ تیزهوش
بگفتا، "پذیرفتم از رائے هند — هماں شرط کو راست خاطرپسند"
وزاں پس رسولانِ هندوستاں — بگشتند در کشورِ خود رواں
چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت — به جائے پدر شاه محمود گشت
سوئے کشورِ هند لشکر کشید — به اَقطاعِ گجرات سر برکشید
شنیدم در افسانهائے کهن — که برکَنده بتخانهائے کهن
ز بتخانها بس غنیمت گرفت — جهاں ماند ازاں گنجها در شگفت
به دستش فتاد آں بتِ هندواں — که مُعبَد بُدش مُلکِ هندوستاں
هماں کهنه زُنّاربندانِ پیر — برفتند بر شاهِ جزیه‌پذیر
ببردند بر خسروِ کامگار — زرے بیکراں، گوهرے بیشمار
ازاں شرط شه را بدادند یاد — که خسرو به غزنیں دراں سرنهاد
شه از شرط گشتن چو فَرّخ ندید — بغیرِ رِضا هیچ پاسخ ندید

بگفتا، "چو کردیم شرطے نُخست کُنُوں گشتن از شرط نبود دُرست
"چو خُرشید فردا برآید بلند بَرید از من آں سلگ را بگزند"
پس از پیشِ شہ باهزاراں نیاز به آوطانِ خود جملہ گشتند باز
وزاں پس در اندیشہ افتاد شاہ کہ کارش عجب شد دریں کارگاہ
به دل گفت آں خسرو تیزهوش کہ "گر بت دهم شاں، شوم بت‌فروش
"به فرداکه مستانِ جامِ هلاک برآرند سرها ز بالینِ خاک
"من از بت‌فروشی شوم عام و فاش ز بت ساختن آزرِ بت‌تراش
"وگر ندهم آں بت مرا خاص و عام بخوانند "محمودِ بدعهد" نام
"قدم چوں تواں‌زد دریں طرفه راه کہ غُول از عقب دارم و پیش چاه"
پس از فکرِ بسیار شاہِ جهاں یکے رائے خوش زد چو کارآگهاں
دگر روز کز دامنِ آسماں برآورد سر مُعبَدِ هندواں
بفرمود شہ، "سومنات هنود بسوزند و سازند ازاں چونہ زود
"چو آں بت‌پرستانِ زنّاردار درآیند اِیدَر به هنگامِ بار
"برآں قوم تنبول یکسر دهند هماں چونہ با برگ شاں دردهند
"بداں تا شود وعدهٔ ما وفا شود راست آں عهدِ دیرینِ ما"
بگفت ایں و بر تختِ زر بارداد چپ و راستِ او بخت و دولت ستاد
رسیدند بر وعدہ آں هندواں بکردند پابوسِ شاہِ جهاں
*نشستند هر یک به فرمانِ شاه به صفِّ نعال اندر آں بارگاه
*درآمد پس آں‌گاه تنبول‌دار چناں کرد کس گفته‌بُد شهریار
*چو تنبول خوردند آں گُمرهاں ستادند در پیشِ شاهِ‌جهاں
پس از پوزش و مدحتِ شهریار بگفتند، "اے شاہِ والاتبار

ایں هر سہ بیت در نسخهٔ ا موجود نیست.

"بفرمائے کاں بت بیارند زود — سپارند سنگے بہ مشتے ہنود
"بکن تارہ آں عہدِ دیرینِ خویش — کہ شاہے نکونامی و راست کیش"
چو بشنید ایں قصّہ خندید شاہ — بگفتا کہ "اے قومِ گم‌کردہ راہ
"بتے را کہ از من طلب می کنید — بسی بہرِ آں بت شغب می کنید
"بخوردید با برگ آں بت تمام — کنوں بگذرید از تمنّائے خام
ازیں پس شما راست معبد شکم — شکم را پرستید جائے صنم
چو نومید گشتند آں گمرہاں — برفتند از پیشِ شاہِ جہاں
نشستند در مامِ آں صنم — دریدند بعضے ز غصّہ شکم

چو زیں قصّہ بگذشت عہدِ دراز
یکے مُوبدے حیلۂ کرد ساز

حیلہ انگیختنِ مُوبدِ ہندُوی برائے منات

شنیدم کہ از شہرِ آماج‌وار — فروبرد یک سنگے آں نابکار
نکردہ ازیں حال کس را خبر — نہفت ایں حکایت ز جنسِ بشر
بیاورد گوسالۂ خُرد سال — ہمی‌پرورش داد آں بدسگال
ہماں جا کہ سنگے فروبردہ بود — طلسمے درو تعبیہ کردہ بود
درانجا فگندے جَوے چند سیر — وزاں جَو ہمی‌کرد گوسالہ سیر
چناں عادتے گشت گوسالہ را — کہ ہر صبح کز خانہ کردے رہا
بہ جائے کہ آں سنگ بودست نہاں — خود از خانہ گوسالہ رفتی دواں
رسیدے بہ دنبالش آں بت‌پرست — جَوے در کفِ چوبِ دستی بہ دست
چرانیدے آں جَو دراں حال‌گاہ — وزاں پس گرفتے سوئے خانہ راہ
چو زیں ماجرا چند گاہے گذشت — برہمن یکے صبح در خندہ گشت
بپرسید ہمسایہ، "ایں خندہ چیست — خصوصاً بہ وقتے کہ بایدگریست

"به ماتم نشسته همه گوجرات — شده محو آن مُعبدِ ما منات"
برهمن چو سرکوبِ همسایه دید — بگفتا که "غم رفت و شادی رسید
"گذشت آن که در کشورِ گوجرات — بُدے ماتم از فرقتِ آن منات
"به خواب اندرم گفت دوش آن صنم — 'ازیں پس مخور هیچ اندوه و غم
"'ترا هست گوسالهٔ خانه در — رها کن مر اُورا به وقتِ سحر
"'تو هم جمع کن بت‌پرستاں تمام — به هر سو که او می‌رود، می‌خرام
"'به هر جا که گوساله بوید زمیں — منم زیرِ آن خاک عزلت‌گزیں'"
چو همسایه ایں قصّه را گوش کرد — عتابِ خصومت فراموش کرد
بگفتا که، "بشتاب اے خوشخبر — بنه سر دریں کار تعجیل‌تر"
پس آن‌گاه آن هردو ناپاک‌کیش — برفتند سوئے بزرگانِ خویش
بگفتند ایں قصّه در انجمن — به یک‌جا شده هر کجا برهمن
کشادند گوساله، چوں شد دواں، — پَیَش برگرفتند آں گمرهاں
همی‌رفت گوساله در حال‌گاه — گُروهے به دُنباله گُم‌کرده‌راه
چو گوساله با بت‌پرستاں رسید — به جائے که هرروز جَو می‌چرید
زمیں را ببوئید از بهرِ جَو — دویدند آں زمرهٔ یاوه‌رَو
هماں‌جا زمیں یک دو گز کافتند — یکے سنگ زاں کافتن یافتند
کشیدند آں سنگ را از مغاک — سه‌بار از گلابش بُشستند پاک
پس آن‌گه ازاں دشت گشتند باز — بکردند هر سو یکے بزم ساز
ببستند آذیں به هر چار سوے — برآمد نوائے طرب کُوبه‌کُوے
چو شد شهر آراسته سر به سر — به دیبا گرفتند دیوار و در
به هر خانه شد شور در گوجرات — منات اندراں روز شد "سومنات"
شنیدم چو محمودِ فرخنده‌رائے — به هندوستاں شد عزیمت گرائے

به دست آمد اورا بتِ سومنات — ازاں پارهٔ سوخت در گوجرات
دگر بُرد در غزنیں آں بت تمام — وزاں پس بگفت آں شهِ نیکنام
که آں معبدِ کفر را بشکنند — هماں سنگ را چار قسمت کنند
پس آں‌گه یکے را برند از چهار — فرو پیشِ درگاهِ آں شهریار
دوم را برند آں گروهِ سعود — به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود
سوم پاره را در مدینه برند — به خاکِ درِ روضه اش بسپرند
چهارم بر ایوانِ دارالحرم — سپارند مر خاک تیره حرم*
شنیدم به نزدیکِ آں روزگار — ز دارالخلافه پئے شهریار
بیامد یکے خلعتِ خسرواں — دلِ شه ازاں مژده شد باتُواں
کز آں پیشتر ایں مدد بر شهے — ز دارالخلافه نبودست گهے
هم آخر شنیدم چو شاهِ جهاں — مدد یافت از فرِّ عبّاسیاں
سپه راند و ملکِ خراساں گرفت — به نیروئے اقبال گیهاں گرفت
هزارے دو در لشکرش گشت پیل — به چشمِ حسد جاهش افگند نیل
غلامانِ جنگی و خلجرگذار — برو جمع آمد هزارے چهار
ز کشتی به جَیحُوں پُلے سخت بست — بسے فوجِ ایران و توراں شکست
عجم را به نیروئے دیں ضبط کرد — مظفّر نشد کس برو در نبرد
خراساں و خوارزم و هندوستاں — شد از عدلِ او تازه چوں بوستاں

جهاں جمله بگرفت آں شیرمرد
هم آخر ازیں کوچگه کوچ کرد

* به هر دو نسخه همچنیں است.

درخواستنِ پیغمبر محمّد مصطفیٰ صلّی اللّٰہ علیہ و سلّم صورتِ محمودِ سبکتگیں را و دریافتنِ وے

شنیدم که چوں خاتمِ انبیا — به نیروئے اِکرام و عونِ خدا
ز گیتی برانداخت عُزّیٰ و لات — نمانده بتے در جهان جز منات
شبے با جهان‌آفریں در نهفت — مناجات بسیار کرد و بگفت
که "جمله بتاں را به نیروئے دیں — برانداختم از بساطِ زمیں
"بمانُد از بتاں در جهاں سومنات — که شد معبدِ کشورِ گوجرات
"دلم بهرِ قَلعش مُشَوّش بماند — که یک معبدِ اهلِ آتش بماند"
چو آں فکر در ذهنِ* احمد گذشت — هماں لحظه وَحیَش نمودار گشت
درآمد شتابنده روح‌الامیں — که بُد پیکِ درگاهِ روح‌آفریں
به فرمانِ حق گفت بر مصطفا — ز بعدِ سلام و درودِ خدا
که "بعد از تو شاهے ز اهلِ کرام — هم از اُمّتانِ تو محمود نام
"پدید آید آے زبدهٔ کائنات — هم او بشکند خانهٔ سومنات"
چو ایں وحی را جبرئیلِ امیں — رسانید بر احمدِ پاک‌دیں
شنیدم که احمد مناجات کرد — که "یارب مرا روئے آں شیرمرد
"هم امروز از قدرتِ خود نمائے — روانم ز نورِ رخش برفزائے"
شنیدم هماں لحظه محمود را — نمودند مر سرورِ انبیا
دعا کرد پیغمبر اورا چو دید — که "یارب جهاں را بدو ده کلید"
هم آخر پس از سه صد و اند سال — شنیدم که محمودِ میمون‌خصال

جهانگیر شد، تاخت در گوجرات
برانداخت آں معبدِ سومنات

نسخهٔ (1.) "ذکر".

قصّهٔ عشقِ سلطان محمود با ایاز، و سوالِ اهل حسد از سلطان محمود، و جواب گفتنِ او

بر آں سر که نبود سرآفسارِ عشق — جَوے هم نیرزد به بازارِ عشق
بسے خواجه از عشق گردد غلام — وزیں دانه صیّاد افتد به دام
دریں ره یکے شد فقیر و امیر — سُخص هر که آمد دریں دام اسیر
دریں ملک پوشند شاهاں پلاس — دریں بزم صوفی کشد دُردِ طاس
ملایک ازیں رشته در چَه فتاد — بشر را دریں مرحله ره فتاد
نباشد بشر هر که زیں ره بروں است — نباشد ملک هر که زیں چه بروں است
کسے کو دریں راه ننهاد سر — بِرون است از کاروانِ بشر
دریں کارواں بیں که هرصبح و شام — کشد خواجه چوں ناقه بارِ غلام
شنیدم ز افسانه‌گویانِ راز — که محمود عاشق چو شد بر ایاز
بَدَل گشت شاهیش بر بندگی — به صبرش درآمد پراگندگی
به ملکش شده دیگرے پادشا — غلامے به شه گشته فرماں‌روا
شهنشه چو از زمرهٔ صُحبو بود — دراں بزم هشیاریے می‌نمود
مجازاً شهے بود گردن‌فراز — حقیقت کمربسته پیشِ ایاز
به ظاهر شب و روز در کارِ مُلک — به رونق ازو گشته بازارِ ملک
به باطن همی‌بود در بزمِ راز — همیشه حریفِ خُجسته ایاز
نهاں جز دمِ عشق کارش نبود — جز ایں کار در روزگارش نبود
بریں‌گونه چوں چندگاهے گذشت — ز حالاتِ شه عشق اظهار گشت
زمانه بر آں‌ساں که آئینِ اوست — حسد کرد پیدا میانِ دو دوست
شده حاسداں هر طرف در حسد — دریں ره مَلَک را ملامت رسد

یکے بردہ عشقش بروں از مجاز — دگر گفت جادوئے پختہ است ایاز
هم آخر گروهے ازاں بیدلاں — ملامت گرِ زمرۂ مقبلاں
یکے روز رفتند در پیشِ شاہ — بگفتند "اے شاہِ گیتی پناہ
"توئی بیشک از زمرۂ اولیا — مُسَلّم ترا گشت مُلکِ ولا
"اگر زینهارے دهد شهریار — یکے شُبه بر شه کنیم آشکار"
چو بشنید آں شاہِ فیروزجنگ — بگفتا، "نشاید دریں در درنگ"
وزاں پس بگفتند آں بیدلاں — که "اے مُفخرِ زمرۂ عاقلاں
"به بیگانه چوں می کنی عدل و داد — ترا ایں غلط، راست گو، چوں فتاد؟
"که داری چناں مرحمت بر ایاز — که کم پرسی از حالِ اصحابِ راز
"خصوصاً که در حقّ شهزادگاں — که هستند ثابت چو آزادگاں
'نبینیم عُشرے ز مهرِ ایاز — ترا در دل اے شاہِ گردن فراز
"چو ایں نکته در ذهنِ ما جانداد — ضرورت ازیں دهن بیروں فتاد"
چو بشنید شه ایں سخن زاں گروه — دلش زیں سوالِ خطا شد سُتُوه
پس آں‌گه به دل گفت ار گنجِ راز — که "در راز خوشتر حدیثِ ایاز
"هماں به بر ایں شُبههٔ ناصواب — کنایت مر ایں قوم گویم جواب"
وزاں پس بفرمود شاہِ جهاں — که "فردا بگویم جوابِ شماں"
دگر روز کز طاقِ فیروزه رنگ — زر افشاند شاہِ فلک بے‌درنگ
ز دارالخلافه شهِ نامدار — چو خرشید با کوکبه شد سوار
شکارافگناں چند فرسنگ رفت — به هر جاکه صید از دلش سنگ رفت
شنیدم دمے برِ گریوه ستاد — به پیشش یکے کاروانے فتاد
بفرمود تا ابرهیمِ گزیں — که بُد پورِ خُردِ شهِ راستیں

نسخهٔ (ا) "ملامت کن" — هر دو نسخه "در"

برانَد سوئے کارواں رَخش راست
بپرسد که این کارواں از کجاست

به فرمانِ شه ابرهیمِ دلیر
برفت و نکرد اندراں کار دیر

بپرسید پس از یکے ساروان*
که "این کارواں از کجا شد رواں؟"

بگفتش همان ساروان بیدرنگ
که "این کارواں آمد از ملکِ زنگ"

وزان پس سُبُک بازگشت ابرهیم
عنان داد بر سمتِ شاهِ کریم

خبرداد شه را ازان کارواں
بگفت آنچه بشنید از ساروان

دگر باره گفتش شهِ نامجوے
که "در کارواں بارِ دیگر ببوے

"بکن بازپرسے که این کارواں
کجا می‌رود با هجومِ گراں"

شنیدم دگرباره هم ابرهیم
کمربسته بر حکمِ شاهِ کریم

ز یک کاروانی بپرسید باز
که "این کارواں شد کجا عزم‌ساز

"کجا می رود زین دیارِ گُزین
سفر دارد اندر کدامین زمین؟"

پس آن کاروانی به پورِ خدیو
بگفتا که "داریم عزمِ هریو"

دگرباره شهزاده بر شه دوید
بگفت آنچه از کاروانی شنید

بگفتش سِوُم‌بار شاهِ جهان
که 'بررس چه رخت است درین کارواں'

سِوُم‌بار شهزادهٔ راستین
به فرمانِ صفدارِ روئے زمین

سوئے کارواں رفت و آمد شتاب
به شاهِ جهان گفت یکسر جواب

به بارِ چهارم شهِ راستین
نظرکرد سوئے ایازِ گُزین

ایازِ گزین هم ازان یک نظر
شد آگه ز حکمِ شهِ نامور

وزان پس سوئے کارواں شد رواں
بپرسید از صاحبِ کارواں

ز خَلق و ز رخت و ز نفع و ز ضر
چو آگاه شد از همه خیر و شر

خبرداد بر شاهِ عالم رواں
ز آغاز و انجامِ آن کارواں

هر دو نسخه کاروان

چو بشنید ازو خسروِ نیکنام — رخ آورد سوئے هماں قومِ خام
که کردند از شه سوالِ سقیم — بدیشاں بفرمود شاهِ کریم
که "معلوم شد حالِ شهزادگاں — ز پرسیدنِ قصّهٔ کارواں
"یقیں شد که نزدیکِ اهلِ یقیں — سزائے کرم هست ایازِ گزیں"
شنیدم ازاں زمرهٔ ناصواب
بریں گونه فرمود خسرو جواب

مستجاب شدنِ دعائے سلطان محمود غزنوی، انارالله برهانه، وقتِ بازگشتن از هندوستاں به غزنیں

شنیدم چو محمودِ کشورکُشائے — به غزنیں شد ار هند رحلت‌گرائے
یکے گمرهے هم ز اَقصائے هند — به پیش آمدش در نواحیِّ سند
بگفتا که "من رهبرِ ماهرم — دریں کار الحق عجب ساحرم
"مرا گر شهنشاه فرماں دهد — به فرقم کلاهِ دلالت نهد
"به غزنیں سپه را به راهے بَرَم — که راهِ دوماهه به ماهے برم
چو خسرو ازاں هندوئے زرق‌ساز — رهے دید بر قطعِ راهِ دراز
شنیدم هماں مردِ گمراه را — که چوں غول بُرد او ز ره شاه را
بفرمود آں خسروِ نامور — که افواجِ شه را بود راهبر
غرض چوں سپه چند منزل گذشت — بیفتاد لشکر به یک تیره‌دشت
همه وحشت‌انگیز و مردم‌شکار — گیاهے نُرسته درو جز که خار
جهاں در جهاں غار در غار بود — کَراں تا کَراں دشت و کهسار بود
سرابے که پایانِ او کس ندید — نه در وَے گهے هیچ مردم رسید
دراں دشت جان‌آورے بود کم — بجز غول و یا اژدهائے دژم

ز طوفانِ نوح اندراں تیره دشت — زمیں کمتر از آب نمناک گشت
شنیدم ز بی‌آبی و بی‌رهی — سپه گشت نومید از روبهی
هماں رهبرِ گمره و عشوه‌گر — بیامد به پیشِ شهِ نامور
بگفتا، "ازیں جا قریب است آب — بفرما که لشکر براند شتاب"
بدیں عشوه یک روز و یک شب تمام — همی برد آں غولِ هاموں خرام
دگر روز لشکر به جائے رسید — که هر سوے جز کربلائے ندید
نه آبی پدید آمد آں‌جا نه راه — شد از تشنگی خسته جمله سپاه
وزاں پس شنیدم که فرمانروا — طلب کرد آں غولِ گمراه را
بپرسید ازاں غولِ عشوه‌گرائے — که "در دل چه بودت ازیں عشوه رائے
"که مارا چنیں یاوه انداختی — به تاراجِ ما حیلهٔ ساختی؟"
چو بشنید هندو ز شاه ایں سخن — بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فن
یقیں آنکه بر انتقامِ مذلت — کمربستم از کشورِ گوجرات
"همی خواستم تا شهنشاه را — ز اِیدر فرستم به دارِ بقا
"بسے حیله کردم که در عینِ راه — به غفلت زنم تیغ بر فرقِ شاه
"چو دیدم که من با تو اے نامور — به زورِ خصومت نیابم ظفر
"بدیں حیله کردم سپاهت هلاک — ز بی‌آبی ایشاں* سپردم به خاک
"چو بر نیّتِ خود شدم کامگار — کنوں خواهیَم گُفت، تو خواهی گذار"
چو زاں رهبرِ گمرهِ غول‌خوے — شنید ایں حکایت شهِ نامجوے
بفرمود تا خونِ او ریختند — به شاخِ مغیلانُش آویختند
پس آں‌گه بفرمود شاهِ جهاں — که "امروز خَیمه همیں‌جا زنیم — به کشورکشایان و کارآگهاں — همه بر درِ حق نیایش کنیم

* هر دو نسخه "شان".

"مگر راهِ آبے بگردد عیاں — که لشکر ز بےآبی آمد به جاں"
چو با سرکشاں شاه این قصّه راند — دراں روز لشکر هماں‌جا بماند
چو آں روزِ ناخوش تمامی گذشت — هماں دشت چوں دشتِ ظلمات گشت
جهاں گشت تاریک چوں پرِّ زاغ — دراں تیرگی گم‌شد آں دشت و راغ
شهنشاه اندر دلِ شب بخاست — ره و آب از حضرتِ حق بخواست
دراں شب بر ایوانِ پروردگار — نیایش چناں کرد آں شهریار
که ار سمتِ کعبه دراں تیره‌دشت — یکے روشنائی پدیدار گشت
ازاں روشنی مانده شه در شگفت — پس از لطفِ هادی قیاسے گرفت
هماں دم سرانِ سپه را بخواند — سپه سمتِ آں روشنائی براند
سپه چوں ازاں‌جا دو میلے گذشت — یکے رودبارے پدیدار گشت
سپه سوئے آں رود آهنگ کرد — وزاں رود خلق آب سیراب خورد
چو آسوده شد خلقِ تشنه جگر — سپه راند زاں مرحله پیشتر
ازاں رود چوں یک دو میلے گذشت — یکے شاه‌راهے پدیدار گشت
دراں راه آں شاهِ اخترسعید — همیں راند تا سر به غزنیں کشید

بلے هرکه بندد دلے بر خدائے
ره راست یابد به هر دو سرائے

حکایت از مناقب و محامدِ محمودی

شنیدم که محمودِ پرهیزگار — شبے بود بر تختِ گوهرنگار
دراں شب مر اورا نمی‌برد خواب — مگر خاطرش بود در اضطراب
به دل گفت، "تا آیدم یادِ خویش — دلِ من بدیں گونه کم‌بود ریش
"مگر گشت آزرده از من دلے — بخستم مگر خاطرِ مقبلے
"که خوابم نیاید دو پاسے گذشت — به چشمم جهاں جمله تاریک گشت"

پس از فکر بسیار فرمود شاه — به پیش درِ خویش کردن نگاه
که "کس گرد بر گردِ ایوانِ من — بود دادخواهے چه مرد و چه زن
"به پیشم بیارید اورا شتاب — که دادش دهم هم به رائے صواب"
به فرماں دویدند خاصانِ شاه — ندیدند کس گردِ ایوانِ شاه
دگرباره خسرو به تاکید شاں — فرستاد پیرامنِ آستاں
بداں تا بجویند بارِ دگر — مگر خستهٔ آید اندر نظر
شنیدم فرستادگانِ خدیو — که بودند محرم بر آں شاهِ نیو
بجستند اطرافِ درگه تمام — ندیدند آنجا کس از خاص و عام
هم آخر به یک مسجدے در سجود — که نزدیکِ درگاهِ آں شاه بود
بدیدند نالاں یکے گنده پیر — همی‌گفت در سجده با زارِ زیر
که "یارب ز محمود دادم ستاں — خراشے ز دردم به جانش رساں"
چو دیدند خاصانِ شه زال را — بگفتند، "می‌خواندت پادشا"
به صد حیله بردند اورا به شاه — سوئے زال چوں کرد خسرو نگاه
مگر کوزهٔ آب بر دست داشت — که در کارِ آں زال خاطر گماشت
بگفتش که "برگوے اے گنده پیر — که از دستِ کیست ایں خروش و نفیر"
پس آں‌گه به شه گفت آں پیرزن — که "شاها هم از تست فریادِ من
"دو پورِ جواں داشتم در جهاں — که بُد هر یکے فخرِ کارآگهاں
"شنیدم به کابل اسیر آمدند — به دستِ مُغاں دستگیر آمدند
"به عهدِ چو تو خسروے دادگر — ز من رفته یکباره هردو پسر
"گر امروز اے شاهِ فیروزفن — نکوشی خلاصِ اسیرانِ من
"به فردا زنم چنگ در دامنت — کشم جوئے از دیده پیرامنت
"که در عهدِ تو هردو پورِ جواں — به زندانِ کابل سپردند جاں"

چو بشنید شه قصّهٔ پیرزن — به دل گفت، "صد وای بر مُلکِ من
"که در عهدِ من این چنین بیوهٔ — که جز غم ندارد دگر شیوهٔ
"به صد زور و زاری بگردد هلاک — ز سوزِ دلش آتش افتد به خاک
"چو فردا زند چنگ در دامنم — چگونه من این زال را خوش کنم؟"
چو این قصّه شه گفت با خود نهان — رسید این چنینم ز کارآگهان
که شه داشت بر دست یک کوزه آب — همی خواست تا نوشد آن را شتاب
ازان کوزه شه دست کوتاه کرد — نخورده یکے قطره زان آبِ سرد
چو زان کوزهٔ آب شه داشت دست — یکے نیّتے در دلِ خود ببست
"که تا زال را کم رسانم به کام — زُلالِ خُنُک باد بر من حرام"
بگفت آن‌گه آن شاهِ روشن‌ضمیر — که در کلبهٔ خود رود گندهٔ پیر
شنیدم چو خُر سر ز غُرفه کشید — تَبیره برآورد و لشکر کشید
به کارِ هماں پیرزن دل نهاد — ز غزنیں به کابل رواں شد چو باد
شنیدم که رفت و پس از شش مهے — پئے فتحِ دِز کرد پیدا رهے
چو شد فتح آں حصنِ کابل به تیغ — همی ریخت خونِ مُغاں بے دریغ
بفرمود پس خسروِ نیکنام — که "دست آورید اهلِ زنداں تمام"
بسے بندی از اهلِ غزنیں و غُور — که بردند اصحابِ کابل به زور
به فرمانِ آں خسروِ ساده‌کیش — کشیدند زنجیر زنجیر پیش
شه از هر یکے قصّهٔ می شنید — چو نوبت به آبنائے بیوه رسید
به تقریرِ شاں شاه شاں را شناخت — به صد خُرّمی هر یکے را نواخت
بگفتا که "خِلعت بدیشاں دهند — کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند"
دگر بندیاں را هماں دیوبند — شنیدم بُریدن بفرمود بند
وزاں پس به هر یک طفیلِ دو مرد — زر و جامه فرمود و آزاد کرد

دگر روز هم بامداداں پگاه ز کابل به غزنیں سپه‌راند شاه
به غزنیں درآمد چو فرمانروا همه شهر ازو یافت برگ و نوا
شنیدم که با کوکبه شهریار ز راهِ کرم اندراں روزگار
سوئے خانهٔ پیرزن رَخْش راند چو پیشش درآمد مر اورا بخواند
دو پورِ جواں را به دستش سپرد پس آنگاه دستے به پایش ببرد
بگفتا که "اے مادرِ مهرباں چو آسودی از روئے هردو جواں
"به دستِ خودم ده یکے آبِ سرد که خونِ مرا تشنگی آب کرد
"به شش مه نخوردم مگر آبِ گرم مرا کرد پخته جگر آبِ گرم
"ز رویت مرا کرد حق سُرخروے رهائی ز غم یافتم مو به موے"
چو آں زال روئے جواناں بدید به صد شوق اندر به بر شاں کشید
دعائے همی‌گفت بر شهریار گرفته دو پورِ جواں در کنار
چو شه را بسے مدح و تعظیم کرد یکے کوزه دادش پُر از آبِ سرد
چو شه خورد آب از کفِ پیرزن سوئے قصرِ خود راند با انجمن
وزاں پس شنیدم شهِ پاکدیں بَریدے بفرمود بر در تعیں
بداں تا بود بر درش مستقیم نجنبد ز ایوانِ شاهِ کریم
رسد گر بر ایوانِ شه دادخواه رساند خبر زود بر سمعِ شاه
شد آں روز ایں رسمِ هر بوم و بر که باشد شهاں را بَریدے به در
نبودست ازاں پیش رسمِ بَرید شد ایں رسم زاں شاهِ عادل پدید
نه امروز آں شاه بینم نه زال وزیں قصّه شد سه صد و اند سال
همیں قصّه ماندست در روزگار که فردا بود مُمدِ شهریار

تو هم گر به امروز کارے کنی
به فردا چو محمود گوئے زنی

سه چیز آرزو بردنِ سلطان محمود، طاب مرقدهٗ، و دریافتنِ آن هر سه چیز را

شنیدم ز پیرانِ افسانه‌گوی — که محمود آن خسروِ نامجوی
بسے خواست از حضرتِ کردگار — که گردد برو این سه چیز آشکار
یکے آن که داند شهِ پاکدین — که پورِ تگینِ سُبُک هست یقین
دوم آن که آن فخرِ جمله شهان — به دوزخ رود یا بهشت از جهان
سوم آن که بیند نبی را به خواب — چو ده سال آن خسروِ کامیاب
دریں جست و جو ماند لیل و نهار — که گردد برو این سه چیز آشکار
هم آخر چو ده سال یکسر گذشت — زیادت بر آن ده دو دیگر گذشت
شنیدم یکے روز هنگامِ شام — نشسته بُد آن خسروِ نیکنام
مگر شمعِ زرّین دراں بارگاه — دَمِ بیگه آورد فرّاشِ شاه
ازو بازپرسید شاهِ جهان — که بیگه چرا آمدی اے فلان
چو بشنید فرّاش، بعد از دعاے، — بگفتا که "اے شاهِ کشورکشاے
"همی آمدم بر درِ شهریار — همیں شمع افروخته آشکار
رسیدم چو نزدیکِ ایوانِ شاه — فقیهے مرا گفت اثنائے راه
"که 'اے شمع‌افروزِ شاهِ کریم — به حقّ خداوندِ عرشِ عظیم
"'دمے پیشِ من دار این شمعِ زر — که در سَبُق امروز دارم نظر
"'چو حل گردد این مشکلِ سبّقِ من — ببر شمع بر شاهِ فرخنده‌فن،
"مرا چوں که آن عالمِ محترم — به نامِ خدا داد یکسر قسم
"نگشتم من از حکمِ آن پاکدین — بگفتم 'بها آنچه داری ببیں،
"مرا زیں سبب اے جهاندار راد — بیاوردنِ شمع بیگه فُتاد"

چو این قصّه آن شاهِ گیتی‌نَورد ز تقریرِ فرّاش در گوش کرد
همان دم بگفتش که "این شمعِ رو به پیشِ همان عالمِ دین بَبَر
"بگویش که 'ای مردِ روشن‌ضمیر ببخشیدت این شمعِ زرّین امیر
"'ستان، و انچه داری کلی شمع را که دادت به اِنعام فرمان‌روا
"ترا نیز آزادکردم کُنُون چو در راهِ حق گشتیَم رهنُمون"
شنیدم چو آن شاهِ روئے زمیں به راهِ خدا کرد بذلے چنیں
بدید آن سرافرازِ مالک‌رقاب همان شب رسولِ امیں را به خواب
به خواب اندرش دید چوں مصطفا بگفتا که "ای شاهِ فرمان‌روا
"تو پورِ تگینِ سَبُک بیشکی سزاوارِ فردوس و کشور یکی
"به شرعم شروعے چناں کردهٔ که دنیا و دیں دست آوردهٔ
"مخور غم کزیں پس خدا یارِ تست قضا و قدر ممدِ کارِ تست"
بلے هر که افروخت شمعِ سخا شود روشنش از رُموزِ قضا

خدایش به خود آشنائی دهاد
وزو دهر را روشنائی دهاد!

تشنه رسیدنِ سلطان محمود در باغے و شربتِ انار خوردن از دستِ پیرزنے

شنیدم یکے روز آن شهریار به صحرا فرس راند عزمِ شکار
شکارافگناں چند نرسنج برفت تهی کرد از دام و دد کوه و دشت
یکے آهوئے خاست از پیشِ شاه جدا گشت خسرو ز خیل و سپاه
به دنبالِ آهو چو شیرانِ نر فرس گرم‌راند آن شهِ نامور
بسے راند بر قصدِ آهو شتاب هم آخر براں صید شد دستیاب

شنیدم چو نزدیکِ آهو رسید ز ترکش یکے گُرهٔ* برکشید
چناں بر سُرین زد که از سر گذشت ز پیکان و تا پر زمیں دوز گشت
ز مرکب فرود آمد آں شیرمرد به نامِ خدا صید را ذبح کرد
وزاں پس ازاں جایگه گشت باز سوئے لشکرِ خویش شد رخص تاز
شتاب آں چناں راند آں شاهِ راد که از سمتِ لشکر پریشاں فتاد
شنیدم که مرکب چناں رانده بود که هم شاه و هم مرکبش مانده بود
رخِ شهر بگرفت آں کامیاب ضرورت همی راند مرکب شتاب
شنیدم که از تشنگی خونِ شاه همه آب شد اندراں صیدگاه
هم آخر به یک بوستانے رسید که یک پیرزن بر درش شسته دید
بگفتش که "اے مادرِ مهرباں یکے قطره آبی به حلقم چکاں
"مرا زود دریاب اے پیرزن که از تشنگی آب شد خونِ من"
بدو گفت آں زال، "اے شهریار بکن صبر یکدم کز آبِ انار
"یکے شربتِ خوش بیارم ترا وزیں سوختن باز دارم ترا"
بگفت ایں و بشتافت اندر چمن انارے بیاورد آں پیرزن
بیفشُرد آنار را در قدح ز شربت بر آموده یکسر قدح
دعا گفت و بر دستِ خسرو سپرد شهِ تشنه آں را به یکدم بخورد
قدح باز دادش شهِ کامیاب بگفتا، "یکے دیگر آور شتاب"
قدح بستَد از دستِ شه پیرزن وزاں پس شتاباں شد اندر چمن
شنیدم چو از پیشِ شه رفت زال همی گفت خسرو نهاں با خیال
که "بودے مرا کاش باغے چنیں که نارش دهد شربتِ انگبیں!"
غرض چوں که بارِ دگر از چمن انارے بیاورد آں پیرزن

* هر دو نسخه "لمه".

بیفشرد و شربت به ساغر فشاند
مگر نیمهٔ جام خالی بماند

شهنشه عجب کرد اراں ماجرا
بخورد آں‌که آں شربتِ ناب را

دگرباره گفتش شهِ نامور
که "آور یکے شربتِ خوش دگر"

دگرباره هم نیمه پُرگشت جام
به حیرت چو نوشید آں را تمام

بداں پیرزن گفت پس مرزباں
که بودست دربانِ آں بوستاں

"چه حال است کز شربتِ نارِ تر
چو بارِ نُخستین دوبارِ دگر

"قدح پُرنگشت اے جوانمرد زن
بگو سرِّ ایں ماجرا پیشِ من"

بدو پیرزن گفت، "اے شهریار
یقیں داں که فرماندهِ ایں دیار

"تمنّاگرِ باغِ دهقان شدست
ازاں شربتِ نار نقصاں شدست"

چو بشنید شه، شد نهانی خجل
پس آں زال را گفت، "اے ساده دل

"یکے* نارِ دیگر ز بستاں بیار
بیفشار و شربت به دستم سپار"

چو از پیشِ شه در چمن رفت زال
بنالید شه بر درِ ذوالجلال

به صد عذر بنهاد سر بر زمیں
به صد عجز گفت آں شهِ پاکدیں

که "اے عالمِ غیب و دانائے راز
پذیرندهٔ عذرِ اهلِ نیاز

"چو تایب شدم، عذرِ من درپذیر
به جرمم ز خَلقے کرم وا مگیر

"مرا تا که با تن بود جاں قریں
دلم تا بود با خِرَد همنشیں

"به اسبابِ دهقان دریں بوم و بر
ندارم دگرباره هرگز نظر"

چو شه گشت تایب، همان پیرزن
بیاورد یک نارِ تر از چمن

بیفشرد و پُرگشت ساغر تمام
چو بارِ نخستین برآمود جام

قدح چوں که پُرشد، به خسرو سپرد
شهنشه به صد شکر آں را بخورد

شنیدم ازاں پس شهِ نیک بخت
سوئے شهر ازاں جا فرس‌راند سخت

* هر دو نسخه "که یک".

به شهر آمد و زان پس آن شیرمرد بر اسبابِ دهقان تمّا نکرد
ز عدلش جهان جمله گلزار گشت دِه و شهر شد هر کجا کوه و دشت
به یادش حریفانِ بزمِ صُبُوح گرفتند هر صبح جامِ فُتُوح
بیا ساقیا، هم به یادش مرا رواں دِه یکے شربتِ جانفزا

دریں تشنگی تازه ام کن ز سر
چو محمود زاں شربتِ نارِ تر

حکایتِ آشیانهٔ گنجشک ز دهایزِ محمود شاهِ غزنین نوّرالله مرقده

چنینم خبرداد دهقانِ پیر که از غزنیں آں شاهِ روشنضمیر
به قصدِ حصارے سپه رانده بود به شش ماه پیرامنش مانده بود
ششم ماه چوں فتح شد آں حصار دمامه پئے کوچ زد شهریار
شنیدم چو برشست فرّاشِ شاه ز بهرِ فرو هشتنِ بارگاه
نظر کرد بر بارگاهِ امیر درو دید گنجشکے خانه گیر
دراں آشیاں بیضهٔ چند دید ازاں کار فرّاش دستے کشید
سُبُکتر فرود آمد از بارگاه رسانید ایں قصّه بر سمعِ شاه
چو بشنید شه، کرد آنجا مقام همی بود تا پخته شد بیضه خام
چو گنجشک ازاں بیضه چوزه کشید همی بود تا بال و پر بردمید
چو پرّاں شد، آں چوزه پروار کرد اراں جا پئے کوچ شه ساز کرد
سپه راند و در حدِّ غزنیں رسید علمهائے او سر به اختر کشید

چنیں آید از شاهِ روشنضمیر
که بر زیر دستان بود دستگیر

مُحدَث شدنِ محمود شاہِ غزنیں، انارالله برھانہ، در مسجدِ جامع و پیدا شدنِ جوئے آب پیشِ او

شنیدم که محمودِ فرخندہ رائے — که بودست از خاصگانِ خدائے
به یک جمعه در مسجدِ جمعه بود — به کارِ عبادت مدد می نمود
درآں حال ناگه شکستش وُضو — فسردہ شد آں خسروِ تازہ رو
به دل گفت، "بهرِ وضو گر ز جائے — بخیزم ازیں جمعِ طاعت گرائے
"ز مسجد شتابندہ بیروں روم — ز شرمندگی زار و درهم شوم
"بگویند خلقے که 'محمود را — مگر گشت آهرمنے رهنما
"که در مسجدِ جمعه مُحدَث بگشت — از آئینِ پرهیزگاراں گذشت،
"اگر خود بسازم به مسجد وضو — ز من اهلِ دانش بتابند رو
"وگر بے وضو آیم اندر نماز — همی بیندم خالقِ بے نیاز"
دریں کار حیران چو شد شهریار — ز قدرت خداوندِ پروردگار
به پیشش یکے جوئے آبے کشاد — وضو کرد در وے شهنشاہِ راد
نمازے اداکرد با مومناں — ز مسجد سوئے خانه شد بعد ازاں
همی گفت شکرِ خدا بیشمار — که شد پردہ پوشش دراں روزگار
بدادش ز جوئے کرم آبرو — همیں داستاں فاش شد سو به سو

شنیدم ز گردندگانِ جهاں
که آں جو هلوز است به مسجد رواں

شرمندگی پنج طعن کہ سلطان محمود غازی، انارالله برهانه، را از رائے زدنِ حسن میمندی شدہ بود و شکایت کردنِ سلطان ازاں

شنیدم کہ محمودِ فرخندہ کیش — یکے روز در آخرِ ملکِ خویش
طلب کرد میمندیِ نیو را — کہ بود سست دستورِ فرمانروا
بگفتش کہ "در مدتِ ملکِ من — مدارِ جہاں از تو بود، اے حسن
"بود تا رواقِ مُدَوَّر بہ پائے — نخیزد وزیرے چو تو پختہ رائے
"ہمیشہ زدی پیشِ من رائے خوب — بہ رایت گرفتم شمال و جنوب
"بہ ارشادِ اقبال و نیروئے رائے — خطایت کم افتاد جز پنج جائے
"یکے آں کہ اے مردِ روشن ضمیر — بہ دستم چو شد شاہِ کابل اسیر
"تو گفتی بہ بازار آں شاہ را — فرستند و پیدا کنندش بہا
"ازاں رائے سست آمد اے رائے زن — مذمّت بر آبا و اجدادِ من
دوم آں کہ چوں شاہِ اِقلیمِ غور — ز سر دورافگندہ دعوائے زور
بر ایوانم آمد اطاعت گرا — تو بر تختِ زرّیں نشاندی مرا
"ر تاج و دواجم بیاراستی — وزاں پس چو مَشّاطہ برخاستی
"دروں خواندی آں خسروِ غور را — بہ کرسیِّ شاہانہ دادیش جا
"ابا جامۂ سادہ آں پادشاہ — چو مرداں درآمد دراں بارگاہ
"پس از پایُبوسم بہ کرسی نشست — دلم در تفکّر چنیں نقش بست
"کہ گوئی منم چوں عَروسے بہ تخت — بہ کرسی ہم آں شاہِ فیروز بخت
"سوم آں کہ چوں جامہ آں پیرزن — ہمہ نقش بستہ بہ طغرائے من
"بیاورد بر من در آں روزگار — تو گفتی مرا، 'اے شہِ کامگار

"بگو پیشِ دلّال جامه نهند یکے را به دَه نقد قیمت دهند،
"هم آخر چو شد آگه آن پیرزن ز زشتیِّ مضمونِ فرمانِ من
"برنجید آن گنده پیرِ کهن وزان پس به چُربَک بگفت این سخن
"که 'این جامه را بر درِ شهریار کشیدم بر آئین و رسمِ نثار
"کنون به که بر روئے من وازنند بهائی ندارم که قیمت کنند،
"بگفت این و از پیشِ من جامه بُرد شنیدم همه درزیاں را سپرد
"وزاں جامهٔ موزهائے زناں بکردند آں درزیاں در زماں
"هماں موزه پوشیده آں پیرزن سراسر منقّش به طغرائے من
"همه روز گشتے به بازارها وزاں پس طلب کردمش بارها
نیامد بر آیوانم آں پیرزن اِهانت بسے شد به طغرائے من
"چهارم دراں روز کاے مردِ کار همی آمدم من ز دشتِ شکار
"در اثنائے ره ناگهاں شب فتاد به روئے جهاں راهِ ظلمت کشاد
"من و تو رسیدیم در گلشنے که بُد سالکے را درو مسکنے
"مَنَت گفتم، 'امشب همیں جا کنیم به بستانِ درویش خَیمه زنیم،
"تو گفتی، 'نشاید خداوند گاه به کنجِ فقیراں کند خوابگاه،
"ز رائے تو من روے کم تافتم به غفلت سوئے شهر بشتافتم
"چو شد روز آں مردِ روشنضمیر که بودست دراں گلشن آرام‌گیر
"بر آیوانم آمد به هنگامِ بار سلام و دعایم بگفت آشکار
"وزاں پس زباں در شکایت کشاد بگفتا که، 'اے شاهِ فرّخ نژاد
"'اگر دوش در کُلبهٔ ایں فقیر همی گشتی از لطف آرام‌گیر
"'چه کم گشتے از عقل و هشیاریَت چه نقصاں شدے از جهانداریَت؟

*"ولے قدرِ درویش گشتے قرین — به یمنِ نزولت به چرخِ برین،
"بگفت ایں و بنهاد در ره قدم — بماندم من آزرده شرمنده هم
"بسے جستمش تا مرمّت کنم — به پیشش ترا بس مذمّت کنم
"به هیچ از سبیل آں جهاندیده مرد — به اقبالِ من التفاتے نکرد
"دگر پلنجم آن است اے هوشمند — چو شهنامه فردوسیِ نقشبند
"بیاورد و از من طلب کرد رَے — تو دادن ندادی مرا رَے به وَے
"زدی رائے ناخوش دراں روزگار — که زر بایدش داد یک پیل‌وار
"ز رایت مرا چوں فتاد ایں خطا — دلِ شاعر آزرده شد زاں عطا
"فُقاعے تُرش زاں عطایم خرید — عطائے مرا در اِهانت کشید
"جهاں تا که باقی است در هر دیار — ازاں رائے ناخوش ملم شرمسار"
حسن چوں ز محمودِ کشورکشا — سراسر نیوشید ایں قصّه را
دعا و ثنا گفت مر شهریار — وزاں پس بگفت، "اے خداوندگار
"بر اِنساں است نسیاں مرکّب مدام — گهے پخته را هم فتد رائے خام
"نیفتد همه عمر کس را صواب — نه همواره ریزد هوا دُرِّ ناب
"بدیں معصیت بنده ماخوذ نیست — که رایم فزوں و خطا اندکے است
"نخواهد خردمند در هیچ کار — کند غفلتے در همه روزگار
"چو ضِدّش رود لیک حکمِ خدائے — فسرده‌شود مردمِ پخته‌رائے"
چو بشنید ایں قصّه شه از حسن — پذیرفت عذرش دراں انجمن
بگفتش پس آں‌گاه فرمانروا — "کِت افزوں صواب است و اندک خطا
"طفیلِ صوابت خطایت تمام — ببخشیدم اے صاحبِ نیکنام"
در آں روز دستور و فرمانروا — شنیدم بکردند باهم صفا

---

* این بیت در نسخهٔ I. موجود نیست.

هم آخر کشیدند سر در نقاب ببردند با خود خطا و صواب

خدا هردو را رستگاری دهاد

که بودند همواره در عدل و داد

وفات یافتنِ محمودِ سبکتگین و جلوسِ پسرِ او محمدِ محمود و ذکرِ اولادِ محمود نوّرالله مرقدهم بر سبیلِ ایجاز

شنیدم چو محمودِ فیروزفر جهاں دیده در ضبطِ خود سر به سر

به شکرِ خداوندِ پروردگار همی بود مشغول لیل و نهار

ز تاریخ چوں چار صد سال گشت زیادت بر آں بیست و یک بر گذشت

شده سی و شش سال از عهدِ شاه که خالی شد از ذاتِ او تخت‌گاه

سفرکرد ازیں خاکدانِ فنا کمربسته در عزمِ ملکِ بقا

بلے، هر که شد در جهاں آشکار همین است راهش سرانجامِ کار

ولے هر که از فرّ بختِ بلند دریں مزرعه تخمِ نیکی فگند

خورد بر ز گلزارِ فرخندگی بود مرگِ او خوشتر از زندگی

سفر چوں کند زیں کهن خاکداں ز زنداں زند خیمه در بوستاں

تنِ پاکش او خاک گردد تمام روانِ عزیزش به هر صبح و شام

به مرغانِ جنّت بود هر نفس چو مرغِ چمن کو بجَست از قفس

بود ساقیَش حور و صهبا طهور حریفش مَلَک در سرائے سرور

چو مستے که یاد آرد از دوستاں به هر دم بگوید دراں بوستاں

"بیا ساقیا، از صراحیِ راز مرا دِه یکے ساغرے جاں‌نواز

که افتم ز مستی بروں زیں چمن به گلزارِ دیگر بگیرم وطن

کشیدند بر قصدِ این شهریار — شکستند از لشکرش هر سه بار
به بارِ چهارم همان قومِ شوم — کشیدند لشکر دران مرز و بوم
دران بار هردو سپه تا سه روز — همین بود با همدگر کینه دوز*
به بارِ چهارم ز سلجوقیان — بپیچید مسعودِ سرکش عنان
شکسته، سرے سوئے غزنین نهاد — همه بُلگهش دستِ دشمن فتاد
ز غزنین همان سال آن سرفراز — به هندوستان شد پئے ترکتاز
به غزنین رها کرد مودود را — که بودے پسر شاهِ مسعود را
چو پیمود فوجش بسے مرحله — شنیدم که در حدِّ ماری کله
همان قوم کِش داد تاج و نگین — کشیده یکے روز شمشیرِ کین
به غفلت رواں خونِ او ریختند — یکے فتنهٔ دیگر انگیختند
چو مسعودِ یل بعدِ نُه سالِ تخت — تهی کرد و از خاکداں بُرد رخت
محمّد به ماری کله حبس بود — ازاں حبس اورا کشیدند زود
دگر برنهادند تاجش به سر — ببستند هریک به پیشش کمر
چو بگذشت ازاں ماجرا چار ماه — سپه راند مودود از تخت گاه
کمر بست یکسر به کینِ پدر — بدادش خدا بر مخالف ظفر
گرفت و بکُشتش دراں حربگاه — نه تنها که با آں گروهِ تباه
که از غدر کشتند مسعود را — محمّد بکردند فرماں روا
چو مودود خونهائے شاں برفشاند — به نُه سال جائے پدر ملک راند
وزاں پس ازیں کارواں رخت برد — کلیدِ جهاں دیگراں را سپرد
پس از وے علی و محمّد به تخت — به شرکت نشستند از زورِ بخت
علی بود فرزند مسعود را — محمّد پسر بود مودود را

---

* در نسخهٔ (H.) "توز".

علیؑ و محمّد دراں تخت گاہ
به شرکت چو راندند مُلکے دو ماہ

شنیدم یکے روز سرلشکراں
ز شاہی بکردند معزول شاں

سپردند خاتَم به عبدالرّشید
که بُد پورِ محمودِ اختر سعید

چو از دَورِ مُلکش برآمد دو سال
بکشتش هماں طُغرلِ بدسگال

که سرلشکرِ عهدِ مسعود بود
غلامے ز خدّامِ محمود بود

به غزنیں همو گشت فرمانروا
چهل روز چوں رفت ازیں ماجرا

غلامانِ محمودِ فیروزفر
یکایک مر اورا بریدند سر

سپردند خاتَم به فرّخ نژاد
که بُد پورِ مسعودِ محمودِ راد

چو از عهدِ او هفت سالے گذشت
مر اورا شنیدم که قولنج گشت

بداں زحمت او از جهاں رخت بُرد
ممالک به دستِ برادر سپرد

شنیدم هماں ابرهیمِ نهنگ
که بُد پورِ مسعودِ فیروزجنگ

ابا شاہِ سلجوقیاں صلح کرد
کم افتاد با کس مر اورا نبرد

پسر سی و شش داشت دختر چهل
شهے بود گردن‌کش و شیردل

همه دختراں را به سادات داد
همه کشور و شهر ازو بود شاد

به غزنیں چهل سال ملکے براند
هم آخر خدایش ازیں ملک خواند

چو شه ابرهیم از جهاں بُرد رخت
علاءالدّول بعد ازو شد به تخت

که بودے پسر مهتر آں شاه را
*به غزنیں همو گشت فرماں‌روا

مر آں شاه را نام مسعود بود
کریمے هم از آلِ محمود بود

مگر سنجر ابنِ ملک‌شاه را
که بر آلِ سلجوق بُد پادشا

یکے خواهرے بود در حُسن طاق
که نامش بخواندند "مهدِ عراق"

شنیدم به عهدِ ملک‌ابرهیم
که بودست شاہِ حلیم و کریم

نسخهٔ (ا) که بر آل سلجوق بد پادشاه

نسخهٔ (ا) به غزنیں همو گشت فرمانروا

چو شد صلح، سلجوقیان زاتّفاق* به مسعود دادند مهدِ عراق
علاءالدّول چوں دراں بختگاہ به نیروئے اقبال شد پادشاہ
ہمی راند ملکے چو شہزادگاں ز اِکرامِ او شاکر آزادگاں
برآمد چو ار ملکِ او ہفدہ سال پلہ جُست در سایۂ ذوالجلال
چو مسعود ازیں کارواں رخت راند دو پورِ جہانگیر از وَے بماند
یکے اَرسَلاں ابنِ مسعودِ راد که بعد ار پدر تاج بر سر نہاد
دوم بود بہرامِ کوکب یَتاق که مسعود زادش ز مہدِ عراق
به غزنیں چو شد اَرسَلاں شہریار شنیدم بر آئینِ خود روزگار
میانِ اَرسَلان و بہرام‌شاہ خلافے فتاد اندراں تخت‌گاہ
شنیدم که بہرامِ مسعودِ راد به سوئے نیاگانِ خود سر نہاد
سوم روز در ملکِ سلجوقیاں رسید از برادر شکایت کناں
ہماں سنجر ابنِ ملک‌شاہِ نیو که بودست سلجوقیاں را خدیو
رواں کرد بر قصدِ غزنیں سپاہ به کیں‌خواہیَ چیرہ بہرام‌شاہ
ہماں اَرسَلاں کرد با او مصاف بسے حملہ آورد بر کوہِ قاف
ہم آخر چو کارش درآمد به تنگ بیفتاد قارورۂ او به سنگ
عناں‌داد ازاں حرب‌گہ در فرار چو فیروز شد سنجرِ کامکار
ہماں ملکِ غزنیں به بہرام داد پس آں‌گہ به اقطاعِ خود سر نہاد
اَرسَلاں شنیدم دراں تخت‌گاہ دوسال و سہ‌روز و دومہ بود شاہ
پس از وے دراں ملک بہرامِ نیو شد ار یاریُ بخت کشورخدیو
بر اُو گشتہ سلجوقیاں جملہ یار که بودند اجدادِ آں شہریار
سوئے مادر از اہلِ سلجوق بود مدد ہم به سلجوقیاں می‌نمود

---

* ہر دو نسخہ سلجوقیان نیز ق ؛ ہر دو نسخہ به

سوئے پدر بود آں شاہِ راد ز ابنائے محمودِ فرّخ نژاد
شنیدم کہ شاہے کم آزار بود عزیمت بہ قصدِ کسے کم نمود
چو یک قرن افزوں ز عہدش گذشت فتورے بہ ملکش پدیدار گشت
شنیدم یکے لشکرِ اہلِ غُور بہ غزنیں پئے قصدش آورد زور
علاءالدّیں آں شاہِ غوری نژاد کہ اورا برادر بُدے سامِ راد
خطابش جہانے "جہانسوز" خواند شنیدم چو لشکر بہ غزنیں براند
بہ سرحدِّ آں بوم بہرام شاہ رواں کرد از بہرِ دفعش سپاہ
دو لشکر یکے روز ہمدست گشت میانِ دو لشکر مصافے گذشت
دراں جنگ دولتشہِ دیوبند کہ بُد پورِ بہرامِ فیروزمند
یکے تیر خورد و ز مرکب فتاد بسے سر بُرید آنگہے سرنہاد
اراں واقعہ شاہِ غزنیں شکست بہ غارت شدہ غوری چیرہ دست
بہ ہندوستاں رفت بہرام شاہ بہ غزنیں شدہ غوریاں کینہ خواہ
بکردند یک ہفتۂ ترکتاز وزاں پس ۞ غزنیں بگشتند باز
جو بشنید بہرام ایں سرگذشت کہ غوری ز غزنیں عناں تاب گشت
ز لاہور سر سوئے غزنیں نہاد دگر بارہ شد ضابطِ آں بلاد
چو از عہدِ آں خسروِ نیکنام چہل سال بگذشت و دہ مہ تمام
شنیدم کزیں کارواں رخت برد کلیدِ ممالک بہ خسرو سپرد
ملکِ خسرو آں ترکِ غزنیں نژاد کہ بودست از آلِ محمودِ راد
بہ غزنیں ہمو گشت فرمانروا بہ عہدش جہاں یافت برگ و نوا

شنیدم کہ در آخرِ ملکِ او
بہ غزنیں غُزاں گشت پیکار جو

گرفتنِ غُزان غزنیں را و بعدِ ده سال غیاث‌الدّین از ایشان بستد

به غزنیں یکایک غُزان تاخته — چو خسرو ملک بود ناساخته
به هندوستان رفت نادادهٔ جنگ — گرفتند غزنیں غُزان بیدرنگ
به لاهور چوں آمد آں سرفراز — دراں‌جا یکے تختگه کرد ساز
بر آمد چو از ملکِ او هفده سال — سفرکرد ازیں عالمِ دون‌خصال
به جایش پسر گشت فرماں‌روا — که همنام بُد خسروِ راد را
همی‌راند ملکے دراں تخت‌گاه — ملک خسروش خواند خیل و سپاه

غُزان چوں به غزنیں دراں روزگار
گرفتند ده‌سال و نُه‌مه قرار

تاختنِ سلطان غیاث‌الدّین محمّد ابنِ سام در غزنیں

غیاث‌الدّیں آں شاهِ غوری‌نژاد — که بُد پورِ فرخندهٔ سامِ راد
چو بعد از پدر گشت صندارِ غُور — شنیدم سوئے غزنیں آورد زور
سپاهِ غُزان را به یک هو شکست — چو افتاد آں تختگاهش به دست
معزّالدّیں آں خسروِ نامور — که مر سام را بود کهتر پسر
غیاث‌الدّیں اورا به غزنیں گذاشت — سپاهے به گِردش چو پرویں گذاشت
* پس آں‌گه ازآنجا خرامید تفت — ز آقصائے غزنیں سوئے غُور رفت
* معزّالدّیں ان خسروِ هندگیر — چناں شد به غزنیں سکونت‌پذیر

در هر دو نسخه این دو بیت پس از شش بیتِ ما بعد آمده است

که ناورد بر وَے کسے ترکتاز — به حکمش کمربست هر سرفراز
شده شهر و کشور هواخواهِ او — نیازرده مورے هم از راهِ او
به شصت و نُه و پانصد آں چیره دست — چو محمود بر تختِ غزنیں نشست
ز عهدش چو شش سالِ کامل گذشت — سپاهش ز غزنیں عناں‌تاز گشت
خُروشاں درآمد به هندوستاں — همی‌کرد گلگشتِ ایں بوستاں
چو در نهرواله سپاهش رسید — همیں قصّه جَیچَندِ هندو شنید
گُرازانِ هندوستاں را بخواند — ز قَنّوج در سمتِ گجرات راند
ابا شاهِ غزنیں مصافے بکرد — صفِ پیل راند آں‌چناں در نبرد
که اسبانِ افواجِ غزنیں تمام — رمیدند چوں وحشی دیده دام
در افواجِ ترکاں شکستے فتاد — فلک رنجِ شاں جمله بر باد داد
به امّیدِ دیدارِ اَتباعِ خویش — نهادند سر سوئے اقطاعِ خویش
معزّالدّیں آں شاهِ اخترسعید — در اَقصائے لاهور چوں در رسید
به لاهور خسرو ملک بود شاه — که بُد ترکے از آلِ محمود شاه
به لاهور چوں شاهِ غزنیں رسید — بدو راهِ پیکار خسرو ندید
فرستاد پیلے به دستِ پسر — مطیعانه با او درآورد سر
جو پیل و پسر شاهِ غزنیں گرفت — دمامه‌زد و راهِ غزنیں گرفت
دگر سال لشکر ز غزنیں کشید — در اَقطاعِ لاهور یکسر رسید
ملک‌خسرو آمد به دستش اسیر — به یک مه شد آنجا سکونت‌پذیر
نواحیِّ لاهور را ضبط‌کرد — به حکمش کمربست هر جا که مرد
فرستاد خسرو ملک را به غُور — وزاں‌جا سوئے هند آورد زور
دگرباره آمد به هندوستاں — کمربست بر قصدِ ایں بوستاں
دریں بار در سمتِ هانسی فتاد — رخِ کرّتِ اوّلیں تَرک داد

شنیدم چو رایانِ ہند ایں خبر — شنیدند، بستند در کیں کمر
پتھورا ز اجمیر لشکر کشید — بسے اہلِ ہندش بہ یاری رسید
ز دہلی بپیوست گوبند رائے — بہ فوجِ پتھورائے لشکر کشائے
دگر جملہ رایانِ ہندی دیار — شدہ ساختہ از پئے کارزار
ببردند حدِّ ترائن سپاہ — صفِ غوریاں را گرفتند راہ
صفِ تُرک چوں در ترائن رسید — دو لشکر بہ پرخاش خلجر کشید
ازاں سوے آں ہندوانِ دلیر — نکردند در سازِ پیکار دیر
پتھورا شدہ پُشتِ پیلے سوار — گرفتہ بہ قلبِ سپہ خود قرار
بہ پیشش ستادہ یکے فوجِ پیل — خروشاں و جوشاں تر از رودِ نیل
مقدّم ہماں چیرہ گوبند بود — کہ بُد چیرہ تر از تمامی ہنود
چپ و راستِ شاں تومے از ہندواں — کہ کم بود در دفترے نامِ شاں
وزاں جانب افواجِ ترکاں تمام — نشستہ بر اسپانِ گیتی خرام
چپ و راستِ لشکر سرانِ سپاہ — قرارے گرفتہ بہ فرمانِ شاہ
چو از ہر دو جانب صف آراستند — حریف از دو جانب ہمی خواستند
شنیدم خود آں خسروِ چیرہ دست — خُروشید و جوشید چوں شیرِ مست
نہ در پیل دید و نہ در پہلواں — یکے حملہ آورد بر ہندواں
شنیدم بہ دستش یکے نیزہ بود — چو خود راند خسرو بہ قصدِ ہنود
خروشاں سوئے فوجِ گوبند راند — بسے خونِ ہندو در آنجا فشاند
چو گوبند را دید آں نامدار — دراں فوج بر پشتِ پیلے سوار
بر انگیخت رَخشِ آں یلِ صف شکن — بزد نیزہ گوبند را بر دہن
شنیدم کزاں زخم آں شیرِ مست — چو گوبند را چار دنداں شکست
ہماں چیرہ گوبندِ پرخاش گر — برانداخت ژوپیں بر آں شیرِ نر

چناں بازوش شد ز زوپین فگار — که از اسپ افتاد آں شهریار!
یکے خلجیے بود نزدیکِ شاه — چو شه را چناں دید در حربگاه
دوید و رواں در جنابش گرفت — کشیدش بروں بر طریقِ شگفت
چو لشکر دراں حال شه را بدید — عناں را به عزمِ هزیمت کشید
به افواجِ ترکان شکستے فتاد — سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
دگر باره شه چوں ز هندوستاں — شکسته سوئے باختر شد رواں
در آمد به لاهور شرمنده‌وار — در آنجا بسے سدّ کرد اُستُوار
شنیدم مهے یک دو آنجا بماند — پس آنگه به غزنیں ز لاهور راند
چو در غزنیں آمد شهِ شرزه‌زور — نَوَندے فرستاد در مُلکِ غُور
هماں خسروِ ترک را با پسر — کُشانید از خشم آں نامور
مسافر شد آں خسروِ خوش‌خصال — که در خسروی بُد دَه و چار سال
همو ختمِ اولادِ محمود بود — محیطِ کرم معدنِ جود بود

شد آں روز از گردشِ آسماں
ز اولادِ محمود خالی جهاں

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد بارِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتنِ او بر هندواں*

شنیدم ز دفترکُشایانِ هند — که چوں گشت دولت ز رایانِ هند
معزّالدّیں آں غوریِ هندگیر — شبے بود در خوابِ خوش بر سریر
به خواب اندروں دید آں شیرِ مست — یکے پیرمردے کلیدے به دست

* نسخهٔ (ب) "شهسوار". هر دو نسخه "ایشان".

همی‌گفت، "این را بگیر ای جوان — وزین برگشا مُلکِ هندوستان"
گمان‌برد سام است آن پیرمرد — که در خواب این مژده اظهار کرد
چو بیدار شد شه کسی را نگفت — همی‌داشت این راز را در نهُفت
پس آن خواب هم خویش تعبیر کرد — دلِ خویش بر گفتهٔ پیر کرد
پس آن‌گه سرانِ سپه را بخواند — بر ایشان بسے گوهر و زر فشاند
یکے رائے زد همچو کارآگهان — که بر رائے هندی زند ناگهان
وزان پس بگفتا که "اے دوستان — بباید شدن رُو به هندوستان"
سران جمله پیشش نهادند سر — به فرمانش بستند هریک کمر
دگر ره چنین گفت دهقانِ پیر — یکے قصّهٔ نغز و خاطرپذیر
که چون شاهِ غزنین ز غزنین دو بار — سپه‌راند بر قصدِ هندی‌دیار
دراں وقت در ملکِ هندوستان — که آمد مُروّج‌تر از بوستان
شهاں را به قنّوج بُد تخت‌گاه — در اُو رائے جیچند صاحب‌کلاه
دو کرّت چو در هند خسرو بتاخت — به یک بار هم بخت با او نساخت
گریزاں سوئے ملکِ خود هر دو بار — ز هندوستاں رفت آں شهریار
یکے روز غلطیده بر بسترے — به بالینِ مادر نهاده سرے
تفکّر همی‌کرد با خود بسے — بجز مادرش بر سرش کم کسے
به نومیدیُ ملکِ هندوستاں — به خاطر همی‌خورد حسرت نهاں
مگس گر نشستے به روے و سرش — براندے ازو مهرباں مادرش
چو فکرِ نهانیش از حد گذشت — ز فکرش دلِ مادر آگاه گشت
بپرسید "اے شاهِ اقلیم‌گیر — چه فکر است کآں می‌کنی در ضمیر؟
"دمے شد که چوں مردمِ بےرفیق — به دریائے اندیشه ماندی غریق
"به دل آنچه داری به من باز گوے — به هامونِ اندیشه تنها مپوے"

ز مادر چو بشنید این قصّه شاه — بگفتا که "ای مادرِ نیک‌خواه

"چو رازِ دل ار من تو درخواستی — نبینم گزیرے بجز راستی

"بگویم کُنوں با تو اسرارِ دل — که دایم نداری* تو آزارِ دل"

پس آن‌گه زبان در شکایت کُشاد — به نفرین فلک را همی‌کرد یاد

بگفتا که "در ملکِ هندوستان — براندم سپاهے دو کَرّت گران

"گریزاں به شهر آمدم هردو بار — بود رین قِبَل خاطرم در فگار"

چو مادر شنید این سخن از پسر — بگفتا بداں شاهِ فرخنده‌فر

که "شاها سرت تا ابد سبز باد — به دستت خدا ملکِ عالم دهاد

"یکے پند از مادرِ خود شنو — چو معقول بینی پذیرنده شو

"به کارے که دل بندی اے کامیاب — سر از کوشش و سعیِ آں برمتاب

"دو بارت گرت بخت نومید کرد — دو صد بارِ دیگر تو جوینده گرد

"نبینی که صد بار در هر نفس — ز روئے تو گر می‌برانم مگس

"دو صدبارِ دیگر برآورده نیش! — مگس آید ار بهرِ مقصودِ خویش

"چه گفتند خوش خاک‌شویندگاں — که بر زر رسد دستِ جویندگاں"

چو این پند خسرو ز مادر شنید — دگرباره خاطر به هندش کشید

به تختے نشست و خزانه کشاد — به هر مرد نقدے به مقدار داد

یلے چار بودند در لشکرش — که بودند در سرکشی همسرش

شده پیر در خدمتِ خسرواں — به هنگامِ پیکار هریک جواں

نسخهٔ (ا) "دائم ندای". و نسخهٔ (ب) "دائم نداری".

ا هردو نسخه "پیش".

ا

یکے خربک[1] آں صفدرِ نامور — دوم چیرہ خرمیلِ[1] فرخندہ‌فر
سوم الپہ صفدارِ کاموس‌زور — چہارم مکلبہ ز پیرانِ غُور
تہِ حکمِ ہریک سپاہے گراں — جہاں گشتہ ہریک کراں تاکراں
دگر بندگانِ شہِ کامگار — کہ شد ہر یکے بعدِ او شہریار
یکے تاجِ‌دیں یلدُز آں مردِ راد — کہ شد بعدِ شہ شاہِ غزنیں‌بلاد
دگر آں قباچہ کہ در مولتاں — شہنشاہ شد بعدِ شاہِ جہاں

دگر چیرہ اِلتُتمش نامور
کہ بُد بندۂ قطبِ فرزانہ‌فر

جنبیدنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرّتِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتن بر هندوان

مَلِک قطبِ‌دیں ایبک ار بندگاں — یکے بُد ز خاصانِ شاہِ جہاں
بگفتے شہش جملہ آسرارِ خویش — بہ خلوت جز او کس نبودے بہ پیش
بفرمود خسرو مر اورا بہ راز — کہ "مارا ہوائے سر افتاد باز
"دو بار از اقالیمِ هندوستاں — دِژم آمدیم اندریں بوستاں
"ولیکن دریں بار دارم امید — کہ گردد شبِ تیرہ روزِ سپید
"بہ تائیدِ حق عازمِ غُوریاں — رود راست در ملکِ هندوستاں
"دگر آں کہ افواجِ اسپانِ ما — ندیدہ گہے ہیئتِ پیل را
"چو از پیل اسپانِ ما می‌رمند — ضرورت سواران ما پَرکَم اند

[1] هردو نسخه خرمیل ' هردو نسخه خرمند ' از صفحات ۷۷ ۷۸ معلوم می شود که ازین دو سرلشکر نام یکے ' خربک ' و دیگرے " خرمیل " است و ' خرمند نام کسے نیست خرمیل به مصراع اولی در وزن درست نمی آید لهذا خربک جائے خرمیل و خرمیل بجائے خرمند آوردهٔ شد .

"بفرماے[1] تا چند پیلے چو کوہ بسازند ار چوب و گِل باشکوہ
"*ستانند در صحنِ مَیدانے[2] شاں ہمہ با عماری و برگستواں
"وزاں پس سپہ جملہ گردد سوار ببوشد ہمہ آلتِ کارزار
"دراں صحنِ مَیداں درآید تمام بتازد مُہونانِ گیتی خِرام
"چو با پیل اسپانِ ما خُوکنند سوارانِ ما در وَغا نشکنند"
چناں کرد ایبک کہ فرمود شاہ دگر روز ارآنجا رواں شد سپاہ

همی راند لشکر بہ آہنگِ ہند
چو آمد بہ نزدیکِ آقصائے سند

پیوستنِ چہل ترکِ تازی سوار سلطان معزّالدّین را در حدِ سند

چہل ترکِ چالاکِ تازی سوار یکے روز پیوست بر شہریار
بہ کارِ وَغا ہر یکے رُستمے تہِ ہر یکے بادپا آدمے
بپرسید شاں خسروِ روزگار کہ "ہاں، می رسید از کدامیں دیار؟
"کجا عَزم دارید ازیں بوم و بر چہ دارید در دل غرض زیں سفر؟"
یکے مردِ زیرک ازاں چِل گُزاز دعا گفت بر خسروِ سرفراز
وزاں پس بگفت، "اے شہِ روزگار چہل ترک مائیم از یک بلاد
"ہم از ملکِ تُرکیم و ترکی نژاد یکے فتنہ مارا دراں ملک زاد
"ازاں حادثہ اے شہِ نامدار تمامی بہشتیم خیل و تبار
"سر از کشورِ خویش بیروں زدیم کہ در عزم فالِ ہمایوں زدیم

[1] ہردو نسخہ بفرمان
[2] نسخۂ (ب) "میدان"

ایں بیت در نسخۂ (ا) موجود نیست
نسخۂ (ب) بر"

”که گشتیم مخصوصِ پابوسِ شاه بود بعد ازیں بختِ ما نیکخواه“
چو بشنید شه قصّهٔ حال شاں بفرمود خلعت ابا مال شاں
بسے داد شاں دل شهِ نیکنام پس آں‌گه رواں‌کرد باخود تمام
همی‌راند لشکر شهِ هوشیار غنیمت‌گرایندہ از هر دیار
چو از حدّ آتصائے ملتاں گذشت به اجمیر ایں ماجرا فاش‌گشت
ولیکن کِرا زَهرہ اندر دیار ز بیمِ پتهورا کند آشکار
شنیدم پتهورائے مغروررائے چو در بابِ خود دید عَونِ خدائے
به یک بار بر تُرک منصورگشت بر آں گونه زاں فتح مغرورگشت
که از هیچ کس اِلتفاتے نکرد نَبَردش در آفاق کم‌ماند مرد
به حدّ ترائن چو لشکر رسید همه عام و خاص ایں حکایت شنید
نمی‌گفت کس ایں خبر پیشِ رائے که مغرور بود آں سراسیمه‌رائے
هم‌آخر چو لشکر درامد به تنگ سراسیمه‌شد خلقِ بےصبر و سنگ
به گوشِ پتهورا یکے از زناں بگفت ایں حکایت بِژوهش کناں
که ”اے رائے اِقلیمِ هندوستاں نپوشند رازے ز شه دوستاں
”شنیدم هماں تُرک بےشرم‌وار که رُوتافت از رائے در کارزار
”دگرباره آمد دریں بوم و بر بینگند هر جانبے شور و شر“
پتهورا چو ایں قصّه را کرد گوش بخندید و خونش درآمد به جوش
بفرمود تا تخت‌بندے ز زر بسازند بهرِ شهِ نامور
”که ایں بار آں ترکِ آشفته‌رائے چو با ما بگردد خصومت‌گرائے
”به دست آورم زندہ هنگامِ جنگ به پا تخت‌بندے نهم بےدرنگ“
چو آمد به نزدیک افواجِ ترک کمربست هندو به تاراجِ ترک

پتھورا بروں زد یکے بارگاہ
بہ پیرامنش خیمہا زد سپاہ

مصاف کردنِ پتھورا و گوبند با سلطان معزّالدّین
بارِ دوم و کشتہ شدنِ ایشاں

دگر روز کز شاہِ خنجرگذار — عناں داد ہندوئے شب در فرار
دو لشکر ستادند بر روئے دشت — غبار از نُہم طاقِ گردوں گذشت
بہ یک سوے آں ہندوئے چیرہ دست — بہ پیشش یکے فوجِ پیلانِ مست
بہ قلب اندروں خود بیفشرد پَے — ہمہ ہندوئے جندہ در فوجِ وَے
ہماں چیرہ گوبندکِ نابکار — کہ بشکست دندانِ او شہریار
مقدّم شدہ با ہمہ خیلِ خویش — ستاد ار پتھورا یک آماج پیش
بہ دستِ جبش بھولہ شد جاے گیر — کہ بُد "مہتۂ" راے یعنی وزیر
بَدَمسۂ راول سوئے دستِ راست — پَے افشرد و گردے ز میدان بخاست
دگر جانب آں شاہِ ہندوشکار — صف آراستہ از یمین و یسار
بہ قلبِ سپہ خود شد آرام گیر — بہ گردش ہمہ فوجِ فرماں پذیر
مقدّم شدہ خربکِ دیوبند — سوئے میمنہ الیۂ ہوشمند
مکلبہ ستادہ سوئے میسرہ — کہ بُد در ہمہ کار مردِ سَرہ
کمیں کردہ خرمیلِ فیروز جنگ — کہ بد آہنیں دست و پولاد چنگ
پسِ قلبِ لشکر یک آماج وار — بہ فرمانِ خسرو گرفتہ قرار
*ہماں قطب ایبک چو ہر یک سپاہ — بیاراست ہر سو بہ فرمانِ شاہ

نسخۂ "ا" بدمہ — اگر بجائے بدمسۂ بدمسائے بخوانند وزن درست می شود
نسخۂ "ب" خرنک — در ہر دو نسخہ ہماں قطب دین ایبک یک سپاہ

خود آمد به نزدیکِ خسرو ستاد — یکے آتشے برنشستہ به باد
شنیدم دریں بار با شہریار — رسیدہ سوارے صدو سی هزار
همه زیرِ پولاد و آهن نهاں — هَیُونانِ شاں غرقِ بَرگُستواں
چو شد از دو سو لشکر آراستہ — ز جولانِ شاں گَرد برخاستہ
هماں چیرہ گوبندِ غرقِ غرور — بجنبید چوں مردمِ ناصبور
یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش — به پیشِ صفِ او دواں با خروش
یکایک چو با فوجِ خربک[1] زدند — بسے دُنبک* و بوق و طاسک زدند
سپر را درآورد خربک[2] به روے — بجنبید ازاں‌جا دراں هاے‌وهوے
بگفتا به یارانِ چالاک‌شَست — که بر پیلبانان برآرند دست
چو مجروح شد پیلبانے سه چار — سراسر صفِ پیل شد در فرار
شنیدم صفِ پیل چوں بازگشت — بزد کوس و خربک[3] ز پیلاں گذشت
چو شه دید فوجِ عدو در فرار — بفرمود تا از یمین و یسار
بجُنبلد یکسر سرانِ سپاه — بتازند بر لشکرِ کینه‌خواه
خود از قلب جُنبید با سرکشاں — همه نیزه و تیر و خنجر کشاں
چو هندو بدید ایں چنیں رَستخیز — ز هیبت شدہ صف به صف در گُریز
صفِ تُرک شد چیرہ زاں دستبرد — که هندو عناں در هزیمت سپرد
همه سرفرازاں برآوردہ تیغ — براندند بر هندواں بیدریغ
سپه جمله سر در غنیمت نهاد — همه رَخت بر دستِ ترکاں فتاد
پتهورا هماں رائے اِقلیم‌گیر — به دستِ سپه زندہ آمد اسیر
سرش را بُریدند شیرانِ غُور — ببردند پس بر شهِ شرزه‌زور
بیفتاد گوبند در حرب‌گاه — سرش را بُبردند در پیشِ شاه

[1] نسخهٔ [ا] "خرنک" هر دو نسخه "دنبل" هر دو نسخه "خرنک"

گرفتند دوسیت زنجیرِ پیل — خُروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
بسے هندوی اسپ و تازی‌نژاد — دراں تاختن دستِ ترکاں فتاد
بسے خیمه و اسپ و زین و ستور — گرفت اهلِ لشکر دراں شرّ و شور
بسے هندواں را بریدند سر — نمودند دستے دراں بوم و بر
شنیدم هماں روز اجمیر را — گرفتند ترکانِ کشورکشا
معزّالدّین آں شاهِ غوری‌نژاد — در اطرافِ اجمیر دستے نهاد
چناں راند در هر طرف با شکوه — کزاں سهم جنبید هرجا که کوه
نواحیِّ اجمیر چوں ضبط کرد — از اوطانِ هندو برآورد گرد
همی گفت شکرے بروں از قیاس — چنیں آید از مردِ ایزدشناس
شنیدم سراں را یکے روز خواند — بسے زر به دامانِ هریک فشاند
رقیبانِ درگاه برخاستند — یکے جشن‌گاهے بیاراستند
در آمد یکے سایبانِ بلند — که بر بامِ خُرشید سایه فگند
بدستند آذیں به هر چار سوے — نشستند رامشگراں کو به کوے
به یک هفته دادِ طرب داد شاه — نَبُد لیک غافل ز شکرِ اله
بلے هر که شکرے بجا آورد — ز گیتی به دورانِ خود برخورد
شنیدم چو افواجِ هندو شکست — بسے هندواں زنده آمد به دست
بپرسیده آں هندواں از شگفت — که "آں فوجها کو که ما را گرفت
"همه سبزپوشانِ چابک‌سوار — ته هر یکے توسنے راهوار؟"
چو بشنید ایں قصّه اهلِ سپاه — برفتند در حضرتِ پادشاه
بگفتند ایں قصّه بر شهریار — برو پیش ازاں گشته‌بود آشکار
بدانست کایں نصرت از ایزد است — کز افلاک بر شاکراں وارد است
زباں کرد وقف آں شهِ کامگار — به شکرِ خداوندِ پروردگار

مباش اے خردمندِ فرخندہ رائے — همه حال غافل ز شکرِ خدائے
نگه کن کز آمیزشِ ما و طین — چه نغز آفریدت جهان‌آفرین
نخستین ز حیوانت مخلوق کرد — پس آن‌گاه ناطق بگشتی و مَرد
ز حیوانِ ناطق چو مرد آفرید — پس از جمله مردان ترا برگُزید
ز دینِ محمّد ترا بهره داد — درِ لطف بر جانِ پاکت کشاد
به گیتی ترا داد فرماندهی — همه شهر و کشور ترا شد رَهی
نگوئی اگر شکرِ پروردگار — ترا چون ظفر باشد اے شهریار
که و مِه، زن و مرد، شاه و گدا — فریضه است گویند شکرِ خدا
کسے کو سر از شکرِ یزداں کشید — همه نعمتش سر به نقصاں کشید
به اندَرزِ خوش گفت یارانِ مِه — که "هر حال مر بنده را شکر به"
اگر مفلسی نیز شکرے بگوے — که مُنعم شوی هم درین جست و جوے
وگر مُنعمی شکرِ حق می‌گذار — که نعمت فزوں‌گردد و پایدار
به صحّت بگو شُکر تا هیچ درد — نبینی به دهر اے خردمند مرد
وگر دردمندی همین است دوا — ندیدم جز این در جهاں کیمیا
تو گر نعمتِ شکر دریافتی — ز کفرانِ نعمت سرے تافتی
نگوئی بجز شکر هر روز و شب — ز گفتارِ دیگر ببندی دو لب
فریضه است بر جمله شکرِ خدا — خصوصاً که بر منعم و پادشا
شنیدم ز شاهاں و از منعماں — چو حق داد شاں دسترس در جهاں
فزوں چار کس گفت شکرِ خدا — دو منعم، دو سلطانِ کشورکشا
ز شاهاں یکے شاهِ عزنیں‌نژاد — که نامش بخواندند محمود راد
دگر غُوری آں شاهِ والانسب — که آمد معزّالدّیں اورا لقب

ز ملعم یکے معن* و یحیی دگر — که بودند از لطف و احسان سمر
برفتند اگر زین جهان هر چهار — بود نامِ شان در جهان پایدار
مرا گر رسد دست بر یادِ شان — به هر صبح نوشم مئے عاشقان
میم شکرِ حق، نَقل نامِ کرام — درین میهمان‌خانه باشد مدام
به هر صبح گویم ز تقریرِ روح — که گاهِ نشاط است وقتِ صبوح
بیا ساقیا جامِ آسرارِ دِه — مرا توبه از کوئے خَمّار دِه

چناں کن که از مستیِ آں شراب
ندانم گر آفاق گردد خراب

مُحصّر کردنِ سلطان معزّالدّین گالیُور را و بیروں آمدنِ دخترِ رائے گالیور و با مصالحه بازگشتن

معزّالدّیں آں شاهِ دریاحشم — که در راهِ حق بود ثابت‌قدم
چو فیروزشد بر سپاهِ هنود — دگر روز اراں‌جا عزیمت‌نمود
سپه‌راند در جانبِ گالیُور — لبے پُرتبسّم، دلے پُرسرور
چو در گالیُور آمد آں شهریار — نزد کس ز هندو بروں از حصار
بخوردند دهشت ز افواجِ شاه — که دیدند عالم شده پُرسپاه
بگفتند، "ایں لشکرِ بیکراں — که بشکست افواجِ هندوستاں
"پتهورا و گوبند را سر بُرید — به یک حمله صفهائے شاں بردرید
"مبادا که قصدے کند بر حصار — ز بلیادِ هندو برآرد دَمار"
همال رائے کو بود در گالیُور — دلش شد ز بیطاقتی ناصبور
همی‌بود در روز و شب غرقِ غم — حصارش چو کشتی و دریا حشم

* هر دو نسخه ' معز

همه اهلِ دِز سر به عشرت کشید
مگر هندواں را وعیدے رسید

به هرجا که هندو بر آئینِ خویش
رعایت همی‌کرد بر دینِ خویش

بکردند جشنے درونِ حصار
درونِ همه زار و بیروں نگار

مگر رائے را دخترے بکر بود
که نورِ مه از حسنِ او می‌فزود

شکستے به یک غمزه افواجِ صبر
بکردے به یکباره تاراجِ صبر

برآمد چو زیں قصّه ماهے سه‌چار
یکے طرفهٔ زاد از روزگار

همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے
درآمد به صد خرّمی پیشِ رائے

شنیدم دراں روز عشرت‌کناں
ابا شصت هنتاد سیمیں‌تناں

به تعظیم بوسید پائے پدر
نه تنها که با گلرخانِ دگر

بگفتند، "اے رائے اختر سعید
چو امروز ماراست روزِ وعید

"بده آنچه هرسال مرسومِ ماست
بکن آنچه رسمِ بر و بومِ ماست

پدر چوں ز دختر شنید ایں سخن
بگفت، "اے گرامی‌تر از جانِ من

"چو آید وعیدے به بُستانِ هند
یقیں است هر سال رایانِ هند

"خَراجِ دیارے به دختر دهند
یکے تاجِ زرّیں به فرقش نهند

"ولیکن تو امسال معذور دار
که معزولم از ضبطِ ملک و دیار

"دریں بوم و بر دیگرے پادشاست
ز بیمش مرا خانه زنداں‌سراست

"چو در ملکِ من دیگرے هست شاه
به معزولی از من خَراجے مخواه

"وگر خواهی از وے بخواه ایں خَراج
که شد جمع بر وے همه ساو باج"

چو دختر شنید ایں خبر از پدر
بروں آمد از حِصن با زیب و فر

به فرقش یکے تاجِ گوهر نگار
نشسته به یک آشقرِ راهوار

به دنبالِ او نازنیناں فزوں
همه کرده تلقیں به غمزه فسوں

شده هریکے بر هَیُوناں سوار
یکایک بروں آمدند از حصار

ز افواجِ ترکاں برآمد خُروش — به هر جُثّهٔ خوں درآمد به جوش
دویدند ترکاں به سوئے حصار — کمر بسته هریک پئے کارزار
بدیدند فوجے ز سیمیں تناں — ز زلفیں هریک کمند افگناں
ز غمزه همه ناوک و تیغ زن — همه آهوانِ[1] ملائک فگن
چو دیدند ترکاں سپاهے چنیں — بدل گشت با مهرِ شاں جمله کیں
فگندند شمشیرها در نیام — ببردند شاں بر شهِ نیکنام
هماں دُخترِ رائے در پیش بود — چو در روئے شه دید، شد در سجود
دعا گفت شه را به صد آفریں — بگفت آں که، "اے شاهِ روئے زمیں
"که از حدِّ دریائے تا آب سند — وعیدے است امروز در ملکِ هند
"به امروز رایانِ هندوستاں — به نوروز شیلند* با دوستاں
"بسے گنج مر دختراں را دهند — به سرهائے شاں تاجِ زرّیں نهند
"من امروز بر عادتِ بومِ خویش — طلب کردم از رائے مرسومِ خویش
"چو معزول شد رائے ما از دیار — حواله مرا کرد بر شهریار"
شنیدم هماں شاهِ اختر سعید — چو زاں نازنیں ایں حکایت شنید
عجب کرد و خندید و فرمود شاه — که "چیزے که می‌خواهی از من بخواه"
شکرلب بگفت، "اے شهِ نامور — نخواهم ز تو جز که مُلکِ پدر
"ازیں کشور و بوم دستے بدار — بُنَه پیشتر کَش ز زیرِ حصار"
چو بشنید شه گفت، "اے سیمتن — ببخشیدمت آنچه جستی ز من
"به شرطے که در قلعهٔ کالُپور — بود رسم و آئینِ کفّار دور
"یکے مسجد آنجا برآرم بلند — رسانم صنم‌خانها را گزند"
پذیرفت فرمانِ شه آں نگار — وزاں پس خرامید سوئے حصار

[1] هر دو نسخه آهوان". ' نسخهٔ (ا) شتند".

پدر را بگفت آنچه از شه شنید ز فرمانِ شه رای چاره ندید
رضاداد بر قلعِ بتخانها بماند این حکایت به افسانها
به فرمانِ خسرو دران روزگار بنا شد یکے مسجدے در حصار
به هندو همان ملک بخشید شاه
دگر روز ازان‌جا روان شد سپاه

بازگشتنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام از هندوستان با فتح و نصرت با کامهٔ دوستان و قطب‌الدّین ایبک را گذاشتن در کهرام

چو از سالِ تاریخ پانصد گذشت براں پانصد افزود هشتاد و هشت
پتهورا و گوبند مقهور شد حشمهائے اسلام منصور شد
چو هندوستاں شاهِ غزنیں گرفت بزد کوسے و راهِ غزنیں گرفت
همان قطب‌دین ایبکِ راد را به هندوستاں کرد فرماں‌روا
به کهرام بگذاشتش شهریار کز آنجا تواں تاخت در هر دیار
شنیدم که خسرو گهِ بازگشت به اقطاعِ گجرات در می‌گذشت
یکے حصنِ مُحکم دراں رهگذر شهنشاه را آمد اندر نظر
شد آں حصن را آهن‌واره نام درو کرده بسیار هندو مقام
دراں قلعه ماهے بپیچید شاه پئے فتحِ آں حصن کم‌دید راه
هم آخر شنیدم که از هندواں از اطراف شد جمع فوجے گراں
شبے هندواں از درون و بروں گرفتند اسلامیاں را زبوں
دراں شب ز غفلت شبیخوں زدند بسے تُرک را جامه در خوں زدند

هر دو نسخه قلعه

چو شه دید ازاں گونه مکرِ هُلود — دگر روز از آنجا تحاشی نمود
پس از چندگاهے به غزنیں رسید — سپاهش ز رنجِ سفر آرمید
نشستند یک جا جداماندگاں — بکردند یاد از خداخواندگاں
کسے خنده می زد کسے می گریست — در آفاق ازیں هر دو آزاد کیست؟
به یک خانه ماتم، به یک خانه سُور — همی شد دریں جنّتِ پُرقصور
یکے با غنیمت به غزنیں رسید — به هندوستاں دیگرے شد شهید
نداند جُز ایں شیوهٔ روزگار — که ایں را دهد مستی آں را خُمار
چو در بزمِ ایّام گرداں است دور — کس ایں بزم را کم رسید است به غور
بیا ساقیا باده در جام کن — مرا بیغم از دَورِ ایّام کن

که گیرم ز مستی جهانِ دگر
زنم خامه در داستانِ دگر

اشتعالِ اصحابِ غرض در بابِ قطب الدّین ایبک پیشِ سلطان و طلب فرستادنِ سلطان قطب الدّین را

هماں قطبِ دیں ایبکِ نامدار — که در هند بگذاشتش شهریار
چو اقطاعِ کهرام مضبوط دید — بزد کوس و سر سوئے میرتهه کشید
به پُشتِ فرس فتح کرد آں حصار — به یک هفتهٔ ضبط کرد آں دیار
همی راند کامے براں بوم و بر — همی کرد هر روز فتحے دگر
دگر روز لشکر ز میرتهه کشید — سوم روز در حصنِ دهلی رسید
رواں فتح کرد آں حصارِ بلند — رسانید مر گُمرهاں را گزند
کَلی هَر همه شد به فرمانِ او — همه آنتر آمد بر ایوانِ او
چو بگذشت ازیں ماجرا یک دو سال — بسے گردن آورد اندر دوال

به هر روز آقطاعِ او می‌فزود — اطاعت بدو هرکسے می‌نمود
چو شد جمع بر وَے فراواں سپاہ — *بگفتند ز اهلِ غرض پیشِ شاہ
که قطبِ‌دیں از شاہِ آفاق گشت — به هندوستاں شاہِ آفاق گشت
چناں گشت مغرور از زور و رد — که مهتر ز خود کس نداند دگر
بگفتند بسیار راست و دروغ — زدندش بر شاہ شیرش چو دوغ
چو شد شاہ از قطبِ‌دیں بدگماں — فرستاد پیکے پئے امتحاں
بدو گفت، "مر قطبِ‌دیں را بگوے — که 'اے مردِ فرزانه و نیک‌خوے
"'مُهِمّے است مارا دریں بوم و بر — که نتواں به اندک سپه بُرد سر
"'دراں‌جا یکے مردِ بخرد گذار — که در کارها باشد او هوشیار
"'تو باید که اِیدر درآئی شتاب — نباید کنی غفلت اے کامیاب'"
چو آں پیک بر قطبِ‌ایبک رسید — وزو بدگمانیِّ خسرو شنید
رواں‌کرد بازش به درگاہِ شاہ — بدو گفت، "اے پیکِ حضرت‌پناہ
"از اِیدر سُبک سوئے شه بازگرد — شتاباں رهے کآمدی می‌نورد
"به پایاں رسانی چو راہِ دراز — ز من بوس پائے شهِ سرفراز
"ازاں پس بگو از زبانم دعا — ز بعدِ دعا گو به فرماں‌روا
"که 'هست ایبکت بندۂ نیکخواہ — نگردد ز درگاہِ تو هیچ گاہ'"
چو ایبک رواں‌کرد آں پیک را — که بود آمده از درِ پادشا

پس از هفتهٔ خود هماں مردِ کار
رواں‌شد سوئے حضرتِ شهریار

---

* هر دو نسخه "بر اهل فرور سپاہ آں شاہ" | هر دو نسخه "بر دوستان شه"
هر دو نسخه "بهتر"

عزیمت نمودنِ قطب‌الدّین ایبک در غزنیں و شمس‌الدّین اِلتُتمش را به هندوستاں گذاشتن

یکے بندهٔ تُرک بااحترام — که اِلتُتمش آں بنده را بود نام
سرے بود در حالتِ کاروار — خردمند و زیرک به هر کاروبار
محلّے گرفته به درگاهِ شاه — زده چشم از وے سرانِ سپاه
مَلِک قطب‌دیں ایبکِ دوست‌روے — که میموں سیَر بود و فرخنده‌خوے
چو در سمتِ غزنیں عَلَم برفراشت — همو را به هندوستاں برگماشت
همی راند خود با سپاهِ گراں — بر آهنگِ پابوسِ شاهِ جهاں
چو در آهَن‌واره آمد سپاه — بشورید هندو و شد کینه‌خواه
چو بودند چیره دراں روزگار — دو فرسنگ پیش آمدند از حصار
هماں قطب‌دیں ایبکِ سرفراز — که بودست شیرے گهِ ترک‌تاز
چو از دور امواجِ هندو بدید — زمانے عنانِ فرس برکشید
طلب کرد یارانِ همدست را — که بودند شیرانِ دشتِ وغا
بگفتا که "اے همعنانانِ من — نمائیم دستے دریں انجمن
"از آرایشِ صف بداریم دست — یکایک بتازیم چوں شیرِ مست
"به یک دم صفِ هندواں بشکلیم — پس آں‌گاه قصدِ دِژ شاں کنیم"
بگفت ایں و بر سمتِ هندو براند — برآورد تکبیر و مرکب جهاند
صفِ هندواں هم به یک هُو شکست — به هرجا سرے زنده آمد به دست
پیاپے رسیدند ترکانِ یل — فگندند در حِصنِ هندو خلل
گرفتند بر پشتِ اسپ آں حصار — که بُد فتح شاں ناصر و بخت یار

نسخهٔ (ا) "بودست شیری به" و نسخهٔ (ب) "بودند شیری به"

چو قطبِ دیں آں دز بہ یکسر گرفت — جہاں ماند از آں چیرگی در شگفت
بہ روزے دو سہ کرد آنجا مقام — بپیچید اسبابِ آں دز تمام
دگر روز کز قُبّۂ نیلگوں — برآورد شاہِ فلک سر بروں
یکے را ز خویشاں در آنجا گذاشت — یکے فوجِ لشکر برو واگذاشت
سپہ خود بر آہنگِ غزنیں براند — رہے می‌نوشت وزرے می‌فشاند
شنیدم چو نزدیکِ غزنیں رسید — بہ غارے تمامی سپہ درکشید
ازاں غار خود یکسوارہ برفت — سوئے شہرِ غزنیں خرامید تفت
چو شب شد بہ خلوت‌گہِ روزگار — بپیوست آسماں چادرِ زرنگار
بہ خلوت درآمد شہِ نیمروز — شدہ ملکِ سلطانِ شب مُلکِ روز
پُر از مشک شد حُقّۂ آسماں — شدہ عالمِ پیر از سر جواں
بہ غزنیں درآمد ملک قطبِ دیں — وزیرے کہ بودست اورا قریں
نُخستیں سوئے خانۂ او شتافت — کہ اورا یکے دوستِ فرزانہ یافت
چو پیشِ درش آمد آں نامور — بگفتا رقیباں کنندش خبر
رقیباں بگفتند دستور را — کہ "آمد سوارے بر ایوانِ ما
"بہ تعجیلت آں مردِ عجلت‌گرائے — ہمی‌خواند اے صاحبِ پختہ‌رائے"
چو دستورِ دانا شنید ایں خبر — بروں آمد از خانہ تعجیل‌تر
شد از دیدنِ ایبک اندر شگفت — بہ صد فرحت آں‌گہ کنارش گرفت
پس آں‌گہ دمے ہردو در پیشِ در — بکردند احوالِ خود مختصر
براندند ازاں پس بہ درگاہِ شاہ — بہ ہمراہی آں ہردو مردانِ راہ
رسیدند چوں بر درِ شہ فراز — وزیرِ نکوخُلقِ مہماں‌نواز
ملک قطبِ دیں را بر ایواں نشاند — بہ کاخ اندروں خود خراماں براند

هردو نسخه حیرتی

چو در پیشِ شه آمد آں مردِ راد — زبانِ دعا بعدِ خدمت کشاد
پس آں‌گه بگفت آں وزیرِ امیں — که "اے خسروِ جمله روئے زمیں
"اگر شاه را بیگه آزرده‌ام — دومژده به یک‌بار آورده‌ام
"یکے آں که ایبک به پیشِ دراست — که از بندگانِ شهِ کشور است
"دوم آهن‌واژه را فتح کرد — هماں مردِ فیروزبختِ* نبرد
"وزاں پس به درگاهِ شاه آمدست — به صد عاجزی عذرخواه آمدست
چو بشنید شه ایں سخن از وزیر — شگفت از طرب شاهِ روشنضمیر
پس آں‌گه بگفت "ایبکِ کامیاب — درونِ سراپرده آید شتاب"
دوید آں‌گه آں صاحبِ خوب‌رائے — ز پیشِ شهنشاهِ کشورکشائے
به بوّاب پروانهٔ شه رساند — ملک قطبِ دیں را دروں‌تر بخواند
چو ایبک رخِ شاهِ عالم بدید — زمیں بوسه‌داد آں‌گهے دردوید
به‌صد آرزو کرد پابوسِ شاه — پس آں‌گاه آں بندهٔ نیکخواه
کلیدِ درِ آهن‌واژه را — بیفگند در پائے فرمانروا
بگفتا، "جز ایں خدمتی بهرِ شاه — بسے دارم ایدر میانِ سپاه
"سپه را ازیں‌جا سه فرسنگ‌وار — نهاں کرده‌ام اے شهِ کامگار"
چو بشنید، فرمود شاهِ جهاں — که "اے مردِ ممتازِ کارآگهاں
"مرا ذاتِ تو ارِ هدایا بس است — جهاں‌خواستن کارِ هر ناکس است"

پس آں‌گه بدو خسروِ کامراں
سه خلعت بفرمود در یک‌زماں

نسخهٔ (H) : پخته .

پنهان کردنِ سلطان معزّالدّین قطبِ ایبک را زیرِ تخت و طلب کردنِ طائفهٔ که در بابِ او سخنے گفته بودند

شنیدم هماں ایبکِ هوشیار — دراں شب نرفت از برِ شهریار
همه شب شه و ایبکِ نامور — بگفتند احوال با یکدگر
چو شد روز، گفت آں شهِ نیکبخت — به ایبک که گردد نهاں زیرِ تخت
خود آں‌گاه هم اوّلِ بامداد — بر آں تخت با خرّمی بارداد
طلب کرد آں قومِ روباه‌فن — که گفتند در بابِ ایبک سخن
شنیدم چو آں زمرهٔ نابکار — رسیدند پیشِ شهِ کامگار
بدیشاں بگفت آں شهِ هوشمند — که "اے زمرهٔ نابکار و نژند
" چه گوئید در بابِ ایبک کنوں — دهید از سرِ راستی خط به خوں
" که گر ایبک آید بر ایوانِ ما — نتابد سر از حکم و فرمانِ ما
"بود خونِ هریک هَبا و هَدر — درآرید هریک دریں شرط سر
چو آں قوم از شاهِ روشنضمیر — شنیدند، دادند خط نا گزیر
وزاں پس بگفت آں شهِ نیکبخت — که ایبک بروں آید از زیرِ تخت
به فرمانِ شه ایبک آمد بروں — دعا و ثنا گفت شه را فزوں
به صد عذر بنهاد سر بر زمیں — بدیدند اهلِ یسار و یمیں
هماں قوم ازاں حال حیراں شدند — ز خط دادنِ خود پشیماں شدند
قلم چوں بیاسود در شرطِ سر — چه سود از پشیمانی اِلّا ضرر
غرض بعد ازاں گفت فرمانروا — که "خونے بریزند آں قوم را،"
دراں حال آں ایبکِ مردِ راد — به صد عذر در پائے شه سر نهاد
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فن — بکن جانِ ایں قوم انعامِ من

"که ایشاں به جانم بدی کرده‌اند — دلِ شاه را نیز آزرده‌اند
"هماں به که از خونِ شاں بگذری — که شاهِ جهاں‌بخش و جاں‌پروری"
شنیدم چو دید آں سرافرازِ راد — که ایبک سر اندر شفاعت نهاد
ببخشید جانها مر آں قوم را — بفرمود کردن ز غزنیں جدا
به ایبک بفرمود پس شهریار — که "اے سرکشِ پخته و هوشیار
"همیں لحظه بر بارگی برنشیں — رهِ راستِ لشکرگهِ خود گزیں
"چو فردا کشد سر ز کوه آفتاب — ابا لشکرِ خود به اِیدر شتاب"
دگر روز کیں گنبدِ دیرپای — شد از روئے خُرشید پرده‌کشای
برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز — بشد لشکرِ اختر اندر گریز
به ارکانِ دولت بفرمود شاه — که هریک پیاده نوردند راه
همه خدمتی بهرِ ایبک برند — به تعظیمِ او جمله پےافشرند
چو شد روز ایبک به حضرت رسید — هماں اخترش سر به گردوں کشید
همه سرفرازاں به فرمانِ شاه — پیاده دو فرسخ بریدند راه
چو در شهر آمد، همه در رکاب — دویدند تا ره‌نیابد عتاب
چو در حضرتِ شاه ایبک رسید — شهنشه ز حجّابِ حضرت شنید
بفرمود کاں فخرِ کارآگهاں — سوارا درآید به کاخِ شهاں
فروناید از اسپ جز پیشِ تخت — بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت
چو ایبک ز حجّاب ایں مژده یافت — سوارا درونِ سرا برشتافت
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید — بیامد فرو چوں به حضرت رسید
شهش کرد تعظیم و بر پاے خاست — دوید آں‌گه ایبک سوئے شه شتافت*
ببوسید پا، شه کنارش گرفت — سراسر به زر از نثارش گرفت

* "سوئے شاه راست" می باید

وزاں پس شہنشہ برآمد بہ تخت — بہ کرسی نشست ایبکِ نیکبخت
شہش دمبدم گرمپرسی نمود — بسے تخت حرمت بہ کرسی نمود
بفرمود شہ تا بہ شہر و دیار — ببندند آذیں ملوک و کبار
شدہ ایبک و شاہ مجلس فروز — بکردند ہردو طرب چند روز
وزاں پس بفرمود شاہِ جہاں — کہ ایبک رود ہم بہ ہندوستاں
بسے خلعتش داد شاہِ کریم — بسے خورد سوگندہائے عظیم
کہ "گر جملہ عالم شود یکزباں
نگردم ز ایبک گہے بدگماں"

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرّتِ چہارم بہ ہندوستاں و فیروزی یافتن بر جیچند رائے قنّوج

چو بر پانصد افزود سالے نود — ہوائے بہاراں شد اندر رسد
خرامید ہریک سوئے بوستاں — شہِ غزنیں آمد بہ ہندوستاں
چو بشنید ایبک کہ شاہِ سعید — دگرباره در ہند لشکرکشید
ز کہرام آورد بیروں سپاہ — در اثنائے رہ کرد پابوسِ شاہ
ز خرجِ سپاہ و ز دخلِ دیار — ہمہ یک بہ یک گفت بر شہریار
بسے خدمتش پیشِ خسرو کشید — بسے آفریںش ز خسرو رسید
وزاں پس بہ شہ گفت آں نیکخواہ — "از اقبالت اے شاہِ گیتی پناہ
"بسے دز گرفتم ز ہندوستاں — بسے خار کندم ازیں بوستاں
"ولیکن بماندست یک کہنہ خار — کہ آمد مزاحم دریں مرغزار
"ہماں رائے قنّوجِ کشورکشائے — کہ نامش بخوانند جیچندرائے
"یکے لشکرے دارد آں نابکار — کہ بگذشت از حدِّ حصر و شمار

"بسے پیل دارد چو البرزکوہ شکستہ بسے لشکرِ باشکوہ
"ز اقصائے دریاے تا حدّ سند بہ پیشش کمربستہ رایانِ ہند
"ز رایانِ ہندو ہمو برتر است سرِ جملہ رایاں ہمو افسر است
"اگر خیزد آں خار ازیں بوستاں شود ملکِ ما مُلکِ ہندوستاں
"چو رایاتِ اعلیٰ بہ اِیدر رسید سہ باید اکنوں بہ تصدش کشید
"دریں بار شاہا مقدّم منم کز اقبالِ شہ لشکرش بشکنم
"ہمیں شاہِ عالم تماشاکند کہ ایبک چہ جلدی دراں جا کند"
جو ایں قصّہ خسرو ز ایبک شنید برو آفریں کرد و رایش گُزید
دگر روز کز پردۂ نیلگوں عروسِ جہانتاب آمد بروں
شنیدم شہ و ایبکِ نیکخواہ بہ قنّوج راندند یکسر سپاہ
جو در حدّ چندوال لشکر رسید ز قنّوج جیچند لشکرکشود
شنیدم کہ آں ایبکِ راست کیش بہ یک منزل از شہ ہمی رفت پیش
بہ چندوال چوں در رسید آں نہنگ کہ ہمواره بودست فیروزجنگ
یکے برہمن آمد اورا بہ پیش بگفتش، "بگو قصّۂ حالِ خویش
"سرانِ سپہ کو و لشکر کجاست؟ ہماں رائے ایں بوم و کشور کجاست؟"
پس آں برہمن داد اورا خبر بہ پیشش بہ صد عجز بنہادہ سر
بگفتا کہ "اے ترکِ ہندوشکار ازیں جا سپاہ است دو فرسنگ وار
"دو روز است جیچندِ کشورکشاے بہ صحرائے آمد سکونت گراے
وعید است در ملکِ ہندوستاں سہ روزے دگر ہست باقی ازاں
بگسترده ہر سوے ہندو بساط بہ دریائے عیش اند غرقِ نشاط
چناں اند مشغولِ نوشِ عُقار کز ایشاں نیابی یکے ہوشیار"
چو ایبک ز ہندو شنید ایں خبر طلب کرد اصحاب را سر بہ سر

وزاں پس بگفتا کہ "اے سرکشاں — نماند کسے در جہاں جاوداں
مگر آں کہ نامے برد از غزا — چو رستم نہد سر بہ کارِ وغا
"یک امروز اگر دل بہ ہیجا نہید — مرا گاہ و بیگاہ یاری دہید
"ز افواجِ ہندو برآریم گرد — بکوشیم از جاں بہ کارِ نبرد
"ز کفار خالی کنیم ایں دیار — برآریم از گلشنِ ہند خار
"بہ فرقد علمہائے اسلام را — رسانیم چوں لشکرِ مصطفا
چو مرداں بہ ہمّت برآریم نام — بہ دنیا و عقبیٰ بگیریم کام
شنیدم چو ایبک بہ سرلشکراں — بکرد آں نصیحت پژوہش کناں
ہماں چیرہ اِلتُتمش سرفراز — کہ بُد محرمِ خاصِ ایبک براز
یکے ترک بودست اخترسعید — کہ ایبک بہ فرمانِ شاہش خرید
بہ پیشِ شہنشاہ با کوکہراں — زدہ تیغہا ہمچو کُنداوراں
شہش بارہا دادہ تشریفِ خاص — کہ بودے بہ ہر معرکہ در قصاص
پسر خواندہ ایبک مر آں ترک را — بدادش خطِ عِتق* فرمانروا
عجب بندہ کز لطفِ پروردگار — شد آزاد پیش از خداوندگار
غرض آں کہ چوں ایبکِ چیرہ دست — بہ جائے کہ پیش آمدہ بت‌پرست
ابا لشکرِ خویش چوں باستاں — بگفت از نصیحت یکے داستاں
شنیدم کہ اِلتُتمشِ دیوبند — بگفتا بہ صندارِ فیروزمند
کہ "امروز مائیم و دشتِ نبرد — ز افواجِ ہندو برآریم گرد
"چو شیراں ز پیلاں نتابیم سر — چو پیراں ببندیم در کیں کمر
"بتازیم بر رائے ہندوستاں — بگیریم اطرافِ ایں بوستاں
"در اوطانِ کفّار آتش زنیم — دریں ملک اسلام ظاہر کنیم"

* ہردو نسخہ "عشق"۔

چو بر ایبک اِلتتمش ایں قصّہ گفت — دلِ ایبک از عیش چوں گل شگفت
دگر سرکشاں ہم دریں کار سر — نہادند، و پس ایبکِ نامور
فرس راند ازاں جا بہ رسمِ غزا — ہمی رفت گہ پویہ گہ پاشنا
خروشاں چو بر فوجِ ہندو رسید — سپاہش ہمہ تیغہا برکشید
بر افواجِ ہندو یکے ہو زدند — بسے تیغ بر روئے ہندو زدند
یکے لحظہ ترکانِ ہندوشکار — صفِ ہند را ہمچو مردانِ کار
ندادند فرصت دراں دشتِ کیں — شکستند شاں از یسار و یمیں
شنیدم ہماں رائے ہندی دیار — چناں گشت گم اندراں کارزار
کہ کس باز کم گفت از وے نشاں — مگر پے سپر گشت در کشتگاں
ز ہندو کسے زندہ زاں جا نرفت — بہ ہرسوئے ترکاں خرامیدہ تفت
بکشتند از ہندواں خاص و عام — گرفتند اسبابِ ہندو تمام
بہ دست آمدہ ہفصد و اند پیل — زدہ لشکرِ ہند طبلِ رحیل
ز اسبابِ ہندو چہ گویم کہ چند — گرفتند ترکانِ فیروزمند
دراں شب ہماں جا فرود آمدند — بہ نوشِ مے و سازِ رود آمدند
دگر روز صفدارِ غوری رسید — سبکدستئ ایبکِ یل شنید
ازاں چیرگی ماند اندر شگفت — بہ صد آفریں در کنارش گرفت
وزاں پس بدو خلعتِ خاص داد — بہ دستش یکے بوسہ ز اخلاص داد
بہ اِلتتمشِ راد و دیگر سراں — بفرمود تشریف شاہِ جہاں
دگر روز شہ ایبکِ راد را — بگفت، "اے سرافرازِ کشورکشا
"چو دستے بہ تاراجِ ہندو ترا ست — ہمی تاز ہرسو کہ جلدو ترا ست
"شکستی صفِ رائے رایانِ ہند — مخور غم ز کشورکشایانِ ہند

---

* ہر دو نسخہ "اوج"۔

"سراسر همی‌گیر این مرز و بوم — دمارے برآور ز کفّارِ شوم"
چو با ایبک این گفت فرمانروا — بگفت ایبکش بعدِ مدح و دعا
که "از من چه کار آید اے شهریار — چه خیزد ز دستم گه کارزار؟
"یکے بنده‌ام هم ز خدّامِ شاه — مرا لطف شه کرد امیرِ سپاه
"هم از قوّتِ شاه بشتافتم — که بر فوجِ هندو ظفر یافتم
"هر آن کار کاید ز دستم درست — همه پرتو و ظلِّ رایاتِ تست
"وگرنے مرا دست نیست آن چنان — که بر فوجِ مورے شوم کامران"
ازان پس معزّالدّین آن شاهِ راد — به ایبک یکے خلعتِ خاص داد
به هندوستان جائے خویشش گذاشت — وزان پس سوئے غزنین آهنگ داشت
پس از چندگاهے دران تخت‌گاه — نزولے بفرمود رایاتِ شاه
ز غزنین شنیدم که سالے سه‌چار — نجنبید آن خسروِ کامگار
وزان پس سپه جانبِ طوس راند — در اقصائے آن ملک سالے بماند
دیارِ سَرَخس و نواحیِ طوس — شد از عدلش آراسته چون عروس
به هر مه در اطرافِ آن مرزوبوم — بکردے ز اقبال تازه شکار
بمالیدے اقصائے آن بوم و بر — گرفتے به هر عزم شهرے دگر
سرِ سرکشاں را کشیدے به دام
رسانیدے اصحابِ دین را به کام

رسیدنِ خبرِ وفاتِ غیاث‌الدّین محمّدِ سام به معزّالدّین محمّدِ سام و ملکِ غور به حوالهٔ غیاث‌الدّین محمودِ محمّدِ سام کردن

یکے روز شه بود با صد فراغ — که از کشورِ غور آمد اُلاغ

به صد خستگی کرد پابوسِ شاه — یکے نامه بس کرده عنوان سیاه
ز حُجّاب بگذشت و نزدیک بُرد — به دستِ شهنشاه گریان* سپرد
ز دستش چو بستد، شد از دست شاه — که عنوانِ آن دید یکسر سیاه
به دستِ خود آن‌گاه آن شاهِ راد — چو آشفتگان مُهرِ نامه کشاد
همی خواند و از دیده خوں می‌فشاند — چو مقصودِ مضمونِ آن نامه خواند
قباکرد جامه برآورد آه — بینگند بر خاک از سر کلاه
بینتاد گریان به خاک از سریر — همی‌گفت هردم به شور و نفیر
که "بازوئے اقبال و جاهم شکست — فلک دولتم را کنوں دست بست
"غیاث‌الدّین آن شاهِ عالم نماند — به عالم بجز جائے ماتم نماند
"تهی ماند بےذاتِ او تختِ غُور — کنوں سامیاں را بود زر نه زور†
"ز گیتی سفرکرد آن پورِ سام — که بودست در دودماں نورِ سام"
دلِ شاهِ غزنیں دراں روزگار — ز مرگِ برادر چناں شد فگار
که یک‌هفته بر خلق ننمود روے — پس از هفتهٔ آن شهِ نامجوے
رواں‌کرد لشکر بر آهنگِ غُور — فروشاند ازاں کشور و بوم شور
به محمود داد آں بر و بوم را — که بودے پسر شاهِ مرحوم را
غیاث‌الدّیں اورا لقب کرد شاه — که دیدش سزاوارِ تخت و کلاه
بگفتش که "از حدِّ بُست و فُرات — ترا کرده ام مرزباں تا هِرات
"همی‌گیر کامے دریں بوم‌وبر — همی‌کوش در داد همچوں پدر"
پس آں ناصرالدّینِ سلجوق را — که بُد پورِ خواهر مر آں پادشا
دراں عهد بسپرد ملکِ فرات‡ — که در جبهتش دید نورِ نجات
وزاں پس خداوندِ اقبال و زور — درآمد به غزنیں ز اقطاعِ غُور

---

* هر دو نسخه "کرمان" ـ † هر دو نسخه "زر و زور" ـ ‡ "هِرات" مناسب می نماید ـ

قصّهٔ رد کردنِ محمّدِ بختیار خَلجی از غزنیں، و عزیمت کردنِ او جانبِ هندوستاں و گرفتنِ او ملکِ لکهنوتی را

شنیدم ز مرغانِ آں بوستاں — که چوں شاهِ غزنیں ز هندوستاں
به نیروئے نصرت پس از ترک‌تاز — به دولت سوئے تختگه گشت باز
بفرمود تا عرضِ لشکر کنند — یکے سایبانے به صحرا زنند
هماں تاجِ دیں یلدُزِ کامگار — که بودست پسرخواندهٔ شهریار
مگر عارضِ لشکرِ شاه بود — به فرمانِ خسرو اطاعت نمود
رهے کرد پیدا که هر خاص و عام — به یک روز در عرض آید تمام
ز وقتِ سحر تا نمازِ دگر — به عرض آمد افواجِ شه سربه‌سر
چو فارغ شد از لشکرِ بیشمار — پس آں‌گاه آں یلدُزِ دوں‌شکار
بفرمود بستن دفاتر تمام — که در عرض آمد عساکر تمام
ازاں پس که بستند هر دفترے — پس آمد مگر صاحبِ لشکرے
محمّد هماں سرکشِ بختیار — که بودست صدارِ خَلجی‌تبار
چو پس آمد آں سرکشِ نامجوے — بگفتند یلدوز را حال اوے
که "بیگه رسیدست سرلشکرے — ببستند هرجا که بُد دفترے
"چه گوئی تو در بابش اے سرفراز — کنیم از پَیَش دفترے چند باز؟"
چو بشنید یلدوز در خشم گشت — مزاجش ز گرمیِّ آتش گذشت
بگفتا، "چنیں کس که در عرض هم — موافق نباشد مرا در حشم
"هماں به که درحال دفتر کشند — به نامش رواں خطِّ رد درکشند"
شنیدم هماں لحظه اهلِ قلم — به فرمانِ شهزادهٔ محتشم

خطِ رد کشیدند بر نامِ او — چو مردود شد آں یلِ نامجو
ز فرنیں ہماں روز با خیلِ خویش — بروں آمد و راہ بگرفت پیش
رخ آورد در سمتِ ہندوستاں — شنیدم چو آمد دریں بوستاں
ہمی خواست آں صفدرِ پاک دیں — بہ چتّور گردد سکونت گزیں
کند چاکری رائے چے سنگھ را — بہ مکرے دراں دز شود پادشا
ہم آخر دلِ او ازیں رائے سست — دگرگونہ انگیخت رائے درست
یکایک ز چتّور مرکب جہاند — سوئے کشورِ گور یکسر براند
در اقصائے لکھنوتی آں سرفراز — یکایک درآمد پئے ترک تاز
شنیدم بر آئینِ سوداگراں — کہ گردند گیتی کراں تاکراں
محمّد درآمد دراں بوم و بر — ببردند بر لکھنیہ ایں خبر
کہ "سوداگرے آمد از سیستاں — بیاورد بس رختِ قیمت گراں
"بسے اسپِ تاتار و دیبائے چیں — نفائس فزوں دارد از ہر زمیں"
ہماں لکھنیہ ایں خبر چوں شنود — کہ صفدارِ آں جملہ اِقلیم بود
ہماں لحظہ از قصرِ خود شد سوار — بداں تا خرد لختے از ہر دیار
خبر نے کہ ایں عالمِ عشوہ گر — نہفتہ است سودائے دیگر بہ سر
غرض چوں بروں آمد از قصر رائے — سوئے کارواں شد عزیمت گرائے
شنیدم چو در کارواں دررسید — محمّد بہ پیشش نفائس کشید
نخستیں یکے تحفیہ کردہ بود — بہ یاراں ازاں رو اشارت نمود
بداں تا درآیند از ہر طرف — بسازند مر ہندواں را ہدف
چو ترکاں بہ ہندو نہادند دست — بیفتاد در فوجِ ہندو شکست
گروہے بماندند در گردِ رائے — بگشتند با ترک وحشت گرائے
زمانے بکردند با خصم جنگ — دراں جنگ شد یک زمانے درنگ

هم آخر دلیرانِ خَلجی نژاد — بکردند یک حمله چوں تند باد
چو کشتند آں چند هندو سوار — اسیر* آمد آں رائے بر بختیار
محمّد دراں ملک شد پادشاه — جداگانه ملکش شد و تخت گاه
شنیدم ز لکهنوتی و تا به چین — عیاں کرد اسلام آں پاکدیں
به نیروئے اسلام و یاریِّ بخت — فراواں به دست آمده تاج و تخت
بلے هرکرا بخت یاری دهد — به دهرش خدا کامگاری دهد
ولے هرکرا چشمِ همّت کشاد — بر اسبابِ گیتی نظر کم فتاد
چو در عقل او را کمالے بود — مجرّد دریں راه فالے بود
به خاکے که دستے زند زر شود — همه کارهایش میسّر شود
به دامش فتد مرغِ دولت مدام — زند گام دایم به صحرائے کام
بیاء تا چو مردانِ آزاده رَو — رویم اندریں کارواں بےگرو
بسوزیم اسبابِ عالم تمام — بسازیم با خرقهٔ والسّلام
دریں ره برانیم قلّاش وار — مگر وارهیم از غمِ روزگار
خوریم آنچه داریم، غم کم خوریم — کزیں ره بر از باغِ عالم خوریم
چو مستاں دریں باغ هرصبحدم — زنیم از برائے تماشا قدم
چو مست از تماشائے بستاں شویم — چو گل از دمِ صبح خنداں شویم
بگوئیم هنگامِ عشرت همیں است — که در قصدِ ما آسمان و زمیں است
بیا ساقیا، ده یکے دَورِ راز — زمیں جرعه و آسماں جام ساز

مےے ده که از ساغرِ اوّلیں
رود فرق از آسماں تا زمیں

---

* هر دو نسخه "اسیران".
† "آمدش" مناسب تر است.

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّدِ سام جانبِ خوارزم و بلخ، و وقتِ بازگشتن در حدودِ هندوستان میل کردن، و شهید شدنِ او

شنیدم معزّالدّین آن پورِ سام — به اقطاعِ غزنین همی‌راند کام
چو تاریخ در شش‌صد و یک رسید — ز غزنین دگرباره لشکرکشید
به خوارزم رفت و سبک بازگشت — چو زین قصّه ماهے سه‌چارے گذشت
سوئے بلخ لشکر ز غزنین براند — ز ترکانِ کافر بسے خوں فشاند
شنیدم بسے کشت شاں در نبرد — هم‌آخر مر آں طائفه صلح‌کرد
وز آنجا درآمد به هندوستاں — هم از حدِّ اقصائے ایں بوستاں
سپه را بر آهنگِ غزنین کشید — چو در منزلِ شومِ دَمیَک رسید
یکایک یکے ملحدے بیدریغ — بزد بر سرِ شه، گهِ بار، تیغ
چناں شاه را زخمِ کاری رسید — که سر سوئے گلزارِ جنّت کشید
به غزنین شهی‌راند سی و دو سال — شد از لشکرش عالمے پایمال
ثناخوانِ او هفت‌اقلیم شد — همه هند ازو دارِ اِسلیم شد
شهے بود الحق حلیم و کریم — به قوّت صحیح و به همّت سلیم
هزارے‌دو پیلِ ژیاں جمع‌کرد — همه عمر او رفت اندر نبرد
شنیدم که روزے هماں شهریار — بپرسید از خازنِ راستکار
که "اندر خزانه ز گنج و گهر — چه موجود داری مرا ده خبر"
هماں خازن آن‌گه به شاهِ گزین — که بُد اسمِ او اسمعیلِ امین
بگفتا که "اے خسروِ کامگار — گذشت‌است کارِ نقود از شمار

"یکے روز سنجیدم الماس را — که از هر گهر بیش دارد بها
"ملے پانصد آمد فزوں بر هزار — بغیر از زر و گوهرِ شاهوار
"کنوں اے شهنشاهِ گوهرشناس — نقودِ دگر هم بریں کن قیاس"
همه حال گرچه جهاں را گرفت — بسے کار از وے برآمد شگفت
هم آخر ازیں کارواں رخت بست — گهِ عزم یک جَو نبودش به دست
ز شش صد دو سالے چو افزوں گذشت — که از دارِ فانی سفرساز گشت
ز گیتی بجز نامِ نیکے نبرد — نمردست هرکو بدیں گونه مرد
تو گوئی کزیں بزمگه خاست است — به باغے دگر مجلس آراست است
به هر جا که صاحبدلے هر سحر — به یادش بگوید به هر بوم و بر
بیا ساقیا، مے به ساغر بریز — که شد باد از نافهٔ مشکبیز

به وقتے چنیں مردمِ هوشیار
هماں به بود مست در لاله‌زار

قصّهٔ مملکتِ تاج الدّین یلدُز و قطب الدّین ایبک و ناصر الدّین قباچه گوید: طاب اللّٰه ثراهم

چنیں گفت پیرِ فسانه‌سرائے — که چوں شاهِ غزنیں بشد زیں سرائے
ملک تاجِ دیں یلدُز آں مردِ کار — که بودست پرخواندهٔ شهریار
به طفلی خریدش سپهدارِ راد — وزاں پس بدو دختِ ایبک بداد
سپهدار را چوں نبودست پسر — شنیدم چنیں بود شه را به سر
که خود چوں برد رخت زیں کوچگاه — هماں یلدُزِ یل بود جائے شاه
ولیکن بریں رائے یاراں نبود — نهاں هر سرے شورشے می‌نمود
هم آخر چو صندار در پرده شد — جهاں را دل از مرگش آزرده شد

پس از ماتم و گریه کارآگهان — به یلدُز بدادند تختِ شهان
شنیدم به محمود فرمانروا — که پور برادر بُدے شاہ را
نبشتند قصّہ پس از شرّ و شور — که "اے وارثِ ملکِ غزنیں و غور
"شهنشه ازیں کارواں رخش راند — کنوں تخت بےشاہ خالی بماند
"تو چوں وارثی اندریں تخت‌گاہ — بفرما که بر سر که گیرد کلاہ
"سراں جمله چشمے به ره مانده‌اند — به امّیدِ فرمانِ شه مانده‌اند
"ز راہِ کرم ایں سخن را جواب — بباید که اِیدر فرستی شتاب"
غیاث‌الدّیں آں شاہِ محمودرائے — که بودست در غور فرمانروائے
چو برخواند ایں قصّۂ دلپذیر — بفرمود تا "دُر چکاند دبیر
"جوابے نویسد بر اهلِ سپاہ — که یلدَز به غزنیں بود پادشاہ
"بکردیم آزاد آں شاہ را — بدادیمش آں افسر و گاہ را
"هم آں قطب‌دیں‌ایبکِ راد را — به لاهور کردیم فرمانروا
"بداں تا کند ضبطِ هندوستاں — کند باغبانی دراں بوستاں"
شنیدم چو زاں شاہِ اختر سعید — به غزنین و لاهور فرماں رسید
به فرمانِ آں شاہِ فیروزبخت — به لاهور ایبک برآمد به تخت
به غزنیں چو شاهانِ غوری‌نژاد — هماں تاجِ‌دیں تاج بر سر نهاد
قَباچه به ملتاں برآمد به تخت — که بُد بندۂ شاہِ فیروزبخت
هماں شمسِ‌دیں در بداؤں بماند — به فرمانِ ایبک هماں ملک راند
دراں دَورِ فرخنده هر پادشاہ — همی‌راند ملکے به هر تخت‌گاہ

که ناگاہ دوراں بر آئینِ خویش
رسانید، در لذّتِ نوش، نیش

اختلاف افتادن میانِ یلدُز و ایبک[1] و منهزم شدنِ یلدز به سمتِ کرمان

شنیدم چو بگذشت سالے سه‌چار
همان ایبک و یلدُزِ شهریار

کشیدند با یک‌دگر تیغِ کین
شده هردو باهم خصومت‌گزین

در اقصائے پنجاب آن هردو نیو
که بودند شاهانِ کشورخدیو

یکے لشکر از شهرِ غزنیں براند
ز لاهور دیگر فرس برجهاند

مصافے بکردند با یک‌دگر
ز خوں غرق‌کردند آں بوم‌وبر

چناں خوں دراں حرب‌گه ریختند
که طوفانے از خوں برانگیختند

بکوشید هریک پئے خسروی
که خیزد ز لاهور و غزنیں دُوِی

یکے را دو کشور مسلّم‌شود
خصومت‌گری از میاں کم‌شود

شنیدم هم‌آخر پس از جنگِ سخت
ز یلدُز دراں دشت برگشت بخت

چو افواجِ او در هزیمت فتاد
به راهِ فرارش عزیمت فتاد

از آں‌جا به کرماں گریزاں برفت
دژم‌وار و مخمور[2] و حیراں برفت

هماں قطبِ‌دیں‌ایبکِ نامدار
چو فیروزشد اندراں کارزار

پس از غارتِ بُنگهِ کینه‌خواه
رواں‌شد ز پنجاب در تخت‌گاه

درآمد به غزنیں برآمد به تخت
بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت

چهل روز آنجا همی‌راند کام
چو برگشت ازو دولتِ تیزگام

ز کرماں هماں یلدُزِ یل رسید
به کیں‌خواهی خصم لشکرکشید

بداں تا به دشمن شکست آورد
هماں ملکِ رفته به دست آورد

شنیدم که ناگه به غزنیں رسید
بجز عطف ایبک گزیرے ندید

---

[1] نسخهٔ (H) "نهاد".

[2] "مخذول" مناسب می نماید

به راهے که آں را همه خاص و عام — بخواندهمی "سلگ‌سوراخ" نام
نیارد گذشتن درو لشکرے — مگر یک سوارے و یک آشقرے
همان ایبکِ یل دواں راه رفت — به لاهور یکسر خرامید تفت
دگر باره یلدُز ز یاریِّ بخت — به دارالخلافه برآمد به تخت

همی‌راند ملکے دراں تخت‌گاه
همی‌گفت هرلحظه شکرِ الٰه

خطا کردنِ ایبک از اسپ و شهید شدن در لاهور و ملک گرفتنِ آرام شه ابنِ ایبک

شنیدم همان ایبکِ دیوبند — به لاهور چوں شد سکونت‌پسند
درِ لطف بر اهلِ‌دانش کشاد — کسے را ز یک‌لک درم کم‌نداد
همی‌راند ملکے دراں مرز و بر — پئے ملکِ غزنیں خمارش به سر
به هرروز گشتے ز مُشکو سوار — گهے عزمِ میدان و گاهے شکار
ز چوگانُش فرسوده گوئے‌زمیں — تهی‌گشته از صید روئے‌زمیں
چو بگذشت ازیں قصّه سالے سه‌چار — دگر مُهر زد سکّهٔ روزگار
یکے روز آں سرکشِ نامور — به میداں همی‌رفت بعد از سحر
شنیدم که چوں دولت از وے بگشت — به کوئے دباغت‌گراں می‌گذشت
ز بوئے دباغت دماغش بسوخت — یکے آتش از بهرِ خود برفروخت
بگفتا، "ازیں کو دباغت‌گراں — بگیرند در کوئے دیگر مکاں"
بگفت این و زاں‌جا شتاباں گذشت — به میدانِ معهود دمساز گشت
عواناں به کوئے دباغت‌گراں — رسانید فرمانِ شاهِ جهاں
که "زیں کوچه بلیادها برکنید — سکونت به سرکوئے دیگر کنید"

مگر بُد دراں کوئے بیحاصلاں — یکے بامرادے ز صاحبدلاں
گرفتہ دباغت‌گری را بہ پیش — دباغت همی‌داد مر نفسِ خویش
بہ گوشش چو افتاد بانگِ عواں — شدش روشن از حکمِ شاہِ جہاں
بگفتا کہ "چوں شہ بہ[1] میداں رسد — ببینی کہ حکمش بہ پایاں رسد
"چو داریم فرصت دریں کاروبار — مدارید بیہودہ ما را ز کار"
ازیں گفت‌وگو چوں دو ساعت گذشت — اثرهائے انفاس[2] اظہار گشت
شنیدم همان دم تأسّف‌کناں — ز میداں رسیدند خلقے دواں
بگفتند، "شہ چوں بہ میداں رسید — بہ گو باختن دست چوگاں کشید
"همی‌تاخت مرکب بہ میداں دروں — همی‌برد گو از حریفاں فزوں
"چو شد نوبتِ ماندن، شہریار — خطاکرد از مرکبِ راهوار
"بجَست از تہش رَخش یکسر شتاب — بماندہ یکے پائے شہ در رکاب
"تنِ شہ دراں تہلکہ گشت خورد — گرامی تنش جاں بہ ایزد سپرد"
بلے چوں درآید آوانِ رحیل — ز حالات بتواں گرفتن دلیل
نخست آں کہ حرصش فزاید مدام — شود ملکش از ملکِ گیتی تمام
ازاں ملک خرسندیَش کم‌بود — طلبگارِ ملکِ دگر هم بود
دگر آں کہ دلهائے دلخستگاں — بیازارد از زور و مال و توان
غرض چوں کہ ایبک برفت از جہاں — بکردند دفنش بہ رسمِ شہاں
شنیدم کہ آرام‌شاہِ گزیں — کہ بودے پسر شاہ را بالیقیں
پس از شہ بہ لاهور شد شہریار — ندادش ولے فرصتے روزگار
سرِ چند روزے برفت از جہاں — تہی‌شد دگربارہ تختِ شہاں
شنیدم چو یلدُز شنید ایں خبر — کہ شد بےمزاحم چناں بوم‌وبر

[1] هر دو نسخہ "ز".
[2] "انفاس" مناسب می نماید

سپاهے فرستاد آں شیرمرد نواحیِّ لاهور را ضبط کرد
وزاں پس به اِلتُتمِش نامدار فرستاد یک چترِ گوهرنگار
نبشته برو نامهٔ دلپذیر که "اے مردِ دانائے روشنضمیر
"تو ملکے همی‌راں به هندوستاں جهاں گیر بر کامهٔ دوستاں
"نواحیِّ لاهور در حدِّ ماست دراں حد حشمهائے بیحدِّ ماست
تو باید که اِیدر نیاری سپاه هماں سو بسازی یکے تختگاه
"برانی سپه تا به دریائے شور بگیری همه ملکِ هندو به زور"
شنیدم که یلدُز سوئے شمسِ دین فرستاد چترے و فصلے چنیں
رضاداد اِلتُتمِش کامیاب رفیقانه بنبشت بر وے جواب
همی‌بود تائب به عهدے که بست به سرحدِّ یلدُز نیالود دست
شنیدم به نزدیکِ آں روزگار عیاں‌کرد لعبے دگر روزگار
ز خوارزم فوجے به غزنیں رسید یکایک دراں تختگه سرکشید
یکے شور در شهر ناگه فتاد تو گوئی که آتش به خرگه فتاد
چو پروائے پیکار* یلدُز ندید ز غزنیں سر اندر هزیمت کشید
رهِ سنگ‌سوراخ آں شهریار به لاهور آمد سراسیمه‌وار

همی بود سالے دراں بوم‌وبر
که ناگه زد ایّام مُهرے دگر

خبرِ وفاتِ ایبک رسیدن به شمس‌الدّین اِلتُتمِش و جلوسِ او بر تختگاهِ دهلی

چو بشنید آں شمسِ دینِ نهلگ که بنهاد سر ایبکِ تیزچلگ

* هر دو نسخه "پیکان"

یکے هفته در ماتمِ او نشست — همی‌زد ز افسوس دستے به دست
بسے ریخت از دیدها جوئے خوں — دگر روز زد سایبانے بروں
سپه از بداؤں به دهلی کشید — به یک هفته در مقصدِ خود رسید
شنیدم که دهلی دراں روزگار — یکے بود از پرگناتِ دیار
گروهے درو ساکن از مُوبداں — که بودند عبّادِ هندوستاں
ملک شمسِ دیں چوں براں دز رسید — سوادش همه عشرت‌انگیز دید
بسے حصن را وصف بشنیده بود — فزوں‌تر ازاں دید کِش می شنود
شنیدم مر اورا در اقصائے هند — هماں جایگه گشت خاطرپسند
درو کرد بر رسمِ شاهاں جلوس — سراں کرده در بیعتش پایبوس
چپ و راستِ خسرو دراں پایگاه — برآمد دو چترِ سپید و سیاه
بداں تا بگیرد سیاه و سپید — به گیتی خورد بر ز باغِ امید
جلوسش دراں تخت‌گاهِ سعود — یقیں داں که در شش صد و هفت بود
شنیدم که آں خسروِ هندگیر — دراں ناحیه شد سکونت‌پذیر

ازاں روز باز آں رباطِ نعیم
شد از فرِّ شه تخت‌گاهِ عظیم

جنبیدنِ سلطان تاج‌الدّین یلدُز از لاهور و عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین از دهلی به قصدِ او

یکے روز پیکے درآمد چو باد — بر ایوانِ شه اوّلِ بامداد
ببردند حجّاب اورا به پیش — بپرسید ازو شاهِ فرخنده‌کیش
که هاں از کجا می‌رسی اے فلاں — چه داری خبر از ملوکِ جهاں
چو بشنید پیک از لبِ شهریار — حدیثے چو ماءِ معیں خوشگوار

به تعظیمِ شه بر زمیں سر نهاد — دعاگفت و آن‌گه زبان برکشاد
بگفتا که "اے شاهِ هندوستاں — همی‌آیم از جانبِ مولتاں
"قباچه به ملتاں است بر جائے خویش — نه مَیلے به پس دارد و نے به پیش
"ز خوارزمیاں تاجِ یلدُز شکست — همه ملکِ غزنیں برفتش ز دست
"ز غزنیں شکسته به رسمِ فرار — به لاهور آمد سراسیمه‌وار
"سپاهش که در حدِّ لاهور بود — به دل دادنِ شاں مرمّت نمود
"وز آں‌جا کنوں لشکر ایں سو براند — به قصدِ دیارِ تو مرکب جهاند
"رها کردمش من در اثنائے راه — به آهستگی می‌براند سپاه"
چو بشنید ایں قصّه را شمسِ دیں — طلب کرد لشکرکشانِ گزیں
هماں روز مُهر از خزانه کشاد — به اهلِ سپه مالِ معهود داد
سپه را دگر روز بیروں کشید — خروشِ سپاهش به گردوں رسید
همی‌راند منزل به منزل حشم — هواخواهِ او جمله خیل و خدم
چو لشکر به حدِّ تراین رسید — سه فرسنگ زاں‌جا عدو را شنید
سپه کرد هم در تراین مقام — چو بشنید آں یلدُز از خاص و عام
که شمس‌الدّیں اندر تراین رسید — بر آهنگِ پیکار لشکرکشید
شنیدم سپه‌راند یلدُز شتاب — بداں تا شود بر عدو دستیاب
دگر روز کیں چرخِ کودک‌فریب — برآورد یک گوئے زرّیں ز جیب

دولشکر رسیدند از هردو سو
ستادند در پیشهٔ روبه‌رو

مصاف کردنِ سلطانِ شمس‌الدّین با سلطان یلدُز و اسیر گشتنِ سلطانِ یلدز بر دستِ سلطان شمس‌الدین

بداں شاهِ هندوستاں شمسِ‌دیں — فرستاد یلدُز رسولے گزیں

بدو گفت، "آں شمس‌دیں را بگوے — که 'اے مردِ لشکرکش و نامجوے
"'تو دانی که اِقلیمِ هندوستاں — که امروز در وے تو داری مکاں
"'به شاهی درو من فراخورترم — که بر جائے پورِ شهِ داورم
"'اگر قطبِ‌ایبک ز من سر بتافت — به غزنیں برائے خصومت شتافت
"'به غفلت رسانید مارا گزند — هم‌آخر سر اندر هزیمت فگند
"'شنیدی که ایّام با او چه کرد — تو هم گر نهٔ غافل از ما مگرد
"'ملنم جائے فرزندِ شاهِ عجم — که هم تختگهٔ دارم و هم حشم
"'تو خود بندهٔ بندگانِ شهی — ز اقبالِ من هم مگر آگهی
"'اگر بندگانِ نیاگانِ من — بتابند گردن ز فرمانِ من
"'سزد گر بر ایشاں برانم سپاه — ادب شاں کنم هم به شمشیرِ شاه
"'ولیکن ترا اے خردمندمرد — نشاید که با ما شوی هم‌نبرد
"'اگر زیرکی سر به فرماں درآر — مکن تیره بر خویشتن روزگار
"'وگر نے هم اکنوں دریں انجمن — ببینی تماشائے افواجِ من'"
چو شمس‌الدّیں آں قصّه‌را گوش داشت — نشد تیره چوں قوّتِ هوش داشت
نهنگند از روئے وحشت نقاب — به نرمی فرستاد بر وے جواب
فرستاده را گفت، "شه را بگوے — که 'اے شاه و شهزادهٔ نامجوے
"'تو دانی که امروز ملکِ جهاں — کسے راست کو بیش دارد تواں
"'گذشت آں که ضبطش به میراث بود — فلک دیر شد کیں مراسم ربود
"'وگر نے به غزنیں دریں روزگار — هم از آلِ ترکاں سزد شهریار
"'نشاید درو شاهِ خوارزم و غور — مگر آں که ملکے بگیرد به زور
"'چو ملکِ جهاں در تغلّب فتاد — جهاں جمله سر در تغلّب نهاد
"'نگیری جهاں را به میراث و لاف — مگر آں که تیغے زنی در مصاف

"چه خوش گفت آن بخردِ هوشمند — در اوراقِ خسته چو شد نقشبند
"دو شیرِ گُرسنه است و یک رانِ گور — کباب آن کسے راست کو راست زور،
"دگر آن که گفتیم اے شیر مرد، — نشاید که با من شوی هم‌نبرد،
"من اوّل به قصدت نراندم سپاه — تو کردی به قصدم دریں ملک راه
"تو خود عهدبستی در آغازِ کار — سپردی به من چترِ گوهرنگار
"هم آخر شکستی ز خوارزمیاں — به قصدِ دیارم ببستی میاں
"شکستی هم آں عهدِ دیرینِ خویش — چنیں ناید از مردمِ ساده کیش
"گرت بود دستے به کارِ وغا — چرا کشورِ خویش کردی رها؟
"من ایں عهدِ خود کم‌شکستم هنوز — تو گشتی در اقطاعِ من کینه‌توز
"بیار آنچه داری ز صلح و ز جنگ — که در هردو کارم نیابی درنگ
"اگر صلح، تنها به میداں درآے — پئے آشتی شاد و خنداں درآے
"ازیں سوئے من هم به میداں رسم — به یک‌تن خراماں و شاداں رسم
"بگیریم مر یکدگر را کنار — نماند کسے را به دل خارخار
"وزاں پس بپیچیم هردو عناں — تو لاهور و من سوئے هندوستاں
"به هرسال تا جاں بود بر قرار — فرستیم بر یک‌دگر یادگار
"وگر خود نداری دریں کار راے — بزن کوس و در قلبِ میداں درآے
"کسے را که دادار بخشد ظفر — به نصرت نهد تاجِ زرّیں به سر
"وز آں کس که برگردد امروز بخت — به ملکِ عدم بایدش برد رخت،"

چو بر یلدُز ایں قصّه آں پیر گفت — یکے حرف ازاں داستاں کم‌نهفت
چناں غولِ وحشت ببردش ز راه — که زد کوس و فرمود جلبد سپاه
نه در میمنه دید و نے میسره — سپه را بزد بر سپه یکسره
ازاں حمله دارائے هندوستاں — بجنبید چوں سروے از بوستاں

هم آخر چو آں تعبیه دید خام — بگفتا که لشکر بجنبد تمام
برآمد خروشے ز هندی دراے — دمِ ترک محبوس شد هم بناے
چناں راند افواجِ هندوستاں — که پیچید افواجِ یلدُز عناں
شنیدم کز آں حملهائے درشت — سوارانِ یلدُز نمودند پشت
چو یلدُز سر اندر هزیمت نهاد — شنیدم که در حدِّ هانسی فتاد
گروهے به دنبالِ او کیں‌کرا — چو یلدُز رساں دید آں قوم را
فرودآمد از اسپ و شد در نماز — رسیدند گُردانِ گردن‌فراز
گرفتند اورا دراں مرغزار — اسیرانه بردند بر شهریار
دراں روز بسیار مردِ گزیں — بپیوست در لشکرِ شمسِ دیں

شده لشکرِ هند در ترک تاز
وزاں تاختن گشته بابرگ وساز

رواں شدنِ سلطان شمس الدّین از تراین به ملتان به قصدِ قباچه و غرق شدنِ قباچه در آب

چنیں فتح چوں شمسِ دیں را دوید — بسے شکرِ ایزد بجاآورید
بفرمود تا یلدُزِ چیره را — نهند آهنیں بند بر دست و پا
وز آں‌جا به شهرِ بداؤں برند — به دستِ عوانانِ دِز بسپرند
وز آں پس سپه از تراین کشید — به قصدِ قباچه به ملتاں رسید
چو نزدیکِ راوی درآمد سپاه — به ملتاں رسید ایں حکایت به شاه
قباچه بجز جنگ چاره ندید — ز ملتاں سپه جمله بیروں کشید
چو موجود شد جمله سازِ نبرد — به هرجا که بُد زورقے جمع کرد
همی‌خواست تا بگذرد رودِ آب — مصافے دهد با شهِ کامیاب

چو موجود شد جملہ سازِ نبرد ... بہ ہرجا کہ بُد زورقے جمع کرد
ہمی خواست تا بگذرد رُودِ آب ... مصافے دہد با شہِ کامیاب
دگر روز بر زورقے شد سوار ... سپہ گفت عبرہ کند جویبار
زمانہ یکے لُعبت آنجا نمود ... ہماں زورقے کاندرو شاہ بود
رواں غرق شد اندراں جویبار ... ہمین است بسے شیوۂ روزگار
جہانا، نداری* تو کارے دگر ... مگر ہر زمانے شکارے دگر!
یکے را کنی غرق در جوئے آب ... یکے را کشی تشنہ اندر سراب!
گہ از دستِ ایں رختِ آں را بری ... گہ از تیغِ ایں فرقِ آں بردری!
گہ از ماتمِ ایں کنی سُورِ او ... گہ از ظلمتِ آں دہی نورِ او!
غرض چوں قباچہ دراں روزگار ... بہ تقدیر شد غرق در جویبار
شنیدم تمامی سرانِ سپاہ ... چو دیدند شد غرق در جوے شاہ
دل از جانبِ او بپرداختند ... ہمیں قصّہ را تحفۂ ساختند
دگر روز آں تحفہ از مولتاں ... ببردند بر شاہِ ہندوستاں
دلِ شاہ از یک جہت شاد گشت ... کہ پےزحمتے خصم برباد گشت
دگر رہ دژم شد چو کارآگہاں ... کہ روزے برو ہم سرآید جہاں
ہمہ خاکِ ملتان و لاہور ہم ... چو بگرفت آں شاہِ دریاحشم
یکے مہ دراں شہرہائے عظیم ... ہمہ کارہا کرد چوں مستقیم
وزاں پس یکے از سرانِ سپاہ ... بہ لاہور و ملتاں رہاکرد شاہ
ہماں گشت سرحدِّ ہندوستاں ... شنیدم دگر روز شاہِ جہاں
رخ آورد در جانبِ تخت گاہ ... ہمی راند منزل بہ منزل سپاہ
چو در شہر آمد شہِ تازہ رو ... ببستند آذیں بہ ہر چار سو

---

* نسخۂ (H.) "ندانی"۔

همه شهر و کشور چنان گشت شاد — که کس نامِ غم نیز ناورد[1] یاد
دو سه روز خلقے چه روز و چه شب — نبودند یک لحظه هم بے طرب
به شام و سحر می‌کشیدند جام — به نامِ همان خسروِ نیکنام

بلے شه چو در عدل و احسان شود
هواخواهِ او جمله گیهان شود

ذکرِ مناقبِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمش و عمارتِ دهلی

به شهنامه آن پیرِ طوسی سرشت — به هر داستانے که خُرّم نبشت
اگرچه کند وصفِ بسیار چیز — کند بیشتر وصفِ این چار چیز
ز شاهان فریدون و کَے را مدام — ستاید به سعیے و جهدے تمام
کند وصفِ رستم ز گردن‌کشان — ز اسپ و سلیح و ز بَربِیان
بلے، هرچه مقبولِ ایزد بود — همه وصفِ او بر زبانها رود
وگر نصرتے نبود از کردگار — کجا با فریدون بود بخت یار
چو ندهد ظفر ایزدِ کارداں — چه رستم، چه رَخش و چه بَربِیان
غرض چون که خُرشیدِ روئے زمیں — شه اِلتُتمش آن شمسِ دنیا و دیں
به دهلی چنان تخت‌گاهے بساخت — سپاهش در اقصائے آن ملک تاخت
دراں شهر یک رونقے شد پدید — بلے لذّتے باشد اندر جدید
بسے سیّدانِ صحیح‌النّسب — رسیدند در وے ز ملکِ عرب
بسے کاسبانِ خراسان‌زمیں — بسے نقشبندانِ اقلیمِ چیں
بسے عالمانِ بخارا نژاد — بسے زاهد و عابد از هر بلاد
ز هر ملک و هر جنس صلعت‌گراں — ز هر شهر و هر اصل سیمین‌براں

---

[1] نسخهٔ (ب) "را نیاورد".

بسے ناقدانِ جواهرشناس — جواهرفروشاں بروں از قیاس
حکیمانِ یوناں، طبیبانِ روم — بسے اهلِ دانش ز هر مرز و بوم
دراں شهرِ فرخنده جمع آمدند — چو پروانه بر نورِ شمع آمدند
یکے کعبهٔ هفت اِقلیم شد — دیارش همه دارِ اِسلیم شد
شنیدم که بنّائے آں تختگاه — رسانید رایاتِ دیں را به ماه
شهے بود صاحب‌دل و هوشمند — فروتر ز حلم و به همّت بلند
همش طالعِ شاهِ محمود بود — همش اخترِ شاهِ مسعود بود
چو در هند آراست شهرے چناں — کزو گشت در رشک باغِ جناں
درو مسجدِ جامعے ساز کرد — برونش یکے حوض آغاز کرد
شد آں حوض را 'حوضِ شمسی' خطاب — که بُد آبش از چشمهٔ آفتاب
منارہ دراں مسجدِ باصفا — گرفته چو طوبیٰ به فردوس جا
برآورد حصلے به پیرامنش — مَصُون داشت از دُزد و آهرمنش

شب و روز هم خود دراں کاروبار
کمربست آں نائبِ کردگار

آمدنِ سیّاحے[1] در دهلی و آوردنِ آبِ زمزم و دادن مر سلطان شمس‌الدّین را و سلطان آں آب در حوض انداختن

یکے روز آں شاهِ ایزدشناس — کزو گشت در هند کعبه اساس
همی‌گشت در گردِ حوضِ جدید — که ناگه یکے مردِ حاجی رسید
یکے شیشهٔ پُرآبِ زمزم به دست — خود از سافرِ عشق مستِ الست

---

[1] هر دو نسخه "سیّاح".

سلام و دعا گفت بر شاهِ راد — به تحفه همان شیشه دستش بداد
شهش کرد تعظیم و بنواختش — چو اهلِ نظر بود بشناختش
فرود آمد از اسپ و پایش گرفت — خرد زان تواضع شد اندر شگفت
همان مردِ سیّاحِ روشن‌ضمیر — چو دید اخترش را سعادت‌پذیر
دگرباره گفتش که "اے شهریار — تو بادی به هندوستان کامگار
"سبک پنبه از گوشِ شیشه بکش — وزین شیشه جامِ سعادت بچش"
شهش گفت، "اے عاشقِ پاکباز — مرا هست در دل یکے طرفه راز
"دلم گوید ایں آب تنها مخور — که تنها خور آمد ز سگ هم بتر
"به سرچشمهٔ حوض ریزش تمام — که گردد نصیبِ همه خاص و عام
"نداری چو خُرشید اگر گرم‌ناں — جهاں را ز سردآب کن میهماں"
چو حاجی ز غازی شنید ایں سخن — پذیرفت ازاں* شاهِ فرخنده‌فن
شه آں‌گه سرِ شیشه را برکشاد — گذرگاهِ روحِ مقطّر کشاد
تمامی به سرچشمه در ریختش — ابا آبِ آں حوض آمیختش
نمے کاں دراں شیشه باقی‌بماند — ببرد و به بنیادِ مسجد فشاند
عجب‌کرد سیّاح ازاں شیرمرد — که بےخَلق یک قطره آبے نخورد
شهے را که در سر ازینها نهند — به دستش نگینِ دوعالم دهند
به هرجا یکے مرد گرچه گداست — دراں چاردیوارِ خود پادشاست
چو در ملکِ خود عدل و احساں کند — مقامش خدا باغِ رضواں کند
بیا تا غمِ زیردستاں خوریم — مگر جاں ز دستانِ گیتی بریم
اگر دستِ ما آبِ حیواں دهند — وگر پیشِ ما حوضِ کوثر نهند
حرام است اگر بے حریفاں خوریم — وبال است اگر بے ظریفاں خوریم

* هردو نسخه "آں".

بیا ساقی آبِ حیاتے بدہ اسیرانِ غم را نجاتے بدہ
نخستیں بہ دستِ حریفاں سپار
وگر جرعۂ ماند بر ما بیار

بحث کردنِ قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمیدالدّین ناگوری در بابِ سماع، رحمہم اللہ علیہم اجمعین

شنیدم کہ در عہدِ آں پادشا کہ صاحب ولایت بُد و پارسا
ز ناگور صاحبدلے در رسید نہ خالی کہ با حاصلے در رسید
حمیدالدّین آں مرد را بُد لقب سماعے شنیدے بہ ہر روز و شب
چناں مست گشتے ز دَورِ سرود کہ کم آمدے از سرش مے فرود
وگر بعدِ دورے شدے ہوشیار برفتے پئے دیدنِ شہریار
بہ تعظیمِ او شاہ برخاستے نظر از جمالش بیاراستے
دو مفتی مگر اندراں روزگار محلّے گرفتند بر شہریار
یکے را لقب سعد و دیگر عماد ہم اصحابِ علم و ہم اہلِ جہاد
بہ لشکرکشی ہریکے بہملے بہ سختی کشی بہ ز روئیں تلے
یکے روز گفتند مر شاہ را کہ "اے صاحبِ شرع فرمانروا
"دریغ است در عہدِ تو بدعتے بگیرد دریں تختگہ رفعتے
"حمیدالدّین آں صاحبِ خانقاہ کہ آمد ز ناگور در تختگاہ
"شروعے چناں کرد اندر سماع کہ خلقش کمربست در اتّباع
"ہمہ شہر پُرفتنہ شد از سرود بجز شہ کہ ایں فتنہ سازد فرود؟"
چو خسرو از ایشاں شنید ایں سخن بگفتا کہ "اے مفتیانِ کہن

"چه تدبیر باید دریں کار کرد — کزیں کار بازآید آں پیرمرد"
بگفتند، "اے شاهِ غمخوارِ دیں — ز سودائے تو گرم بازارِ دیں
"چو ایزد ترا کرد فرمانروا — بفرما که خوانند آں مرد را
"به شرطے که چوں آید اِیدر، مخیز — چو شاهی، ز تختِ کیاں برمخیز
"بگو تا نشیند به پهلوئے ما — چو بنشانیش اندریں بارجا
"ز ملعِ تَغَلّی براں مردِکار — بخوانیم نَصّ و حدیثے سه چار
"چو در بحث ملزم شود لاجرم — نیاردزدن پیشِ ما بیش دم
"ضرورت کند توبهٔ از سرود — ز سرمستیٔ عشق آید فرود"
از ایشاں چو این قصّه بشنید شاه — پذیرفت آں خسروِ دیں‌پناه
دگر روز کآں غلچهائے مَطیب — به رقص آمد از نغمهٔ عندلیب
شهنشه یکے را ز خاصانِ خویش — فرستاد بر قاضیٔ راست‌کیش
بداں تا بخواند به درگاهِ شاه — که شد محضرے اندریں بارگاه
همه حال آں قاضیٔ هوشیار — درآمد چو در مجلسِ شهریار
شهِ شرق چوں روئے قاضی بدید — فرودآمد از تخت و اندردوید
به صد عزّ و اِکرام بنواختش — ابا خویشتن همنشیں ساختش
بسے بوسه بر دستِ قاضی بداد — زباں را به پوزش‌گری برکشاد
ازیں حال اهلِ‌غرض شد غمیں — وزاں پس یکے زاں دو مردِ گزیں
رخ آورد بر قاضیٔ تیزهوش — همه خلق بر گفتِ او داشت گوش
بپرسید، "حکمِ تغلّی"، که "چیست — شنیده که سامع ببینم که کیست؟
"حرام‌است بر سامعِ اهلِ‌قال — مباح‌است بر سامعِ اهلِ‌حال"
همان حال چوں صاحبِ‌قال ماند — یکے قصّهٔ طرفه قاضی بخواند
رخ آورد بر خسروِ پاکدیں — دعاگفت بر شاهِ روئے زمیں

بگفتا که "یک شب چهل مردِ راه — به بغداد اندر یکے خانقاه
"سماعے بکردند تا صبحدم — در آں جمع من بودم و شاه هم
"ولیکن شها من به رقص و سماع — همی کردم آں قوم را اِتّباع
"تو خود طفل بودی دراں روزگار — ولے آں شبت بود اقبال یار
"همه شب سرِ شمع بے گفتِ کس — بریدی به مقراض اے خوش نفس
"دراں شب ترا ملکِ هندوستاں — بدادند زاں چاکری عارفاں"
شهنشاه را آں شب آمد به یاد — به صد عذر در پائے قاضی فتاد
حریفاں ازیں حال حیراں شدند — ز مستیِّ آں دور غلطاں شدند
فتادند در پائے قاضی تمام — رهاکرده دعوائے ماضی تمام
پس آں‌گه بگفتند سعد و عماد — که "دعوی به برهاں شود مستفاد"
شنیدم من از پیرِ صاحب سماع — که دارد به مستانِ حق اِتّباع
که یک خادمے بود محمود نام — که او بود قوّالِ قاضی مدام
بدو گفت قاضی که "هاں، اے جواں — دریں دیوخانه فسونے بخواں"
به فرمانِ قاضی هماں مردِ راه — فروگفت قولے دراں بزمگاه
به رقص آمد آں قاضیٔ ملکِ حال — همی راند حالے چو اهلِ کمال
بسے خار و آتش پئے امتحاں — فگندند در پائے قاضی رواں
ازاں حال قاضی خبر هم نداشت — دراں ذوق از خارها غم نداشت
مغنّی پس از ساعتے شد خموش — هماں قاضی از مستی آمد به هوش
گرفت آں گهے دستِ سعد و عماد — به تعظیم و تکریم شاں کرد شاد
پس آں‌گاه از مجلسِ شه بخاست — عصا را طلب‌کرد و نعلَین‌خواست
هماں روز شاں برد در خانقاه — یکے دعوتے داده شد عذرخواه
چو پرداختند از شراب و طعام — عراق آمد اندر نوا بعدِ شام

مغنّی بر آهنگِ جاں کود ساز — دلِ اهلِ دل آمد اندر گداز
هم آغازِ کار آں چناں درگرفت — که عاشق دلِ خود ز جاں برگرفت
اثرکرد احوالِ خاصاں به عام — به رقص آمده اهلِ مجلس تمام
شنیدم درے بسته تا صبحگاه — بکردند رقصے دراں خانقاه
چو شد مطرب از بانگِ مُؤذن خموش — ز مستی همه مجلس آمد به هوش
گروهے به عزمِ نمازِ عشا — به پا خاست زاں مجلسِ جانفزا
کشادند یکسر درِ خانقاه — بدیدند شب رفت و شد صبحگاه
ازاں حال ماندند اندر عجب — که تا چشم برهم زنی، رفت شب!
چو بودست بیهوش مجلس تمام — کسے کم‌خبرداشت از صبح و شام
فسونے دل‌انگیز آمد سرود — دمے عشق‌آمیز آمد سرود
شنیدم گروهے به هندوستاں — بگردند در دشت صیدافگناں
چو آهو ببینند در* مرغزار — بر آئینِ طرفه کلندش شکار
سرودے بگویند و مستش کنند — یکے بند" بر پا و دستش کنند
ز آهو چو آهو شود صبر و هوش — سراسیمه بر جاے ماند خموش
درآیند آں قوم از هر طرف — کلندش خَدنگِ بلا را هدف
که آماج سازندش از زخمِ تیر — کلندش گهے زنده یکسر اسیر
چو حیوانِ دشتی ز آوازِ تر — بدینساں که گفتم شود بیخبر
ندانم چه دل دارد آں آدمی — که بےبهره باشد ز حظّے چلی!!
بیا ساقیا مے رواں کن چو رود — که در جنبش آورد ما را سرود

بر آهنگِ بربط همی‌ده شراب
بکن خانهٔ عقل یکسر خراب

---

* هردو نسخه "درین".

" هردو نسخه "چنیں".

عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین در اطرافِ دهلی و مالیدنِ حصارهائے محکم

چو افواجِ آں خسروِ نیکنام — گرفتند اقصائے دهلی تمام
دوسہ حصنِ محکم مقرّر بماند — دراں حصنها شه حشم خود* براند
نخستیں بزد خیمه در گالیُور — پس از یک مهش از میاں کرد دور
چو بگرفت شاهِ کریم آں حصار — دراں دز رها کرد یک مردِ کار
وز آنجا رواں شد سوئے تخت‌گاه — چو در شهر آمد پس از یک دو ماه
سپه راند در جانبِ رَنتبَهور — که کم بُد چناں حصن در هیچ دور
چو شه را به دست آمد آں حصن هم — سوئے تخت‌گه راند از آنجا حشم
دراں حصن راوت‌عرض را گذاشت — برو فوجے از سرکشاں واگذاشت
چو رایاتِ اعلیٰ به حضرت رسید — نه تنها که با فتح و نصرت رسید
همی‌کرد ترتیبِ ملک و سپاه — همه شهر و کشور شدش نیکخواه
همی‌کرد در عدل و احساں شروع — که آگاه بود از اصول و فروع
به ملکِ خداداده خرسند بود — شب و روز شکرِ نعم می‌فزود
نگشتے به هر کشورے عزم‌ساز — مگر آں کِش الهام گفتے به راز
وگرنے اگر خواستے یک‌زماں — به قوّت گرفتے سراسر جهاں
چو در عالمِ دیگرش بود رائے — غمِ خلق خوردے برائے خدائے
دلش بود مشغول حق روز و شب — چه اندر فراغ و چه اندر شغب

شنیدم که در عهدِ آں شهریار
یکے فتنهٔ زاد از روزگار

* نسخهٔ (H.) "خود حشم شه".

شور انگیختنِ ملحداں در مسجدِ جامعِ دهلی و تلف شدنِ ایشاں دراں

به شهر اندروں قومے از ملحداں — درآمد ز هرسو یکان و دوگاں
یکے روز آں قوم جلبش نمود — شنیدم که آں روز آدینه بود
چو در مسجدِ جمعه آں ملحداں — رسیدند، کردند شورے عیاں
همی‌خواستند آں خسیسانِ دهر — که شه را کُشند و بگیرند شهر
به ارشادِ روزِ بد و بختِ شوم — کشیدند تیغے میانِ هجوم
بکردند خسته تنے چند را — دریدند پیراهنے چند را
همان دم، شنیدم که، از هرطرف — شده خلق در قصدِ شاں صف به صف
دریدند تنهائے شاں را به تیغ — بریدند سرهائے شاں بے دریغ
فروشست ان شور و غوغا تمام — نمازے اداکرد هر خاص و عام

ازاں پس ز مسجد بگشتند باز
به اوطانِ مالوف بعد از نماز

رد کردنِ سلطان شمس‌الدّین بلبنِ خُرد را

شنیدم که یک روز تجّارِ چیں — رسیدند بر شاهِ روئے زمیں
ز هرجنس اشیائے آں بوم و بر — کشیدند پیشِ شهِ نامور
متاعے که می‌کرد شه اختیار — مهندس همی‌کرد بر شه شمار
شنیدم چهل بندهٔ ترک نیز — کشیدند پیشِ شهِ باتمیز
ازاں چل یکے کرد رد شهریار — مگر بندهٔ بود نسریں‌عذار
چو شه دید اندر بر و یالِ او — بشد آگه از گوهرِ آلِ او

بُد آں ترک را بلبنِ خُرد نام — که بود اندرو جوہرِ احترام
بہ دل گفت شہ، "ایں چنیں پیکرے — شود عاقبت صاحبِ افسرے
"نباید چنیں کس دریں تخت گاہ — بہ مُلکے نشاید دو صاحب کلاہ"
ہمہ حال ردکردش آں شہریار — بہ تجّار بسپردش اصحابِ بار
کمالِ جنیدی وزیرے گزیں — کہ بودست ہم عاقل و ہم امیں
شنیدم کزاں قوم آں ترک را — خرید از پئے شاہِ فرمانروا
چو بردش بہ پیشِ شہِ سرفراز — شہ از یالِ او در عجب ماند باز
بہ دل گفت، "آں را کہ پروردگار — بکرد از پئے مملکت آشکار
"دوصد بارش ار ردکند آدمی — بہ اقبالِ او کم درآید کمی"
بفرمود پس شاہِ گیتی پناہ — کہ "اورا سپارند در پایگاہ
"بداں تا شب و روز سرگیں کشد — ہمہ رنجِ اسپانِ گرگیں کشد"
ہمی کرد خدمت دراں پایگاہ — بہ فرمانِ شاہِ جہاں چندگاہ
یکے روز ترکانِ حضرت تمام — بگفتند بر خسروِ نیکنام
کہ "شاہا چو دولت بہ ترکاں رسید — سرِ رایتِ شاں بہ کیواں رسید
"کنوں حیف باشد دریں تخت گاہ — کہ ترکے کند خدمتِ پایگاہ"
چو ایں قصّہ خسرو ز خاصاں شنید — ہماں روزش از پایگہ برکشید
بفرمود غمخواریِ اِشکرہ — شنیدم کہ آں گوہرِ یکسرہ
بہ بازار یک روز خوش می گذشت — یکے مژدہ اورا پدیدار گشت
مگر کوژ پیرے ز اہلِ نظر — ہمی گفت شستہ دراں رہگذر
کہ "در یک دوکانی* ہمہ ملکِ ہند — دریں رہ کرا می شود دل پسند؟"
شنیدم چو آں مژدہ بلبن شنید — نگہ کرد در کیسہ دانگے ندید

* "دوکانی" بہ معنیٔ دانگ تا ہنوز در بعضے از دیہاتِ دکن مروّج است۔

دواں رفت و در خانه تدبیر کرد بیاورد و دادش بداں پیر مرد
دوکانی چو افتاد بر دستِ پیر بگفتا، "کلیدِ ممالک بگیر
"به دستت همه ملکِ هندوستاں سپردیم اے مردِ صاحب قراں"
وزاں پس ز غمخواریِ اِشکره کشیدش شهنشه بروں یکسره
پس آں‌که بکردش امیرِ شکار که دیدش قوی زیرک و هوشیار
شد آں مردِ زیرک پس از چندگاه مقرّب تر از جمله خاصانِ شاه
هم آخر شنیدم که آں نامور
بسے ملک راند اندریں بوم و بر

فرستادنِ سلطان شمس‌الدّین پسرِ مهتر را در لکهنوتی و ضابط شدنِ او[1] در لکهنوتی

چو شه گشت ضابط در اقصائے هند ز دریا بمالید تا آب سند
یکے پورِ مهتر بُد آں شاه را شهش در اَوَده کرده فرمانروا
شنیدم چو شاهش ز دهلی براند مر اورا لقب ناصرالدّین بخواند
یکے چترِ لعلش به سر برنهاد بر آئینِ شاهانش خلعت بداد
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر چو اندر اَوَده شد سکونت‌پذیر
همی‌راند ملکے چو شهزادگاں همی‌داد دستے به افتادگاں
همه سرکشاں را بمالید گوش فروشاند ز اقصائے کشور خروش
غیاث‌الدّین اورا اطاعت نمود که در کشورِ گَور صندار بود
یکے سرکشے بود خلجی‌نژاد همه زر به شهزاده هرسال داد
شنیدم که سالے تمرّد گزید سپه ناصرالدّین به قصدش کشید
چو بشنید خلجی که آمد سپاه شنیدم نزد چشمے از پورِ شاه

---

[1] هر دو نسخه "او" ندارد

در اقصائے کشور مصافے بداد — هم آخر به فوجش شکستے فتاد
گرفتند و اورا بریدند سر — همه لشکرش گشت زیر و زبر
همان ناصرالدّین چو فیروزشد — علمهائے او عالم‌افروز شد
همه کشورِ گور را ضبط کرد — ز گردن‌فرازان برآورد گرد
به لکهنوتی آن‌که برآمد به تخت — به نیروئے اقبال و یاریِّ بخت
همی‌راند ملکے دراں بوم و بر — شد آں مرز مضبوطِ او سربه سر
برآمد ز عهدش چو یک‌نیم سال — به خُرشیدِ جاهش درآمد زوال
چو تاریخ شد شش صد و بیست و شش — خرامید در باغِ فردوس خوش
پس از وے ز آبستنانِ حرم — یکے زاد شهزادهٔ محترم
همان طفل اندر آوده مرد گشت — چو شهزادگاں نازپرورد گشت
حکایت شنیدم ز کارآگهاں — که چوں ناصرالدّین برفت از جهاں
یکے خلجیے بود بلکا به نام — پس از فوتِ شهزاده شد دوست‌کام
برآمد به تخت اندراں روزگار — همو شد دراں بوم‌وبر شهریار

شنیدم سر از شاهِ دهلی بتافت
هم‌آخر ز ایّام فرصت نیافت

رسیدنِ خبرِ وفات ناصرالدّین از لکهنوتی و لشکر کشیدنِ سلطان شمس‌الدّین دراں دیار

شنیدم چو آں شاهِ فرزانه‌فر — خبریافت از فوتِ نوربصر
ز بس گریه نورے به چشمش نماند — دگر روز لشکر ز دهلی براند
یکے تیغ بر قصدِ بلکا کشید — خُروشاں به لکهنوتی اندر رسید
چو بشنید بلکا که آمد سپاه — شنیدم صف‌آراست در جربگاه

بسے دست و پا زد دراں دار و گیر — ہم آخر بہ دستِ سپہ شد اسیر
دراں ملک خسرو بسے ترک تاز — بکرد و سوئے تختگہ گشت باز
دراں ملکِ جانی ملک را گذاشت — کہ درباب او لطفِ بسیار داشت
چو آمد شتاباں سوئے تخت‌گاہ — رہ چار ماہہ بریدہ دو ماہ
چو رایاتِ اعلیٰ بہ دہلی رسید — تو گوئی بہ گل بادِ صبحی رسید

ہمہ خلق بشگفت از خرّمی
ہمہ شہر گلشن شد از بیغمی

تاختنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش در بھیلساں و اُجّین نگری گوید

چو تاریخ شد شش صد و سی و یک — سوئے بھیلساں راند خسرو یزک
بہ نیروئے قدرت علم برفراشت — ہماں شہر بگرفت و کشور بتاخت
بہ ضبطش درآمد ہمہ بوم و بر — مطیعش شدہ سرکشاں سر بہ سر
دراں کشور آں‌گہ یکے از سراں — رہا کرد آں خسروِ کامراں
بہ روزِ دگر راند از آنجا سپاہ — بہ سمتِ اُجّین آں جہانگیر شاہ
بہ اقبالِ آں خسروِ محتشم — بہ ضبط آمد آں کشور و بوم ہم
سرانش ہمہ گشتہ فرماں‌پذیر — ہمہ سرکشانش شدہ دستگیر
زن و بچّۂ مفسداں بَردہ گشت — شدہ پےسپر ہرکجا کوہ و دشت
ہماں سنگِ مَہکال آمد بہ دست — کہ بُد معبدِ زمرۂ بت‌پرست
ہماں پیکرِ بکرماجیت رائے — کہ بودست رائے مِجَسطی کشائے
ہماں کرن و بھون و بتانِ دگر — گرفتند ترکانِ ہند و شِکَر

نسخۂ (H.) "بھور"

شکستند هرجا که بتخانه بود بکشتند هرجا که بیگانه بود
به هرجا که هندو به دوزخ رسید مگر آن که سر در اطاعت کشید

پس از چند مه شاه ازاں ترکتاز
سوئے تختگه با ظفر گشت باز

ذکرِ آمدنِ فخرالملک عصامی وزیرِ بغداد در شهرِ دهلی و وزارت یافتنِ او

شنیدم وزیرے به بغداد بود محیطِ کرم، معدنِ داد بود
به دستش همه حلّ و عَقدِ دیار سپرده سلاطینِ آں روزگار
دراں ملک قرنے وزارت براند جهاں فخرِملک عصامیش خواند
مدارِ ممالک بُد از هوش و رائے ضمیرش به هرباب مشکل‌کشائے
کسے کو بگشتے دراں ملک شاه وزیرش بکردے دراں تخت‌گاه
نه بے رائے او هیچ رائے زدے نه بے علمِ او دست و پائے زدے
هم‌آخر شنیدم دراں تخت‌گاه یکے مردِ خودرائے شد پادشاه
وزیرِ گزیں پیشِ آں شهریار یکے رائے زد اندراں روزگار
هماں شاه چوں مردِ خودرائے بود ز رائے متینش عدولی نبود
وزیرِ گزیں چوں چناں حال دید شنیدم گزاں تخت‌گه مهره‌چید
رخ آورد در سمتِ هندوستاں ایا خیل و اتباع و با دوستاں
هماں شاهِ خودرائے و ناپخته مرد بسے خواست عذرِ خطائے که کرد
بداں تا وزیرِ مصفّاضمیر دراں ملک گردد سکونت‌پذیر
ز خودرائیش صاحبِ هوشیار چو آشفته بُد اندراں روزگار
ز جهدش، شنیدم که، کم‌بازگشت سوئے کشورِ هند دمسازگشت

چو دستور ازاں ملک بیروں فتاد — شنیدم دراں ملک بس فتنه زاد
وزیرِ گزیں سر به ملتاں کشید — چو خیلش تمامی به ملتاں رسید
ازاں خیل قومے به ملتاں بماند — دگر خلق با وے به دهلی براند
چو نزدیکِ دهلی درآمد وزیر — شنید ایں خبر شاهِ روشنضمیر
که آمد ز بغداد یک مردِ کار — که بودست دستورِ آں خوش‌دیار
شنیدم ز دهلی خرامید تفت — به تعظیم او چند فرسخ برفت
وزیرِ گزیں هم در اثنائے راه — به صد خُرّمی کرد پابوسِ شاه
بسے پیشکش پیشِ خسرو کشید — پذیرفت ازو شاهِ اخترسعید
وزاں پس به صد لطف بنواختش — هماں روز دستورِ خود ساختش
دگر روز فرخنده دستور و شاه — خراماں رسیدند در تخت‌گاه
بسے سال آں شاهِ روشنضمیر — همی‌راند ملکے به رائے وزیر
هم‌آخر بر آئینِ کارآگهاں — ببردند رختے ز دارِ جهاں
ازیں کوچگه هریکے ناقه‌راند — وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند
به کرسیِّ پنجم مرا بالیقیں — نیا آمدے آں وزیرِ گزیں

دعایش مرا روز و شب یادباد
روانِ عزیزش ز من شادباد

وفات یافتنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتتمش نوّرالله مرقده

ز تاریخ چوں شش صد و سی گذشت — سه دیگر براں مدّت افزوں بگشت[1]
شهِ شرق شمس‌الدّیں آں هندگیر — که بودست دانا و روشنضمیر
چو در بیست و شش سال ملکے براند — به ملکِ دگر تُند مرکب جهاند

---

[1] هر دو نسخه "گذشت".

چو خُرشید را گشت وقتِ زوال — تنش گشت بےتاب ازاں تیرہ‌حال
رخش همچو زرد آفتابے بماند — یکے روز زَردہ ازیں ملک راند
شنیدم چو خُرشید در پردہ شد — چناں گنج در زیرِ گِل کردہ‌شد
جهاں گشت تاریک بے آفتاب — قیامت شد اندر جهانِ خراب
شہِ شرق بنهاد سر در غروب — جهاں تیرہ شد تا شمال و جنوب
همہ خلق نالاں شدہ سو بہ سو — همہ شہر گریاں شدہ کو بہ کو
سیہ‌پوش شد چتر از ماتمش — بہ سر خاک افسر فگند از غمش
کلہ از سر افگندہ اهلِ کلاہ — بہ ماتم کمربستہ خاصانِ شاہ
فگند از غمش خاک بر سر زمیں — کبودے بپوشید چرخِ بریں

دراں تعزیت عالمے خوں‌گریست
بہ ثلثِ مہے ربعِ مسکوں گریست

مشورت کردنِ ارکانِ دولت برائے کارِ ملک و ملک دادن بہ رُکن‌الدّین فیروزشاہ

هم‌آخر چو از گریہ پرداختند — بہ یک شب سراں انجمن ساختند
همہ بندگانِ شہِ نامور — بہ غمخواریُ ملک بستہ کمر
چو آں بلبنِ خرد و بلبن بزرگ — بسے بلدہ دیگر چہ تازی چہ ترگ
بگفتند، "چوں شاہِ هندوستاں — بزد خیمہ بیروں ازیں بوستاں
"دریں بوستانِ مرمّت‌پذیر — بباید عمارت‌گرے ناگزیر
"کہ بے باغباں باغ بےبر بود — همہ ملک بے شاہ مضطر بود"
چو کردند بسیار گفت و شنید — شب آخر شد و صبحِ دولت دمید

بگفتند پس هرهمه یک‌زبان — که "داریم بس* شمع زان دودماں
"دو پور و یکے دختر شهریار — دریں ملک ماندست ز شه یادگار
"ازاں هرسه فیروز بالغ‌تر است — که شهزادهٔ نغز و خوب‌اختر است
"نشانیم اورا دریں تخت‌گاه — که شهزاده خوشتر بود جائے شاه"
چو گفتند در انجمن ایں سخن — بریں گشته راضی همه انجمن
پس آن‌گاه چوں شاهِ سیّارگاں — گرفته جهاں را کراں تا کراں
ز مجلس همه سرکشاں خاستند — یکے بارجائے بیاراستند

دراں بارجا تختِ زرّیں زدند
وز آنجا به سوئے حرم آمدند

جلوسِ سلطان رکن‌الدّین فیروزشاه
ابنِ سلطان شمس‌الدین اِلتتمش نوراللّٰه مرقدهما

بخواندند پس پورِ شاهِ عجم — به فرقش نهادند دَیهیمِ جم
بدادند اورا بداں تخت جاے — به پیشش ستادند هریک به‌پاے
گروهے یمین و گروهے یسار — کمربسته در خدمتِ شهریار
مر آں شاه را رکنِ‌دیں شد لقب — که بُد هندُوی‌زاد و ترکی‌نسب
چو جائے پدر گشت فیروز شاه — نگشت از رسومِ پدر چندگاه
چو زیں قصّه ماهے سه‌چارے گذشت — ز رسمِ پدر شاهِ خودرائے گشت
غرورِ جوانیش در سر فتاد — سخنهائے پیراں نیاورد یاد
شنیدم که با بندگانِ پدر — که بُد هریک از ضبط شاهے دگر
همه خشم و گردن‌کشی سازکرد — همه فسق و اسراف آغازکرد

---

* "سه" مناسب می‌نماید۔

خزانہ کشادے بہ ہر صبحگاہ — زرے خرج کردے بہ ناجایگاہ
بہ ہر روز چوں صبح‌دم تا بہ شب — ہمہ زرفشاندے بر اہلِ‌طرب
بہ شوخی تلف‌کردے اموال را — بہ غفلت گذشتے مہ و سال را
چو ترکانِ گردن‌کش و سرفراز — کہ بودند از شاہِ نو بے‌نیاز
ز بدخوئیِ شاہ مضطرشدند — بہ تدبیرِ ایں کارِ کہتر شدند
بگفتند، "ایں کودکِ خام‌رائے — ندام است با ما خصومت‌گرائے
ببرد آب از خاصگانِ پدر — در آزار دارد روانِ پدر
"بہ اِسراف اموال برباد داد — خزائن ازو سر بہ نقصاں نہاد
"چناں گشت مشغولِ نوشِ شراب — کہ از غفلتش گشت عالم خراب
"شہے کو بہ ہر روز و شب مے‌خورد — غمِ زیردستانِ خود کے خورد؟
"چہ معلومش از حالِ درماندگاں — چہ آگاہش از پیشِ در ماندگاں
"چنیں کس نباشد بہ شاہی سزا — چنیں شہ نباشد بہ کشور روا
"ہمہ کار بر رائے خود سربرد — ز خودرائی اِیدوں کسے برخورد
"ہماں بہ کہ اورا ازیں تخت‌گاہ — فرستیم در محبسے چندگاہ
"بہ جایش یکے را ز شہزادگاں — نشانیم و بندیم پیشش میاں"
ہمہ سرفرازانِ با ہنگ و ہوش — بریں قصّہ یکسر نہادند گوش
دگر روز آں شاہِ خودرائے را — بکردند در حصنِ ہانسی جَلا
جلوسِ ہماں پورِ شاہِ گزیں — بہ تاریخِ نقلِ پدر بُد یقیں
چو از حبسِ فیروز پرداختند — بر ایوانِ شہ انجمن ساختند
وز آں پس بگفتند با ہمدگر — کہ "بے شہ جہاں ماند در شور و شر
"ندانیم تا چیست تدبیرِ کار — بسازیم ازیں پس کرا شہریار"
چو ارکانِ دولت دریں قیل و قال — ز حیرت بماندند آشفتہ‌حال

شنیدم که بُد شاه را دخترے — برافشـــاند از عرفهٔ معجرے
بگفتا، "ملم دخترِ شـــهریار — سزد بر سرم افسرِ شهریار
"مرا شه ولی‌عهدِ خود کرده‌بود — به من خاتمِ ملک بسپرده‌بود
شـما گر گذشتید از حکمِ شاه — نهادید بر فرقِ غیرے کلاه
"هم‌آخر ازاں حال حیراں شدید — وزاں کردهٔ خود پشیماں شدید
"بلے هرکه گردد ز حکمِ شهاں — ندامت بود کارِ او در جهاں
"از ابنائے شه چوں دریں تختگاه — نیامد کسے درخورِ جائے شاه
"گذارید ازیں پس همه قیل و قال — مرا هم که دخترِ شهم چند سال
"پئے امتحاں تاج بر سر نهید — مگر از غمِ مملکت وارهید
"ز مرداں اگر بهترآیم مرا — بدارید بر جائے فرمانروا
"وگر خود دگرگونه بینید کار — بَرید از سرم افسرِ شهریار
"سپارید آں را که دارید رائے — بگردید پیشش اطاعت‌گرائے"
شنیدم که از دختِ شاهِ جهاں — شـــنیدند ایں قصّهٔ کارآگهاں
دگربارہ گفتند با یک دگر — که "دختر به از نامایوں پسر
"بسا زن که در جنگ مردافگن است — بسا مرد کاندر طفیلِ زن است
"گر ایں دخترِ شه دریں تخت‌گاه — مقرّرشود به ز ابنائے شاه"

سراں چوں بریں رائے راضی‌شدند
پئے دفعِ اندوهِ ماضی شدند

جلوسِ سلطان رضیة‌الدّین
دخترِ سلطان شمس‌الدّین اِلتتمش

دگر روز کیں ساقیٔ سبزجام — مئے لعل افگند گردِ رُخام

جهان ساغرِ عیش از سر گرفت — فلک نَقلِ غم از میان برگرفت
صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت — سرودِ طرب مرغِ غمناک گفت
به بزمِ جهان دورِ دیگر بگشت — زمانه بساطِ کهن درنَوَشت
حکیمان بگفتند با یک‌دگر — "دگر دورِ ناهید آمد مگر!"
جهان سربه‌سر شد چو خلدِ برین — به رونق چو دیدند بزمے چنین
حریفانِ بزمِ کهن خاستند — یکے مجلسے خوش بیاراستند
پس آن‌گه زدند اندراں بزم‌گاه — یکے تختِ زرّیں سرانِ سپاه
براں تختِ دختِ سلیمانِ هند — برآمد به ارشادِ ارکانِ هند
به پیشش ستادند اهلِ‌حرم — بر آن‌سان که در پیشِ شاهاں خدم
درونِ سراپرده جمله زناں — برونِ سراپرده شیرافگناں
سراں سمتِ قبله نهادند سر — به حکمش ببستند از جاں کمر
مر اورا شده رضیّةالدّین لقب — که بُد دخترِ شاهِ والانسب
همی‌راند ملک آن زنِ نامدار — به کارش کمربسته مردانِ کار
جلوسِ وے اندر سرائے سپنج — یقین بود در شش‌صد و سی و پنج
چو از عهدِ رضیه برآمد سه‌سال — دگر سکّه‌زد عالمِ بدسگال
شنیدم که از پرده بیروں فتاد — گذشت از حیاء دل به شوخی نهاد
بپوشید روزے قبا و کلاه — بروں آمد از کاخِ کیواں‌پناه
شد آن‌گاه بر پشتِ پیلے سوار — همی‌گشت در هرطرف آشکار
ازاں پس شنیدم مهے شش دگر — هماں دخترِ خسرو[1] نامور
بدادے پس از هفته بارِعام — شدے خاص و عام از رخش شادکام
سواری‌بکردے پس از یک‌دو ماه — وکابش برفتندے اهلِ‌کلاه

---

[1] هر دو نسخه "خسرو دختر".

چو شش مه ازیں قصّه کامل گذشت — برو بدگمان عام تا خاص گشت
شنیدم غلامے ز جنسِ حبش — بُدے در سواری برِ مرکبش
گرفتے به یک دست بازوئے او — بدادے سواریش بے گفت‌وگو
بُد آں مرد شاهِ جهاں را غلام — شهش کرده بودست یاقوت نام
امیر آخورش شاه و شهزاده بود — به فرمانِ رضیه رضا داده بود
چو ارکانِ دولت دراں روزگار — بدیدند گستاخیش آشکار
ببردند غیرت ازاں ماجرا — بگفتند با یک‌دگر در جدا،
"ازیں گونه کیں دیو در ملکِ جم — مسخّرتر آمد ز جمله خدم
"عجب نے که گر دست یابد گهے — بلے فصِّ خاتم بگیرد رهے
"زناں جمله در دامِ آهرمن اند — به خلوت همه کارِ شیطاں کنند
"؛ نکردن تواں بر زناں اعتماد — نشاید بر آهرمناں اعتماد
"نیاید وفا از زناں هیچ گاه — وفا مرد شد هم ز مرداں بخواه
"زناں در مَلا خوشتر از گلشن اند — ولے در جدا بدتر از گلخن اند
"چو شوید نفسِ زنِ پارسا — به خلوت دهد با سگے هم رضا
"به زن مرد اگر استواری* کند — برآں مرد زن ریشخندی کند
"نشانِ خطر شد به هرجا زن است — خصوص آں که همخوئے آهرمن است
"نزیبد به زن تاج و تختِ شهاں — که شد مملکت قسمِ کارآگهاں
"جهانداری از زن نیاید نکو — که در اصل ناقص شدست عقلِ او
"زن آں به که با چرخه سازد مدام — که مستش کند مسندِ احترام
"حریفش سزد پلبه، غم‌سافرش، — خوش است غُلّهٔ دوک خُلیاگرش

---

‡ در نسخهٔ (H.) ایں بیت پس از بیتِ ما بعد آمدهٔ است.

* "دستبندی" مناسب می نماید.

"کلاه بر سرِ زن خرد زاں نکرد — که شد وضعِ خاص از پئے فرقِ مرد
"زنے کو طرب جوید و جاه هم — ز شهوت تواندبُد آزاد کم
"زن آں به که در پرده باشد مدام — به محنت کند خوے هر صبح و شام
"هر آں زن که در پرده خندد بلند — سرش زود بر خاک باید فگند
"چو افتاد مارا خطائے نخست — که گشتیم راضی بریں رائے سست
"خطائے دگر باشد ار بعد ازیں — مقرّر گذاریم دستش نگیں
"خردمند هرگز ندارد روا — که افتد خرد را خطا در خطا
"هماں به که اکنوں ز رائے صواب — برآریم دُرِّ ثمین از خلاب
"به حرفِ خطا خطِ رد درکشیم — بریں لوح تمثالِ دیگر کشیم
"عروسِ ممالک به مردے دهیم — به فرقش کلاهِ کیانی نهیم
"به خلجر، چو خُرشید، یاقوت را — سپاریم یکسر به کانِ فنا
"ز مردی نباشد که پیشِ زنے — نهیم از سرِ غافلی گردنے
"خصوصاً ازیں پس که اهلِ جهاں — بگشتند در حقِّ او بدگماں"

چو ترکاں چنیں کارے آراستند
ازاں مجلس آں‌گاه برخاستند

حبس شدنِ سلطان رضیه و کُشته شدنِ یاقوت امیر آخورِ شاه و شهزاده

شنیدم دگر روز وقتِ سحر — هماں دخترِ خسروِ نامور
قباکرد در بر، کلاهے نهاد — ز ملطر بروں آمد و بارداد
به پیشش ستادند ترکانِ مست — همه چیں بر ابرو و خلجر به دست
شنیدم هماں روز یاقوت را — بکشتند یکسر دراں بارجا

گرفتند پس رضیه را بدرنگ — نهادند بندش به پا بدرنگ
ازان پس ابا بندهائے گران — به تبرنده کردند اورا روان
دگرگونه شد گونهٔ روزگار — فلک کرد نقشے دگر آشکار
دگر مرغے از بیضهٔ آسماں — عیاں گشت در مرغزارِ جهاں
عجب بیضهٔ دارد ایں چرخِ دوں — ازاں بیضه بس مرغ آرد بروں
عجب‌تر کزاں بیضه خیزد مدام — چه صیّاد و صید و چه دانه چه دام
خرے را کند جفت با فاخته — به نسبت کجا خر کجا فاخته
دهد خانهٔ ماکیاں گه به بوم — بسے دام دارد به هر مرز و بوم
ستاند ز شهباز گه آشیاں — بسازد درو مسکنِ ماکیاں
تهِ چنگلِ او چه صعوه چه باز — نرسته ز دامش یکے مرغ باز
ولے مرغِ زیرک دریں دام‌گاه — بسازد همه عمر آرام‌گاه
که وبیگه و روز و شب صبح و شام — برآهنگِ پرواز باشد مدام
خوش آں مرغ کز سینهٔ او کباب — به مستاں رسد نوش گاهِ شراب
روانش به سوزِ فراقِ چمن — برآرد نوائے خوش از باب‌زن
بگوید که "چوں سر به سر سوختم — به مجلس ز خود شمع افروختم
"بیا ساقیا گرچه در آتشم — چو بادِ چمن می‌رسد سرخوشم

"یکے جرعه بر خاکِ من برفشاں
ز آبِ حیاتم بده تازه جاں

جلوسِ معزّالدّینِ بهرام شاه
ابنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتتمش طاب مرقدهما

چو تاریخ شد شش‌صد و سی و هفت — مهے پنج دیگر زیادت برفت
یکے کودک از رضیه بُد خُردتر — که بودے شهِ راستیں را پسر

نشاندند او را به تختِ کیان — ببستند هریک به پیشش میان
معزّالدّین آن شاه را شد لقب — که شهزادهٔ بود تُرکی نسب
خطابش بخواندند بهرام شاه — به کارش کمربسته اهلِ کلاه
ز عهدش چو یک سالِ کامل گذشت — ز نقصانِ اِدراک بدعهد گشت
به شهوت‌پرستی برآورد نام — وزو گشت شاکی همه خاص و عام
به هرجا زنے دیدے صاحب‌جمال — بکردے به زور و زرش دستمال
یکے شاهِ خونریز و بےباک شد — به هندوستان جائے ضحّاک شد
به عهدش مغل شهرِ لاهور را — گرفتند و گشتند فرمان‌روا
چو ظلم و فسادش ز حد برگذشت — خصالش به هر کشور افسانه گشت
همان بندگانِ شهِ نیکنام — فراهم‌شده باز روزے تمام
بگفتند، "کس را ز ابنائے شاه — ندیدیم شایانِ تاج و کلاه
"دو پور و یکے دختِ فرمان‌روا — نشاندیم جائے شهِ دزکشا
"یکے سر به خشم و خصومت نهاد — دوم گشت مشغولِ ظلم و فساد
"سوم دخترِ شاهِ کشورکشا — به خود بدگمان کرد آفاق را
"ندانیم تا اندریں تخت‌گاه — بسازیم ازیں پس کرا پادشاه"

دریں فکر بودند هر روز و شب
که ناگه برآورد دوران شغب

عقد کردنِ الطونیه* رضیه را در تبرنده و لشکر کشیدن در دهلی

به تبرنده چوں رضیه محبوس گشت — وریں قصّه یک سال و شش مه گذشت

* هر دو نسخه "لاطونیه" در کتب تاریخ و هم دریں کتاب در اکثر جاے "الطونیه" آمده است

شنیدم یکے ترک الطونه* نام — که هاموں سپر بود و یاوه خرام
بگشتے به سرحدِّ هر کشورے — نه تنها که با مختصر لشکرے
در آقصائے کشور شدے عزم ساز — به غفلت بکردے یکے ترکتاز
ازاں جا سبک در دیارے دگر — سپه راندے آں ترکِ برخاش گر
به یک جا مهے کم گرفتے قرار — گذشتے بریں گونه اش روزگار
هماں مرد ناگه به تبرنده در — خروشاں برآمد ابا کرّوفر
به غفلت هماں حصنِ محکم گرفت — بسے رختِ مرغانِ پرکم گرفت
ز زنداں هماں رضیه را برکشید — به تزویجِ خویشش چو راضی بدید
شنیدم که مر رضیه را عقدکرد — چو شد اجتماعے میانِ دو فرد
یکے روز رضیه به خلوت نهفت — به الطونه رازے دل انگیز گفت
که "من دختِ شاهِ جهان پرورم — سه سال و سه مه تاج بُد بر سرم
"به وحشت ز من بندگانِ پدر — ربودند تاجِ کیانی ز سر
"وزاں پس به پایم نهادند بند — همی داشتندم به عینِ گزند
"که ناگه تو ایدر کشیدی سپاه — مرا برکشیدی ازاں حبس گاه
"کنوں خیز تا هردو یکدل شویم — ابا لشکرے سوئے دهلی رویم
"همه شهر و بوم است هواخواهِ من — که بودم نکوخواهِ هر مرد و زن
"چو از دور رایاتِ من بنگرند — همه رخ سوئے لشکرم آورند
"چو گردد همه خلق با من یکے — به دست آیدم ملکِ من یکسکے"
چو الطونه ایں راز از زن شنید — بغیرِ رضا هیچ پاسخ ندید
زن و شُو چو زیں قصّه پرداختند — دو سه هفته تدبیر می ساختند
دگر روز رضیه سپه برکشید — به کیں توزی ملک خنجر کشید

* هردو نسخه الطونه -

بسے مرد ازاں بوم و بر جمع کرد — که بودند نام‌آور اندر نبرد
چه تودر چه چتویِ برخاش‌گر — چه کهوکهر چه بیراه مردم شکر

هزارے دَهے راند در تخت‌گاه
چو گفتند این قصّه را پیشِ شاه

رسیدنِ خبرِ جنبشِ سلطان رضیه به سلطان معزّالدّین و لشکر فرستادنِ سلطان معزّالدّین به قصدِ او

سرانِ سپه را شهنشه بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
بگفتا که "اے سرکشانِ سلف — همی آید آں خواهرِ ناخلف
"بگوئید تدبیرِ ایں کار چیست — مرا جز شما صاحبِ‌راے کیست!"
سرانِ سپه چوں ز فرماں‌روا — شنیدند، گفتند شه را دعا
وز آں پس بگفتند، "اے شهریار — گزیرے نبینیم جز کارزار
"بفرماے تا خیمه بیروں زنیم — رزے دہ که پولاد را بشکنیم"
دگر روز خسرو خزانه کشاد — یلانِ سپه را مواجب بداد
یلانِ سپه چوں رزے یافتند — پئے سازِ پیکار بشتافتند
سپه چوں که شد ساخته سر به سر — رواں کرد لشکر شهِ نامور
بداں بلبنِ خرد فرماں‌روا — بفرمود، "اے گُردِ کشور کشا
"تو سرلشکری اندریں لشکرم — نباشد چو تو محرمے دیگرم
"بباید چناں برکشی تیغِ کیں — که در خوں شود غرقه روئے زمیں"
چو بشنید ایں قصّه بلبن ز شاه — شنیدم سپه راند از تخت‌گاه
همی رفت تا سر به دشتے کشید — که افواجِ رضیه دراں دشت دید
بفرمود تا سرکشانِ سپاه — که بودند نام‌آورِ تخت‌گاه

میان را ببندند بر سازِ جنگ بتازند بر دشمنان بےدرنگ
بر افواجِ بیگانه هوئے زنند به یک هوے بدخواه را بشکنند
چو این قصّه بشنید اهلِ سپاه یکے حمله آورد بر کینه‌خواه
شنیدم هم از حملهٔ اوّلین به یک طرفه‌عینے دراں دشتِ کین
در افواجِ رضیه شکستے فتاد هماں رضیه سر در هزیمت نهاد
شکسته ازاں جا به تبرنده راند به هر گام از دیده خوں می‌فشاند
شنیدم سپاهش دراں کارزار بسے پےسپر شد دراں روزگار
ز چنداں سپاهے که آورده بود به خونِ جگر جمع شاں کرده بود
چناں شد پراگنده گاهِ فرار که بر وے نبیوست ازاں یک سوار
وزاں پس همه بلبنِ هوشمند چو در فوجِ رضیه شکستے فگند
خروشاں سوئے تختگه گشت بار ابا هم‌عنانانِ گردن‌فراز
چو با فتح و نصرت به حضرت رسید عناں سوئے درگاهِ خسرو کشید
ابا سرکشاں کرد پابوسِ شاه بگفت آنچه بگذشت در حربگاه
چو بشنید ازو شاهِ فرّخ‌نژاد بخندید همچوں گلِ بامداد
سراں را بگفتا که خلعت دهند کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند
هماں روز بزمِ طرب سازکرد سرانِ سپه با خود انبازکرد
بداد اندراں مجلسِ عیش بار نشسته سرانش یمین و یسار

یکے هفته آں شاهِ فیروزجنگ
همی‌زد به تارورهٔ حزن سنگ

لشکر کشیدنِ سلطان رضیه بارِ دوم در جانبِ دهلی و منهزم شدنِ او ز با شوهر کشته شدن در حدّ کیتهل

چو بگذشت ازاں قصّه ماهے سه چار دگر فتنهٔ زاد از روزگار

دگرباره آں رضیه با گمرهاں — کمربست بهرِ کلاهِ شهاں
پراگندهٔ چند یک جائے کرد — پس آں‌گه سوئے تخت‌گه رائے کرد
معزّالدیں آں شاهِ عشرت‌گرائے — بگفتا هماں بلبنِ دِزکشائے
به قصدش دگرباره راند سپاه — ابا سرفرازانِ صاحب کلاه
سپه راند آں بلبنِ چیره دست — که یک بار ازو فوجِ رضیه شکست
بر آهنگِ کیں می‌خرامید تفت — چو از تخت‌گه هشت فرسنگ رفت
به لشکرگهِ رضیه اندر رسید — دو لشکر چو مر یکدگر را بدید
بشد لشکرِ رضیه یکسر سوار — بروں رد ز یُرد از پئے کارزار
دو لشکر به میداں مقابل ستاد — ز هر سوے نامرد را دل فتاد
دلاور خروشاں شد از هر سپاه — چو شیر آهوئے دیده در صیدگاه
ولے لشکرِ شاهِ بُد چیره‌تر — کزو بارِ اوّل عدو تافت سر
همی‌زد مَثَل هر یلِ چیره‌دست — که بشکستهٔ بار بتواں شکست
وز آں سوے افواجِ رضیه تمام — چو مرغے که برجسته باشد ز دام
همه ساخته ار برائے فرار — ز دلهائے شاں رخت‌بسته قرار
چو ریں ماجرا یک زمانے گذشت — خروشے درآمد دراں ساده دشت
به یکباره افواجِ دهلی تمام — رخ آورد سوئے حریفانِ خام
به یک حمله افواجِ مغلوب را — شکستند شیرانِ کشورکشا
چو دیدند بدخواه همچوں حَباب — ز آسیبِ بادے نماندست بر آب
کشیده* همه خنجرِ آبدار — گرفتند دُنبالِ اهلِ فرار
بسے سرکشاں را بریدند سر — شد افواجِ رضیه همه پے‌سپر

یُرد لفظ ترکی است هم بمعنی اُردو
* نسخهٔ (I.) کشیدند و نسخهٔ (II.) برکشیدند
نسخهٔ (I.) این بیت ندارد

دراں جنگ رضیه پریشاں فتاد — گریزاں سرے سوئے کیتهل نهاد
به کیتهل گروهے ز هندوستاں — چو دیدند در دام مرغے چناں
گرفتند بر رسمِ غدر و ریا — بکُشتند الطونه و رضیه را
ز تاریخ بُد شش صد و سی و هشت — که کُشتند شاں را به یک تیره دشت
چو فیروز شد بلبنِ کینه‌خواه — به حضرت رخ آورد ازاں حربگاه
بر ایوانِ شه رفت و بعد از دعا — خبرداد مر خسروِ خویش را
تلف گشتنِ رضیه و شوهرش — پریشانی لشکر و کشورش
ز بلبن چو بشنید بهرام شاه — به صدعیش و عشرت برآمد به گاه
طلب کرد ارکانِ دولت تمام — بفرمود خلعت به هر خاص و عام

به فرمانِ آں شاهِ فیروزمند
بسے کلّه بستند هر سو بلند

حبس کردنِ ارکانِ دولتِ سلطانِ معزّالدّین را و ملک به علاءالدّین والدّنیا مفوض گردانیدن

چو شد شش صد و سی و نُه بر کمال — ز عهدِ مُعزّی برآمد دو سال
همه کُهنه ترکانِ شمسی تمام — بداں تا بود ملک در انتظام
شنیدم دگرباره با یک‌دگر — بگفتند، "ایں شاهِ بیدادگر
"به بیداد و ظلم آں چناں خوگرفت — که آں عالمِ عدل یکسو گرفت
"یکے حیله می‌باید انگیختن — که باطل[1] شود رسمِ خوں ریختن
"دو پور و یکے دخترِ پادشاه — نشاندیم جایش دریں تخت‌گاه
"ندیدیم از هیچ کس روبهی — نه شایسته شد کس به فرماندهی

---

[1] هر دو نسخه "باقی".

"همان به که اکنون دریں تخت‌گاه نشانیم اولادِ اولادِ شاه
"مگر کارِ ایں ملک ساماں شود دگرباره ایں بوم بستاں شود
"چو از دیدنِ ظلم گشتیم سیر نشاید دریں مصلحت کرد دیر"
شنیدم چو ترکانِ گردن فراز بگفتند در خود حدیثے به راز
دگر روز آں شاهِ خودکام را بکردند معزول ازاں تخت جا
به دست و به پایش نهادند بند
نشاندند در حبس‌گاهِ گزند

جلوسِ سلطان علاءالدّین ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه یعنی نبسهٔ سلطان شمس‌الدّین التتمش

چو بهرام از ملک معزول شد به زندان شنیدم که مقتول شد
دگر روز ترکانِ کشورکشا نشاندند بر تخت مسعود را
مگر بود او پورِ فیروزشاه ز جدّ و پدر وارثِ تاج و گاه
علاءالدّین او را لقب خواندند به فرقش بسے گوهر افشاندند
توجّه برو گشت آتراک را ز فوجش شُکوه آمد افلاک را
سراں خدمتش کرده اُمّیدوار که گیرد مگر ملک از وے قرار
به سی‌ونه و شش‌صد آں پورِشاه برآمد به تخت اندراں تخت‌گاه
شنیدم که آں شاه تا یک‌دو سال همی راند ملکے چو اهلِ کمال
به عهدش مغل در حدِ اُچّهه تاخت شهنشه ز دهلی علم برفراخت
به فوجِ ملاعیں شکستے فگند بسے کافر آورد اندر کمند
چو بشکست افواجِ کفّار را سوئے تختگه شد عزیمت‌گرا
به شهر آمد و از عدالت گذشت ز تاراجِ کفّار مغرور گشت

سران را ز اقطاع معزول کرد — شده دشمنش هرکجا بود مرد
ز تحویل و تبدیلِ شهر و دیار — بشورید خلقے دراں روزگار
شه از سرکشی کم نمی‌کرد هیچ — همی بود دایم سیاست بسیچ
بسے سرکشاں را ز تُندی بکُشت — ز خوں ریختن شد مزاجش درشت

بلی هرکه در ظلم مغرور گشت
مزاجش ازاں قاعده کم گذشت

محبوس شدنِ علاءالدّین پسرِ رکن‌الدّین فیروزشاه

چو از عهدِ مسعود شد چار سال — فتاد اخترش در هبوط و وبال
همه خلق از خوئے او شد نَفور — که دیدند عرقش به بحرِ غرور
بلی هرکه در وَرطهٔ غرق گشت — چو بینند کآبش ز سر برگذشت
بگیرند ازو اهلِ دانش کراں — بداں تا نیفتند در بیمِ جاں
که مردم چو اُفتد به گِرداب در — کَشد دست گیرنده را در خطر
غرض چوں که آں شاهِ غرقِ غرور — همه خلق را کرد از خود نَفور
گرفتند ازو اهلِ دولت کراں — همه بسته از بهرِ دفعش میاں
دو سه هفته گشتند اندر کمیں — که از وے ربایند تاج و نگیں
هم آخر یکے روز بشتافتند — به غفلت برو قدرتے یافتند
گرفتند آں شاهِ خودرائے را — وز آں پس نهادند بندش به پا
پس از چند روزش سرانِ سپاه — بکردند همراهِ بهرام‌شاه

ازینها بسے یاد دارد جهاں
فریبش نخوردند کارآگهاں

جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین

کسے را که حق بهرِ دولت سرشت — رقومِ کرم بر جبینش نبشت
ز مغرب به مشرق برندش نهان — بداں تا چو خُرشید گیرد جهان
به خواب اندرش پاسبان است بخت — به بیداریش همعنان است بخت
به هرجا که باشد خدا یارِ اوست — قضا و قدر مددِ کارِ اوست
نُه و هفت و چار ار شود دشمنش — نگردد یکے موے کژ بر تنش
سپهر و کواکب نقیبش بوند — زمین و زمانه رقیبش بوند
سعادت مر اورا کند دایگی — بود عزّ و جاهش به همسایگی
به صد عزّتش پرورش می‌دهند — چو وقتش رسد تاج بر سر نهند
مرا چوں در افسانها دید رائے — چنیں گفت پیرِ فسانه سرائے
که چوں ناصرالدّینِ روشنضمیر — که بُد پورِ التتمشِ هندگیر
به اِقلیمِ لَکهنَوتی آں شاهِ راد — به خطِّ قضا و قدر سر نهاد
به شهزاده مانده ازو یک بسر — که بُد مولدش بعدِ فَوتِ پدر
چو شد بالغ آں طفلِ فرّخ‌نژاد — جهاں را به داد و دهش مژده‌داد
علاءالدّیں آں پورِ فیروز نهو — چو در ملکِ هندوستاں بُد خدیو
فرستاد بر وے ز دهلی نَوند — ابا جامه و نامهٔ دل‌پسند
* بداں تا به بهرائچ آں پورِ شاه — رَوَد از اَوَده با فراواں سپاه
* بود اندراں مرز فرماں‌روا — کند ضبط آقصائے آں ملک را
* شنیدم به بهرائچ آں بختیار — چو شیراں همی‌بود در مرغزار

---

* در نسخهٔ (ا) به جائے این سه بیت یک بیت بدیں طور آمدهٔ است

"بداں تا به بهرائچ آں بختیار — چو شیراں همی بود در مرغزار"

اهم آخر چو ترکانِ کشورکشا — بکشتند در حبس مسعود را
نهانیش خواندند ازاں بوم‌وبر — نهادند تاجِ کیانش به سر
به پیشش نهادند سر بر زمیں — به دستش سپردند ملک و نگیں
شده ناصرالدّیں مر اورا لقب — که بُد مُمدِ دینِ حق روز و شب
ز تاریخ بُد شش صد و چار و چل — که بر تخت شد آں شهِ شیردل
هماں بلبنِ خُرد صفدار راد — بدو دخترِ خود به تزویج داد
چو دامادِ او شد شهِ کامیاب — بداں ترکِ یل کرد اُلغ خاں خطاب
شد آں شاه را مملکت مستقیم — که بودست شاهے حلیم و کریم
بکردے رضاجوئیِ خاص و عام — ازو گشت شاکر خلائق تمام
بجستے رضائے سرانِ سپاه — بُدے هریکے را به جاں نیک‌خواه
نه بے علمِ شاں هیچ رائے زدے — نه بے حُکمِ شاں دست و پائے زدے
نخوردے گهے آب بے علمِ شاں — نکردے دمے خواب بے علمِ شاں

همی‌راند مُلکے چو آزادگاں
نه چوں دیگر آشفته شهزادگاں

عزیمتِ سلطان ناصرالدّین در حدودِ اُچّه و ملتان به قصدِ دفعِ مُغل و فیروزی یافتن دراں

چو بر شش‌صد افزود پنجاه‌وشش — فتاد اخترِ هند در کش‌مکش
یکے لشکرے آمد از کافراں — همی‌تاخت در اُچّه و مولتاں
خلائق به هر دز حصاری شدند — ز ظلمِ ملاعیں به زاری شدند
همه پے‌سپر شد حدودِ دیار — ز اوطانِ دهقاں برآمد دَمار

---

۱ نسخهٔ (ب) این بیت ندارد.

چو این حادثه شاهِ گیهان شنید — شنیدم که لشکر ز دهلی کشید
زمین شد ز سمِّ ستوران ستوه — کفید از شُکوهش به هرجا که کوه
نهان‌گشت گردوں ز گردِ سپاه — تو گوئی که ابرے برآمد سیاه
چه ابرے که آفاق را سایه‌کرد — ولے از مخالف برآورد گرد
همه خونِ دشمن چکد زاں[1] سحاب — صفِ خصم ازو چوں سواراںِ آب
غرض ناصرالدّینِ گیتی پناه — چو لشکر رواں‌کرد از تخت‌گاه
همی‌راند تا سر به ملتاں کشید — علمهائے او سر به کیواں کشید
وزاں پس بگفت، "اے سرانِ کهن — به رائے شما پخته گردد سخن
"مدارِ ممالک ز رائے شماست — خرد در بلاغت گوائے شماست
"ضمیرِ شما هست چوں آفتاب — ز رائے شما عطف نبود صواب
"چه گوئید در بابِ دفعِ مُغُل — که عقلِ شما هست چوں عقلِ کُل
"چه تدبیر باید دریں کاروبار — چگونه سزد با مُغُل کارزار"
سراں چوں‌که ایں قصّهٔ دلپذیر — شنیدند ازاں شاهِ روشن‌ضمیر
شگفتند چوں گل ز بادِ صبا — شهنشاه را گفت هریک دعا
چو آں قطبِ دینِ حسن مردِ راد — که بودست در اصل غوری‌نژاد
یکے از هزارانِ[2] آں عهد بود — به کارِ ممالک مدد می‌نمود
گهِ نیزه‌بازی به نوکِ سِناں — ربودے سبک چنبر از آسماں
دگر آں اُلُغ‌خاں که بُد خُسرِ شاه — ز رایش شده قائم آں تختگاه
عجب ترکے از اهلِ تدبیر بود — که بختش جواں، رائے او پیر بود
دگر آں سپهرخانِ گردن‌فراز — که شه را یکے بود از اهلِ راز
دگر آں ظهیرِ ممالک که شاه — وکیلِ درش کرد بیگاه و گاه

---

[1] چکید از: مناسب می نماید — [2] هزیران: مناسب می نماید

یکے بود روشن‌دل و نیک‌نام — چراغے هم از دودهٔ بوعصام
هم از فخرِ مُلکِ عِصامی به هند — بزادهٔ بُد آں گوهرِ دلپسند
دگر بلبنِ زر که شاهِ جهاں — بدو دادهٔ بُد کشورِ مولتاں
دگر سرفرازاں که از نامِ شاں — بماندست در هفت‌کشور نشاں
شنیدم که بعد از دعا و ثنا — بگفتند مر شاهِ آزادهٔ را
که "شاها، به جانِ تو، تا زندهایم — همه بر عدوئے تو تازندهایم
"چو مائیم در پیشِ فرماں‌روا — نشاید وَغا با مُغُل شاه را
"بفرما که رانیم ز ایدر سپاه — سپاهِ مغل را بگیریم راه
"کمین‌ساز گردیم بر دشمناں — کُنیم از کمیں دفعِ آهرمناں
"ز ما هرکه در کار سستی کند — سرش را شهنشه به خاک افگند"
چو رائے چنیں سرکشانِ سپاه — زدند از سرِ راستی پیشِ شاه
شهنشه هماں‌دم بفرمود شاں — که لشکر برانند از مولتاں
همه سرکشاں خیمه بیروں زنند — چو شیرافگناں قصدِ دشمن کنند
برآرند پوست از سرِ دشمناں — شکارند افواجِ آهرمناں
اُلُغ‌خاں دراں لشکرِ بےشمار — به سرلشکری سر درآرد به کار

دگر جُملهٔ کُرداں مطیعش شوند
به جائے که او گوید آنجا روند

کمین کردنِ لشکرِ دهلی در آبِ سند و فیروزی یافتن بر مُغل

سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه — براندند بر قصدِ کافر سپاه
گذشتند یکسر ز اقصائے هند — کمینے بکردند در آبِ سند

یکے هفته بودند در انتظار — که کے دررسد لشکرِ خاکسار
پس از هفتهٔ فوجِ کافر تمام — چو مرغاں به پائے خود آمد به دام
همه تاخته در نواحیِّ هند — خُروشاں رسیدند در آبِ سند
گِراں‌بار گشته سواران شاں — نهاده همه رخت بر مرکباں
یکے کرده بر اسپ بَرده سوار — فگنده به زیں آلتِ کارزار
دگر گشته بیغم ز پَرخاش و جنگ — فَرَس محمل و بارکش کرده تنگ
قدم می‌زد اندر ره و می‌غُنُود — به هر گام می‌کرد ده جا سُجُود
برین‌گونه چوں آں گُروهِ نژند — رسیدند ناگه به عینِ گَزَند
ز هر سو سپه از کمیں‌گه بخاست — چه از جانبِ چپ چه از سوئے راست
بر آں نابکاراں چناں تاختند — که تنهائے شاں را هَدَف ساختند
سپاهِ مُغُل دست و پا کرد گُم — عناں بازنشناخت از پاردُم
سراسیمه شد جمله افواجِ شاں — کمربست گردوں به تاراجِ شاں
فتاده سواراں ز اسپاں به خاک — پیاده همی‌شد نهاں در مَغاک
به یکدم سوارانِ هندوستاں — گرفتند اسپاں و کُشتند شاں
سپاهِ مُغُل شد سراسر زَبُوں — سراسر شد آعلامِ شاں سرنگوں
یکے کُشته‌شد دیگرے شد اسیر — یکے شد به گریه دگر در نفیر
بجَستند مرغانِ هندوستاں — شده هریک از دام در بوستاں
صفِ هند فیروز شد بر مُغُل — برآمد ز هر سو خُروشِ دُهُل
سرانِ سپه شادیانه‌زناں — گرفتند شاداں رهِ مولتاں
رسیدند بر شه پس از چند روز — همه سرفرازانِ کشورفروز
بکردند پابوسِ شاهِ گزیں — شهنشه بسے کرد شاں آفریں
به هریک پس آں‌گاه تشریف داد — کُلاهِ شرف بر سرِ شاں نهاد

ضبط کردنِ ناصرالدّین اطرافِ اُچّھ و ملتان را

چو فارغ شد از کارِ کفّار شاہ — بہ ہر سو رواں کرد فوجے سپاہ
بمالید اطرافِ ملتاں تمام — در آورد بس مرغِ زرّیں بہ دام
ہمہ سرکشاں را بمالید گوش — وطن کرد بر جائے غُولاں سروش
ز بیکانہ مرغاں تہی کرد بوم — رَیاحیں برآمد بہ جائے زقوم
چمن در چمن شد ہمہ بوم و بر — بجز سبزہ کس کم برآورد سر
شدہ شہر و کشور ہواخواہِ او — وزاں پس شلیدم شہِ نامجو
ہماں بلبنِ زر بہ ملتاں گذاشت — کہ در بابِ او لطفِ بسیار داشت
رواں کرد آں گہ از آں جا سپاہ — بہ دہلی رسید از پسِ یک دو ماہ

ز رویش ہمہ خلق چوں گُل شگُفت
سخن کس بغیرِ دعایش نگفت

پسر آمدن در حرمِ سلطان ناصرالدّین و شادی کردن و آذین بستن در شہر و کوے

خوش آں شاخِ نَورُستہ و بارور — کہ نفعش بود در گُل و برگ و بر
بیاساید از سایۂ او جہاں — تماشاگہ آید بہ کار آگہاں
زمیں گردد از بیخِ او اُستوار — ستونِ فلک گردد از شاخسار
خورد بر ازو طوطیِ آسماں — درو مرغِ جنّت کند آشیاں
گُلش جاہ و بارَش سعادت بود — جہانے ازاں شاخ گلشن شود
زند کوس بر سدرۃ المنتہا — عَلَم برکشد بر رَباطِ سُہا
ازو برخورد جملگی خاص و عام — کند سایہ باغِ جہاں را تمام
بَرومَند باشد بہ صَیف و شتا — مُرادش بود میوہ در ہر ہوا

گلش تازه دارد مشام جهان ز برگش بود برگ کار آگهان
منافع دهد جمله اجزائے او بود جمله عالم ازو بهره جو
هم از نزهتش بهره گیرد بهار هم از وے بود تازه هر لاله‌زار
ز هر برگ او شاخے آید بروں ز هر شاخ او میوه زاید فزوں
چنیں شاخ بود از بهار کرم که در هند زاد از نهال عجم
همان ناصرالدّین فرّخ خصال که بگرفت ازو اصل ترکان جمال
شنیدم چو ششصد ز تاریخ رفت زیادت براں گشت پنجاه و هفت
یکے شاخ ازاں سرو آزاد راد کزاں شاخ سایه به طوبیٰ فتاد
همه تازه شد مرغزار جهان به هر چارسو جوئے زر شد روان
شد از قبّها شهر دارالفراغ ز تازه درختان و اطراف باغ
درخت سعادت برومند گشت طرب‌خانه شد هر کجا کوه و دشت
گل مُلک از باد دولت شگفت صبا صحن گیتی ز خاشاک رُفت
جهان سربه‌سر مهمان‌خانه شد هوا باده و چرخ پیمانه شد
گلابے که از ابر نیساں چکید صدف بارور شد به وقت سعید
هم‌آخر چو خُرشید شد در شرف بروں داد دُرّے خوشاب آں صدف
ز شاهے عیاں گشته شهزادهٔ ز آزادهٔ زاده آزادهٔ
مگر بود خُرشید و مه را قراں که شد تازه عالَم ز تاثیر آں
چهل روز خَلقے چه روز و چه شب دراں دور دادند داد طرب
دراں* خانه جز مهمانی نبود به هر کوچه جز کامرانی نبود
هم‌آخر بر آں ساں که رسم جهاں است به روز و شبش عیش و آندُه نهاں است
دراں دور یک فتنه کرد آشکار بلی بعد مستی دهد مَے خمار

* هر دو نسخه "دراں" ولے "به هر" مناسب می نماید۔

برگشتنِ بلبن‌زر از سلطان ناصرالدّین و آگاهی یافتنِ سلطان و لشکر کشیدن بر اُو

شنیدم که در عینِ آن خُرّمی — که بُد شهر در عالَمِ بیغمی
یکے قاصد از حدِّ ملتان رسید — خزانے تو گوئی به بُستان رسید
ببردند آن پیک را پیشِ شاه — چو شه کرد در روئے قاصد نگاه
عجب کرد ازاں مردِ آشفته‌رائے — که دیدش نِژندے ز سر تا به پائے
دو ابروش باهم برآورده سر — غمِ دل همی‌گفت با یک‌دگر
جبینش سراسر گِرِه در گِرِه — چو فرسوده و سالخورده زِرِه
بپرسید ازو شاهِ فیروزفن — که "اے رائے پیمائے مُلکِ مَحَن
"بدیں ناخوشی از کجا آمدی؟ — مگر از دیارِ عَدا آمدی!"
چوبشنید پیک از شهِ راستیں — حدیثے گواراتر از انگبیں
دعا گفت بعد از زمیں‌بوسِ شاه — وزاں پس بگفت، "اے شهِ دیں پناه
"همی آیم از اُچّه و مولتاں — کزاں بوم و کشور برآمد فُغاں
"دراں باغ بادِ خزانی وزید — دیارش سر اندر خرابی کشید
"هماں بلبنِ‌زر که در مولتاں — هم از دستِ شه گشته بُد مَرزباں
"ز فرمانِ خسرو بپیچید سر — برآورد شورے دراں بوم‌وبر"
شنیدم چو بشنید شاهِ کریم — طلب کرد گُندا و رانِ قدیم
از ایشاں بپرسید تدبیرِ کار — کزیں فتنه چوں شد تواں رَستگار
سراں را چو شه گفت ایں‌ماجرا — بگفتند در یک زبانش دعا
پس آں‌گه کشادند دُرجِ دَهن — دراں باب می‌گفت هریک سخن
یکے گفت، "آں بلبنِ بےوفا — چو سرتافت از حضرتِ پادشا

"اگر شه براند به قصدش سپاه — تهی ماند از ذاتِ شه تخت‌گاه
"مبادا که بے خسروِ نامور — بخیزد ازیں سوے شورے دگر
"ور اِیدوں که بر وے فرستد سپاه — سر آهنگ سازد یکے نیکخواه
"چه دانیم تا چوں رود کارِ جنگ — به سوئے که میزاں کشد سر به سنگ
"هماں بهِ که صفدارِ والاتبار — گذارد به دنبالِ او آں دیار"
دگر گفت، "آں سرحدِ کشور است — گرش واگذاریم نادَرخور است
"چو گیریم سهل ایں چنیں فتنه را — سراسر به سستی کشد کارِ ما"
دریں باب می‌گفت هر کس سخن — سخن چوں بسے شد دراں انجمن
اُلُغ‌خانِ صفدر زباں برکشاد — به هر مجری نطق مُهرے نهاد
بگفتا که "اے سرکشانِ دلیر — سخن رفت بسیار بالا و زیر
"مرا هم یکے رائے رُو می‌دهد — بگویم اگر شه بدیں دل نهد
"به شهر اندروں خود بود شهریار — سپارد به من لشکرے کامگار
"برم لشکر آنجا، به اقبالِ شاه — کنم پےسپر فرقِ آں کینه‌خواه
*"ضماں می‌شود از درِ شهریار — که آیم شکسته اگر زاں دیار
"بریزند خونم بر ایوانِ شاه — نگیرم گهِ حشر دامانِ شاه"
اُلُغ خاں دریں کار چوں عهده گشت — همه قیل‌وقالِ سراں برگذشت

دریں رائے دادند هریک رضا
چه فرماں‌بران و چه فرماں‌روا

---

* "ضماں می شوم بر درِ شهریار" مناسب می نماید.

عزیمت کردنِ اُلُغ خاں جانبِ ملتان و فیروزی یافتنِ او بر بد خواہ

دگر روز کز کاخِ ازرق‌اساس — فشاندند هر سو زرے بیقیاس
ز کوسِ اُلُغ‌خاں برآمد خروش — سپاهے چو دریا درآمد به جوش
تبیره به فرمانِ سلطاں زدند — یکے سایباں سوئے ملتاں زدند
دگر روز اُلُغ‌خاں به فرمانِ شاه — رواں‌کرد در سمتِ ملتاں سپاه
همی‌رفت تا سر به ملتاں کشید — به هر روز یک منزلے می‌برید
گذشت آب‌راوی اُلُغ‌خانِ راد — به پیرامنِ حصن آمد چو باد
بزد کوس و بر حصن روئے نمود — مگر بلبنِ‌زر به ملتاں نبود
به پنجاب رفته‌بُد آں مردِ کار — بداں تا شود ضبطِ او آں دیار
محمّد که بودے مر اورا پسر — به ملتاں رها کرده‌بودش مگر
چو لشکر بزد خیمه گردِ حصار — محمّد همی‌جست راهِ فرار
*ازیں حال چوں هفته درگذشت — همه خلقِ ملتاں سراسیمه گشت
*ز دِربند تنگ آمد اهلِ حصار — محمّد چو کم‌دید راهِ فرار
ز برگشتنِ خلق زورش شکست — همی‌رفت هرلحظه کارش ز دست
ازاں پیش کِش خلق گیرد ربوں — اماں خواست وز حصن آمد بروں
بدو خلعتے داد اُلُغ‌خانِ راد — درِ لطف بر اهلِ ملتاں کشاد
درونِ حصار آمد آں سرفراز — بکردند دروازها جمله باز
دلِ اهلِ ملتاں شگفت از طرب — همی‌کرد هریک خوشی روز و شب
شنیدم چو بگذشت روزے سه‌چار — به دلهائے آشفته آمد قرار

---

* نسخهٔ (ر) این دو بیت ندارد.

محمّد که جَست از چناں رستخیز — شب و روز می‌دید راهِ گریز
به یک شب محلّے چناں تر بیافت — گریزاں سوئے والدِ خود شتافت
به پنجاب روزِ سوم سرکشید — پدر شاد شد چوں که رویش بدید
بپرسید ازو حالِ خلقِ حصار — دگر قصّهٔ لشکرِ شهریار
محمّد به پیشش تمامی بگفت — وزاں قصّها یک سخن کم‌نهفت
شنیدم چو از جملگی سرگذشت — هماں بلبنِ‌زر چو آگاه گشت
به دل گفت، "از جانبِ تختگاه — بیاورد اُلُغ‌خاں فراواں سپاه
"کنوں خلقِ ملتاں برو یار شد — سپاهش همه حال بسیار شد
"مرا با چنیں لشکرے مختصر — نباشد برو تاختن از هنر
"هماں به کزیں‌جا تحاشی کنم — بروں زیں بر و بوم خیمه زنم"
هم‌آخر سرِ کارزارش نماند — پس از چند روزے ز پنجاب راند
همی‌رفت تاسر به بیناں کشید — هماں‌جا مقامِ سکونت گزید
وزاں‌پس، شنیدم، مغل را دوبار — به ملتاں درآورد آں نامدار
که نوعے بدست آیدش آں مقام — کز اصحابِ ملتاں کشد انتقام
چو بُد نیّتش بَد دراں کاروبار — شنیدم که شد منهزم هر دوبار
هم‌آخر اُلُغ‌خاں پس از چندگاه
رخ‌آورد در حضرتِ پادشاه

رسیدنِ اُلُغ خاں در حضرت و بعدِ چند گاه خود را زحمتی ساختن و بداں بهانه التماسِ چترِ سپید کردن

شنیدم اُلُغ‌خانِ اخترسعید — ز ملتاں چو در شهرِ دهلی رسید

ناپکار مناسب می نماید

همی‌بود در خدمتِ شهریار — همی‌بود ضابط به هر کاروبار
شهنشه نمونه بُد اندر میان — اُلُغ‌خان همی‌راند ملکِ کیان
شنیدم که آن شاهِ فرخنده‌رای — یکے بود از خاصگانِ خدای
برو عاریت بود تاج و سریر — که بودے به کارِ پلاس و حصیر
شب و روز آن‌خوشتر از جانِ پاک — بُدے مست از ذکرِ یزدانِ پاک
شهش خوانده مُلکِ جهان سربه‌سر — ولے مُلکِ او در جهانِ دگر
چو محمودِ غزنی به کارِ خدا — کمربسته هم در کلاه و قبا
شنیدم کتابت بکردے مدام — ازاں وجه همواره خوردے طعام
یکے حبّه از دخلِ هندوستاں — پئے نفسِ خود آن شهِ کامراں
نکرده تصرّف درواں بیست سال — بُدے محترز دایم از بیت‌مال
همه بیت‌مال آن شهِ محتشم — سپردے به اصحابِ علم و علم
بیاسوده از وے فقیه و فقیر — در اوصافِ خُلقش گدا و امیر
شنیدم هماں پیکِ فرخنده‌فر — که خورد آبِ‌حیواں به ظلمات در
گروهیش گویند از اولیاست — گروهیش خوانند از انبیاست
پیام‌آورِ ملکِ اقبال و جاه — بِشارت‌دهِ خاصگانِ اله
تماشاکنِ باغ و بستانِ عشق — عیادت‌کنِ دردمندانِ عشق
دلیلِ سعادت به هر کارواں — به منزل بر جمله پس‌ماندگاں
پناهندهٔ خاتَمِ انبیا — انیسِ همه امّتِ مصطفا
خَضِر نام آن مرغِ باغِ بهشت — هوا شد به پروازِ اُو گُل‌سرشت
بداں ناصرالدّین شهِ نیکنام — که از گه شدے همدم و همکلام
بخواندے برو چند افسونِ راز — همه بیروں از قیل‌وقالِ مجاز
چو فارغ شدے زاں همه گفت‌وگو — پس آن‌گه شدے غائب از پیشِ او

من اوصافِ آں خسروِ نیکنام — نہ چنداں شنیدم کہ گویم تمام
چو شب کوتہ و قصّہ دارم دراز — ز اِطناب شاید مرا احتراز
آلا اے ہنرپرورِ تیز ہوش — کہ داری بر افسانۂ بندہ گوش
بود شرط کافسانہ‌گوئے مجاز — در اثنائے افسانہائے دراز
کند سامعِ قصّہ را ہوشیار — چو بیند ملولش کند اختصار
من اینک دریں گنجدانِ فریب — کہ از عالمِ غیبم آمد نصیب
چو فرصت ندیدم بہ صنعت‌گری — ضرورت قلم می‌زنم سرسری
بسے مرغِ زیرک دریں بوستاں — ازیں پیش یعنی بہ ہندوستاں
نوائے زد و رفت ازیں مرغزار — رہا کرد ہریک بسے یادگار
نہ زیشاں یکے قصّہ ناگفتہ ماند — نہ زیشاں یکے درِّ ناسفتہ ماند
بخوردند حلوائے معنی تمام — نہ تلہا کہ با جملگی خاص و عام
چو بودند مُکرِم، ز خوانِ کرم — پلے میہمانِ پس آیندہ ہم
نصیبے دریں خوانچہ بگذاشتند — کز آیندہ آگاہیے داشتند
منم آں پس آیندہ مہمانِ شاں — کہ ناں‌ریزہ چینم ہم از خوانِ شاں
اگر شکرِ ایشاں بجا ناورم — ز گلزارِ معنی کجا برخورم
خدایا تو اروا حِ شاں را مدام — بہ فردوسِ اعلیٰ ہمی‌دہ مقام
مرا نیز اندر سرانجامِ کار — طفیلِ ہمہ بَر دراں مرغزار
بدہ ساغرم زاں شرابِ طہور — کہ ساقی و نَقلش بود عیش و حور
بیا ساقیا تا شود وقتِ آں — کہ گردیم ازاں نَقل و مے کامراں

بدہ بادہ بر یادِ آں بزمگاہ
کہ جز دوست کس را درو نیست راہ

ہر دو نسخہ غیب ۔

خواستنِ اُلُغ خاں از حضرتِ شاہ چترِ سپید

همان ناصرالدّینِ فرخندہ روے — بر آئینِ شاهانِ فرخندہ خوے
همی راند ملکے دراں تخت گاہ — نمی خورد غم جز غمِ دادخواہ
بریں جملہ چوں چندگاہے گذشت — اُلُغ خاں طلبگارِ دیہیم گشت
چنانش درافتاد سودائے چتر — کہ بیمار شد در تمنّائے چتر
تنِ خود پئے چتر بیمار ساخت — یکے لعبتے با شہنشاہ باخت
دو سہ روز نامد بہ درگاہِ شاہ — شہش یاد می کرد بیگاہ و گاہ
پس از چند روز آں شہِ سرفراز — فرستاد بر وے یکے را بہ راز
بدو گفت، "خاں را سلامم بگوے — وزاں پس بگویش کہ اے نامجوے
"بپرسید خسرو فراواں ترا — کہ دردِ تو چیست و چہ داری دوا
"دو سہ روز شد سوئے ما نامدی — جہاں شد غمیں تا چرا نامدی
"بماندست بے تو همہ کارِ ملک — برفتہ است رونق ز بازارِ ملک
"اگر می توانی بہ اِیدر بیا — وگرنے بہ ما حالِ خود را نما"
اُلُغ خاں چو از حاجبِ شہریار — شنید ایں همہ قصّۂ خوشگوار
بگفتا کہ "اے حاجبِ خاصِ شاہ — کز ایوانِ شہ کردی ایں سوے راہ
"ز اِیدر بہ درگاہِ خسرو خرام — رسی چوں براں خسروِ نیکنام
"ز من پائے شہ بوس و شو عذرخواہ — وزاں پس بگو از زبانم بہ شاہ
"کہ شاہا ز تو درد و غم باد دور — تنت با شفا باد و دل با سرور!
"سہ روز است، دُور از شہِ کامراں، — کہ گشتہ از حرارت تنم ناتواں
"بہ سوزم همہ از درون و بروں — نہ روزم قرارست و نے شب سکوں
"ورم می رسد یک زماں آفتاب — همی گردم از سوز بے آب و تاب

"همی آیدم جان و دل در گداز ازیں رو بروں نایم اے سرفراز
"گرم شاه از لطف فرماں دهد پئے دفعِ ایں درد درماں دهد
"یکے چُست چترے بسازم سپید به زیرش کلم وصلِ چوبے ز بید
"به جائے هُمایش نهم طاسِ زر به گاهِ سواریش دارم به سر
"رِهم باز از تابشِ آفتاب ببینم رخِ خسـرو کامیاب
"به هر روز آیم بر ایوانِ شاه به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه"
چو حاجب به درگاهِ خسرو رسید به شه گفت آنچ از اُلُغ خاں شنید
به حاجب هماں دم شهِ کامراں بگفتا که "رو باز در پیشِ خاں
"بگویش که 'اے خانِ کشورکشا فدائے تو بادا سر و چترِ ما
"'اگر خاں بگوید همیں چترِ خویش فرستیم بر خانِ فرخندهٔ کیش
"'بکن آنچه خواهی که فرماں تراست بیا زود چوں بے تو غم یارِ ماست'"
چو خاں را اجازت شد از شهریار هماں لحظه شد اندراں کاروبار
دگر روز آں چتر بر سر نهاد بیامد بر ایوانِ صفدارِ راد
دروں خواند شاه و گذارش گرفت دروں* گهر از نثارش گرفت
بپرسید آنگه که "اے کامراں چه‌گون است اکنوں تنِ ناتواں
"هنوزش دوا چیست با من بگوے دریں مملکت هرچه جوئی بجوے"
چو بشنید، خاں گفت شرمنده‌وار ز بعدِ دعاگوئیِ شـهریار
که "شاها تلم ایں زماں شد قوی که آسودم از منظرِ خسروی"
شـنیدم مَلِک قطبِ دینِ حسـن که غُوری بد آں صفدرِ پیلتن
یکے بُد ز شیرانِ آں مرغزار یگانه به هیجا دراں روزگار
مگر بود حاضر دراں بارگاه که خاں کرد آں روز پابوسِ شاه

"فراواں" مناسب می نماید۔ * نسخهٔ (ب) "ساس" و نسخهٔ (ج) "حاجت"۔

ازو شد یکے چُربَکے آشکار — که آمد زیانش در انجامِ کار
بلی ناید از چُربَک اِلّا زیان — ز چُربَک برافتاد بس خان و مان
نباشد همه حال چُربَک روا — که گه جانفزایست و گه جانگزا
گه از لاغ اغیار گردد قرین — گهے در خصومت شود همنشین
همه حال چُربَک خصومت‌گر است — خصوصاً به وقتے که نادَرخور است
غرض چون ملک قطبِ دینِ حسن — که بودست گرگے کهن در دمن
به چُربَک اُلُغ‌خانِ یل را شکست — اُلُغ‌خان گِرِه در دل از کینه بست
شب و روز می‌بود اندر کمین — که کے وقت یابد پئے قصدِ کین
یکے روز شه داده بودست بار — یلانش ستاده یمین و یسار
اُلُغ‌خان گروهے به سازِ کمین — بیاورد در قصر بر قصدِ کین
* بگفتا که بر هر درے زاں گروه — نشانند یک سرکشِ باشکوه
* کمین کرده باشند بر هر درے — برآورده چقماره و خنجرے
چو آں قطب آید میانِ دو در — ز پیش و پسِ او برآرند سر
برانند ازو جوئے خوں ناگهاں — سرش را ببرّند با همرهاں
چو بشنید آں قطبِ دینِ حسن — که در بارِخاص است شاهِ زمن
ز خانه رواں گشت آں شهسوار — بداں تا کند خدمتِ شهریار
شتاباں درآمد بر ایوانِ شاه — وزاں پس رواں شد سوئے بارگاه
شنیدم میانِ دو در چوں رسید — ز پیش و پس آں اهلِ کیں در دوید
بینتاد بر وے ز هر سوے تیغ — سرش را بریدند پس بےدریغ
شنیدم چو شد کشته آں پهلواں — شغب خاست از هر طرف یکزماں

* در نسخهٔ (ا) به جائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمدهٔ است
"بگفتا که بر هر درے زاں گروه — بر آورده چقماره و خنجرے"
ا نسخهٔ (ب) "نشیننده سرکش" — هر دو نسخه "در"

چو بشنید شه، گفت، "این شور چیست — سرِ شور و غوغا درین شور کیست؟"
اُلُغ‌خان به پیشِ شهنشاه بود — وزان شورِ خود کرده آگاه بود
بشد پیشتر، گفت، "ای شهریار — ازین شور و غوغا تو باکے مدار
"یکے خار بود ست به گلزارِ ملک — که همواره بودے زیان‌کارِ ملک
"بگفتیم کاں خار را برکنند — سرش را بر ایوانِ شه بفگنند"
چو بشنید آں شاهِ فرخنده‌فن — که مقتول شد قطبِ دینِ حسن
نهانی یکے نالهٔ برکشید — درونِ قبا پیرهن بردرید
فسوسے همی‌خورد اندر نهفت — به روئے اُلُغ‌خاں نیارست گفت

همه حالِ قطبِ حسن شد به باد
زیک چُربکے این چنیں فتنه زاد

گِرو بستنِ پسرانِ سلطان ناصرالدّین با پسرانِ اُلُغ‌خاں و فِرَه بردنِ شهزادگاں از پسرانِ اُلُغ‌خاں

شنیدم ز پیرانِ ثابت‌سخن — که گویند افسانهائے کهن
مگر ناصرالدّین شهِ راد را — که بود ست الحق شهِ باصفا
دو پورِ نکوخُلق و آزاده بود — که در مملکت شاه شاں زاده بود
چو آں هردو شهزاده بالغ شدند — ز ایّامِ طفلی بروں آمدند
دو پورِ اُلُغ‌خانِ خسرونشاں — که بودند هم‌عمرِ شهزادگاں
به شهزادگاں آمدندے مدام — شدندے به یک‌جاے روزے تمام
گهے گو به میداں همی‌باختند — گهے در چمن بزم می‌ساختند
یکے روز هرچار آزادگاں — دو پورِ اُلُغ‌خاں، دو شهزادگاں
برفتند در گلشنے صبحدم — ببردند با خود مے و نَقل هم

دراں باغ یک مجلسے ساختند — مئے عیش در ساغر انداختند
ز مے گشت چوں یک‌دو سہ ساغرے — حکایت ہمی‌رفت از ہر درے
سخن ناگہاں در کفایت فتاد — حدیثے بہ کارِ درایت فتاد
پس آں‌گہ شنیدم کہ خان‌زادگاں — دراں حال گفتند در یک زباں
کہ "چوں والدِ ما دریں روزگار — نباشد کسے زیرک و ہوشیار
شنیدم چو شہزادگاں ایں سخن — شنیدند لاغے فگندند بُن
بگفتند، "اے ہمدمانِ عزیز — اگر ہست در خاں فراواں تمیز
"ہم آخر ببینید کاندر جہاں — شود عاجز از زیرکی ناگہاں
"گر او پیرِ پختہ و مائیم خام — چو خواہیم کو را درآریم دام
"بہ میداں ز اسپش فروافگنیم — بہ تدبیر اورا پیادہ کنیم"
چو گفتند ایں قصّہ شہزادگاں — بہ جوش آمدہ خونِ ابنائے خاں
بگفتند، "گر خاں بہ گفتِ شماں — فرودآید از اسپِ خود یک‌زماں
"بہ گفتِ شما در گرَو ناگزَر — بمانیم ہشتاد دینارِ زر
"وگر خود فروناید از اسپ خاں — رود خام تدبیرِ شہزادگاں
"ز ابنائے خسرو گرَو ما بریم — کز ایشاں بہ ہر کار داناتریم"
پذیرفتہ ایں شرط شہزادگاں — بریں ماندہ ہرچار آزادگاں
چو آں روز بگذشت ہرچار سر — بہ میداں برفتند روزِ دگر
اُلُغ‌خاں دراں روز چالش‌کناں — بپیچید در سمتِ میداں عناں
چو آمد بہ میداں بہ خوب‌اختری — ہمی‌کرد ہر سوے جولانگری
شنیدم یکے زاں دو شہزادگاں — ابا خانِ آزادہ شد ہم‌عناں
دو سہ بار با خاں دوانید اسپ — وزاں پس بہ پیشش جہانید اسپ
دراں حال از دست چابک فگند — زخاں خواست پس چابک آں ہوشمند

فرودآمد از اسپ آن خانِ راد — سند چابک و دستِ شهزاده داد
وزان پس ز میدان بگشتند باز — خرامان و خندان بگشتند باز
گرو چون ببردند شهزادگان — گرفتند دامانِ ابنائے خان
بجُستند هشتاد دینارِ زر — برفتند خان‌زادگان بر پدر
نمودند پیشش همه قصّه باز — بجُستند دیناراں سرفراز
شنیدم چو بشنید خان سرگذشت — عجب کرد ازاں قصّه و طیره گشت
به دل گفت، "ابنائے فرماں‌روا — بدیں‌ساں که گشتند حیله‌گرا
"یکے روز ما را به مکر و فسوں — بگیرند و بندند و ریزند خوں
"اگر کهتر این کار را سر بُریم — به غفلت فریبِ جهاں کم‌خوریم"
وزان پس ز خازن به هردو پسر — دهانید هشتاد دینارِ زر
برفتند آں هردو آزادگاں — بدادند دینارِ شهزادگاں
اُلُغ‌خاں چو در بابِ شهزادگاں — شد از بازی کودکاں بدگماں
شب و روز تدبیر انگیختے — هر آں راے کآں زد بسے بیختے
هم آخر شنیدم ز نَقصِ خرد — ر بس بیختن زد یکے رائے بد
به شه در فُقاعے بدادند زهر — برآمد به هر سوے شورے به شهر
ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت و پنج — که شه شد رواں زیں سرائے سپنج
جهانِ کهن طُرفه بازی‌گرے است — فریبندهٔ کودکاں اکثرے است
بسے تاجِ شاهانِ فرّخ‌نژاد — به بازیِ طفلاں سپارد به باد
یکے نوشِ او نیست خالی ز نیش — یکے راحتش نیست بیروں ز ریش
همه آبِ حیوانِ او زهردار — همه مردمیهاش مردم‌شکار
خمار از مَیَش گر مقدّم شدے — کس آلودهٔ خمرِ او کم‌شدے
گه و بیگه، و روز و شب، صبح و شام — خراب است جهانی ز دَورش مدام

ندارند مردان ز دورش خبر که غرق‌اند اندر شرابِ دگر
بیا ساقیا جرعهٔ زان شراب بده تا شود عقل خانه‌خراب

ازان جرعه‌ام آن‌چنان مست کن
که میخوارهٔ نو ز خمرِ کهن

جاوسِ سلطان غیاث‌الدّین بلبنِ خُرد

شنیدم ز پیرانِ هندی نژاد که دارند اَسرارِ دیرینه یاد
که چون ناصرالدّینِ فرخنده‌خوے سفر کرد ازین عالمِ جلگ‌جوے
جهان فرشِ اقبالِ او درنَوَشت بساطے دگر نوپدیدار گشت
به تختِ کیانی اُلُغ‌خان نشست سران را دران روز دندان شکست
سران سربه‌سر سر به فرمانِ او درآورد بے زحمتِ گفت‌وگو
غیاث‌الدّین آن شاه را شد لقب نشسته فرو از جلوسش شغب
به عهدش جهان راهِ بیداد بست به دورش زمان پائے ظالم شکست
همی‌راند ملکے به صد فَرّهی ز رویش همه ملک را رُوبهی
ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت‌وپنج ز اِجلاسِ او گشت گیتی زرنج
دوم سال در سمتِ چتّور تاخت ششم سال در ملکِ لاهور تاخت
ز اطرافِ دهلی همان شیرمرد به هرجا یکے جنگلے قلع کرد
حصارِ جراتی و زرکی ز سر عمارت بکرد آن شهِ نامور
بِنا شد ازو حصنِ گوپال‌گیر به دستش بسے سرکش آمد اسیر

ز اجلاسِ او چون که شد هشت سال
یکے فتنهٔ زاد دورانِ زال

در نسخهٔ (H) این عنوان پس از هشت بیت ما بعد آمدهٔ است.

سولم می باید پنج می باید مراجعه شود به بیت ما قبلِ آخر به صفحهٔ ۱۶۸

بر گشتنِ طُغرِل در لکهنوتی و رفتنِ تُرمتی عرف جرن خاں در لکهنوتی و شکستنِ او و حنابستن در پاے و آویختن در اودھ

یکے بندۂ ترک طُغرِل به نام — هم از بندگانِ شهِ نیکنام
به اَقطاعِ لَکهنَوتی از حکمِ شاه — رواں کرد از شهرِ دهلی سپاه
به شمشیر آں ملک را ضبط کرد — که بودست شیرے به دشتِ نبرد
چو مضبوطِ او شد همه بوم و بر — کمربسته پیشش سراں سربه‌سر
شنیدم که برگشت ار شهریار — چو بشنید شه اندراں روزگار
تُرمتی که او بندۂ شاه بود — به فرمانِ خسرو عزیمت نمود
سبک بست بر قصدِ طُغرِل کمر — رواں شد به لَکهنَوتی آں نامور
همی راند لشکر به صد کیرودار — که بگذشت از تِرهُت و از بهار
چو بشنید طُغرِل که لشکر رسید — سبک لشکر از شهر بیروں کشید
همی‌راند لشکر به روزے دَهے — به سرحدِّ خود کرد لشکرگهے
وریں سو تُرمتی پس از چند روز — درآمد به سرحدِّ آں کینه‌توز
دو لشکر یکے روز یک‌جا شدند — بر آهنگِ پیکار و هیجا شدند
رمانے ستادند در دشتِ کیں — سَره کرد هر سرسپاهے زمیں
وزاں‌پس هماں طُغرِلِ چیره‌دست — غُرّنید و جنبید چوں شیرِ مست
به یک حمله قلبِ عدو برگرفت — ازاں حمله مانده جهاں در شگفت
تُرمتی چو دید آں چناں رستخیز — عناں را بپیچید و شد در گریز
شتاباں به سمتِ اَودھ رخ نهاد — همه لشکرِ او پریشاں فتاد
شکسته چو اندر اَودھ سر کشید — شه این قصّه در شهرِ دهلی شنید

شنیدم هماں‌دم اُلاغے شتاب — به سوئے اَوَده راند آں کامیاب
به فرماں‌دهانِ اَوَده آشکار — نبشته دبیرِ شهِ دُوں‌شکار
که "باید بگیرند آں سست را — که نامش تُرمتی نیاید سزا
"تُرمتی دلاور بود در شکار — چو بشکست آں سست در کارزار
"حنائے ببندند بر دست و پاش — کنند ایں خبر در همه شهر فاش
"پس آنگه به دروازه‌اش سرنگوں — برآرند، و اورا بریزند خوں
"بداں تا دگرباره سرلشکرے — شکسته نیاید ز بوم‌وبرے"
به فرماں‌دهاں چوں که فرمانِ شاه — رسانید آں پیکِ ایوانِ شاه
گزیرے ندیدند فرماں‌دهاں — ز مضمونِ فرمانِ شاهِ جهاں
گرفتند آں مرد را آشکار — نمودند آں رقعهٔ شهریار

وزاں‌پس بکردند بر وے قصاص
بلرزید ازاں ماجرا عام و خاص

رواں کردنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن بهادر را در لکهنوتی و شکسته آمدنِ بهادر از لکهنوتی

شنیدم چو زیں ماجرا چندگاه — برآمد، یکے روز فرمود شاه
که راند بهادر ز دهلی حشم — که بُد شاه را بندهٔ محترم
به قصدِ هماں طُغرلِ سخت‌سر — رود سوئے لکهنوتی آں شیرنر
ز اقطاعِ او چوں برآرد دمار — پس آں‌که کند قصدِ آں نابکار
بهادر رواں‌شد به فرمانِ شاه — برو نامزد شد فراواں سپاه
همی‌رفت تا حدِّ تِرهُت گذشت — بمالید بسیار هامون و دشت
چو در حدِّ لکهنوتی آمد سپاه — شنیدم هماں طُغرلِ کینه‌خواه

سپاهِ خود از شهر بیروں کشید — خروشاں به سرحدِّ خود دررسید
یکے روز هم اوّلِ بامداد — در اَقصائے اَقطاعِ آں خوش بلاد
دو لشکر به یک دشت حاضر شدند — دلیراں ز هر سوے قادرشدند
شنیدم هماں طُغرلِ چیره‌دست — نخستیں مهاں را به پیکار بست
نه در میمنه دید و نے میسره — به قلبِ بهادر بزد یکسره
چو بُد چیره دست اندراں فن دُرُست — بکوشید آں سرکشِ تندرست
که برگیرد افواجِ بدخواه را — ببندد گهِ تاختن راه را
بهادر چو آں زخمِ طُغرل بدید — کلاه از سرِ بازِ خود برکشید
شنیدم سپر بر بُناگوش بست — دراں دشت پیچید چوں شیرِ مست
ببارید بر خصم بارانِ تیر — رواں کرد بر خصم پیکانِ تیر
دو لشکر به یک دیگر آمیختند — بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند
یکے چیره از اوّلیں تاختن — نشانه شده بهرِ جاں باختن
یکے کرده دعوی به درگاهِ شاه — که "آرم عدو زنده در تخت‌گاه"
چو در ترکشے هیچ تیرے نماند — کمانها زه از گوشها برفشاند
نرآنگشتها گشته یکسر کباب — بمانده فرو دستها از شتاب
دلیراں ببردند دستے به تیغ — براندند بر یکدگر بے‌دریغ
شنیدم که ناگه دراں حرب‌گاه — یکے فوج از لشکرِ تخت‌گاه
شکسته عناں داد اندر فرار — ببرد از دلِ لشکرِ خود قرار
هم‌آخر ز افواجِ دهلی غُراں — خرامید از پس یکان و دُکاں
به هر فوج برنائے معدود ماند — به هرجا که نام‌آورے بود، ماند
تُنُک گشته افواجِ دهلی تمام — شده ناقهٔ صبرِ شاں بےزمام
چو آں طُغرلِ پا و بے یافته — سپاهِ عدو دید روتافته

بزد بانگ و آمد بروں از سپاہ — بیفتاد در لشکرِ تخت گاہ
بہ نیروئے اقبال آں شیرِ مست — دوبارہ سپاہِ عدو را شکست
بہادر عناں در ہزیمت سپرد — بہ صد حیلہ راں تہلکہ جاں ببرد
سپاہش سراسر پراگندہ گشت — گریزاں ز سرحدِّ طُغرِل گذشت
بہادر چو زد خیمہ در تخت گاہ — گسستہ زمام و شکستہ سپاہ
شنیدم کہ آں خسروِ خشمناک — ہمی خواست خونش بریزد بہ خاک
گروہے کہ بودند نزدیکِ شاہ — بگفتند، "ایں بندہ را بے گناہ
"ز گرمیِّ کینہ مکُش زینہار — کہ گردی پشیماں سرانجامِ کار
"شنیدیم از زمرۂ معتبر — کہ بودند با وے دراں جنگ در
"کہ آں روز کارے کہ ایں مرد کرد — ہمیں را میسّر بود در نبرد
"بہ جائے کہ لشکر تہی، حملہ داد — چو مرداں بہ یک تن دراں جا ستاد
"بسے تیغہا زد دراں حربگاہ — وزیں حال دارد سپاہے گواہ
"ہم آخر چو جائے ستادن نماند — ضرورت بریں سوئے مرکب جہاند"
چو ایں قصّہ خسرو ز خاصاں شنید — زمانی مزاجش بہ نرمی کشید
بگفتا کہ از پیش دُورش کنند — یکے سایباں سمتِ طُغرِل زنند

پس از چند روزے خود آمد بروں
سپہ راند بر قصدِ بدخواہِ دوں

عزیمتِ سلطان غیاث الدّین بلبن جانبِ لکھنوتی و فیروزی یافتن بر طغرِل

چو بر شش صد افزود ہفتاد سال — عزیمت نمود آں شہِ خوش خصال
بمالید بسیار ہامون و دشت — خروشاں ز ملک آوَدہ برگذشت

چو در حدِّ لکهنوتی آں سرفراز — بزد خیمه بعد از بسے ترکتاز
بلرزید اقطاعِ طُغرِل تمام — هَزاهَز درافتاد در خاص و عام
هماں طُغرِلِ بخت برگشته مرد — چو بُد چهره دل التفاتے نکرد
سپه راند ار شهر در سمتِ شاه — ابا بازهں * صعوهٔ کینه خواه
شنیدم زنش بود اختر شمار — بدانستے از حالِ لیل و نهار
گراں دید چوں اخترِ شوئے خویش — بدو گفت، "اے شاهِ فرخنده کیش
"گر امروز از تیغ یابی اماں — بسے عیش رانی دریں بوستاں"
چو طُغرِل شمارش بسے بارها — بُدست امتحاں کرده در کارها
حذر کرد طُغرِل به حکمِ شمار — طلب کرد با خویش چندے سوار
بروں آمد از لشکر و خیلِ خویش — درونش از گرانیِّ طالع پریش
بزد خیمهٔ در یکے جویبار — که بودست یک سو ز جمله دیار
شنیدم علی نام شیرافگنے — که آهن دلے بود و روئیں تنے
چو رستم به خنجر، چو آرشن به تیر — بسے سرکهں اندر کمندش اسیر
دراں روز کاں طُغرِلِ نابکار — بزد خیمهٔ بر لبِ جویبار
ز لشکر بروں آمد آں سرفراز — همی گشت بر عادتِ یاره تاز
سوارے دَهے بود دنبالِ او — نسب نامهٔ هریک از آلِ او
همی گشت هرسو غنیمت کناں — نه تنها که با چند شیرافگناں
فتادش دراں دشت ناگه گذر — به جوئے که بُد کرده طُغرِل حذر
یکے خرگهِ لعل دید آں جواں — زده بر لبِ جویبارے رواں
تنے چند بر گردِ آں جویبار — همی گشت اندر یمین و یسار
از اسپاں فرودآمده سر به سر — شده غافل ار کارِ خوف و خطر

باز آں مناسب می نماید

یکے دشت و دیگر گریوہ گرائے
همه بےغم از عالمِ فتنه رائے

علی چوں که آں خیمهٔ لعل دید
هَیُوں را بر آں خیمه یکسر کشید

دروں دیدہ خفتہ یکے پهلواں
به سرموزهایش نشانِ کیاں

مر اورا یکے تیر زد در جگر
فرود آمد از اسپ و ببرید سر

چو شد طُغرِل آنجا به غفلت تلف
برآمد یکے شور از هر طرف

شکستند یارانِ طُغرِل تمام
هم از بےسری گشته بےدل تمام

سرش را علی چوں ز تن برگرفت
از آں جا رہ راستِ لشکر گرفت

هماں سر بیاورد بر شهریار
شهش خلعتے داد گوهرنگار

شنیدم علی را ازاں روز باز
بخوانند "طُغرِل کُش" سرفراز

باز گشتنِ سلطانِ غیاث الدّین بلبن شاہ از لکهنوتی و پسرِ خود بغرا خان را در لکهنوتی گذاشتن

چو شه را بریں گونه فتحے رسید
که طُغرِل به دستِ علی شد شهید

دو سه مه در اطرافِ آں بوم و بر
همی تاخت آں شاہِ فیروزفر

هم آخر چو شد ضبط جمله دیار
اطاعت نمودش ملوک و کبار

هماں پورِ خود را شهِ کامیاب
که بُد "خانِ بُغرا" مر اورا خطاب

دراں تختگه کرد فرماں روا
رها کرد بر وے دو فیروز را

یکے خَلجی آں مردِ فرخندہ رائے
دگر کوہ جودیِّ کشورکشائے

بفرمود شاں را شهِ نیکنام
که باشند بر شاهزادہ مدام

شب و روز خاں را اطاعت کنند
به احکامِ ثابت مراعت کنند

وگر خاں خطائے کند در دیار
نصیحت کنندش دراں کار و بار

وزان پس شهنشاهِ فیروزجنگ — سپه راند در تخت‌گه بی‌درنگ
پس از چندگاهے به دهلی رسید — دو سه هفتهٔ سر به عشرت کشید
ببستند آذین به شهر و دیار — نشاطے بکردند لیل و نهار
جداماندگاں باز یک‌جا شدند — ز اندوهِ فرقت مبرّا شدند

همه کشور و شهر شد شادماں
نشستند با یک‌دگر همدماں

کیفیتِ شهید شدنِ قانِ مَلِک عرف محمّد خان پسرِ بزرگِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ

شنیدم که شه هم ز آغازِ کار — که در دارِ اسلام شد شهریار
محمّد که بُد پورِ آں کامیاب — بدو کرد "خانِ معظّم" خطاب
وزاں پس فرستاد در مولتاں — که بُد سرحدِ ملکِ هندوستاں
چو در مولتاں رفت آں قانِ مَلِک — که کردش دراں مُلک سلطاں مَلِک
دلش بود دریا و نیساں کفش — به گردِ جهاں کوهِ قافے صفش
همی‌کرد کارے چو آزادگاں — همی‌بود بر رسمِ شهزادگاں
چو بگذشت ازیں حال عهدے بعید — دو فوجِ مُغُل اندر آں حد رسید
همی‌تاخت اطرافِ آں مرز و بوم — خرابی‌کناں از قدمهائے شوم
چو ایں قصّه بشنید خانِ کریم — که ره‌یافت آهَرمن اندر نعیم
سرانِ سپه را اشارت‌نمود — که لشکر ز ملتاں برانند زود
به هرجا که فوجِ مُغُل بشکنند — علمهائے شاں را به خاک افگنند
به فرمانِ شهزاده جمله سراں — براندند یکسر سپاهے گراں
به هندکندهالی سپاهِ مُغُل — شنیدند از آیندگاں سُنبُل

همان سو براندند جمله سپاه — به روزِ دگر بامدادان پگاه
دو لشکر بکردند یک جا قران — به هرسو ستاده سپاهی گران
زمانی بکردند ساز نبرد — سرانجا سپرده بمردان مرد
وزان پس ز فوجِ مُغُل هوی خاست — خروشی ز خرمُهره هرسوی خاست
بجنبید هم آسمان هم زمین — فتاده به لرزه همان و همین
چنان برخروشید فوجِ مُغُل — که شد هندیان را فرامُش دُهُل
وزان پس مُغُل رد بر افواج هند — بکوشید در قصدِ تاراجِ هند
زمانی صفِ هند برپای ماند — دو لشکر دران جا بسی خون فشاند
رده یک دگر سرکشان تیغ و تیر — خروشان به هرسو به صد دار و گیر
مُغُل گشت غالب چو بسیار بود — صفِ هند یکسر هزیمت نمود
سرانِ سپه پوشِ شان در گریز — پسِ شان یلانِ مُغُل در ستیز
گروهی دو دنبالِ شیرانِ هند — گرفته سکان در نواحیِّ سند
کسی کز گریزندگان ماند پس — برو یافت فوجِ مُغُل دسترس
وزان پس مُغُل خرّم از بُردِ خویش — رخ آورد در جانبِ یُردِ خویش
سران جمله رفتند در مولتان — بگفتند احوالِ خود پیشِ خان
چنان تند شد خان به سرلشکران — که می خواست کردن زدن مر سران
هم آخر نهان با خود اندیشه کرد — که "پیوسته نبود ظفر در نبرد
"همان به که شان را عرامت کنم — ز جهتی شان ملامت کنم
"کزین گونه بارِ دگر نشکنند — به جان سعی در کارِ هیجا کنند"
پس آن‌که بگفتا که از هر سرے — جداگانه خواهند مبلّغ زرے

---

۱ به هر دو نسخه همچنین است ولے گمان می شود که چیزے مثلِ این بوده باشد که مصامی
به جائے دیگر گفته ز مردی بخورید هر شیر مرد"۔

شنیدم به هر تن به آبِ سیاه نبشته براں زمرهٔ پرگناه
در اطلاقِ وجهِ غرامت نبشت سراں چوں بدیدند ایں لفظ زشت
گزیدے ببردند بہرِ دبیر گرفتند پایش سرانِ اسیر
بگفتند، "اے فخرِ اهلِ قلم به جائے غرامت دگر کن رقم
"مبر آبروئے سرانِ سپاه مکن اهلِ پیکار را روسیاه"
دبیر ایں لطیفه به شهزاده گشت بخندید و شهزاده چوں گل شگفت

بس آں‌گه غرامت ببخشید شاں
به انعام و خلعت بهرسید شاں

زحمتی شدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاه و فرستادنِ طلب برائے قانِ ملک

به سالے چو فصلِ بهاری گذشت خزاں ضابطِ ملکِ گلزار گشت
بساطِ چمن شد تهی از نشاط هوا گرد برکرد از هر رباط
در اجسام شورید خونِ فضول طبائع ز خبثِ هوا شد ملول
شده نرگسِ مستِ بیمارخیز رَیاحین شده چوبے از برگ‌ریز
همه شاخها گشته بے برگ و بار رمیده طیور از سرِ شاخسار
به هرجا چمن بود، پیغوله گشت شده صحنِ هر باغ هامون و دشت
تهی‌دست ماند ار درم زیرشاخ هوا خاک را داده برگِ فراخ
هزاهز به هر گلشن ار برگ‌ریز به هر مرغزار از خزاں خیزخیز
ز کشتِ چمن محترز آدمی فتاده بروں از جهاں خُرّمی
شنیدم دراں وقت شد ناتواں ز بادِ مخالف تنِ مرزباں
همی‌کاست هر روز زورِ تنش نماند از تنش جز که پیراهنش

چو شه زحمتِ خود فراهم ندید — موثّر درو هیچ مرهم ندید
به دل گفت، "چوں عمر آمد به سر — بسر بر سریرم سزاوارتر"
پس از فکر آں خسروِ هوشیار — پئے کارسازیِ شهر و دیار
سوئے قاں مَلِک کرد پیکے رواں — نبشته بداں خانِ خسرونشاں
سلام و دعا شاهِ گیتی پناه — وزاں پس بخواندش سوئے تختگاه
بداں تا به گاهِ سفر مرزبان — سپارد بدو ملکِ هندوستاں
دَهم روز پیکش به ملتاں رسید — چو شهزاده مضمونِ فرماں شنید
پس از حمد و توحیدِ پروردگار — جوابے نبشت ار پئے شهریار
که "اے شاهِ دوناں کُهن و دیں پناه! — مبادا تهی از تو ایں تخت گاه!
"تلت دایم از زحمت آزاد باد — دلت تا ابد عشرت آباد باد!
"رسانید فرمانِ شاهم نوند — حروفش همه دیده را سودمند
"مرا خواند آں شاهِ روشنضمیر — ز فرمانِ خسرو ندیدم گزیر
"همی آیم اینک بر ایوانِ شاه — رواں کردم آں پیک ز اثنائے راه"
مگر بود خاں را مهمّے به پیش — به اقصائے اقطاعِ معمورِ خویش
همی خواست بعد از مهم آں جواں — عزیمت کند سوئے شاهِ جهاں
شنیدم چو برخواند شه ایں جواب — شگفت از دروں شاهِ مالک رقاب
چو مرهم رساں دید دردش بکاست — دلش شد قوی پیک را پیش خواست
پس از پیک پرسید خسرو رواں — که" هاں، اے بشیرِ بشارت رساں
"خبرهائے یوسف به یعقوب گوے — به طالب نشانے ز مطلوب گوے
"دراں دم که ایدر گزیدی سفر — کجا بود آں خانِ فرخنده فر؟"
پس آں گه دعا گفت پیکِ گزیں — به تعظیمِ شه برد سر بر زمیں
بگفتا، "مرا خانِ خسرونشاں — هم از مولتاں کرد ایدر رواں"

دلِ شاه آزرده شد زین سخن — در اعضاش نو گشت دردِ کهن
پس آن‌که بگفت آن شهِ کامیاب — که بر خان نویسند فصلے شتاب
که "اے جانِ من زنده از جانِ تو — مرا کرد بیمار هجرانِ تو
"چو دیدم حدیثے که از جان رسید — به دردم ز مضمونش درمان رسید
"هم آخر چناں گشت روشن که جان — مرا کرده از عشوه خوش یک‌زمان
یقیں آں که آں خانِ کشورفروز — نجنبیده از شهرِ ملتان هنوز
"به عشوه مرا دیده‌بر راه داشت — به سوئے دگر خود علم برفراشت
"کسے را که بر مُلک باشد هوس — بجز راستی کم‌برآرد نفس
"چو آزردیم زیں حدیثِ دروغ — نباشد کنوں گوهرت را فروغ"
چو بر خاں چنیں پاسخ از شه رسید — سراسیمه شد خانِ اخترسعید
چو دیدارِ خسرو نصیبش نبود — به سوئے که دل داشت رحلت‌نمود
مهاراں جانِ پدر اے پسر — که آزرده گردی ز آهِ پدر
اگر خواهی از عمرِ خود برخوری — هماں به ز حکمِ پدر نگذری

رضائے دلِ پیر جو اے جواں
کزیں ره به پیری رسیدن تواں

عزیمت کردنِ قانِ مَلِک بر قصد سومرگان و رسیدنِ سی هزار مغل و شهید شدنِ قانِ ملک با امرائے خویش در هندِ جاترالی

ز خاں گشت چوں قومے از سومره — سپه‌راند خاں سوئے شاں یکسره
چو در حدِّ اقطاعِ شاں دررسید — یکے خنجر کینه را برکشید
بزد خیمهٔ در حد جاترال — همی‌کرد اقطاع شاں پایمال

یکے روز از نیکخواهانِ خاں — بیاورد مکتوب پیکے دواں
نبشته دراں نامه آں مردِکار — که آمد سُوارِ مُغُل سی‌هزار
سه فرسنگ ماندست اندر میاں — که بر خاں رسد لشکرِ کافراں
چو آں نامه بر دستِ خاں اوفتاد — سبک مُهر ازاں نامه خاں برکشاد
چو شد آگه آں خانِ والاتبار — که آمد سپاهِ مُغُل سی‌هزار
دوات و قلم خواست آں شیرمرد — شلیدم که زد خامه سی را سه کرد
بداں تا نیفتد دلِ لشکرش — خرابی نیاید به بوم و برش
وزاں پس سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
چو دیدند آں قومِ باهوش و هنگ — که خاں با مُغُل دارد آهنگِ جنگ
نصیحت بکردند شهزاده را — بگفتند آں خانِ آزاده را
که "عار است ترا اے سرافرازخاں — مقابل شدن با سپاهِ سگاں
"سپه را همیں جا بفرما مقام — تو تنها ز اِیدر به ملتاں خرام
"به جائے که مائیم باشد خطا — که خاں با مغل خود رود در وَغا
"هم ار دور اے خانِ والاتبار — همی‌کن تماشائے مردانِ کار
"نشاید ترا خود بجائے درنگ — که جنگ است ترازو و اقبال سنگ
"که داند که گاهِ ستیزِ سراں — کدامیں طرف کفّه آید گراں؟
"اگر کشته‌گردد چو ما صدهزار — فرستد هزاراں دگر شهریار
"ولیکن مبادا ز بادِ فنا — سرِ موئے خاں کژ شود در وَغا
"جهاں روزِ روشن بگردد سیاه — خصوصاً که بر شاهِ گیتی‌پناه"
چو بشلید خاں ایں نصیحت تمام — ز تحسیں بیفزود شاں احترام
بگفتا که "از نیکخواهانِ شاه — چنیں آید اے زمرهٔ نیکخواه
"که شهزادگاں را نصیحت کنند — حدیثے خوشے درمیاں افگنند

"به کارِ ولی‌نعمتاں جاں دهند — شب و روز در کارِ شاں سر نهند
"ولیکن نشاید که شهزادگاں — بتابند از پیشِ دشمن عناں
"مُغُل سی نه گر خود بود صدهزار — هماں به نتابم سر از کارزار
"ور ایدوں که اقبال یاری دهد — قضا دست بر کامگاری دهد
"بر افواجِ دشمن شکست آوریم — درین کشور و بوم نامے بریم
"وگر خود دگرگونه بینیم کار — چو مرداں بپیچیم در کارزار
"به کارِ وغا چوں سراں سر نهیم — به راهِ خدا چوں یلاں جاں دهیم

"همه حال مائیم و ایں دشت کیں
رها کم‌کند شیرِ شرزه زمیں"

مصاف دادنِ قانِ مَلِک با مُغُل و غالب شدنِ مُغُل و شکستنِ ایشاں لشکرِ اسلام را و شهید شدنِ قانِ مَلِک بر دستِ فزونه

دگر روز کز سایهٔ سرنگوں — فشاندند در دامنِ کوه خوں
فلک خنجرِ خون‌فشاں برکشید — جگرگاهِ هندوئے شب بردرید
یَزَکهائے کافر نمودار کرد — صفِ هند را جمله بیدار کرد
چو شد لشکرِ هند یکسر سوار — سپاهِ مغل جمله شد آشکار
چو لشکر ستاده به یک دشتِ کیں — به لرزه شده آسمان و زمیں
کواکب بر ایشاں نظرداشته — هوا گشته از گَرد انباشته
خروشید فوجِ مُغُل ناگهاں — بزد هوے بر رسمِ خود یکزماں
وزاں‌پس بجنبید از هرطرف — بزد بر صفِ هندیاں صف به صف

چو خاں دید غوغائے فوجِ مُغُل — بگفتا زدن کوس و نای و دُھُل
چو شیراں پےافشردہ در کارزار — سپہ را بگفتا شود ہوشیار
سپر لشکرش بر بناگوش بست — یلاں بردہ بر ناچخ و تیغ دست
شنیدم کہ شہزادۂ نامور — یک آماجوارے بشد پیشتر
چو فوجِ مُغُل دید آں چیرگی — زمانے شد آہستہ از خیرگی
بہ یک قلبگاہے عناں را کشید — وریں سو صفِ ہندیاں دررسید
بپیچید شہرانِ ہردو سپاہ — عنانِ ہیوناں دراں قلبگاہ
دلیراں ز ہرسوئے برکوفتند — بہ ناچخ سرِ یکدگر کوفتند
ببارید ار تیر بارانِ خوں — بہ ہر جانبے گشتہ طوفانِ خوں
شنیدم ز گہ تا نمازِ دگر — دراں جنگ کس را نبودست ظفر
سپاہِ مُغُل جہدِ بسیار کرد — کہ مالد صفِ ہند را در نبرد

ہم آخر چو قائم شد آں جنگِ سخت
کسے را نشد راں دو صف یار بخت

شہادت یافتنِ محمّد خان یعنی خانِ شہید علیہ الرّحمۃ والغفران

سرے، منکلی نام، در فوجِ خاں — کہ مشہور بود از نژادِ غُزاں
مُغُل نیز آگہ بُد از حالِ او — نہ از حالِ او بلکہ از قالِ او
چو شد بستہ کاری بہ کارِ نبرد — مُغُل جست وجو کرد ازاں مست مرد
ہم آخر چو دانست کاں زردروے — کدامیں طرف ہست دراں ہاے وہوے
یکایک بزد بر صفِ منکلی — یکے رخنہ شد در صفِ منکلی

* "دانستش آں زرد روے" مناسب می نماید۔ | ہر در نسخہ "در"۔

سگاں چوں یکے رخنۂ یافتند — خروشاں دراں رخنه بشتافتند
صفِ منکلی جمله بلمود پشت — مُغُل از صفِ شاں بسے مرد کشت
چو بشکست یک فوجِ هندوستاں — هَزاهَز درافتاد در هندیاں
مُغُل چیره شد تیغها برکشید — صفے چند دیگر ز هرسو دوید
خلل گشت بنیادِ افواجِ هند — قضا گشت راضی به تاراجِ هند
یلاں را به ترکش چو تیرے نماند — ز خنجرکشیدن گزیرے نماند
زده یک زماں تیغها بے دریغ — چو بر خُود و جوشن شکستند تیغ
شنیدم صفِ خاں به دنداں و مشت — بسے مرد از فوجِ کافر بکشت
هم آخر مُغُل چوں که بسیار بود — ز هرسو به یکباره زورے نمود
صفِ هندیاں را شکستے فتاد — مُغُل دست بر کشتنِ شاں نهاد
به هرجا سرے بود پامال گشت — یکے رستخیزے درانجا گذشت
هماں قاں مَلِک پورِ فرماں روا — بسے تیغها زد دراں جنگ جا
چو پهلوئے خود هیچ کس را ندید — عناں را سوئے جویبارے کشید
همی رفت تنها دراں جویبار — بدیدش مگر یک فزونه سوار
سوئے خاں یکے تیر پُرتاب کرد — جهانے ازاں تیر بے تاب کرد
هماں تیر بر شهرگِ خاں رسید — تنِ مرزباں را به سستی کشید
بغلطید از زین و بر گِل فتاد — سعد نامِ حق وانگهے جاں بداد
الٰهی، شناسا چناں کن مرا — چنانچه بباید شناسم ترا!
فزونه چو شه را دراں حال دید — به قصدش سبک بارگی را کشید
بیامد، سعد جمله اسبابِ خاں — چه اسپ و چه تیغ و چه تیر و کماں
مگر قاں مَلِک بُد به خِلگے سوار — که بُد نامور اندراں روزگار

فزونه بران خنگِ دولت نشست — گرفت اسپِ خود را جلیبت به دست
وزان پس روان شد ازان تیره دشت — سوارا در افواجِ خود می‌گذشت
مگر یک‌دو مطرب‌زن از بزمِ خان — اسیر آمده بود بر دستِ شان
از ایشان یکے اسپِ خان را شناخت — هم آن ترکشِ مرزبان را شناخت
بزد نعره و خاک بر سر فگند — سر و روئے خود را سراسر بکند
بپرسید ازو کافرِ ترجمان — که "چیست این نفیر و خروش و فغان؟"
اشارت بکردش سوئے دستِ راست — که "این ترکش و اسپِ صندارِ ماست
"جهان جمله آگه ز اِکرامِ اُوست — به هندوستان قان مَلِک نامِ اوست"
شنیدم مُغُل نامِ خانِ شهید — چو از مطربِ مجلسِ خان شنید
گروهے ازان قومِ ثابت رکاب — براندند سوئے فزونه شتاب
دویدند، ازو بستدند اسپِ خان — گرفتند اورا پس از بهرِ جان
که "این اسپِ خنگ ار کجا یافتی — کجا ترکش و تیغ را یافتی؟
"که بر پشتِ این خنگ بود دست سوار — همان خانِ صندارِ هندی دیار"
فزونه روان شد سوئے جویبار — دوان در پسِ او فراوان سوار
چو در مشهدِ خانِ مُکرم رسید — بگفتا، "همین است خانِ شهید"
مُغُل ماند از یال و خوں در شگفت — وزان جا تنِ مرزبان برگرفت
رسانید بر حاکمِ خود روان — ابا ترکش و اسپ و تیغ و کمان
چو شاهِ مُغُل دید یال و برش — عجب کرد ازان بوالعجب پیکرش
وزان پس بگفتا، "از ایدر کشید — تنِ خان به تابوتے اندر کشید"
همی خواست کان پیکرِ خانِ راد — به بوم و برِ خود برد زین بلاد
همان رائے کالو که بُد خسرِ خان — چو آگه شد از قصّهٔ مرزبان

| هر دو نسخه "گرفتند" | | هر دو نسخه "یار" |

پس از گریه و شور و آه و نفیر — که هرچار در ماتم است ناگزیر
شنیدم براں زمرهٔ بدسگال — ز آقطاعِ خود بس فرستاد مال

زرے داد آں رائے اخترسعید
تنِ خاں ز دستِ مُغُل واخرید

شنیدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاه واقعهٔ خانِ شهید در عینِ زحمت و زیادت شدنِ زحمتِ او از غایتِ حزنِ پسر

چو از دارِفانی خرامید خاں — به فردوس بگرفت روحش مکاں
گروهے ز خاصانِ خانِ شهید — از احوالِ آں رادِ اخترسعید
نبشتند مکتوب از بهرِ شاه — بکردند عنوانِ اورا سیاه
شنیدم چو آں نامهٔ ناحمید — پس از چند روزے به حضرت رسید
چو شه دوستش داشتے، چندروز — نهشتند از شاهِ کشورفروز
کرا زهره کو پیشِ شاهِ جهاں — بگوید که با خاک پیوست خاں!
مزاجِ شهاں همچو آتش بود — در آتش دمِ باد ناخوش بود
هم آخر شنیدم پس از چندگاه — نهادند آں نامه در کنشِ شاه
مؤذّن چو زد نعرهٔ سو به سو — شه از تخت برخاست بهرِ وُضو
به کنش اندروں پائے خود می‌کشید — یکے نامه افتاده در کنش دید
سرِ نامه چوں دید خسرو سیاه — بزد نعره و بر زمیں زد کلاه
بگفتا، "مگر خانِ مکرم نماند — ازیں ملک در ملکِ دیگر براند!"
گروهے که بودند نزدیکِ شاه — دریدند جامه کشیدند آه
جهاں سر به سر کوهِ غم برگرفت — بساط زمیں جمله ماتم گرفت

ز هرسو بسے نالۂ جاں‌گداز — برآمد جہاں گشت بے برگ و ساز
ز گریہ دلِ مردماں بے سکوں — بہ هردم همی‌کرد طوفانِ خوں
ز دردے تنِ شاہ مجروح بود — براں درد صد دردِ دیگر فزود
بہ سستی درآمد تنِ مرزبان — همی‌کاست هردم بَنِ مرزباں

چو شہ شست دست از جہانِ فنا
بہ خاطر نماندست امیدِ بقا

ذکرِ پشیماں شدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاہ از روئے عورتے کہ پسرِ اورا بہ وسمتِ قلبکاری کشتہ بودند و طلب کردن آں عورت را

شنیدم کہ در عہدِ آں شہریار — گروہے اسیرآمد از قلبکار
بہ بہتاں مگر پورِ یک پیرزن — گرفتار شد انداراں انجمن
چو شد حکمِ آں طائفہ بر قصاص — بہ گرد آمد از هرطرف عام و خاص
بکشتند شاں را بر ایوانِ شاہ — مگر پورِ آں پیرزن بے گناہ
بہ وَسمت دراں طائفہ کشتہ‌گشت — چنیں ظلم بر پیرزن چوں گذشت
بیوشید نیلے هماں گَندہ‌پیر — سیہ کرد رو در زماں گَندہ‌پیر
بدیں‌ساں بر ایوانِ خسرو ستاد — همی‌خواست از داورِ داد داد
گہے نیم‌شب برگرفتے نفیر — گذشتے نفیرش ز چرخِ آثیر
گہے شبنے ریختے صبح‌گاہ — بجُستے ز حق داد از دستِ شاہ
شہش بارها آهن و زر نمود — ازیں هردو اُمّید و بیمش نبود
بسے حیلہ کردند کآں روسیاہ — نشد هیچ شب غائب از کوئے شاہ

؛ "نماندش" مناسب می نماید

هم آخر چو شد کشتهٔ خانِ شهید — به عام و به خاص این خبر برسید
زنِ بیوه چون از خدا داد یافت — به صد شکر از کوئے خسرو شتافت
به دنبالهٔ پنبه و دُوک گشت — ز افغان و فریاد و خواری[1] گذشت
شنیدم ز پیرانِ هندوستان — که چون شاه آگه شد از مرگِ خان
چنان شد به ماتم که در هیچ گاه — نپوشید دیگر قبا و کلاه
بسے جست شه آن زنِ بیوه را — که سازد حریفش به بزمِ عَنا
عوانان به هرسوئے بشتافتند — مر اورا درآن شهر کم یافتند
چو صفدار کم دید همدردِ خویش — به جایش همان درد بنشاند پیش
شب و روز جامِ عَنا می کشید — چو شد مست، از خواب چاره ندید
بیا ساقیا مرهمِ جان بیار — به پخته دلان یک دو دورے سپار

چنان مست شان کن که هر بامداد
ز درد و ز درمان نیارند یاد

نقل کردنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه علیه الرّحمة بعدِ محضر کردن و ملک به کیخسرو پسرِ محمّد خان دادن

دگر روز آن شاهِ ترکی نسب — که آمد غیاث الدّین اورا لقب
طلب کرد خاصانِ حضرت تمام — یکے محضرے کرد از خاص و عام
به پورِ سیاوَخشِ کاوسِ کے — که کیخسروِ هند شد نامِ وے
حضورِ سران تاج و خاتم سپرد — خود از عالمِ بےوفا رخت برد
دگر ماتم افگند آفاق بُن — غبارے برآمد ز خاکِ کهن

[1] "فریاد خوانی" یا "فریاد خواهی" می باید

ز هر چشم بکشاد صد رودِ نیل — زمیں جائے سبزہ بپوشید نیل
جہاں بود در ماتمِ خانِ راد — کہ اندر غمش* ماتمِ شہ فتاد
یکے ہفتہ خلقے فزوں می‌گریست — پئے شاہ و شہزادہ خوں می‌گریست
نگندہ بہ سر خاک سرلشکراں — برآوردہ شورے بہ ہرسو سراں
بنالید ارکانِ دولت تمام — بر ایوانِ خسرو بہ ہر صبح و شام
چو از شیونِ شاہ پرداختند — پئے شہ یکے مقبرہ ساختند
شنیدم کہ بہرِ ہراسندگاں — ہماں مقبرہ گشت دارالاماں
وزاں‌پس بہ ہرجا کہ اہلِ گناہ — گرفتے در آں روضہ یکسر پناہ
چہ بدخواہِ ملک و چہ مدیونِ مال — چہ موقوفِ ماہ و چہ محبوسِ سال
چو گشتے دراں مقبرہ ہم‌نفس — کسے را نبودے برو دسترس

سراں چوں ازاں روضہ پرداختند
بر ایوانِ شہ محضرے ساختند

جلوسِ سلطان معزالدّین کیقباد پسرِ بُغرا خان

پئے خیرِ ملک و صلاحِ دمن — بکردند در کاخِ شہ انجمن
چو کرّی چو ایگی کہ در کاروار — دراں عہد ہریک شدہ نامدار
چو آں چورچی ترکِ ثابت‌کشاد — نظام‌الدّیں آں باخرد میرداد
دگر سرفرازانِ فرخندہ‌رائے — ہمہ اژدہابند و قلعہ‌کشائے
بہ ہم‌دیگر آں جملہ کارآگہاں — بگفتند، "فرمانِ شاہِ جہاں
"چنیں است بعد از شہِ کامگار — یلانِ سپاہ و سرانِ دیار
"سپارند کیخسروے را کلید — کہ از صلبِ خانِ محمّد چکید

---

* ہر دو نسخہ غم

"گر ایدوں کہ بر گفتِ خسرو رویم — سرانجام پشکِ پشیماں شویم
"ز لکھنوتی آں خانِ بُغراخطاب — براند بریں سو سپاہے شتاب
"کند قصدِ تاج و دواجِ پدر — رود تیغِ قہر اندریں بوم و بر
"کہ داند کہ چوں بگذرد رستخیز — کہ خلداں بگردد کہ خونابہ ریز؟
"کرا بخت از خاک بالیں کند — بہ فرقِ کہ دیہیمِ زرّیں کند؟
"ببیں بر چہ انجامد انجامِ کار — چہ بازد دریں تعبیہ روزگار
"ہماں بہ یکے رائے خوشتر زنیم — دریں مملکت مُہرِ دیگر زنیم
"کلاہِ فریدونِ فرّخ نژاد — نہیم از خرد بر سرِ کیقباد
"چو ایں قصّہ بر خانِ بُغراخطاب — بگویند ایدر نیاید شتاب
"بداند کہ گر ملک رفت از پدر — جہاں گشت قائم بہ ذاتِ پسر
"اگر ما بریں رائے کارے کنیم — غبار از ہوائے طرب افگنیم
"خروشے نخیزد ازیں مرز و بوم — نروید بہ جائے ریاحیں زقوم"
سراں چوں شنیدند ایں قصّہ را — بریں رائے دادند ہریک رضا
دگر روز چوں لشکرِ شب شکست — شہِ شرق بر تختِ زرّیں نشست
بہ شش صد برافزود ہشتاد و شش[1] — جہاں گشت خُرّم، ہوا گشت خوش
ہماں کارسازاں سبک خاستند — یکے تختِ فیروزہ آراستند
ہماں کیقبادِ جہاں گیر را — براں تختِ فیروزہ دادند جا
سپردندش از ملکِ کیخسروی — جہاں را بدادند دورِ نوی
معزّالدیں آں شاہ را شد لقب — کہ عالی حسب بود و والانسب
سراں جملہ بوسیدہ پیشش زمیں — ستادند پس در یسار و یمیں
دورویہ ببستند پیشش کمر — بہ صد فرحت آں سرکشاں سر بہ سر

[1] امیر خسرو در قران السّعدین: سنہ ۶۸۶ ہجری، ضیاءالدّین برنی و فرشتہ: سنہ ۶۸۵ ہجری۔

چو دیہیم کیخسروی کیقباد — بہ نیروئے اقبال بر سر نہاد
ہمی راند کامے دراں تخت گاہ — بہ کارش کمر بستہ ہر کز کلاہ
شب و روز بزم طرب ساختے — بہ اشغال دیگر نپرداختے
بہ بزمش رواں ساقیاں صبح و شام — ہمہ شکّریں لعل و شیریں کلام
ہمہ عنبریں زلف و صندل بدن — ہمہ سرو قدّ و ہمہ سیم تن

شہِ شیرگیر اندراں آہواں
شب و روز بودے شکارافگناں

متفکّر شدنِ سلطان معزالدّین از اِستیلائے نومسلماناں

دو سہ نومسلمانِ ملکِ کہن — کہ شہ کند شاں عاقبت بیخ و بن
چو شہ را بدیدند مشغولِ مے — بگشتند مستولیٔ ملکِ وے
چناں گشتہ ضابط دراں روزگار — کہ بے علمِ شاں روز و شب شہریار
نبود سست ممکن کہ آبے خورد — نہ مقدور کز حکمِ شاں بگذرد
چو کرّی چو آں ایگیٔ نابکار — چو آں چورچی مردِ زنہارخوار
یکے بود خود شہ اسیرِ زناں — دگر گشت پابندِ آہرمناں
ہمی کرد تدبیر کز ملکِ جم — کند چند آہرمنِ خیرہ کم
دریں فکر بودے بہ لیل و نہار — کہ چوں خیزد از باغِ دل خارخار

چہ ساں دفع گردند بوماں ز باغ
چگونہ رسد بلبلاں را فراغ،

کشتہ شدنِ نو مسلمانان کہ مستولیِ ملکِ سلطان بودند بہ انگیختِ نظام‌الدّین امیرِ داد

نظام‌الدّین آں میردادِ دیار — کہ بودست ہم‌مجلسِ شہریار
یکے مردے از اہلِ تدبیر بود — کُرازے کہن شرزۂ پیر بود
شنیدم بہ چُربک بر آں میرداد — ہماں چند غدّارِ کافرنژاد
بگفتند، "اے پیرِ ماندہ ز کار — چہ آید ز دستِ تو در کارزار؟"
ہماں پیر دادے بدیشاں جواب — کہ "گرگ است در کہنگی کامیاب
"منم اندریں بیشہ گرگِ کہن — کہ بس شرزہ را برکَنم بیخ و بن
"اگر ہیچ ناید ز من در وغا — توانم بسے چوں شما مرد را
"بہ تدبیر آرم بہ قیدِ کمند — سہارم بہ دستِ بلا و گزند"
بریں‌گونہ لاغے دریں ہرسہ چار — گہ‌ازگہ برفتے دراں روزگار
ہم‌آخر چو آں زمرۂ سست‌کیش — زبوں‌گیر گشتند بر شاہِ خویش
ہماں میردادِ کہن‌سالہ مرد — یکے حیلہ بر شاہ ارشاد کرد
بگفتا کہ "اے شاہِ والاتبار — جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
"سرِ حاسداں در کمندِ تو باد — روانِ خسیساں سپندِ تو باد!
"تو دانی کہ شاہانِ فرخندہ‌رائے — بہ تدبیر دارند اختر بہ پائے
"اگر با تو قومے دریں تخت‌گاہ — دورُویہ شدند اے شہِ دیں‌پناہ
"بیارائے بزمے دریں سادہ کاخ — بکن چوں بہشتش ز برگِ فراخ
"طلب‌کن ہماں قومِ غدّار را — کہ بر ظالماں غدر باشد روا
"بہ ہریک بدہ خلعتے زرنگار — بفرمائے شاں سافرے خوشگوار
"بگو قومے از مفردانِ کُزیں — دراں بزم باشند اندر کمیں

"دراں حال کآں قوم گردید مست — صفِ هوشِ شاں آمد اندر شکست
"به اهلِ کمیں گوے خنجر کشند — یکایک ز کنجِ کمیں سر کشند
"کنند از تنِ هریکے سر جدا — فرستند شاں را به ملکِ فنا
"برانند از گلشنِ ملک خار — رهانند گلچے ز تشویشِ مار"
شنیدم که شه از پسِ چندگاه — بشد بر سرِ پندِ آں نیکخواه
به روزے هماں تعبیه سازکرد — که آموختش آں کهن‌ساله مرد

به تائیدِ اقبالِ شه روزِ راست
همه خارها از رهِ ملک خاست

رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطان غیاث‌الدّین به بُغرا خان

چو آں خانِ بُغرا یلِ کامراں — خبر یافت از نقلِ شاهِ جهاں
قباکرد پیراهنِ خویش را — به گریه همی‌گفت، "واحسرتا!
"یکے بازو از دستِ من رفته‌بود — سرِ من کنوں آسماں دررَبود
"فلک داد برهم مرا دورِ غم — رسانید دهرم پیاپے الم
"ز دردِ برادر دلم بود ریش — فراقِ پدر نیز آمد به پیش
"به ماتم بُدم بهرِ خانِ شهید — که شد شیونِ شاه بر وے مزید"
بسے کرد ازیں‌گونه شور و شغب — جهاں را درآورد در روز و شب
یکے هفته در کنجِ ماتم نشست — به سر می‌زد از جورِ ایّام دست
چو یکچند بگذشت، آں خانِ راد — کلاهِ کیاں بر سرِ خود نهاد
طلب‌کرد خاصانِ خود را تمام — یکے محضرے ساخت از خاص‌وعام
رخ‌آورد بر روئے کارآگهاں — بگفتا، "اگر رفت شاهِ جهاں

"پس از شه به فرقم بزیبد کلاه — که شایسته فرزندم از صلبِ شاه
"اگر من نباشم سزاوارِ ملک — به ابنائے من سرکشد کارِ ملک
"یکے آں که هستم کیانی نژاد — دگر حق همه سازِ ملکم بداد
"چو امروز از جمله اهلِ عجم — فزوں مال دارم فراواں حشم
"ز همّت نباشد که ملکِ پدر — ر سستی گذارم به دستِ پسر
"دگر آں که آں کودکِ خام‌کار — یکے رقعه نبشت فرزندوار
"اجازت دریں کار از ما نخواست — گُلِ دولت ار باغباں وانخواست
"کنوں گشت واجب که لشکرکشیم — سوئے تخت‌گاهِ پدر سرکشیم
"برآریم از ملکِ دهلی خروش — هماں بےادب را بمالیم گوش
"وگر خود هماں کودکِ بےادب — برآرد ر بدخوئیِ خود شغب

"بگیریم آں طفل را در زماں
سپاریم دستِ دبستانیاں"

جلوسِ سلطان ناصرالدّین بُغرا خاں در لکهنوتی

چو خاں گفت ازیں گونه فصلے سه چار — دعا گفت اورا ملوک و کبار
وزاں پس بگفتند، "اے سرفراز — درونت برآموده از گنجِ راز
"نگفتی یکے لفظ هم ناصواب — چه گوید کسے وصفِ دُرِّ خوشاب"
هماں دم شنیدم که کارآگهاں — سجودش ببردند رسمِ شهاں
ستادند پیشش یمین و یسار — بر آهنگ و آئینِ اصحابِ بار
لقب ناصرالدّیں شد آں شاه را — که بُد والد و پورِ فرماں‌روا
به پیشش دو فیروزِ فرخنده‌رائے — که بودند محرم به کشورکشائے
شب و روز بودند در کاروبار — به کارِ جهاں هریکے هوشیار
یکے خلجی و دیگر از کوهِ جود — دلِ هریکے گنجِ تدبیر بود

جنبیدنِ سلطان ناصرالدّین از لکھنوتی به جانبِ حضرتِ دھلی، حرسھا اللّٰہ تعالیٰ

از اجلاسِ او چوں کہ شد چندگاہ ز لکھنوتی آورد بیروں سپاہ
سپہ را در اقصائے خود عرض کرد ادا کرد معہودِ اہلِ نبرد
دگر روز راند از حوالی سپاہ رخ آورد در جانبِ تختگاہ
ھمی راند ھر روز یک منزلے ابا خاطرِ شاد و خُرّم دلے
ازیں سو معزّالدّیں آں شاہِ ھند بہ سمتِ اَوَدھ شد عزیمت پسند
ھمی رفت و چوں از اَوَدھ برگذشت ز جنبیدنِ والد آگاہ گشت
میانِ دو لشکر سہ فرسنگ ماند ز ھرسوے دلھا چو آونگ ماند
ھماں آبِ سرُو[1] ز ھر لشکرے بماندہ دو فرسنگ و یک کشورے
نہاں کردہ* ھرسوے لشکرگہے برآوردہ دھلیزے و خرگہے
دراں روز ماندند بر جائے خویش یزک را فرستادہ ھریک بہ پیش
دگر روز کز جنبشِ آفتاب جہاں از رخ افگند کُحلی نقاب
دو لشکر بجنبید از ھردو سو دو شہ راند چالش کناں رو بہ رو
یکے خسروِ ملکِ ھندوستاں گلے نوشگفتہ دریں بوستاں
یکے شاہِ لکھنوتی و پورِ شاہ ھمہ پیل و ھم کشور و ھم سپاہ
بکردہ یکے قصدِ ملکِ پدر کمر چست بستہ بہ خونِ پسر
دگر کردہ قصدِ پدر بہرِ تاج طلب کردہ تاجِ پدر با دواج
دو شیرِ ژیاں در یکے مرغزار بہ یک آھوئے کردہ عزمِ شکار
دراں تجربہ چرخ را بر زباں برفتہ ھماں بہتِ خمسہ رواں

[1] یعنی "سَراُو" اکثوں "سرجو" می خوانند * "بنا کردہ" مناسب است۔

"دو شیرِ گرسنه است و یک رانِ گور — کباب آں کسے راست کو راست زور"
ز هر سو پئے کارزار آمدند — رواں بر سرِ رودبار آمدند
دو جانب دو تختِ معلّا زدند — دو خُرشید خیمه به صحرا زدند
بدادند هر جانبے بارِعام — ستادند ارکانِ دولت تمام
پدر را دراں داوری بر پسر — بیفتاد از دور ناگه نظر
رگِ مهر جنبید اندر دلش — شد از شوقِ فرزند مضطر دلش
وز آں سو پسر نیز چوں بر پدر — نظرکرد جنبید خونش ز سر
دلِ هردو یک جا شده از دروں — شده آب رهزن میانِ دو خوں
وز آں پس پدر گفت با خود نهاں — که "جانِ پسر به ز ملکِ جهاں
"مرا برده بودست شیطاں ز راه — که گشتم به قصدِ پسر* کینه‌خواه
"به کارم چه رونق دهد روے پیش — که خود بشکنم گوهرِ کانِ خویش؟
"زمیلے که آں سروِ رعنا گرفت — گرفتم، به دست آیدم ناگرفت
"هم آخر یکے روز بایدگذاشت — کرا دایم ایں خاک بر تخت داشت؟
"دراں دم کزیں تخت‌گه بگذریم — ز گیتی چه جز نامِ ناخوش بریم
"بگویند کاندر فلاں روزگار — پئے ملکِ فانی فلاں شهریار
"ابا پورِ خود شد خصومت‌گزیں — به خونِ خود آلود شمشیرِ کیں
"هماں به کزیں کار تائب شوم — ز راهِ مروّت بروں کم‌روم
"به لاحول باشم که بارِ دگر — مرا نبود آهرمنے راهبر"
وز آں پس یکے مردمِ هوشیار — طلب کرد آں شاهِ والاتبار
بگفتش که "بر زورقے برنشیں — برو راست بر خسروِ راستیں
"بدو گوے، 'اے نورِ چشمِ پدر — چو افتاد ما را به رویت نظر

---

* هردو نسخه "پدر".

"'نظر از جمالت بیفروختم دراں یک نظر ملک بفروختم
"'رخت گرچہ تعویضِ ملکِ جہاں است بہ نزدم ہنوز ایں گہر رایگاں است
"'بیا تا ز خشم آوری بگذریم بُلہ بر پئے اہلِ ہمّت نہیم
"'بخیزیم یکسر ز ملکِ جہاں نشینیم یک جا چو کار آگہاں
"'رخِ یک دگر را بماشا کنیم بہ چشمِ حسد خاک و خار افگنیم،،
فرستادہ چوں عبرہ کرد آب را روانش ببردند بر بادشا
ہماں مردِ بخرد زمیں بوسہ داد زباں در دعائے شہنشہ کشاد
وز آں پس ہماں مردِ اخترسعید بہ شہ گفت آنچ از شہِ خود شنید
چو شہ را رگِ مہر جنبیدہ بود بہ گفتارِ او رغبتے می نمود
شنیدم چو آں خسروِ نیک را بفرمود خلعت مر آیندہ را
سوئے شہ رواں کرد آں گاہ باز فرستاد با وے دو سہ اہلِ راز
بدیشاں نہانی یکے راز گفت کہ تا غایت آں راز ماندست نہفت
غرض چوں ازیں سو فرستادگاں رسیدند بر شاہِ آزادگاں
زمیں را ببوسید ہریک ز دور بکرد اقتباس از رخِ شاہ نور
جداگانہ ہریک دعائے بگفت بہ شہ ہریک آں گہ ثنائے بگفت
ہماں رازدارانِ شاہِ جہاں شدہ پیش بر رسمِ کار آگہاں
یکے راز گفتند بر شہریار کہ آں راز بر کس نشد آشکار
چہ داند کسے تا میانِ کیاں چہ رازِ نہاں باشد اندرمیاں
غرض چوں بر آں شاہِ فرخندہ فر نشانِ نہانی رسید از پسر
ہماں دم فرستاد بر وے پیام کہ "بادا جہاں زیرِ حکمت مدام!
"منم داعیِ دولتِ شہریار بقایش بخواہم بہ سالے ہزار
"مرا گر بود رخصتِ مرزباں ہمیں دم کنم عبرہ آبِ رواں

"پناهنده آیم بر ایوانِ شاه — مطیعانه گردم برو عذرخواه
"وزین‌پس به فرمانِ شه سر نهم — به دستِ خودش بر سر افسر نهم
"به صد جهد بندم به کارش میان — نیندیشم از هیچ سود و زیان"
چو بر شاهِ دهلی رسید این پیام — ز یاریِّ اقبال شد شادکام
به دل گفت، "آن شاهِ والانسب — گر ایدو بخوانم نباشد ادب
"شهی دیگر و مردمی دیگر است — ادب بر سرِ آدمی افسر است
"همان به که من خود بر ایوانِ شاه — به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه"
بگفت این و از تختِ فیروزه خاست — مراتب طلب کرد و کشتی بخواست
چو بر کشتیِ خسروان شد سوار — بخواندش شهِ بحر و بر روزگار
همی‌راند ملّاح کشتی شتاب — چو بادے که جولان‌کند روئے آب
شده جرمِ کشتی ز عنوانِ شاه — چو از قربِ خُرشید در غُرّهٔ ماه
یکے چترِ لعلے در آبِ رواں — چو خُرشید بنموده در آسماں
چو کشتیِّ خسرو کرانه گرفت — دُهُل‌زن رواں شادیانه گرفت
همان شاهِ لَکهنَوتی از تخت خاست — رواں‌شد سوئے خسروِ شرق راست
شهِ دهلی از زَورق آمد فرو — سوئے یکدگر راند هر نامجو
شنیدم که هم در لبِ جویبار — گرفتند آں هردو سرکش کنار
وزان‌پس سوئے تخت کردند مَیل — زده بهرِ پابوسِ شاں آب سیل
چو آں هردو شاهِ خداوندبخت — خراماں رسیدند نزدیکِ تخت
پدر بازوئے آں خجسته پسر — گرفت و بگفتش که "اے نامور
"تو بر تخت، بنشیں به فرخندگی — کمر بندمت من پئے بندگی"
پسر گفت، "اے شاهِ فرخنده‌فر — توئی بر سرِ تخت شایسته‌تر
"تو بر تخت بنشیں و من بنده‌وار — کمر پیشِ تو بندم اے شهریار"

وزاں پس پدر آیتِ فتح خواند — گرفتش سبک دست و بر تخت شاند
خود از پیشِ او پاے پس گشت باز — بکردش زمیں بوسے آں سرفراز
کناریے گرفتند بارے دگر — برابر نشستند بر تختِ زر
برآوردہ بانگے نقیبانِ بار — ستادہ گرازاں یمین و یسار
بہ یک تخت شستہ دو فرماں روا — قراں گشتہ سعدَین آفاق را
گذشتہ ہمہ حالِ خود مختصر — شنیدند و گفتند با ہم دگر
پس آں ناصرالدّیں شہِ نیکنام — بہ سالارِ خواں گفت کآرد طعام
دوید آشپک زود و سالارِ خواں — کشیدند نعمت جہاں در جہاں
چو شد مائدہ، چرخِ تلبول گشت — دو پاسے ازاں روزِ فرّخ گذشت
* برآمد سراپردہ بر گردِ تخت — درو جز دو صفدارِ فیروزبخت
شلیدم دراں بارگہ تا سہ روز — گرفتند خلوت دو کشور فروز
بدادند روزِ دگر بارِعام — شدہ حاضر ارکانِ دولت تمام
ہماں ناصرالدّینِ فرّخ نژاد — بسے خدمتی داد مر کیقباد
بسے پیل و بس مال آورد پیش — طلب کرد اطلاقِ اقطاعِ خویش
اطاعت نمودش چو فرماں براں — عجب کردہ زاں حال سرلشکراں
پس آں کیومَرتِ کیانی نژاد — کہ بُد پورِ فرخندۂ کیقباد
بہ پابوسِ جدّ ہمایوں خصال — دراں بارِعام آمد آں خُردسال
یکے پیل بُد بر شہِ کامیاب — کہ شد پیل تازی مر اورا خطاب
چناں پیل در ملکِ ہندوستاں — نداد ست کس ہیچ عہدے نشاں
ہماں پیل مر کیومَرتِ گزیں — ببخشید آں خسروِ راستیں

* ہر در نسخۂ ہیچنین است، ولے بیتے ہیچوں بیت ذیل می باید کہ مفہومش مکمّل شود:
نبُد ہیچ کس اندراں بارگاہ — نہادند کس را دراں پردہ راہ

پس آں هردو صندارِ میموں‌سیر — وَداعے بکردند مر یکدگر
شنیدم بر آں شه دو فیروز بود — یکے از خَلَج دوّم از کوهِ‌جود
خَلَج را بفرمود آں شاهِ راد — که دایم کند خدمتِ کیقباد
شب و روز پیشش بود پیشوا — به هر کار بیزد صواب و خطا
چناں یکدگر داد شاں حق صفا — که شد بے‌غبار از دو جانب هوا
دمِ حاسداں گشته زهره‌شکاف — دلِ دوستاں گشته از عیش صاف
کناره گرفتند گریه‌کناں — چو در عینِ باراں دو شاخِ جواں
اگر خلق گیرد ز دریا کنار — کناره گرفتند شاں در بحار
وزاں پس هماں کیقبادِ گزیں — دراں بحرِ غم گشت کشتی‌نشیں
به صد گریه آں شاهِ والاتبار — گرفته کناره ازاں جویبار
هماں ناصرالدّینِ فرخنده‌فر — شنیدم که بعد وداعِ پسر
برآورده بس نالهائے نهاں — به یک رخش بنشست گریه‌کناں
پسر کوس‌زد، راند در تخت‌گاه — پدر راند در کشورِ خود سپاه
پس از چلدگه هردو آں ساده‌کیش — رسیدند در ملک و ماوائے خویش
به اقطاعِ خود هریکے جاگرفت — قضا هردو را کار بالاگرفت
همی‌راند هریک دراں دور کام — نبودند بے شاهد و می مدام
هم‌آخر ازیں بزمگه خاستند — به جائے دگر مجلس آراستند
بها ساقیا دورِ ما هوش‌دار — که آخر شدست مجلسِ روزگار

فروز ایں دلِ ما ز روشن شراب
بگرداں قرانِ مه و آفتاب

کشتہ شدنِ کیخسرو پسرِ خانِ شہید و پشیماں شدنِ سلطان معزّالدین

شنیدم ز افسانہ‌گویانِ ہند — حدیثے دلاویز و خاطرپسند
کہ کیخسرو آں پورِ خانِ شہید — کہ بُدداد جدّش جہاں را کلید
سراں چوں دگرگونہ رائے زدند — بہ ہامونِ اندیشہ پائے زدند
وزاں پس ہماں زمرۂ پختہ‌رائے — بہ اقطاعِ ملتانُش دادند جائے
چو کیخسرو یل بہ ملتاں رسید — کہ بودست اقطاعِ خانِ شہید
مہے چند آں پورِ خانِ کبیر — ہمی بود آنجا سکونت‌پذیر
بہ ظاہر عمارت بکردے دیار — بُدے باطلش از جراحت فگار
دلش غرق بودے بہ دریائے فکر — تماشاگہش گشتہ صحرائے فکر
بگفتے شب و روز با خود نہاں — کہ ”دیدی چہ کردند با ما سراں!
”کلاہے کہ خود شہ بہ فرقم نہاد — ربودند و دادند مر کیقباد
”گر ایدوں کہ دل بر زبونی نہم — بہ سستی دریں کار تن دردہم
”دُرودم نیاید ز کارآگہاں — زبونِ جہانم بخواند جہاں“
دریں کار بسیار اندیشہ کرد — جو بودست خود رائے و ناپختہ مرد
یکے روز بر بارگی برنشست — ز ملتاں بروں آمد آں شیرِ مست
شکارافگناں چند فرسنگ رفت — وز آں‌جا بہ غزنیں خرامید تفت
کسے را کہ در بابِ او لطف داشت — ببرد و دگر جملہ لشکر گذاشت
پس از چند گہ با گروہے سوار — بہ ملکِ مُغُل رفت آں خام‌کار
بداں تا پئے ملکِ ہندوستاں — کند اہلِ‌دل را اسیرِ سناں
چو بُد نیّتِ اصلِ او بر فساد — دراں کارش اقبال یاری نداد

مُغُل را دراں وقت با اهلِ خویش
مگر بود دیگر مهمّے به پیش

به کارش ازاں رو نپرداختند
دو سه مه در اهمال انداختند

هم آخر چو شد مفلس آں خام مرد
به دست آں چه بودش همه صرف کرد

به تدبیر جَست از میانِ مُغُل
رهاکرد هم اختر و هم دهل

پشیماں شده باز در سمتِ هند
ز ملکِ مُغُل شد مراحل پسند

شنیدم چو اندر هندولی رسید
شه این قصّه، مانا، ز هرکس شنید

دلش گشت خرّم ازیں خوش خبر
که بادش رسانید بوئے پدر

همی خواست آں خسروِ نامجو
فرستد گروهے سراں پیشِ او

بداں تا بر آئین و رسمِ شهاں
به شهرش درآرند کارآگهاں

نظام الدّیں آں میردادِ کهن
چو بشنید از هرکسے ایں سخن

به شه آمد و ایں سخن محو کرد
دگر راے زد آں کهن سال مرد

بگفتا که "اے شاهِ صافی ضمیر
یکے قصّه بشنو ز گرگانِ پیر

"برادر مهاور دریں بوم و بر
که در کارِ ملکی نگنجد پدر

"خصوص آں برادر که از بهرِ تاج
مُغُل را پذیرفت باج و خراج

"چه دانی دریں ره بسے خارهاست
نهاں در تهِ هر دمے کارهاست

"سرے را سبکتر برو کن رواں
که دفعش همانجا کند ناگهاں

"وگرنے، تو دانی دریں کار و بار
اگر فتنه زاید به انجامِ کار

"اگر قابلی و نصیحت پذیر
سخنهائے پیرانه آساں مگیر"

شنیدم هم از زمرهٔ باستاں
که شه را غلط شد دراں داستاں

چو شه گشت راضی هماں میرداد
که از رایش ایں فتنه بیروں فتاد

فرستاد قومے براں بےگناه
که هم در هندولی به فرمانِ شاه

بریدند سر مردِ ناپخته را
شنیدم چو بشنید فرماں روا

پشیماں شد از کشتنِ خونِ خویش فسوسے همی‌خورد ز اندازهٔ بیش

دلش بدگماں گشت بر میرداد

که این فتنه زاں پیرِ مکّار زاد

زهر تعبیه کردنِ نظام‌الدّین امیرِ داد برائے سلطان معزّالدین و دریافتنِ سلطان در شراب

شنیدم همان میردادِ تباه چو شد آگه از بد گمانیِّ شاه

بترسید کِش خسرو بدگماں ز غصّه سیاست کند ناگهاں

* دلش گفت، "تا شام سازد حریف بکن جاست کن زیرکی و ظریف"

وزاں‌پس بئے خسروِ هوشیار شرابے عجب ساخت آں نابکار

مروّق ملے ساخت از بهرِ شاه سرشتش به عطر اندروں چندگاه

به قرّابه آں‌گه ز خُم ریختش ابا زهرِ قاتل برآمیختش

یکے روز هم اوّلِ بامداد به ایوانِ شاهِ جهاں سرنهاد

نهاں برد با خویش قرّابه هم چو بُد محرمِ بزمِ شاهِ عجم

یکایک به خلوت‌گهِ شه شتافت شهنشاه را مستِ دوشینه یافت

بگفتا که "شاها ز جامِ فتوح ترا باد تا صبحِ محشر صبوح!

"به هر بامداداں صاحب! بفیر عدویت مسلسل دریں کهنه دیر!

---

* در هر دو نسخهٔ همیں طور است، ولے بدیں طور خواندن مناسب می نماید:

دلش گفت، "تا شاه سازد حریف یکے جاست کن زهرکے اے ظریف" یا

یکے سازکن زهرکے اے ظریف"

† "صباحت" مناسب می نماید.

"تو می‌نوش خوش سافرِ خوشگوار — که بدخواہ بنہاد سر در خمار"
شنیدم که بر خسروِ کامیاب — دعایش دراں صبح شد مستجاب
غرض چوں شہش دید تعظیم کرد — بگفتا که "ایں[1] بادۂ سالخورد
"رُخت کرد خُرّم صباحِ مرا — صَبُوحی بخور، مرحبا! مرحبا!"
چو شہ را بدیں‌گونہ دید آں حریف — بگفت، "اے سرِ خسروانِ ظریف
"یکے شربتے تحفہ آوردہ‌ام — کزاں چند مے صبحدم خوردہ‌ام
"مرا گر اجازت دہد شہریار — دروں آرم آں بادۂ خوشگوار"
شہش گفت، "ما مست و وقتِ سحر — بیار آنچہ داری بہ قرّابہ در"
چو رخصت بدو داد فرماں‌روا — دواں رفت و آورد قرّابہ را
پس آں‌گہ سرِ شیشہ را برکشاد — بہ خسرو یکے جام پُرکردہ داد
ستد جام از دستِ او سرفراز — بہ رسمِ حریفاں بدو داد باز
ہماں دشمنِ شاہِ اخترسعید — ازاں دوستگانی گزیرے ندید
ستد ساغر از دستِ آں شاہ راد — دعائے بگفت و زمیں‌بوسہ داد
برآورد سر، بادہ را درکشید — نہ نصفے نہ ثلثے، سراسر کشید
دگربارہ پُرکرد از بادہ جام — بیاورد پیشِ شہِ نیکنام
دگربارہ ہم خسروِ ہوشیار — بدو داد آں ساغرِ جاں‌شکار
بخورد آں قدح ہم ہماں میرداد — دگر کرد پُر، دستِ خسرو بداد
شہش گفت، "رسمِ حریفانِ مے — چنیں است اے مردِ فرخندہ‌پے
"کہ آیندگاں را چو مے دردہند — بہ عشرت پیاپے سہ ساغر دہند"
سوم بار ہم آں حریفِ ضریر — کشید آں مئے جاں‌گزا ناگزیر
ضرورت ز خودکردہ درماں ندید — گزیرے ز مضمونِ فرماں ندید

---

[1] "اے" مناسب است۔

همان دم اثرکرد در وے شراب
درونش شد از زهر یکسر خراب

شد از دست زورش، درآمد به پای
چو حالش چنین دید فرمان‌روای

بگفتا که زودش به خانه برند
مَبَش هم به خدّامِ او بسپرند،،

نهفته مکن زهر در جامِ کس
که بر چَه کَنده همان چاه بس

خصوصاً به جامِ ولی نعمتان
چو زهر افگنی، خیز از خان و مان

به خوانے که خوردی نمک صبح و شام
به بزمے که ساغر کشیدی مدام

دراں خواں چو سگ نابکاری مکن
دراں بزم زنہارخواری مکن

سگ از تو شرف دارد اے بےوفا
کنی گر بر اصحابِ نعمت جفا

معزّالدّین آں شاہِ والاتبار
کزو بود خرسند شہر و دیار

کسے را نیازرد در عہدِ خویش
دلے کم ز بارِ غمے کرد ریش

شب و روز در عیش مشغول بود
به رود و به مے رغبتے می‌نمود

حریفش نبودے به روز و شبے
مگر ماہ‌روئے و مےگوں لبے

شنیدم همان شاہِ شہوت‌پرست
که بود از جوانی شب و روز مست

شبے سست رفتے اگر مرکبش
به دَہ میل بردے دراں یک شبش

جوانی و شاهی و دیوانگی
دگر با بتان اُنس و همخانگی

همان قصّۂ پنبه و آتش است
که نزدِ خرد قربِ شاں ناخوش است

هم آخر شنیدم که آں شہسوار
به گرمیِّ شہوت دراں روزگار

ز مستی چناں رخش بیصرفه راند
که نیمے تنِ شاہ از کار ماند

به کیلوکھڑی قصرے آں شہسوار
برآوردہ بود اندراں روزگار

همی بود بر وے شہِ دیں پناہ
چو بگذشت ازیں ماجرا چندگاہ

قصّهٔ آوردنِ فیروز خلجی بند کردهٔ از بابل و عمادالملک گردانیدن بوبک

شنیدم چو فیروزِ خلجی نژاد — ابا شاه سر سوئے دهلی نهاد
همی کرد خدمت صباح و مسا — همی بود در پیشِ فرماں روا
شدهٔ خلق ازو شاکر و شاه هم — برو جمع گشته گروهے حشم
مر اورا هم آخر پس از چند گاه — به اقطاعِ بابل* رواں کرد شاه
برادر یکے داشت آں کامیاب — که از صلبِ پاکش چکید آفتاب
شهاب الدّیں آں مردِ فرّخ لقب — که بود ست با هوش و هنگ و ادب
شهش گفت تا با برادر رود — به هر کار یاریدهٔ او شود
چو از حضرتِ شاهِ گیهاں خدیو — به بابل* رسیدند آں هر دو نیو
نهادند سر در عمارت گری — گزیدند بس معدلت گستری
چناں گشت معمور آں مرز و بوم — که شد ماکیاں ساکنِ جائے بوم
شنیدم ز اهلِ غرض چند کس — که بودند مر شاه را هم نفس
نمودند نوعے دگر پیشِ شاه — ز احوالِ آں زمرهٔ بیگناه
وزاں پس شهنشه پلے اِمتحاں — رواں کرد اُلاعے دو سه سوئے شاں
بگفتا، "یکایک به بابل* روند — پذیرندهٔ حکم و فرماں شوند
"نمایند فرماں بداں هردو کس — که دارند در سر دگرگوں هوس
"نهند آں گهے بند بر پائے شاں — وز آنجا بدارند ایدر رواں"
اُلاغاں چو بر حکم و فرمانِ شاه — رسیدند در بابل* از تخت گاه
نمودند فرمانِ گیهاں خدیو — بداں هردو مردِ خردمند و نیو

پایک می باید — گردانیدن اورا می باید — بیارند مناسب است

ز مضمونِ فرماں چو آگه شدند — رواں راضی رخصتِ شه شدند
نهادند گردن به فرمانِ شاه — که بودند شه را به جاں نیکخواه
وزاں پس شنیدم فرستادگاں — نهادند بندے بر آزادگاں
هماں لحظه با بندهائے گراں — بکردند در حضرتِ شه رواں
چو در کیتهل آں هردو مردِ گزیں — رسیدند با بند مرکب نشیں
مگر می‌گذشتند بازار در — شنیدند یک مژدهٔ بےخطر
هماں مردِ صاحب‌دل و نامدار — که صوفی بدهشیں[1] خواند دیار
نشسته به بازار چوں اهلِ حال — همی‌کرد با خویشتن قیل‌وقال
چو فیروز را دید با بندِ سخت — بگفتا، "زهے مردِ فیروزبخت!
"که خاصش پئے ملکِ هندوستاں — برد بخت با بندهائے گراں"
چو فیروز ایں فالِ فرّخ شنود — میانِ دل و جاں گره بست زود
وزاں‌پس ازاں جایگه برگذشت — به حضرت دوم روز دمساز گشت
چو بردند شاں پیشِ شاهِ جهاں — بر ایشاں دلِ شاه شد مهرباں
براں قوم نفریں بسے کرد شاه — که گشتند در خونِ ایشاں گواه
پس آں‌گه بگفتا شهِ هوشمند — که آں هردو یل را ببرّند بند
هماں لحظه فیروزِ آزاده را — بر افواجِ خود کرده فرماں‌روا

هماں روز آں شاهِ مالک‌رقاب
عمادِ ممالک بکردش خطاب

---

[1] در نسخهٔ (H) هیں طور است و در نسخهٔ (L) بجائے "بدهشیں" "بدهشیں".

خصومت افتادن فیروز خلجی را با ایتمر کجهن و ایتمر سرخه

شنیدم هماں مردِ خلجی نژاد — که شه را پدر در وداعش بداد
به لطفش هماں خسروِ کامیاب — عمادِ ممالک بکرده خطاب
همه اقربایش براں پخته رای — گروهے سراں گشته خدمت گرای
همی بود بر چارهٔ سرکشاں — تهِ حکمِ او جمله لشکرکشاں
چناں بود ضابط دراں روزگار — که بے رائے او کم شدے هیچ کار
هم آخر شنیدم ز خاصانِ شاه — دو ترکِ گزیں از سرانِ سپاه
یکے ایتمرکجهن آں دزکشا — که بُد میرحاجب شهنشاه را
دگر ایتمرسرخه آں سرفراز — که بودست در جلگ کهنه گُراز
نهاں هردو با خویش رائے زدند — به صحرائے اقبال پائے زدند
شبے هردو کس خلوتے ساختند — یکے تذکره طرفه پرداختند
سرِ تذکره نامِ فیروز راد — نبشتند بر عزمِ سازِ فساد
پس از نامِ او چند نامِ دگر — نبشتند از زمرهٔ نامور
هماں احمدِ چپ سرافرازِ راد — که در اصل بودست خلجی نژاد
مگر حاجبِ خاصهٔ شاه بود — همه خلجیاں را نکوخواه بود
شنیدم هماں کاغذِ پُرفساد — به ناگاه بر دستِ احمد فتاد
رواں تذکره پیشِ فیروز برد — پس آں که نهانی به دستش سپرد
سرِ تذکره چوں که فیروز دید — یکے بوئے خوں در دماغش رسید
دلش اندراں کار هشیار گشت — چو یک هفته زیں حکایت گذشت
به بهوکل پهاڑی یکے سایباں — برآورد فیروزِ تدبیرداں

سپه را ز سر عرضے آغاز کرد — نهانی یکے تعبیه ساز کرد
یکے روز بود ست دراں کار و بار — فرستادهٔ آمد از شهریار
به حضرت طلب کرد فیروز را — رسانیده فرمانِ فرماں روا
شلیدم هماں هردو غدّار مرد — که هریک به خونریز او ساز کرد
به سویش یکے را ز حجّابِ بار — فرستاده آں زمرهٔ نابکار
بداں تا چو آید بر ایوانِ شاه — بریزند خونش دراں بارگاه
چو فیروز ازیں غدر آگاه بود — به رفتن زمانے تامّل نمود
دگر حاجبے بر وے آمد دواں — رسانید فرمانِ شاهِ جهاں
بگفتا، "همی خواندت شهریار — رواں شو، رهاکن همه کاروبار"
دگر بار هم آں یلِ شرزه یال — نکرد التفاتے دراں قیل و قال
همان هردو ترکانِ گردن فراز — که بودند بر قصدِ او کرده ساز
چو دیدند می ناید آں نامجو — خود آں ایتمُر کجهن آمد برو
بگفتا که "اے سرورِ کامیاب — همی خواندت شاهِ عالم شتاب"
چو فیروز دید آں رفیقِ ریا — به پائے خود آمد به دامِ بلا
به تعظیم و تزویر بنواختش — دمے در حکایت درآنداختش
وزاں پس علی را اشارت نمود — که دامادِ فرزندِ فیروز بود
بداں تا سرش را ببرّد به تیغ — علی زد یکے خنجرے بے دریغ
سرِ ایتمُر چوں جدا شد ز تن — خروشے برآمد دراں انجمن

بلے هرکه چاهے بپائے کس بکند
همو را قضا اندراں چه فگند

مُلک دادنِ فیروز خلجی به شمس الدّین گیومرث پسرِ سلطان معزالدین کیقباد هم در حیاتِ پدر و خود نائبِ گیومرث شدن و به خطابِ شاستی خان ملبوس گردیدن

ز تبدیل و تحویل کارِ جهان — بود الحق اے مردِ بخرد رواں
جهان چیست؟ این جمله تقدیر اوست — که در کارهایش جهان هم فروست
شنیدم ز افسانه سنجانِ باک — چو شد اِیتُمرکجهن آن جا هلاک
همان لحظه فیروزِ فرخنده رای — سوئے قصرِ شه شد عزیمت گرای
به قصر آمد و محضرے ساز کرد — برو یار شد هرکجا بود مرد
پس آن گه بگفت اندران انجمن — که اے سرکشانِ دیار و دمن
چو شه گشت در زحمتے مبتلا — که شد بسته بر وے طریقِ دوا
دماغش ز آشفتگی شد خلل — همه هوشِ او شد به غفلت بدل
گذاریم اگر هم بدو کارِ ملک — کسادے درآید به بازارِ ملک
همان به یکے سکّهٔ نو زنیم — همان پورِ او را شهنشه کنیم
به پیشش یکے نائبِ هوشیار — مقرّب* کنیم از پئے کاروبار
به حکمش همه انجمن سر نهاد — وزان پس همان مردِ فرّخ نژاد
طلب کرد شهزادهٔ را از حرم — همان دم نهادش به سر تاجِ جم
مر آن شاه را شمسِ دین شد لقب — که بودست طفلے کیانی نسب
به فیروز شد شاستی خان خطاب — شدهٔ نائبِ آن شهِ کامیاب[1]

---

* مقرّر مناسب می نماید

[1] هردو نسخه همچنین است ولے شدهٔ نائبِ شاهِ آن کامیاب مناسب می نماید۔

جهان فرهِ اقبالِ ترکان نَوشت به هرجا که خَلجی برو برگذشت

چنین است بلے دولتِ تیزگام
که با هیچ قومے نسازد مدام

کشته شدنِ سلطان معزّالدّین کیقباد از دستِ پسرانِ ترکی

ز شاهی چو معزول شد کیقباد سه روزش کسے آب و نانے نداد
همی بود در قصرِ کیلوکهڑی دلش گشته از ملکِ عالم بری
مگر بود ترکے ز جنسِ حسود که در عهدِ خود خسروش کشته بود
به ترکی زبان ترکیش بود نام چو شد کشته آں ترک از انّهام
به گیتی رها کرد چندے پسر به کارِ وغا هریکے نامور
چو دیدند ابنائے ترکی که شاه ز عَزلت شدست بے ملوک و سپاه
شنیدم کزاں قومِ پرخاش گر کمربسته هریک به کینِ پدر
به ناگاه در قصرِ شاه آمدند به خونِ پدر کینه‌خواه آمدند
به یک جامخانه تنِ شاه را بپیچیده آں قومِ وحشت‌گرا
بکردندش آں‌گه لگدمال زود فلک طرفه بازی به خسرو نمود
چنین بازی این گنبدِ نیلگوں نماید درین دیرِ ششدر فزوں
کُشاند شهاں را به دستِ خساں سراں را کند عاجزِ ناکساں
سرِ تاجداراں به خاک افگند تنِ سرکشاں در مغاک افگند
ازیں رو درین عالمِ بےوفا نبستند دل اهلِ ملکِ ولا
سر از تاجِ شاهی و گردن‌کشی کشیدند با صد رضا و خوشی

* جامخانه به معنی "شلوارنجبی" و "تالین". جامخانه هنوز در دیهاتِ دکن بدیں معنی مروج است.

نه امّیدے از عالمِ خاک شاں — نه بیمے ز دورانِ افلاک شاں
نهانی به دل مجلسے ساخته — دل از هردو عالم بپرداخته
حریف و ندیم و شراب و کباب — مغنّی و ساقی و چنگ و رَباب
هم از عالمِ غیب هر روز و شب — مهیّا دراں مجلسِ بےشغب
به سر بردهٔ عمرے دریں یک سخن — که "تا یک رمق باشد از جاں به تن
"بیا ساقیا بادهٔ دردِه به ذوق — که هستی طبیبِ مریضانِ شوق

"بریں قالبِ خسته تریاک ریز
وگر خاک گردیم بر خاک ریز"

محترز بودنِ ایتمُر سرخه با گیومرث در کوشکِ کیلوکهڑی و آوردنِ محمودِ پسرِ شاستی‌خانِ گیومرث را و کشته شدنِ ایتمر سرخه

چو شه برد از عالمِ خاک رخت — هماں شاستی‌خانِ فیروزبخت
یکے طفل را کرده ناموسِ کار — همی راند ملکے دراں روزگار
تهِ حکمش آمد بلاد و سپاه — وزیں ماجرا چوں برآمد سه ماه
هماں ایتمُرسرخه گردن‌فراز — که بودے ز فیروز در احتراز
چو فیروز را دید اقبال یار — به فرمانِ او گشته شهر و دیار
شلیدم شب و روز با فوجِ خویش — هماں خسروِ طفل را کرده پیش
وطن کرده در کوشکِ کیکوکهڑی — همی‌بود در دعویِ سروری
یکے روز محمودِ فیروزفر — که فیروز را بودے آں یک پسر
ز بهوکل‌پهاڑی سبک شد سوار — به کیلوکهڑی رفت رسمِ شکار

درآمد یکایک به مُشکوئے شاه — شکارے عجب کرد ازاں صیدگاه
مگر کیومَرث کیانی نژاد — که بُد نورے از دودهٔ کیقباد
همی‌کرد بازی چو طفلاں به کاخ — چو محمود آمد خراماں به کاخ
سبک دستیے طرفه آنجا نمود — هماں طفل را ناگهاں درربود
پس آن‌گه به پیشِ جنابش نشاند — وز آن‌جا سوئے مامنِ خود براند
مگر ایتمُرسرخه می‌شُست سر — شنیدم چو او را رسید این خبر
در اثنائے سرشستن آں شیرمرد — به یک اسپ برَشست و دنبال‌کرد
چو در راه محمود را درنیافت — خروشاں به بهوکل‌پهازی شتافت
شنیدم چو در خیمها دررسید — سراپردهٔ شاستی‌خاں بدید
همی‌خواست آں سرفرازِ دلیر — یکے حمله بےدهشت آرد چو شیر
سوارا نهد در سراچه سرے — رواں بگذرد همچو باد از درے
رباید هماں طفل را ناگهاں — طفیلِ یکے طفل گیرد جهاں
شنیدم براں نیّت آں شیرِ مست — بزد چابک و برد در تیغ دست
چو نزدیکِ دهلیز آمد شتاب — بپیچید در پائے اسپش طناب
فتادند بر خاک اسپ و سوار — تنِ هردو گشتهٔ سراسر فکار
برآمد ز هر جانبے "گیر، گیر" — درون و بروں خاست شور و نفیر
یکے خوابگاهی ز جنسِ هلود — به زیرِ سراچه مگر شَسته بود
چو بدخواه در خاک افتاده دید — دوید و سرش را به خنجر برید
هماں دم سرش برده بر خانِ خویش — دعا گفت خاں را و بنهاد پیش
سرِ ایتمُر خانِ اخترسعید — چو از یاری بخت ببریده دید
بخندید همچوں گلِ بامداد — که بےخار شد بوستانِ مراد
شد آں روز آں کوه "فیروزکوه" — که بودست خوش پشتهٔ با شکوه

جلوسِ سلطان جلال‌الدّین فیروز شاہ خَلجی انارالله برهانه

دگر روز چوں هرکجا باغ و راغ — شد از خندهٔ صبح دارالفراغ
نقیبانِ اقبال برخاستند — یکے جشن گاهے بیاراستند
یکے تختِ زرّیں دراں جشنگاه — زدند از پئے خسروِ دیں‌پناه
هماں شاستی‌خانِ فیروزفر — خراماں برآمد براں تختِ زر
دگر سکّهٔ زد جهانِ کهن — فلک لعبتے دیگر افگند بُن
جلال‌الدّین آں شاه را شد لقب — که عالی‌حسب بود و والانسب
به پیشش کمربسته کارآگهاں — هواخواهِ او گشته جمله جهاں
سپهر و زمیں سر به حُکمش نهاد — یسار و یمینش جهانے ستاد
همه خَلجیاں گشته فرماں‌روا — رسانید شاں دهر برگ و نوا
دراں دَور با کامهٔ دوستاں — شده مِلکِ شاں مُلکِ هندوستاں

ز فیروزی بخت فیروزشاه
همی‌راند مُلکے دراں تخت‌گاه

رسیدنِ مُغل در بررام و عزیمتِ مَلک خامُش خَلجی به قصدِ ایشاں و قائم شدنِ جنگ و باز گشتنِ مغل از آنجا

یکے روز شه بود در بارِعام — شده حاضر ارکانِ دولت تمام
همی کرد ترتیبِ مُلک و بلاد — همی‌داد هر دادخواهنده داد
چپ و راستِ خود دید مردانِ کار — سرانِ حشم، مُقطعانِ دیار

مگر شه ازاں حال مغرور گشت — خیالے ز کبرش به خاطر گذشت
هماں لحظه از غیرتِ روزگار — یکے اَندُهے آمدش آشکار
اُلاغے ز اقطاعِ ملتاں رسید — به پیشِ شه آمد، فغاں برکشید
بگفتا که "شاها سپاهِ مُغُل — فراواں رسید از دیارِ مُغُل
"بسے تاخت اقصائے هندوستاں — خرابی درآمد دریں بوستاں
"نراند اگر شاه شاں زودتر — برآرند گردے ازیں بوم و بر"
چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ — فرودآمدش بوئے کبر از دماغ
زمانے فرو شد به دریائے فکر — بزد چند گامے به صحرائے فکر
طلب کرد خامُش مَلِک را به پیش — بدو گفت، "اے صندرِ سادهٔ کیش
"کسے را که چوں تو برادر بود — دلش کے ز اندیشه مضطر بود
"مرا داد اندیشهٔ روزگار — که باغِ دلم ماند در خارخار
"سپاهِ مُغُل عبره کرد آبِ سند — همی تارد اکنوں به اقصائے هند
"کنوں وقتِ تست اے گُرازِ کُهُن — چو مرداں یکے تعبیه سازکن
"به سرلشکری خَیمه بیروں بزن — ابا خود فراواں ببر انجمن
"برآور ز افواجِ کافر دَمار — براں شیرِ بیگانه زیں مرغزار"
خُشُ چوں شنید از شه ایں داستاں — به گفتن درآمد ابا مرزباں
بگفتا که "اے خسروِ نامور — جهاں باد در ضبطِ تو سربه‌سر!
"اساسِ جهاں تا بود پایدار — تو بادی به ملکِ جهاں شهریار!
"منم بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں — به کارے که گوید ببندم میاں
"گرم شه بگوید، در آتش رَوَم — پذیرندهٔ حکم و فرماں شوم
"شوم باد اگر در هوا رانیَم — شوم آب اگر ز آسماں خوانیَم

سوارِ مُغُل" می باید.

"نهنگے شوم گر مرا شهریار — به دریا فرستد پئے کارزار
"مرا تا بجنبد رگے از بقا — نتابم سر از حکمِ فرماں روا"
• چو خامُش مَلِک کرد ایں گفت و گو — شگُفت از طرب خسروِ نامجو
وزاں پس هماں دم شهِ دیں پناه — طلب کرد جمله سرانِ سپاه
ز راهِ کرم هریکے را نواخت — به رسمِ شهاں برگِ هریک بساخت
به تسلیمِ خامُش مَلِک کرد شاں — به فرمانِ او سر درآورد شاں
دگر روز کز گردشِ روزگار — سپاهِ شب افتاد اندر فرار
خُروشے برآمد ز کوس و دُهُل — خَمُش راند لشکر به قصدِ مُغُل
همی راند چوں چند منزل برید — به بررام افواجِ کافر شنید
سپه را هماں سو کشید آں گُراز — که فوجِ مُغُل بود در ترکتاز
چو نزدیکِ بررام آمد سپاه — عیاں شد یَزَکهائے کافر به راه
گروهے ز گُردانِ هندوستاں — به فرمانِ خامُش مَلِک یکزماں
شکستند افواجِ بیگانه را — سوارِ مُغُل شد هزیمت گرا
بسے زنده کافر دراں دار و گیر — به دستِ صفِ هند آمد اسیر
از ایشاں یکے را سوئے شاهِ شاں — رواں کرد صندارِ هندوستاں
بدو گفت آں سرکشِ نامجوے — که "از من سپهدارِ خود را بگوے
"'مگر غُولِ غفلت ببُردت ز راه — که اِیدر کشیدی یکایک سپاه
"'وگرنے چو خامانِ غافل چرا — به پائے خود افتادی اندر بلا
"'نکردی یکے فکر اندر نهاں — ز غوغائے افواجِ هندوستاں
"'برین سو زدی خیمه از آبِ سند — فگندی شغب در نواحیِّ هند
"'زبُونی چه دیدی دریں بوم و بر — که یکسر نهادی دریں مُلک سر؟

نسخهٔ (H.) این بیت ندارد.

"مگر نامِ کُردانِ ایں مَرغزار نیفتاد در گوشَت اے نامدار؟
"کُنُوں جاں کم از دستِ مردان بری مگر سر درآری بہ فرماں بری"
مُغُل چوں ز صفدارِ ہندوستاں سراسر نِیُوشید ایں داستاں
سوئے لشکرِ خود عزیمت گزید ہماں روز در لشکرِ خود رسید
بگفت ایں حکایت بہ صفدارِ خویش کہ بشنید از صفدرِ سادہ‌کیش
مگر بود عبداللہ آں روزگار بہ سرلشکری با فراواں سوار
پیامش چو زاں‌گونہ ناخوش شنید تو گوئی کہ بادے در آتش رسید
سراسیمہ شد زاں پیامِ دُرُشت ہم آخر دمے خشمِ خود را شکُست
طلب کرد جملہ سرانِ تُمَن وزاں پس دخ آورد بر انجمن
بگفتا، "بہ ہندوستاں آمدیم بہ تاراجِ ایں بوستاں آمدیم
"چناں در سر افتاد بادِ غرور کہ ار کشورِ خود فتادیم دور
"کُنُوں اِیدر آمد سپاہِ گراں چو فردا کند ہردو لشکر قِراں
"دراں حال اگر سر بہ سستی نہیم عناں در فِرار و ہزیمت دہیم
"درآیند مردانِ ہندی سپاہ بہ ہر قلبگاہے بگیرند راہ
سلامت بہ اوطانِ خود کم‌رویم تلف جملہ در ہر کمیں‌گہ شویم"
چو دل داد عبداللہ اصحاب را قرارے شد افواجِ بےتاب را
ز پیشش پس آنگاہ ہر سرفراز سوئے خیمۂ خویشتن گشت باز
دگر روز کز چشمۂ آفتاب رُباطِ جہاں باز آمد بہ تاب
سپہ راند صفدارِ ہندوستاں بگشت از شُکوہش سرِ آسماں
ز ہندی سواراں یلے سی ہزار ہمہ زوپیں‌انداز و نیزہ‌گذار
بہ دشمن‌شکاری ہمہ چیرہ‌دست خروشاں و جوشاں تراز پیلِ مست
نِشستہ بر اسپانِ ہندی نژاد چو آتش زبانہ‌زناں روزِ باد

از آهن قبا و کلاهِ همه — کمربسته گرگاں به قصدِ رمه
ستادند پیشِ سپاهِ مُغُل — به هرسو گرفتند راهِ مُغُل
مُغُل پیشتر زاں که راند سپاه — جهاں دید از گَرد گشته سیاه
سپاهِ مُغُل گشته بُد هوشیار — شده هریکے یل بر اسپے سوار
دراں جا دو لشکر مقابل ستاد — ز هرسوئے نامرد را دل فتاد
مُغُل پیش ازاں دهشتے خورده بود — مقامے به یک قلبگه کرده بود
دراں جاے هریک بپیچیده ماند — کس از لشکرِ خویش بیروں نراند
به میداں نگشته کسے کینه‌خواه — ابا سرفرازانِ هندی سپاه
وریں سوے افواجِ هندوستاں — همه ضبط کرده رکاب و عناں
رخ آورد سوئے سوارِ مُغُل — ندیده کهے کارزارِ مُغُل
دو لشکر تماشا کُناں یکدگر — همه بر بُناگوش بسته سپر
به حیرت که بازیگرِ روزگار — چه لُعبت ز پرده کند آشکار
دراں روز تا شب سرانِ سپاه — نجنبیده از جا دراں حربگاه
شتابے نکردند شیرانِ نر — که آگه نبودند از همدگر
نه زاں پیشتر هیچ هندی سوار — شده با مُغُل واقفِ کارزار
نه هیچ از مُغُل در نواحیِّ هند — ازاں پیش کرده خصومت پسند
ضرورت دو لشکر دراں جائے تنگ — بکردند در پیشدستی درنگ
چو شب شد به روئے جهاں پرده‌پوش — فروشست از هردو جانب خروش
یقاتی کمربسته در کارِ خویش — زیاں‌گیر از هردو سو رفته پیش
همی گشت مغیره* تبیره‌زناں — همی کرد هشیار هر پاسباں
همآخر چو آں شب به آخر رسید — سپاهِ کواکب هزیمت گزید

---

* مُنری مناسب می نماید۔

شهِ شرق بر خلنگِ گردوں نشست — به خونریزِ سیّاره تیغے به دست
خروشاں دو لشکر به پا خاستند — ز هر سوے صفها بیاراستند
کمربستهٔ هریک به پیکار چست — ستاده بر آئینِ روزِ نُخُست
چو قلب و جَناح و یسار و یمیں — دو سو شد مرتّب دراں دشتِ کیں
صفِ هند را بیش صبرے نماند — بزد کوسے و سوئے بدخواه راند
تو گوئی بجنبید کوهے ز جاے — به کوهے دگر گشت حمله‌گراے
نه کُه بلکه زد سَیل دریائے خوں — نَهَنگان بسے آمده رو بروں
به دریائے دیگر شده هم‌نبرد — بداں تا ز قعرش برآرند گرد
غرض چوں صفِ هند از هر طرف — بزد بر سپاهِ مُغُل صف به صف
بجنبید از جا سپاهِ مُغُل — سپر بر بُناگوش بستند کُل
بپیچید هریک دراں قلب‌گاه — چو حال ایں چنیں دید هندی سپاه
شنیدم از آنجا سَبُک بازگشت — سوئے بُنگهِ خویش دمساز گشت
دراں روز هم جنگ قائم بماند — کسے مر کسے را به قوّت نراند
چو شب شد دو لشکر بر آئینِ دوش — بگشتند ازاں شور و غوغا خموش
شنیدم چو پاسے ز شب برگذشت — صفِ کافر آهسته در کوچ گشت
چو شد روز افواجِ هندوستاں — تهی دید لشکرگهِ دشمناں
یکے هفته کردند آنجا مقام — طَلایه همی‌گشت هر صبح و شام
چو تحقیق شد بر صف‌آرائے هند — که بگذشت کافر ز آقصائے هند
به معنی مُغُل را ز هندوستاں — بروں کرده چوں بوم از بوستاں
دگر روز ازاں جا سوئے تخت‌گاه — به صد خُرّمی راند یکسر سپاه
چو در حضرتِ شاهِ خود سر نهاد — شهش با تمامی سراں جامه داد
فراواں بدو گفت شه آفریں — چنیں آید از خسروانِ گُزیں

عزیمتِ سلطان جلال الدّین جانبِ مَنْدُوَر

شنیدم چو شاہِ حلیم و کریم — شد ایمن ز تشویشِ فوجِ غریم
یکے روز گفت از سرِ داوری — کہ "ارکانِ دولت بہ خوب اختری
"بہ لشکر ادائے مواجب کنند — سراپردہ سوئے مَنْدُوَر زنند"
بہ فرمانِ خسرو سراں خاستند — سپہ را بہ زر دادن آراستند
وراں پس سراپردۂ شہریار — بکردند برپا برونِ حصار
چو رد خیمہ بیروں سراسر سپاہ — تَبیرہ برآمد ز درگاہِ شاہ
سپہ راند دارائے ہندوستاں — ہمی رفت با کامۂ دوستاں
چو اندر حصارِ مَنْدُوَر رسید — بہ گِردش یکے دائرہ برکشید
پس ار چار مہ فتح شد آں حصار — سپہ کرد غارت زرے کامگار
زن و بچۂ ہندواں شد اسیر — وزاں پس شہنشاہِ روشن ضمیر
سپہ راند در جانبِ تخت گاہ
درآمد بہ شہر از پسِ چند ماہ

ذکرِ کشتہ شدنِ سیدی مَوّلہ علیہ الرّحمۃ والغفران

شنیدم دراں وقت پیرے گُزیں — دراں شہر بودست خَلوت گُزیں
شب و روز در کُلبہ بودے مقیم — بہ اوقات و حالاتِ خود مستقیم
دراں وقت آں مرد را خاص و عام — بخواندند سیدی مَوّلہ بہ نام
رسیدے اگر مُفلسے بر درش — فگندے بہ داماں فراواں زرش
ہمیشہ زر افشاندے از کُلبۂ غیب — نکردے ازاں یک قُراضہ بہ جَیب
بدادے ہمہ زر برائے خدا — یکے را ز حق یافتے دہ جزا
شنیدم کہ چوں بذلش از حد گذشت — بہ اقصائے ہند ایں خبر فاش گشت

مگر قومے از خرقه‌پوشانِ خام — که بودند از زمرهٔ ناتمام
چو دیدند گرمیِ بازارِ او — ببرده حسد هریک ار کارِ او
یکے گفت، "ایں صاحبِ کیمیاست — وگرنے چنیں زر برو از کجاست؟"
دگر گفت، "دیوَش مُسَخَّر شدست — ازاں خان و مانش پُر از زر شدست
چو بینند دستش تهی شد ز زر — سپارند آهرمَنانش دگر"
بریں‌گونه آں زمرهٔ ناتمام — حسد برد بر وے به هر صبح و شام
چو دیدند آخر شه از شهر رفت — به سوئے مَلَنْدُوَر خرامید تفت
شنیدم که در غَیبتِ شهریار — به تُهمت هماں زمرهٔ نابکار
گرفتند آں مردِ درویش را — بُبُردند در حضرتِ پادشا
بگفتند، "ایں کیمیادار مرد — نهانی گُروهے حشم جمع کرد
"دهد زر شب و روز مر مردماں — بداں تا شود شاهِ هندوستاں
"کَشَد چتر در غَیبتِ شهریار — کند ناگهاں خسروی آشکار
چو خان ارکلک، او که بُد پورِ شاه، — شنید ایں حکایت ز قومِ تباه
بفرمود در حال بندَش کنند — چو صَیدِ زَبُوں در کمندش کنند
عَواناں به درویش بگماشتند — به رنداں نگاهش همی داشتند
شنیدم ز مَلَنْدُوَر آمد چو شاه — ببردند پیشش چو اهلِ گناه
بگفتند بر شاه حالش تمام — چو شه گشت آگه ازاں اِتّهام
بگفتا، "گذارند درویش را — که بر وے بود ایں سخن ناروا"
هماں ارکلک خانِ خودکامه مرد — شنیدم که در خونِ او سعی کرد
کُشانید آں مرد را بیگناه — گناهے قوی کرد بے اِذنِ شاه
براندند از زن* او رودِ نیل — فگندندش آں‌گه ته پائے پیل

(۱) نسخهٔ (ا) "مگر".

* "خونِ" می باید

فقیرے همه حال پامال گشت — به تهمت چنیں خونِ ناحق گذشت
هم آخر شنیدم پس از چندگاه — یکے سیل زد خونِ آں بیگناه
وزاں سیل طوفانِ خوں شد عیاں — درو غرق شد ملکِ هندوستاں
بلے شک نباشد که در هر زمیں — به ناحق بریزند خونے چنیں
درو قطره آبے نریزد هوا — نروید درو هیچ برگِ گیا
بیا تا چو مرداں دریں ره رویم — ز بیدادِ گیتی مبرّا شویم
وگر خود دریں دهرِ تهمت‌گرا — به ناحق بریزد کسے خونِ ما
به فردا که در محکمه ره کنیم — ز دامانِ او دست کوته کنیم
چه امروز و فردا، چه دی و پریر — نگردیم از سافرِ شوق سیر
ز امروز و فردا بداریم دست — بگوییم همچوں حریفانِ مست
"بیا ساقیا تا دمے باقی است — بده، تا ز باده نمے باقی است

"دریں بزم ما را چناں مست کن
که شسته شود داغهائے کهن"

ذکرِ اُفتادنِ قحط در شهرِ دهلي و بلادِ او در عهدِ سلطان جلال‌الدین

چنیں گفت دهقانِ هندوستاں — که گفتند مرغانِ ایں بوستاں
به* عهد جلالی چو از حد گذشت — یکے قحطِ مهلک پدیدار گشت
دگرگونه پیرانِ هندی‌نژاد — بدیں‌ساں ازیں قصّه دادند یاد
که تا گشت پیرِ مَوَلّه هلاک — به بهتاں فشاندند خونش به خاک
نیفتاد یک قطره آبے دو سال — جهاں گشت عاجز ز تنگیِ حال

* "که" می باید . گمان می شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است .

هوا راهِ بی‌آبی از سر گرفت — به خاک آتش از بادِ صرصر گرفت
ز خشمِ خدا خنجرِ آفتاب — برآورد و می‌کرد عالم خراب
به جائے کیا گرد رُست از زمی* — بکشت آسماں جائے تخم آدمی
چناں گشت خُرشیدِ تاباں به زور — که شد خشک هر هفت دریائے شور
زمیں را هوا شعلهٔ زد چناں — که دودے رسانید بر آسماں
هم از سوختن تیره شد روزگار — قضا آتشے زد به لیل و نهار
شده رسمِ روز آتش افروختن — سیه گشت روئے شب از سوختن
چو جُرمِ بنی‌آدم از حد گذشت — بر ایشاں جهاں جمله دوزخ بگشت
به روئے زمیں دانه نایاب شد — جهاں جمله از فاقه سیراب شد
فراموش شد خلق را نقشِ ناں — بکردند محو از جهاں نامِ خواں
که از گریه کردند طوفاں پدید — یکے قطره از آسماں کم چکید
شنیدم که خلقے دراں خشک‌سال — چناں گشت عاجز ز تنگیِ حال
که پنجاهگاں مردمِ معتبر — گرفته همه دستِ هر یک‌دگر
همی غرق گشتند در آبِ جَون — فسادے چنیں گشت پیدا به کَون
بمانده دریں آرزو مردماں — که ابرے شود در هوا ناگهاں
ببینند ازاں سایهٔ بر زمیں — بود قُوتِ دلهائے صابر همیں
بسے خلقِ مسکیں دراں روزگار — بمردند در کوچها زار زار
بسا سر که آں روز شد پایمال — قیامت همی‌کرد خشکیِ سال
شهنشه بسے حیله و چاره کرد — که فردا نماند ز حق روئے زرد
تهی کرد هرجا که آنبار بود — به مقدورِ خود کوششے می‌نمود
اگر شه نکردے بدیں‌ساں کرم — نمی‌ماندے از آدمی تخم هم

* هر دو نسخه "زمین".

هم آخر چو مقدورِ خسرو نماند به آنبارها دانهٔ جَو نماند
به صد عاجزی گفت، "زهره کرا که وا دارد از خلق قهرِ خدا؟
"کند گرچه کوشش به هرجا که مرد
یکے مور را کم تواں صید کرد"

بروں آمدنِ علما و فقرائے دهلی به استسقا و در نمازگاهِ دهلی رفتن، و بر آمدنِ قاضی عالم دیوانه بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدنِ بارانِ رحمت، و باز آمدنِ خلق در خانهائے خود

چو شد عاجز از فاقه اصحابِ شهر ز اِمساک باراں برفت آبِ شهر
همه خلق را آمده جاں به لب بمانده چکاں دیدها روز و شب
همه دست سوئے هوا داشته نظرها هماں سوئے بگماشته
که باشد، ز دریائے رحمت گهے کند قطرهٔ سوئے دهلی رهے
شنیدم دو سالے نشد مستجاب دعائے پریشاں دلانِ خراب
هم آخر یکے روز یک جا شدند به صد خستگی سوئے صحرا شدند
به جائے که هر عید بودے نماز شده در صیامِ ضروری نماز*
برآمد ز هر جانبے هوے وهاے شده هرکس از گریه طوفاں گراے
گروهے فقیهانِ احکامِ دیں گروهے فقیرانِ گوشه نشیں
برآورده دستے به سوئے هوا به زاری همی کرد هریک دعا
هماں عالمِ مستِ لیل و نهار که بود ست قاضیِّ آں روزگار
به دیوانگی کرده خود را سمر به هشیاری از هردو کونش خبر

* "نماز" مناسب می نماید۔

برآمد به منبر خروش افگنان ز هر دیده از گریه طوفان کنان
پس از حمد و نعمتِ رسولِ امین سلامے بگفتا بسیار و یمین
وزان پس نصیحت‌گری ساز کرد ز هر گوشهٔ گوشها باز کرد
بگفتا که "اے خاکیانِ خراب شب و روز گریه‌کنان بهرِ آب
"بدانید کیں فتنه از جُرمِ ماست گمانِ غلط بر درِ حق خطاست
"گر از ما نکردد گنه آشکار نیاید عتاب از درِ کردگار
"چو ما را هم از ما خطر می‌رسد شکایت به دامانِ تر می‌رسد
"هماں به که توبه‌کنیم از گناه بنالیم بر آستانِ اِلٰه
"چو گردیم از توبهٔ صدق پاک نهیم از سرِ عجز سرها به خاک
"مگر از هزاراں درونه خراب بگردد دعائے یکے مستجاب"
چو قاضی ز دل ایں نصیحت بگفت دلِ هریک از صدقِ معنی شگفت
گناهانِ خود هریکے کرد یاد یکے هاے‌هائے در ایشاں فتاد
دمے از سرِ حال بگریستند ز زشتیِ اعمال بگریستند
وزان پس همه در نماز آمدند ز جُرمے که کردند باز آمدند
به پاکی نهادند سر بر زمیں بسودند بر خاک هرسو جبیں
*شنیدم هماں لحظه ابرے کشید که بودست از سالها ناپدید
*ببارید بارانِ رحمت چناں که شد تازه از سر رُباطِ جهاں
چو مطلوبِ خود طالباں یافتند سوئے شهر، تر گشته، بشتافتند
به حیله رسیدند در خانها برآموده دامن به دُردانها
بکن توبه صدق اے گنهگار مرد درے کوب و نومید ازاں در مگرد

* در نسخهٔ (ر) بجائے ایں در بیت بیتے بدینگونه آمدهٔ است:
شنیدم هماں لحظه ابرے کشید ـ که شد تازه از سر رباط جهاں

تو کے آمدی اندریں بارگاہ — کہ بارت ندادند بیگاہ و گاہ
بہ صدقِ دروں توبۂ کن کہے — بکن لعلتم گر نہابی رہے
بیا ساقیا بادۂ دہ مرا — کہ توبہ دھد از دگر بادھا

بہ ھر بار جرعہ بریزم بہ سر
کہ چوں تر بگردم، شوم مست تر

شکار رفتنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ بل کتارہ

چو بارانِ رحمت دراں روزگار — ببارید، شد تازہ شہر و دیار
برآورد از خاک سر سبزھا — جہاں گشت سرسبز و خُرّم بہا
رَیاحیں سر از خاکِ سوزاں کشید — ز نارِ براھیم گُلہا دمید
ز عیشِ ھوا جملہ گلہا شگفت — کشیدند خلقے حبوبِ نہفت
در ایّام شد خُرّمی مُستَمِر — ھمہ خلق خوش گشت جز مُحتکِر
بہ ارزانی آمد ھمہ نرخہا — گرانی گذشت از فروغِ ھوا
بہ ھر روز آفاق را عید گشت — کہ ماہِ صیام ضروری گذشت
ز آوازِ مرغان و جولانِ باد — جہاں از مے و رود آورد یاد
رساں شد ز ھر سو حبوب و قماش — فراخی درآورد اندر معاش
زمیں ھر قدم فرشِ دیبا فگند — خروشِ گُل آمد بروں از پرند
ز رونق اِرم گشتہ گلزارھا — گل‌افشاں شدہ شاخِ گل بارھا
گریبانِ صحرا و بارانِ کوہ — گرفتہ رَیاحیں کروھاکروہ
چو شاخِ سَتَروَن شدہ بارور — بہ ھر صبح در سجدہ بنہاد سر
بہ شکر آمدہ سوسن از ھر زباں — ز ھر سو شدہ مرغ تسبیح‌خواں

نسخهٔ (ب) رسیدھ و نسخهٔ (ا) رسد شد ... ا "دامانِ" می یابد

جلال‌الدّین آن شاهِ روئے زمیں — شنیدم که اندر هوائے چنیں
به گلگشتِ صحرا بروں آمده — به رسمِ تماشا بروں آمده
همی‌راند اسپے به هر مرغزار — همی‌کرد هر صیدگاهے شکار
شکارافگناں از حوالی گذشت — سوئے بل‌کتاره عناں‌پیچ گشت
یکے جنگلے اَنبُه آنجا بدید — که بس مفسد اندر پناهش خزید
درختاں رسانیده بر چرخ سر — همه شاخ پیچیده با یک‌دگر
یکے جنگلے کَشن و پُر اهلِ کیں — درو گم‌شده چند فرسخ زمیں
درختانِ او سربه‌سر خاردار — همه مُوحِش اندر خَزان و بهار
ز تاریکی آں دشت ظلمات گشت — که حیواں درو کم‌تواندگذشت
به تاریکی یکساں درو روز و شب — به هر سویش آهَرمناں در شغب
چو آں جنگلِ کَشن را دید شاه — بمرمود تا جمله اهلِ‌سپاه
شب و روز در قلعِ جنگل شوند — بر احکامِ مضمونِ فرماں روند
تبرهائے پولاد و سوهن کنند — همه جنگل از بیخ و بُن برکَنند
که تا هندواں را نماند پناه — بتازد دراں دشت یکسر سپاه
شنیدم که لشکر پس از چند روز — به فرمانِ آں شاهِ گیتی‌فروز
بُریده به هرجا درختے کُهَن — برآنداخت هر خاربُن را ز بُن
همه دشت را چوں کفِ‌دست کرد — ز اوطانِ هندو برآورد گرد
چناں جنگلے چوں بمالید شاه — به صد خُرّمی راند در تخت‌گاه
چو در شهرِ خود آمد آں شهریار — به گلشن گذرکرد، گوئی، بهار

همه شهر بشگفت از خُرّمی
به هر خانه شد سورے از بیغمی

عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ جهاین و آوردنِ بتان و فرو بردن در دروازهٔ بداؤں

چو بگذشت ازیں ماجرا شش مهے — دگرباره شه* زد بروں خرگهے
سوئے جهاین آں شاهِ والاتبار — ز دهلی رواں‌شد به رسمِ شکار
همی‌رفت اطراف تا ده کروه — تهی می‌شد از صید صحرا و کوه
شکارافگناں سر به جهاین کشید — ز هر جانبے خدمتے می‌رسید
شنیدم چو در جهاین آمد سپاه — سرانِ سپه را بفرمود شاه
که دل بر خرابیِّ جهاین نهند — به هندو دمے فرصتے کم دهند
چناں چیره بُد لشکر آں روزگار — که بگرفت بر پشتِ اسپ آں حصار
بکردند آں حصن را خشت‌خشت — گرفتند آں مرز را کشت‌کشت
شکستند هرجا که بتخانه بود — شده پےسپر خان‌ومانِ هنود
به هرجا که هندو تلف‌کرده‌شد — زن و بچهٔ شاں همه بَرده شد
بتے چند بود اندراں بوم و بر — به آدیانِ نامعتبر معتبر
گرفتند ترکاں دراں ترکتاز — شهنشه چو زاں تاختن گشت باز
شنیدم بفرمود تا زاں بتاں — که بُد مُعبَدِ اهلِ هندوستاں
فروبردنِ چند لاتِ هنود — به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود
دگر جمله فرمود فرماں‌روا — که خدّامِ آں شاهِ کشورکشا
به دروازهٔ کهن همه خاص‌وعام — به شهرِ بداؤں بخوانند نام
فرو جمله اصنامِ هندو برند — بداں تا بر ایشاں همه بگذرند
دراں راه اصنامِ هندو مدام — بود پایمالِ همه خاص‌وعام

* هردو نسخه "شش".

هم آخر بدیدم دراں رہگذر — شدند آں بتاں آں چناں پے سپر
کہ مطموس گشتند از پایمال — شدہ گرد ہریک پس از چند سال
ثوابش ولے ہست باقی ہنوز — بہ نامِ ہماں خسروِ دیں فروز
کہ بشکست بتخانہائے کُہن — برآنداخت بنیادِ کافر ز بُن
تو نیز اے خردمندِ فرزانہ ہوش — گر امروز مقدور داری بکوش
کہ امروز کارے کنی در جہاں — کہ فردا شود دستِ گیرت ہماں
دریں مزرعہ تخمِ نیکی کہ کاشت — کہ وقتِ دِرو حاصلش برنداشت؟
مُزارِع کہ خونِ جگر می‌خورد — ہم آخر ازاں کار بر می‌خورد
بیا ساقیا بادۂ دِہ مرا — کہ بیہوش دارد دریں دِہ مرا

بداں تا دریں خرمن آتش زنم
جَو و گندمش را در آب افگنم

شکار رفتنِ سلطان جلال الدّین جانبِ ابریِ و کیتھوں و نقش دادنِ قاضی عالم مر گرشاسپ ملک را برادرزادہ و دامادِ سلطان را

شنیدم کہ سالے بہ رسمِ شکار — بہ ابری و کیتھوں شدہ شہریار
تہی کرد آں بوم و بر را ز صید — درآورد بس سرکشاں را بہ قید
مہے یک دو سہ کرد آنجا مقام — ہمی کرد عیشے بہ ہر صبح و شام
بہ ہرسو ہمی راند فوجے گراں — بہ دنبالِ او جملہ سرلشکراں
ہمی بستَد از اہلِ اصلاح مال — ہمی داد مر مفسداں گوشمال
بسے جنگل و قلعہ را قلع کرد — بسے مال ازاں تاختن جمع کرد
وزاں پس یکے روز بعد از دو ماہ — بزد کوسے و راند در تختگاہ

چو در تخت‌گه با سعادت رسید — تو گوئی صبا در رَباطے کشید
هماں عالمِ مستِ صہبائے عشق — کہ بُد گوہرِ او ز سلکِ دمشق
شنیدم عجب مردِ دیوانہ بود — کہ با زمرۂ نیک ہمخانہ بود
یکے خانہ بر روئے بازار داشت — درو غرفۂ چست ہموار داشت
کسے کو گذشتے بہ پیشِ درش — کلوخے ز غرفہ زدے بر سرش
شنیدم غلامے بہ پیشش مدام — ز اہلِ حبش بود یاقوت نام
بُدے چند چابک بہ ہر دوشِ او — فروہشتہ ہریک در کوہ* او
بہ دستش یکے رشتۂ تا زمیں — کشیدہ درو چند انگشتریں
گہ‌ازگہ کہ گشتے ز خانہ سوار — زدے دہشتش در صغار و کبار
بہ ہر جانبے کو شدے در خرام — زدے "طَرِّقُوا" پیشِ او آں غلام
بہ بازارہا می‌گذشتے شتاب — بر آئینِ شاہانِ مالک‌رقاب
بہ دستے کہ می‌دید انگشتریں — زدے بانگ بر وے ز گرمیِّ کیں
تہی‌کردے ار خاتَم انگشتِ او — زدے چابکے چند بر پشتِ او
کشیدے دراں رشتہ انگشتریں — کہ بودے بہ دستِ غلامِ گزیں
شدے تند در رہ اگر بر کسے — بہ پشتش زدے تازیانہ بسے
کسے را دراں عہد قدرت نبود — کہ با وے درآید بہ گفت و شنود
بکردے ہر آنچش بہ دل می‌گذشت — ازیں قاعدہ ہیچ وقتے نگشت
مناقب بسے دارد آں مردِ راز — تمامش تواں‌کرد عمرے دراز
یکے زاں رسانم بہ کارآگہاں — کہ شد درخورِ نامَہائے شہاں
دراں غرفہ روزے مگر شستہ بود — کہ مالوفش آں غرفہ پیوستہ بود
کسے کو بہ پیشِ درش می‌گذشت — تنِ او بہ سلگے ہمی‌خستہ‌گشت

---

* "درآگوہِ" یا "ز ہر گوہِ" مناسب می نماید۔

دراں حال گرشاسپِ کشورکشا — که پورِ برادر بُدے شاہ را
سوارا بر ایوانِ او می‌گذشت — سوئے غرفہ چوں دید، طیرہ بگشت
بترسید آں مردِ مجنوں‌نشاں — زند سنگ بر تارکش ناگہاں
همی‌خواست تا بازگردد ز در — گزیند ازاں سنگ‌بازی حذر
دراں حال قاضی مر اُو را بدید — فرود آمد از غرفہ و دردوید
به تعظیم گفتش که "اے مرزباں — مکن عطف از مُلکِ هندوستاں"
بگفت این و پیشش چو اصحابِ بار — برآورد بانگے به صد گیر و دار
پس از رشتۂ یک خاتے برکشید — به انگشتِ او دستِ خود درکشید
پس آں قاضیِ مست در غرفہ رفت — علی شاد ازاں‌جا فرس‌راند تفت

همان فال را بست در جاں گرہ
کزاں فال شد بر جہانے فرہ

در مناقبِ سلطان جلال‌الدّین رحمۃ‌اللّٰہ علیہ و رواں کردن علی گرشاسپ را در کرّہ

جلال‌الدّین آں خسروِ دیں‌پناہ — که نامش بخواندند فیروزشاہ
شهے بود الحق حلیم و کریم — مزاجش به داد و دهش مستقیم
دراں هفت سالے که او مُلک‌راند — یکے خاطر آزردہ از وے نماند
سہ پورِ گُزیدہ بُد آں شاہ را — شدہ هریکے خانِ کشورکشا
یکے خانِ خاناں سرافرازِ راد — که آغازِ مُلکِ پدر سرنهاد
دوم ارکلک‌خانِ کشورکشا — که در مولتاں بود فرماں‌روا
سوم رکنِ دیں آں قدرخانِ نیو — که دایم بُدے پیشِ گیهاں‌خدیو
برادر دو بودست مر آں شهریار — به لشکرکشی هریکے نامدار

یکے خاُمش و دومیں آں شہاب — کہ از صُلبِ پاکش چکید آفتاب
شنیدم پسر بود او را چہار — کہ بُد ہریکے مرکزِ روزگار
چو آں شیرِ صفدر علیِّ گُزیں — چو الماس بیگ و چو قُتلُغ تکیں
چہارم محمّدشہ آں مردِ راد — کہ از وے سلیماں شہِ چیرہ زاد
دگر سرفرازاں دراں روزگار — فزوں بودہ اند از قیاس و شمار
چو احمد چپ آں حاجبِ خاصِ شاہ — کہ دایم بُدے شاہ را نیک خواہ
مَلِک فخرِدیں کوچی آں شہسوار — کہ در دشتِ کیں بود شرزہ شکار
نصیرالدّیں آں سرکشِ پاکباز — کہ بودے برادر مر آں سرفراز
دگر نصرت آں پورِ صبّاحِ گُرد — کزیں کارواں نامِ نیکو ببرد
کمال‌الدّیں آں مردِ فرخندہ‌رائے — بہ تدبیر ہموارہ کشورکشائے

کہ او را 'زرلغونُص' نسبت کنند
بہ مردی مَثَل ہم بہ نامش زنند

عزیمتِ گَرشاسپ مَلِک در اقطاعِ کرّہ

یکے روز آں خسروِ کامیاب — کہ بودست فلک قدر و کیواں جناب
فرستاد گرشاسپ را در کرّہ — کہ دیدش بہ ہر کاروبارے سرہ
بدو دختِ خود دادہ فرمانروا — کہ پورِبرادر بُدے شاہ را
چو گرشاسپِ شیرافگن و دیوگیر — بہ اقطاعِ خود شد سکونت‌پذیر
ہمی راند کامے چو مردانِ کار — برو ہر زماں می‌شد افزوں سوار
بہ پیشش دو سہ باخرد پیشوا — بہ فرمانِ او گشتہ فرماں‌روا
اگر ہندوئے اندراں بوم و بر — بہ فرمانِ او درنیاورد سر

سراسر شدے پیسپر کشورش — گرفتے بہ کُنگر قرارے سرش
چو بگذشت ازیں قصّہ سالے چہار[1] — ورق گشت از دفترِ روزگار
شنیدم ہماں دختِ شاہِ جہاں — کہ بودست در حکمِ آں پہلواں
برانندے براں فخرِ آزادگاں — جفائے بر آئینِ شہزادگاں
بہ آندرزِ خوہش گفت آں مردِ راہ — کہ "پورِ گدا بہ ز دامادِ شاہ"
غرض چوں جفایش ز حد برگذشت — علی در پئے چارۂ کار گشت
نہانی بگفت آں خداوندِ زور — کہ "شد ار زنِ بَد مرا خانہ گور
"گر اِیدوں کہ خونش بریزم بہ خاک — بہ چشمِ بَد افتم بہ عینِ ہلاک
"وگر خود سپاہے بہ دہلی برم — کجا مال و کو پیل و کو لشکرم؟
"ور اِیدر یکایک برآرم شغب — بہ خامی دہد خار نخلِ رطب
"یکے حیلہ می باید انگیختن — بہ صد بار می بایدش بیختن

"مگر خیزد از باغِ دل خارخار
ہوائے طرب را نماند غبار"

عزیمت کردنِ گرشاسپ از کرہ در دیوگیر

پس از فکرِ بسیار و خوضے فزوں — یکے رائے خوہش زد بہ خاطر دروں
"از ایدر برانم یکایک سپاہ — کنم رنج ہمراہِ خود یک دو ماہ
"کشم ناگہاں سر سوئے دیوگیر — کلم رائے آں بوم و بر را اسیر
"بہ ویرانہ ہر روز منزل کلم — اگر پیشم آید کسے می زنم
"ازاں مُلک گیرم بسے گنجہا — کہ شد گنجہا کیفرِ رنجہا
"وزاں پس اگر قصدِ دہلی کلم — بہ خامی نگیرد خرد دامنم

---

[1] نسخۂ (ر) سہ چار

"چو بر دستم افتد زِ کامگار ز تیغم فُتد لرزه در هر دیار"
چو با خود نهانی زد این رائے نغز دگر روز آن مردِ بیدارمغز
بفرمود تا خَیمه بیرون زنند سپه را دران خَیمه عرضے کنند
شنیدم ازاں عرض جنگی سُوار هزارے سه‌چار آمد اندر شمار
پس از عرض مردانِ ناورد را همی‌داد معهود، و هر مرد را
طلب کرد و پس هریکے را نواخت به قدرِ هنر برگِ هریک بساخت
چو روزی‌خوراں روزیے یافتند پئے سازِ پیکار بشتافتند
خریدند اسبابِ لشکر تمام شد از نعل تا تَرک یکسر تمام
دگر روز کز خیمهٔ نیلگوں برآورد شاهِ فلک سر بروں
بگفتا که طبلِ عزیمت زنند سپه جمله زیں بر هَیُوں افگنند
به وقتِ سحرگه چو آں شیرمرد نشسته به یک رخشِ گیتی‌نورد
به بازار چالش‌کناں می‌گذشت یکے مرد آنجا نمودار گشت
همان بندهٔ خاصِ پروردگار که "کرک‌کرّه" خواندش روزگار
به پیشِ دوکانیش بنشسته دید عنانِ تکاور به سویش کشید
چو آمد به نزدیکِ آں خوش‌نفس همی‌خواست کاید فرود از فرس
برآورد فریاد کرک‌کرّه بگفتا که "اے شهسوارِ سَره
"پیاده مشو کت خداوندگار بکردست بر اسپِ دولت سوار"
چو از کرک گرشاسپ این مژده یافت به لشکرگهِ خویش خنداں شتافت
به خاطر گره‌بست این فال را مگر خواند آوتاد و ابدال را
سپه‌راند در جانبِ دیوگیر همی‌راند هر روز با داروگیر

چپ و راستِ هر ناحیه می‌گذشت
همی‌کرد منزل به هامون و دشت

مَصاف کردنِ گَرشاسپ مَلِک با کانها مُقطعِ لاجورہ و فیروزی یافتن

بہ گُھتّیِ[1] لاجورہ چوں دررسید — خبر شد بہ کانہا کہ لشکر رسید
ہماں ہندوئے چیرہ کانہا بہ نام — کہ بودست بہ لاجورہ مُقطع مدام
درآمد چو لشکر بہ آقطاعِ او — غنیمت ہمی کرد بے گفت و گو
مگر ترکے از فوجِ آیندگاں — بہ گردوں یکے گُرھَہ* زد ناگہاں
چو آں گُرھَہ* از چرخِ گردوں گذشت — ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت
ازاں پس یکے ہندو آنجا رسید — ہماں تیر و آں چرخِ گردوں بدید
بکَند و برآورد گُرھَہ* ز خاک — عجب‌کرد ازاں پیکِ مُلکِ ہلاک
بہ دستے دو سہ بود پیکانِ او — بدیدش دو سہ بار بالا فرو
بگفتا، "زہے شَست و پیکان و تیر — کہ خَفتاں بہ پیشش بود چوں حریر!"
پس آں‌گاہ آں ہندوئے سال‌خورد — بہ کانہا ہماں گُرھَہ* را تحفہ برد
چو کانہا چناں تحفہ تیرے بدید — کہ گوشش چناں تحفہ کمتر شنید
ہماں گُرھَہ* را برد بر رام‌دیو — کہ بودست در مُلکِ مَرھَٹہ خِدیو
بگفتا کہ "اے رائے فرخندہ‌رائے — ضمیرت بہ ہر باب مشکل‌کشائے
"یکے فوجِ ترکاں پدیدار گشت — ز گُھتّیِ[1] لاجورہ یکسر گذشت"
پس آں گُرھَہ* افگند در پیشِ رائے — نمودش دو سہ بار سر تا بہ پائے
بگفتا کہ "ترکے بہ اقطاعِ من — بہ گردوں زد ایں تیرِ گردوں‌شکن
"چناں زد کہ از چرخِ گردوں گذشت — ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت"

---

[1] گُھتّی بمعنیٔ "کُھسار".

* در ہر دو نسخہ "گُرھَہ" را ناسخ بہ صورتہائے مختلف نوشتہ است، مثلاً "کدنہ" "لدمہ" و "کدمہ".

چو بشنید این قصه شاهِ هنود ز کانها سراسر محالش نمود
بگفتا، "مگر گشت عقلت هَبا کزینها بگوئی به درگاهِ ما"
چو کانها ازاں رائے مغروررا شنید اندراں گفت و گو ناسزا
بگفتا، "هَبا باد عقلم اگر بریں آستاں زنده آیم دگر!"
بگفت این و در سمتِ لاجوره راند حریفانِ همدستِ خود را بخواند
شنیدم دو عورت دراں روزگار قوی چُست بودند در کارزار
شنیدند چوں ترک بگذشت حد به کانها رسیدند هر دو مدد
به دنبالِ هریک فراواں سپاه به روزِ وَغا هریکے کینه‌خواه
بلے گر بسے شیر باشد دلیر بود سخت‌تر کینهٔ ماده‌شیر!
چو نزدیکِ لاجوره لشکر کشید* ز لاجوره کانها سپاهے کشید
مقابل به پیکارِ ترکاں ستاد یکے جنگ بر روئے صحرا بداد
چو از کوسِ ترکاں برآمد خروش درآمد به سر مغزِ کانها به جوش
هماں هر دو هندو زنانِ دلیر که بودند در کینه چوں ماده‌شیر
یکایک بر افواجِ ترکاں زدند بسے دُنبک و بوق و پیکاں زدند
عجب‌کرد ازیں لشکر چیرگی که ناید ز هندو چنیں چیرگی
دو سه گام ازاں حمله پستر شدند هماں هندواں چیره‌دل‌تر شدند+
هماں لحظه ترکانِ گردن‌فراز بر آهنگِ آں قوم گشتند باز
دهلهائے جنگی ز هر سو زدند بر افواجِ هندو یکے هو زدند
به یک حمله ترکانِ هاموں‌خرام شکستند افواجِ هندو تمام
سرِ رایتِ هندواں شد نگوں مر ایشاں گرفتند ترکاں زبوں
برآورده خنجر به خونریزِ شاں گرفتند دنبالِ شاں سرکشاں

---

* "رسید" می باید ؛ "لشکر ازیں چیرگی" می باید . + به هر دو نسخه همچنیں است - "چیره دستر شدند" مناسب می نماید -

به هرجا که نایک سپر می‌فگند — مر اورا یکے ترک سر می‌فگند
بسے هندو آں روز شد پے‌سپر — زمیں پُر شد از دست و بازو و سر
شنیدم که کانها دراں کارزار — دگر آں دو هندو زنِ نامدار
ستادند و با ترک آویختند — بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند
هم‌آخر شدند از پسِ داروگیر — دراں دشت بر دستِ ترکاں اسیر
چو بر دستِ ترکاں فتاد آں دو زن — که بودند چالاک و شمشیرزن
ببردند نزدیکِ گرشاسپ نیو — عجب‌کرد ازاں حال کشورخدیو
بگفتا، "به ملکے که هندو زناں — نتابند از پیشِ شیرافگناں
"چه دانم که مردانِ ایں خوش دیار — چه بازند بر ما گهِ کارزار"
پس آں‌گه سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازراند
بگفتا که "اے سرکشانِ سپاه — رسیدیم در کشورِ کینه‌خواه
"بسے راه بردیم و دیدیم رنج — به امّیدِ مُلک و تمنّائے گنج
"چو عورات ایں ملک مردآفگن اند — ندانم که مرداں چه آهرمن اند
"بیایید تجدیدِ بیعت کنیم — که چوں تیغ بر روئے دشمن زنیم
"اگر جاں برآید نتابیم سر — کشیم اندراں حال بر رو سپر
"برآریم پوست ار سرِ هندواں — بتازیم اِقلیمِ مَرهَٹّه رواں
"چو افواجِ هندو شکست آوریم — همه ملکِ مَرهَٹّه به دست آوریم
"بگیریم اموال و املاک شاں — زنیم از سرِ کینه در خاک شاں
"دراں تاختن هرچه گیرد کسے — همو را بود گرچه گیرد بسے"
چو دل‌داد شاں مردِ فرخنده‌رائے — به گفتش رضاداد هر کدخدائے
برین شرط بستند عهدے سراں — بخوردند سوگندهائے گراں
وزاں پس چو ترکاں دراں حرب‌گاه — شکستند یکسر صفِ کینه‌خواه

بسے هندواں را دراں داروگیر بُکشتند و خستند و کردند اسیر
گرفتند اسپانِ تازی نژاد
به هنگامِ چالش همه همچو باد

ذکرِ فتحِ کهتکه* و محصّر شدنِ رامدیو و فرود آمدنِ او با مال از دیوگیر

پیاپے به دنبالِ اهلِ فرار هماں روز ترکانِ هندوشکار
به کهتکه* رسیدند با کرّوفر همه شهر کردند زیر و زبر
شنیدم دراں وقت افواجِ رائے به فرمانِ آں رائے کشورکشائے
به دنبالهٔ بهیلّمِ نامور که مر رائے را بودے آں یک پسر
چراخور همی‌کرد گردِ دیار آبا اُشتر و پیل و اسپ و سوار
چو بشنید اپر قصّه را رامدیو که در شهر هر سو برآمد غریو
به نزدیکِ خود لشکرِ خود ندید ضرورت به صد حیله در دز خزید
سپه بر پَیَش رفت در دیوگیر یکے هفته بُد رائے در دز اسیر
چو در دز نبودست یک جَو علف شد آں رائے تیرِ خطر را هدف
ضرورت اماں خواست رائے گزیں بدادش اماں سرورِ پاکدیں
فرودآمد از عاجزی رامدیو زهے بختِ بیدارِ گرشاسپ‌نیو!
اچو شد فتح هم کهتکه* هم دیوگیر دو شهر آمد از دستِ ترکاں اسیر
بسے نازکانِ ملائک فریب همه اُنس‌گیرنده و خوش‌رکیب
نموده به یک چشمه هر نازنیں وجود و عدم از میان و سُریں

---

* "کَتْکَه" (=پایتخت) مناسب است.

! گمان می شود که بعد ازیں بهت یک دو بیت از میان رفته است.

بسے سیم‌ساقانِ تعظیم‌دوست — شدہ مردم از ساقِ شاں سیم‌دوست
ہمہ غرقِ زیور ز سر تا بہ پاے — نہفتہ بہ ہر چشم مردم‌رُباے
براں آہواں گشتہ شیراں اسیر — ندیدم گہے آہوئے شیرگیر
بپوشیدہ پیرایہ ہر نازنیں — سراسر مرصّع ز دُرِّ ثمیں
بہ ہرخانۂ تودھائے گہر — برآوردہ ہر خانہ از سیم و زر
بہ ہر سو ز نرمینہ خروارہا — بہ ہر جانب از عطر انبارہا
بہ ہر کوچہائے زرے بیشمار — بسے گنج فارغ ز تشویشِ مار
بسے جامہائے طبیعت پذیر — چہ کم آید از جامہ در دیوگیر!
نہ چنداں گرفتند مردانِ کار — کہ آید ہمہ عمر اندر شمار
بیاسود ترک از چناں تاختن — تو گوئی کہ شد در جناں باختن
مکلّل یکے چترِ گوہرنگار — مرصّع ہمہ از دُرِ شاہوار
جواہر نہ چنداں کہ اہلِ قلم — بہ صد سال کردن تواند رقم

بسے پیل و بس اشترِ راہوار — ازیں شصت زنجیر، ازاں صد قطار
بیاورد در پیشِ گرشاسپ نیو — ابا دخترِ جانفزا رام‌دیو

سپہ کرد غارت دو شہرے تمام
فلی گشت ازاں تاختن خاص و عام

شنیدنِ بھیلّم پسرِ رام‌دیو اسیر شدنِ پدر و لشکر کشیدنِ او با ترکاں

چو بھیلّم شنید ایں حکایت کہ رفت — آبا لشکرِ خود خرامید تفت
یکے فوجِ ہندو براں پورِ راے — ہمہ تیغ‌زن بود و نیزہ‌گراے
گروہے پیادہ، گروہے سوار — ازیں پنج‌لک بود و آں دہ‌ہزار

*ز پیلِ دماں شصت زنجیر بود — که هریک به خشم اژدهاگیر بود
دوم روز آں کز حصارِ بلند — فرود آمد آں راے ز بیم گزند
هماں بهیلّم اندر حوالی رسید — چو گرشاسپ یل ایں حکایت شنید
طلب کرد در خلوتے راے را — نهاں گفت آں کشورآراے را
که "اے فخرِ شاهانِ هندوستاں — ز نامِ تو رونق دریں بوستاں
"چو با ما به اخلاص پیش آمدی — آبا جمله اتباع و خویش آمدی
"کنوں نبود از روئے حجّت روا — که پورت کند قصدِ پیکارِ ما
"گرت هست با ما سرِ راستی — بکن یادِ روزے کاماں خواستی
"به اِیدر بخواں پورِ خود در زماں — که دادیم پورِ ترا هم اماں
"وگر خود ازیں گفتها بگذری — زند پورِ تو لافِ سرلشکری
"نخستیں ببُرّم سرت بےدریغ — وزاں پس کنم عزمِ پیکارِ تیغ
"سرِ بهیلّمت را به خاک افگنم — همه کشورت را چو شهرت کنم
"نه بهیلّم گذارم نه افواجِ او
مرا هست بازیچه تاراجِ او"

پوزش انگیختنِ رامدیو پیشِ گرشاسپ ملک و صلح کردنِ پسرِ رامدیو بهیلّم

هماں رامدیوِ پسندیدهراے — چو بشنید ایں قصّه زاں کدخداے
زباں بست چوں چینِ ابروش دید — چو لختے مزاجش به نرمی کشید
نخستیں زباں در دعایش کشاد — وزاں پس بگفت، "اے سرافرازِ راد
"مرا هست جاں از عطاهائے تو — سرم تا بود باد بر پائے تو

در نسخهٔ (H.) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمدهٔ است

"اگر بهمّن آن کودکِ تندخوے ز نادانگی خود کند هاے و هوے
"کجا آرد او تابِ پیکارِ تو که آفاق حیراں شد از کارِ تو!
"تو از نوکِ پیکاں به عینِ شغب شگافی سرِ موے در تارِ شب!
"بخوانم من آں کودکِ خام را ریاضت دهم اسپِ ناوام را
"به پابوسِ تو چوں حریصش کنم وزاں پس به پایت سرش افگنم"
پس آں‌گاه بر بهمّن آں سرفراز یکے را فرستاد از اهلِ راز
بگفتاء "بگویش که 'اے خوش پسر مَکش تیغ بر قصدِ جانِ پدر
"'گر اِیدوں‌که آهنگِ هیجا کنی یکایک بر افواجِ ترکاں زنی
"'در افواجِ ترکاں شکست‌آوری همه ملکِ رفته به دست‌آوری
"'چو من رفته‌باشم به ملکِ عدم چه سودم کند تخت و دیهیمِ جم
"'به اِیدر مرا دست در زیرِ سنگ تو زاں سو پےافشرده بر سازِ جنگ
"'اگر بخردی سر به طاعت درآر وگرنے ز جانِ پدر دست دار'"
چو بهمّن ازیں کار آگاه گشت ز دعوائے جنگ و خصومت گذشت
چو مرداں به حکمِ پدر سر نهاد چنیں آید از پورِ فرّخ‌نژاد
دگر روز از آنجا آبا پیل و مال فگنده ز سر دعوئے قیل‌وقال
پناهنده آمد سوئے دیوگیر
به پابوسِ آں رستمِ دیوگیر

تازه روئی نمودنِ گرشاسپ مَلِک با رائے رام‌دیو و ملکِ مرهٹّه هم بدو مفوّض داشتن و باز گشتن

چو مقصودِ گرشاسپِ فرخنده‌رائے تمامی برآمد به فضلِ خدائے
هماں رام‌دیوِ گزیں را بخواند به فرقش بسے دُرّ و گوهر فشاند

همان چتر اورا بدو واسپرد — همان مُلکِ او باز اورا سپرد
دو پیلِ دمان دادش آن نامجو — که باشند اندر چپ و راستِ او
یکے عهد بستند با یک‌دگر — یکے شد پدر، دیگرے شد پسر
دگر روز کز گنبدِ دودرنگ — برآمد یکے مشعلے پُردرنگ
[1] تبیره ز درگاهِ گرشاسپ خاست — ز گَرد آسمان تا زمیں گشت راست
سپه‌راند در سمتِ ماوائے خویش — چو مرغے که یاد آورد جائے خویش
ز بارِ غنیمت سپاهے گران — سبک راند بر رسمِ کُنداوران
همی‌رفت تا حدِّ کشور گذشت — ز کُهتّیِ لاجوره یکسر گذشت
بفرمود تا رام‌دیوِ کُراز — بگردد سوئے کشورِ خویش باز
خود آن بخت‌فیروزِ اقبال‌یار — همی‌رفت تازنده در هر دیار
پس از شش‌مه آن فخرِ کارآگهاں — درآمد به اِقلیمِ خود ناگهاں
یکے رونقے شد دراں مرز و بوم — که نایید، چوں بلبل، از عیش بوم
همه خانها مهمان‌خانه شد — طرب ساقی و عیش پیمانه شد
نوائے سرود و هوائے بهار — همه خلق را آرزو در کنار
رفیقاں پس از دیر یکجا شده — همه سازِ عشرت مهیّا شده
شده بزمے آراسته کو به کو — نشستند هم‌صحبتاں روبه‌رو
دو سه هفته دادند دادِ نَشاط — فگندند بر عزمِ عشرت بساط
نبودست بے کار اهلِ طرب — دراں شهر یک مه، چه روز و چه شب
علاءالدّیں آن مردِ فرخنده‌فر — چو دیده بسے لشکر و پیل و زر
همی‌خواست تا لشکرے برکشد — به اطرافِ شهرِ کره سر کشد

[1] ازیں بیت جملهٔ ابیات ایں صفحه و نیز صفحات ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، تا بیت سومین صفحهٔ ۲۴۱ (همان به که باشیم بر جائے خویش — برانیم ملکے به ماوائے خویش)، که بر هفتاد و چهار بیت، شامل بود، در نسخهٔ (L) موجود نیست.

آوَده را به دست آورد با بهار — بمالد به هر جا که محکم حصار
به لکهنوتی آن‌گه براند سپاه — به ترهُت زند خیمه و بارگاه
به دست آورد هرکجا سرکشے — به اوطانِ هندو زند آتشے
به شهرِ کرّه هم به زورِ سپه — جداگانه سازد یکے تخت‌گاه،

دریں فکر می‌بود هر صبح و شام
که چوں آیدش مرغِ دولت به دام

عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ گالیُور در عینِ نگرانی از غائب شدنِ ملک علاءالدّین گرشاسپ از کرّه و خبر یافتن از رائے همیر

شنیدم چو بشنید شاهِ سره — که گرشاسپ غائب بگشت از کَرّه
شب و روز می‌بود در جُست و جو — که یابد نشانے ازاں نام‌جو
نَوَندے دوانید در هر دیار — همی‌بود زیں‌ساں به لیل و نهار
هم آخر شنیدم پس از چندگاه — یکایک بروں آمد از تخت‌گاه
بزد خیمه در جانبِ گالیُور — دلش گشته ز آشفتگی چوں تنور
مهے یک دو راست و چپِ آں دیار — همی‌گشت خسرو به رسمِ شکار
یکے روز پیکے رسید از همیر — بر ایوانِ آں شاهِ روشن‌ضمیر
مگر بود آں روز شه داده بار — ببردند آں پیک بر شهریار
زمیں را ببوسید پیکِ همیر — دعا گفت بر شاهِ روشن‌ضمیر
وزاں‌پس بداں شاهِ فرخنده‌کیش — پیامے رسانید از رائے خویش
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فر — مرا گفت رائے همایوں‌سیر
"که شه را ز من بوس اوّل زمیں — وزاں‌پس بگو اے شهِ راستیں

"'ترا گر ز گرشاسپ گویم خبر — که شد خاطرت بهرِ او در خطر
"'نیاری دگر قصد در کشورم — بدیں شرط خدمت بجاآورم،"
چو شه نامِ گرشاسپ از وے شنید — بجز شرط‌کردن گزیرے ندید
چو شد شرط، پس گفت پیکِ هُمیر — که" گرشاسپ زد خیمه در دیوگیر
"'یکایک دراں بوم و کشور بتاخت — دراں تاختن بخت با وے بساخت
"'به دستش شد آں رائے مَرهَٹّه اسیر — بسے مال بگرفت از دیوگیر
"'پس از ترکتاز آں یلِ سرفراز — کنوں سوئے آقطاعِ خود گشت باز

"'وگر نوعِ دیگر بود ایں خبر
بگردی ز شرطِ خود اے نامور،"

رواں کردنِ سلطان جلال‌الدّین الماس بیگ را در کَرّه و متواری شدنِ گرشاسپ ملک از سلطان جلال‌الدّین

ز گرشاسپ چوں شه نشانے بیافت — به صد خُرّمی سوئے دهلی شتافت
چو در شهر آمد شهِ راستیں — بفرمود کالماس بیگِ گزیں
رود در کَرّه بر سبیلِ اُلاغ — چو در صبح بادِ صبا سوئے باغ
بگوید به گرشاسپِ فرخنده‌رائے — که "اے دیوبندِ ممالک‌کشائے
"شنیدم که از کوششِ رائے پیر — یکایک زدی خیمه در دیوگیر
"چو مرداں کشهدی سپاهے گراں — بُریدی به صد رنج راهے گراں
"بکردی همه کشورش پایمال — گرفتی از آنجا بسے پیل و مال
"به دستت اسیرآمد آں رام‌دیو — که بودست در ملکِ مَرهَٹّه خدیو
"بلے از چو پورِ* فرخنده‌فر — چلیں آید اے سرکشِ نامور

* "چو تو پورِ" می باید.

"دل و جانِ ما زیں خبر تازہ گشت — کہ عالم بہ نامت پُرآوازہ گشت
"ولیکن فتادت غلط ایں قدر — کزیں حال مارا نکردی خبر
"مگر رفت در خاطرت ایں خیال — کہ خصمت شویم از پئے پیل و مال
"کیینِ سکندر چو دارا کنیم — آبا خونِ خود قصدِ ہیجا کنیم
"مبادا کہ در خاطرِ ما کہے — خیالے بدیں گونہ یابد رہے
"غلط بود در خاطرت ایں گماں — کہ مارا گرامی‌تری از رواں
"اگر خواہی اے سرکشِ نیک‌نام — فرستیم سویت خزائن تمام
"بیا تا جمالِ تو بینیم سیر — کہ مشتاقِ تست دیدہ، بگذشت دیر
"بہ رخسارِ تو چوں نظر افگنیم — ہمہ گنجِ عالم نثارت کنیم
"وگر خود دریں کار[1] افتد درنگ — خود آییم در کشورت بےبہ جنگ
"ببینیم رویت پس از چندگاہ — گذاریم از دیدہ شکرِ اِلٰہ"
شنیدم چو الماس بیگِ گُزیں — شنید ایں حدیث از شہِ راستیں
کمربستہ یکسر بہ فرمانِ شاہ — بہ سمتِ کرہ راند از تختگاہ
پس از چند روزے بہ مقصد رسید — بہ گرشاسپ گفت آنچہ از شہ شنید
چو گرشاسپ روئے برادر بدید — بگفتا، "ز حق آنچہ جُستم رسید"
بسے شکرِ حق گفت آں شیرمرد — بداں گفتہا التفاتے نکرد
بگفتا بہ الماس بیگِ گُزیں — "ازیں پس نباشیم ہرگز حزیں
"یقیں بختِ ما بعد ازیں یارِ ماست — کہ ہر روز و شب مُمِدِ کارِ ماست
"ازیں پس بہ کارے کہ عزم آوریم — دلیل است کزاں کارہا بر خوریم
"بیا تا بریزیم صہبا بہ جام — کہ خود مرغِ دولت درآید بہ دام
"بنوشیم مے در رخِ یکدگر — بود نَقلِ ما پاسخِ یکدگر

---

[1] "کارت" مناسب است — در نسخهٔ هیں طور است.

"سر از عالمِ حزن بیروں نہیم دو سہ ہفتۂ دادِ عشرت دہیم
"چو اسبابِ ملک از خدا یافتیم ز حق ہرچہ جستیم وایافتیم
"ہماں بہ کہ باشیم بر جائے خویش برانیم ملکے بہ ماوائے خویش
"وگر خود شہ آید بہ پیکارِ ما کند قصد بر جہدِ آزارِ ما
"ز بربادی خویشتن چوں حباب ہم از جنبشِ خود نہد سر بہ آب"
چو گرشاسپِ گردن‌کشِ کامراں بہ پایاں رسانید ایں داستاں
دوید و ازانجاے جاے برخاستند یکے مجلسِ عیش آراستند

بدادند دادِ طرب چند روز
بر آئینِ شاہانِ کشورفروز

رسیدنِ اُلاغ در کَرّہ و خبرِ جنبشِ سلطان جلال‌الدین گفتن

دگر روز آمد اُلاغے شتاب خبر داد از خسروِ کامیاب
بگفتا کہ "آں شاہ فیروزتخت چو بشنید ایں مرد فیروزبخت
"کہ برگشت گرشاسپِ گردن‌فراز ز سوزِ غم آمد دلش در گداز
"بگفتا کہ 'آں مردِ فرخندہ‌فن شد از دو جہت خون و پیوندِ من
"'یکے آں کہ پورِ برادر بود دوم آں کہ دامادِ مہتر بود
"'بہ طفلی بپروردمش در کنار کجا پیشم آید پئے کارزار
"'روم خود مر اُورا بہ دست آورم کہ او ہست فرزندِ خوب‌اخترم

پس آں ہر دو زاں جاے برخاستند" مناسب است
بدیں طور خواندن مناسب می نماید۔
بگفتا کہ "اے مردِ فیروز بخت چو بشنید آں شاہِ فیروز تخت
گماں می شود کہ بیتے چند ازیں میاں رفتہ است۔

"'اگر خشم کردست، گیرم کنار — وگر زر بخواهد، دهم بیشمار،
"یکے روز سرلشکراں را بخواند — سپہ را برین سو ز حضرت براند
"مرا سویت اے سرورِ کیلہ‌خواہ — فرستاد خسرو ز اثنائے راہ
"بگفتا کہ 'فرزندِ ما را بگوے — کہ اے مردِ شیرافگن و نامجوے
"'چو ما را فراقِ تو از حد گذشت — بہ سوئے تو عزمے مصمّم بگشت
"'بباید کہ باشی تو برجائے خویش — نجنبی ز جاے و نیائی بہ پیش
"'چو رایاتِ ما سر برآرد بہ گنگ — بداں سوئے خیمہ بزن بے درنگ
"'شویم از دو جانب بہ کشتی سوار — بود بر پئے ما دوگاں مردِ کار
"'ازیں سو من آیم وزاں سوے تو — تو رویم ببینی و من روئے تو'"
چو گرشاسپ ایں قصّہ در گوش کرد — مہمّاتِ دیگر فراموش کرد
دلش بود پُردرد از جورِ زن — بجز با دلِ خود نگفت ایں سخن
همی جست فرصت پئے انتقام — چو خود مرغ جایش درآمد بہ دام
یکے انجمن کرد از دوستاں — بساطے بگسترد در بوستاں
ابا هریکے عهد بست و بگفت — هر آں رازِ کش بود در دل نهفت

نهانی بہ هریک تعیں کرد کار
هم آخر شد آں کارها آشکار

شهادت یافتنِ سلطان جلال‌الدّین درمیانِ گنگ بر کشتی بہ غدرِ گرشاسپ ملکِ نورقبرہ

دگر روز پیکے درآمد شتاب — بگفتا کہ "اے سرورِ کامیاب
"سپہ دی ازیں جا دو فرسنگ بود — هم امروز بر کوچ آهنگ بود
"من از لشکرِ شاہِ والانسب — بروں آمدم، سرورا، نیم‌شب

"به یک ساعتے دیگر آں کامیاب — بگویند زد خیمه زاں سوئے آب"
چو بشنید گرشاسپ، شد ساخته — نهانی یکے کار پرداخته
یکے پیکِ دیگر شتاباں رسید — بگفتا که "رایاتِ شه شد پدید"
یکے پیکِ دیگر درآمد شتاب — بگفتا که "شه می‌کند عبره آب
"به کشتیِّ شاهانه بنشسته شاه — سر آورده در زیرِ چترِ سیاه
"بریں سو همی‌آید آں نامور — رسیدست اینک قریبِ گذر"
چو بشنید گرشاسپِ مالک‌رقاب — که شاهِ جهاں می‌کند عبره آب
ازاں‌جا سوئے شاه یکسر براند — دو سه معتمد را برابر براند
یکے را از ایشاں نهانی بگفت — حدیثے که از جمله عالم نهفت
* چو شه دید آں مردِ صفدار را — بفرمود ملّاحِ هشیار را
که کشتی کشد زود سوئے کراں — غلط نیز افتد به کارآگهاں
چو کشتی به نزدیکِ خشکی رسید — به پابوسِ خسرو علی در دوید
فرودآمد از اسپِ دوراں‌نورد — پیاده ابا یک دو سه جنده مرد
بر آهنگِ پابوسِ خسرو شتافت — به دل آنچه می‌جُست از غیب یافت
درآمد دواں نزدِ کشتیِّ شاه — چو شه دید کآیدهمی عذرخواه
به جائے که بُد شسته زاں جاے خاست — به تعظیمِ گرشاسپ بر پاے خاست
درآمد علی، کرد پابوسِ شاه — شهش در بر آورد و شد عذرخواه
گرفته سوئے کشتیش می‌کشید — همی‌گفت، "اے پورِ اخترسعید
"یکے امشبے باش مهمانِ ما — بکن شاد و خُرّم دل و جانِ ما"
علی نیز می‌گفت شرمنده‌وار — که "اے شاهِ شایسته و کامگار
"گر امشب نوازی تو فرزند را — دهی آبرو خون و پیوند را

---

* نسخهٔ (ا) این بیت ندارد

"یک امشب مرا خانه روشن کنی — به خُلقِ خودم خانه گلشن کنی
"نگردد ز شـــاهیِ تو هیچ کم — نه یک مرد کم گرددت از حشم"
دراں حال آں مردِ خنجرگذار — که می دید فرصت پئے کارزار
چو فرصت چناں دید، خنجر کشید — سرِ خسروِ عهد یکسر برید
به کشـــتی بمانده تنِ مرزباں — رواں سر فتاده در آبِ رواں
سرش را کشیدند از جوئے آب — نهادند بر نیزه آں سر شتاب
به یک دم‌زدن گشت ملکے دگر — چنین است کارِ جهاں پُرخطر
شهانے که صد سال رانند کام — بگیرند اقصائے عالم تمام
هم‌آخر ببندند یک روز رخت — سپارند مر دیگرے تاج و تخت
برهنه سر و پا مسافر شوند — به ملکِ عدم بے مراتب روند
گدائے چو بر خاکِ شاں بگذرد — بسے آرزو شاں به جاں بگذرد
که "باشد کند لطف ایں راه‌رَو — به مشتے اسیرانِ تاریک‌گو
"یکے فاتحه خواند آں مردِ پاک — فرستد به روحِ اسیرانِ خاک"
بیا تا بگرییم بر جانِ خویش — که راهے عجب هست ما را به پیش
گر از بهرِ ما خَلق گرید بسے — چو ما بهرِ ما کم‌بگرید کسے
دراں دم که می‌خندی اے دوست شاد — سزد گر دمے آری از مرگ یاد
اگر عاقلی، همچو کارآگهاں — نخندی دگباره جز بر جهاں
نخندد بسے مردِ عبرت‌پذیر — اگر خوانده‌باشد لَیَبْکُوا کَثِیْر
جهان است زندانِ هر عاقلے — نخندد به زنداں مگر غافلے
همی‌ریز اشکے به هر صبحدم — چو هنگامِ دَورِ طرب جامِ‌جم
اگر جرعهٔ یابی از جامِ شوق — همی‌گیر تا صبحِ عرصات ذوق
چو مستاں همی‌گوے در صبح‌گاه — که "ما مستِ عشقیم بیگاه و گاه

"بیا ساقیا بادہ گرداں ز سر شرابے بدہ ہوشے از ما ببر
"چناں کن کہ باشد یکے نزدِ ما
بہار و تموز و صباح و مسا"

زر ریزی کردنِ گرشاسپ و یار شدنِ خلق با او

چو دید آں سرافرازِ بیداربخت جدا شد سرِ صاحبِ تاج و تخت
بہ سوئے اَوَدھ کرد آں سر رواں کہ یکسر در آیند بر وے سراں
ز افواجِ دھلی بر آں کامیاب گروھے بپیوست زاں سوئے آب
دگر جملہ شیران و سرلشکراں نہادند سر سوئے حضرت رواں
سوم روز گرشاسپ لشکر کشید بسے بَدرۂ سیم و زر بردرید
بہ عَرّادہ می‌ریخت اجھوئے* زر بہ زر پختہ شد کارِ او سر بہ سر
ھمہ کارِ دنیا بہ زر بستہ‌اند بہ زر رخنہائے خطر بستہ اند
غرض روزِ دیگر ز بانگِ عَسَس فروشست و زد صبحِ دومیں نَفَس
سپہ راند در حضرت آں کامگار
ھمی شد برو خلق ھر روز یار

گریختہ رفتنِ سرانِ سپاہ در دھلی و پادشاھی دادن بہ قدرخان کہ پسرِ جلال‌الدین بود

چو احمدچپ و اُلغوئے نامدار ابا لشکرِ سرکشانِ دیار
بہ دھلی رسیدند ماتم‌زدہ پئے مرگِ شہ ھریکے غم‌زدہ
برفتند پیشِ قدرخانِ راد بگفتند، "اے خانِ خسرونژاد
"شہ اندر جہانِ عدم سر نہاد بہ صد سال شہزادہ را عمر داد!"

* اجھو = بَدرہ و ھمیان
! "عمر باد!" می باید.

قدرخاں که او پور و شهزاده بود — چو این قصّه ز آرکانِ دولت شنود
بیفگند از سر کُله را به خاک — قباکرد پیراهنِ خود به چاک
همی‌گفت هر لحظه از سوز "وای" — فروریخت از دیده خوں های‌های
پس از گریه و شور و آه و نفیر — پئے ماتمِ شاهِ روشن‌ضمیر
به یک خلوتے گشت عُزلت‌گزیں — سه روز و سه شب بود ماتم‌نشیں
سوم روز بر تختِ زر بار داد — درِ لطف بر اهلِ‌لشکر کشاد
سراں جمله با او ببستند عهد — هم‌آخر گروهے شکستند عهد
قدرخاں شده شاهِ هندوستاں — که بودست فرزندِ شاهِ جهاں
برو رکن‌دیں در جهانِ نژند — لقب آمد از آسمانِ بلند
شنیدم که احمدچپِ نامدار — دگر اُلغو آں صفدرِ روزگار
نصیرالدّیں آں رانهٔ پیلباں † — دگر چند خاصانِ شاهِ جهاں
به اخلاصِ شه هریکے با وفا — همی‌کرد تعظیم شهزاده را
ببستند هریک به پیشش کمر — موافق شده در همه خیر و شر
سراسر دو دل گشته دیگر سراں — که بر هریکے بود فوجے گراں
غرض چوں سه مه * ازیں سرگذشت — ورق ناگه از جلدِ ایّام گشت
به اقصائے دهلی رساں‌شد سپاه — خروشاں همی‌آمد آں کینه‌خواه

چو بردند بر رکن‌دیں این خبر
که نزدیکِ شهر آمد آں نامور

† در نوشته "شحنهٔ پیل".
* "سه مه شد" مناسب است.

رسیدنِ گرشاسپ در دهلی و تافتهٔ رفتنِ رکن‌الدّین در مولتان

نهانی یکے راز با خویش گفت — که آں راز از جملهٔ عالم نهفت
که "افواجِ ما جمله چوں شد دو دل — نباید کند روزِ جنگم خجل
"گروهے کزیں‌جا برو* می‌روند — چو نزدیک آید برو بگروند
"هماں بہ کزیں‌جا تحاشی کنیم — سوئے ارکلک‌خاں سرے بر زنیم"
شنیدم شبے آں نژادِ کیاں — عناں‌داد در جانبِ مولتاں
همه اقربا را برابر براند — ابا خیل و اتباع و مادر براند
هماں ویژه احمدچپِ شیرمرد — دگر اُلغو آں ترکِ پخته‌نبرد
وفائے نمودند با شهریار — برفتند با جمله خیل و تبار
همین است آئینِ آزادگاں — که سر برنتابند ز افتادگاں
به هنگامِ پیکار و روزِ شکست — ولی نعمتاں را بگیرند دست
بسے باد نفریں براں بےوفا — که تابد سر از دوستاں در بلا!
غرض چوں شه از شهر آمد بروں — همه شهر شد بے قرار و سکوں
همی‌کرد خلقے ز هر سو غریو — ز مرگِ شه و هجرِ پورِ خدیو
چو شهزاده بیرونِ دروازه شد — به شهر اندروں مرگِ شه تازه‌شد
برآمد ز هر سو یکے هایِ‌هاے — که کشور رهاکرد کشورکشاے
همه شهر از دیده شد خوں‌فشاں — سه روز و سه شب کس نخورد آب و ناں
سوم روز گرشاسپِ فیروزجنگ — درآمد به شهر اندروں بےدرنگ
به تعظیمِ او هر کجا سرِ سپاه — بپیوست بر وے هم اثنائے راه

---

* "بروں" مناسب است۔

سراسر شدہ کشور و شہریار — چنین است بلے عادتِ روزگار
یکے آرد و دیگرے را برد — گہے می‌کُشد، گاہ می‌پرورد
یکے روز ازیں ناخوش آورد و برد — جہاں را ببینی سراسر بخورد
عجب تر کہ مستانِ صہبائے پاک — ز آورد و بردش ندارند باک
بہ ساقی ہمہ ہوش بگماشتہ — بر آورد و بردش نظر داشتہ
نجویند ملک و دیار و دمن — نگویند ہرگز مگر ایں سخن
"بیا ساقیا عیشِ ما تازہ‌کن — بہ رخسارِ عشرت دمے* غازہ‌کن
"بیار آں قدح، تا توانی بدہ
یک امروز دادِ جوانی بدہ"

ذکرِ مملکت گرفتنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ

کسے را کہ ایزد کند یاوری — جہانش کند جملہ فرماں‌بری
بر ایوانِ او باادب ہر سحر — بہ ہر جا کُلہ‌دار بندد کمر
گر اورا بود روئے خوب اختری — برآرد علم در جہاں‌پروری
چہ داند کسے قدرِ ایں داستاں — مگر آں کہ دارد رہِ راستاں!
چو مردم نباشد نصیحت‌پذیر — مر اورا کم از چارپایاں مگیر
نبینی کہ کارا ریاضت‌گرائے — بکوبد ز تعلیم بر طاق پائے
تو اے مردِ زیرک دریں رہگذر — چناں رَو کہ بر رہ کند راہبر
وگرنے ز خودرائی و خودروی — بترسم کہ ہمراہِ گُولاں شوی
خصوصاً بہ وقتے کہ پروردگار — سپارد ترا مُلکتِ روزگار
چناں زی بر آئینِ کارآگہاں — کہ چوں خیمہ بیروں زنی زیں جہاں

* "ز مَے" می باید۔ — "مردِ" بہتر می نماید

ز داد و دهش تا به روزِ پسین — بود نامِ تو وِردِ اصحابِ دین
همین است مرا نفع زین گفت و گو — همین است مرا بهره زین جست و جو
که آغاز و انجامِ هر داستان — کنم وعظ بر سنّتِ باستان
مگر یک سخن زین همه قیل و قال — بیفتد بر آئینِ اهلِ کمال
سماعش کند ناگهان قابلے — بگردد ازاں حال صاحب دلے
بلے قطرہ کز ابرِ نیساں چکید — دُرے گشت چوں در صدف جا گزید
آلا اے هنرمندِ افسانه‌گوے — خبر دہ که گرشاسپِ فرخنده‌خوے

"چو در حضرتِ دهلی آمد چه کرد
چساں شد جهاں‌گیر آں شیرمرد"

جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه

شنیدم من از بلبلانِ چمن — که چوں گلشناں گشت شاخِ سمن
بجنبید بادِ بهاری به باغ — جهاں سربه‌سر گشت دارالفراغ
به شوقے نوا مرغِ عاشق کشید — کزاں شوق گل جامها بردرید
پس از مدّتے در چمن شاخسار — گرفتند مر یک‌دگر را کنار
ز شش صد نود بود و افزوں چهار — جهاں گشت نزهت‌گهے از بهار
دراں وقتِ سعد و هوائے چنیں — که گل بود با بلبلاں همنشیں
یکے بزم در گلشن آراستند — درو تختے از عاج پیراستند
برآمد براں تختِ گوهرنگار — علاءالدّیں آں شاهِ والاتبار
به رونق شده اندراں بارِعام — چه بازارِخاص و چه بازارِعام
شهنشه به مقدارِ قدرِ همه — تعیں کرد اقطاع و صدرِ همه
محمّدشه آں خسروِ کامیاب — بفرمود هر سروَرے را خطاب

اُلُغ‌خان شد الماس‌بیگ گزین — که شه را برادر بُدے بالیقین
ظفرخان شد آں یوسفِ کامراں — که بُد رستمِ ملکِ هندوستاں
ز خوفش نخورد آب اسپِ مغل — جهاں نامش از رعب بگرفته کل
دگر نصرت آں سرفرازِ گزین — که شد خانِ نصرت خطابش تعین
وزیرِ ممالک شد آں هوشمند — همه ملک را واخرید از گزند
الپ‌خاں شده آں یلِ نامدار — که اصلش بُد از نطفهٔ شهریار[1]
دگر جمله ارکانِ ملکِ قدیم — که گشتند در حضرتش مستقیم
به قدرِ هنر هریکے بهره یافت — هنرمند ازاں پرورش مو شگافت
ز عدلش بیاسود دهقانِ پیر — ز احسانِ او گشته قحطِ فقیر[2]

به عهدش همه هند شد بوستاں
برو ختم شد ملکِ هندوستاں

عزیمتِ اُلُغ‌خان و ظفرخان جانبِ ملتان و اُچّه و اسیر شدنِ پسرانِ سلطان جلال‌الدّین

چو مُلکش به تائیدِ پروردگار — گرفت از دَمِ عدل و احسان قرار
بفرمود آں‌که یکے روز شاه — که "راند الغ‌خاں به ملتاں سپاه
"ظفرخانِ صفدر به صد فرّهی — رود با الغ‌خاں به یاری‌دهی
"به دست آورد هردو شهزاده را — بود خود دراں ملک فرماں‌روا"
چو الماس‌بیگ آں یلِ کامیاب — که شه کرد اورا اُلُغ‌خاں خطاب
سراسر نیوشید فرمانِ شاه — هماں روز آورد بیروں سپاه
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید — همی‌رفت تا سر به ملتاں کشید

---

[1] شهریار — سلطان جلال‌الدّین خلجی۔ [2] نسخهٔ (H.) "نفیر"۔

چو آن ارکلک‌خان و آن رکن‌دین — شنیدند عزمِ سپاهے گزین
شنیدم دلِ آن دو فرزانه‌فر — شکست آن‌چناں از وفاتِ پدر
که از نامِ پیکار مضطر شدند — نداده مصافے منصّر شدند
مهے یک‌دو بودند در دز نهاں — ز دزبلد چوں خلقے آمد به جاں
اماں‌خواه گشتند آں هر دو نیو — که بُد هریکے گشته کشورخدیو
برآمد ز دز "الاماں، الاماں" — اماں یافته طفل و پیر و جواں
وزاں‌پس الغ‌خانِ دشمن‌شکار — چو در ضبطِ خود دید شهر و دیار

دو شهزاده را چشم یکسر کشید
وزاں‌جا خروشاں به حضرت رسید

عزیمت کردنِ ظفرخاں در سیستان و فیروز شدن

ظفرخاں پس از مالِفِ مولتاں — بزد خیمه در جانبِ سیستاں
گروهے شنیدم دراں بوم و بر — نبودند با شه درآورده سر
یکے سکدی* آں ترک گردن‌فراز — دوم آں بلوچِ کهن‌سر کُراز
دگر سرفرازانِ پَرخاش‌گر — که بودند نامی دراں بوم و بر
چو لشکر شنیدند کآنجا رسید — هم این قوم از شهر لشکرکشید
بکردند روزے دو سه سازِ جنگ — چو دیدند لشکر درآمد به تنگ
سپه را به پیکار پیش آمدند — به دامِ بلا پائے خویش آمدند
شنیدم درآمد ظفرخانِ یل — بیفگند یکدم در ایشاں خلل
به یک هوے افواجِ شاں برگرفت — فلک ماند ازاں چیرگی در شگفت
چو بگرفت آں شهر و کشور تمام — به کَهرام زد خیمهٔ والسّلام

---

* در نسخهٔ (ا) "سلدی". شاید "سُگدی" باشد.

لشکر کشیدنِ اُلُغ خان و نصرت خان در گجرات و فیروزی یافتن

اُلُغ‌خانِ صفدر به فرمانِ شاه — رواں کرد در سمتِ سُورَتھ سپاہ
ہماں خانِ نصرت برو ہمعناں — ہمی رفت لشکر غنیمت کناں
چو نزدیکِ آں بوم و بر دررسید — خبر بر سپہدارِ کشور رسید
ہماں کَرُن کو رائے گجرات بود — شنیدم چو اخبارِ لشکر شنود
بہ دل گفت، "ایں لشکرِ چیرہ‌دست — بسے ملک بگرفت و لشکر شکست
"یکایک چنیں لشکرے تاختہ — من اِیدر کم‌اسباب و ناساختہ
"گر اِیدوں کہ جنگے دہم بے‌درنگ — صفِ ترک را کے بس‌آیم بہ جنگ
"وگر در حصارے حصاری شوم — اسیرِ مخالف بہ زاری شوم"
وزاں‌پس وزیرانِ خود را بخواند — ہمیں قصّہ بر سمعِ ایشاں براند
وزیراں کہ اصحابِ انگیخت اند — دقائق بسے زیں سخن بیختند
ہم‌آخر بگفتند، "اے نامور — گزیرے نبینیم اِلّا حذر
"عدو بر سر آمد تو ناساختہ — تو در خواب و بدخواہ تیغ‌آختہ
"تو گر زیں بلا جاں سلامت‌بری — ز اقصائے ایں بوم‌وبر بگذری
"چو افواجِ ترکاں پس از ترک‌تاز — بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"تو یکسر درآئی دریں بوم‌وبر — کنی ضبطِ ایں ملک بارِ دگر
"مہیّا کنی جملہ اسبابِ جنگ — سپاہے فراہم کنی بے‌درنگ
"دگرباره گر ترک ایدر رسد — بہ پائے خود اندر بلا در رسد"
وزیراں چو زیں‌گونہ رائے زدند — دریں وَرطہ‌گہ دست‌وپائے زدند

هماں شب ز آشفتگی کُرن رائے ز بے‌قوّتی شد هزیمت‌گرائے
هم اسباب کِش بود، از رائے خام رها کرد در شهرِ پَتّن تمام
چه چتر و چه پیل و چه اسپ و چه مال بسا نازنینانِ صاحب‌جمال
یکے شهرِ پُرفتنه و دلفریب همه دشمنِ دین و حصره* شکیب
سوم روز لشکر به پَتّن رسید یکے شهر چوں باغِ شدّاد دید
همه از متاعِ گرانمایه پُر چه زرّ و چه سیم و چه لعل و چه دُر
بسے گنج آنجا گرانمایه بود به هر خانه صد دُرجِ پیرایه بود
غنیمت‌گراں جُست بسته کمر دواں گِردِ هر کو و دیوار و در
همه خانها را همی کافتند به هر گُنج گنجے همی‌یافتند
شد از زر کشیدن سپاهے سُتُوه غنی شد ازاں تاختن هر گروه
چناں تاختن هیچ شهر و دیار ندارد کسے یاد در روزگار
به دست آمده هفت پیلاں چو کوه همه با مهابت همه باشکوه
سه روز اندرواں شهر و کشور سپاه غنیمت همی‌کرد بیگاه و گاه
گدایانِ لشکر چو تاروں شدند سرانِ سپه خیمه بیروں زدند
سوم روز لشکر پس از ترک‌تاز سوئے کشور و شهرِ خود گشت باز
الغ‌خانِ صفدر در اثنائے راه طلب‌کرد روزے سرانِ سپاه
بگفتاء "ازیں تاختن هر کسے گرفت‌است اسبابِ هندو بسے
"ز اسباب پُر شد تمامی سپاه ندادہ کسے حصّهٔ پادشاه"
بفرمود آں‌گه که "سرلشکراں ز هر خیل رختِ غنیمت‌گراں
"به پیشِ سراپرده یک‌جا کنند وزاں حصّهٔ شه مهیّا کنند"
نقیباں بگشتند در هر طرف به لشکر مُنادی‌کناں صف به صف

---

* "حصر" مناسب است۔

که "اهلِ سپه هرچه کالا گرفت | بیارد به دهلیزِ خان ناگرفت"
شنیدند خلقے ندائے نقیب | چو عشّاقِ واصل خروشِ رقیب
شده حرص پابندِ هر مُدخلے | گرفته هوا دامنِ هر دلے
پس آورد پیش آں که بگرفت زر | گهرها نهاں کرد هریک گُهر
الغ خاں چو قلبیِّ لشکر بدید | ز هر خیمه رختے بروں می کشید
تفحّص همی کرد اندر سپاه | که گیرد بروں حصّهٔ پادشاه

ازاں ماجرا چار مردِ عجول
که بودند غارت‌گر و بوالفضول

۶۱ بُلغاک کردنِ نو مسلماناں با اُلُغ خان

تمیزی محمّد شه و کابهرو | دگر یلچق* و برقِ پرخاش جو
مُغل بوده و نو مسلماں شده | به غارت‌گری همچو افغاں شده
گرفته بسے گنج ازاں تاختن | دهد بادکنجِ† از سر افراختن
چو دیدند آں گنجهائے گراں | از ایشاں ستانند سرلشکراں
شبے برنشستند هرچار مرد | بر اسپانِ چالاک و هاموں نورد
به دنبالِ هریک گروهے سوار | شده مستعد از پئے کارزار
به قصدِ الغ خاں ببسته کمر | درآورده اندر سراپرده سر
الغ خاں شنیدم که پیش از صباح | بُد از خواب‌گه رفته در مُستراح
یکے شسته پیشِ سراپرده بود | که بر وے اجل لشکر آورده بود
سرش را بریدند آں مدبراں | که بودند در قصدِ خونریزِ خاں
هماں سر که ببریده‌اش از غلط | نهادند بر نیزه اهلِ شَطَط

---

* نسخهٔ (H) "یلچق".
† "دهد بادکنجی سر افراختن" مناسب می نماید.

گرفتند فوجِ الغ‌خان تمام — بشورید ازاں ماجرا خاص و عام
شنیدم الغ‌خان چو در مُستراح — شنید ایں شغب را بہ وقتِ صباح
سبک از سراپردہ بیروں فتاد — سر اندر صفِ خانِ نصرت نہاد
ہماں خانِ نصرت مر اُورا نواخت — بسے مرکبش داد و برگش بساخت
بزد کوس و بر بارگی شد سوار — صفش جملہ یکبارگی شد سوار
سوئے نابکاراں نمودار کرد — شکوہش بہ دلہائے شاں کارکرد
الغ‌خاں شنیدند سالم برفت — سوئے خانِ نصرت خرامید تفت
بگفتند، "چوں گشت یک جا دو خاں — کنوں شعلۂ سر کشد از میاں"
ازاں خام‌کاری پشیماں شدند — بہ روزِ چہارم پریشاں شدند
ہماں یلچق و برق بر کُرن‌رائے — برفتند با کُرّیٔ سست‌رائے
قمیزی محمّد شہ و کابہرو — بہ حصنِ رَتَہْبور آورد رُو

الغ‌خان و آں خانِ نصرت‌سپاہ
رسیدند بر شاہِ گیتی‌پناہ

رواں کردنِ ظفر خان قاصد را با سُرمہ و دامنی بر شاہِ مغل بہ دعویٰ و جنبیدنِ مغل

ظفرخاں چو فارغ شد از سیستاں — بہ ملکِ مُغُل کرد یکے رواں
فرستاد بر دستِ او معجرے — دگر سرمہ و غازہ و چادرے
حدیثے نبشتہ چو زورآوراں — نبشتہ درو، "اے شہِ کافراں
"یکے شاہ بنشست در ملکِ ہند — کہ بگرفت از تیغ تا آب‌سند
"گرت ہست زورے دراں مرز و بوم — بروں آر لشکر ازاں ملکِ شوم
"بیا تا چو مرداں خروش آوریم — بہ میدانِ ہیجا دو چاری خوریم

"وگر خود دریں کار کردی درنگ نگیرد کسے بیش نامت بہ ننگ
"ہمہ سرمہ و غازہ در کار کن بسے توبہ از کارِ پیکار کن
"بہ معجر سرِ خویشتن را بپوش دگرپارہ در کارِ ہیجا مکوش"
چو آں پیک بر خواجۂ تُغلُغ رسید ز پیک ایں حکایت سراسر شنید
ہماں لحظہ فرمود، مُہرہ زنند خبر مر امیرانِ لشکر کنند
'بہ صحرانشینانِ آں بوم و بر رسانند پیکانِ حضرت خبر
'کہ بر عزمِ پیکارِ ہندوستاں شود ساختہ ہریکے پہلواں
'سوارِ مُغُل جملہ یک جا شوند ہمہ ساختہ بہرِ ہیجا شوند،
شنیدم کہ در دفترِ شومِ شاں رقم شد دو لک مرد از بومِ شاں
یکے روز فرمود شاہِ مُغُل کہ جنبد سراسر سپاہِ مُغُل
بجنبید لشکر جہاں در جہاں تو گوئی خلل شد سراسر جہاں
بروں زد سپاہِ مُغُل بیشمار زن و مرد در وے بر اسپاں سوار
نہادہ ہمہ بر کُلہ پَرّ بوم قدمہائے شاں چوں پئے بومِ شوم
ہمہ زشت گفتار و گندہ دہاں *"اِسَا کِیلَبَا کبخیا او تتاں"
بہ زشتی ہمہ چیزِ شاں دادہ روے چہ روے و چہ موے و چہ بوے و چہ خوے
اگر صورتِ مرگ کم دیدۂ ور آوازِ اندوہ نشنیدۂ
زمانے بہ روئے مُغُل کن نظر چو اندر سخن آید از وے گذر
ہمہ دلق پوشانِ چرکیں قبا ہمہ شوم دست و ہمہ سبزپا
بہ ہرجا کہ آقدامِ شاں دررسید قضا خطِّ بیرانی آنجا کشید
ہمہ پست بینی ولے رخ بلند ہمہ صورتِ خشم و نقشِ گزند
خرد کور گشتہ ز دیدارِ شاں شدہ چشمِ شاں کم بہ رخسارِ شاں

* نسخۂ (ا) "اِسا کیلبا کیبخیا او تتان" - معنیش معلوم نیست، شاید زبانِ مخصوصِ مُغول باشد.

تنِ شاں ز بارِ شپش گشتہ ریش
بہرورد شاں ہریک از خونِ خویش

خصوص از پئے آں کہ ہنگامِ خواب
برآرند از پہلوئے شاں کباب

بہ ہر شب بدارند بیدار شاں
ولیکن بہ بیداریٔ مدباں

چنیں قومِ بےراحت و باشکوہ
سوئے ہند راندہ گروہا گروہ

چو فوجِ مغُل برگذشت آبِ سند
بلرزید ہرجا حصارے بہ ہند

ہمہ لشکرِ کشورِ مولتاں
بہ ہر دِز حصاری شدہ با سراں

گروہے کہ در سرحدِ آں دیار
بہ پیکار بودند چابک سوار

بروں آمدندے ز ہریک حصار
زدندے بر ایشاں بہ شبہائے تار

یکے ہو زدندے بر افواجِ شاں
کمربستہ ہریک بہ تاراجِ شاں

بسے اسپِ ترکی دراں ترکتاز
گرفتے بہ ہر ہوے ہر سرفراز

بکشتندے آں را کہ آمد بہ پیش
گرفتندے آں‌گہ رہِ شہرِ خویش

ازاں تاختن اسپ چنداں رسید
کہ یک شاہباشے تواں صد خرید

شنیدم ظفرخاں بہ کہرام بود
چو تشویشِ فوجِ ملاعیں شنود

بہ بیرونِ دِز کردہ لشکرگہے
مغُل را بہ دعویٰ گرفتہ رہے

چو نزدیکِ کہرام کافر رسید
ظفرخاں سپہ بر رخِ شاں کشید

بر آہنگِ پیکار برزد دُہُل
فرستاد پیکے بہ شاہِ مغُل

بگفتا بداں پیکِ گیتی نورد
کہ ”بر شاہِ کافر رو اے شیرمرد

”بدو گو مرا خانِ فیروزمند
ظفرخانِ شیرافگن و دیوبند

”بہ سویت فرستاد اے سرفراز
چنیں گفت آں سرکشِ پاکباز

”’من آں شیردل مردِ آزادہ ام
کہ معجَر بہ سویت فرستادہ‌ام

”’چو آں معجَر اندر دلت کرد کار
بہ اِیدر رسیدی پئے کارزار

”’نخستیں مرا دہ بہ اِیدر جواب
وزاں‌پس برَو بر شہِ کامیاب

"بکن وعده تا کے به یک جا شویم — به میداں‌گه از بهرِ هیجا شویم
"بیا تا چه داری ز ترفند* و زور — بتاز آنچه داری ز یکران و بور
"ملم بندهٔ شاهِ هندوستاں — ولے کمتر از جملهٔ بندگاں
"توئی پادشاهِ دیارِ مغُل — به هند آمده با سوارِ مغُل
"بیا تا دو لشکر به یک‌جا کنیم — به میدانِ پیکار تیغے زنیم
"به یک دیگر آں‌گه نمائیم دست — بکوشیم تا قوّتِ دست هست
"ببینیم تا یاریٔ کردگار — به سوئے که باشد دراں کارزار
"وگر خود نمائی به پیکارِ من — ترا خلق گوید به هر انجمن
"کسے کو ز یک بندهٔ عطف‌کرد — نزیبد ابا شهریارش نبرد"
چو آں پیک بر خواجهٔ تُغلُغ رسید — بدو گفت آنچ از ظفرخاں شنید
شد افسرده زاں قصّه شاهِ مغُل — بپیچید از غصّه شاهِ مغُل
به تندی برآورد آں‌گه زباں — بگفتش که "اے پیکِ هندوستاں
"از اِیدر برو زود بر خانِ خویش — بدو گوے، 'اے دشمنِ جانِ خویش
"مبادا که من قصدِ جانت کنم — به یک هوے ناموسِ تو بشکنم
"ولیکن نزیبد مرا با تو جنگ — ازیں رو دریں کار کردم درنگ
"شه آں به که با شه مقابل شود — به پیکار با هرکسے کم‌رود
"من ایں بار در ملکِ هندوستاں — کنم آنچه در باغ بادِ خزاں
"همه خاکِ ایں کشورِ ناسزا — رسانم بر افلاک روزِ وغا
"سرِ بوالفضولانِ ایں بوم و بر — ز پامالِ اسپاں کنم پرسر
"ترا در سر افتاد گر ایں هوس — که با ما به پیکار تازی فرس
"از اِیدر سپه را سبک‌تر براں — بشو مُمِدِ شاهِ هندوستا

* نسخهٔ (H.) "ترور" ولے "تیرو" یا "مردی" مناسب می نماید.

"'تو امروز چیزے که گفتی به لاف جوابت دهم جمله روزِ مصاف
"'بشو زود با شاهِ خود همنفس
من اینک رسیدم پیاپے ز پس'"

شنیدنِ سلطان علاءالدّین خبرِ رسیدنِ ملاعین و در کیلی لشکرگاه کردن

علاءالدّین آن شاهِ اخترسعید چو بشنید کافواجِ کافر رسید
سرانِ سپه را ز اطراف خواند دلِ شاں همی‌داد و زر می‌فشاند
سپه را ز زر ریختن چیره کرد خودهں آمد و زد میاں بر نبرد
بفرمود تا "لشکر اسبابِ جنگ مهیّا کنند یک به یک بے درنگ"
سرِ یک دو هفته سپاهِ گراں مهیّا شد از حکمِ شاهِ جهاں
دگر روز لشکر ز دهلی براند بزد کوس و در سمتِ کیلی براند
به نزدیکِ کیلی میانِ دوآب مقامے گزیده شهِ کامیاب
به یک سوے آب و دگر سوے خار میاں لشکرِ خسروِ کامگار
گرفته یکے قلبگاهے سره پس از میمنه گشته تا میسره
نظرکرده افواجِ خود را تمام تعیین‌کرده هر صفدرے را مقام
به قلبِ سپه خود شهِ کامگار چو شیراں به بیشه گرفته قرار
ظفرخانِ یل را بفرمود شاه که با شد سوئے دستِ راستِ سپاه
برو نامزد کرد دارائے هند گروهے کرازانِ ابنائے هند*
سوئے دستِ چپ خانِ نصرت‌لقب سه فرسنگ کرده زمیں را آدب
اُلُغ‌خاں به پشتیِ آں کینه‌خواه خروشاں ستاده به فرمانِ شاه
اکدخاں مقدّم شده با شکوه ز رعبش بلرزید هرجا که کوه

* "گرازاں ز ابنائے هند" مناسب‌تر است.

به پشتیِ هر صف کرازے دلیر — کمیں‌کردہ چوں در رہِ صید شیر
پس آں‌گہ علمہا بہ فرمانِ شاہ — زمیں‌دوز کردہ سرانِ سپاہ
ہمہ کوسہا کردہ زنجیرپیچ — سپہ گشتہ آں‌جا سکونت‌بسیچ
بہ ہر فوج دوئیستگاں پیلِ مست — تعیں‌کردہ آں خسروِ چیرہ‌دست
ازاں زندہ پیلانِ شرزہ‌شکار — کہ کس برنکوبد دریں کارزار
بفرمود پس شاہِ والاتبار — شدہ[1] پیشِ ہر صف یکے کوہسار
"کس از سرفرازاں نجنبد زجاے — مگر ہم بہ فرمانِ فرماں‌روائے
"وگر خود کسے بگذرد زیں سخن — سرِ خود نبیند بہ پہلوئے تن"
وزاں سو سپاہِ مغُل صف‌بہ‌صف — بیاراستہ فوجہا ہرطرف
ہماں خواجۂ تغلُغ بہ قلب اندروں — پےافشردہ با صد قرار و سکوں
ہماں ہجلک اورا شدہ میسرہ — ابا چند سرلشکرانِ سرہ
تمُربوغہ کو دادرِ شاہ بود — سوئے میمنہ ایستادے نمود
بہ یک مرغزار ایستادہ دو شیر — ز ہرسو بشوریدہ مردِ دلیر
یکے قصدکردہ بہ شش‌ماہ راہ — کشیدہ بہ ملکے ز ملکے سپاہ
دوم فخرِ شاہانِ همّت‌پرست — چو شیراں بہیچیدہ با پیلِ مست
بہ کیں‌خواہیِ لشکر و بومِ خویش — عدو را دو فرسنگ آمد بہ پیش
نظرداشتہ آسماں و زمیں — بہ عزمِ تماشا دراں دشتِ کیں
کہ بازیگرِ دہر بارِ دگر — چہ بازی نماید دراں بوم و بر
چو آں ہردو موکب زقلب و جناح — شد آراستہ چوں چمن در صباح
وزاں‌پس چہار ایلچیِ تیزہوش — ہمہ آہنیں‌چنگ و پولادپوش
فرستاد شاہِ مغُل سوئے شاہ — بگفتا کہ "اے شاہِ دریاسپاہ

---

[1] "چو شد" مناسب است۔

"عجب لشکر ایدر بیاراستی — عجب‌تر که با ما وغا خواستی!
"ندارد کسے یاد اندر جهاں — چنیں شاه و لشکر به هندوستاں
"گماں می‌برم اے شهِ نامور — کز آلِ کیانی بدیں کرّ و فر
"چنیں آید از خسروانِ دلیر — که باشند در بیشهٔ خود چو شیر
"اگر شرزه آید دراں مرغزار — نتابند هرگز سر از کارزار
"یکے حمله بر قصدِ او آورند — به مقدارِ مقدور نامے برند
"کنوں از تو ما را یکے آرزوست — دلِ ما ازیں باب در جست و جوست
"که چند است دریں ملک جنده سوار — کیانند سوئے یمین و یسار
"هماں چار ایلچیِّ ما را بگوے — که باشند یک لحظه در جست و جوے
"بگردند و بینند لشکر تمام — همه سرکشاں را بپرسند نام
"وزاں پس بریں سوے گردند باز — همین است عزمِ شهِ سرفراز"
چو شاهِ جواں‌بخت و رستم‌نبرد — شنید ایں حکایت ازاں چار مرد
بفرمود تا "ایلچیانِ مُغل — شمارند از نیزه و تا دُهُل
"بگردند اطرافِ لشکر تمام — سراسر سراں را بپرسند نام
"کسے کو بدیشاں رساند گزند — بگردد جدا جمله بندش ز بند"
ستاده سرانِ سپه از دو سو — سراسر کشیده سپرها به رو
یکے سرفرازے ز چنداں سپاه — نجنبیده از جا به فرمانِ شاه
هماں ایلچیانِ مُغل یکسره — بدیدند چوں میمنه، میسره
سوئے لشکرِ خویش گشتند باز — گُرازاں چو هنگامِ مستی گُراز
دراں تجربه هرچه آمد به پیش — سراسر ببردند بر شاهِ خویش
وزاں پس برآمد ز هر سو خروش — درآمد ازاں شور خونها به جوش
زده مُهره و طاس و خُنبک مُغل — وزیں سوے شهنا و کوس و دُهُل

یکے حملہ آورد خانِ دلیر — کہ بودست پورِ ظفرخانِ شیر
ازاں حملہ یکسر چناں راند شاں — کہ مقدورِ پیکار کم ماند شاں
تُمر چوں نظرکرد آں چیرگی — گذرکرد در چشمِ او تیرگی
شنیدم ہمی خواست کز بیمِ خاں
گذارد زمین و بتابد عناں

در ذکرِ مَصافِ کیلی گوید

بہ دنبالِ او خانِ آفاق‌گیر — ہمی‌کرد طوفاں ز بارانِ تیر
دراں حال ہوئے ز فوجِ مُغل — برآمد کہ شد محو بانگِ دُہُل
ہماں ہجلک از جانبِ میسرہ — بہ فوجِ ظفرخاں بزد یکسرہ
ظفرخاں سپہ در بُناگوش بست — ابا چند جلگ‌آورِ چیرہ‌دست
بپیچید آں خانِ اِقلیم‌گیر — مُغل را بہ جا داشت از زخمِ تیر
مُغل چوں شد از چیرگی پیشتر — بہ دل گفت آں خانِ فیروزفر
کہ "فوجِ مُغل چیرہ شد صف بہ صف — درآمد بہ پیکار از ہرطرف
"نماند اندریں حربگہ فرصتے — ہنوزم نیامد ز شہ رخصتے
"کنوں نیست مقدورِ مودانِ کار — کہ باشند بر گفتۂ شہریار"
بگفت این و خنجر کشید از نیام — برانگیخت یکرانِ گیتی خرام
یکے حملہ آورد خانِ دلیر — کہ شد دشمنِ چیرہ از جلگ سیر
چو ہجلک چنیں چیرہ‌دستی بدید — عناں را سوئے لشکرِ خود کشید
بہ دنبالِ اُو خانِ حملہ‌گرا — ہمی‌رفت و می‌کُشت پس‌ماندہ را
مُغل را بہ تحقیض شد میسرہ — چو بر قلبِ کافر زدش یکسرہ
شنیدم کزاں حملہائے درشت — سپاہِ مُغل جملہ بلنود پشت

ز بلدِ مُغل هم به اقبالِ خاں — برَسته اسیرانِ هندوستاں
دوانید چوں چند فرسنگ شاں — بپیچید در قلبگاهے عناں
چپ و راستِ خود کرد آں‌گه نگاه — تُنُک دید با رایتِ خود سپاه
نهانی به دل گفت آں خانِ راد — "نباید کند خویش را خصم یاد
"بگردد ز هر سو یکے فوج باز — بیارد بر افواجِ ما ترکتاز
"مبادا ز تاثیرِ چشمِ حسد — فِرِه‌کرده جنگے گزندے رسد"
بگفت این و بلدِ قبا تنگ کرد — سوئے لشکرِ خویش آهنگ کرد
همی آمد آں خانِ گردن‌فراز — فِرِه‌کرده جنگے همی‌گشت باز
مگر فوجے از کافرانِ کهُن — کمین‌کرده بُد در یکے غاربُن
که "چوں لشکرِ هندواں* بشکنیم — علمهائے شاں را به خاک افگنیم
"گریزاں سوئے شهرِ خود سرنهند — سراسیمه چوں سر به اِیدر نهند
"برآریم ما زیں کمین‌گاه سر — بگیریم و بندیم شاں بےخطر"
شنیدم سوارِ مُغل ده هزار — سرِ شاں شده ترغَی خاکسار
کمین‌کرده اندر رهِ تخت‌گاه — گریزندگاں را گرفتند راه
چو بشکست فوجِ مُغل صف به صف — گریزاں نهادند سر هرطرف
گروهے که اندر کمیں بوده‌اند — کمربسته بر سازِ کیں بوده‌اند
شنیدند چوں حالِ افواجِ خویش — رمیدند از بیمِ تاراجِ خویش
نهادند سر سوئے صحرا و دشت — ظفرخاں شنیدم که چوں بازگشت
دراں دشتِ خونخوار افتاده‌بود — که بهرِ غَزا مادرش زاده‌بود
هماں کافرانِ فریقِ غرور — بدیدند گردے برآمد ز دور
پس آں‌گه یکے فوج ازاں تیره‌گرد — پدید آمده مستعدّ نبرد

---

* "هندیاں" مناسب است۔

خرامندہ پیشش یکے فوجِ پیل زمیں را سرے کوفتہ تا دو میل

شنیدم کہ بر خاں پس از کارزار
نبُد ماندہ کس جز سوارے ہزار

شہادت یافتنِ ظفر خان علیہ الرّحمۃ والغفران

ظفرخاں چو فوجِ ملاعیں بدید بگفت آبدار و عناں برکشید
طلب کرد مردانِ چالاک را دلے داد گُردانِ بے باک را
چو عثمانِ آخوربَکِ سرفراز چو عثماں یغاں سالخوردہ گُراز
علی شاہِ رانہ کہ بر پشتِ پیل براندے ز خونِ مُغل رودِ نیل
دگر سرفرازانِ چابک سوار کہ بودند با خانِ شرزہ شکار
بدیشاں بگفت، "اے سرانِ سپاہ چہ تدبیر باید دریں حرب گاہ؟
"ازیں فوجِ کافر اگر بگذریم چہ رو پیشِ صفدارِ عالم بریم!
"ور اِیدوں کہ پوچیم در کارزار کجا یک ہزار و کجا دہ ہزار!
"عجب کار مارا بہ پیش آمدست در گُرگ از پس و پیشِ میش آمدست!
"نہ در عطف خیرے، نہ در کارزار! کنیم آنچہ گویند مردانِ کار"
گروہے ز اصحابِ آں انجمن بگفتند، "اے خانِ فرخندہ فن
"شکستی سراسر مُغل را سپاہ ز ماہی رسید ایں خبر تا بہ ماہ
"کنوں عطف شایاں تر از کارزار کہ شہ را بہ راہت دو چشم است چار"
چو زاں قوم بشنید خان ایں سخن خروشید و جوشید چوں اہرمن
بگفتا کہ " اے قومِ آشفتہ رائے ندانید فرقے ز سر تا بہ پائے
"ہمہ حال چوں جاں بباید سپرد بباید نمودن یکے دستبرد
"من امروز اِیدر چو نام آوراں کنم ختم در ملکِ ہندوستاں

دهم جنگ اِیدر که در روزگار — بماند به شهنامها یادگار
"کرازے که با ما دریں وقتِ تنگ — وفائے نماید به هنگامِ جنگ
"همو هست همراهِ اهلِ غزا — بود نقشِ نامش به مهر و وفا
"گروهے که دارند بر عطف راے — نبستاست شاں را کسے دست وپاے
"سپه تا نکردست بر جنگ ساز — سلامت همیں دم بگردند باز"
سراں چوں که ایں قصّه از لفظِ خاں — شنیدند، گفتند در یک زماں*
که "تا جاں بود جاں سپاری کنیم — به پیشت سرِ خود به خاک افگنیم
"به فرمانِ خاں جمله راضی شویم — اگر خاں فرستد در آتش، رویم"
چو خاں دید با او سرانِ سپاه — ببستند عهدے دراں غُول گاه
بفرمود تا طبلِ جنگی زنند — نشانه زمیں دوز یکسر کنند
هماں مردِ شمیرافگنِ خانِ راد — به قلبِ سپه خود چو مرداں ستاد
دو عثماں که بُد هریکے اختیار — یکے در یمیں شد، دگر در یسار
علی شاهِ رانه ابا فوجِ پیل — مقدّم شده انداراں قال و قیل
وزاں سوے ترغی درآمد شتاب — ابا سرفرازانِ ثابت رکاب
سوارانِ هندی چو اندک بدید — یکے دائره گردِ شاں برکشید
سپاهِ ظفرخاں چو یک لاله زار — به گردش مغُل همچو پرچینِ خار
چو خاں دید هرچار جانب مغُل — چو پیرامنِ گردنے دورِ غُل
برانگیخت آں که ظفرخاں هُیوں — همی ریخت از دشمناں جوئے خوں
ز باراںِ تیراں سرِ سرکشاں — یکے رخنه انداخت در قلبِ شاں
چو زاں قلب آماج وارے گذشت — سوئے میسره شاں سبک بازگشت
ازاں رفتن و آمدن خانِ یل — دو فوجِ مغُل را فگنده خلل

---

* "یک زباں" مناسب تر است۔

وزاں پس یکے لحظہ فرصت نداد — دگرپارہ در فوجِ ایشاں فتاد
مغُل را صفِ میمنہ برگرفت — فلک ماند ازاں چیرگی در شگفت
ہماں زَندہ پیلانِ پولادپوش — برآوردہ ہردم ز مستی خروش
ز ہر حملہ آورد آں شیرنر — سپاہِ مُغل شد بسے پَے‌سپر
بہ ہرسو کہ برگرد، بشکست شاں — ہمی‌کشت و می‌خست و می‌بست شاں
مغُل کشتہ شد نیمے از دہ ہزار — ز شمشیرِ خانِ ملاعین شکار
سوارے دویست ماندہ بر خانِ راد — دگر جملہ ہر حملۂ سرنہاد
چو ترغی چنیں چیرہ‌دستی بدید — زبانِ ملامت بہ یاراں کشید
سرانِ سپاہِ مغُل را بگفت — بہ تندی حدیثے کہ کس کم شنفت
ہمی‌گفت، "اے زمرۂ سست‌پاے — بجز در غنیمت ندارید راے
"نیاید ز غارت‌گراں کارزار — ہمہ عاجز آیند ہنگامِ کار
"سوارے صد از ملکِ ہندوستاں — فتادہ میانِ سپاہے گراں
"بہ ہرسو کہ رخ‌کرد، تاراج کرد — ز افواجِ اَنبُہ برآورد گرد
"بسے را گرفت و بسے را بکشت — ندیدہ ز افواجِ ما جز کہ پشت
"برین نوع اے سست‌پایانِ خام — مگر کشتہ‌گردید اِیدر تمام"
ملک[1] چوں ز ترغی بسے ناسزا — شنیدند، گشتند حملہ‌گرا
تمامی بہ یکبارگی ہو زدند — بسے مُہرہ و طاس ہرسو زدند
ز ہرسوے خود را بکردند یاد — ہمہ خاکساراں نشستہ بہ باد
یکے حلقہ کردند بر گِردِ خاں — چو بر گِردِ مہ فوجِ سیّارگاں
وزاں پس ز ہر سو برآشوفتند — بہ یکبارگی جملہ برکوفتند
درآمد سوارِ مغُل ہرطرف — صفِ ہند شد چوں بہ میداں ہدف

---

[1] "مغُل" یا "سراں" مناسب است۔

زمانے سپرها کشیده به رو
هراسے نخوردند ازاں هاے وهو

به تَرکَش یکے تیر تا داشتند
مغُل را چو بازیچه پنداشتند

دو سه بار فوجِ مغُل را به تیر
ببردند بستر دراں داروگیر

هم آخر چو تیرے به تَرکَش نماند
گزیرے به شیرانِ سرکش نماند

گرفتند مر یک دگر را کنار
وَداعے بکردند بر روزگار

بگفتند تکبیر و برکوفتند
مغُل را به شمشیر سر کوفتند

ظفرخاں هماں سرکشِ نامدار
بسے تیغها زد دراں کارزار

هم آخر یکے تیرِ جوشن شگاف
بر اُو جَست از شَستِ تقدیر صاف

هماں تیر در سینهٔ خاں رسید
زِره دوخت و سر سوئے دیگر کشید

چو شد مستِ زخم آں سرافراز مرد
بغلطید از رَخشِ گیتی نورد

بیفتاد بر خاک ازاں بادپاے
برآمد ز گیتی یکے هاے هاے

ز مرگش زمیں خاک بر سر فگند
فلک قُرطهٔ نیل در سر فگند

چو در فوجِ هندوستاں سر نماند
ز هرسو مغُل سوئے شاں رَخش راند

دو صد شَست بر هر نهنگے کشاد
دوصد تیغ بر هر هِزَبرے فتاد

شنیدم یکے زاں فراواں سوار
نیامد بروں زنده زاں کارزار

ز پیلانِ صفدر دراں جلگ جا
بیفتاد سی پیلِ حمله گرا

شنیدم مُغل چوں دراں حرب گاه
طلب کرد سرهائے اهلِ سپاه

تنِ خانِ صفدار دریافتند
بُریدند سر، سینه بشگافتند

کشیدند از سینهٔ خاں جگر
برو بود موئے برآورده سر

دو سه پیل را ترفئ بدسگال
کشیده ز خُرطوم تا دُم دوال

همین و هماں هردو بر شاهِ خویش
به تحفه ببرد آں سگِ فتنه کیش

* چو بشنید صفدارِ هندوستاں — که با فوجِ کافر در افتاد خاں
* اُلُغ خانِ یل را فرستاد شاه — به یاری دهی اندراں جربگاه
* شنیدم من از زمرهٔ باستاں — که بودست کینے میانِ دو خاں
* اُلُغ خاں ازاں روے سستی نمود — به فوجِ ظفرخاں نپیوست زود
* غرض چوں شهنشاه را شد خبر — که افتاد خانِ مظفّر ظفر
* دِژم گشت کاؤسِ هندوستاں — که رستم سفرکرد ازیں هفت خواں
ز مرگش بسے کرد خسرو فسوس — دگر روز هنگامِ بانگِ خروس
سرانِ سپه پیشِ شاه آمدند — چو سیاره بر گردِ ماه آمدند
"بگفتند بعد از دعا یک زباں — که "اے شاهِ میموں فنِ کامراں
"ترا داد حق ملک و تدبیر و رائے — ضمیرت به هر باب مشکل کشائے
"ز مرگِ ظفرخانِ رستم نژاد — سپاهِ ترا سر به سر دل فتاد
"سپاهِ مغُل چیره شد، بازگشت — بر آهنگِ پیکار دمساز گشت
"ببندد اگر مصلحت شهریار — ز اِیدر رود در پناهِ حصار
"دهد بعد ازیں جنگ در تخت گاه — که لشکر قوی دل بود در پناه"
"چو ایں قصّه بشنید شاه از سراں — بگفتا که "اے خام سرلشکراں
"شهاں را نشاید که در ترک تاز — زمینِ گرفته گذارند باز
"اگر دی گروهے که خودرائے بود — ز فرمانِ ما گشت و عجلت نمود
"به کیفر رسانید شاں را قضا — ازیں قصّه بگذر، مَضا ما مَضا
"کنوں ما و ایں جا و فوجِ مغُل — دگر بانگِ کوس و خروشِ دُهُل
"سپاهم اگر سر به سستی نهد — مرا یاری اندر وَغا کم دهد

در نسخهٔ (I.) بجائے ایں شش بیت یک بیت بدیں طور آمدهٔ است -

"چو بشنید صفدار هندوستاں — که رستم سفرکرد ازیں هفت خواں"

"به یک تن ملم صد هزاراں سپاه — مرا رستمے داں تو در حرب‌گاه
"گر آرد به من زور هر سو خطر — ازیں‌جا نجنبم بجز پیشتر"
هماں لحظه پیکے بیامد شتاب — ثنا خواند و پس گفت، "اے کامیاب
"سپاهِ مغُل سربه‌سر بازگشت — همی‌آید اینک ز اطرافِ دشت"
در اثنائے ایں قصّه گردے بخاست — چه از جانب چپ، چه از سوئے راست
چو صفِّ ملاعیں نمودار کرد — صفِ هند شد ساخته بر نبرد
هماں تعبیه کاں به روزِ نخست — بکردند*، بارِ دگر شد درست
شد افواج آراسته هردو سو — ستادند گردن‌کشاں روبه‌رو
شهِ هند جائے ظفرخانِ نیو — فرستاد اکدخانِ کشورخدیو
وزاں سوئے ترغی مقدّم شده — ز فوجش فراواں مغُل کم شده
دو لشکر ستاده به دشتِ نبرد — به جوش آمده خونِ هر شیرمرد
ز هر سوے مردانِ پرخاش‌گرا — به سوئے حریفاں نهاده نظر
همه سرکشاں مانده در انتظار — که کے در رسد ساعتِ کارزار
سوئے یک‌دگر چشم بگماشته — نظر بر رخِ یک‌دگر داشته
دراں روز از اوّلِ صبح‌گاه — ستادند تا شام هردو سپاه
چو شب شد سپاهِ مغُل بازگشت — گروهے دو از حدِّ کیلی گذشت
دگر روز کز دامنِ آسماں — فروریخت زر شاهِ سیّارگاں
سپاهِ مغُل باز شد آشکار — شهِ هند هم کرد لشکر سوار
ستادند بارِ دگر روبه‌روے — کسے کم‌درآویخت از هردو سوے
چو شب شد ملاعیں بگشتند باز — گرفتند در پیش راهے دراز
بکردند آهنگِ اِقلیمِ خویش — شباشب برفتند ده میل بیش

* هر دو نسخه "برکردند".

ا نسخهٔ (L) "پرخاش‌خر".

چو بشنید صندارِ هندوستاں — که بادِ خزاں رفت ازیں بوستاں
به دل گفت، "آں قومِ ناپاک دیں — سگاں‌اند هنگامِ پیکار و کیں
"نرفتند شیرانِ شرزه شکار — به دنبالِ سگ خاصه وقتِ فرار
"دگر آں که شوم است دیدارِ شاں — نبیند خردمند رخسارِ شاں
"فتوحے نبینم ازیں بیشتر — که هرگز رخِ شاں نبینم دگر"
وزاں‌پس بسے گفت شکرِ خدائے — سوئے شهر خود شد عزیمت‌گرائے
به شهر آمد و کرد شادی بسے — ز عشرت شگفته دلِ هرکسے
همه شهر زاں خُرّمی گشت شاد — کسے مُردگاں را نمی‌کرد یاد
چنین است آئینِ اهلِ زماں — بود هرکس از عیبِ خود شادماں
اگر صد برادر بمیرد به پیش — چناں کس نگرید که از دردِ خویش
اگر خود جهاں جمله خُرّم بود — دلِ خسته را خُرّمی کم‌بود
دلے کم‌بسوزد به مرگِ پدر — براں گونه کز یکشبه دردِ سر
عزیزے که از دیده افتاد دور — نیارد کسش یاد تا نفخ صور
مگر آں که گوید حکایت کسے — سخن اندراں قصّه افتد بسے
دراں قصّه ناگاه یادش کنند — طفیلِ حکایت نفیرے زنند
هماں لحظه از یادِ او بگذرند — سرِ قصّه را باز یاد آورند
دریں قصّه عالم تمامی در است — ولے مذهبِ عاشقاں دیگر است
حکایت نگویند بے نامِ دوست — زباں کم‌کشایند بے کامِ دوست
چناں مست باشند هر صبح و شام — که فارق نباشند در صبح و شام
وگر یک دم آیند ناگه به جوش — بگویند هر لحظه با صد خروش
"بیا ساقیا عقلِ ما کن خراب — یکے جرعه در جام کن زاں شراب
"که بر وے بود دستِ مے‌گر حرام — ازاں جرعه جانها بیرزد مدام"

عزیمت کردنِ اُلُغ خان در رنتهنبور و فیروزی یافتنِ او

ز تشویشِ کافر شهِ روزگار — چو شد فارغ از فضلِ پروردگار
بگفتا که "هر کس به آقطاعِ خویش — براند ابا خیل و اتباعِ خویش"
الغ خان به جهاین چو لشکر کشید — که "شهرِ نَوَش" گشت نامِ جدید
همی تاخت اطرافِ آن مرز و بوم — همی داد مر ماکیان جائے بوم
چو بشنید کآں هردو غدّار مرد — که با او به گجرات غدرے بکرد
بپیوست هردو به رائے همیر — همی باشد آں جا سکونت پذیر
الغ خاں دریں کار همّت ببست — که زود آید آں هردو دشمن به دست

فرستاد پیکے به رائے همیر
به دستش یکے قصّهٔ دلپذیر

نامه فرستادنِ اُلُغ خان بر رائے همیر، و مشورت کردنِ همیر با وزیرانِ خویش

نبشته پس از نامِ پروردگار — فریبے* براں هندوئے نامدار
که "اے سدّ رایانِ هندوستاں — تو ما را یکے هستی از دوستاں
"چرا با شه از دوستی بگذری — چرا دشمنِ دوست را پروری؟
"شنیدم که آں هردو بدخواهِ من — که چاهے بکندند در راهِ من
"قمیزی محمّد شه و کابهرو — که هستند غدّار و بُلغاک جو
"خزیدند بر رائے کشورفروز — مقیم اند در خدمتِ او هنوز
"ز نامم گرفتند نشو و نَما — هم آخر نکردند با من وفا

* نسخهٔ (L) "فربتے" ولے "فریبے" (= آفرینے، تحسینے) یا "نَیهتے" مناسب می نماید -

"ترا کے چنیں قوم یاری کنند — که همواره زنهارخواری کنند
"بکُش دشمنِ ما اگر دوستی — که شد مهر و کیں ضدّ هم‌پوستی
"وگر خود دریں کار کردی درنگ — بباید شوی ساخته بهرِ جنگ"
چو ایں قصّه خواندند پیشِ هیر — طلب کرد هرجا که دانا مشیر
همیں راز بر رائے شاں آشکار — بکرد و طلب کرد تدبیرِ کار
مشیرانِ اُو بعدِ مدح و دعاے — بگفتند، "اے رائے فرخنده‌رائے
"تو دانی که با ترک کینه زیاں است — که امروز گیتی به فرمانِ شاں است
"گرت هست مطلوب از خان و مان — به ترکاں مخالف مشو تا تواں
"بده آں دو مردِ ستمکاره را — که کردند با اهلِ نعمت جفا
"جز ایں راے اے رائے فرخنده‌رائے — بود فتنه‌انگیز و آفت‌نمائے"
هیر ایں حکایت چو در گوش کرد — بگفتا که "نپسندد ایں راے مرد
"گروهے که در سایهٔ من نشست — نیابد بر ایشاں فلک نیز دست
"اگر هرکجا ترک پیدا شود — به قصدم دریں حصن یک‌جا شود
"یقیں تا بجنبد رگے در تنم — پناهندگاں را مَعُونت کنم
"وگر خود دلِ خود به سستی نهم — پناهنده را دستِ دشمن دهم

"به زشتی برم نام ازیں روزگار
که خواند مرا بعد ازیں هر دیار"

جوابِ نامه نبشتنِ رائے هیر بر اُلُغ خان

وزاں‌پس بگفتا که "هندی دبیر — یکے نقشِ دیبا زند بر حریر
"نویسد پس از نامِ یزدانِ پاک — حدیثے براں سرورِ خشمناک
"که 'خاناء مرا نیست کیں با کسے — گرم مال افزوں‌است و لشکر بسے

"ولیکن دو سه ترک از بیمِ جان پناهنده آمد به دارالامان
"چه گوید دریں باب خانِ کریم تواں داد شاں را به دستِ غریم؟
"چنیں سستی ار خطِّ همّت بروں است گذر زیں حکایت که ناخوش فسوں است
"وگر خود خصومت کنی زیں جواب به تندی کشی لشکر اِیدر شتاب
"مرا هم سپاه است بروں ار شمار دگر برتر از چرخ دارم حصار
"بیارود اگر رای داری به جنگ نشاید دریں باب کردن درنگ"

چو پیشِ الغ‌خاں دبیرانِ هند
بخواندند آں نامهٔ ناپسند

ذکرِ محصّر کردنِ اُلُغ خان رنتهنبور را

بفرمود خاں تا نفیرہ زنند سرانِ سپه سازِ لشکر کنند
یکایک بروں آمد از شهرنو بفرمود با اخترِ پیشرو
برانند در جانبِ رنتهبور رسانند گرد ار ثری تا به ثور
شتابان همی‌راند آں سرفراز چو در بیشهٔ شیر کهنه گراز
چو لشکر درآمد به نزدِ حصار بزد خیمه در دامنِ کوهسار
یکے کوه دیدند عالی‌نشاں که نیغش شده همسرِ آسماں
پرنده چو بالائے او بگذرد رواں نسرِ طائر ورا بشکرد
چو مرغے به اوجش دمے برزند برو چنگ نسرین یکسر زند
سپه ماند در زیرِ آں خاره‌سنگ نه در راهِ آویز،* نے روئے جنگ
چو بگذشت ازیں ماجرا چند گاه نَوَندے دوانید خاں سوئے شاه
به شه داد آگاهی ار حالِ خویش که "گرگ ار پس و چاشم آمد به پیش

* نه راه درآویز مناسب می نماید

"اگر بازگردم ز زیرِ حصار به درگاهِ خسرو شوم شرمسار
"وگر مانم اِیدر دگر یک دو ماه همی جمع گردد ز هندو سپاه
"نباید به غفلت شبیخون زنند چنین لشکرِ چیره را بشکنند
"نبینم گزیرے دریں کار و بار
مگر آنچه فرماں دهد شهریار"

عزیمتِ سلطان علاءالدّین
به قصدِ رنتهنبور و فیروزی یافتن

اُلاغِ الغ‌خاں چو بر شه رسید شه احوال از وے سراسر شنید
بگفتا که "طبلِ عزیمت زنند یکے بارگاهے به تلپّت زنند"
شنیدم خود آں شاهِ روشنضمیر بزد خیمه بیروں به قصدِ همیر
ز تلپّت دگر روز لشکر براند جهاں در رکابش سراسر براند
همی‌رفت تا سر به جهاین کشید الغ‌خاں به پابوسِ شه دررسید
یکے مرحله کرد پابوسِ شاه خبر داد شه را ز حالِ سپاه
* هماں خانِ نصرت یلِ چیره‌مرد رواں شد ز عالم به روئے نبرد
* اگر هم دراں وقت در روزِ جنگ فتادند چندے سراں بیدرنگ
دگر روز خسرو به صد دارو‌گیر سپه‌راند بر قصدِ حصنِ همیر
سپه خیمه زد گردِ گردِ حصار همی‌کرد هر روز و شب کارزار
نهادند سر سوئے غضبناں بسے اَلَنگے تعیں گشته بر هرکسے
ببسته به هرسوے گرگیج بلند رسانیده هر کنگرے را گزند

* این دو بیت درینجا بے موقع است و هیچ ربطے به سیاقِ عبارت ندارد. اگر این هر دو را از پسِ دو بیتِ مابعد بیارند ابیات "یکے مرحله کرد" ... الخ و "دگر روز خسرو" ... الخ به هم دیگر مربوط می‌شوند. گماں می‌شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است.

هماں رائے هندو، همیرِ دلیر، بپیچیده در بیشهٔ خود چو شیر
هر آں حیله کز ترک شد آشکار به تدبیرِ دفعش بُدے هوشیار
اگر دست بر خندقے داشتند به چوب و به خاشاکش انباشتند
همی هندواں آتش افروختند هماں شب به نفطش همی سوختند
ز غضباں اگر رفت سنگے دروں گراں‌تر ازاں سنگے آمد بروں
شنیدم سرافرازِ عالم فزوں فرستاد بر وے فریب و فسوں
که نوعے سر اندر اطاعت نهد به شه جزیهٔ یا غَرِیماں دهد
به یک لحظه آں هندوئے سخت‌سر به فرمانِ خسرو نبسته کمر
به یک سالِ کامل دراں روزگار نیفتاد نقصانے اندر حصار
وزاں پس سرافرازِ فیروزمند رهے یافت بر فتحِ حصنِ بلند
یکے حیله انگیخت شاهِ جهاں که عاجز شده راے از دفعِ آں
بفرمود تا اهلِ لشکر تمام ز دلق و کهن‌جامه و چَرمِ خام
خریطه بدوزند و پُرگِل کنند به یک خندقے روز و شب افگنند
چو پُر گشت خندق یلانِ سپاه همی جنگ کردند بیگاه و گاه
بسے سر دراں حصن پامال گشت به هر جانبے جوئے خوں می‌گذشت
چو ره شد که لشکر رود بر حصار ببستند ره هندواں از شرار
به هرجا که بودست خاشاک و خس تمامی به یک جاے کردند، و پس
دراں ره فگندند و آتش‌زدند دو سه هفته زاں حیله بےغم شدند
هم‌آخر چو جائے مرمّت نماند به حصن اندروں جز مشقّت نماند
معاشِ علف سر به نقصاں نهاد سیه چیره شد جانِ هندو فتاد
یکے "جُوهرے"* کرد رائے همیر برآمد ز هر کنگرِ دز نفیر

* جُوهَر = کُشتن و سوزانیدنِ تلمگیاں زن و فرزند و خان و مانِ خود را به وقتے که تابِ مقاومتِ محاصرین نداشته بخواهند بگریزند یا جنگ داده کشته گردند.

یکے آتشے در حرم برفروخت — همہ محرمانِ حرم را بسوخت
نفائس تمامی بر آتش فگند — همہ خان و ماں کرد بر خود سپلد
پس آں‌گہ سرِ خویش را کرد کَل[1] — بداں تا سرش چوں ببرّد اجل
نگردد سرش دست آویزِ کس — نیابد کسے بر سرش دسترس
طلب کرد اصحابِ ناورد را — وداعے همی‌کرد ہر مرد را
غریوے برآمد درونِ حصار — بنالید دیوار و در زار زار
پس آں‌گہ بہ یک بارگی برنشست — بہ یکبارگی از جہاں رخت بست
قمیزی محمّدشہ و کابہرو — کمربستہ در پیشِ آں نامجو
بروں آمد از حصن رائے ہمیر — ز لشکر برآمد ز ہرسو نفیر
دویدند از ہرطرف سرکشاں — همہ ناچخ و رُمح و خنجر کشاں
یکایک بہ ہندو درآویختند — بسے خونِ شاں را همی‌ریختند
گروہے ز جان و جہاں خاستہ — پئے مرگ خود را بیاراستہ
گروہے دگر بستہ در کیں کمر — بہ سالے فزوں خوردہ خونِ جگر
بسے خوں دراں حرب‌گہ ریختند — بسے خونِ یک‌دیگر آمیختند
یکے را جدا گشتہ بندے ز بند — بہ دنداں همی پوستِ بدخواہ کند
یکے در پئے خصم بےسر دواں — یکے راندہ بے پائے تیغے رواں
یکے گشتہ در نزع حملہ‌گراے — از آشفتگی کردہ در جنگ رائے
یکے خوردہ شمشیرِ پہلوشکاف — زدہ بر عدو ناوکے موشکاف
نکردند کم تا دمے بود شاں — خصومت‌کناں می‌سپردند جاں
ہم آخر بیفتاد رائے ہمیر — ز خیلش کسے زندہ نآمد اسیر

---

[1] یعنی سرِ خود بتراشید

همه جاں سپردند در حربگاہ وزاں پس براند سپاہ*
گرفتند آں قلعہ را ناگرفت علمہائے اسلام بالا گرفت
چو آں حصن بر دستِ ترکاں فتاد دلِ ہندواں در غمِ جاں فتاد
بہ ماتم نشستند رایانِ ہند دژم گشتہ کشورکشایانِ ہند
شنیدم شہنشاہِ فیروزمند چو مفتوح شد آں حصارِ بلند
سوئے شہرِ دہلی عزیمت نمود
کہ جانش ہواخواہِ آں شہر بود

ذکرِ بُلغاکِ حاجی مولا در غیبتِ سلطان علاءالدّین در دہلی

شنیدم کزاں پیش کاں شہریار کند فتح آں بارۂ اُستوار
بہ دہلی یکے فتنۂ زادہ بود درِ کینہ بر شاہ بکشادہ بود
ہماں چیرہ مولائے حاجی بہ نام بہ دہلی یکے حرکت آورد خام
مگر شحنۂ دیہِ رتّوک بود یکے روز از آنجا عزیمت نمود
درآمد بہ شہر آں ستمکارہ مرد گروہے ار آشفتگاں جمع کرد
بہ صد غدر و غفلت بہ وقتِ زوال بریدہ سرِ ترمذی کوتوال
ہمہ کوتوالی برو گشتہ یار برآوردہ شوریے بہ شہر آشکار
سوم حصّۂ شہر را ضبطکرد برو یار شد چند کم‌مایہ مرد
شنیدم گروہے ہواخواہِ شاہ بکردند موجود فوجے سپاہ
بگشتند با او خصومت‌گرا شکستند آں مردِ بے‌مایہ را
شکستہ چو از پیشِ لشکر گریخت ہمی رفت و خونِ دل از دیدہ ریخت
گروہے کہ دنبال بشتافتند چناں رفت کس بار کم‌یافتند

در ہر دو نسخہ ہمچنین است ولے بدیں طور مناسب می‌نماید:
"وزاں پس براندند در دژ سپاہ" یا وزاں پس سپہ را بہ دژ راند شاہ"۔

ازاں پیش کو بشکند از سپاہ — بگفتند حالش بہ درگاہِ شاہ
الغ‌خاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں — ابا لشکرے شد بہ قصدش رواں
خروشاں چو نزدیکِ دہلی رسید — شکست و فرارش ز ہرکس شنید
بہ شہر آمد و خلقِ شوریدہ را — دل آورد، از دادنِ دل، بہ جا
ہمہ خلق سوئے الغ‌خاں شتافت — ہمہ شہرِ شوریدہ آرام یافت
وزاں‌پس الغ‌خاں ز دہلی براند — سوئے حضرتِ شاہ مرکب جہاند
پس آں‌گہ چو کردند فتحِ حصار — الغ‌خاں بہ حکمِ شہِ کامگار
دراں کشورِ نغزِ نَوگیر ماند — شہنشہ سوئے شہر مرکب جہاند
شنیدم چو شہ سر بہ حضرت کشید — ز بُلغاکِ حاجی دلش می‌کنید
چو بودش درونش پُر از خشم و قہر — بزد خیمۂ ہم بہ بیرونِ شہر
ہمی‌بود روزے دَہے با گداز — وز آنجا دگر روز شد عزم‌ساز
شنیدم کہ ماہے یکے شہریار — ہمی‌کرد در حدِّ اندرِی شکار
دلش بود پُرغصّہ بر شہریاں — ازاں روے آں خسروِ کامراں
ہمی‌راند آں غصّہ در صیدگاہ — چو پےصید شد سربہ‌سر صیدگاہ
وزاں جاے سر در تہالہ نہاد — رہِ عرض بر اہلِ لشکر کشاد
ہمی‌چید ہرجا کہ مردِ گزیں — ہمی‌کرد اورا مواجب تعیں
ہمی‌داد اسپے بہ میزانِ ناں — ابا تَرکَش و زین و بَرگُستواں
شد آں روز آغازِ عرضِ سپاہ — پس آں‌گہ بریں ساں کہ گفتیم شاہ
سوئے شہر شد از تہالہ رواں — پس از چند گہ شاہِ صاحب‌قراں
یکے روز زد خیمہ بیرونِ شہر — کشیدہ پئے ہندواں تیغِ قہر
بر آہنگِ چتّور لشکر کشید — بہ فرمانِ آں شاہِ اخترسعید
بہ تلپّت یکے بارگاہے زدند — بروں خیمہ ہرجا سپاہے زدند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین به قصدِ چتّور و فتنه انگیختنِ سلیمان‌شه در تلپت

به تلپت چو شد چند روزے مقام — برآورد سر فتنهٔ لیک خام
سلیمان‌شه آن پسرکِ خام‌کار — که بُد زادهٔ دادَرِ* شهریار
شه از لطف کردش اکدخان خطاب — یکے رائے ناخوش زد و ناصواب
همان خانِ قتلغ برو گشت یار — که هم دادرش بود و هم غمگسار
آبا چند همدست و همرازِ خویش — رسیدند یک روز با سازِ خویش
اکدخان هماں مردِ خام و دلیر — برآورد آوازهٔ "شهر، شهر"
در آمد دراں بارگاهِ بلند — که بُد شسته در وے شهِ هوشمند
رواں تیر در جانبِ شه کشاد — شه از تخت بر جامخانه فتاد
به یک دستش اندر جراحت رسید — وزاں زخم خونے به هرسو دوید
دو سه تیرِ دیگر پس آیندگاں — کشادند بر خسروِ کامراں
چو شه داشت باقی حیاتے دگر — نیامد یکے تیرِ شاں کارگر
چو دیدند آں قومِ ناداشت‌خوے — که شد کشته آں خسروِ نامجوے
همی بازگشتند ازاں بارگاه — شنیدم که مردے ز خاصانِ شاه
محمّد مر آں مرد را بود نام — به گردِ شهنشاه بودے مدام
ایکے ترک بودست اباجی به نام — بسے خورده در خوانِ خسرو طعام
محمّد به پشتش یکے تیر زد — تو گوئی که از شستِ تقدیر زد
اباجی چو اُفتاد در پیشِ دو — سلیمان‌شه و اهلِ او سر به سر
ز بهرِ نشانیِ آں ترکتاز — به قصدِ سرِ شه بگشتند باز

* دادَر پسرِ عمّو — گمان می‌شود که یک دو بیت ازیں میان رفته است .

شنیدم دو سه مردِ هندوستان — بر شه ز ترفاک[1] آمد دوان
به سرپوش کرده سرِ شاه را — بگفتند آن قومِ بدخواه را
که "شه خفت، از شه بدارید دست — به ضبطِ ممالک درآرید دست
"چه باید سرِ کشتهٔ را بُرید — خصوص آن که سوها بسے برکشید"!
همان قومِ غدّارِ وحشت‌گرائے — چو دیدند رفت از جهان کدخدائے
به غفلت گذشتند راں جایگاه — چو رفتند شاں سر برآورد شاه
گروهے که بودند پیرامنش — بشستند و بستند زخمِ تنش
نشاندند شه را به یک بارگی — برو یار شد جمله نظّارگی
پس آن‌گاه در پیش* انداختند — خروشاں سوئے دشمناں تاختند
به هر گام خلقے برو می‌فزود — که هریک مر اورا هواخواه بود
سلیماں‌شه آن مردِ ناپخته‌رائے — چو بشنید می‌آید آن کدخدائے
ضرورت کمربسته بهرِ نبرد — سراسر صفِ پیل را پیش کرد
مقابل سوئے شاهِ عالم ستاد — همه خلق رخ سوئے سلطاں نهاد
علی‌شه همان شحنهٔ پیلِ شاه — کز اهلِ وفا بود آن نیک‌خواه
بر آیینِ پیکار پیلاں براند — به پیشِ شه آمد، ثنائے بخواند
همان خانِ قُتلُغ دراں دار و گیر — به دستِ یکے زنده آمد اسیر
چو شه دید، فرمود، "آن شخصِ خام — بپیچند در جامخانه تمام،
پس آن‌گه بفرمود فرماں‌روا — لگدمال کردن مر آن فتنه را
اگدخاں چو برگشتنِ بخت دید — عناں را به عزمِ هزیمت کشید
به قصدش گروهے که بشتافتند — به یک آبگیریش دریافتند

---

[1] ترفاک، ترفاق = پاس داشتنِ شبها کشیک، قراول. به فتح تائے فوقانی و هم به ضمّ آن هر دو درست است.

* "پیشش" مناسب است.

گرفتند اورا هماں جا فرو — سرش را بریدند بے گفت و گو
پس آں سر کشیدند در پیشِ شاہ — چو شہ دید آں سر، بر آورد آہ
بہ صد گریہ گفت آں گہے شہریار — کہ "ایں سر بسے داشتم در کنار
"ہم آخر بہ قصدِ سرم برشتافت — کہ بدکرد با کس کہ کیفر نیافت؟"
بسے کرد خسرو ز مرگش فسوس — دگر روز چوں خاست بانگِ خروس
شہنشہ سپہ را بہ چتّور راند — ز ہر سو بسے خونِ ہندو فشاند
بہ چتّور چوں خیمہ زد شہریار — کہ دارد یکے سخت محکم حصار
درو سونرسیہ* گزیں بود رائے — مہے ہشت با شاہِ قلعہ‌کشائے
بپیچیدہ ماند و فرود از حصار — ہمی‌کرد ہر روز و شب کارزار
پس از ہشت مہ خواست از شہ اماں — بدادش اماں خسروِ کامراں
فرود آمد از حصن و بوسید پائے — بدو خلعتے داد فرماں‌روائے
پس آں‌گاہ شاہینِ شرزہ‌شکار — کہ بودے پسرخواندۂ شہریار
ملک نائبش کردہ خسرو خطاب — غلامے گزیں بود آں کامیاب

بہ فرمانِ خسرو بہ چتّور ماند
ز چتّور پس شہ سوئے شہر راند

بد گماں شدنِ سلطان علاء الدّین در بابِ اُلغ خاں و زہر سپردن

شنیدم سلیماں‌شہِ خام‌کار — چو افتاد در خرگہِ شہریار
غلامے ازاں جا ز خاصانِ شاہ — بروں شد ازاں شور و بگرفت راہ
سوم روز سر بر اُلغ خاں کشید — بہ گوشش یکے نالہ پنہاں کشید

* گماں می شود کہ تلفّظِ نامِ آں رائے "سوترسیہ" بودہ باشد۔

* بگفتا، "سلیمان شهِ نابکار — یکے غدر آورد بر شهریار
"جدا کرد از تن سرِ شاهِ راد — کلاهِ کیان بر سرِ خود نهاد"
الغ‌خان چو این حالِ ناخوش شنید — به زیرِ قبا پیرهن بردرید
پس آن‌گاه آن خانِ گردن‌فراز — نهانی بفرمود با اهلِ راز
"نهفته بدارند آینده را — دهند آب و نانش به کنجِ جدا
وزان‌پس سرانِ سپه را بخواند — بر ایشان نهانی همیں قصّه خواند
شنیدم که هم در کنایت بگفت — که "من حاضرم گر شهنشاه خفت
"منم سروپیرائے بستانِ[1] ملک — کسے نیست جز من سزاوارِ ملک
"اگر کوتوالے رود از حصار — نگردد خلل تا بود شهریار"
شنیدم مگر اندران انجمن — که خان گفت با حاضران این سخن
یکے بود حاضر ز خاصانِ شاه — چو بشنید، جست از خطر جانِ شاه
به شه رفت و گفت این حکایت به راز — که بشنید از خانِ گردن‌فراز
چو این قصّه بشنید شاهِ جهان — چنان بدگمان گشت در بابِ خان
که فرمود، "زهرش به ساغر نهند — نهانی یکے شربتے در دهند"
همه حال چون خان ز عالم برفت — ز چتّور شاهیں خرامید تفت
سر از طاعتِ شاهِ عالم بتافت — به گجرات بر کُرن یکسر شتافت

بترسید کِش خسروِ بدگمان
دهاند یکے شربتے جان‌ستان

---

* در نسخهٔ (H.) این بیت موجود نیست.

[1] در هر دو نسخه همچنین است. اگر "بستان" را برقرار داریم، مصراعِ ثانی را بدین طور باید خواند: "کسے غیرِ من نیست شایانِ ملک" و إلّا "گلزار" بجائے "بستان" می باید.

بر آوردنِ سلطان ملک نائب را* و در دیوگیر فرستادن

یکے خادمے بود مر شاہ را — کہ بُد محرمِ شاہِ کھورکھا
یکے عنبریں زلفِ کافور نام — کہ پیرامنِ شاہ بودے مدام
چو شہ دید شاہیں ازو تافت سر — ز سیری گزید آشیانے دگر
برآورد کافور را جائے او — یکے صندرے خاست آں نامجو
ملک نائبش کرد خسرو خطاب — کہ رایش بہ ہر کار آمد صواب
ہم آخر شنیدم کہ از رام‌دیو — یکے پیکے آمد بہ گیہاں‌خدیو
نہانی بہ شہ گفت، "اے شہریار — جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
"مرا رائے بر شہ فرستاد زود — چلیں گفت آں سرفرازِ ہنود
"کہ بھیلّم ابا جملہ اہلِ دیار — سرے تافت از طاعتِ شہریار
"مرا ہم بہ تکلیف از راہ برد — عنانم بہ دستِ عواناں سپرد
"من از بیمِ جاں دادم اورا رضا — ہمہ حال گشت از درِ پادشا
"منم بندۂ خاصِ درگاہِ شاہ — نتابم سر از حکمِ شہ ہیچ‌گاہ
"ہماں عہد کاوّل بہ شہ کردہ‌ام — بہ صد عجز سوگندہا خوردہ‌ام
"چو خاکم دہد دورِ گیتی بہ باد — روانِ مرا باشد آں عہد یاد
"گر آں مَنفَرِ خسروانِ سلف — فرستد یکے بندۂ ایں طرف
"برآرد دمارے ز برگشتگاں — برد بستہ شاں پیشِ شاہِ جہاں"
چو ایں قصّہ را جملہ گیہاں‌خدیو — شنید از فرستادۂ رام‌دیو
ملک نائب آں‌گہ بہ فرمانِ شاہ — بہ تِلَنگ بزد خیمہ و بارگاہ

---

* "برآوردنِ سلطان کافور را بہ خطابِ ملک نائب" می باید۔

سپه راند در جانبِ دیوگیر — همی رفت هر روز با دار و گیر
خروشان چو بگذشت از حدِّ دهار — بینتاد اندر کُه و کوهسار
یکے کوه قلبش درآمد به پیش — فرود آمد آنجا آبا خیلِ خویش
بفرمود تا سنگسائے هزار — بکاوند آں کوه فرهادوار
بهارند ازاں کوه راهے بروں — که خوش بگذرد لشکر از بیستوں
شلیدم سرِ چند روز آں گروه — رهے برکشیدند ازاں قلب کوه
ازاں کوه چوں راه شد آشکار — به نامش بخوانند اهلِ دیار
دگر روز از آنجا سپه برگذشت — چو از یک دو کوهِ دگر برگذشت
تراشید کهتیِ ساگون هم — خروشاں چو بگذشت ازاں جا حشم
خبر شد به بهیلم که لشکر رسید — سپه جمله از شهر بیروں کشید
مهادی بری کرد لشکرگهے — پے افشرده بر کوه همچوں کُهے
دگر روز چوں شاهِ نیلی حصار — زر افشاند در دامنِ کوهسار
هزیمت گزیں گشت هندوئے شب — برآمد ز افواجِ ترکاں شغب
هماں بهیلم و راگهو و رام دیو — چو دیدند افواجِ گهاں خدیو
هم از گردِ لشکر دل افتاد شاں — شده جمله پے دست و پا هندواں
ضرورت دم اندر وغا می زدند — دراں تهلکه دست و پا می زدند
هم آخر چو ترکانِ چابک سوار — بدیدند صیدے زبوں در شکار
بکردند یک حمله پے درنگ — چو شیرِ گُرسنه پئے صیدِ لنگ
در ایشاں فتادند پے باک وار — همی راند شمشیر هر شهسوار
سپاهے که فوجِ مغل بشکند — کجا بیمِ پیکارِ هندو کند
چو هندو بدید این چنیں دستبرد — عناں را به دستِ هزیمت سپرد

---

† "بخواندند" مناسب است۔ * "درگذشت" می باید۔ ‡ "به هادی بری" مناسب می نماید۔

اسیر آمدہ رائے در کارزار — نہ تنہا کہ با جملہ خیل و تبار
بہ شہر اندر آمد صفِ دوست‌کام — دگرپارہ شد شہر غارت تمام
ز ہر خانہ بگرفت اہلِ حشم — متاعے کہ ناید گہے در قلم
فرض چوں ملک نائبِ سرفراز — بسے کرد از ہرطرف ترکتاز
ہماں رائے را با تمامی تبار — رواں‌کرد در حضرتِ شہریار
پس از چندگاہے بہ حضرت رسید — آبا مژدۂ فتح و نصرت رسید
شنیدم کہ آں خسروِ نیکنام — بداد اندراں روز خوش بارِعام
ہماں رام‌دیوِ گزیں را بخواند — بہ فرقش بسے دُرّ و گوہر فشاند
دو لک تنکۂ زر ہماں شاہِ راد — بداں آمرِ مَرْحَمَتْہ انعام داد
بکرد آں‌گہش رائے‌رایاں خطاب — کہ اہلِ‌وفا یافتش کامیاب
دگرپارہ آں خسروِ کامگار — یکے چتر دادش دراں روزگار
پس از چندگہ شاہِ آفاق‌گیر — بکردش رواں جانبِ دیوگیر

چو زیں ماجرا چندگاہے گذشت
یکے فتنہ دیگر پدیدار گشت

رسیدن در ہندوستان* بہ سر لشکری ترغی

گروہے ستم‌دیدہ و دادخواہ — رسیدند روزے بر ایوانِ شاہ
بگفتند، "آں ترغیٔ نابکار — سپاہِ مغل راند دوئیست ہزار
"درآمد بہ اقصائے ہندوستاں — برآورد گردے ازیں بوستاں"
چو بشنید شہ کاں سگِ چہرہ‌دست — کہ یک بار فوجِ ظفرخاں شکست
دگرپارہ آمد دریں مرز و بوم — بہ ہندوستاں زد قدمہائے شوم

* "رسیدنِ سپاہِ مُغل در ہندوستان" می باید۔

به دل گفت آں سرکشِ شیرمرد — که "در جنگ کہلی ہمیں سگ چہ کرد!
"نباید مرا شہر بگذاشتن — ہمیں جا بباید سپہ داشتن"
وزاں پس بگفت آں شہِ ہوشیار — که "لشکر زند خیمہ گردِ حصار"
دگر فوجہا را ز اطراف خواند — اُلاغے به هر جانبے می‌دواند
یکے روز گردے برآمد بلند — نہاں شد درو خُر ز بیمِ گزند
ہوا سربه‌سر گشته انباشته — جہاں بر قیامت نظر داشته
درآمد سپاہِ مغل صف به صف — بسے تاختن کرده از هرطرف
نخستیں بر آیینِ خود ہو زدند — بسے خُنبک و مہرہ هرسو زدند
نظر کرد چوں ترغی خاکسار — جہاں در جہاں خَیمہ گردِ حصار
به دل گفت، "ایں تعبیه محکم است — به هرسو که بیئم درآمد کم است
"نباید دریں جاے کردن شتاب — به تدبیر بایدشدن کامیاب"
پس آں‌گه بگفتا که "لشکر تمام — بگیرد در اطرافِ دهلی مقام"
گرفته مغل گردِ دهلی قرار — چو پیرامنِ باغ پَرچینِ خار
شنیدم چہل روز آں ناکساں — کزیں پیش شد گفته اوصافِ شاں
بماندند پیرامنِ تخت گاہ — دگر روز راندند ازاں جا سپاہ
ز دهلی چو فوجِ مغل دفع گشت — ز بستاں ہوائے خَزانی گذشت

یکے جشن کردند اصحابِ شہر
که حق حفظِ شاں کرد از تیغِ قہر

رواں شدنِ ملک احمدِ جہیتم در گجرات و گریختنِ رائے کرن بارِ دوم و استقامتِ اسلام دراں دیار

ز تشویشِ فوجِ ملاعیں چو شاہ — شد ایمن، بسے گفت شکرِ الٰہ

وزان‌پس سرانِ سپه را بخواند — به اقطاعِ شاں هر یکے را براند
الپ‌خاں به ملتاں عزیمت نمود — که او پورِ خسرِ شهنشاه بود
ملک‌احمدِ جهیتم آں دوست روے — که کردهش قرئ یک شهِ نامجوے
ابا پلنج‌ملی سوئے گجرات تاخت — به هرجا که کوه از شکوهش گداخت
منازل به ویرانها می‌گزید — به گجرات ناگاه سر برکشید
چو پتّن ازو چار فرسنگ ماند — شباشب سپه با شتابے براند
چو شد روز لشکر به پتّن رسید — هماں کرن چوں ایں حکایت شنید
سراسر رها کرد خیل و تبار — ابا چند هم‌دست شد در فرار
همی‌رفت تا سر به مرهٹّه کشید — چو آنجا مقامِ سکونت ندید
ازانجا عناں داد سوئے تلنگ — همی‌رفت تا سر خیالاتِ تنگ
چو اندر تلنگ آمد آں سست‌رائے — بدادهش هماں رُدر بر خویش جائے
غرض چوں ملک‌احمدِ سرفراز — درآمد به پتّن ابا ترکتاز
به دست آمدهش جمله اتباعِ کرن — شده ضابطِ جمله اقطاعِ کرن
یکے دخترِ بکر و صاحب‌جمال — دوَل نام خوش‌منظر و خردسال
اسیر آمده با تمامی حرم — مهے یک دو چوں ماند آنجا حشم
اُلافے ز درگاهِ خسرو رسید — ز دهلی به گجرات سر برکشید
براں احمدِ فخرِ کارآگهاں — رسانید فرمانِ شاهِ جهاں
نبشته دراں شاهِ فرزانه‌فر — که "باید ملک‌احمدِ نامور
"گذارد یکے را به اقطاعِ کرن — خود آرد دریں جانب اتباعِ کرن"
چو شد احمد آگه ز فرمانِ شاه — سوئے تختگه راند یکسر سپاه
چو در حضرتِ شاهِ عالم رسید — بسے شاهش از چهره‌دستی گزید
بدو خلعتِ خاص فرمود شاه — به خیلش بیفزود افزوں سپاه

ذکرِ فرستادنِ اَلپ خاں از ملتان در گجرات و رسیدنِ ملاعین در گجرات و منهزم شدن

یکے روز ختمِ شہانِ عجم اُلاغے رواں کرد خلعت بہم
* بگفتا، "از اِیدر شتاباں خرام برو بر الپ‌خانِ فرخندہ‌نام
"بگویش کہ شہ کشورِ گوجرات ترا داد اے خانِ خسرو صفات
"'سپہ را ز ملتاں بروں کش شتاب بہ گجرات زن خیمہ اے کامیاب،
چنیں است فرمانِ شاہِ جہاں کہ بر تو رسانیدم اے کامراں"
چو از حضرتِ شہ رواں شد اُلاغ بہ ملتاں درآورد سر با فراغ
رسانید الپ‌خانِ آزادہ را ابا جامہ فرمانِ فرماں‌روا
بپوشید خلعت الپ‌خانِ راد بہ تعظیمِ شہ بر زمیں سر نہاد
چو مضمونِ فرمانِ خسرو شنید بزد کوس و لشکر ز ملتاں کشید
همی‌راند لشکر بہ صد فَرّہی بہ ہر منزلے بود صد روبہی
کسے کو مطیعانہ آمد بہ پیش نوازش همی‌کرد ز اندازہ بیش
سرے کو همی‌کرد ازو اِحتراز همی‌کرد در کشورش ترکتاز
سرِ چندگہ جملہ آں مرز و بوم بہ دستِ الپ‌خاں چناں شد کہ موم
چناں کرد اسلام را آشکار کہ در باغ رونق بہ وقتِ بہار
همی‌بود آں‌جا بہ فرّ و شکوہ بپیوستہ خَلقش گروہا گروہ
دراں ملک از حکمِ او کس نگشت چو زیں ماجرا چندگاہے گذشت
یکے فوجِ کافر ز راہِ تَہری درآمد بر آہنگِ غارت‌گری
الپ‌خاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں بہ قصدِ مغل راند فوجے گراں

---

* در ہر دو نسخہ ہمیں بیت پس از بیتِ ما بعد مکرر آمدہ است و در آنجا بیمحل است. لہذا ول کردہ شد.

ملک تغلق آں مہرِ دیپال‌پور — کہ از کوسِ او خاستے بانگِ صُور
بپیوست بر خاں بہ فرمانِ شاہ — نہ تنہا کہ با چند فوجے سپاہ
شنیدم کہ ہم در جوارِ تہری — بہ یک قلب‌گہ در دیارِ تہری
صفِ ہند بگرفت راہِ مُغل — چو آنجا درآمد سپاہِ مُغل
ہمی‌کرد غارت قریّاتِ ہند — گرفتہ بسے بَردۂ دل‌پسند
پیادہ ہمی‌رفت ہرجا سوار — ہیوناں بہ خَیلہ رواں زیرِ بار
چو شاں دید افواجِ ہندوستاں — ز ہرسو بر ایشاں بزد ناگہاں
یلاں از چپ و راست درتاختند — بسے گَردناں را سر انداختند
بکشتند افواجِ کافر تمام — بسے کافراں را کشیدند خام
برَستند اسیرانِ ہندوستاں — برفتند با کامۂ دوستاں
شنیدم دراں بار فوجِ مُغل — زن و بچّہ آوردہ‌بودند کُل
چو بشکست شاں را اَلَپ‌خانِ راد — زن و بچّہ بر دستِ لشکر فُتاد
مُغل شد گرفتار ہژدہ‌ہزار — ہزارے سہ خاتونِ چابک‌سوار

گرفتند شاں را کشیدند خام
بکردند بر شہ رواں بالتّمام

عزیمت کردنِ ملک نائب بہ جانبِ تلَنگ

چو نزدیک شہ را مہمّے نماند — ملک‌نائبِ دوست‌رُو را بخواند
بگفت، "اے سرافرازِ فیروزجنگ — بزن بارگاہے بہ سمتِ تلَنگ
"سبک بر ازیں‌جا سپاہِ گراں — بہ ہر روز یک منزلے می‌براں
"چو خیمہ زنی در حدودِ تلنگ — ہمی‌تاز اطراف را بےدرنگ
"چو لشکر بیاساید از ترکتاز — شود عام تا خاص با برگ و ساز

"وزاں پس بزن خیمه گردِ حصار ز بنیادِ آں حصن کَردے برآر
"چو رائے تلنگت اِطاعت کند به پیل و به مالت مراعت کند
"همه ملکِ او باز اورا سپار به فرمانِ ما کشورش را گذار
"یکے خلعتش دِه مرصّع تمام به چترش بده وعده با احترام
"وز آں‌جا به صد خرّمی بازگرد سوئے تختگه زود دمساز گرد
"وگر خود ببینی که رائے تِلَنگ کند در اطاعت مدار و درنگ
"برآور یکے خنجرے از قِراب بکن حصنِ اورا سراسر خراب
"همه پیل و مالش سوئے ما فِرست روانش به دوزخ، سر اینجا فرست"
شنیدم ملک نائبِ نامدار رواں شد چو از حضرتِ شهریار
نزد یک قدم جز به فرمانِ شاه همی راند سوئے اُرَنگل سپاه
خروشاں برآورد سر در تِلَنگ همی تاخت اطرافِ آں پُردرنگ
چو آسود لشکر دراں تاختن کمربست هر یک به جاں‌باختن
بلے گر شکم شد سپه را تهی نباشد به سرلشکرش روبهی
ز آشفتگی خواهد اهلِ حشم زند بر سرِ خویش تیغِ ستم
سری گر کنی، لشکر آسوده دار که هنگامِ هیجا شوی کامگار
چو ناں داری از اهلِ دنیا* دریغ به کارِ تو کے جاں دهد پُردریغ
غرض چوں ملک نائبِ نامور سپه دید آسوده شد سر به سر
پس از ترکتازِ دیارِ تلنگ بزد خیمه گردِ حصارِ تلنگ
ا بفرمود، "هر روز اهلِ سپاه زند ناوکے در دلِ کینه‌خواه"
چو پُر بود از آدمی آں حصار چه از اهلِ شهر و چه اهلِ دیار

---

* نسخهٔ (L.) "اهل دریغ" ـ "لشکر" مناسب‌تر است.
ا نسخهٔ (H.) این بیت ندارد

یکے ناوکے کم فتادے زمیں* مگر بر سر و بر تنِ آدمیں*
شنیدم سپہ یک مہ آں جا بماند شب و روز خونِ عدو می‌فشاند
چو بگذشت یک ماہ، رائے تِلنگ قوی آمد از ناوکِ ترک تنگ
فرستاد آں گہ رسولے سہ چار همہ عاقل و زیرک و هوشیار
پذیرفت از عاجزی پیل و مال به خدمت کمربست بے قیل و قال
ملک نائبِ یل به فرمانِ شاہ چو رائے اُرنگل شدہ عذرخواہ
ستد مال با بیست و سہ زندہ پیل خروشاں و جوشاں تر از رودِ نیل
یکے خلعت آں گاہ گوہرنگار فرستادہ بر وے درونِ حصار
به فرمانِ شہ وعدۂ چتر داد درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد
سجودش کنانید هم در حصار به سمتِ سراپردۂ شہریار
وز آں جا به روزِ دگر گشت باز به حضرت بپیوست با برگ و ساز
چو شہ دید رویش قوی گشت شاد سہ بارہ به یک روز خلعت بداد
سرانے که با او دراں ترکتاز کشیدند زحمت به راہِ دراز

شہِ نامور هر یکے را نواخت
ز راہِ کرم برگِ هر یک بساخت

رسیدنِ ترغی بارِ دوم در هندوستان

چو زیں ماجرا گشت روزے سہ چار یکے فتنۂ زاد از روزگار
هماں ترغی شوم پے با سگاں دگربارہ آمد به هندوستاں
بسے دادخواهانِ آقصائے هند رسیدہ بر ایوانِ دارائے هند
شہنشہ چو بشنید ترغی رسید ز دهلی دگربارہ لشکر کشید

* "زمی" "آدمی" مناسب است. ; در نسخۂ (L) این بیت پیش از بیتِ ما قبل آمدہ است.

تهِ حصن لشکرگه آغازکرد — همان اوّلین تعبیه سازکرد
طلب کرد افواجِ اطراف را — به پیرامنِ حصن شان داد جا
برآورد کوهے به گردِ حصار — چو قافے به پیرامنِ روزگار
دراں قاف از فوجِ خود سدّ بست — که بر وے نیابد صفِ فتنه دست
دگر روز کیں چرخِ فتنه نواز — یکے شعله از قاف برکرد باز
برآمد غبارے، ز فرقد گذشت — جهاں قاف تا قاف تاریک گشت
هم آخر پس از ساعتے زاں غبار — یکے لشکرِ فتنه شد آشکار
فروشست گرد و برآمد خروش — مغُل هوے زد، عالم آمد به جوش
همان فتنه ترغی علم برفراشت — زمانے نظر سوئے دهلی گماشت
همان تعبیه دید هرسو درست — که بودست آنجا به بارِ نخست
چو موئے سپه را درآمد ندید — یکے دائره گردِ دهلی کشید
بسے حیله انگیخت آں نابکار — که لشکر گذارد پناهِ حصار
شهِ هند را دید بر جائے خویش — نمی‌جنبد از گردِ ماوائے خویش
بکرده یکے ماه آں‌جا مقام — هم آخر چو کم دید تدبیرِ کام
پس از یک مهے آں سگِ خام‌خوار — از آں‌جا سپه‌راند نومید وار
همی‌رفت شرمنده زیں بوم و بر — سرے بر کَتف دستها بر کمر
شنیدم که آں فتنه در هردو بار — به پیشِ شهِ خود دراں روزگار
زده‌بود لافے که با ایں سپاه — بگیرد همه هند با تخت‌گاه
چو ضبطش شود ملکِ هندوستاں — کند موضعِ بوم در بوستاں
کشد هند را زیرِ حکمِ مغُل — بباشد خود آں خار در جائے گل

چو نومید شد زیں غرض هردو بار
دگرباره نامد دریں مرغزار

رواں شدنِ ملک نائب به قصدِ معبر
و شکستنِ بتخانهٔ زر به رهبریٔ بلّال رائے دهورسمند

دگرباره چوں شاه هندوستاں — بشد فارغ از زحمتِ کافراں
بفرمود تا هر سرے با سپاه — بگیرد سوئے کشورِ خویش راه،
وزاں پس ملک نائبِ راد را — بفرمود صندارِ فرماں روا
که راند سپه را به قصدِ بلّال — کند کشورش را همه پایمال
ازاں جاے سر سوئے معبر کشد — یکے تیغِ کشورکشا برکشد
چو اقلیمِ معبر بگیرد تمام — به اصلاح کارش پذیرد تمام
شنیدم دراں ملک بتخانه ایست — که وصفش به هر کشور افسانه ایست
برآوردهٔ هندوانِ قدیم — که بودند در دینِ خود مستقیم
ز زرهائے خالص ز سر تا به سر — عمارت درو کرده دیوار و در
مرصّع درونش ز دُرِّ خوشاب — مکلّل برونش ز لعلِ مذاب*
نمونه ز گلزارِ شدّادِ عاد — شده ملجا و معبدِ آں بلاد
بنایش تهی از گِل و چوب و خشت — به دنیا شده هندواں را بهشت
غرض چوں دراں کشور اے سرفراز — نخستیں نهی دست در ترکتاز
کنی اوّل آں خانهٔ بت خراب — که بتخانه را شد شکستن صواب
بگیری از آنجا زرِ کامگار — پس آں که نهی دست اندر دیار
بسے پیل یابی دراں بوم و بر — کنی جمله را بار ازاں سیم و زر

---

* "مُذاب" می باید. آنچه در کتبِ لغت مثلِ برهانِ قاطع و غیرِ آں "مُذاب" به معنیِ "گداخته" آمده است، درست نمی نماید. چه "مُذ" در الفاظِ مرکّب به معنیِ "دارا و صاحب و خداوند"، و "آب" به معنیِ "درخشندگی" باشد. و این لفظ که مرکّب است از "مُذ" و "آب" معنی دهد "دارائے آب" یعنی "آبدار".

پس آن‌گه برانی از آن‌جا سپاه — عزیمت کنی جانبِ تخت‌گاه،
شنیدم ملک نائبِ نامدار — چو بشنید فرمایشِ شهریار
سپه راند از تخت‌گه ناگزیر — به یک چهله بگذشت از دیوگیر
وز آن‌جا درآمد به حدِّ بَلال — همی‌کرد سرحدِّ او پایمال
ببردند نزدِ بلال این خبر — که "ترکان رسیدند با کَرّ و فر
"سپاهی درآمد ز آهرمنان — همه شرزه‌گیران و شیرآفگنان
"برآورد گَرد از دیار و دمن — بلادِ تو شد جمله دارالمحن"
شنیدم چو این قصّه بشنید رای — به دل گفت، "این لشکرِ دزکشای
"به هر سو که تازد خرابی کند — به بازی صفِ هندوان بشکند
"رُدُر دیو آن رائے نُه لک تلنگ[1] — مر این قوم را پیش نامد به جنگ
"همیرے که بُد سدِّ هندوستان — چو برگشت ازیں قوم کم‌برد جان
"همان رائے خُرشیدفَر رام‌دیو — که بودست در ملکِ مَرْهَٹّه خدیو
"برین طائفه بس نیامد به جنگ — به خدمت درآورد سر بےدرنگ
"گر اِیدوں که تابم سرے زیں گروه — نتابد یکے برگِ کَه بارِ کوه
"همان به که سر در اطاعت نهم — به مالے که گردند راضی، دهم
"به زر واخَرم کشورِ خویش را — کنم دفع این قوم فَرویش* را"

---

[1] "رائے نُه لک تلنگ" لقبِ پرتاپ رُدُر دیو رائے اُرَنگ بود که لشکرے مشتمل بر نُه لک سوار و پیادهٔ داشت.

* محمد علی تبریزی در "فرهنگِ برهان" معنیِ "فَرویش" و "پَرویش" = "پریان و برشته و درشتی و تقصیر و فراموشی و بیکاری و مهملی و تنبلی" آورده است. و در دیگر کتبِ لغت نیز معنیش همچنین است. ولے گمان می‌شود که "پرویز و پرویش" نیز همچو "روز و روش"، "روزن و رُوشن" و "درویز و درویش" از یک اصل و یک سرچشمه اند. و هم در اینجا از قرائن معلوم می‌شود که صمامی "فرویش" را به معنیِ "پرویز" آورده است که "منصور و مظفّر و عزیز و گرامی" می باشد.

دگر روز کیں گنبدِ فتنه‌زاے — شد از چهرهٔ روز پرده‌کشاے
بسے خدمتی پیش کرده بلال — چه اسپ و چه گوهر، چه پیل و چه مال
رواں شد سوئے نائبِ خاصِ شاه — ببوسید پایش در اثنائے راه
چو دیدش ملک نائبِ سرفراز — که دشمن‌شکن بود و مهمان‌نواز
به صد پرسش و عذر بنواختش — چو صاحب‌کلاهاں سر افراختش
پذیرفت از خدمتیها تمام — بکردش بسے وعدها شادکام

یکے خلعت اورا گرانمایه داد
درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد

پیوستنِ بلّال رائے دهورسمند بر ملک نائب و رهبریٔ معبر کردن

پس از هفتهٔ گفتش آں کامراں — که "اے فخرِ رایانِ هندوستاں
"تو چوں از دل و جاں شدی یارِ ماں — دل و جانِ تو باد عشرت‌گراں
"کنوں بشنو اے فخرِ هندوستاں — چنیں است فرمانِ شاهِ جهاں
"که این بار همراهِ لشکر شوی — زنی کوس و در سمتِ مَعْبَر شوی
"کنی لشکرِ شاه را رهبری — به راهے سپه را به مَعْبَر بری
"که آگه نگردد کس از اهلِ راه — کشد ناگهاں سر به مَعْبَر سپاه
به سمعِ بلال این سخن چوں رسید — گزیرے دگر جز اطاعت ندید
پذیرفت فرمانِ شاهِ جهاں — پئے رهبری بست محکم میاں

به روزِ دگر نائبِ پادشاه
رواں‌کرد در سمتِ مَعْبَر سپاه

| در نسخهٔ (I.) این بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است .

غدر کردنِ اباجی مغل با ملک نائب در حدودِ مَعبَر و اسیر شدنِ اُو

شنیدم چو آں نائبِ کامراں — رواں شد به فرمانِ شاہِ جہاں
برو نامزد گشتہ مردانِ کار — ز درگاہِ آں خسروِ کامگار
چو بہرامِ کبرہ چو قُتلہ نہنگ — چو محمود و سرَبتّہ* باہوش و ہنگ
اباجی مُغل نیز در لشکرش — بہ فرمانِ شہ بود فرماں برش
بہ ہر روز ازیں پنج مردِ گزیں — کہ شہ کرد با نائبِ خود تعیں
یکے پیش رفتے برائے خبر — بیاوردے اخبارِ ہر خیر و شر
ببردے آبا خود یکے ترجماں — کہ واقف بُدے در تمامی زباں
اباجی ہماں مردِ زنہارخوار — چو شد نوبتش اندراں روزگار
ز لشکر آبا فوجِ خود شد جدا — یکے غدرے انگیخت ایں بےوفا
بہ دل گفت، "بر رائے معبر روم — برو از دل و جاں موافق شوم
"از افواجِ ترکانُش گویم خبر — بخواہم سپاہے ازاں بوم و بر
"شبیخوں در افواجِ ترکاں زنم — سرِ نائبِ شہ بہ خاک افگنم"
وزاں پس ہماں ترجماں را بخواند — کہ از لشکر اورا برابر براند
بدو گفت، "اے باخرد ترجماں — زبانہا ترا جملہ تحت اللّساں
"یک امروز با ما بکن رہبری — چو پیدا شود لشکرِ معبری
"بدیشاں بہ ترکیبِ معبر بگوے — کہ ایں ترک شد با شما مہرجوے
"برَیدش سوئے کشورآرائے خویش — مزاجش بگویید با رائے خویش"
اباجی چو انگیخت غدرے چنیں — گذشت از سپہ چند فرسخ زمیں

* نسخۂ (L.) "سرتیغ" -

ا بہ ترکیبِ معبر = بہ زبانِ معبر -

یکے شور و غوغا بہ ناگاہ خاست — گروہے ہنود از کمیں‌گاہ خاست
دراں حال بر سینۂ ترجماں — یکے تیرے آمد ز ہندی کماں
ہماں لحظہ آں ترجماں جاں بداد — بہ فوجِ اباجی شکستے فتاد
سوم روز از آنجا سراسیمہ‌وار — بپیوست در لشکر آں نابکار
ملک‌نائب آں ماجرا چوں شنید — گرفت و چو دزداں بہ سلکش کشید
فرض چوں ملک‌نائبِ ہوشمند — اباجیِّ غدّار را کرد بند
از آں‌جا بہ آقطاعِ معبر بتاخت — علمہائے اسلام را برفراخت
ہمی‌رفت شاداں بہ خوب‌اختری — بَلالش کمربستہ در رہبری
دگر روز در ملکِ معبر رسید — بہ راہے کہ ہرگز کس آں رہ ندید
بہ بتخانۂ زر درآمد نخست — بداں تا بود حکمِ خسرو درست
شنیدم کہ بتخانۂ زر شکست — زرِ بیکراں آمد اورا بہ دست
وزاں‌پس بگفت، ”آتشے در زنند — ز بنیاد دیوارہا برکنند“
چو زاں کار فارغ شد آں مردِ راد — در اطرافِ آں ملک دستے نہاد
ہمہ خلقِ اطراف از بیم و ہول — پلہ جست در کوہَپن و بیرہَدھول
شنیدم کہ معبر دراں روزگار — نبودست در ضبطِ یک شہریار
درو پلبج کس بود فرماں‌روا — کہ خوانند پَلچپَلندیَہ آں قوم را
بزادہ ز یک مادر و یک پدر — رضاجوے ہر پلبج مر یکدگر
چو دیدند ترک آتشے برفروخت — ہمہ کشور و ملک و بتخانہ سوخت
زن و بچۂ ہندواں بُردہ شد — ہمہ خلقِ آسودہ آزُردہ شد
ندیدند خود را سرِ کارزار — نہادند ہر پلبج سر در فرار
سپہ تاخت اندر تمامی بلاد — ہمہ ملکِ شاں دستِ ترکاں فتاد
خردمند داند کہ چوں لشکرے — درآید بہ ناگاہ در کشورے

* بیابد دراں ملکِ آسودہ دست ز ہیبت خود افتد عدو در شکست
چہ بازد دراں ملک اہلِ سپاہ خصوصاً کشیدہ بسے رنجِ راہ
شنیدم ز پیلانِ چوں کوہسار گرفتند ہفصد دراں روزگار
بہ زر بار کردند آں جملہ را بگشتند از آنجا عزیمت گرا
ہمی راند لشکر سوئے تخت گاہ بہ ہر روز نقصاں ہمی گشت راہ
چو بسیار کہسار و ہامون برید پس از شش مہے سر بہ دہلی کشید
غرض چوں ملک نائبِ سرفراز بہ حضرت درآمد بہ صد عزّ و ناز
رسانید بر شہ بسے پیل و مال بہ پابوسِ شہ برد رائے بلال
بخندید شہ چوں گلِ بامداد بہ نائب ملک خلعتِ خاص داد
بلالِ سرافراز را گفت شاہ کہ رہبر ہمی بود پیشِ سپاہ
آبا خلعتِ خاص چترش دہند کلاہِ کیانی بہ فرقش نہند
بدو تلکۂ دہ لک انعام داد بسے وعدہایش بہ اِکرام داد

وزاں پس رواں کرد در کشورش
بدو داد اِنعام بوم و برش

بدگماں شدنِ سلطان علاءالدّین بعدِ کشتنِ اباجی در بابِ مغلاں و کشتنِ ایشاں تمام[!]

پس آں کہ اباجیِّ غدّار را سر از تن بفرمود کردن جدا
شنیدم مغل اندراں روزگار بہ حضرت فزوں بود از دہ ہزار
چو خونِ اباجی بہ گل ریختند مغل غدر با شاہ انگیختند
بگفتند، "شہ بامدادِ پگاہ[!] بہ غفلت درآید چو در سیرگاہ

---

* در نسخۂ (L.) ایں بیت موجود نیست
! نسخۂ (L.) "تمام" ندارد۔
[!] "بامداداں پگاہ" خوشتر می نماید۔

"به خاک افگنیم افسرش ناگهاں — شود ملکِ ما مُلکِ هندوستاں
"یکے مرد را پادشاهی دهیم — یکے چتر بر تارکِ او نهیم"
ازیں حال بر خسروِ نامور — رسانید یک نیک‌خواهے خبر
دگر روز چوں شاه هشیار شد — نهانی به تدبیرِ آں کار شد
بفرمود، "بر مُقطعِ هر دیار — نویسند فرمانے از شهریار
"که اندر فلاں روز هر جا مغل — بگیرند و برّند سرهائے کُل"
چو آں روزِ میعاد آمد فراز — کشیدند خنجر عوانانِ راز
به هر جا مغل بُد دریں بوم و بر — یکایک مر اورا بریدند سر
به یک روز جمله مغل کشته‌گشت — به هر شهر بس خونِ ناحق گذشت
بلے چوں ز موراں یکے لشکرے — کند راه بر پائے خشم‌آورے
از ایشاں یکے نیش ناگه زند — همه لشکرِ خویش را ره زند
چو بر مردِ خشم‌آور و گرم‌کیں — رسد درد ازاں نیش بے انگبیں
زند دست و پےجاں کند جمله مور — چنیں است آییںِ اصحابِ زور
ولے مردِ ره گرچه از نیشِ مار — چو مارے بپیچد به لیل و نهار
نخواهد که دردے رسد مار را — برو نیشِ مورے ندارد روا
تو گر هستی اے راه‌رو هوشیار — دریں ره رها کن رهِ مور و مار
چو موراں مرو اندریں کارواں — پئے توشه هر روز بسته میاں
چو ماراں مکن عادتِ کژروی — کزیں هردو خصلت پشیماں شوی
به دست آنچه داری دریں ره بهاش — شب و روز مستِ خیالات باش
ازاں مستی ار یک‌دم آئی به هوش — همی‌گوے هر لحظه با صد خروش
"بیا ساقیا تازه کن باغِ جاں — ز حربِ چپ و راستم وارهاں
"چناں مست کن کز یمین و یسار — نماند مرا فرقِ لیل و نهار"

مناقب سلطان علاءالدّین طاب مرقدہ

کسے را کہ نصرت کند کردگار — بود در ہمہ کارہا کامگار
درآرد سرِ گردنان در کمند — ہمہ سرکشاں را کند پابہ بند
برو گر کشد آسماں تیغِ کیں — سرِ آسماں آید اندر زمیں
بہ چابک سرِ چابکاں بشکند — بہ چوبک زنی ضبطِ عالم کند
بتابند شاہاں ز چوبک زنش — بہ افسوں اسیر آید آہرمنش
چو عنقا بخواہد درآرد بہ دام — بود قاف تا قاف دہرش غلام
چنیں شہ جز اسکندرِ فیلقوس — نخیزد دگر در جہانِ عَبُوس
ولیکن در اقلیمِ ہندوستاں — یکے بود آں شاہ را ہمعناں
علاءالدّیں آں خسروِ کامیاب — کہ اسکندرِ ثانیش بُد خطاب
محمّدشہش خواندہ گیتی بہ نام — شہِ عادلش گفتہ عالم تمام
بہ نامش رواں سکّۂ خسروی — برو ختم گشتہ جہاں پہلوی
عجب سکّہ بر مُہرِ شاہی زدہ — جہانش دمِ نیکخواہی زدہ
گر امروز در سکّہا بنگری — ندارد بجز مُہرِ او برتری
دراں بیست سالے کہ او بود شاہ — سپاہش بمالید بس کوہ و کاہ
بہ ہندوستاں چوں ببیلی نخست — ہمو تیغ در آبِ دریا بُشست
بہ عہدش مغل ہفت بار آب سند — گذشت از پئے قصدِ اِقلیمِ ہند
شنیدم ز پیراں کہ ہرہفت بار — ز اقبالِ آں خسروِ کامگار
مغل زیں بر و بوم کامے نہافت — گہے سر بہ قائم زد و گہ بتافت
برآورد بر گردِ دہلی حصار — حصارے کہ نامحصرش بامدار*

---

* نسخۂ (H.) "پایدار" - ولے "نامدار" مناسب می نماید -

برانداز آرّه بر فرقِ آلتُونیان — که فرق از زن و دخت کم‌بود شان
مر آن قوم را اهلِ هندوستان — بخوانند "بوره"[۱] به هندی زبان
به عهدِ خود آن شاهِ اهلِ بهشت — تهی کرد عالم ازان قومِ زشت
کسے کو به دَورش بخوردے شراب — شدے خان‌ومانش سراسر خراب
به عهدش جهان جمله آسوده بود — کسے کم بجز فتنه فرسوده بود
از ارزانیِ عهدِ آن کامیاب — گلاب و عسل بود هم‌نرخِ آب
به عهدش کسے جز غمِ دین نخورد — به دورش کس از غم شکایت نکرد
غمِ خلق می‌خورد تا زنده بود — ز شاهان همو گوئے عصمت ربود
غرض چون همیں شاهِ فیروزفن — که بودست دین‌پرور و دون‌شکن
بشد فارغ از کشتنِ کافران — حریفے نماندش به هندوستان
حصارے بنا کرد در سیرگاه — که بود اوّل آن‌جا یکے قصرِ شاه
خَوَرنَق مر آن قصر را بود نام — به پیرامنش کرده حصنے تمام

چو در عهدِ او کس گرسنه نماند
همان حصن را نام "سیری" بخواند

رسیدنِ خبرِ لشکرکشیِ علی بیگ و ترتاک بر سلطان علاءالدّین و نامزد کردن ملک نانک را به دفعِ ایشان

دراں قصر یک روز بارے بداد — درِ لطف بر شهر و کشور کشاد
همی‌کرد عیشے دراں بارگاه — به پیشش کمربسته اهلِ کلاه
ز جان و دلش گشته عالم غلام — دلش زیور و خاطرش شاد کام

[۱] "بورة" (به ضمّ بائے موحدة به واوِ مجهول زده) قومے است که اکنوں به هندوستان هر فردِ خود را "بوهرة" می خوانند و جمعِ آں "بواهیر" می آرد.

دراں خرّمی عالمِ فتنه دوست — بر آں ساں که همواره آیینِ اوست
به پیمانهٔ نوش زهرے فگند — به دارالاماں بانگِ قهرے فگند
شنیدم یکے پیکے آمد شتاب — بنالید پیشِ شهِ کامیاب
بگفتاء "علی بیگ و ترتاک هم — ز اردوں کشیدند ایدر حشم
"خروشاں گذشتند از آبِ سند — زدند آتشے در نواحیِّ هند
"بجز شاه کس نیست فریادرَس — که منصورخویَست و خرّم نفس"
اگر زیں خبر خسروِ باخَبر — دژَم شد که در ملکش افتد ضرر
هم آخر شنیدم به پایانِ کار — گلِ عیش بشگفت ازاں خارخار
بلے مردم اندر جهاں تا بود — که آسوده و گاه شیدا بود
بود تا دریں کِل سکونت‌پذیر — ز امّید و بیمش بود ناگزیر
ولیکن نداند سرانجامِ کار — اگرچه بود زیرک و هوشیار
زند آدمی لافِ دانش بسے — خدا آنچه داند نداند کسے
بسا غم که شادی به پایانِ اوست — بسا جامِ صافی که دُردش فروست
بیا ساقیا جامِ صافی بیار — که دُردش نباشد در انجامِ کار

چنانم بکن کز بهشت و جحیم
نماند مرا جائے امّید و بیم

مصاف کردنِ ملک نانک با علی بیگ و ترتاک و فیروزی یافتنِ او

چو بشنید آں خسروِ کامگار — که فوج مغل آمد اندر دیار
بفرمود تا "نانکِ نامور — که بودست سرلشکرے سخت‌سر
"زند کوسے و خیمه بیروں برد — سرانِ سپه با خود افزوں برد

"چو بهرامِ کبره یلے سرفراز — چو محمودِ سربته کهله کراز
"چو تکلی و چوں تغلق و قرمشی — چو تولک چو قتله به صد دل‌خوشی
"ببندد دراں همتِ خویش را — که راند صفِ خصمِ بدکیش را
"چو مرداں کند قصدِ فوجِ مغل — خورد خونِ دشمن به تعویضِ مُل
"دلش گر کشد بر نواهائے رود — کشاید ز رگهائے بدخواه رود
"زره را کند جامه و خُود جام — کند خواب و آرام بر خود حرام
"شب و روز باشد چو مردانِ کار — قوی‌خاطر و خوشدل و هوشیار"
غرض چوں فراواں دلش داد شاه — بدو نامزد کرد افزوں سپاه
ملک نانک آخُربَکِ میسره — که بودست در صفدری اسکره
سپه‌راند از حضرتِ شهریار — همی‌راند لشکر پئے کارزار
به هانسیِ سرساوه چوں دررسید — سپاهِ مغل گشت ناگه پدید
شنیدم ملک نانکِ نامور — چو بازے که یابد دلِ شیرِ نر
یکایک به افواجِ کافر بتاخت — صفِ قلب را جمله پامال ساخت
زمانے مغل کرد آں‌جا درنگ — نهاده یلاں از دو سو سر به جنگ
برآمد ز شمشیرها "چاک چاک" — اجل داده هرسو ندائے هلاک
درفشیدنِ تیغ اندر غبار — چو رخشیدنِ برق شبهائے تار
از آوازِ کوس و تَرَنگِ کماں — صدا خاست از گنبدِ آسماں
یکے تیره جنگے دراں‌جا گذشت — حشمهائے هندوستاں خیره گشت
ملک نانک بندهٔ* خاصِ شاه — بگفتا که "یکباره جنبد سپاه
"بیارند بر فوجِ بدخواه زور — بتازند یکباره یکران و بور"
شنیدم چو افواجِ هندوستاں — به قلبِ مغل داد یکسر عناں

* "آں بندهٔ" مناسب می نماید۔

علی‌بیگ شهزادهٔ آن گروه — که بودست با حَزم و فرّ و شکوه
دگر سرکشِ چیره ترتاکِ یل — که در عکسِ تیغش نبودے اجل
ستادند آن‌جا چو مردانِ کار — سراسر شد افواجِ شاں در فرار
چو فتحے چنیں هندیاں را دوید — صفِ هلد شمشیرِ هندی کشید
براندند جوئے ز خونِ مغل — بر آں جو هم از کشتگاں گشت پُل
علی‌بیگ و ترتاک آمد اسیر — که بودند هر دو سپه را امیر
سپاهِ مغل جمله شد پےسپر — گروهے سراں را بریدند سر
هزارے دهے زنده شد دستگیر — دگر جمله شد کشته از تیغ و تیر
شنیدم از اسپانِ ملکِ تتار — فتاده به دستِ سپه سی‌هزار
چو نانک دراں جنگ فیروز شد — مهِ رایتش عالم‌افروز شد
ببسته علی‌بیگ و ترتاک را — دوم روز ازاں نغز و فرخنده جا
رواں‌کرد در حضرتِ شهریار — نه تنها که با لشکرے کامگار
چو بشنید آں خسروِ کامراں — که فوجش ظفر یافت بر دشمناں
درآمد هماں نانکِ نامور — به نزدیکِ درگاهِ شه با ظفر
شنیدم که بر تختِ زر بارِ عام — ز شادی بداد آں شهِ شادکام
ستادند در بار اصحابِ بار — شد آراسته از یمین و یسار
درآمد هماں نانکِ شیرمرد — ابا سرفرازانِ پخته‌نبرد
ببوسید از دور شه را بساط — چو شه دید رویش شد اندر نشاط
هماں هردو سرلشکرانِ مغل — به پیشِ شه آورد با بند و غُل
هزارے دو سه مردِ افواجِ شاں — که بگرفت در وقتِ تاراجِ شاں
همه غرقِ آهن ز سر تا به پاے — بیاورد با بند در بارجاے
دگر چند گردوں ز سر کرده بار — که تنهائے شاں ریخت در کارزار

بسے خرگہ و زین و اسپ و لگام — فزونہ بسے از کلیز و غلام
کہ از بُلغہ خصم گاہ شکست — بیامد یلانِ سپہ را بہ دست
کشیدہ یکایک دراں بارگاہ — بسے شکرِ ایزد همی‌گفت شاہ
چو فارغ شد از شکرِ یزدانِ پاک — کہ افروخت تیرہ تن از جانِ پاک
بفرمود پس، "بندیانِ مغل — بر اُشتر نشاندند بربند غل[1]
"سپارند دستِ عواناں مہار — منادی‌کناں از درِ شہریار
"بہ تشہیر در شہر شاں را برند — چو تشہیر شد جملہ را سر برند"
بگفتا، "ز سرهائے ایں مدبراں — کہ آورد نانک جہاں در جہاں
"ز دروازہ یک تیرِ پرتاب وار — برآرند برجے برونِ حصار"
پس آن‌گہ علی‌بیگ و ترتاک را — هماں دم بفرمود فرماں‌روا
کہ بندے ببرّند و خلعت دهند — کلاہ شرف بر سرِ شاں نهند
شنیدم ازاں‌پس کہ آں شاہِ راد — رها کرد شاں را و خلعت بداد
بگفتا، "بہ درگاہ خدمت کنند — دل از دعوئے سرکشی بشکنند"
بہ هریک کلیزانِ هندی بلاد — معاشے بفرمود شاں بر مراد
چہ نان و چہ جامہ، چہ نقل و شراب — همی‌داد شاں خسروِ کامیاب
یکے روز ترتاک بعد از دو ماہ — شرابے همی‌خورد در بزمگاہ
چو شد مست، گفتا، "سپاهم کجا؟ — چہ شد اسپ و ترکش، کلاهم کجا؟"
چو بشنید شہ، شد برو بدگماں — بگفتش کہ ریزند خوں در زماں

علی‌بیگ را هم پس از یک دو سال
ز خبثِ درونہ همی[2] گشت حال

---

[1] "نمانند با بند و غل" می باید.
[2] "همیں" مناسب است.

قصّهٔ طبیبِ بَرَن و منتبه شدنِ سلطان علاءالدّین و در راستی کوشش کردن

شنیدم" طبیبے از آبنائے هند — که در نبض و قارورہ بُد دل‌پسند
به کارِ طب آں هندوئے هوشیار — یگانه شده اندراں روزگار
مگر ساکنِ موضعِ برن بود — به کارِ مریضاں مدد می‌نمود
علاجے بکردے برائے خدا — نگشتے ز هرکس تمنّا نما
معاش از زراعت بپرداختے — پئے دردمنداں دوا ساختے
شبے خفته‌بود آں طبیبِ گزیں — که بگرفت مهدش هوا از زمیں
ز لَنکا مگر قومے آهرمناں — پئے بردنش بسته آں شب میاں
بداں تا کنند جمع او از گیا — ز بهرِ بهبهیکهن بسازد دوا
بهبهیکهن هماں شاهِ آهرمناں — مگر بود از علّتے ناتواں
غرض چوں‌که آهرمنانِ مهیب — به لَنکا ببردند مهدِ طبیب
بکردند بیدارش آں‌که ز خواب — ببردند پیشِ بهبهیکهن شتاب
شنیدم چو بیدار شد آں طبیب — عجب‌کرد ازاں خلق و شهرِ عجیب
حصارے عجب دید میناآساس — درو ساکن آهرمناں بیقیاس
به حیرت شد از پیکرِ آں گروه — دلش آمد از روئے شاں در شُکوه
کسے آدمی‌صورت و پیلتن — کسے گاودیدار و عفریت‌فن
کسے شیرهَیئت ولے شاخ‌دار — کسے اژدهاپیکر و غُول‌سار
بهبهیکهن نشسته به یک تختِ زر — چپ و راست آں قوم بسته کمر
طبیب ایں چنیں مجلسے چوں بدید — چو بیمارے آهے نهانی کشید
به دل گفت، "ایں خوابِ آهرمن است — که وسواس ازیں خواب اندر من است

"چه روز است پیش آمد امشب مرا — چه خواب است که بگرفت ازو تب مرا"
طبیب اندریں بود کآهرمناں — مر اورا بگفتند لابه کناں
که "هاں، اے طبیبِ مبارک قدم — مگرد از تماشائے دیواں دژم
"یقیں داں که لَنگاست ایں خوش حصار — بهبهکهن دریں شهر شد شهریار
"چو بیمار شد کارفرمائے ما — یکے درد پیدا شدش بےدوا
"فسادے پدید آمد اندر مسام — بشورید خونش به هر صبح و شام
"بسے حیله کردیم و تدبیر هم — نشد یک جَوے هم ازاں درد کم
"ترا خاص اے مردِ صاحب هنر — ز بهرِ علاجش دریں بوم و بَر
"شباشب ز بهر تو* آوردهایم — از آوردنت زحمتے بردهایم
"کنوں بهرِ ایں رائے گردن فراز — بداں سان که دانی علاجش بساز"
چو ایں قصّه بشنید از ایشاں طبیب — شد آشفته و دل پریشاں طبیب
چو بس دیده بودست سود و زیاں — گذشته برو گرم و سردِ جهاں
فراهم شد و گفت شاں را جواب — که "خوانید سالارِ خواں را شتاب
"بگویید کز بهرِ فرماں روا — بیارد خورشهائے معهود را
"بداں تا غذائے که دارد مدام — کند پیشِ من خرج آں را تمام
"چو از آکل و شربش بگیرم قیاس — توانم که گردم طبیعت شناس
"وزاں پس توانم که فرماں کنم — پئے دفعِ ایں درد درماں کنم"
شنیدم هماں لحظه آهرمناں — به هرسو دویدند شورآفگناں
طعامے که معهودِ پرهیز بود — به پیشِ بهبهکهن کشیدند زود
ز پخته برنج آخُرے چند بر — چهے چند آچارِ† آخلاطبَر

---

* "به مهدِ تو" مناسب است.
† "خُمے چند ز آچارِ" مناسب مینماید.

ز ماهیِ دریا هزارے سه چار — ز میش و شتر بیش از ده‌هزار
بسے آدمی کرده بریاں درست — ‡ بسے تره از سلی کوه دست
ز کوهانِ پیلاں بسے باب‌زن — به جائے دواهائے هیضه شکن
ز گاو و ز گومیش و از گوسپند — زده توده هرسو، چه گویم که چند!
* نهادند پیش آهرمن آں را تمام — به یکدم بخوردش بهپیکهن تمام
چو هندو تماشائے پرهیز کرد — درآمد دلش زاں تماشا به درد
به دل گفت، "ایدر چه سازم دوا — که گردم ز دستِ شیاطیں رها
"گر ایدوں که زیں کار منکر شوم — سلامت از آهرمناں کم‌رَوم
"یکے حیله باید دریں کار کرد — که یابد رهائی به تدبیر مرد
"قیاسی سه پرهیز ایں دیو را — بگویم، مگر راست آرد خدا،"
وزاں‌پس رخ‌آورد بر اَهْرمن — بگفتا که "اے مردِ مجروح تن
"گرفتم قیاسے هم از خوانِ تو — شدم آگه از درد و درمانِ تو
"اگر بایدت صحّتِ پایدار — سه پرهیز همواره برپاے دار
"یکے آں‌که تنها مخور هیچ چیز — ز بسیار خوردن بپرهیز نیز
"سوم خوردنِ آدمی کن رها — که هست! گوشتش جمله علّت‌فزا
"دوائے که گفتم ترا آشکار — شب و روز از جان و دل هوشیار §
"وگر خود ازیں هم نیابی شفا — ز بهرِ تو از خانه آرم دوا"
چو آهرمن ایں هر سه پرهیزِ نغز — نیوشید ازاں مردِ بیدارمغز

---

‡ "بسے سینی از تُرهٔ کوه رُست" مناسب می‌نماید - یا ایں بیت را بدیں طور هم می‌توان خواند: بسے آدمی کرده بریان و رُشت - بسے سینی از تُرهٔ کوه و دشت -

* "آں تمام" می باید -

† "که شد" مناسب‌تر است -

§ "هوشدار" یا "یاد دار" مناسب است -

سه روزے بران‌گونه پرهیز کرد — شنیدم تنش گشت فارغ ز درد
طبیبِ گزیں را طلب کرد پیش — به تعظیم بنشاند بر تختِ خویش
وزاں پس به صد لطف گفت، "اے حکیم — مرا شد صحیح از تو شخصِ سقیم
"کنوں هرچه مطلوب داری ز من — بخواه اے خردمندِ فرخنده فن
"که ریزم به دامانِ تو بے‌خطر — چه دُرّ و چه گوهر، چه سیم و چه زر"
چو بشنید از وے طبیب این سخن — بگفتا، "نخواهم ز تو هیچ من
"مگر آں‌که در خانهٔ من مرا — رسانی به خوبی ازیں زشت جا"
چو آهرمن این قصّه از وے شنود — شنیدم دگرباره جهدش نمود
بگفتا که "آلبتّه چیزے بخواه — وزاں‌پس رواں‌شو ازیں جایگاه"
دگرباره گفتش طبیبِ گزیں — که "اے شاهِ دیوانِ روئے زمیں
"به دست است ملکِ قناعت مرا — به خان‌است دو جفتِ زراعت مرا
"بداں جفت دایم زراعت کنم — هم از حاصلِ آں قناعت کنم
"چو صبرم فزون است و حرص اندکے‌است — به نزدم زر و خاک هردو یکے‌است
"* چو‌ایں کمتر آست از تو مطلوبِ من — کز اِیدر رسانی مرا در وطن"
شنیدم من از زمرهٔ باستاں — چو بشنید آهرمن آں داستاں
عجب‌کرد ازاں مردِ همّت‌پرست — که یکباره دل از تمنّا شکست
چو همّت هماں همّت‌آلوده مرد — به اسبابِ فانی کم‌آلوده‌کرد
بگفت آں‌که آهرمنش، "اے حکیم — چو در رِفعتِ همّتی مستقیم
"دوائے تنِ سوخته ساختی — کنوں دل ز پامُزد پرداختی
"یکے پندِ آهرمناں گوش‌کن — هماں پند را کم‌فراموش کن
به کارِ زراعت چو هستی مدام — بکن سعی روز و شب و صبح و شام

---

* گمان می‌شود که آخرِ بیتے بعد ازیں بیت مفقود است.

"که از کاشتن تا به وقتِ دِرَو نیفتد خیانت درو نیم جَو
"یقیں داں که در ایں چنیں خرمنے نیابد کسے دست آهرمنے
"به گنجے که دستِ خیانت رسید ز بےبرکتی سر به نقصاں کشید
"برو دستِ آهرمناں شد دراز شیاطیں درو گشت در ترک تاز"
شنیدم چو آهرمن ایں پند داد یکے میوه دستِ خردمند داد
بگفتا که "ایں میوهٔ خوش‌گوار منافع بسے دارد اے هوشیار
"ازیں‌جا به بوم و برِ خویش بر آبا نیکخواهانِ خویشت بخور
"دو سه تخمش آں‌گه به باغے بکار ز هر تخم گردد درخت آشکار
"درختش برومند باشد مدام تهی نبود از بار سالے تمام
"بود رنگ و بویش دل و جاں فزاے گل و بارش آید منافع‌گراے
"ز ما بر به ملکِ خود ایں یادگار که شد نادر ایں تحفه در هر دیار
"چو مردِ طبیبی به کار آیدت دراں بوم و بر عزّت افزایدت"
چو از دستِ او میوه بستد طبیب عجب‌کرد ازاں میوه مردِ غریب
ز پیشش به صد خرّمی گشت باز به سوئے وِثاقِ خود آمد فراز
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار ز سیّارگاں چادرے زرنگار
طبیبِ گزیں خفت بر مهدِ خویش شنیدم چو پاسے ز شب رفت بیش
ربودند آهرمنانش ز جا وزاں‌جا گرفتند یکسر هوا
به بَرْنَش سپردند در یک‌زماں چو دریافتندش مقام از نشاں
نهادند مهدش دراں جائے چست کز آں‌جا ربودند بارِ نخست
پس آں‌گه از آں جا بر آیینِ باد سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
چو شد روز بیدار گشت آں طبیب که بودش ز هر علمے اورا نصیب
نظر کرد اندر شبستانِ خویش که بودست دراں خانه یک‌قرن بیش

چو بشناخت، بشگفت از خرّمی — بلے عاشقِ مسکن است آدمی!
پس آتباع و اطفالِ خود را بخواند — همه حالِ خود پیشِ ایشاں براند
چو بعد از سه روزش بدیدند شاں — به رویش شده هر یکے جاں‌فشاں
به همسایگاں ایں حکایت رسید — وزاں‌پس همه شهر و کشور شنید
مگر بود وقتِ زراعت‌گری — که تخم‌ریزی و گل‌پروری
طبیبِ گزیں اندراں روزگار — چو زد دست در پیشهٔ کشت‌زار
هماں پندِ آهرمن آورد یاد — دل اندر شروعِ امانت نهاد
چناں کرد کوشش که یک دانه جَو — تفاوت نشد تا به وقتِ درو
شنیدم هماں قائلے* هوشیار — که بودست بلهناسِ آں روزگار
به کشتش مساحت‌کناں دررسید — وفائے دراں کشت کامل بدید
ز هر شاخ صد خوشه سر زد بروں — ز هر دانهٔ گشت هفصد فزوں
عجب‌کرد ازاں کشتِ کامل‌وفا — بخواند آں‌گهے صاحبِ کشت را
بپرسید از وے که "اے بخت‌مند — به کشتت چه اقبال سایه فگند؟
"بگو راست تا خاکِ کشتت که بیخت — دریں خاک تخمِ سعادت که ریخت؟
"که در هیچ وقتے به روئے زمیں — ندیدست مردے وفائے چنیں!"
هماں راست‌کار از سرِ راستی — که کشتش برآموده بر راستی
بجز راست گفتن گزیرے ندید — همی‌گفت و ایں قائلے می‌شنید
چو پیشش بگفت آں همه سرگذشت — وزاں‌پس دعا گفت و خاموش گشت
چو بشنید ازو مردمِ هوشیار — عجب‌کرد ازاں طرفهٔ روزگار
فرستاد آں تحفه را پیشِ شاه — طبیبِ گزیں رفت در تخت‌گاه

---

* قائن = صاحب منصبے از مامورینِ مملکت که فریضهٔ اش در بیتِ ذیل بیاں شدهٔ است ۔

ازاں میوہ کاہرملش دادہ بود — دو سہ تخم بر مردِ آزادہ بود
ہماں تخم را برد بر شاہِ راد — ز بعدِ زمیں‌بوس پیشش نہاد
ستاد و دعائے شہنشہ بگفت — ہماں سرگذشتِ خود آں‌گہ بگفت
ہمی‌گفت و شاہِ جہاں می‌شنید — ہم‌آخر چو قصّہ بہ پایاں رسید
عجب‌کرد ازاں قصّہ شاہِ جہاں — وزاں‌پس بگفتا چو کارآگہاں
کلاہِ شرف بر سرِ او نہند — ازاں‌پس بہ دستش مثالے دہند:
"از اولادِ او ہم دراں تخت‌گاہ — نخواہد کسے حصّۂ پادشاہ"
ہماں تخم گفتا کہ کارند زود — کہ آوصافش از مردِ بخرد شنود
چو شد کاشتہ، از پسِ چندگاہ — برے داد و بردند در پیشِ شاہ
چو شہ دید آں میوۂ بس غریب — دلش گشت شاہد بہ صدقِ طبیب
وزاں‌پس شنیدم کہ تا زندہ بود — بہ دفعِ خیانت شروعے نمود
یکے حبّۂ ہم تفاوت نخواست — بہ عہدش ہمہ سنگہا گشت راست
اثر کرد آں صدق در نرخہا — ہمہ چیز را شد بہ عُشرے بہا
بہ عہدش بیاسود ہر خاص و عام — دعاگوئے او گشتہ ہر صبح و شام
ہم آخر چو زیں کوچگہ برگذشت — مر اُورا ہماں صدق ہمراہ گشت
عجب کیمیائے است صدق اے عزیز — کزو گنجہا گردد از یک پشیز!
ازو حبّۂ در گہِ امتحاں — آبا کوہہا طرح کردن تواں!
خدایا مرا ہم بدیں راستی — کہ دارم بہ دعوائے دیں راستی
ازیں بخش مارا چو* کامل نصیب — ز صدقم بگرداں چو کشتِ طبیب
ز یک شاخِ من کش ہزاراں‌ہزار — مُدام از خرد ہریکے باردار
خصوصاً دریں کشت‌زارِ ہنر — تو شاخِ مُرادم بکن بارور

---

* "تو" مناسب می نماید۔

بداں تا چو دهقانِ زحمت‌گزیں که بے شرکتِ دیو کارم زمیں
خورم بر ازیں گلشن بے‌قیل و قال[1]
که زحمت ببردم دریں خشک‌سال

ذکرِ مجلس کردنِ سلطان علاءالدّین و بر انداختنِ شراب و شرابخانها

شنیدم یکے روز شاهِ کریم بهاراست بزمے چو باغِ نعیم
حریفاں طلب کرد پس یک‌به‌یک چو عزّ یغاں‌خان و چوں قهربک
چو آں چاشنی‌گیرِ شیریں‌جواب کِش آمد خداوندزاده خطاب
چو قیرانِ شیرافگن و دیوبند که بودست گردن‌کشِ هوشمند
دگر سرفرازانِ اِقلیم‌دار که بُد هریکے محرمِ شهریار
حریفانِ محرم دراں بزم‌گاه به فرمانِ آں شاهِ گیتی‌پناه
نشستند در پیشِ شه باادب خروشے برآمد ز اهلِ‌طرب
همی‌گشت خوش جامِ کیخسروی همی‌داد دورِ کهن را نوی
نوائے مغنّی به اهلِ‌نظر همی‌داد از عالمِ جاں خبر
فسونے دل‌انگیز آمد سرود! دمے عشق‌آمیز آمد سرود!
همه سازِ او آلتِ سوزِ جاں ز سوزش رسد دود بر آسماں!
نوائے که مطرب برآرد به ذوق چه نقلے خوش است آں به صهبائے شوق!
فرض اندراں بزم‌گه بے‌درنگ همی‌گشت ساغر بر آهنگِ چنگ
چو خرشید در دامنِ باختر مئے لعل می‌گشت در جامِ زر
دراں حال شخصے ز خاصانِ شاه ز بیروں درآمد دراں بزم‌گاه

---

[1] "گلشنِ قیل و قال" می باید۔

دعا گفت و شه را زمیں بوسه داد — پس آں‌که زباں باادب برکشاد
بگفتا که، "شاها ملے خوشگوار — گوارنده بادت بسے روزگار!
"ولے جائے نقل اندریں داوری — هماں به غمِ زیردستاں خوری
"مبادا ضعیفے به دورت هلاک — زمیں باد از جرعه‌ریزِ تو پاک
"شنیدم که امروز در مندهٔ — به عهدت که حق را گزیں بندهٔ
"پلے غلّه اے خسروِ کامراں — چناں گشت انبوهیِ مردماں
"که از غایتِ قحط و خشکیِّ سال — شد آں جا ضعیفے دو سه پایمال"
شنیدم چو شه ایں حکایت شنید — شد افسرده، دستے ز ساغر کشید
چناں زیں خبر شد درونش خراب — که آمد فرو از سرِ شه شراب
بگفتا که "صد وائے بر عیشِ من — که غافل شدم از دیار و دمن!
"چناں برد از راه آهرمنم — که زد آتش ایّام در خرمنم!
"ازیں مستیم شد جهانے خراب — ندانم چه گویم به فردا جواب!"
بگفت ایں و زد گریهٔ های های — شد از غفلتِ خود ندامت‌گرائے
پس آں‌گه بگفتا، "قدح بشکنند — به میخانها آتشے درزنند
"نقیباں به هر سو منادی کناں — بگویند بانگِ مهابت زناں
"که هرکو دریں دور نوشد شراب — شود خان و مانش سراسر خراب"
وزاں‌پس طلب‌کرد مردانِ کار — که بودند در دورِ او هوشیار
بگفتا که "خلقے دریں خشک سال — به جاں آمد از قحط و تلخیِّ حال
"کشایند انبارهائے حبوب — به هر صبحدم تا به وقتِ غروب
"فروشند غلّه به نرخِ قدیم — بدارند نرخِ کهن مستقیم
"برند آفتِ قحط از خاص و عام — رسانند خسته‌دلاں را به کام
"برآرند هر محتکر را به دار — مگر آں‌که تائب شود ز احتکار

"فراخی برآرند و تنگی برند — بدیں‌سان همه شهر را پرورند
"ز بازار هر روز وقتِ غروب — بریداں بیارند نرخِ حبوب
"پس آں نرخها جمله در پیشِ شاه — بگویند یک‌یک به هر شام‌گاه
"گروهے که از فاقها سوختند — دل از آتشِ جوع افروختند
"هم از مطبخِ خاص شفقت کناں — به هر روز شاں را رسانند ناں"
شلیدم به ده روزے آں سرفراز — جهاں را به رونق درآورد باز
چنیں آید از خسروانِ کریم — که از خلق و حق شاں بود شرم و بیم
غمِ زیردستانِ عالم خورند — وزیں غم دمے آبِ خوش کم‌خورند
همه بر رعیّت رعایت کنند
همه در حمیّت حمایت کنند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین در سیوانه و فتحِ آں

غرض چوں‌که آسود شهر و دیار — ز دهلی بروں خیمه زد شهریار
سپه را بر آهنگِ سیوانه راند — بر آیینِ شاهانِ فرزانه راند
به سیوانه چوں لشکرِ شه رسید — شلیدم که هندو به دِز در خزید
چهل روز لشکر به هر صبح و شام — خور و خواب بر خویش کرده حرام
همی‌کرد قصدے به بیگاه و گاه — بپیچید در حصنِ سیوانه شاه
چو در ماند از سختیِ آں حصار — شبے بر درِ حق بنالید زار
چو شب شد به آخر، غلودن گرفت — به خوابش نمودند فتحے شگفت
که گوئی بدستِ شهنشاهِ راد — یکے پیرمردے کلیدے بداد
همی‌گفت، "اے شاهِ اخترسعید — درِ مملکت برگشا زیں کلید"
چو عزّادهٔ زر ز نیلی حصار — زرِ مغربی ریخت بر کوهسار

شهِ شرق از تختِ زرّیں بخاست — دلِ خویش در راهِ حق کرد راست
به شکرِ خدا برد سر در سجود — که ایزد پئے فتح راهش نمود
به فیروزیِ خود چو آگاه شد — سکندر تیغ بر دست و بر گاه شد
بفرمود تا "زین بر آبرش نهند — نقیباں به لشکر ندا دردهند
"که لشکر شود ساخته سربه‌سر — به پیکارِ ایں حصن بندد کمر"
تبیره برآورد هر سو خروش — جهانے سراسر درآمد به جوش
سرانِ سپه جمله برخاستند — سپه را به فیروزی آراستند
همه پیشِ دهلیزِ شاه آمدند — به دشمن‌کُشی کیله‌خواه آمدند
پس آن‌گاه شه برد پا در رکیب — عناں رفت از دستِ خصم از نهیب
به یکباره برگشت گردِ حصار — قرار از دلِ خصم شد در فرار
وزاں‌پس شهنشاهِ فیروزجنگ — تعیں کرد هر صفدرے را الگ
چو از نائے ترکی و هندی جرس — بشد در گلو بسته راهِ نفس
همه سرکشاں چیں بر آبرو زدند — دهلهائے جنگی ز هر سو زدند
خروشاں به گردِ حصار آمدند — چو شیراں پئے کارزار آمدند
شنیدم هم از اوّلِ بامداد — ز خندق گذشتند یکسر چو باد
به خوب‌اختری جمله بشتافتند — ز بُن برجها را همی کافتند
به کنگر رسیده سرِ نیزه‌ها — همه هندواں کرده کنگر رها
بسے هندواں چاره می‌ساختند — گهے سنگ و گه آتش انداختند
نیامد چو تدبیرِ شاں کارگر — به جاں دادن آن‌گه نهادند سر
چو بسته* بر خصم راهِ گریز — ز آشفتگی شد دمے در ستیز
ز باراںِ تیرے که از حد گذشت — تنِ هندواں جمله غربال گشت

---

* "چو شد بسته" مناسب است

بس از چشمها خوں همی‌ریختند — به فربالِ تن خوں همی‌بیختند[1]
به هر تن دو صد رخنه افزوں فتاد — دلِ هندو از دیدنِ خوں فتاد
چو حالِ عدو دید شه این‌چنین — بفرمود تا سرکشانِ گزین
بپارند یک حمله بر دز شتاب — که اکنوں درآمد که فتحِ باب
به فرمانِ شه لشکر آمد به جوش — دُهُل‌زن برآورد هرسو خروش
یکے حمله کردند بر خصمِ دوں — علمهائے کفّار شد سرنگوں
سرِ اخترِ شه ز فرقد گذشت — همان سیتل از حصن نومید گشت
سپه رفت جمله به حصن اندروں — همی‌راند در هرطرف جوئے خوں
یکے مرد زنده نرفت از حصار — اسیر آمده جمله خیل و تبار
گرفته همان سیتلِ شوم را — کشیدند در پیشِ فرمان‌روا
شهش گفت تا زود گردن زنند — سرش را به حصنش معلّق کنند
دگر روز آں خسروِ سرفراز — به نصرت سوئے تختگه گشت باز

چو با فتح و نصرت به حضرت رسید
همه شهر از خرّمی آرمید

رواں شدنِ ملک نائبِ و مصاف دادن با کَبَک و اسیر شدنِ کَبَک بر دستِ او

شبے دید آں خسروِ کامیاب — یکے مژدهٔ بامَهابت به خواب
که گوئی شهلشه به رسمِ شکار — همی‌گشت در بیشه و مرغزار
یکے شیر ناگه دراں صیدگاه — پدید آمد و کرد آهنگِ شاه
ز خاصانِ خسرو یکے هوشمند — درآورد آں شیر را در کمند

---

[1] هر دو نسخه "همی ریختند".

اسیرانه در پیشِ خسرو کشید — دراں حال صبحِ سعادت دمید
چو شد صبح شه را ز سر رفت خواب — طلب کرد آں‌که معبّر شتاب
همیں خواب پیشش تمامی بگفت — یکے حرف ازاں خواب کمتر نهفت
معبّر دعا گفت و دفتر کشاد — به تعبیر مر شاه را مژده داد
بگفتا که "اے خسروِ تیزهوش — بشارت ترا باد از خوابِ دوش
* یقین داں که یک دشمنِ چیره دست — کند قصدِ خسرو چو شیرانِ مست
یکے بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں — مر اورا به دست آورد ناگهاں
کند بند اورا هماں نیک‌خواه — پس آں‌گه بیارد بر ایوانِ شاه"
چو ایں راز بر شه معبّر کشاد — شهش جامه فرمود و اِنعام داد
دگر روز چوں وقتِ بانگِ خروس — جهاں گشت آراسته چوں عروس
شد آغاز تاثیرِ تعبیرِ خواب — ز ملتاں درآمد اُلاغے شتاب
بگفتا که "شاها سپاهِ مُغل — درآمد به فرمانِ شاهِ مُغل
"دراں ملک هر جا که جنده سوار — به سند آمد افزوں‌تر از صدهزار
"مغل گرچه هر بار لشکر کشید — چنیں لشکرے جنده کمتر کشید
† کبک کو سرآهنگِ آں کشور است — دراں لشکرِ جنده سرلشکر است
"به هر جا که سرحد دارد † دیار — پنه جُست از بیمِ شاں در حصار
"همه هند افتاد در شور و شر — که آمد مغل با بسے کرّوفر"
چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ — ببست از دلش رختِ خود را فراغ
زمانے دلِ شه مشوّش بماند — پس آں نائبِ خویشتن را بخواند
بگفتا، "برآور یکے بارگاه — بکن اندراں خیمه عرضِ سپاه

* این بیت در نسخهٔ (L.) موجود نیست.
† "سرحدّدار" می باید.
‡ نسخهٔ (L.) این بیت ندارد.

"جدا کن به هر جا که جنده سوار — پس آن تذکره زود پیشم بیار"
ملک نائبِ یل به فرمانِ شاه — کمربست در کارِ عرضِ سپاه
شنیدم مُهندِس دراں روزگار — به دفتر درآورد یک لک سوار
ملک نائب آں تذکره پیش برد — سرانِ سپه را ابا خویش برد
پس آں‌گاه آں خسروِ نامور — به لشکر بفرمود یک ساله زر
سرانِ سپه را فراواں نواخت — سرِ هریکے را به گردوں نواخت*
چو تغلق چو کافورِ مَرْهَتّهٔ نژاد — چو عالم‌ملک آں سرافرازِ راد
دگر سرفرازانِ هندو دیار — به جلگ آوری هریکے نامدار
چو از شه همه خلعتے یافتند — پئے سازِ پیکار بشتافتند
بسے داد دل نائبِ خویش را — بداں تا بود چیره‌دل در وَغا
دگر روز فرمود شاهِ جهاں — که لشکر براند سوئے مولتاں
براندند شیرانِ حمله‌گرائے — همه آهنیں چنگ و پولادخائے
همی راند لشکر به صد چیرگی — همی شد هوا آغبر از تیرگی
به هندِ علی واهن اندر رسید — سپاهِ ملاعیں دراں حد شنید
همان جا بزد خیمه لشکر تمام — یکے هفتهٔ کرد آں‌جا مقام
ملک نائبِ یل یزکهائے خویش — براندے ازاں جائے هر روز پیش
ملک تغلق آں مردِ با هوش و هنگ — که گرگے کهن بود در کارِ جنگ
شهش داد اقطاعِ دیپال‌پور — به نزدش بُدے کارِ پیکار سور
خطابش شده شحنهٔ بارگاه — همو سریزک بود در هر سپاه
به هر روز آں نائبِ کامراں — بکردے ازاں یُردگاهش§ رواں

---

* "نواخت" می باید.
† "چو" مناسب می نماید.
‡ "هندی" می باید.
§ یُردگاه = اُردوگاه، لشکرگاه.

بداں تا خبرهائے فوجِ مغُل — رساند بداں نائبِ شاہ کُل
یکے روز تغلق یزک راندہ بود — شب اندرمیانِ مغل ماندہ بود
دوم روز ناگہ به لشکر رسید — بگفتا، "سپاہِ مغل دررسید"
ملک نائبِ سرفراز ایں خبر — چو بشنید از تغلقِ نامور
بگفتا، "نقیباں ندا دردہند — هزباں همه زیں بر آبرهں نهند
"بگردد سپه سربه‌سر ساخته — کند سازِ پیکار پرداخته
"کسے را که ناساخته بلگرند — بگیرند و جائے سیاست برند
سرهں را جدائی دهند از تلش — بود خونِ آں مرد در گردنش
غرض چوں‌که افواجِ هندوستاں — شد از جلبشِ صبح چوں بوستاں
برآمد ز هرسو خروشِ دُهل — یکے گَرد خاست از سپاہِ مغُل
جهاں گشت تاریک ازاں تیرہ گَرد — خروشید چوں رعد هرجا که مرد
وزاں‌پس دو لشکر مقابل ستاد — ز هرسوئے نامرد را دل فتاد
دمے از دو سو کرد لشکر درنگ — نکردہ کسے پیش‌دستی به جلگ
هم‌آخر ز فوجِ مغُل هوے خاست — خروشے ز خَرمُهرہ هرسوے خاست
سپاہِ مغل پیش‌دستی نمود — شنیدم که فوجِ کبک بیش بود
بجنبید بر سَلبِ هندوستاں — بیفتاد بر قلبِ هندوستاں
به قلب اندروں نائبِ شاہِ هند — پَے افشردہ‌بُد با صفے دل‌پسند
کبک چوں برو زد به یکبارگی — بپیچید نائب به ناچارگی
به یاراں بگفت آں یلِ نامور — که "بر رُو بدارند یکدم سپر
"نتابند از پیشِ دشمن عناں — نترسند از حملهٔ دشمناں
"جوابِ حریفانِ خود بے دریغ — دهند از زبانِ گهریزِ تیغ
"بدارند دلهائے خود را به‌جاے — بدوزند در مرکزِ خویش پاے

"مُغل را همیں حملهٔ اولیں نگهداشت باید به هنگامِ کیں"

چو نائب ز یارانِ خود بود پیش همی‌داد دل مر سوارانِ خویش

بلے چوں سراں سر به سستی نهند سر و افسرِ خود به دشمن دهند

سپه گر بسے چیره‌دستی کند چو سر غره* بود میلِ سستی کند

شنیدم کَبَک قصد بسیار کرد به صد چیرگی حمله هر بار کرد

که نوعے صفِ قلب را بشکند پس آهنگِ افواجِ دیگر کند

ملک نائبِ یل چو سرلشکراں نجنبید ازاں حملهائے گراں

کبک دید کز قلبِ هندوستاں نپیچید از جائے خود کس عناں

عناں‌داد بر سمتِ افواجِ خویش بینداختش نائبِ شه به پیش

چو مرداں به دنبالِ او درنشست به شمشیر فوجِ کبک را شکست

بلُوکید اسپِ کبک ناگهاں رسید از پس آں سرفرازِ جهاں

به دستش کبک زنده آمد اسیر ز فوجِ مُغل خاست شور و نفیر

سپاهِ مُغل را نوائے نماند چو سر رفت تن را بقائے نماند

شکسته نهادند سر در گریز برآمد ز بُلکاهِ شاں رستخیز

سوارانِ هندی درو تاختند بسے گردناں را سر انداختند

مغل گشت عاجز دراں رستخیز شده هریک از دیده خونابه‌ریز

کساں را که هربار کردے اسیر شد ایں بار بر دستِ شاں دستگیر

همی‌کرد چوں هندواں جَوذَری به صد عاجزی پیشِ هر لشکری

ندیده کسے هیچ گه چشمِ شاں مگر آں زماں کآب ازو شد رواں

به بینی رسیده روانِ مغل همی‌گفت هریک زبانِ مغل

غَر (در پارسی) = مردمِ بد دل غِرّ (در عربی) مردِ غافل و ناآزموده‌کار

* پستی می باید | لُوکیدن = درشت و ناهموار راه رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا

* بسا آبِ بیلی دراں بنگری — که کشتم ز مردی و جلدی بری
فرض چوں ملک نائبِ بخت مند — سپاهِ مغل را شکستے فگند
بسے را بکشت و بسے را شکست[1] — سوئے تخت‌گه شد رواں ناگرفت
خروشاں درآمد چو در تخت‌گاه — خراماں برآمد بر ایوانِ شاه
چو بشنید خسرو رواں بار داد — درِ لطف بر نائبِ خود کشاد
به صد خرّمی نائبِ خاصِ شاه — خراماں درآمد دراں بارگاه
هم از دور بنهاد سر بر زمیں — شگفت از رخش شاه چوں یاسمیں
اسیرانِ فوجِ مُغل با کَبَک — بیاورد در پیشِ شه یک‌به‌یک
مرصّع یکے خلعتش داد شاه — نه تنها که با سرکشانِ سپاه
همه شهر و کشور شد اندر طرب — بَدَل شد به بانگِ مغنّی شغب
کبک را بفرمود آن‌گاه شاه — که دارند با بندِ محنت نگاه

شنیدم پس از چندگاهے دگر
به فرمانِ شاهش بریدند سر

ذکرِ کارِ خیرِ خضرخان

خضرخاں هماں پورِ شاهِ جهاں — که بودست پرویزِ[2] هندوستاں
دلش گشت پابندِ شیریں‌لبے — نیاسوده روزے، نخفته شبے
دِوَل‌رانی آں دخترِ کَرن‌رائے — که بودست جاں‌پرور و دلربائے
ربوده دلِ خاں هماں جاں‌نواز — گِرو کرده بر دستِ شوخی و ناز
بدیده رخِ آں صنم در حرم — شده صیدِ آں کعبه هم در حرم

---

[1] گمان می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت واقع شده و بیتے چند ازیں میاں رفته است
[2] پرویز = ولیعهد

نهاں داشت تا عشقِ او بود خام — چو شد پخته خود داد بیروں تمام
شد از گریه حالش چناں آشکار — که هم شهر بشنید و هم شهریار
چناں عشق اندر دلش جا گرفت — که صبر از دلش شد بروں ناگرفت
دلش شد تهی از قرار و سکوں — همی‌ریخت از دیده‌ها جوئے خوں
ندانم که اے عشق اصلِ تو چیست — که هرکو اسیرِ تو شد، خوں‌گریست!
وجودت برونِ عناصر فتاد — نه از آب و آتش نه از خاک و باد!
اسیرِ تو هر جا که صاحبدلے! — شکارِ تو هر جا که باحاصلے!
بگو کز چه زادی درین روزگار — وزاں‌پس که پروردت اندر کنار؟
ز شیرِ که نشو و نَما یافتی — که بیش از مسیحا بقا یافتی؟
چه شکلی که بعد از بقائے خدا — مسلّم ترا گشت ملکِ بقا؟
جوانی و هرگز نگردی تو پیر! — به دامِ تو پیر و جواں شد اسیر!
کلی پیر را باز از سر جواں! — گدایانِ کویت همه خسروان!
به نزدت یکے پادشاه و گدا — گدا را کلی شاه و شه را گدا!
به دام آوری جانِ آزادگاں — پریشاں کنی حالِ شهزادگاں!
غرض چوں که شهزادهٔ روزگار — پریشاں شد از عشقِ آں گل‌عذار
دلِ شاه از سوزِ عشقش بسوخت — یکے تیرِ غمزه دو آماج دوخت!
به تدبیر شد خسروِ هوشمند — که فرزند را واخَرد از گزند
شنیدم بسے چاره و حیله کرد — دوائے همی‌داد بر دفعِ درد
به هر جا که درد از دوائے رود — ولے دردِ عاشق فزوں‌تر شود
بسے گلشکر شاهِ پرهیزگار — که دردش قوی سینهٔ پرفگار
مجرّب فسونهائے صبر و شکیب — مفرّح طلسماتِ عاشق فریب

"دارد" می باید

به رسمِ طبیبانِ بیمارِدوست — سپرده به مجروحِ تیمارِدوست
ز مجموعهٔ حفظ و معجونِ پند — چو نآمد دوائے برو سودمند
بگفتا، "کنم یک دوائے دگر — مگر آید اندر دلش کارگر
"پئے دفعِ شرّش کنم کارِخیر — به کعبه برم راهبے را ز دیر"
پس آنگاه دخترِ الپ‌خانِ راد — به شهزاده بر رسمِ تزویج داد
شنیدم به شهر از خوشی شهریار — یکے جشن کرد اندراں روزگار
که اندر جهاں یادگارے بماند — وزاں مے به هر سر خمارے بماند
شنیدم دراں جشن هر مرزباں — ز هر کشورے خواند شه میهماں
ز گجرات آمد الپ‌خانِ راد — به فرمانِ شه سر به حضرت نهاد
شنیدم که آورد بس برگ و ساز — پئے کارِ دخترِ خود آں سرفراز
هماں رامدیو آمد از دیوگیر — که مر شاه را بود فرماں‌پذیر
دگر مرزبانانِ اِقلیم‌دار — خراماں رسیدند از هر دیار
ز قبّه همه شهر در سایه شد — "عروسِ جهاں"* غرقِ پیرایه شد
نهاں شد ز نرمیله دیوار و در — همی‌رفت از هرطرف جوئے زر
نخورده کسے تا دو مه نان و آب — مگر میوه یا شربت و یا گلاب
فلک شد به رقص از نوائے سرود — زمیں مست شد از طربهائے رود
شب و روز عیشِ جهاں می‌فزود — تو گوئی دو مه دورِ ناهید بود
نشسته حکیمانِ ساعت‌شناش — به تقویم هریک گرفته قیاس
سوئے خود سُطُرلاب برداشته — به وقتِ سعادت نظر داشته
که تا کے درآید به خوب‌آختری — زمانِ قرانِ مه و مشتری
هم‌آخر درآمد چو وقتِ شمار — سعادت دوید از یمین و یسار

---

* عروسِ جهاں دهلی

سحرگه که اهلِ حرم خاستند — یکے جلوه‌گاهے بیاراستند
کسے وصفِ آں جلوه‌گه چوں کند — طبیعت دراں باغ ره چوں کند؟
بداند خرد کز چناں شهریار — چه رونق شود در چناں کاروبار
شنیدم دراں جلوه‌گاهِ حرم — جهاں بود در عیش و مجلوں دژم
تو "لیلی و مجنوں"[۱] اگر خواندهٔ — وگر در غمِ عشق درماندهٔ
بدانی چه درد است دریں داستاں — که عاشق بداند غمِ عاشقاں
ولے هست بے دوست زنداں بهشت — حرم نیز بے یار باشد کُنشت
غرض چوں شد از هر دو جانب تمام — قوانینِ تزویج و رسمِ کرام
سواریِ شهزادهٔ نامور — شده کَهتَرے از نمازِ دگر[۲]
بسے کِلّه بر پشتِ پیلاں رواں — ابا فصل‌خوانان و رامش‌گراں
همی‌رفت شاه[۳] در یمین و یسار — همی گشت دینار و جوهر نثار
درآمد چو در خانهٔ میزباں — بهارے گذر کرد در بوستاں
همه میزباناں به راه آمدند — حَرارهٔ‌کُناں پیشِ شاه[۳] آمدند
نثارش بکردند گوهر فزوں — سوارا ببردندش آں‌گه دروں
نشاندند او را به تختِ شهاں — همی‌گشت گِردِ سرش میزباں
دراں جاے یک جشنِ دیگر گذشت — ازاں‌پس که تنبول و شربت بگشت
یکے خطبه برخواند صدرِ جهاں — کزو تازه شد جانِ کارآگهاں
چو شد جمله آیینِ خطبه تمام — نمازِ دگر رفت و شد وقتِ شام
همه میزباناں به پا خاستند — یکے جلوه‌گاهے بیاراستند
نشاندند آں‌گه دراں جلوه‌گاه — شهے[۳] همچو مهر و عَروسے چو ماه

---

[۱] یعنی مثنوی لیلی و مجنوں تصنیف نظامی گنجوی.
[۲] کَهتَر = زودتر. یعنی در اوائل وقتِ ظهر سواریِ شاهزادهٔ رواں شد.
[۳] شاه، شه = داماد، نوشه.

دراں حجلہ ہر کس بہ شادی و ناز
دلِ شہ چو شمعے بہ سوز و گداز

سرود بسے[1] عشرت‌آنگیز بود
بہ نزدیکِ شہ نوحۂ می‌نمود

غرض چوں کہ بردند شہزادہ را
بہ تختِ شہانش بدادند جا

کشیدند پیش[2] بتے جاں‌فزاے
ہمہ غرقِ زیور ز سر تا بہ پاے

دراں حجلہ مشّاطۂ خوش‌نوا
بہ جلوہ درآورد طاؤس را

حرارہ برآمد ز رامش‌گراں
بگفتند با صد طرب ہر زماں

کہ "اے شاہ و شہزادۂ راستیں
ترا زیبد ایں تاج و تخت و نگیں

"بدیں خرّمی از کجا آمدی؟
چہ مرغی کہ در دامِ ما آمدی؟

"ز رویت ہمہ خانہ گلشن شُدست
ز نورت ہمہ حجلہ روشن شُدست

"چو بلبل دریں باغ بشتافتی
نگارے چو سروِ رواں یافتی

"نزیبد دریں حجلۂ گوہریں
چنیں شاہ را جز عَروسے چنیں

"خدا ہردو را سازگاری دہاد
دو شمشادِ نَوبَر بَرُومَند باد!"

چو آیینِ جلوہ‌گری شد تمام
شگفت از خوشی خاطرِ خاص و عام

نہانی یکے خَلوتے ساختند
مہ و مہر را در وے انداختند

شنیدم کہ تا وقتِ بانگِ خُروس
حکایت ہمی‌کرد شہ با عَروس

کہ اطرافِ ایں خانہ وحشت‌گراست
کہ اطرافِ ایں دیوخانہ کجاست؟

چہ دشت است کہ خونخوار بہلم ہمی؟"
چہ خواب است کہ بیدار بینم ہمی؟

دریں دشتِ پُرغُول و پُرآژدہا
گہے گفت، "اے دلبرِ جاں‌گزا

بہ پہلوئے من از پئے چیستی؟"
"تو آہرمنی، مردمی، کیستی؟

کہ جانم درو ہمنشینِ لب است؟
گہے گفت، "امشب کدامیں شب است

بہ گیسوئے یارم بماند تمام
"ز روئے درازی و ظلمِ ظلام

---

[1] "سرود ار بسے" می باید۔
[2] "پیشش" می باید۔

گهے گفت، "ایں خار یا بستر است — که پهلوئے من زو پُر از نشتر است؟
"وگرنے، چرا بستہ شد خوابِ من؟ — چرا خستہ شد جانِ بیتابِ من؟"
ازیلها همی گفت تا صبحگاہ — چو زد نوبتی کوسِ درگاہِ شاہ
خضرخانِ محبوس با صد عذاب — بجَست از شبِ تیرہ چوں آفتاب
ز ظلمات چوں خضر آمد بروں — بہ عمرِ ابد بخت شد رہنموں
وز آں‌جا سوئے آبِ حیواں شتافت — تنِ مُردہ در جانبِ جاں شتافت
نظر کرد در روئے گلزارِ خویش — بشد مست چوں نرگسِ یارِ خویش
بیا ساقیا در خلائے خیال — بہ جامِ طرب دہ شرابِ وصال

ز شبهائے هجراں مرا وارهاں
به صبحِ امیدم بکن شادماں

نصیحت کردنِ مادر خَضِر خان را و افسانہ گفتنِ خضر خان پیشِ مادر

یکے روز شہزادہ را در نهفت — شنیدم بہ اَندَرز مادر بگفت
کہ "شاها ز دل‌سوزیت سوختم — بسے ابجدِ صبرت آموختم
"نگشتی زمانے نصیحت‌پذیر — نہ بازآمدی از گداز و نفیر
"بہ غمخواریت من بہ سوز و گداز — تو بر شمع پروانہ‌ساں عشق‌باز
"توانی کزیں‌عشق تائب شوی — ز صحرائے آندوہ غائب شوی
"رضاجوئیِ مادرِ خود کنی — دل از مَیلِ آں نازنیں بشکنی"
چو خان ایں نصیحت ز مادر شنید — تو گوئی نمک بر جراحت رسید
بگفتا کہ "اے مادرِ مهرباں — تو پندے کہ دادی شنیدم بہ جاں
"ولیکن یک افسانہ‌ام هست یاد — کہ سالے‌است در شهرِ ناگور زاد

"بگویم ترا گر به جان بشنوی وزان پس به تدبیرِ کارم شوی"
چو بشنید مادر، بگفت، "اے جوان بگو آنچه داری به خاطر نهان"

پس آن‌گاه این قصّه آغاز کرد
همی‌گفت و می‌زد نفیرے ز درد

حکایت

"شنیدم جوانے به ناگور در دلے بست بر دلبرے سیمبر
"مگر آمدے دخترِ او بر درش که شد بسته بر وے دلِ مضطرش
"شب و روز دل در خیالش گماشت دمے بے جمالش شکیبے نداشت
"دلِ هردو در راز گشته یکے فزوں هردو را شوق، صبر اندکے
"چو مجنون و لیلی دراں روزگار شده شهره از عشق در هر دیار
"شد آمیخته خونِ هردو جگر به صد جاں دلے بسته با همدگر
"سرانجام چوں عشقِ شاں پخته گشت ز هر کشور افسانهٔ شاں گذشت
"رقیبانِ لیلی شده هوشیار جدا مانده مجنوں ز ایوانِ یار
"بگشتے به بارارها روز و شب برآوردے از درد هردم شغب
"بگفتے حکایت به دیوار و در ز هر بادے از یار جُستے خبر
"به عشوه دلِ خویش خوش داشتے حیاتے بریں گونه بگذاشتے
"بکوشید هریک دراں روزگار چه اصحابِ خیل و چه اهلِ تبار
"که مجنون و لیلی به صدرِ حلال بنوشند جامے ز خمِّ وصال
"به مجنوں نمی‌داد لیلی پدر نهانش همی‌داشت از بام و در
"شنیدم چو لیلی به غمخوارگی ز مجنوں جدا ماند یکبارگی
"ز غم خوردنِ عشق مدهوش شد دلش دَرهم از هجرِ مغشوش شد

هم‌آخر ز وصلش چو نومید گشت — یکے روز ازیں کوچگه برگذشت
" چو این قصّه در گوشِ مجنوں رسید — چو دیوانگاں جامه‌ها برَدرید
" ز هر دیدهٔ جوئے خوں می‌فشاند — بجز پوستے در وجودش نماند
" دلش گشت بیمار از دردِ عشق — تنش نقدِ جاں ماند* در نردِ عشق
" شنیدم طبیبے پس از هفت روز — براں خستهٔ درد و مجروحِ سوز
" نظر کرد و از حالِ او برَسید — پس از شفقت و رِفق نبضش بدید
" ز دردِ نهانش چو آگاه گشت — به جان و دل اورا هواخواه گشت
" بگفتش که 'بر اَوْدَرِ | خود شتاب — برو اے جوانِ درونه‌خراب
"'بدو گوے، 'اے پیرِ نامهرباں — ازیں بیش بر من مکن قصدِ جاں
"'"ندادی مرا دخت تا زنده بود — کنوں در عدم چوں عزیمت نمود
"'"بکن شرط با من که گر آں نگار — شود زنده از قدرتِ کردگار
"'"به رسمِ نکاحش سپاری به من — نداری نهاں گل ز مرغِ چمن"
" چو این قصّه در گوشِ برنا فتاد — رواں رفت بر پیر و در پا فتاد
بگفت آنچه از مردِ بخرد شنید — حدیثِ جواں چوں به پایاں رسید
"بخندید پیر از حدیثش رواں — وزاں‌پس رخ آورد سوئے جواں
" بدو گفت، 'اے مردِ آشفته‌رائے — ز جِنّت | مرا گشته زحمت‌نمائے
"'مگو آنچه از عقل باشد بعید — که کس مرده را باز زنده ندید،
" جواں گفت، 'اے پیرِ فرخنده‌کیش — دریغ آیدت خاکی§ از خونِ خویش؟
"'دریں شرط با من بخیلی مکن — بکن تازه جانم بدیں یک سخن،
"لَجاجِ جواں چوں که از حد گذشت — دلِ پیر از عجز او نرم گشت

---

* ماند = نهاد۔ | اَوْدَر = عمّ، یعنی پدرِ معشوقهٔ خود۔ ! جِنّت = دیوانگی، جنوں۔
§ "حالی" می باید۔

"بگفتا، 'بدیں شرط دادم رضا — خدا را دریں حال کردم گوا
"'که گر دخترم سر برآرد ز خاک — بگردد ز سر زندہ شخصِ ہلاک
"'به کابیں سپارم به تو اے جواں — نگردم ازیں شرطِ دیوانگاں،
"دراں شرط چوں پیر بنہاد سر — جواں رفت بر مردِ صاحب‌ہنر
"بگفتا* طبیبِ مریضانِ عشق — دلت همترازوئے سنگِ دمشق
"'زبانت ز تقریر دارالشّفا — ضمیرت ز آسرار دارالبقا
"'برفتم ز ارشادِ تو سوئے پیر — پس از گریہ و شور و عجز و نفیر
"'دراں شرطِ خوش کردمش مستقیم — به تاکیدِ سوگندهائے عظیم
"'کنوں خیز و بشتاب اے گنج‌راز — دوائے دلِ دردمندم بساز،
"طبیبِ گزیں دستِ مجنوں گرفت — رہِ گورِ لیلیٰ مدفوں گرفت
"شنیدم چو بر گورِ لیلی رسید — تنِ لیلی از خاک بیروں کشید
"هماں خستہ را پہلوئے او نشاند — براں خاک یک بار آفسوں بخواند
"شنیدم بجنبید یکسر تنش — دگرباره خواند آں فسوں بر تنش
"بگرداند پہلو تنش بر زمیں — سوم بار خواند آں فسونِ گزیں
"به تاکید بر شخصِ لیلی دمید — چو بر خاکِ او بادِ آفسوں رسید
"رواں شخصِ لیلی به جنبش فتاد — نشست و نظر سوئے مجنوں کشاد
"وزاں‌پس به پا خاستند آں دو تن — یکے جامہ بدرید و دیگر کفن
"کنارے گرفتند مر یک دگر — وزاں‌پس نہادند بر خاک سر
"خروش‌افگناں زار بگریستند — تو گوئی به یک جاں دو تن زیستند
"چو آں هردو تن جانِ نو یافتند — ازاں جا سوئے شہر بشتافتند
"سوئے خانہ لیلی گرفتند راہ — پدر کرد چوں روئے دختر نگاہ

---

* "بگفت" "اے" می باید.

"چو وقتے ازاں‌ساں نظارہ بدید — عجب‌کرد و از شرط چارہ ندید
"شنیدم کہ لیلی بہ مجنوں سپرد — ہم‌آخر چو فتنہ بہ مفتوں سپرد
"بہ شہر اندروں آں خبر گشت عام — یکے محضرے کرد خلقے تمام
"گرفتند دستِ طبیبِ غریب — بگفتند، 'اے طرفہ مردِ طبیب
"'مسیحا نۂ، معجزاتِ مسیح — کہ آموختت بر سبیلِ صحیح
"'کہ اندر تنِ مردہ جاں می‌دمی — تو آہرمنی یا بلی آدمی؟
"'بگو راست تا خود چہ آفسوں‌گری — وگرنے ازیں شہر جاں کم‌بری"
"ہمہ خلق شورید پس بر طبیب — چو شد مجرمِ شہر مردِ غریب
"ندیدہ بجز راست گفتن گزیر — کہ از راستی رَست ہرجا اسیر
"بگفتا کہ 'اے اہل و اصحابِ شہر — زدہ بر غریباں ہمہ بانگِ قہر
"'یقیں ایں کہ ہستم طبیبِ غریب — کہ از علمِ آبداں گرفتم نصیب
"'چنیں یافتم از حکیمانِ پیر — کہ بودند دانا و روشن‌ضمیر
"'کہ گر شد دو دل والۂ یک‌دگر — برآمیختہ یک‌جا دو خونِ جگر
"'سرآنجام گردد دو جاں ہم یکے — دریں باب خود کس ندارد شکے
"'یکے زاں دو گر جاں بہ اِیزد سپرد — دوم ہم ببینی کہ در دم بمرد
"'چہ رنج و چہ راحت، چہ عیش و چہ غم — بود مشترک در دو شخصِ دژم
"'چو من دست در نبضِ عاشق زدم — ز عشقِ حقیقیش آگہ شدم
"'ہم از نبضِ عاشق گرفتم قیاس — کہ معشوق را کم خلل شد اساس
"'اگر مردہ بودے بتِ دردناک — شدے عاشقِ صادقش ہم ہلاک
"'چو از حالِ شاں آگہی یافتم — بہ تدبیرِ ایں کار بشتافتم
"'کشیدم ز خاک آں تنِ خستہ را — کہ باقی درو بود بوئے بقا
"'بہ پہلوئے مجنونش دادم قرار — دمیدم فسونِ محبّت سہ بار

"چو بوئے ز مجنوں به لیلی رسید — روانش فسونِ محبّت شنید
"بجنبید از خواب و بیدار گشت — ز بیهوشیٔ عشق هشیار گشت
"مرا علمِ ابداں چنیں داد بر — که افگند جانِ مرا در خطر،
"شنیدم چو اهلِ نظر ایں فسوں — شنیدند ازاں مردمِ ذوفنوں
"بجنبید از دل رگِ عشقِ شاں — شد از سوزِ دل هریکے خوں‌فشاں
"اثر کرد احوالِ خاصاں به عام — به گریه در افتاد محضر تمام
"شنیدم غریوے دراں جا گذشت — همه خلق ازاں حال بیهوش گشت
"چو مردِ غریب آں چناں حال دید — سبک رخت ازاں جمع بیروں کشید
"چناں دیده* خلقے ز خود بے‌خبر — که بر وے نیفتاد کس را نظر"
چو ایں قصّه خاں پیشِ مادر بخواند — همی‌گفت و از دیده خوں می‌فشاند
هم‌آخر حدیثش چو پایاں رسید — بزد آهے و پیرهن بردَرید
هم از قصّهٔ خویش مدهوش گشت — ز بیهوشیٔ عشق خاموش گشت
چو مادر چنیں دید حالِ پسر — به صد مهربانی کشیدش به بر
بسے زحمت آں‌گه به کارش ببرد — دگر روز لیلی به مجنوں سپرد
چو لیلی و مجنوں دراں روزگار — گرفتند در صدرِ قربت قرار
شکستند یکباره دامِ فراق — بجَستند از شعلهٔ اِحتراق
نشستند باهم به بزمِ وصال — کشیدند ساغر ز خمرِ حلال
دریں داستاں عاشقاں جاں دهند — بریں قصّه اهلِ نظر سر نهند
خدایا به اسرارِ مستانِ عشق — به بیهوشیٔ می‌پرستانِ عشق
مرا هم ازیں جرعه بوئے رساں — که تا زنده باشم بگویم به جاں
بیا ساقیا جامِ اسرار ده — ز هشیاریم توبه یکبار ده

---

* "چناں بود" می باید.

که در صبحِ محشر هم از بانگِ صور
ز مستی نخیزم چو اهلِ قبور

رسیدنِ سیّاحے از جانبِ دیوگیر و خبرِ مُردنِ رام‌دیو گفتن و رواں شدنِ مَلِک نائب آں طرف

یکے روز سیّاحے از دیوگیر — که بُد صادق‌القول و روشن‌ضمیر
به حضرت بیامد سیاحت‌کناں — زمیں را ز هر سو مساحت‌کناں
خبر گفت از مردنِ رام‌دیو — که بودست در ملکِ مَرْهَٹّہ خدیو
چو بشنید خلقے ازو این خبر — به صد عزّ و اکرام و بے شور و شر
ببردند اورا بر ایوانِ شاه — سپردند دستِ بَریدانِ شاه
بریداں هماں لحظه بر شهریار — ببردند آں مرد را بے‌مدار
فقیرِ جهان‌گَرد بر پادشاه — ادا کرد یکسر سلام و دعا
شهش کرد تعظیم و بنواختش — ابا خویشتن همنشیں ساختش
بپرسید آں‌که به صد احترام — که "اے پیرِ سیّاحِ گیتی‌خرام
"دریں تختگه می‌رسی از کجا — چه دیدی تو اندر جهانِ فنا؟
"ز اطرافِ عالم چه داری خبر — ز لطفم بکن آگه از خیر و شر"
دگرباره سیاحِ گیتی‌نورد — دعاگوئیِ شاه را تازه کرد
بگفت آں‌که، "اے شاهِ روشن‌ضمیر — به دهلی همیں آیم از دیوگیر
"چنیں آں‌که آں رام‌دیوِ گزیں — که بُد نیک‌خواهِ شهِ راستیں
"در آتش ازیں عالمِ خاک رفت — دریغا چنیں مرد ناپاک رفت
"هماں بهمّنِ ناهمایوں‌سیر — که آں رائے را هست ناخوش پسر

"گذشت از اطاعت تمرّد گزید سر اندر مهارِ تکبّر کشید
"یقین است این قصّه اے شاہ راد
سرِ دشمناں زیرِ پائے تو باد!"

رواں شدنِ ملک نائب بارِ دوم در دیوگیر و استقامتِ اسلام کردن دراں دیار

چو آگہ شد آں شاہِ کشورکشاے ز برگشتنِ بھیلّم و مرگِ راے
ملک نائبِ دوست‌رُو را بخواند همیں قصّہ پیشش سراسر براند
پس آں‌گہ بگفتش کہ "لشکر بکَش از اِیدر بہ مَرْهَتّھ سبک سر بکَش
"هماں بھیلّمِ سست‌تدبیر را کہ سر تافت از خطِّ فرمانِ ما
"بہ دام آر و تاراج کن لشکرش همی پےسپر ساز بوم و برش
"بہ حضرت فرستش گر آید اسیر تو خود باش در کشورِ دیوگیر
"بکن ضبط آں ملکِ نَوگیر را دراں ملک خود باش فرماں‌روا
"یکے مسجدِ جمعہ آں‌جا برآر دراں ملک اسلام کن آشکار
"طلب کن ز مردِ کشاورز مال بکن کشورِ سرکشاں پایمال"
ملک‌نائبِ یل بہ فرمانِ شاہ بہ مَرْهَتّھ سپہ راند از تخت‌گاہ
همی‌راند هر روز آں سرفراز همی‌کرد در راست و چپ ترکتاز
از اهلِ تمرّد دراں گوشمال بسے گردن آورد اندر دوال
بہ کَهتّیِ ساگونہ چوں برنشست بہ تاراجِ بھیلّم کمر چست بست
خبر شد بہ بھیلّم کہ آمد سپاہ چو کم‌دید خود را سرِ حرب‌گاہ
نداده مصافے هزیمت نمود ملک‌نائب ایں ماجرا چوں شنود
درآمد خروشاں بہ صد دار و گیر گرفت آں‌گہے قلعۂ دیوگیر

کسے را نکشت و کسے را نبست — هماں خلقِ شهر از امانش برَست
همی‌داد دل خلقِ آشفته را — به رسمِ سرانِ مرمّت‌گرا
جرائد طلب کرد ز اهلِ قلم — چه زانِ بلاد و چه زانِ حشم
اماں‌نامه‌ها در حوالی براند — رمیده‌دلاں را به تلبیس خواند
درآمد برو خلقِ مَرْهَتّه تمام — بیاسود از لطفِ او خاص و عام
شده شهر و کشور هواخواهِ او — برآفزود هر روز و شب جاهِ او
همه شهر و کشور چناں ضبط‌کرد — که کس سر نپیچید ازاں شیرمرد
وگر کس سر از طاعتش تافتی — برو تاختی و ظفر یافتی
همی‌کرد آں مردِ باهوش و هنگ — گهِ صلح، صلح، و گهِ جنگ، جنگ
همه کشور از قولش آباد گشت — همه حال از قولِ خود کم‌گذشت
شده بوستانے همه مرز و بوم — رَیاحیں برآمد به جائے زَقوم
مساجد شده جائے بتخانها — منابر برآمد به کاشانها

به کشور، بلے، عدلِ فرماندهاں
چو ابرِ بهاری‌است در بوستاں

رواں شدنِ ملک نائب جانبِ کَنْپِلَه و سبک بازگشتن، و در حضرتِ دهلی عزیمت نمودن

چو در ضبطش آمد سراسر دیار — بروں آمد از شهر رسمِ شکار
همی‌رفت هر سو غنیمت‌کناں — به اَقطاعِ هر مفسد آتش‌زناں
یکایک سرِ کومته سر کشید — به یک هفته آں‌جا مقامے گزید
همی‌تاخت اطرافِ آں مرز و بوم — همی‌کشت جائے رَیاحیں زَقوم
چو آسود لشکر ازاں ترکتاز — پس از هفته زاں‌جا سبک گشت باز

خروشاں سوئے کشورِ خود شتافت — که خود را به میداں حریفے نیافت
درآمد چو در قلعهٔ دیوگیر — همی بود آں جا سکونت پذیر
شنیدم که روزے پس از چندگاہ — اُلاغے درآمد ز درگاہِ شاہ
رسانید فرماں بر آں پہلواں — آبا خلعتِ خاصِ شاہِ جہاں
ز مضمونِ فرماں چو آگاہ گشت — به تدبیرِ پیمودنِ راہ گشت
مگر خواند او را شہِ کامراں — به حضرت پئے خرّمی میہماں
هماں خانِ شادی که بُد پورِ شاہ — به تزویجِ او شاہِ گیتی پناہ
کمر بستہ بود اندراں روزگار — همی خواند هر مرزبانِ دیار
چو دید آں ملک نائبِ کامیاب — که خواندش شہنشاہِ عالم شتاب
به رسمِ اُلاغاں آبا دہ سوار — به یک هفته پیوست بر شہریار
ملک نائبِ یل چو بر شه رسید — ز شادی دلِ شه چو غنچه کلید
هماں کارِ خیرے که آغاز کرد — ازاں پس به اِتمامِ آں سازکرد
شنیدم که دختِ الپ خانِ راد — به تزویج مر خانِ شادی بداد
ازاں کارِ خیرے که اوّل گذشت — دریں هم یکے حبّهٔ کم نگشت
شنیدم به خسرو دراں روزگار — بگفتند حالِ خضرخانِ زار
که "تا کارِ خیرش شہنشاہ کرد — دلش کمترآسود یک دم ز درد
"دلش دم به دم زار و محزوں تر است — که و بیگه اندوهش افزوں تر است"
شنیدم چو ایں قصّه بشنید شاہ — برآورد از سوزِ فرزند آہ

وزاں پس دِوَل رانی آں شاہِ راد
خضرخانِ یل را به تزویج داد

آغاز شدنِ زحمت به سلطان علاءالدّین و سپری شدنِ ملکِ او و کشته شدنِ الپ خان

چو مُلکِ علائی به پایاں رسید — یکے زحمتے شاہ را شد پَدید
به هر جا طبیبے پئے نفعِ خویش — همی برد کارِ خود از جهد پیش
در آفاق هر جا مجرّب دوا — پئے دفعِ آں زحمتِ لادوا
اطبّائے حضرت بکردند ساز — مگر وارهد خسرو از درد باز
ولیکن هرآں درد کآں جانی آست — دوایش نبودن ز نادانی آست
گر آبِ حیاتے همی خورد شاہ — زیاں بود مر شاہِ گیتی پناہ
کسے کِش حق از درد ندهد نجات — برو آتشے گردد آبِ حیات
غرض چوں شہنشاہِ پرهیزگار — شد از زورِ زحمت نحیف و نزار
بدانست، "ایں دردِ من لادواست" — ز افزودنِ درد عقلش بکاست
بلے مردم از درد شیدا شود — درو غفلت و سہو پیدا شود
شنیدم ملک نائبِ نامدار — چو دید ایں چنیں حالتِ شهریار
یکے روز در خلوتے پیشِ شاہ — بنالید چوں مردمِ نیک خواہ
بگفتا که "شاها دریں بوم و بر — به نامِ نکویت شدم نامور
"به نیروئے اقبالِ شاہِ جهاں — زدم تیغ بر تارکِ سرکشاں
"بسے گردن آوردم اندر کمند — گرفتم فراواں حصارِ بلند
"کنوں چوں تو بستی به رحلت کمر — مرا یا بکُش یا برابر ببر
"حیاتِ رهی از حیاتِ تو بود — کنوں زیستن بے حیاتت چه سود!
"مرا جمله ابنائے شه دشمن‌اند — شب و روز در قصدِ جانِ من‌اند
"چو بینند شاہِ جهاں چشم بست — به تاراجِ جانم برآرند دست

"یقیں آں‌که در غیبتِ شهریار — گُشندم به صد عاجزی زار زار"
چو شه دید دردش ز اندازه بیش — فراموش شد شاه را دردِ خویش
بگفتا، "دریں کار رائے تو چیست — مرا زود گو تا رضائے تو چیست؟"
"هنوزم نرفت‌است از دست کار — بگو تا چه داری دریں کاروبار"
چو نائب دلِ شاه را نرم دید — بزد گِرده تَنّور چوں گرم دید
بگفتا، الپ‌خان‌است کانِ فساد — که دارد سپاهے گراں در بلاد
"دو شهزاده گشتند دامادِ او — قوی‌تر کنوں گشت بنیادِ او
"شهِ کشورش گفت صد بار بیش — کز اِیدر رواں شو به اقطاعِ خویش
"هنوز ایدر است اے شهِ نامور — بریں تا ندانم چه دارد به سر
"هم اکنوں ز فرمانِ خسرو گذشت — ز خاصانِ درگاه بیزار گشت
"دل از خدمتِ شاه برداشت‌است — به مرگِ شهنشه نظر داشت‌است
"نخستیں گر افتد کلاهش به خاک — نباشد ز شهزادگاں هیچ باک
"به یک قلعه شاں را تواں‌کرد بند — بداں تا سرے برنیارد گزند"
چو از نائب ایں قصّه بشنید شاه — بگفتا که "اے محرمِ نیک‌خواه
"شدست تیغِ من بر اَلَپ‌خاں حرام — که در خدمتم بود حاضر مدام
"به طفلی بپروردمش در کنار — همو مونسم بُد دراں روزگار
"الپ‌خاں مرا هست جائے پسر — به خونریزیش چوں ببندم کمر؟
"تو دانی گرت هست دریں کار رائے — حواله ترا کرده‌ام با خدائے
"اگر خونِ ناحق بریزی به خاک — بیابی جزایش ز یزدانِ پاک
"اگر ظالمے را برآری به دار — مکافاتِ آں از خدا چشم دار
"چه خوش گفت شیرازیِ هوشمند — چو در نامهٔ پند شد نقش بند
"'تو گر کیقبادی و گر خسروی — هرآنچه بکاری، همان بدروی'

"بکن آنچه خواهی دریں انجمن — چو مقدور داری، چه پرسی ز من؟
"مرا در سر افتاد کارے دگر — ببستم کمر در دیارے دگر
"مرنجاں مرا زاں که در حالتم — دریں حال مثنا دگر حالتم
"چو در زندگی بوده‌ام نیک نام — به نیکی برد دهر نامم تمام
"کنوں، وقتِ مردن، مفرما مرا — که نامِ نکویم رود بر هَبا"
شنیدم شه این گفت و بیهوش گشت — وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت
دگر روز کیں چرخِ خونیں‌لقب — برآورد تیغے به خونریزِ شب
هماں خوں‌گرفته الپ‌خانِ راد — به غفلت به درگاهِ شه سر نهاد
درآمد دراں خرگه آں شیرمرد — که بودست درو شاه مجروحِ درد
به تعظیمِ شه بر زمیں بوسه داد — وزاں‌پس زباں در عیادت کشاد
بگفتا، "تنت باد ازیں درد پاک!
شهش گفت، "ایں دم فراهم‌تر آست — که چوں تو عزیزے عیادت‌گر آست"
الپ‌خاں چو بس نیکخواهی نمود — شهنشه قبائے که پوشیده بود
کشید و به سوئے الپ‌خاں فگند — ازاں خلعت آمد مر او را گزند
ملک نائب ایں ماجرا چوں بدید — قبا بستد و بر الپ‌خاں دوید
گرفت آستین و برونش ببرد — به دامِ بلا با فسونش ببرد
قبا در برش کرد و دامن گرفت — پئے جامه‌داریش* گردن گرفت
شنیدم دراں هردو طرفه حریف — قوی بود نائب الپ‌خاں ضعیف
بیفشرد چوں گردنش را به لاغ — به جانش ازاں لاغ بنهاد داغ
سبک دشنه از اهلِ تَرغاک خواست — به‌دستِ چپ آوردش از دستِ راست
چو شد در خلل مهرهٔ گردنش — جدا کرد ازاں دشنه سر از تنش

* جامه‌دار یا جامدار = پوشانندهٔ لباس و داروغهٔ توشک‌خانه.

سند جاں پس از خلعتِ شہریار — زہے جامہ‌داری! زہے جامہ‌دار!
وزاں‌پس بفرمود تا "با قبا — بہ یک جامہ‌خانہ* ز سر تا بہ پا
"بپیچند او را و بیروں برند — بہ خاکش سپارند و پس بگذرند"
پس آن‌گاہ خود پیشِ خرگہ نشست — درِ شاہ بر جملہ عالم ببست
بہ حکمِ نیابت ہمی‌راند کار — حوالہ ہمی‌کرد بر شہریار

ہر آں کار کو را فتادے صواب
اگرچہ خطا بودے کردے شتاب

بر گشتنِ حیدر و زیرک در گجرات بعدِ کشتنِ الپ‌خان و رواں شدنِ ملک دینار شحنۂ پیل و بے غرض باز آمدن

شنیدم ز قتلِ الپ‌خانِ راد — خبر چوں ببردند در ہر بلاد
ہماں حیدر و زیرکِ نامور — شنیدند در گوجرات ایں خبر
کہ شد کُشتہ آں خانِ فرّخ‌خصال — شہلشہ شد از زحمت آشفتہ‌حال
بکردند با یک‌دگر اتّفاق — کہ "چوں کشتہ شد خاں ز اہلِ نفاق
"نباید کہ ما را بہ دست آورند — سرِ سرفرازاں بہ غفلت بُرند
"ہماں بہ چو شیراں دریں مرغزار — بگیریم از زورِ بازو قرار
"ببینیم تا اندریں یک دو ماہ — چہ بازد فلک اندریں تختگاہ
"غلط باشد ار سر بہ سستی نہیم — بہ غفلت چو کم‌مّتاں جاں دہیم"
دریں رائے ہردو نہادند سر — سراں را بخواندند روزِ دگر

---

* جامہ‌خانہ = جامخانہ۔

† "کشتہ شدنِ" مناسب است۔

چو فرمانِ خسرو بدیشاں رسید — شنیدم که علوانُش سرکَش ندید*
دریدند فرمانِ فرماں‌روا — بکشتند فرماں‌رساننده را
ملک نائب این قصّه چوں کرد گوش — خبر داد مر خسروِ تیزهُوش
شهش گفت، "اے سرکشِ هوشیار — مرا از سرِ لطف معذور دار
"بکن آنچه دانی دریں تخت‌گاه — که هستی بحق نائبِ پادشاه"
ملک نائب آن‌که بفرمود زود — به دیدار کو شحنهٔ پیل بود
که "لشکر کشد جانبِ گوجرات — به دست آورد سرکشانِ بَغات"
وزاں پس رواں کرد دیدارِ راد — به سرحدِّ گجرات چوں سر نهاد

سفر کردنِ شاهِ عالم شنید
سَبُک سر به آقصائے دهلی کشید

جدا کردن خضرخان در اَنبرُوهه† و از ولولهٔ عشق، بے فرمان به حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن

شنیدم خضرخاں دراں روزگار — کالَپ‌خانِ پیل را بکشتند زار
پیاده به هَتناپُر† از تخت‌گاه — فرستاده‌بُد مادرِ نیک‌خواه
بداں تا پئے صحّتِ شهریار — زیارت کند اندراں خوش مزار
چو در غَیبتش شد اَلَپ‌خاں شهید — اُلاغے ز شه بر خضرخاں رسید
به اِرشادِ آں نائبِ نابکار — نبشته دبیرِ شهِ نامدار
که "ناید خضرخاں بر ایوانِ شاه — کند هم ازاں جا به اَنبُرُوهه† راه
"هماں‌جا بود بر سبیلِ جَلا — چنیں است فرمانِ فرماں‌روا"

---

* یعنی علائم و نشانِ شاهی که در بالائے نوامیں می‌باشد در آں فرماں نیافتند - سرکش = پر سر کشیده -
† یعنی "هَتناپور" ‡ یعنی اَمرُوهه به واوِ مجهول -

خضرخاں چو مضمونِ فرماں شنید ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
بہ دل گفت، "آں شاخِ* زہرے کہ بود بہ بستانِ دل خارخارے نمود
"نباشد عجب گر ازیں خارخار رسد نرگسِ نازنیں را فگار
"مرا خود نخستیں غمِ یار بود غمے دیگر اکنوں براں غم فزود
"غمِ جاں ولے نزدِ اہلِ کمال بہ غمہائے جاناں نباشد ہمال"
غرض چوں کہ خاں سوئے انبروہہ راند ز ہر دیدہ صد جوئے خوں می‌فشاند
ہمی گفت، "بنگر، زمانہ چہ کرد کہ خاص از پئے درد ماں کرد فرد
"جدا کرد از یار و از شہریار جدا کرد از شہر و خویش و تبار
"بباید شدن در رہے شہربند شب و روز در انتظارِ گزند"
شنیدم خضرخاں بہ خونِ جگر بہ اَنبروہہ چوں رفت با دردِ سر
ہمی بود بر رسمِ دل‌خستگاں شب و روز چوں دست و پا بستگاں
جدا ماندہ مرغے ز باغِ بہشت فتادہ بہ زندانِ اہلِ کُنشت
اگرچہ نبودست بندش بہ پائے ہمی بود چوں بندیاں غم‌گرائے
یکے روز ببرید بندِ خیال بہ بازوئے شوق و بہ زورِ وصال
یکایک ز اَنبروہہ بے امرِ شاہ عناں داد در جانبِ تختگاہ
ملک‌نائب ایں قصّہ را چوں شنید کہ بے امرِ خسرو خضرخاں رسید
بہ خرگہ دروں رفت و آمد بروں بر آیینِ تلبیس و رسمِ فسوں
پس آں‌گہ عوانِ ا سبکسار را رسانید فرمانِ فرماں‌روا
کہ "بر پائے خاں تختبندے نہند نویدے دگر بہرِ حبسش دہند
"اسیرانہ در گالُہورش برند بہ دستِ عوانانِ دز بسپرند
"بدیشاں رسانند فرمانِ شاہ کہ نیکو بدارند خاں را نگاہ"

---

* شاخ = جام و پیالہ ۱ عوان = مامورِ نظمیہ، پُلیس

عواناں که ملزومِ درگه بُدند — چو از حکمِ دهلیزی آگه شدند
شلیدم هماں لحظه بر پائے خاں — سبکتر نهادند بلدے گراں
وزاں پس براندند در گالیُور* — گلے را ز باغے فگندند دور
دِوَل‌رانیَش هم دراں روزگار — ببردند با وے به حبسِ حصار
به پائے که گل بر کفش بوسه داد — فلک از ستم بندِ آهن نهاد

چنین است آیینِ ایں روزگار
که گاهے دهد مستی و گه خمار

محضر کردنِ ملک نائب پیش از نَقلِ سلطان و مُلک به شهاب‌الدّین عمر شاه دهانیدن و خود نائبِ او شدن

فرض چوں ملک‌نائبِ بَدسگال — فرستاد خاں را به عینِ نَکال
شهنشاه را حال آشفته دید — به خوابِ دگر بختِ خود خفته دید
یکے انجمن کرد در پیشِ شاه — ز اهلِ کلاه و ز اهلِ سپاه
عمرخاں هماں طفل و فرزندِ شاه — که بودست شش‌ساله و چندماه
شهش زاده از دخترِ رام‌دیو — دراں روز شد جائے خسرو خدیو
مر اورا شهاب‌الدّیں آمد لقب — که بودست طفلے کیانی‌نسب
هماں نائبِ شاه شد نائبش — که خودخواه بُد رائے ناصائبش
چو شه بود درهم دراں قیل‌وقال — ز سستی زبانش شده بود لال
نگفته دراں انجمن یک سخن — ز بیهوشیُ خاطر و ضعفِ تن
مثل هرکسے زد دراں ماجرا — که "خاموشی آمد دلیلِ رضا"
عمرخاں همه حال شد پادشاه — به فرقش نهادند زرّیں کلاه

* یعنی گوالیار۔ | نقل = وفات، رحلت، انتقال۔

نهادند چترِ سیه بر سرش — شده عامهٔ خلق فرمان‌برش
همان نائبِ شاه خود گشت شاه — نشاند آن پسر را به ناموس‌گاه

فگنده یکے طفلکے را به پیش
همی‌راند هر کار بر رائے خویش

وفات یافتنِ سلطان علاءالدّین نوّرالله قبرهٗ و جلوسِ شهاب‌الدّین عمر شاهٗ

چو شد سال بر هفصد و پانزده — گذشته ده و یک ز شوّال مه
سفر زیں جهان کرد شاهِ جهان — رها کرد تخت و کلاهِ شهان
خروشے برآمد ز چرخِ برین — به گریه شده آسمان و زمین
همه شهر و کشور به ماتم نشست — ز مرگش جهان جمله در غم نشست
برآمد ز دیوار و در های های — که رفت از جهان شاهِ کشورکشای
چو شه سر به بالینِ خاکی نهاد — شنیدم دراں روز بے ابر و باد
هوا زار بگریست در ماتمش — مژه ریخت بر خاکش اندر غمش
یکے هفته بُد بے سکون و قرار — همه شهر در ماتمِ شهریار
همیں است سرانجامِ کارِ جهاں — بدانند هر جا که کارآگهاں
تنے را که اندر دواجے کشید — سرے را که در زیرِ تاجے کشید
یکے روز آں تن درآرد به خاک — یکے روز آں سر کشد در مَغاک
به نزدم فقیرے ز شاهے خوش‌است — ز گردن‌کشے خاکِ راهے خوش‌است
شه از بیمِ جان و جهاں درهم است — فقیر از غمِ این و آں بےغم است
دراں پندنامه که در هر دیار — ز سعدیِ شیرازی آست یادگار
دریں باب بیتے عجب خوانده‌ام — که از ذوقِ آں جاں برآفشانده‌ام

"گدا را چو حاصل شود نانِ شام — چناں خوش بخسپد کہ سلطانِ شام"
ز ملکِ سعادت دو آمد کلاہ — یکے بر فقیر و یکے بہرِ شاہ
چہ دَیہیمِ شاہ و چہ دلقِ گدا — رسد عاقبت اہلِ میراث را
ولے خلعتِ عاشقاں دیگر است — نہ مطلوبِ شاں خرقہ، نے افسر است
ندارند از ہردو عالم خبر — بہ نزدیکِ شاں شد یکے نفع و ضر
مہ و سال و روز و شب و صبح و شام — بگویند ہردو بہ شوقے تمام
"بیا ساقیا جانِ ماں تازہ دار — بگرداں دو سہ ساغرِ خوش‌گوار

"چناں کن بہ دریائے مے فرق ماں
کہ خیزد ز ہردو کُلہ فرق ماں"

جلوسِ سلطان شہاب الدّین طاب ثراہ و کیفیتِ کور کردنِ خضر خان جعل اللّٰہ الجنّۃ مثواہ

بساطِ کہن چوں جہاں درنَوَشت — یکے مَفرشِ نو پدیدار گشت
شہاب‌الدّین آں طفلِ نادیدہ‌کام — کہ بودست پورِ شہِ نیکنام
برآمد بہ تختِ کیاں، بار داد — ہماں نکتہ جائے نیابت سزاد
بہ ملکے کہ طفلے شود پادشا — شود پیشِ او فتنہ فرماں‌روا
بگردد سراسیمہ شہر و دیار — نگیرد چناں ملک ہرگز قرار
غرض چوں کہ ایّامِ بازیچہ‌باز — بریں گونہ بازیچۂ کرد ساز
شنیدم ہماں نائبِ نابکار — ہماں دم کہ در خواب شد شہریار
سبک خاتَم از دستِ خسرو کشید — نگینِ سلیماں بہ دیوے رسید
ہماں لحظہ بر دستِ سنبل بداد — کہ بودست موافق برو در فساد
بگفتا، "شباشب از ایدر براں — یکایک بکن قصدِ چشمانِ خاں

"رسی چوں کہ در قلعۂ گالیور — بہ تدبیر کن انتظامِ امور
"برآں فتح دزباں نما ایں نگیں — بگویش کہ 'اے قلعہ‌دارِ گزیں
"مرا شاہ دزبانیٔ قلعہ داد — ترا خواند در حضرت آں شاہ راد
"بدیں حیلہ بر قلعہ چوں برروی — بر اصحابِ آں قلعہ ضابط شوی
"خضرخانِ یل را سبک کور کن — بہ معنی تنش زندہ‌درگور کن"
شنیدم چو آں سنبلِ روسیاہ — سوئے گالیور آمد از تخت‌گاہ
بہ تعلیمِ نائب پےآفشرد زود — بکرد آنچہ نائب بدو گفتہ‌بود
بہ حیلہ برآمد بہ حصنِ بلند — طلب‌کرد خاں را بہ عینِ گزند
بگفتند خاں را کہ "از شہریار — رسیدست سنبل بہ حفظِ حصار
"همی‌خواندت بیروں از حبس‌گاہ — بیا تا شوی آگہ از حکمِ شاہ"
شنیدم چو خاں نامِ سنبل شنید — رواں آبے از نرگسانش دوید
بہ دل گفت، "دانم شہنشہ نماند — مرا هم کنوں جاں بباید‌فشاند"
طلب‌کرد پس یارِ نسرین‌عذار — ز نرگس برآفشاند خوں زار زار
بگفتا کہ "اے مونسِ جانِ من — بہ کارِ تو بادا دل و جان و تن!
"بہ حکمِ خدا سر بباید‌نہاد — کہ بے علمِ او نیست بیداد و داد
"بیا تا دمے سیر بینم ترا — کہ دیریلہ یاری گزینم ترا
"کہ داند نبینم دگر روئے تو! — نہارم‌نظرکرد در روئے تو!"
بہ رسمِ وَداعش کنارے گرفت — گلے را بہ بر نوبہارے گرفت
زمانے سر افگند در پائے یار — دگرباره آوردش اندر کنار
بلے چوں کہ فتنہ هم از چشم زاد — درِ فتنہ گیتی بہ چشمش کشاد!
بگفتا هماں سنبلِ دل‌سیاہ — کہ "خانا، چنین است فرمانِ شاہ
"کہ در چہرۂ حسن نیلے کَشند — بہ چشمانِ مستِ تو میلے کَشند"

چو بشنید شه، گفت، "تاخیر چیست — درین کار تقصیر از سوئے کیست؟
"اسیرِ تو ام، آنچه دانی بکن — برین بسته هرچه توانی بکن
"اگر هست یا نیست فرمانِ شاه — چه مشکل ز تقدیر و حکمِ الٰه!"
همه حال بعد از بسے قال و قیل — به چشمِ خضرخاں کشیدند نیل
نُعادہ بروں نازکانِ حرم — سراسر کناں مو ز دستِ ستم
غریوے برآمد ز اهلِ حصار — بنالید دیوار و در زار زار
چو آں ناله در گوشِ مرغاں رسید — به هرجا که مرغے صفیرے کشید
چناں مرغ بگریست اندر هوا — که چوں ماهی افتاد در آشنا*
چه گویم که چوں فاش شد ایں خبر — چه ماتم گذشت اندر آں بوم و بر
الا اے هنرپرورِ نظم‌بیز — که موئے شگافی هم از طبعِ تیز
مرا اندریں قصّه معذور دار — ز الفاظ و صنعت نظر دور دار
که داناست دانائے رازِ نهاں — چو من دررسیدم دریں داستاں
ز هر دیدۂ جوئے خونم گشاد — زمانے مرا گریه فرصت نداد
که تا حقِّ صنعت گذارم تمام — لزوم و لواحق درآرم تمام
ضرورت قلم راندہ‌ام سرسری — بباید تو هم چوں ملے بگذری

طلب کردنِ ملک نائب عین‌الملک را از دیوگیر با جمیع مسلمانان و رواں کردنِ او به قصدِ حیدر و زیرک و شنیدنِ عین‌الملک تلف شدنِ ملک نائب در حدودِ چتور و همان‌جا ماندن

شنیدم ز افسانه‌گوئے کهن — که از زیرکی برد گوئے سخن

---

* افتادہ از آشنا مناسب می نماید — آشنا = شناوری

چو شه رفت ازیں عالمِ بےوفا — همان نائبِ هردو فرمان روا
فرستاد پیکے سوئے دیوگیر — بدو گفت، "اے پیکِ فرماں پذیر
"از اِیدر چناں رو به مرهٹه بلاد — که بر گردِ تو کم رسد تند باد
"شتاباں رسی چوں بر آں بوم و بر — بداں عینِ ملکِ همایوں سیر
"بگو تا به اِیدر براند شتاب — آبا شهسواران چابک رکاب
"بیارد همه اهلِ اِسلیم را — کند خالی آں جمله اِقلیم را"
غرض عینِ ملکِ خجسته سیر — چو لشکر رواں کرد ازاں بوم و بر
همی راند آں صفدرِ کینه‌خواه — که پیکے رسیدش در اثنائے راه
بگفتا که "اے سرکشِ نامور — به پابوست از شهر بستم کمر
"مرا گفت آں نائبِ پادشاه — به عینِ ممالک بگو هم به راه
"ملک نائبت گفت تا در زماں — به گجرات رانی سپاهِ گراں
"چو بر دستت آیند جمله بغات — بکردم ترا مُقطعِ گوجرات"
به فرمانش آں عینِ ملکِ گزیں — که بُد رستمِ زال در دشتِ کیں
سپه راند چَپّا ز اثنائے راه — به دنبالش افزوں سرانِ سپاه
شنیدم به چتّور چوں دررسید — تلف گشتنِ نائبِ شه شنید

مهے یک‌دو در حدِّ چتّور ماند
وز آں‌جا سپه هیچ سوئے نراند

ذکرِ کشته شدنِ ملک نائب و ابتدائے ملکِ قطبی

شنیدم ز پیرانِ دیرینه‌سال — که چوں آں ملک نائبِ بدسگال
فرستاد سنبل سوئے گالپور — که از شمعِ دولت کند محو نور
بزد نالهٔ چند بے سوز و درد — شباشب شهنشاه را دفن کرد

طلب کرد ارکانِ دولت تمام — بهاراست تختے پلے بارِعام
دگر روز کز چرخِ دوراں فروز — برآورد سر خسروِ نیمروز
براں تخت آں طفل را جاے داد — خود اندر مقامِ نهایت ستاد
طلب کرد شهزادگانِ دگر — بگفتا که "بندند پیشش کمر"
چو خانِ مبارک که در عمر و جود — ز شهزادگانِ دگر بیش بود
چو آں خانِ شادی و خانِ فرید — هماں خانِ عثمانِ اخترسعید
چو خانِ محمّد چو بوبکرخاں — که بودند ایں جمله شهزادگاں
دریغا که ابلائے شاهِ جهاں — اسیر آمده دستِ مشتے زناں!
فرض چوں که ابلائے شاهِ کریم — شده دست مالِ خسیسے لئیم
به طفلی رها کرده شاں شهریار — شده در یتیمی همه خوار و زار
دراں روز کردند پابوسِ شاه — ولے بود آں روز شاں را سیاه
دگر روز گفتا که هم در حرم — گروهے که بُد یارش اندر ستم
"بگیرند خانِ مبارک لقاے — نهاں تخت بندے نهندش به پاے"

هماں خانِ شادی سوئے گالیور
رواں کرد آں سفلهٔ ناصبور

مشورت کردنِ پایکاں به جهتِ کشتنِ ملک نائب و غلبه کردنِ مبشر و بشیر و صالح و منیر و کشتنِ ایشاں ملک نائب را

چو یک مه ازیں ماجرا درگذشت — روانِ مکافات اظهار گشت
شنیدم دو سه پایکِ خوابگاه — که بودند خاصانِ درگاهِ شاه
یکے آں مبشّر، دگر آں بشیر — سوم صالح و چارمیں آں منیر

مَشورت بکردند با یکدگر — بگفتند، "این سفلهٔ دون‌سیر
"نه مرد است و نے زن، ولے در فساد — کند کارِ هر مرد و زن بر مراد
"ز خونِ اَلَپ‌خاں رواں کرد نیل — به چشمِ خضرخاں کَشانید میل
"دگر جملهٔ شهزادگاں را کنوں — به دامِ خطر درکشید از فسوں
"شب و روز این ظالمِ پُرستم — چو زنهارخواراں بود در حرم
"به عالم دگر چند خواهیم زیست؟ — برین زندگانی ببایدگریست
"که ما زنده، و خانهٔ شاهِ ما — پریشاں کند سفلهٔ بےوفا!
"گر امروز ما از سرش بگذریم — به فردا چه رو پیشِ خسرو بریم!
"هم امشب دریں کار دستے زنیم — یکایک سرش را به خاک افگنیم
"وزاں‌پس بریزند گر خونِ ما — زهے طالع و بختِ میمونِ ما!
"رویم از جهانِ فنا نیک‌نام — به دارِ بقا نیز یابیم کام"
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار — یکے پردهٔ عنبریں آشکار
ملک نائب این قصّه از کس شنید — دراں شب به یک خرگهے در خزید
شنیدم چو بگذشت پاسے ز شب — فرستاد بهرِ مبشّر طلب
مبشّر به دل گفت، "این بےوفا — بدیں‌ساں که تنها بخواند مرا
"مگر گشت آگه ازاں اِتّفاق — که کردیم در خود نهاں اِتّفاق"
پس آن‌گاه یارانِ خود را بگفت — که "بُرّم سرش هرکه امشب بخفت"
وزاں‌پس رواں‌شد برو باسلاح — که کم‌دید در کارهایش صلاح
شنیدم چو نزدیکِ خرگه رسید — ز خرگه یکے مرد بیروں دوید
بگفتا، "سلاحِ خود اِیدر گذار — دروں پس رو اے راوَتِ[1] نامدار"
مبشّر مر او را بگفت، "اے فلاں — ملم خوابگاهیِ شاهِ جهاں

[1] راوَت = مهتر، بهادر. این لفظ هندی است.

"به گردِ شهِ نامور بودمے تهی کم ز تیغ و سپر بودمے
"کلوں چیست کیں نائبِ شهریار بدیں ساں ندارد مرا استوار"
بگفت این و در خرگهش شد دروں بزد تیغ بر سفلهٔ پُرفُسوں
ز هر سو رسیدند یارانِ او سرش را بریدند بے گفت‌وگو
دو سه یارِ نائب ز هرسو دوید هم از دست آں پایکاں شد شهید
وزاں پس هماں پایکانِ دلیر که کردند کارے به زودی نه دیر
ز خانِ مبارک بریدند بند به رویش بکردند خود را سپند
چو شد روز جمله سرانِ سپاه نهادند سر سوئے درگاهِ شاه
شده هریک از قتلِ آں فتنه شاد که بدگوهرے رفت و کانِ فساد
وزاں پس به خانِ مبارک سپهر بگفتند، "اے خانِ فرخنده‌فر
"نهایت به پیشِ شهِ خُردسال همی‌کن که داری خرد بر کمال"
چو خانِ مبارک شنید این سخن بگفتا که "اے سرکشانِ کهن
"مرا نیست مطلوب اقبال و جاه که اندر خلل بینم این تخت‌گاه
"اگر لطف دارید در بابِ من پذیرنده‌باشید این یک سخن
"که با مادرِ خود ازیں بوم و بر نهم سر به ملک و دیارے دگر"
چو ارکانِ دولت ز تقریرِ خاں شنیدند این قصّه، در یک زبان
بگفتند، "اے تاجِ آزادگاں توئی مهتر از جمله شهزادگاں
"سزایَست کت پادشاهی دهیم به خدمت همه پیشِ تو سر نهیم
"ولے در حیاتِ خود آں شهریار ز ارشادِ آں فتنهٔ نابکار
"یکے طفل بنشاند بر جائے خویش تصورے عیاں کرد در رائے خویش
"دو سه مه به حکمش رعایت کنیم وزاں پس یکے رائے دیگر زنیم

"ز دیر" مناسب تر است۔

"تو شایانِ ملکی پریشاں مشو — یک امروز بر گفتهٔ ما برو
"همه شهر و کشور هواخواهِ تست — بکن رائے خود در نیابت درست
"کند باغبان خدمتِ شاخِ نو — هم آخر خورد بر به وقتِ درو"
شنیدم چو مشفق به خود دید شاں — به گفتارِ ایشاں رضا داد خاں
مهے یک دو سر در نیابت نهاد — درِ عدل بر شهر و کشور کشاد
هواخواهِ او گشته هر خاص و عام — برین ماجرا چوں دو مه شد تمام
جهانائی هماں دخترِ رام دیو — که بودست در حکمِ گیهاں خدیو
هماں خسروِ طفل ازو زاده بود — که شاهش به زحمت شهی داده بود
شنیدم چو در ضبطِ خانِ سعید — همه خلق را سر درآورده دید
حسد کرد و می خواست تا در نهاں — یکے جامِ زهرے سپارد به خاں
• خبر کرد خاں را یکے نیک خواه — که شد از شما قائم ایں تخت گاه
"نه من گفته بودم به روزِ نخست — که باید ازیں ملک اِعراض جست
"کنوں حاسداں از درون و بروں — کمر بسته بر قصدِ جانم فزوں
"برین گونه تا کے دریں تخت گاه — تواں داشتن جانِ خود را نگاه

از قرائن معلوم می شود که از میانِ ایں دو مصراع بیتے چند رفته است که مضمونش به طورے بوده باشد که ذیلاً گفته می شود.

خبر کرد خاں را یکے نیک خواه — که اے خانِ فرّخ دریں تخت گاه
"فزوں حاسداں از درون و بروں — کمر بسته بر قصدِ جانت کنوں
"بخواهند زهرے دهندت نهاں — نگهدار جانِ خود از شرِّ شاں"
فرخ چوں که آں خانِ اختر سعید — ازاں نیک خواه ایں حکایت شنید
هماں دم سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
ازاں پس بگفت اے سرانِ سپاه — که شد از شما قائم ایں تخت گاه
"نه من گفته بودم ... الخ

' در هر دو نسخه "جانت".

"یکے روز باشد کہ در عینِ خواب — شود دشمنے از کمیں دست یاب"
چو ارکانِ دولت ز خانِ گزیں — شنیدند ہریک یسار و یمیں
بگفتند پس ہر ہمہ یک زباں — کہ "اے خانِ فرخندہ و کاردان
"تو دانی کہ دانائے خوب اختری — کہ ناید ز طفلاں جہاں‌داوری
"اگرچہ بہ نزدیکِ کارآگہاں — چو بازیچۂ ہست کارِ جہاں
"جہاں‌داوری کارِ بازیچہ نیست — ممالک سزاوارِ بازیچہ نیست
"بہ نزدیکِ طفلانِ بازیچہ جوے — بہ از تاج و تخت است چوگان و گوے
"عمارت‌گری پیشۂ بالغاں است — جہاں قائم از عدل و انصاف شاں است
"تو امروز شاہی بہ ملکِ جہاں — بزیبد ترا تاج و تختِ شہاں
"کہ شہزادۂ بالغ و عاقلی — بہ نامت سزد سکّۂ مقبلی"
چو گفتند ایں قصّہ ارکانِ ملک — کہ "جز تو کسے نیست شایانِ ملک"
بہ تعظیمِ او جملہ برخاستند — زباں در دعایش بیاراستند
بہ پیشش نہادند سر بر زمیں — ستادند پس در یسار و یمیں
جہاں ہست بازیچۂ بوالعجب — کہ بس بازی آرد بروں روز و شب!
گہے ملکِ جم را بہ طفلے دہد — گہے تاج بر فرقِ خامے نہد!
فریبش بجز کودکاں کم خورند — کہ طفلاں طلبکارِ بازیگر اند!
ولے بالغاں را رہے دیگر است — نہ مطلوبِ شاں تخت و نے افسر است
چشیدند تا جرعۂ در اَلَست — شب و روز زاں جرعہ باشند مست
وگر یک زماں دہرِ کودک‌فریب — نساید بر ایشاں فراز و نشیب
ازاں مستیے شاں شوند ہوشیار — بگویند چوں خستگانِ خمار
"بیا ساقیا مست ماں کن ز سر — ز بازیچۂ دہر ماں باز خَر
"بدہ مے کہ یکبارہ گردیم شاد — غمِ دورِ ماضی نہاریم یاد"

جلوسِ سلطان قطب‌الدّین نوّرالله مرقدهٗ

کسے را که یار است جهان‌آفرین — ز چاهے رساند به چرخِ برین
برونش زعینِ هلاک آورد — سرِ دشمنش را به خاک آورد
کلیدِ ممالک به دستش دهد — کلاهِ کیانی به فرقش نهد
جهان را درآرد به حکمش تمام — مطیعش کند هرکجا خاص و عام
وگر خود دریں باب خواهی نظیر — ز من بشنو اے یارِ روشن‌ضمیر
شنیدم ز دهقانِ هندوستان — که چوں خار شد دور ازیں بوستان
گزیدند آں سروِ آزادهٗ را — پئے ملک یعنی که شهزادهٗ را
مبارک شه آں خسروِ راستیں — فلک‌قدر و کیواں‌محل قطبِ‌دیں
برآمد به صد عیش بر تختِ عاج — بپوشید و بنهاد تاج و دواج
پئے خدمتش سرکشانِ گزیں — کمر بسته اندر یسار و یمیں
نخستیں بفرمود آں هوشمند — که "هر جا اسیرے است محبوسِ بلد
"کنند از نویدِ طرب شاد شاں — که کردیم از لطف آزاد شاں
"همیں دم ببرّند بندِ همه — ز گرگاں رهانند میش و رمه"
هماں دم که ارکانِ ملکِ کهن — شنیدند از شاهِ نو ایں سخن
*به هر جا یکے بندئی بیست سال — چه بدخواهِ ملک و چه مدیونِ مال
تهی شد همه جاے زندانها — پُر از خرّمی شد همه خانها
فراموش گشته به کنجِ محن — سراسر ز آهن بفرسودهٗ تن
به زنداں جواں رفته و گشته پیر — شب و روز بر دستِ محلت اسیر

* از قرائن معلوم می شود که بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضمون می‌باید
همه بندیاں را بریدند بند — رهائیدند از حبس‌گاهِ گزند

دل از جانِ آزرده برداشته — به راهِ اَجل چشم بگماشته
ز محنت‌کشی گشته راضی به مرگ — چو شاخ از خزان مانده بی ساز و برگ
چو ناگه شد آزاد از حبس‌گاه — بکرده زبان وقف در شکرِ شاه
کس او بازپُرسش بکرد از عِقاب — نگفتش بجز شکرِ خسرو جواب
وگر کس بپرسید نامش به راه — بگفتا که "نامم دعاگوئے شاه"
غرض روزِ دیگر شهِ نیکنام — رهِ لطف بکشاد بر خاص و عام
وزیده ز خُلقش نسیمِ بهار — گلستان شده جمله شهر و دیار
ز هر شهر و کشور برآنداخت باج — ببخشید دهقانیان را خَراج
دران سال هر شام و هر صبح‌گاه — شده خلق را وِرد تحمیدِ شاه

ز تاریخ بُد هفصد و شانزده
که بنشست شهزاده بر تختِ شه

فرستادنِ سلطان قطب‌الدّین ملک تغاق را بر عین‌الملک دو بار و بعد از مصالحه روان شدنِ ملک عین‌الملک در گجرات

شنیدم چو ملکِ شهابی گذشت — همان قطب‌دین ضابطِ ملک گشت
به تغلق بفرمود آن سرفراز — "رود زود بر عین‌ملکِ گُراز
"بگوید مر اُو را که 'اے هوشمند — چو بگذشت ایّامِ شور و گزند
"'همه گلشنِ ملک پُرخار شد — همه گنجِ اقبال پُرمار شد
"'ازین پیش از ما مکن اِحتراز — به فرمانِ ما سر نِه اے سرفراز
"'بباید چو تغلق رسد آن طرف — به گجرات رانی سپه صف به صف
"'کشی تیغ بر قصدِ برگشتگان — به هر سو کلی جوے از خون روان

"بُری چوں سرِ آں گروہِ تباہ — همان تحفه آری درین تخت‌گاه
"مشرّف بگردی به پابوسِ ما — ابا سرفرازانِ کشورکشا
"وزان‌پس چو بر حکمِ ما بگروی — از اِکرام شاهانه آگه شوی"
چو تغلق به فرمانِ شاهِ جهان — به چتّور شد همچو کارآگهان
•بداں عینِ‌ملک یلِ+ سرفراز — بگفت آنچه بشنید از شه به راز
همان عینِ‌ملکِ سرافراز راد — به فرمانِ شاهِ جهان سر نهاد
وزان‌پس سرانِ سپه را بخواند — همین قصّه در سمعِ هر یک براند
گروهے ز گردن‌کشانِ سپاه — چو در گوش کردند فرمانِ شاه
بگفتند، "آں شاهِ کشورفروز — که رویش ندیدست کس از ما هنوز
"چه دانیم تا در سرانجامِ کار — چه احکام بر ما کند آشکارا
"نبینی که کم مردمِ پخته‌رای — کَشد، آب نادیده، موزه ز پای
"هماں به که چوں مردمِ هوشیار — مهے یک دو گهریم اِیدر قرار
"ببینیم کز شاهِ فیروزفر — چه پیدا همی‌آید از خیر و شر
"ز صلحِ مزاجش چو آگه شویم — وزان‌پس به فرمانِ خسرو رویم"
چو این قصّه گفتند بعضے سران — بماندند خاموش سرلشکران
چو زاں قوم این قصّه تغلق شنید — سران را درین باب راضی ندید
شنیدم همان روز آں سرفراز — شتابان سوئے تخت‌گه گشت باز
چو در حضرتِ خسروِ نو رسید — ز پابوسِ خسرو گزیرے ندید
پس از شرطِ پابوس و رسمِ دعا — بگفتا که "اے شاهِ کشورکشا
"تهی آید از دستِ صیّاد خام — که بے دانه مرغے نیفتد به دام
"گروهے رمیده ز غوغا و شور — چو صیدے شتابنده در عینِ زور

این بیت در نسخهٔ ا موجود نیست | "آں یلِ" می باید | خام = کند

"ندیده رخِ شاهِ عالم هلوز — از اندیشه هر سهله درهم هلوز
"یکایک چگونه به فرمانِ شاه — شوند این چلیں قوم حضرت‌پناه؟
"اگر خواهی اے شاه و شهزاده هم — که سر در اطاعت نهد این حشم
"به هر سر جداگانه فرماں فرست — آبا خلعت و عهد و پیماں فرست"
چو تغلق‌ملک پیشِ فرماں‌روا — به پایاں رسانید این قصّه را
همو را بفرمود شاهِ جهاں — که "بندد دریں کار هم خود میاں
*"به هر یک جداگانه فرماں برد — آبا خلعتِ شاهِ گیهاں برد"
رسانید فرماں به هر سرکشے — فرو شاند از هر دلے آتشے
بپوشید جمله ملوک و کبار — به صد خرّمی خلعتِ شهریار
وزاں پس سرانِ همایوں‌سیر — سوئے درگهِ شه نهادند سر
چو تغلق نگه‌کرد کاں سرکشاں — اطاعت نمودند شه را به جاں
بداں عینِ‌ملک آں‌که آں نرّه‌شیر — رسانید فرمانِ شاهِ دلیر
که "باشد دراں لشکر آں مردِ کار — بر آیینِ سرلشکری برقرار
"هم آں تغلقش پیشوائی کند — مددها به کشورکشائی کند

"به گجرات از آں‌جا براند سپاه
کند قصدِ خصمانِ درگاهِ شاه"

عزیمت کردنِ ملک عین‌الملک از چتّور در گجرات و فیروزی یافتنِ او بر حیدر و زیرک

دگر روز کیں گنبدِ حقّه‌باز — درِ خرّمی بر جهاں کرد باز

---

* از قرائن معلوم می شود که بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضموں می‌بایه:
دگرباره از حکمِ شاهِ جهاں — بداں سوے تغلق‌ملک شد رواں

روان شد ز چتّور یکسر سپاه — به مقصد رسید از پسِ چندگاه
چو آں حیدر و زیرکِ نامور — شنیدند از قصدِ لشکر خبر
سپه را کشیدند بیرونِ شهر — چو مرداں برآورده شمشیرِ قهر
نکردند باکے ز افواجِ شاه — براندند بر عزمِ هیجا سپاه
دگر روز در اتّفاقِ نبرد — دو لشکر به دشتے ملاقات کرد
هماں عینِ ملکِ اقالیم گیر — که بود ست دانا و روشن ضمیر
یکے نامه بنبشت بر هر سرے — فریبے به هر نامه از هر درے
که "اے سرفرازانِ فرخنده رائے — اگر کشته شد خانِ کشورکشائے
"هم آخر به نزدیکیٔ روزگار — بشد کُشته آں کس بگشت آشکار
"چناں سیل زد خونِ آں نام جو — که شد غرق ریزندهٔ خونِ او
"نخسپد، بلے، خونِ هر بیگناه — کَشد عاقبت کینه از کینه خواه
"چو مظلوم و ظالم به حکمِ خدائے — بگشتند از دهر رحلت گرائے
"غلط باشد آکنوں که بر اهلِ دیں — دو جانب برآریم شمشیرِ کیں
"گر امروز کوشیم در انتقام — بداں ماند ایں قصّهٔ ما تمام
"که در مرغزارے دو شیرِ ژیاں — کنند از تنِ یک دگر خوں رواں
"ز وحشت چو گردند هر دو هلاک — اثر ماند از خونِ ایشاں به خاک
"وزاں پس به هر جا که گرگ و شَغال — درآں دشت گردند وحشت سگال
"کنند آں گهے یک دگر را هلاک — پلے خونِ شیراں بگردند خاک
"بگیرد اگر آدمی ایں خصال — به وحشت بود همچو گرگ و شغال
"ز وحشیِ دشتی و تا مردماں — کجا بعد ازاں فرق کردن تواں؟
"اگر حیدر و زیرکِ خام کار — کمر بسته اند از پلے کارزار
"هم آخر ز وحشت پشیماں شوند — یقیں یا تلف، یا پریشاں شوند

"که هرگز آبا لشکرِ تخت‌گاه — نرفت‌است فیروز دیگر سپاه
"شما را اگر عقلے اندر سر است — خرد مندد و بخت یاری‌گر است
"مخالف مگردید با پادشاه — شوید از سرِ بخردی عذرخواه
"شما را اگر شه نبخشد اماں — منم با گواهیِ ایزد ضماں"
چو بر دستِ هر مردِ* اخترسعید — نهانی چنیں نامهٔ دررسید
شنیدم سرانِ سپه روزِ جنگ — نکردند اندر اطاعت درنگ
دو لشکر چو بر روئے صحرا ستاد — خروش از تبیره به هر سو فتاد
سرانِ سپه هم به آغازِ کار — رسیدند در لشکرِ شهریار
هماں حیدر و زیرکِ کینه‌خواه — چو دیدند برگشته از خود سپاه
زمانے نهادند سر در ستیز — هم‌آخر نهادند پا در گریز
چو افتاد در فوجِ ایشاں شکست — صفِ تخت‌گه برد در تیغ دست
گریزندگاں را تعاقب نمود — ز فوجِ شکسته بسے سر ربود
هماں حیدر و زیرکِ نامدار — سلامت برفتند ازاں کارزار
وزاں‌پس هماں عینِ‌ملکِ گزیں — چو فیروز شد اندراں دشتِ کیں
بزد خیمه واں شب هماں‌جا ماند — به قصدِ عدو یک دو فوجے براند
دگر روز آں سرکشِ نامدار — بزد دست در کارِ ضبطِ دیار
مهے یک دو آں شهرِ کشورکشاے — رمیده‌دلاں را دل آورد جاے
چو بگرفت دلهائے خلقے قرار — فرو شست غوغا ز شهر و دیار
وزاں‌پس رواں شد سوئے تختگاه — پس از یک دو مه شد به ایوانِ شاه
شهش داد خلعت ز راهِ کرم — نه تنها که با سرکشانِ حشم
دلش از وفورِ مکارم ربود — چو شاهانِ مُکرم نوازش نمود

---

* نسخهٔ (I) "هر مردم" و نسخهٔ (II) "هردم"

پس آن‌گه شنیدم شهِ کامیاب به دیدار کرده ظفرخان خطاب
براندهی به گجرات شاهِ کریم
که بُد شحنهٔ پیلِ ملکِ قدیم

عزیمتِ سلطان قطب‌الدّین جانبِ دیوگیر

چو در ملکِ دهلی شهِ بختیار شد از قوّتِ بختِ خود کامگار
به دل گفت، "در کشورِ دیوگیر مرا خیمه بایدزدن ناگزیر
"که بودست هماں نائبِ بدسگال دراں بوم و بر هرکجا بود مال
"چو بر دستِ من آید آں مالها بسازم ازاں برگِ خود سالها
"دگر آں که من شهریارِ نَوَم در اطرافِ ایں ملک ضابط شوم
"وز آں‌جا فرستم سپاهے گراں بفرمایم آں‌گه به سرلشکراں
"که آرند مالے ز رائے تلنگ بتازند آقصائے آں پُردرنگ
"برانم سپه در حدودِ دیار کنم رایتِ خسروی آشکار"
دگر روز کیں چرخِ دوراں‌نورد زر افشاند از غرفهٔ لاجورد
بفرمود شه تا تبیره زنند خروشے به گوشِ فلک افگنند
به تلْهَت برآرند یک بارگاه به گِردش زند خیمه اهلِ سپاه
سراسر مرتّب چو شد برگ و ساز پس از چند روز آں شهِ سرفراز
ز تلْهَت به صد روییهی کوچ کرد ز اهلِ تمرّد برآورد گرد
همی‌رفت هر سو غلیمت‌کناں به هر کوه و هر دشت آتش‌زناں
غرض چوں که خرشیدِ انجم‌سپاه به مَرهَٹّه درآمد پس از یک دو ماه
بسے مالِ نائب به دستش فتاد به ضبطش درآمد چو شهر و بلاد
همی‌کرد آقصائے کشور خراب بداں تا نهد سر به حکمش رِقاب

بلے در دیارے کہ شہ بگذرد　　خرابی دراں بوم رو آورد
چناں پسمر کرد آں بوم و بر　　کہ در وے گیا کم بروید دگر
شنیدم کہ ہرپالِ نائب پرست　　شہِ کامراں را نیفتاد دست
بہ سمتِ پرِندہ بہ رسمِ فرار　　سرے برزد از ہیبتِ شہریار
*ہماں تلبغہ پورِ بغدہ رواں　　بہ قصدش شد از حکمِ شاہِ جہاں
پس از چند روز آں یلِ نامدار　　اسیرش بیاورد بر شہریار

ستد مالِ نائب ازو جملہ شاہ
وزاں پس سوئے دوزخش کرد راہ

کیفیتِ خسرو خان و عزیمتِ او جانبِ تلنگ

یکے بندۂ بود شہ را قدیم　　گرفتہ مقامِ حریف و ندیم
شب و روز بودے بہ رائے درست　　کمربستہ در خدمتِ شاہ چست
شہنشہ ہم از غایتِ دوستی　　سر آوردہ با وے بہ ہم پوستی
بکردہ شہش خانِ خسرو خطاب　　اسیرش دلِ خسروِ کامیاب
چو شد ضبطِ شہ کشورِ دیوگیر　　شدش عام تا خاص فرماں پذیر
مر آں خانِ خسرو بفرمود شاہ　　کہ راند بہ سوئے اُرنگل سپاہ
'خراجے ستاند ز رائے تلنگ　　سپہ پس بدیں ' کشد بےدرنگ
'دہد مفسداں را بہ رہ گوشمال　　کشد گردنِ سرکشاں در دوال'
غرض چوں کہ شد خانِ خسرو رواں　　برو نامزد شد سپاہے گراں

---

* ازیں بیت جملۂ ابیاتِ ایں صفحہ و نیز صفحاتِ ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴ تا بیتِ چارمینِ صفحۂ ۳۶۵ (شکار آں چناں کرد افواجِ شاہ　　کہ تا روزِ محشر دراں صیدگاہ) کہ بر ہفتاد و دو بیت شامل بود در نسخۂ (ا) موجود نیست۔

' بدیں سو" می باید

به هر جا یکے سرکشے هوشیار — رواں کرد با وے شهِ کامگار
شلیدم که چوں خانِ خسروخطاب — جدا گشت از خسروِ کامیاب
سپه را همی‌راند آں سرفراز — همی‌کرد در هر طرف ترکتاز
به حدِّ اُرنگل چو سر برکشید — بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
نوَندے دوانید اندر تِلَنگ — نبشته براں رائے باهوش و هنگ
که، "اے رائے دانا و هوشیاردل — توئی فخرِ رایانِ بیداردل
"مرا در دیارت فرستاده شاه — به دنبالِ من رانده افزوں سپاه
"فرستی اگر مالِ معهود زود — ترا عاقبت دارد آں مایه سود
"وگر خود سرے برکشی زیں سخن — زیانت بود در دیار و دمن
"بگردی چو زیں قصّه آگه، شتاب — بباید که یا زر دهی، یا جواب
"نباید دریں کار آری درنگ — که آتش زنی در دیارِ تِلنگ"
چو رائے تلنگ ایں حکایت شنید — که از خانِ خسرو نوندے رسید
به صد عزّ و اکرام خواندش به پیش — به تعظیم شاندش به پهلوئے خویش
نوندش هماں نامه بر دست داد — ستد رائے و بوسید و بر سر نهاد
هم‌آخر ز مضمونِ آں نامه رائے — چو آگاه شد، گشت پوزش‌گرائے
بگفتا که "من بندهٔ خسروم — به سرلشکرانش به جاں بگروم
"مرا بود در دل که خود بهرِ شاه — فرستم خراجے سوئے تخت‌گاه
"ولے چوں که بُعدے است اندرمیاں — سراسر شده راه پُرمُفسداں
"ازیں رو دریں کار کردم درنگ — پذیرد ز من عذر شاهِ نهنگ
"کنوں خانِ اعظم چو اندررسید — خراجے فرستم به جاں با گزید"
هم‌آخر شلیدم پس از قال و قیل — خراج و صد و اند زنجیرِ پیل
فرستاده بر خانِ دریاسپاه — بداں تا رساند به درگاهِ شاه

همان خانِ خسرو به فرمانِ شاه — بران رُدُردیو سلاطین پناه
ابا چتر و با دُورباش آشکار — قبائے فرستاد گوهر نگار
چو آن رُدُردیو آن نوازش بدید — سرِ خود به فرمان‌بری درکشید
شنیدم که آمد بروں از حصار — سوئے سایبانِ شهِ کامگار
مطیعانه بنهاد سر بر زمیں — شد آن‌گه سوئے حصن رجعت‌گزیں
پس آن‌گاه خاں بازگشتے نمود — که فرمانِ خسرو بریں جمله بود
همی‌راند تا سر به حضرت کشید — چو بشنید شه، خانِ خسرو رسید،

شگفت از طرب چوں گلِ ماه‌داد
چو خُرشید بر تختِ زر بار داد

بازگشتنِ سلطان قطب‌الدّین از دیوگیر و بُلغاکِ پسرانِ ملک خمش در اِلُوره[1] و تلف شدنِ شاں

چنیں گفت دهقانِ افسانه‌گوے — که بر حکمِ آں خسروِ نامجوے
چو شد خانِ خسرو رواں شد تلنگ* — پس از هفتهٔ شاهِ فیروزجنگ
سپه راند از کَتَکهِ دیوگیر — بشد سوئے دهلی عزیمت‌پذیر
همان یک‌لکهی را به مَرْهَتّهم گذاشت — به تدبیرِ آں کشورش برگماشت
شنیدم چو زد خیمه جمله سپاه — به اِلُوره در کرد دهلیز شاه
یکے صاحبِ رازِ شاهِ جهاں — خبر کرد شه را چو کارآگهاں
"اسدالدّین آں دونِ جمله سلف — که پورِ خَسُس باشد آں ناخلف
"یقیں آں که با جمله خیل و تبار — کمربسته بر کشتنِ شهریار

---

[1] اکنوں آں را "إیلورة" می نویسند.
* "رواں در تلنگ" می بایه.

"همان مردِ بی‌همّت و بانفاق — چنین کرد با همدمان اتّفاق
"که 'چون شاه خواهد بر آیینِ زود — ز گهتّیِ ساگونه آید فرود
"'در اثنائے گهتّی برآریم تیغ — گذاریم بر فرقِ شه بی‌دریغ
"'وزان‌پس همه ملکِ هندوستان — بگیریم یکسر کران تا کران"
چو در گوشِ شه رازِ ناخوش فتاد — تو گوئی که در نَفت آتش فتاد
پس آن‌گه بگفت آن شهِ هوشمند — که "آهسته آرند شاں در کمند
"وزان‌پس ز هر تن ببرّند سر — که بودند بسته به خونم کمر"
چو هر پیستِ[1] بد را شهنشه بکشت — که بودند هم‌صلب شاں پشت پشت
دگر روز لشکر ز اِلوَره راند — به یک منزلے هم دو روزے نماند
شتابان درآمد چو در تخت‌گاه — همه شهر شد تازه چون روئے شاه

بسـتند آذیں و گشـتند شاد
بگفتند، "ایں شهر بی شه مبادا!"

داستانِ شکارِ بداؤں

یکے روز آں شـاهِ والاتبار — بزد خیمه بیروں به رسمِ شکار
شکارآفگناں از حوالی گذشـت — به سمتِ بَداؤں عناں‌پیچ گشت
شنیدم دو سه مه دراں بوم و بر — شـکارے همی‌کرد آں شیرِ نر
به هر روز در جانبے رخ نهاد — همی‌تاخت از شام تا بامداد*
بسے سُنقُر و چَرغ و شاهین و باز — به دنبالِ آں خسـروِ سـرفراز
هزارے دو سـه یوزِ آهوشـکار — بسے پُشت‌مردے بر آسے[2] سوار
به هر صیدگاهے که بستے پَرَه — جهاں آمدے در پَرَه یکسـره

---

[1] پیست، پیس = مردمِ خسیس و رذیل.
[2] آس = شترے که موئے او ریخته باشد.

* "تا شام از بامداد" مناسب است.
ولے دریں‌جا "اسپے" مناسب می‌نماید.

به هر سو که راندے شهِ پیل‌زور — به راهش شدے اژدها همچو مور
گر امروز کس اندراں مرغزار — که شه کرد صیدے دراں روزگار
بگردد، بیابد کراں تا کراں — زمیں چند فرسخ پُر از اُستخواں
شکار آنچناں کرد افواجِ شاه — که تا روزِ محشر دراں صیدگاه
نزاید دگر هیچ جان‌آورے — نه یک برگِ کاهے برآرد سرے
چو خالی شد از دام و دد کوه و دشت — خروشاں سوئے تختگه بازگشت
وز آں‌جا سرافراز کافور را — که بُد مُهردار و خزائن‌کشا
به تِرهُت فرستاد با لشکرے — که از رائے تِرهُت بیارد زرے
وگر بیند اُو را دگرگونه رائے — سر و کشورش را کَشد زیرِ پائے
شنیدم چنیں بود آیینِ شاه — که در هر طرف کو براندے سپاه
حرم نیز با خود براندے تمام — ز جامِ طرب مست بودے مدام
همه دخترانِ سلاطینِ هند — به جان‌پروری هر یکے دل‌پسند
بسے نازنینانِ چابک‌سوار — به میدانِ دل هر یکے جان‌شکار
خراماں شدندے چپ و راستِ شاه — برفتے پس و پیشِ خسرو سپاه
به هر جا که دیدے یکے مرغزار — شده تازه از رونقِ نوبهار
زمانے هماں‌جا فرودآمدے — طلبکارِ جام و سرود آمدے
زدے خرگهِ خوش دراں خوش مقام — بخوردے و راندے دو سه جام و کام
چو خرّم شدے زاں مئے خوشگوار — وزاں‌پس براندے ازاں مرغزار
دراں چار سالے که او شاه بود — شب و روز ازیں‌گونه عیشے نمود
نظر جز به روئے نگارے نداشت — غرض جز مِیے و شکارے نداشت
چو شاهانِ نوخیز کامے براند — چو شد نوبتِ کهلگی خود نماند
مرا گر دهد ملکِ گیتی خدائے — شوم در دگر بزم عشرت‌گرائے

شرابِ بجویم ز جامے دگر — بگیرم ازاں جام کامے دگر
نبینم بہ خوبی بجز روئے دوست — نہ شنیدم بہ بزمے بجز کوئے دوست
دگر ساں زنم مرغ بر باب زن — کنم گشت گاہے بہ دیگر چمن
خرامم دراں باغ ہر صبحگاہ — کنم در گل و سروِ دیگر نگاہ
ز ہر فصل جویم ہوائے دگر — ز ہر مرغ خواہم نوائے دگر
شکوفہ صفت بشکفم از طرب — بگویم بہ ہر صبحدم تا بہ شب
"بیا ساقیا دہ مے ہر سحر — کہ توبہ دہد از شرابِ دگر

"یکے جرعہ ملکِ دو عالَم دہد
یکے قطرہ لعلِ دو خاتَم دہد"

برگشتنِ یک‌لکھی در دیوگیر و رواں شدنِ خسروخان بہ قصدِ او و اسیر کردہ در حضرت فرستادن

یکے روز پیکے ز مَرہَٹّہ زمیں — بہ درگاہِ شاہِ جہاں قطبِ‌دیں
درآمد، پس آں‌گاہ حجّابِ بار — ببردند او را برِ شہریار
درآمد چو آں پیک در بارگاہ — زمیں را ببوسید در پیشِ شاہ
نخستیں زباں در دعا برگشاد — کہ "شاہا، حسودت ہمہ کور باد!
"ہمی‌آیم از کشورِ دیوگیر — کزاں ملک برخاست ہر سو نفیر
"ہماں یک‌لکھی گشت از شہریار — برآورد شورے بہ شہر و دیار
"لقب کرد خود را، ستم، شمس‌دیں — سرے تافت از شاہِ روئے زمیں
"یکے چتر در دعویِ پہلوی — برآورد و زد سکّۂ خسروی
"چو دیدم دراں ملک آغازِ شور — گروہے ز نَودَولتاں گشتہ کور
"دلم شد گرفتہ دراں بوم و بر — ضرورت بہ اِیدر گرفتم سفر

"مرا یک مهے باشد اے شهریار — که ایدر بروں آمدم زاں دیار"
چو برگشتنِ یک لکهی شاهِ راد — شلید، آتشے در درونش فتاد
دو روزے بپیچید چوں اژدها — نیاسود هرگز صباح و مسا
دگر روز گفتا شهِ سرفراز — که آں خانِ خسرو شود عزم ساز
"زند خیمه در جانبِ دیوگیر — کند زنده آں یک لکهی را اسیر
"نهد بند بر دست و پایش گراں — کند پس درین سوے اورا رواں
"وز آں جا خود اندر یَتَن با سپاه — براند آبا دولت و عزّ و جاه"
برو نامزد کرد شاهِ جهاں — گروهے ز گُردان و کارآگهاں
چو آں تلبغه پورِ بغده، دگر — چو شادی ستلیه* یلِ نامور
چو قتله که بودست امیرِ شکار — دگر تاجِ ملک آں یلِ نامدار
هماں چاچیِ سرفراز و گزیں — که بُد شب‌نویسِ شهِ راستیں
غرض خانِ خسرو چو لشکر کشید — پس از یک دو ماهے به مَرهَتّه رسید
ز کُهتّیِ ساگونه چوں برگذشت — به شهر اندروں ایں خبر فاش گشت
که آں خانِ خسرو ز درگاهِ شاه
بیاورد ایدر فراواں سپاه

گرفتار شدنِ یک لکهی بر دستِ سرانِ لشکر و بردن پیشِ خسرو خان

هماں یک لکهی چوں که مغرور شد — شب و روز در جام و طنبور شد
شنیدم که در کُتکه آں خام‌کار — که بودست غافل ز هر کار و بار

* نسخهٔ (H.) "ستلبه".

یکے چست حصلے برآوردہ بود — دراں دز وطن گاہِ خود کردہ بود
چو گفتند اورا کہ "آمد سپاہ — بہ قصدِ تو از حضرتِ پادشاہ"
بدیں گفت و گو التفاتے نکرد — شرابے ہمی خورد آں سست مرد
شنیدم سپاہے کہ آں سست داشت — بہ کارِ غری[1] ہمچو خود چست داشت
بہ مشتے غَراں گفت آں خام کار — کہ ہریک زند خیمہ گردِ حصار
دگر سرفرازاں کہ در دیوگیر — براں یک لکھی گشتہ بودند اسیر
نبودند بر یک لکھی نیک خواہ — چو دیدند نزدیک آمد سپاہ
شنیدم براں خانِ گردن فراز — نبشتند مکتوب ہریک بہ راز
کہ "ما ہریکے بندگانِ شہیم — ولیکن اسیرِ یکے آبلہیم
"چو اِیدر رسد خانِ گردن فراز — کند از پئے جنگ و پیکار ساز
"خروشے برآریم و کوسے زنیم — در افواجِ خاں خویش را افگنیم"
پس آں تلبغہ کو ز ناگور بود — سوئے شاہِ دہلی مدد می نمود
نصیرالدّیں آں شیرِ بازور ہم — برو یار شد با گروہے حشم
ہماں شمسِ ملک شہِ کامگار — بہ یک جا شدہ ہر سہ ایں مردِ کار
ہماں یک لکھی مردِ غفلت گرائے — کہ بُد غرقِ جامِ مے و بانگِ نائے
مر اورا یکے مرد عمراں بہ نام — قری بَک . شدہ بود قائم مقام
چو در کارہایش ثباتے ندید — دو فرسنگ از شہر لشکر کشید
بہ غفلت درآورد اورا بہ دام — کہ غرقِ مے و رود دیدش مدام
گروہے کہ بودند ازو گوشہ گیر — فرود آمدند از دزِ دیوگیر
بہ تحفہ ہمو را گرفتند پیش — براندند اورا آبا فوجِ خویش
گذشتند کھتّی اِلوَرہ را — شدہ سوئے لشکر عزیمت گرا

---

[1] غَر (در فارسی = مردمِ بد دل . غِر (در عربی) = مردمِ صاحب غفلت و نا آزمودہ کار .

بریدند چون یک دو فرسنگ راه — بدیدند رایاتِ افواجِ شاه
برفتند بر خانِ خسرو رواں — سپردند آں یک‌لکھی را به خاں
به فرمانِ خاں بستہ هریک کمر — همه در اطاعت نهادند سر
پس آں‌گاه با خاں حکایت‌کناں — وزاں مردِ عافل شکایت‌کناں
خروشاں به شهر اندروں آمدند — ابا صد قرار و سکوں آمدند
چو آں یک‌لکھی زندہ آمد اسیر — هماں خانِ منصورهں از دیوگیر
مسلسل بکردہ به فرمانِ شاه — رواں‌کرد در جانبِ تخت‌گاه
چو کردهں رواں جانبِ شهریار — نه تنها که با جمله خیل و تبار
بفرمود آں‌گه که در دیوگیر — بود عینِ ملکِ شهنشه وزیر

مجیرِ سپه‌دار را خانِ راد
دراں کشور و مرز اِشراف داد

عزیمتِ خسروخان از دیوگیر به جانبِ پَتَن

خود آں خانِ خسرو پس از چندگاه — به سوئے پتن راند یکسر سپاه
همی‌راند لشکر به صد کرّ و فر — همی‌تاخت اطرافِ هر بوم و بر
چناں راند بر هندواں بے دریغ — که در آبِ دریا فروشُست تیغ
شنیدم چو اندر پتن دررسید — دراں شهر حصن و سپاهے ندید
چو دست آمد آں شهر بے کارزار — دراں شهر بُد تاجرے مال‌دار
بخواندند او را سراجِ تقی — که بودست یک مُلعبے متّقی
شنیدم که از حد بروں داشت مال — زکُوتش همی‌داد هر ماه و سال
چو لشکر درآمد ابا دار و گیر — شد آں مرد بر دستِ لشکر اسیر
همو در پتن بود فرماں‌روا — که هم راد بودست و هم پارسا

ببردند او را به درگاهِ خاں نه تنها که با جملگی خان‌ومان
هزارے سه چارے شُتُربار مال زر و گوهرے، دخترے باجمال
چو خاں دید در منظرِ دخترش نظر دوخت از جمله مال و زرش
بگفتا بداں مردِ پرهیزگار که "دختِ خود اندر نکاحم درآر"
چو بشنید آں مرد افزوں گریست بگفتا، "نباید ازیں بیش زیست
"که خواهد چنیں سفلهٔ دخترم هماں به که یک حبّه زهرے خورم"
شنیدم هماں روز زهرے بخورد وزیں کاروانِ کهن کوچ کرد
سپه تاخت در جمله شهر و دیار گرفتند هریک زرے کامگار
چو بر خاں خزانه بسے جمع گشت خیالے مر اورا به خاطر گذشت
همی‌خواست آں صاحبِ اِنقلاب نشیند به کشتی و افتد در آب
بتابد سر از خسروِ نامور زند خیمه بیروں ازیں بوم و بر
به صدرِ صدور ارچه گیرد قرار بود عزمِ هلدوبَرّه* در فرار
ازیں حال ناگه سرانِ سپاه خبر یافتند از یکے نیک‌خواه
برو جان و دل جمله بگماشتند شب و روز پاسش همی‌داشتند
بداں تا ز درگاهِ شاهِ جهاں نمانند شرمنده چوں مجرماں
چو خاں دید هشیاریِ آں گروه که بودند بر گردِ او باشکوه
شد از خاطرش دور سودائے خام دلش گشت بیزار ازاں رائے خام
طلب‌کرد یک روز جمله سراں بگفت، "اے کرازان و سرلشکراں
"ملم بندهٔ خاصِ درگاهِ شاه نتابم سر از شاهِ خود هیچ گاه
"وگر خود ز تاثیرِ آخر زماں بگشتید بر چوں ملے بدگماں
"یکے تخته‌بندے به پایم نهید مرا پس به دستِ عواناں دهید

---

* بَرّه = عاجز و زبوں ۔ دریں‌جا برائے تصغیر آمدہ است ۔

"بریدم اسپرانه در پیشِ شاه ولیکن مدارید زیں‌سان نگاه"
چو ایں قصّه از وے سراں سر به سر شنیدند ، گفتند، "اے نامور
"چو ما را فرستاد شاهِ جهاں خصوص از پئے خدمتِ ذاتِ خاں
"گر ایدر دریں کار غفلت کنیم سرِ خویش را خود به خاک افگنیم
"اگر هست خاں را خیالے دگر دگرگونه سودایش افتاد سر
"چه داند کسے رازِ کس در جهاں مگر آں که دانائے رازِ نهاں؟"
فرض چوں که لشکر پس از ترکتاز خروشاں ز ملکِ پئن گشت باز
به شش مه بر ایوانِ خسرو رسید چو بشنید شه خانِ‌خسرو رسید
شنیدم که شه شد هماں دم سوار به تعظیمِ خاں راند مشتاق‌وار
ملاقات کردش در اثنائے راه شده شاد هم خان و هم پادشاه
به هر جاے خاں پائے شه می‌فتاد شهنشه همی بر سرش بوسه داد
شهنشه بفرمود پس بارِ خاص که از دامِ فرقت شد اورا خلاص
نشستند چوں خان و شه روبه‌رو بکردند از هر درے گفت‌وگو
چو وقتِ شهنشاه خوش دید خاں شنیدم شکایت بکرد از سراں
بگفتا که "اے شاهِ گیتی‌پناه تو سرلشکرم کردی اندر سپاه
"چو بلدی نکاهم همی داشتند عواناں شب و روز بگماشتند
"اگر سر برآرم ببرّند سر مگر گفته‌بُد شاں شه نامور؟"
چو ایں قصّه خاں پیشِ خسرو براند شهنشه سرانِ سپه را بخواند
بر ایشاں به تَفتی زباں برگُشاد وزاں‌پس به دستِ عواناں بداد
که تا جمله را بلدِ محکم کنند وگر کس سخن گفت، گردن زنند
وزاں‌پس به خاں خلعتِ خاص داد به صد عذرخواهی زباں برگُشاد
بروں آمد از زمرهٔ عاقلاں شرابے همی‌خورد چوں غافلاں

بلے چوں سرے را سر آید بقا
سَرَه کم کند دشمن و دوست را

دهد دشمناں را قبا و کلاه
کَشد دوستاں را به زندان و چاه

سرِ نیکخواهاں درآرد به دام
رساند همه دشمناں را به کام

غرض چوں که آں قوم را کرد بند
زمانه برو زد یکے ریشخند

جوانیّ و مستیّ و عشقِ مجاز
تن‌آسانی و خودپرستیّ و ناز

به زودی کَشد ملک را در خلل
زیاں‌کار آید به اهلِ دول

کشته شدنِ سلطان قطب‌الدّین بر دستِ خسرو خان به غدر

شنیدم شبے آں شهِ کامیاب
ز مستی به تختِ کیاں شد به خواب

خبر نے که دهر از شرابے دگر
سرش را درآرد به خوابے دگر

هماں خانِ خسرو که هر صبح و شام
به پیرامنِ شاه بودے مدام

همو بود دزد و همو پاسباں
دلش بود دزدیده در قصدِ جاں

دراں شب گروهے ز خویشانِ خویش
که در کیشِ شاں بود آں سست‌کیش

همه وحشیانِ پراؤ نژاد
که هریک ز اقصائے گجرات زاد

یکایک درآورد در حصنِ شاه
همی‌برد شاں جانبِ خواب‌گاه

هماں خانِ قاضی یلِ هوشیار
که بُد بر درِ خوابگه عهده‌دار

چو خاں را بر آهنگِ دیگر بدید
شنیدم نمی‌داد دستش کلید

ازاں هندواں هندوئے ناسزا
بزد تیغ و کردش سر از تن جدا

کشادند آں‌گه درِ خواب‌گاه
رسیدند در خلوتِ خاصِ شاه

از آوازِ شاں شاہ بیدار شد — چو آں قوم را دید، ہشیار شد
سبک خاست از تخت و سوئے حرم — شتاباں ہمی‌رفت و آشفتہ ہم
ہماں خانِ خسرو پس ازہ دَردَوید — گرفتش رواں جعد و اندرکشید
سِلاحی چو بر دستِ شہ کم‌فتاد — روانش گرفت و فرودش نہاد
گروہے پراؤ کہ آمد دروں — بجُستند شہ را کہ ریزند خوں
چو شہ را دراں جاے کم‌یافتند — خروشاں بہ ہرسوے بشتافتند
ہماں جہریہ ناگ و کچ و برمہ ہم — دویدند ازاں‌جا بہ سوئے حرم
چو خاں دید شاں اندراں جست و جو — برآورد یکبارہ سر از فرو
کہ "شاہ است بالا و من زیرِ شاہ — بباید کہ دارید جانم نگاہ"
شنیدم ہماں جہریہ چوں شنید — کشیدہ یکے بَتّہ دررسید
بزد بَتّہ در پہلوئے پہلواں — سفر از جہاں کرد شاہِ جہاں
بہ ہر جانبے خاست غوغا و شور — کزاں شور بیدار شد مار و مور
پس آں‌گہ ہماں زمرۂ بےوفا — بُریدند یکسر سرِ پادشا
سرِ جم ہماں لحظہ ضحّاکیاں — نمودند مر جملہ تُرغاکیاں
چو خلقے سرِ شاہ ببریدہ دید — سوئے خانۂ خویش ہرکس دوید
بود تا بود جانِ او در اماں — نگردد تلف جملگی خان و ماں
بلے ہرکسے گاہِ غوغا و شور — بجوید صلاحِ خود از اہلِ زور
جہاں خود خطرخانۂ آدمی‌است — درو آدمی روز و شب در کمی§ است
نماندست چناں آدمی در جہاں — کہ بازد بہ راہِ وفا خان‌وماں
دراں دم کہ دَورِ اجل دردہند — گدا را و شہ را برابر دہند

· "زپس" مناسب می نماید . | این شنید ' می باید .
| شاید بیتے پیش ازیں بیت از بین رفتہ است | § کمی = کمین .

وگر نیک بینی گدا خوشتر است — که فارغ ز اندوه و دردِ سر است
چو رختے ببندد ازیں کارواں — یکے حبّہ نگذارد اندر جہاں
برابر برد آنچہ دارد تمام — چو مرغے بہ گلزار افتد بہ دام
گرم ملکِ درویشی آید بہ دست — بگویم چو مستانِ جامِ الست
"بیا ساقیا جامِ تجرید دہ — مرا توبہ از زہدِ تقلید دہ
"چلانم ز مستی جوانمرد کن
کہ پاشم ہمہ گنجِ خاکِ کہن"

جلوسِ خسرو خان و خطابِ ناصرالدّین کردن خود را و شہزادگان و مادرِ شہزادگان خداوند شہ را کشتن و مخدومۂ جہان رانی جہیتائی را نیز کشتن کہ دخترِ رام‌دیو بود

ہماں خانِ خسرو چو شہ را بکشت — فتادش ز وحشت خطائے درشت
شنیدم کہ شہزادگاں را تمام — تلف کرد آں فتنۂ ناتمام
بکشت آں‌گہے مادرِ شاہ را — فتادش چو زیں‌ساں خطا در خطا
بہ ہر سو زرافشانی آغاز کرد — فریب از پئے مردماں ساز کرد
برو یار شد خلقِ دنیاپرست — دلِ ہریک از سکّۂ زر بشکست
دگر روز چوں شاہِ گردوں‌نورد — جہاں را ز زر ریختن ضبط کرد
ہماں خانِ خسرو برآمد بہ تخت — بہ شہر اندروں فتنۂ زاد سخت
مسلماں ز بےقوّتی ہر زماں — بہ صد عاجزی گشتہ در حفظِ جاں
بہ ہر جا پراؤ سرافراز گشت — جفائے بہ ہر کوچۂ می‌گذشت

زده در حرم خیمه اهلِ کُشت — شده ملکِ اصحابِ دولت بهشت
به لب آمده جانِ اصحابِ دین — شده مومن از ظلم عزلت‌گزین
کسے گشته زاں فتنه با ساز و برگ — کسے پےسپر گشته در راهِ مرگ
همه کشته گشتند شهزادگاں — اسیر آمده جمله آزادگاں
هماں خانِ غدّارِ هندی‌نژاد — دو ساله مواجب به لشکر بداد
خسساں را برآورد جائے کساں — شده اهلِ‌دیں را مضرّت‌رساں
شده ناصرِدیں به ضدّش لقب — که بودست در قلعِ دیں روز و شب
به هنصد برآفزوده بُد نوزده — که آں فتنه زاد اندراں تخت‌گه
حسام‌الدّیں آں فتنهٔ خام‌کار — شده خانِ‌خاناں دراں روزگار
برادر بُدے شاهِ غدّار را — که گشت از سرِ غدر فرماں‌روا
هماں یوسفِ‌صوفیِ دوں‌پرست — بشد خانِ‌صوفی، به صدرے نشست
هماں سنبلِ ظالمِ روسیاه — شده خانِ‌خاتَم دراں چندگاه
هماں عنبرِ ناحمیده‌خصال — شده خانِ‌بُغرا به زشتیِ فال
شده شاستےخاں هماں ترقماز — به هر جا یکے فتنهٔ سرفراز
دراں چند روز آں گروهِ عذاب — برآورد سر چوں سوارانِ‌آب

دو سه مه چوزاں عهدِ ناخوش گذشت
شنیدم کزاں قوم دولت بگشت

بردنِ مَلِک فخرالدّین جونا آخُربَک اسپانِ خاص و بر پدرِ خود پیوستن

هماں پورِ تغلق مَلِک فخرِدیں — که سیمائے ملکش بُد اندر جبیں
مگر بود آخربک آں مردِ کار — یکے روز بر مرکبے شد سوار

ز هر پایگه چند اسپے بچلده* | به سوئے پدر شد مراحل پسند
به دیپال‌پُر چوں شتابان رسید | ز رویش روانِ پدر آرمید
ملک‌غازی آں تغلقِ دیں‌پناه | که بودست کهن شحنهٔ بارگاه
پسر را بپرسید آں نام‌جوے | که "احوالِ آں بوم و بر بازگوے"
پس آں‌گه پسر پیشِ آں کامیاب | به صد خستگی کرد دیده پُرآب
بگفتا که "ملکِ شهانِ کریم | فتادست بر دستِ مشتے لئیم
"چه پرسی ز احوالِ شهر و دیار | جفا می‌رود هرطرف آشکار
"به هرسو پراؤ برآورده تیغ | به مومن ستم می‌کند بےدریغ
"مسلماں شده عاجزِ هندواں | چنیں ظلم تا چند دیدن‌تواں
"چو من زیں تماشا بروں آمدم | یکایک ز دهلی بروں آمدم
"بر ایوانُت آکنوں گرفتم پناه
که آمد دریں ملجأ دادخواه"

برگشتنِ ملک غازی از ناصرالدّین و پیوستنِ بعضے سراں با وے

چو بشنید غازی‌ملک از پسر | ز خواریِّ اسلام یک‌یک خبر
دلش ز آتش کیں برآں گونه سوخت | که بر روئے او شعلهٔ برفُروخت
بگشت از رخش گونهٔ ارغواں | شد از چشم بر روئے وے خوں‌چکاں
ز سوزِ جگر گشت خونش به جوش | برآورد یکدم ز گریه خروش
چه از ماتمِ شاه و شهزادگاں | چه از خواریِ حالِ آزادگاں

---

* بر طبقِ موارد المصادر "چلدن" = چیدن ولے بدیں طور هم می‌توان خواند "ز هر پایگاهے بچید اسپِ چلد"

! بروں آمدن = ترکِ اطاعت و انقیاد کردن بر روئے کسے ایستادن

دمِ سرد از سینه زد بے قیاس — چنیں آید از مردمِ حق شناس
وزاں پس رخ آورد سوئے پسر — بگفتا کہ "اے پورِ فرخندہ فر
"چنیں سفلۂ چوں دریں تخت گاہ — شہنشاہ را کشت و خود گشت شاہ
"تلف کرد ہر جا کہ شہزادگاں — اسیرش شدہ جملہ آزادگاں
"بہ خواری درآورد اِسلیم را — مفرّت رسانید اِقلیم را
"ز مردی نباشد کہ چوں دیگراں — زبوں وار بلدیم پیشش میاں
"ہماں بہ کہ بر رسمِ اہلِ وفا — بگردیم با وے خصومت گرا
"برآریم شمشیرے از انتقام — زرہ جامہ و خُود سازیم جام
"بکوشیم تا نیم جاں در تن است — خروشیم تا نائے ما دم زن است
"اگر خود سرش را بہ خاک آوریم — ز میدانِ اقبال گوئے بریم
"کشیم انتقامِ ولی نعمتاں — رہانیم کعبہ ز بَد ملّتاں
"ببرّیم سرہائے خصمانِ دیں — بگیریم ارکانِ روئے زمیں
"وگر خود دگرگونہ گردد قضا — شود کار بر عکس روزِ وغا
"چو مرداں بہ راہِ وفا سر نہیم — بہ کینِ ولی نعمتاں جاں دہیم

"ہمہ رائے ایں رائے آمد صواب
بباید دریں کار کردن شتاب"

پیوستنِ سراں بر ملک غازی از اطراف، و راندنِ لشکر از دیپال پور جانبِ دھلی و فیروزی یافتن

چو تغلق چنیں رائے زد با پسر — بہ اقصائے اِقلیم رفت ایں خبر
رخ آوردہ بر وے سرانِ حشم — خصوصاً گروہے کہ جست از ستم
چو بہرامِ ایبہ یلِ چیرہ دست — کہ بسیار افواجِ کافر شکست

چو گل چند و چوں سپہ رائے کراز — کہ بودند در کھوکھراں سرفراز
• چو پورِ سراج آں یلِ شیرمرد — کہ بہرامِ چوبیں بُد اندر نبرد
یکے روز از تن جدا کردہ سر — بہ تغلق فرستاد دستِ پسر
وزاں پس بہ سامانہ چھجّو نہیں — برآورد یک روز شمشیرِ کیں
ہماں یک لکھی را، کہ تعریفِ او — بہ جونہ است، کُشت آں یلِ نامجو
وزاں پس ابا چند جندہ سوار — بپیوست بر تغلقِ نامدار
بریں گونہ بر تغلقِ کینہ خواہ — شب و روز می‌گشت افزوں سپاہ
سرانِ سپہ را ہماں مردِ راد — بہ صد وعدۂ لطف می‌کرد شاد
بہ نقدِ بشاشت ہماں پختہ مرد — بسے مردِ آزادہ را بندہ کرد
ہواخواہِ او گشتہ سرلشکراں — کمربستہ در خدمتِ او سراں
ہمی‌کرد تدبیر بیگاہ و گاہ — ہمی‌کرد لطفے بر اہلِ سپاہ

چو بر وے سپاہے گراں جمع گشت
ز اقصائے اِقلیم صیتش گذشت

چنیں بہ نظر می‌آید کہ بعد ازیں بیت بیتے چند مفقود است کہ مضمونش بہ طورے بودہ باشد کہ ذیلاً گفتہ می‌شود۔

بر تغلق از جانبِ مولتاں — پیامد بہ یاری‌دہی با سراں
دراں وقت بُد مُقطعِ مولتاں — مُغلطے یکے از سرانِ مہاں
کہ تبعیتِ تغلق اصلاً نخواست — بہ کینِ ولی‌نعمتاں برنخاست
چو پورِ سراج ایں چنیں حال دید — ہماں‌دم سر از طاعتش برکشید
نہانی یکے تعبیہ ساز کرد — سرانِ سپہ با خود انباز کرد

مضمونِ ابیاتِ صدر از تغلق‌نامۂ امیر خسرو دہلوی فراگرفتہ شدہ است۔

" روزہی " مناسب است | " شاید " چھجّو مہیں " باشد

رواں شدنِ خانِ خاناں بہ قصدِ تغلق و مصاف دادنِ تغلق با او در حدِ سرستی و فیروزی یافتن

چو بر ناصرالدّین رسید این خبر — کہ تغلق بہ شاہی برآورد سر
بفرمود تا "خانِ خاناں سپاہ — بہ قصدش بروں راند از تختگاہ
"ہماں قُتلغ در لشکرش سر بود — شب و روز در کارِ لشکر بود"
ہماں! بودہ کاری بہ لشکرکشی — شب و روز در کارِ گردن‌کشی
بہ فرمانِ شہ خانِ خانان براند — فرس را پئے قصدِ تغلق جہاند
ہمی‌رفت، چوں حدِّ ہانسی رسید — شنیدم کہ ایں قصّہ تغلق شنید
رواں کرد لشکر ز دیہال‌پور — ہمی‌راند تا بود ازو خصم دور
دو لشکر چو نزدیک اندررسید — یزکہائے ہر لشکرے دردَوید
دوچارے بخوردند با ہمدگر — ببردند بر سرسپاہاں* خبر
دگر روز در سَرُستی صبحگاہ — بہ یک‌جا بپیوست ہردو سپاہ
زمانے بکردند آں‌جا درنگ — شعاعے نبودند در سازِ جلگ
بہ ہر جانبے لشکر آراستند — دلیراں بہ ہرسو بہ جاں خاستند
ازیں جانب آں خانِ ناخوب‌کیش — یکے چتر زہ کردہ در قلبِ خویش
مقدّم شدہ قُتلغ نابکار — کہ بودست دائم امیرِشکار
ہمہ تلبغہ بغدہ در میسرہ — ستادہ ابا فوجِ خود یکسرہ
سوئے میمنہ ناگ و کچ، برمہ ہم — ستادہ تمامی پراؤ بہم
وز آں جانب آں تغلقِ دیوبلد — بہ قلب اندروں خود شدہ جاپَسند

---

* ہمو" مناسب می‌نماید۔ ہر دو نسخہ سر برسپاہاں" ۔ سرسپاہ = سرلشکر

مقدّم شدہ پیشِ او کھوکھراں — چو گلچند و سہجو[1] و دیگر سراں
ہماں پورایبہ سوئے میسرہ — پے افشردہ چوں گرسنہ اِشکرہ
اسدالدّیں آں سرکشِ کینہ توز — سوئے میمنہ بود لشکرفروز
دگر سرفرازانِ کشورکشائے — بہ پشتیِّ ہر فوج بگرفتہ جائے
وزاں پس ہماں کھوکھرانِ دلیر — کہ در کارِ کیں بودہ ہریک چو شیر
چناں از مقدّم براندند تند — کہ دستِ حریفاں شد از رعب کند
یکایک براندند آں قُتلہ را — کہ اندر مقدّم بُد افشردہ پا
مگر اسپِ قتلہ یکے تیر خورد — بجَست و ز پشتش بیفتاد مَرد
بیفتادہ قُتلہ دراں دشتِ کیں — بریدہ سرش کھوکھرانِ گزیں
چو در فوجِ قتلہ شکستے فتاد — گریزاں سوئے قلبِ خود سر نہاد
ہماں فوجِ لشکر برآوردہ تیغ — رسیدہ بہ قلبِ عدو بے دریغ
چو آں خانِ خانانِ نالشکری — کہ کم کردہ بودست وقتے سری
دراں دشت دید آں چناں رستخیز — چناں خورد دہشت کہ شد در گریز
چو فوجش سرِ خویش بر جا ندید — عناں را بہ عزمِ ہزیمت کشید
نظرکرد چوں کھوکھراں چیرہ دست — کہ قلبِ عدو ہم بہ ہوئے شکست
خروشید ہریک چو شیرِ ژیاں — فتادند در قلبِ دشمن رواں
ببردند پس دست بر تیر و تیغ — براندند بر دشمناں بے دریغ
شنیدم کہ گلچندِ سرکش رواں — کہ بودست شہزادۂ کھوکھراں
فرس راند در جانبِ چترِدار — زدش تیغ بر سر بہ عینِ فرار
سرش را برید آں یلِ نامجو — ربود آں گہے چتر از دستِ او
سبک چتر بر فرقِ تغلق نہاد — شد آں تغلق و لشکرش جملہ شاد

---

[1] یعنی سہج راے

ملک غازی آن مردِ اخترسعید که آن روز این‌گونه فتحی دوید

نجنبید ازان جای آن پخته مرد
مقامی دو سه هم دران یُرد* کرد

عزیمتِ ملک غازی به قصدِ تختگاهِ دهلی و مصاف دادن با ناصرالدّین و فیروزی یافتن

دگر روز ازان جائے میموں سپاہ رواں کرد در جانبِ تختگاہ
همی راند، و هردم براں نامدار علائی و قطبی ملوک و کبار
فراواں در اثنائے رہ می‌رسید پناهنده از تختگه می‌رسید
بسے نامه‌هائے سرانِ حشم که بودند از ظلمِ هندو دژم
به هر منزل از جانبِ تختگاہ رسانیده پیکانُش بیگاہ و گاہ
هم آخر چو نزدیکِ دهلی رسید ز دهلی سپه ناصرالدّین کشید
پسِ پشت انداخت آں باغِ جود که از تختگه ثلثِ فرسنگ بود
بزد خیمه زاں سوئے آں بوستاں آبا جمله افواجِ هندوستاں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد سپاہِ سحرگه نمودار کرد
هماں تغلقِ یل خروشاں رسید چو اَعلامِ افواجِ او شد پدید
شده ناصرالدّینِ دوں هوشیار بگفتا، "شود جمله لشکر سوار"
دو لشکر ستادند بر سازِ جنگ دو دریا به جوش آمده پُرنَهنگ
یکے خسروے را سر انداخته همه مُلکِ او مِلکِ خود ساخته
دگر رانده لشکر پئے انتقام برآورده تیغِ وفا از نیام
ببسته چو مردانِ پَرخاش‌گر به کینِ ولی‌نعمتِ خود کمر

---

* یُرد = اُردو اُردوگاہ لشکرگاہ - این لفظ ترکی است -

بداں تا کشد کینِ فرماں روا ز هندو خَرد باز اسلام را
کمر بسته هریک به کین خواستن شده هردو لشکر در آراستن
همان ناصرالدینِ دوں آں طرف سپه را تعین کرده جا صف به صف
به قلبِ سپه خود گرفته مقام به دنبالهٔ او مراتب تمام
همان خانِ خانان، دگر مال دیو ستاده به قلب اندروں با خدیو
دراں فوج بُد تلبغه بغده هم به دنبالِ هریک فراواں حشم
شده میمنه سلبلِ نابکار که بُد خانِ خاتَم دراں روزگار
همان خانِ صوفی مقدّم شده برو سرکشے چند همدم شده
برو سیفِ چاؤش به یاری دهی پیافشرده مانندِ سروِ سهی
زیرِ سرآفراز و محمود هم دراں فوج یار آمده با حشم
سوئے میسره عنبرِ کامیاب که بُد خانِ بُغرا مر اورا خطاب
برو شاستی خاں همان ترقماز به یاری دهی با صفِ حمله ساز
دگر ناگ و کچ، برمهه، رَندهول هم آبا جمله فوجِ پراؤ بهم
دگر تلبغه کو ز ناگور بود ابا خانِ بُغرا ستادے نمود
همان ناصرالدّینِ غدّار مرد بریں گونه ترتیبِ افواج کرد
وزاں جانب آں تغلقِ کینه خواه پیافشرده هم خود به قلبِ سپاه
علی حیدر و نیک پے سهج راے پسِ تغلقِ گُرد بگرفته جاے
سرآفراز گلچند چوں صندراں مقدّم شده با همه کهوکهراں
اسدالدّیں آں شهرِ دشتِ وغا که بُد پورِ دَادر سپهدار را
سوئے میمنه رفت چالش کناں شده شادیُ دادرش هم عناں
مَلک فخرِ دیں آں یلِ سرفراز دگر جاشغوری شهابِ کراز
ستادند در پشتیُ میمنه که بودند چالاک هر دو تنه

بهاءالدّین آن گُردِ کشورکشا — که بُد پورِ خواهرِ سپهدار را
چو مردان پسِ آفریده سوئے یسار — فراواں به پشتیِ او مردِ کار
چو بهرام ایبه مدارِ حشم — دگر یوسف آں شحنهٔ پیل هم
چو آں یُورمندی کرازِ نبرد — که در اصل افغاں بُد آں شیرمَرد
دگر آں سرآفرازِ کرّی مغل — ابا هریکے بهرتے با دهل
برین گونه چوں تغلق نامور — بیاراست افواجِ خود سربه سر
شنیدم که ار لشکرِ تخت گاه — نشسته سوارے بر اسپِ سیاه
قَبول آمده نامِ آں سرفراز — که بُد شحنهٔ مندهٔ آں کراز
جدا گشت از فوج مانندِ باد — خروشاں میانِ دو لشکر فتاده
کماں را بگرداند بارے سه چار — چو دیدش هماں تغلقِ نامدار
به یاریِّ لشکر گرفته قیاس — که بودست مردے اشارت شناس
پس آں گاه کپچ، برمهر، رندهول، هم — که بودند هریک سرانِ حشم
ز دستِ چپِ لشکرِ تخت گاه — شده بر مَلِک فخرِدین کینه خواه
ملک فخرِدین چوں نیاورد تاب — عناں تافت با جاشغوری شهاب
چو در لشکرِ تغلق این رخنه گشت — دراں راه فوجِ پراگنده گشت
اسدالدّین از مهمنه بےدرنگ — شتاباں فرس راند بر سازِ جنگ
صفِ خانِ بُغرا ز جا برگرفت — صنف جائے بدخواه یکسر گرفت
دراں حمله آں تلبنه سر نهاد — دراں فوج یکسر شکستے فتاد
عَناں عطف کردند ازاں حربگاه — یلاں مانده قائم به هردو سپاه
هماں ناصرالدّین شهِ ناحمید — چو افواجِ تغلق پراگنده دید

---

* ستاده " مناسب می‌نماید " گماں می‌شود که اقلّا بیتے بعد ازیں از بین رفته است
هردو نسخه " به هردو قائم "

دو افواجِ تغلق ز بعدِ نبرد — دراں معرکه ماند معدود مرد
بفرمود تا یکسر آں قرقماز — به بُنگاهِ تغلق کند ترکتاز
همان شاستی‌خان به فرمانِ شاه — سبک رفت در بُنگهِ کینه‌خواه
طناب سراپردهٔ او برید — به ناموس آوازهٔ برکشید
که "تغلق سر از شیرمرداں بتافت — گریزاں سوئے کشورِ خود شتافت"
† دروغے دگر چند رسمِ دَناں — همی‌گفت کوسِ تغلّب زناں
سپاهش همه سر به غارت نهاد — یکے شور در خلقِ بُنگه فتاد
شنیدم چو ایں شور تغلق شنید — چپ و راستِ خود مردِ معدود دید
نوندے فرستاد در هرطرف — که لشکر شود یک گُروه صف به صف
هزبراں که بودند بر جائے خویش — به فرمانِ آں کارفرمائے خویش
همه در صفِ قلب یک‌جا شدند — همه یک‌دل از بهرِ هیجا شدند
همان گنجه پرورد گنجینه‌زاے — دریں باب خوش گفت با هوش و راے
"سپه را که فیروزمندی رسید — ز یارانِ یک‌دل بلندی رسید"
غرض چوں که بر تغلقِ سرفراز — رسیدند شیرافگنانِ کراز
• چو بهرامِ ایبه یلِ نامدار — که بُد رستمے اندراں روزگار
• چو گلچند شهزادهٔ کهوکهراں — که بودست پشتیِّ سرلشکراں
دگر آں سپهدارِ والانسب — که بودست بهادیں مر اورا لقب
دگر هرکرا بود اختر به پاے — بپیوست بر تغلقِ دزکشاے
وزاں پس شنیدم دراں حربگاه — که بگذشت خونے ز هردو سپاه

---

† گماں می‌شود که اقلّ بیتے بعد ازیں غائب است۔ یعنی نظامی گنجوی

• در نسخهٔ (ا) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمدهٔ است

چو بهرام ایبه یل نامدار — که بودست پشتی سر لشکراں

گزیں کرد آں تغلق هوشیار — از افواجِ خود صد یلِ نامدار
بفرمود شاں را که "یک جا شوند — خروشاں پسِ قلبِ دشمن روند
"چو بینند ازیں سوے من با سراں — کنم حمله بر قلبِ بَدگوهراں
"یکایک همه تیغها برکشند — به قلبِ عدو سر سراسر کشند
"درآیند از پس برآورده تیغ — برانند بر دشمناں بےدریغ
"بگویند در تیغ راندن نشاں — "قلائے لما وَر"* در یک زباں"
پس آں‌گه هماں مردِ بَرخاش‌گر — دراں قوم گلچند را کرد سر
رواں کرد چوں تغلقِ بختیار — پسِ قلبِ دشمن هماں صد سوار
خروشاں بجنبید از جائے خویش — رخ‌آورد بر قلبِ آعدائے خویش
بکرد از غضب حملهٔ باشکوه — کزاں حمله جنبید هر جا که کوه
خود از پیش، و از پس هماں صد سوار — شده بر صفِ خصم خنجرگذار
شنیدم چو آں ناصرالدّینِ خس — نَوَندِ خطر دید از پیش و پس
ز سستیِ هِمّت عناں‌تاب گشت — گریزاں ازاں حرب‌گه برگذشت
صفش چوں سرِ خویش برجا ندید — ز هر قالب از بےسری جاں پرید
همه فوجِ قلبش پریشاں فتاد — همه خلق سر در هزیمت نهاد
بداں تغلقِ گُردِ اخترسعید — ز ملکِ سعادت بشارت رسید
صفش برد در تیغ و گوپال دست — بسے تن درید و بسے سر شکست
خروشاں گریزندگاں را یلاں — به گردن فگندند هر سو کماں
ز فوجِ شکسته دراں دار و گیر — بسے مرد شد کشته و شد اسیر
شنیدم که گلچندِ دشمن‌شکار — همی رفت دنبالِ اهلِ فرار
چو بر چترِدارِ مخالف رسید — بزد تیغے از پس، سرش را برید

---

* نسخهٔ (ب): "قلاء ملآور".

وزاں پس ستد چتر از دستِ او — بیاورد بر تغلقِ نامجو
پس آں گاہ تغلق دراں حرب گاہ — بہ دستِ چپِ خصم فوجِ سپاہ
دو آماج وارے ستادہ بدید — بہ پویہ عناں سوئے آں صف کشید
مگر بود آں سنبلِ خام کار — بماندہ سوئے میسرہ برقرار
چو در قصدِ خود دید فوجے گراں — بپیچید اندر ہزیمت عناں
نظر کرد پس تغلقِ چیرہ دست — کہ افواجِ دشمن تمامی شکست
بزد کوس و زاں حرب گہ بازگشت — سوئے بُنگہِ خود عناں تاز گشت
بلے ہرکرا بخت یاری دہد — قرارش پس از بیقراری دہد
ز پامال برگیرد اورا سرے — وزاں پس بہ فرقش نہد افسرے

ز عینِ ہلاکش بروں آورد
کلیدِ ممالک بدو بسپرد

فیروز شدہ رفتنِ تغلق در بُنگاہ خود و رسیدنِ احمدِ ایاز بر تغلق و آوردنِ کلیدہائے حصار

غرض چوں کہ تغلق دراں روزگار — ظفر یافت از عونِ پروردگار
بہ بنگاہِ خود رفت بعد از شغب — شنیدم چو بگذشت یک پاسِ شب
ملک زادہ آں احمد ابنِ ایاز — پئے تہنیت سوئے آں سرفراز
بیامد بہ پیشش، زمیں بوسہ داد — کلیدِ دو در زیرِ پایش نہاد
وزاں پس بگفتا کہ "اے شہریار — جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
"منم پورِ آں کوتوالِ امیں — کہ خوانند نامش ایازِ گزیں
"بہ دستم فرستاد سویت ایاز — یکے مژدہ کاے خسرو سرفراز
"بیا زود بہ کامۂ دوستاں — کہ مِلکِ تو شد مُلکِ ہندوستاں

"ز فتنه بخر باز اِسلیم را ز سر تازه کن ملک و اِقلیم را"
چو آمد به تغلق کلیدِ حصار شگفته دلش چون گلِ نوبهار
درِ لطف بکشاد بر کوتوال بر آیینِ شاهانِ فرّخ خصال
دراں شب چو اورا رسید ایں خبر
شنیدم نخفت از خوشی تا سحر

آمدنِ تغلق بر تخت‌گاه و قصاص کردن بر طایفهٔ پراؤ و غیرِ آں

چو رایاتِ خُرشید شد آشکار سپاهِ کواکب شد اندر فرار
به صد خرّمی خاست از خواب‌گاه سوئے تخت‌گه راند ازاں جا سپاه
به شهر اندر آمد به فرخنده فال به پیش آمدش قاضی و کوتوال
مگر خانِ خانانِ هندی نسب اسیر آمده بود در نیم‌شب
بفرمود تا خونِ او ریختند به دروازهٔ حصنش آویختند
پس آں‌گه بفرمود تا "بیدریغ به فرقِ پراؤ برانند تیغ"
هماں‌دم به فرمانِ آں نامجو به هر کوچه از خوں رواں گشت جو
هم از اوّلِ روز تا وقتِ شام تهِ خلجر آمد پراؤ تمام
به هر کوچه خوں شد دراں داروگیر به هر جا سرے زنده آمد اسیر
ز خونِ پراؤ زمیں سیر گشت روانِ جفا و ستم برگذشت
بلے تا جهان است، بود روزگار به یک چند با هرکسے سازوار
به‌سر کم‌برد دوستی با کسے نه شاکر ازو گوهرے، نے خسے
همیشه بود از سرِ انقلاب گهے باد و آتش، گهے خاک و آب
اسیرِ خسے که کند گوهرے به دستِ خسیسے دهد کشورے

گه از گاه بر ضدّ این هم کند | خسان را ز روئے زمیں کم کند
همه حال هر جا یکے هوشیار | ندارد جهاں را گهے استوار
گرهی ملکِ عالم سپارد جهاں | نبندد درو دل چو کارآگهاں
بود مائلِ بوستانے دگر | کند جست و جوئے جهانے دگر
همیشه بود مستِ پیمانهٔ | که بویش نیابی ز خمخانهٔ
بیا ساقیا در طفیلِ کساں | مرا هم ازاں بادهٔ بوئے رساں

کزاں بوے خرّم شود جانِ من
بگردد دلِ خسته بستانِ من

جلوسِ سلطان غیاث الدّین تغلق شاه

چنینم ز افسانه گویاں رسید | که چوں کارِ تغلق به ساماں رسید
دوم روز آں صفدرِ کینه خواه | درآمد به صد عیش بر تخت گاه
به تائیدِ اقبال و تسبیبِ بخت | به وقتِ سعادت برآمد به تخت
سراسر کمر بسته پیشش سراں | مطیعش شده جمله سرلشکراں
چپ و راستِ او فتح و نصرت ستاد | جبیں بر درش بخت و دولت نهاد
غیاث الدّین آں شاه شد بالیقیں | که فریادرَس گشت بر اهلِ دیں
اُلُغ خاں شده آں مَلِک فخرِ دیں | که بُد پورِ مه مر شهِ راستیں
دگر پورِ شه گشت بهرام خاں | که بُد حاتمے دیگر اندر جهاں
به پورِ سوم شد ظفر خاں خطاب | که میموں سیر بود آں کامیاب
چهارم پسر گشت محمود خاں | که بود ست کهتر ز شهزادگاں
همال پورِ ایبه یلِ نامدار | شده خانِ لشکر* دراں روزگار

* "خانِ کهلی" می باید

بهاءالدّین آن پهلوانِ دلیر — که از خونِ خصمان زمین کرد سیر
دران روز گرشاسپ کردش خطاب — به صد لطف آن خسروِ کامیاب
به دیگر سران هم شهِ راستین — به نسبت بفرمود شغلے تعین
همه شهر و کشور برَست از ستم — طرب شد مهیّا به تعویضِ غم
سوم روز شد ناصرالدّین اسیر — بکردند در گلشنے دست گیر
اسیرانه بردند بر شهریار — شهش گفت خوں ریختن بےمدار
جهاں گشت بیغم پس از چار ماه — که شد کشته آن فتنهٔ دوں‌پناه
شکفت از طرب ملکِ هندوستاں — چو ز آسیبِ بادِ سحر بوستاں
همه خلق داعی[1] شده شاه را — که تیغش برآنداخت بدخواه را
زمانه بساطِ ستم درنَوَشت — همه لشکرِ ظلم مقهور گشت
ثناخوانِ شه گشته هر خاص و عام — دعاگویش آمد جهاں صبح و شام

ز هجرت یقیں هفصد و بیست بود
که این خرّمی در جهاں رو نمود

قرار گرفتنِ مُلکِ غیاث‌الدّین، و باز طلب کردنِ خزانه و کشیدنِ بعضے قریاتِ انعام، و نقصاں کردن از لشکرِ نانهائے قدیم و اِدرارهائے ائمّه و مشائخ

چو بگرفت مُلکِ غیاثی قرار — ز فتنه تهی گشت شهر و دیار
فروشست هر جا که شور و شغب — جهاں گشت مشغولِ عیش و طرب
به هر جا که بودست خوف و خطر — بدَل شد به امن و اماں سربسر

---

[1] داعی = دعاگو

دگر سکّه زد گردشِ روزگار — جهان کرد مُهرے دگر آشکار
ورق گشت دیوانِ ایّام را — بشُست آسماں کهنه احکام را
شده محو فرماندهانِ کهن — جهاں بازیِ دیگر افگند بُن
شهِ نو که گوئے سعادت ربود — ز هر کارخانه تفحّص نمود
همی بازپرسید از هر درے — به پیشش کشادند هر دو زرے*
مهندس همی‌خواند و شه می‌شنید — چو نوبت به کارِ خزانه رسید
شنیدم خزانه تهی دید شاه — به دفتر بفرمود کردن نگاه
که "با مردِ غدّارِ زنهارخوار — بلے زر کیاں گشته بودند یار؟
"زر و مال غارت کیاں بُرده‌اند؟ — دو ساله مواجب کیاں بُرده‌اند؟"
کشیدند پس کاتباں یکسره — ز هر جمع و خرجے بروں تذکره
بخواندند پیشِ شهِ نامور — چو معلوم شد شاه را سر به سر
شنیدم کزاں زمرهٔ بدسگال — به سختیّ و شدّت سعد جمله مال
پس آن‌گاه در کارِ عرضِ سپاه — شروعے نمود آں شهِ دین‌پناه
طلب‌کرد اصحابِ ناورد را — همی امتحاں کرد هر مرد را
به مقدارِ هرکس پس از امتحاں — مقرّر همی‌داشت صفدار ناں
کسے را که می‌دید، شاهِ قدیم — قرارے بدادست نامستقیم
همی‌کرد نانش سپهدار کم — قرارِ سپه گشت بسیار کم
چو پرداخت از کار و بارِ سپاه — فتادش به کارِ ائمّه نگاه
شنیدم که ادرارِ شاں شهریار — بسے کرد نقصاں دراں روزگار
چو قربانِ انعامِ خلقے کشید — به آسوده‌دلها جراحت رسید
نیاگانِ من هم دراں روزگار — در اقصائے آبادیِ آں دیار

کارخانه = ادارهٔ دولتی

* هردو زرے = زرِ جمع و زرِ خرج

دو دِه داشتند از شهانِ قدیم — که بُد هریک از عیش باغِ نعیم
مقرّر بمانده بسے سالها — ز هر دیهہ حاصل بسے مالها
شهے کاں نشستے دراں تخت‌گاہ — بدیدے چو فرمانِ هر پادشاہ
به آجدادِ من داشتے مستقیم — نگشتے ز حکمِ شهانِ قدیم
بدادے چو شاهانِ فرخنده‌فن — دگر تازه فرماں به اجدادِ من
شلیدم چو نوبت به تغلق رسید — به یکباره آں هردو موضع کشید
بیازرد دلهائے آسودگاں — نبخشود بر حالِ فرسودگاں
هم‌آخر به نزدیکِ آں روزگار — زیانها رسیدش به انجامِ کار
آلا اے خردمندِ فرخنده‌رائے — ترا داد اگر ملکِ عالم خدائے
مکن بر گلیمِ فقیراں نظر — مقامِ مساکیں به غارت مبر
که داخل شوی در صفِ مدبراں — بروں آئی از زمرهٔ پُردلاں
اگر می‌نیاید ز دستت صواب — مکن کردهٔ دیگراں را خراب
شب و روز بهرِ فزونیِّ گنج — دلِ زیردستاں میاور به رنج
همه گنجها ملکِ خود کرده گیر — جهاں جمله بر دست آورده گیر
هم‌آخر چو آں گنج خواهی‌گذاشت — جهاں را به صد رنج خواهی‌گذاشت
چه سودت کند آں همه ملک و مال — بیندیش اگر هست عقلت کمال
مگر آں که یادت به نفریں کنند — به نامت مَثَل در نحوست زنند
هماں صاحبِ پنج‌گنج[1] کهن — که زد پنج نوبت به ملکِ سخن
چه خوش گفت گاہِ نصیحت‌گری — که گر ملکِ عالم به دست آوری

"چناں زی کزاں زیستن سالیاں
ترا سود و کس را نباشد زیاں"

---

[1] یعنی نظامی گنجوی

عزیمت کردنِ اُلغ خاں جانبِ تِلَنگ و بُلغاک کردنِ تِمر و تگین

چو پرداخت خسرو پس از چندگاہ — ز تحصیلِ اموال و عرضِ سپاہ
دگر آں چہ عقلش نمود اِجتہاد — آساسے بہ ہر کاروبارے نہاد
بگفت آں گہے شاہِ فیروزجنگ — کہ راند الغ خاں سپہ در تلنگ
الغ خانِ صفدر بہ فرمانِ شاہ — سپاہے گراں راند از تخت گاہ
برو نامزد کرد فرماں روائے — بسے سرفرازانِ کشورکشائے
چو بلّ * و تِمر، تکتاش و تگین — کہ بودند سرلشکرانِ گزیں
ہمی رفت آں خانِ خسرونشاں — خروشاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں
ہمی داد مر مفسداں گوشمال — ہمیں بستد از ہر زمیندار مال
بہ چِپّائے مَرْهَتْه خروشاں گذشت — بہ حدِّ اُرَنْگَل عناں تاز گشت
غنیمت کناں خانِ فیروزجنگ — بزد خیمہ زیرِ حصارِ تلنگ
ہمی کرد اطرافِ دِز ترک تاز
پئے حصن گیری ہمی کرد ساز

بُلغاک کردنِ تِمر و تگین از دروغ پرداختنِ عبید

شنیدم کہ شش ماہ کامل گذشت — رہِ فتحِ آں حصن پیدا نگشت
بہ ہر ہفتہ فرمانِ فرماں روا — رسیدے بر آں خانِ کشورکشا
نبشتے بہ ہر نامہ شاہِ دلیر — کہ "دانم دلِ خاں ز ما گشت سیر
"مگر پندِ آہرمناں گوش کرد — ازاں روے ما را فراموش کرد

* نسخۂ (ب) "ملّ"۔

"چه دانیم تا خود چه رایش فتاد — کزیں سو دگرباره ناورد یاد"
چو خاں دید رنجیدنِ شهریار — همی‌خواست خیزد ز گردِ حصار
یکایک رود زود در تخت‌گاه — شتاباں کند عزمِ پابوسِ شاه
مگر بود بر خانِ والاتبار — یکے فیلسوفے دراں روزگار
همیشه زدے بر ورقها رقوم — زدے لاف در کارِ رمل و نجوم
ببردے ز ره فالاں را مدام — عبیدش همی‌خواند هر کس به نام
الغ‌خاں یکے روز خواندش به راز — بگفتا، "بکن دفترِ خویش باز
"چو هستت به تنجیم دعوی مدام — نگه کن به تاکید و جهدے تمام
"که کے فتح گردد حصارِ تلنگ — معیّن به مدّت بگو بے‌درنگ
"وگر خود تفاوت بود زاں شمار — نگردد براں حکم فتحِ حصار
"شود لانهایت سراسر دروغ — به اخترشناسیت نبود فروغ"
عبید ایں حکایت چو از خاں شنید — بغیرِ اطاعت گزیرے ندید
دریں کار یک هفته مشغول گشت — شنیدم چو یک هفته کامل گذشت
بیاورد بر خاں رقومِ شمار — معیّن درو روزِ فتحِ حصار
شنیدم که آں روز در پیشِ خاں — به دعوی برآورد یکسر زباں
بگفتا که "گر در فلاں وقت و روز — نیابد ظفر خانِ کشورفروز
"به دارم برآرند گردِ حصار"، — مگر ایں سخن راست شد زاں شمار
غرض چوں که زاں مدّت اکثر گذشت — اوانِ معیّن به نزدیک گشت
عبید از پئے دفعِ تهدیدِ خویش — چو بود آگه از زرق و تقلیدِ خویش
یکے فتنه اندر سپه ساز کرد — چو روبه یکے بازی آغاز کرد
شنیدم تکین و تُمر را بگفت — یکے قصّهٔ ناخوش اندر نهفت
که "خسرو ز بادِ فنا خاک گشت — وزیں ماجرا یک دو هفته گذشت

"دو سه هفته شد، خانِ روباه‌فن — به زیرِ قبا می‌درد پیرهن
"نهفته همی‌دارد این راز را — رخش هست بر ماتمِ شه گوا
"وگر نامهٔ بعدِ روزے سه چار — برو می‌رسد از سرانِ دیار
"همی‌دارد آن نامه از ما نهان — نه از ما که از جمله سرلشکران
"گرفتم کنوں از مزاجش قیاس — که می‌خواهد آن خانِ ناحق‌شناس
"جفائے کند بر سرانِ سپاه — یلاں را به غدرے کُشد بےگناه"
تکین و تمر چوں ازاں بےوفا — سراسر شنیدند این قصّه را
بکشتند بر خاں یلاں بدگماں — شنیدند این قصّه دیگر سراں
چو کافور کاوّل بُد او مُهردار — شد آخر وکیلِ درِ شهریار
چو کیتهونی و چوں کُله‌زر نصیر — که بودند همنام هردو امیر
چو رن‌باوله چوں تکتاش یل — بسے سر ازاں فتنه شد در خلل

به جاں بود هریک هواخواهِ خاں
کزو محترز گشته از بیمِ جاں

یکایک کوچ کردنِ تمُر و تکین
از زیرِ حصارِ تلَنگ بعدِ عهد بستن با رائے تلَنگ

تکین و تمر هردو سرلشکراں — که بودند برتر ز دیگر سراں
شنیدم که روزے هم از بامداد — نهادند سر در اَساسِ فساد
به سوئے رُدُردیو رائے گزیں — که بودهش اُرنَگل به زیرِ نگیں
یکے پیک کردند یکسر رواں — نبشته برو "اے سرِ هندواں
"گر امروز ما سر به وحشت نهیم — ز دزبند یکسر خلاصت دهیم
"ز گردِ حصارت سپه برکَنیم — ز ملک و دیارت بروں سر زنیم

"بکن شرط با ما که یک پاس بیش — بباشی تو در حصن بر جائے خویش
"سوار و پیادہ نیاری بروں — عقب ماندگاں را نگیری زبوں
"یکے آدمی را هم از عام و خاص — زیاں کم رسانی به شکرِ خلاص
"نهی گر چو مرداں دریں شرط سر — همیں لحظه بینی ز وعدہ اثر"
شنیدم چو زاں پیکِ با هوش و هلگ — نیوشید آں راز رائے تلنگ
به صد معذرت گشت فرماں پذیر — بگفتا که "اے پیکِ روشن ضمیر
"برو سوئے سرلشکراں بے درنگ — بگو می کند عهد رائے تلنگ
"که گر یک نفر را ز چندیں حشم — رسد در دیارم به نوعے ستم
"به خرشیدِ رخشنده و آبِ گنگ — به اصحابِ زنّار و اصنامِ سنگ
"به تعظیمِ بت خانهٔ سومنات — به تکریمِ ایوانِ عُزّیٰ و لات
*وزاں بشکنی نامی کیتم درست — به دستِ یکے مردِ چالاک و چست
فرستاد با پیکِ سرلشکراں — چو گشتند اِیمن ز سویش سراں
شنیدم یکایک دمامه زدند — فرو جمله اوطانِ جامه[1] زدند
زدند آتش آں گاه در هر الننگ — براندند ز زیر حصار تلنگ[2]
الغ خاں چو آں شور و غوغا شنید — ز سازِ عزیمت گزیرے ندید
سبک گشت بر بادپائے سوار — دمے کرد پیشِ سراچه قرار
ببیوسته بر وے سراں بے قیاس — خصوصاً گروهے که بُد حق شناس
چو آں عینِ ملکِ وفادار مرد — که بودست شیرے به دشتِ نبرد
نصیرِ ممالک که هر خاص و عام — بخواند ورا خواجه چاچی مدام

---

* نسخهٔ (ب) "وزاں لبی تاے کیتم درست" ۔ معلوم می شود که به هر دو نسخهٔ سهو کتابت واقع شدهٔ، و هم از پیش این بیت یک دو بیت از میاں رفتهٔ است ۔

[1] اوطانِ جامه = خیمه‌ها ۔ [2] "براندند از زیرِ حصنِ تلنگ" مناسب است ۔

همان بلّی افغان یلِ نامدار — که بُد پهلوانے دراں روزگار
دگر گُرد بلدارِ ثابت رکاب — که آخر شد اورا قدرخاں خطاب
چو آں چار سرلشکرِ سرفراز — ستادند بر گِردِ خانِ کراز
به دنبالِ هر گُرد فوجے گراں — به سازِ درآویز بستہ میاں
صفِ خاں چو سدِّ سکندر نبود — که بر گِردِ او فتنہ را رہ نبود
چو افواجِ برگشتہ یکسر براند — شلیدم که خاں نیز لشکر براند
دو لشکر رواں شد ز زیرِ حصار — به یک رہ، ولے در یمین و یسار
گروهے به دنبالِ برگشتگاں — گروهے دگر زیرِ رایاتِ خاں
برین گونہ رفتند روزے سہ چار — دگر روز آں خانِ خسروتبار
رسولے فرستاد سوئے سراں — بگفتش، "رسی چوں به سرلشکراں
"بر اِیشاں بگو، 'اے سرانِ حشم — فرستادۂ خسروِ محتشم
"'گر امروز از اشتعالِ خسے — شد از سوئے ما بدگماں هرکسے
"'مرا با شما نیست اِلّا صفا — به تعظیمِ درگاہِ فرماں روا
"'دو سہ روز شد هم‌دگر می‌رویم — دو لشکر به یک راہ در می‌رویم
"'نه زیں سوے شد وحشتے آشکار — نه زاں سو کسے گشت در کارزار
"'ولیکن پسندیدہ نبود چنیں — که یک‌جا دو لشکر رود بعد ازیں
"'به فردا یکے به ز هردو سپاہ — مقامے کند هم برین یُردگاہ
"'رود دیگرے با حواشیِّ خویش — دوم برزند منزلے خیمہ پیش
"'وگر نے، بود هردو اندر خطر — که زندہ است دیوِ درآندازگر
"'ز شیطانِ ملعوں نباشد عجب — که ناگہ ز سوئے برآرد شغب
"'یکے شور در دو برادر کند — گهے پور و گاهے پدر افگند،"
سراں از فرستادۂ خانِ راد — پئے دفعِ غوغا و شور و فساد

شنیدند آن قصهٔ دلپذیر ندیدند جز سر نهادن گزیر
وزان پس بگفتند آن پیک را که "خان را پس از عرضِ پابوسِ ما
"بگو، "ای سرافرازِ فرزانه فر نگهدار بادت خدا از خطر!
"خسے کرد ما را ز خان بدگمان کزو درمیدیم از بیمِ جان
"کنون خود یکایک نباشد صواب که آییم بر خانِ والاجناب
"جز این یکسخن هرچه خان راست رای به فرمانِ او ایم اطاعت‌گرای
"چو فردا خُر از کوه سر برزند فلک اَخچه در خُمِّ نیل افگند
"همان به که خان با مطیعانِ خویش دو فرسنگ زاید زند خیمه پیش"

شنیدم به روزِ دگر خان براند
صفِ بدگمانان همان‌جا بماند

رسیدنِ اُلُغ خان در کوتگیر، و از مُجیر اَبو رِجا، که کوتگیر محصر کرده بود، چشم زدن†

همی‌راند خان جانبِ دیوگیر فتادش گذر در رهِ کوتگیر
مجیرِ گزین آن یلِ بورِجا مگر بود آن‌جا خصومت‌گرا
مهے یک دو مانده برِ آن حصار شب و روز با خصم در کارزار
دران دز محصّر شده هندوان شنیدم رسید اندر آن دز چو خان
ازو چشم زد خانِ اخترسعید که ناگه شود غدرے از وے پدید
چو معلوم کرد از فراست مجیر هراسِ دلِ خانِ روشن‌ضمیر
شنیدم بسے مرکبِ بادپاے چو طاؤسِ خوش‌گام و جلوه‌گراے

† اخچه، اقچه = زر، و ریزهٔ زر - این لفظ ترکی است.
! چشم‌زدن - هراسیدن.

شبے * ز ز محصولِ اقطاعِ خویش — بیاورد و بنہاد خاں را بہ پیش
بدیدہش بہ تعظیمِ شہزادگاں — کمر بست پیشش چو آزادگاں
وزاں پس دعا گفت آں مردِ راد — بگفتا کہ "اے خانِ خسرو نژاد
"مکن باک از زمرۂ خام کار — کہ گشتند از خانِ والاتبار
"ملم شاہ را بندۂ نیک خواہ — چہ شہزادۂ گُرد نزدم، چہ شاہ؟
"چو مرداں ببندم بہ پیشت میاں — فدایت بسازم ہمہ خان و ماں
"برآرم ز برگشتہ لشکر دَمار — ز باغِ دل خاں برم خار خار"
شنیدم چو خاں دید تقریرِ او — درونش قوی شد ز تدبیرِ او

دل و دستش از صرفِ زر گشت پُر
نکرد التفات از تگین و تُمر

نامہ ها فرستادنِ مجیر اَبو رجا بر زمینداران دیوگیر و تلف شدنِ لشکرِ تمر و تگین در کلیان

ازاں پس شنیدم مجیرِ گزیں — نَوندے فرستاد در ہر زمیں
نبشتہ بہ سوئے سرانِ دیار — کہ "قومے است برگشتہ از شہریار
"بباید بہ ہرسو کہ سر برکشند — بہ ہر مرز و بومے کہ لشکر کشند
"درآیند ہرسو سرانِ دیار — بہ پیکارِ آں زمرۂ نابکار
"کسے کو سرے را کُشد زاں سپاہ — ہماں سر فرستد بر ایوانِ شاہ
"دگر جملہ اسباب انعامِ اوست — اگر مرغِ زر ہست، در دامِ اوست"
چنیں نامہ ها چوں مجیرِ گزیں — فرستاد بر ضابطِ ہر زمیں
ز ہر پَرگنہ راندہ فوجے سپاہ — بہ ہر قلب گاہے ببستند راہ

---

* "بے" می باید۔

شنیدم هم آخر چو برگشتگان — رسیدند در موضعِ کلیان
سلامت شنیدند صفدار را — شدند ابتر از بیمِ فرماں‌روا
سرانِ زمیں‌دار از هر طرف — رسیدند بر قصدِ شاں صف‌به‌صف
وزاں‌پس هماں قومِ برگشته‌حال — چو دیدند خود را به عینِ مَلال
ز برگشتنِ خود پشیماں شدند — چو برگشته‌دولت پریشاں شدند
گریزاں نهادند هر سوے سر — بشد جمعِ شاں جمله زیر و زبر
کس از دستِ دهقانیاں شد تلف — کسے گشت تیرِ خطر را هدف
کسے گشت بر دستِ هندو اسیر — کس از یاریٔ بخت شد گوشه‌گیر
همه حال چوں آں گروهِ فساد — بریں گونه هر جانبے سر نهاد
الغ‌خاں بزد خیمه در دیوگیر — کمربسته در کار و بارش مجیر

چو خاں را بسے فتنه آمد به دام
ز یاریِّ اقبال شد شادکام

رسیدنِ محمود خان در دهلی، و بار دادنِ سلطان تغلق و سیاست فرمودن بر طائفهٔ بغات

پس آں‌گه شنیدم که محمود خاں — که بُد مَفخرِ جمله شهزادگاں
شهش کرده‌بُد مُقطعِ دیوگیر — همی بود آں‌جا سکونت‌پذیر
* به حکمِ الغ‌خانِ فرّخ‌نژاد — شتاباں سوئے تختگه سر نهاد
یکے آں عبیدِ کواکب‌شمار — که بُد کرده حکمے به فتحِ حصار

---

* شاید یک دو بیتے بعد ازیں بیت مفقود است که مضمونش بدیں طور بوده باشد

هم آں مردمانِ گنهکار را — که گفتند از خانِ کشورکشا
اسیرانه با خویش همراه برد — همه را که دستش الغ‌خاں سپرد

دگر مُهردارِ شهانِ قدیم — که بُد در وکیلِ دری مستقیم
نصیرالدّین آن زرگلاه گزین — همان گُردِ کیتهونیٔ دوربین
دگر چند مرد از سرانِ سپاه — مسلسل چو راهب به سلکِ گناه
غرض چون سرآفراز محمودخان — به حضرت شد از ملکِ مَرْهَتْهم روان
ببرد آن اسیران بر ایوانِ شاه — ببوسید پائے شهِ دین‌پناه
عبیدِ منجّم برآمد به دار — که بُد شرط کرده به روزِ شمار
همان مُهردار آمد اندر قصاص — دران روز شد منتبه عام و خاص

* نصیرِ گُله‌زر شد اندر رحیل
فگندند اورا ته پائے پیل

عزیمت کردنِ اُلُغ‌خان بارِ دوم در تلنگ و فتح کردنِ تلنگ و بودن

الغ‌خانِ صفدار بارِ دگر — برآراست افواج را سر به سر
دگر روز آن صفدرِ کینه‌خواه — بزد در سناری یکے بارگاه
به روزِ دگر راند سوئے تلنگ — به یک منزلے هم نکرده درنگ
شنیدم که چون خانِ اخترسعید — پس از چندگاهے به بودَن[1] رسید
دران حصن پیچید روزے سه‌چار — چنان دهشتے خورد اهلِ حصار
کاماں‌خواه شد رائے با طبعِ[2] خویش — همه ملک و اسباب آورد پیش
بیاورد ایماں ز بعدِ اماں — نه تنها که با جملگی خان و ماں

---

* گماں می‌شود که بعد ازیں بیت بیتے چند غائب است که انجام‌کارِ نصیر کیتهونی و دیگر سراں را روشن کند.

[1] "بودن" به پائے مضموم و واوِ مجهولِ ساکن و دالِ مهملهٔ مفتوح اکنوں با هائے مخلوط "بودهن" می نویسند قصبهٔ ایست در حدودِ تلنگ.

[2] "تبعِ" مناسب است.

دگر روز خاں خیمہ زاں جا کشید دھم روز زیرِ اُرُنگل رسید
دلِ رُدُر افتاد در بیمِ جاں
کہ سویش دگر تاخت آورد خاں

ذکرِ فتحِ تلنگ و فرود آمدنِ رائے رُدُرِدیو

شنیدم کہ چوں لشکرِ بےشمار ز بُلغاک شد منصرف از حصار
برستند اسیرانِ حصنِ تلنگ شدند ایمن از ترکِ فیروزجنگ
ھماں رُدُر رائے اُرُنگل دیار یکے جشن کرد اندراں روزگار
چو ایمن شد آں رائے ناپختہ‌رائے غرورش چناں گشت غفلت‌گرائے
بگفتا، "کشایند انبارھا بہ رونق درآرند بازار ھا
"امیناں بہ پیمانۂ رُوبھی کنند آں ھمہ چاہِ غلّہ تہی
"بہ ھر صبحدم تا بہ وقتِ غروب بہ دھقاں سپارند جنسِ حبوب
"شود در زراعت تمامی دیار بدارند دست از دگر کار و بار»
بریں گونہ چوں اندراں روزگار تہی کرد از جنسِ غلّہ حصار
یکایک اُلغ خاں دراں دز رسید یکے دائرہ گردِ آں دز کشید
کمر بست در کارِ فتحِ حصار مدد می‌نمود اندراں کار و بار
بریں گونہ بگذشت چوں پنج ماہ بشد چیرہ از مفت‌گیری سپاہ
علف چوں ازاں حصن‌باناں دژم گشتہ‌بود دلِ حصن‌باناں دژم گشتہ‌بود
ھم آخر بہ سستی بہ جاں آمدند سراسر بہ بندِ آماں آمدند
ھماں رائے رُدُر از درِ خانِ یل اماں خواست چوں دید دز در خلل
بدادش اماں خانِ کشورکشائے وزاں‌پس ھماں رائے آشفتہ‌رائے
فرودآمد از دز بہ ناچارگی زدہ کارِ او سر بہ آوارگی

هجومِ حشم سر به غارت نهاد | خلل حصن را در عمارت فتاد
دراں روز شد فتح حصنِ تلنگ | به دستِ اُلُغ خانِ فیروزجنگ
کسش پیش ازاں فتح کم کُردہ بود | مگر یک دو سر جزیۂ بُردہ بود
غرض چوں اُلُغ خانِ کشورکشاے | مظفّر شد از فرّ عونِ خداے
هماں راے را با تمامی تبار | رواں کرد در حضرتِ شهریار

فرستاد بر شه همه پیل و مال
چو آرام بگرفت اراں قیل و قال

تاختنِ اُلُغ خان از تِلنگ در جاج نگر

پس از چند که خیمه بیروں کشید | به قصدِ دگر ملک لشکر کشید
سپه راند در سمتِ جاجانگر | فراواں برو مردِ پرخاش گر
در آقصائے آں ملک چوں دررسید | خبر شد به هندو که لشکر رسید
خزیدند هر سو به هر جنگلے | بود مامنِ غُول هاموں بلے
شنیدم که چوں رائے آں مرغزار | سپه دید، زد خیمه اندر دیار
یکے فوج آراست از سرکشاں | همه نیزه داران و خنجرکشاں
بر ایشاں یکے صفدرے کرد سر | سپردہ به دستش سرانِ دگر
بداں تا بگیرند راهِ سپاه | چو شیرآفگناں در یکے قلبگاه
شنیدم چو آں هندوانِ دلیر | ز پُربادی از خونِ خود گشته سیر
به پیکارِ دشمن بروں آمدند | چو گاواں همه با سروں آمدند
همه نیزه دار و همه تیغ زن | به غوغا بکردہ یکے انجمن
گروهے پیادہ، گروهے سوار | ازیں پانصدے بود، ازاں چل هزار
یکے فوجِ پیلانِ لشکرشکن | خروشنده در پیشِ آں انجمن

شنیدم که روزے به افواجِ خاں
مقابل شد آں لشکرِ ہندواں

به یک قلب گاہے بدادند جنگ
شکستند ترکاں شاں بے درنگ *

چو اُفتاد در فوجِ ہندو شکست
ببردند ترکاں به شمشیر دست

شدہ ہندواں بیشتر پے سپر
دَہے ہر قدم وار بنہاد سر

گریزاں ازاں قوم معدود جست
دگر جملہ شد در تہِ تیغ پست

ہماں فوجِ پیلاں دراں حرب گاہ
بیفتاد بر دستِ اہلِ سپاہ

ز بُنگاہ ہندو بسے رخت و مال
گرفتند ترکاں پس از اِرتحال

الغ خانِ صفدر چو فیروز گشت
وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت

ازاں جا سپہ راند در تخت گاہ
ہمی راند تا کرد پابوسِ شاہ

سرش را شہ آورد اندر کنار
به صد آفریں گفت، "اے مردِ کار

"چنیں آید از دودۂ خسرواں
کہ روشن کنند از صلابت جہاں"

شنیدم چو آں شہریارِ گزیں
فراواں به شہزادہ گفت آفریں

مرصّع یکے خلعتِ خاصِ خویش
بفرمود مر پورِ فرخندہ کیش

ہم آخر چو صفدارِ کشورکشا
نوازش بسے کرد شہزادہ را

یکے جشن گاہے دراں روزگار
بفرمود آراستن شہریار

دو سہ ہفتہ آں جا شہِ کامراں
ہمی داد دادِ طرب ہر زماں

وزاں پس برآئینِ خود روزگار
کہ نبود یکے دَورِ او بے خمار

یکے فتنۂ دیگر آغاز کرد
دگر شورشے در جہاں ساز کرد

---

* ز ترکاں شکستند شاں بیدرنگ " مناسب می نماید

رسیدن شیرِ مُغل با فوجِ مُغل در هندوستان و مصاف دادنِ گرشاسپ و ظفر یافتن بر فوجِ مغل

یکے روز گرشاسپِ کشورکشا — که بودست به سامانه فرماں‌روا
فرستاد بر شه نَوندے شتاب — بگفتش، "رسی چوں به مالک‌رقاب
"ببوسی ز من پیشِ خسرو زمیں — دعایش رسانی به صدآفریں
"وزاں‌پس بگوئی 'که اے شهریار — جهاں باد بر نامِ تو پایدار!
"'دو فوجِ مغل از پئے ترکتاز — سوئے کشورِ هند کردند ساز
"'شتاباں گذشتند از آبِ سند — رسیدند اکنوں در اَقصائے هند
"'گر ایدر از آں سوے یاری‌دهاں — فرستد به اقبال شاهِ جهاں
"'کنم هم به سرحدّ پامال شاں — دَوم تا به اردوں به دنبال شاں،"
فرستاده چوں بر درِ شه رسید — به شه جمله گفت آنچه از یل شنید
مشوّش شده خاطرِ شهریار — که در کشورش فتنه گشت آشکار
پس از حزنِ بسیار و فکرے فزوں — یکے رائے خوش زد به خاطر دروں
وزاں‌پس گروهے سرانِ حشم — که بُد هر یکے آژدهائے دژم
چو شادیِّ دادر یلِ شرزه‌گیر — که بُد اندراں عهد نائب‌وزیر
چو شادی ستلیه که هنگامِ جنگ — کشیدے بسے شرزه در پالهنگ
سپاهے چو دریائے جوشنده شاه — به سامانه چوں راند از تخت‌گاه
بر ایشاں چنیں گفت شاهِ دلیر — که "در بیشهٔ ما گذر کرد شیر
"بباید کز ایدر سبک بگذرید — سپه را به سامانه یکسر برید
"به گرشاسپ گویید، 'اے کامیاب — ز سامانه لشکر بروں کَش شتاب
"'چناں کوهی در قصدِ فوجِ مغل — که مقهور و تاراج گردند کل

"تو سرلشکری کن که دیگر سران — به پیشت ببندند هریک میان"
چو فرماں به گرشاسپِ صفدر رسید — سبک لشکر از شهر بیروں کشید
به اخبارِ بدخواه آں نامجو — شب و روز می‌بود در جست‌وجو
هم‌آخر شنیدم که روزے شنید — که "نیمے مغل در نواحی رسید
"زکریا و هندوئے بوری دگر — هم آں آرُهں سرلشکرِ نامور
"که بودند اندر مغل آشکار — سرانِ هزاره دراں روزگار
"میانِ دوآب ایں دو گردن‌فراز — کشیدند لشکر پئے ترکتاز
"هماں شیر با لشکرِ باشکوه — نگهداشت بُنگه ز دامانِ کوه"
چو ایں قصّه بشنید گرشاسپِ نیو — که بُد خون و پیوندِ گیهان‌خدیو
سپه راند در سمتِ دامانِ کوه — سراں در پسِ او گُروهاگُروه
همی‌راند تا دید بنگاهِ شاں — چپ و راست دل داد مر سرکشاں
شنیدم که زد روزِ روشن دُهُل — یکایک بزد بر سپاهِ مغُل
هماں شیرِ سرلشکرانِ گروه — که بُد بیشه بگرفته دامانِ کوه
چو شد لشکرِ هند ناگه پدید — بجز جنگ کردن گزیرے ندید
هماں لحظه بر مرکبے شد سوار — مغل در سپاهش هزارے سه‌چار
پس انداخت آن‌گاه بنگاهِ خویش — دو آماج وارے سپه راند پیش
مقابل بر افواجِ دشمن ستاد — چو مرداں دل اندر خصومت نهاد
وزیں سوے افواجِ هندوستاں — خروشاں ز هر جانبے شد رساں
هم‌آخر دو لشکر به هَیجا شدند — ز هر سو بر آهنگِ غوغا شدند
صفِ هندیاں پیشدستی نمود — که از قوّتِ دینِ خود چیره بود
شنیدم که گرشاسپِ صفدر نخست — که بودش به پیکار دستے درست
بگفتا که گیرند جنگی دُهُل — فتاد آں گهے بر سپاهِ مغُل

به یک حمله بدخواه را برگرفت — مغل ماند ازاں چهرگی در شگفت
هماں شیر سر در هزیمت نهاد — همه لشکرش را شکستے فتاد
صفِ هندیاں هر طرف چیره‌وار — برآورده شمشیرِ کیں هر سوار
همی‌راند بر فرقِ اهلِ گریز — تلف شد بسے سگ دراں رستخیز
کمر بست گیتی به تاراجِ شاں — کسے رفته کمتر ز افواجِ شاں
همه لشکرِ شاں پریشاں فتاد — به هر گام صد آدمی سر نهاد
شده بُنگهِ شاں همه دستگیر — فراواں مغل زنده آمد اسیر
دراں بیشه شیرِ گزیں سر نهاد — به سر خورده نیزه ز آسپ اوفتاد
بریدند شیرانِ هندی سرش — ببردند بر صاحبِ لشکرش
وزاں‌پس سپهدارِ هندوستاں — به صد عیش با کامهٔ دوستاں
بزد کوس و زاں حرب‌گه گشت باز — به قصدِ دگر کافراں کرد ساز
شنیدم که زیں سوئے آبِ بیاه — کمیں کرد اندر یکے قلب‌گاه
بداں تا مغل چوں پس از ترکتاز — بگردد سوئے بنگهِ خویش باز
به ناگاه بر لشکرِ شاں زند — به یک حمله افواجِ شاں بشکند
دو سه روز بگرفت آں‌جا قرار — طلایه همی‌کرد هر سو سوار
دگر روز از لشکرِ کافراں — به پیشِ سپهدارِ هندوستاں
یکے از اسیراں گریزاں رسید — ز هر دیدهٔ اشک‌ریزاں رسید
به گرشاسپ گفتا که "آں قومِ شوم — دمارے برآورد از مرز و بوم
"شتاباں در اقطاعِ خود می‌روند — به نزدیکِ آں دشت و حد می‌روند
"من افواجِ شاں را سه فرسنگ‌وار — رها کردم اے صندیِ روزگار"
چو بشنید گرشاسپِ فیروزجنگ — سپه راند ازاں قلب‌گه بےدرنگ
هماں مرد را رهبرِ خویش کرد — همی‌راند لشکر به عزمِ نبرد

رسان شد چو بر رودبارِ بهاه — بگفتا کند پاشنائی سپاه
رسیدند یکسر چو بر روئے آب — بدیدند کافر براں سوئے آب
مقدّم بُد آں شادیٔ شرزه‌گیر — که بود اندراں گاه نائب‌وزیر
کرازے که از پشتِ دادر چکید — به هر کار از زیرکی می‌رسید
برو همعناں شادیٔ نامجو — که شد ستلمه اصلِ تعریفِ او
شنیدم که محمودِ سربَتّه هم — دراں فوج بُد با فراواں حشم
به قلب اندروں بود گرشاسپِ یل — که افگند در زورِ شیراں خلل
هماں یوسفِ شحنهٔ پیل هم — پےافشرده بر دستِ راستِ حشم
ملک احمدِ چپ بُد اندر یسار — دگر بود شعباں سرِ چترِدار
وزاں سو مقدّم زَکریائے گُرد — که بس رنج در کارِ پیکار بُرد
به ساقه هماں هندوئے راد بود — که از پشتِ بوریِّ پولاد بود
اَرَهش خود همی‌بود در قلب‌گاه — به دنبالِ هر یک فراواں سپاه
چو شادیِّ دادر سرِ حق* شتافت — گذرگاهِ رودآب پایاب یافت
سپاهِ مغل جمله چیّا گذاشت — به قصدِ زکریا علم برفَراشت
شنیدم که سربَتّهٔ نامدار — بشد پیشتر با هزارے سوار
آبا قلبِ کافر دوچارے بخورد — سوئے فوجِ خود زودتر میل کرد
نشانِ مغل گشت سر فوج را — که بودست دراں فوج فرماں‌روا
وزاں‌پس هماں شادیٔ سرفراز — بفرمود مر سرکشانِ کراز
که "مرکب گذارند بر پاشنا — به سختی معلّق شوند از حنا
"رکاب و عناں هریک آرند یاد — چو شیرانِ صفدر بسازند شاد"،

---

* "سرِ جو" می‌باید — نسخهٔ (H.) "گفت" معلوم می‌شود که بعد ازیں بیت پیتے چند مفقود است.

به فرمانِ او جمله سرلشکران — سپردند سوئے ملاعین عناں
رسیدند بر زَکریائے دلیر — که بودست در آویزگه نرّه شیر
شنیدم زَکریائے سرکش چو دید — که بدخواهِ چیره‌دل از پس رسید
عناں را بپیچید چوں صندراں — رخ آورد بر روئے کُنداوراں
چو شادی بدید آں صفِ خصم را — بزد کوس در عینِ آں پاشنا
ابا فوجِ بدخواه چوں سرکشاں — درأفتاد با جمله لشکرکشاں
مغل بود بیدل ز تاراجِ شیر — به شیرآفگنی فوجِ هندی دلیر
شنیدم هم از حملهٔ اوّلیں — شکستند سُستانِ ناپاک‌دیں
زکریا شنیدم ز موکب فتاد — به دستِ سوارے مرتّب فتاد
اسیرانه آورد بر میرِ خویش — عدو بسته چوں دید شادی به پیش
ز شادی نگنجید در پیرهن — بگفتا که "هاں، طبلِ شادی بزن"
صفِ هند سر در غنیمت نهاد — همه رختِ شاں دستِ لشکر فتاد
مغل زنده بسیار آمد اسیر — بسے اسپِ تاتار شد دستگیر
وز آں سوے گرشاسپِ گردن‌فراز — نه تنها که با سرکشانِ کراز
خروشنده چوں بر لبِ جو رسید — شنیدم در آں سوے غرقاب دید
عناں را بپیچید بر جویبار — که شد بسته بر وے رهِ کارزار
دگر سو اَرَهں ، هندوئے چیره هم — برآمیخت هردو به یک جا حشم
شده هردو از بیدلی بیقرار — شده هریکے مستعدّ فرار
دگر هریک از بیمِ جاں در خطر — شنیده ز شیر و زکریا خبر
به حیله سپاهِ مغل شب گرفت — تنِ هریک از بیمِ جاں تب گرفت
هم‌آخر چو شب شد عناں تافتند — سوئے دامنِ کوه بشتافتند
به صد حیله زاں جا ببردند جاں — بدادند در کشورِ خود عناں

صفِ هند بعد از چنیں فتح‌باب — رسیدند بر خسروِ کامیاب
سرِ شیر و زنده زکریا یلاں — کشیدند پیشِ شهِ کامراں
سراں را شهنشاهِ روئے زمیں — به صد عیش گفتا، "هزار آفریں!
"چنیں آید از چیره‌دستانِ یل — که آرند بدخواه را در خلل"
وزاں‌پس شنیدم شهنشاهِ راد — به هریک جداگانه انعام داد

به هر جا گُرازے دراں روزگار
مشرّف شد از خلعتِ شهریار

رواں کردن شادی را در گجرات و کشته شدنِ او بر دستِ پراؤاں که به لباسِ زناں پاے کوباں و سرود گویاں از درونِ حصار بیروں آمدند به غدر

برآمد چو زیں ماجرا یک دو ماه — به شادیِ‌دادر بفرمود شاه
که "در گوجرات آں یلِ سرفراز — بیارد یکایک یکے ترکتاز
'بتازد نواحیِّ آں بوم و بر — سراں را به دام آورد سربه‌سر
'به اهلِ تمرّد دهد گوشمال — بخواهد ز هر صاحبِ حصن مال
'به ضبط آورد سربه‌سر آں دیار — دریں کار باشد چو مردانِ کار،
غرض شادیِ‌دادر از تخت‌گاه — چو زد خیمه بیروں به فرمانِ شه
دگر روز از آں‌جا سپه راند تفت — پس از یک دو ماهے به گجرات رفت
چو در حدِّ آں بوم و بر دررسید — به فرمانِ شه تیغِ کیں برکشید
همی‌تاخت اطرافِ آں بوم و بر — چو مضبوط شد آں زمیں بیشتر
شنیدم که گِردِ حصارے بلند — بپیچید آں مردِ فیروزمند

مهے یک دو در زیرِ آں حصن ماند — دراں دِز شب و روز خوں می‌فشاند
چو هندو اسیر آمد اندر حصار — همی‌کرد تدبیر لیل و نهار
که نوعے ازاں بند یابد خلاص — شود اِیمن از بیمِ قتل و قصاص
هم آخر گروهے ز جاں خاستند — به غدر از آلنگے اماں خواستند
بگفتند، "ماییم اهلِ طرب — فتاده دریں دامِ شور و شغب
"به اِیدر رسیدیم، شد یک دو ماه — که ناگه دریں دِز درآمد سپاه
"چو مرغاں دریں دام اسیر آمدیم — وزیں حرب در زار و زیر آمدیم
"گر از لطفِ سرلشکرِ ایں حشم — اماں یابیم ازیں دامِ غم
"بیاییم در بزمِ او روز و شب — بباشیم بر سازِ اهلِ طرب
"سرِ ما بود تا که با تن قریں — نتابیم از خدمتش بعد ازیں
"به یک بار ازیں بند اگر وارهیم — ملک را خطِ بندگی می‌دهیم
"گر آزاد ازیں دامِ ناخوش شویم — به جاں بندهٔ آں سپهکش شویم
"ز هر جنس در ما است اهلِ هنر — که در هریکے هست سازے دگر
"چه عوراتِ پاکوب و نسریں‌عذار — که دزدند دلهائے خلق آشکار
"چو برگِ گلے گرچه نازک‌تن اند — به یک در هزاراں معلّق زنند
"دل‌آسائے عشرت‌گراں در خلا — جگردوزِ اهلِ نظر در ملا
"بسے مردِ پُرساز و پرده‌نواز — همه عقل‌سوز و مزامیرساز
"به هر ساز هریک یگانه شده — همه شهره از هر ترانه شده
"چه بوق و چه مندل*، چه صنج و چه‌ناے — چه سروِ گل‌اندامِ عشرت‌گرائے
"دریں طائفه هست هریک فزوں — اماں ده که آییم جمله بروں"
چو ایں قصّه بر مهرِ لشکر رسید — اماں داد شاں را و بیروں کشید

---

* مَندل = به زبانِ هندی نوعے از دُهُل باشد که آں را پکهاوج نیز گویند.

شنیدم گروهے ز جنگ‌آوراں — لباسے بکردہ چو رامش‌گراں
لباسِ زناں آمدے چند کرد — کہ بُد چہرہ ہریک بہ سازِ نبرد
گروہے دگر کردہ سازِ شغب — بہ دستِ ہمہ سازِ اہلِ طرب
نہفتہ ہمہ زیرِ جامہ سلاح — بروں‌زد ہمہ حصن[1] وقتِ صباح
ملک شادی آں سرکشِ ہوشیار — مگر داشت در سر شبانہ خمار
چو بشنید کاہلِ طرب زد بروں — طلب‌کرد شاں در سراچہ دروں
بلے چوں بقائے سرے در رسد — ز دورانش وقت سفر در رسد
اگرچہ بود زیرک و با دَہا — یکے پردہ پیشش برآرد قضا
کند آنچہ رفت‌است اندر قلم — ز مرکش جہاں را درآرد بہ غم
چو بینند کو از جہاں رخت برد — بگویند خلقے بہ غفلت بمرد
خبرے کہ چوں وقتِ رحلت رسید — بہ یونانیاں داغ غفلت رسید
غرض چوں ملک شادئی سرفراز — دروں خواند آں زمرۂ زرق‌ساز
شنیدم یکایک کشیدند تیغ — براندند بر فرقِ او بے دریغ
بکشتند او را و گشتند باز — زہے مطربانِ مجالس‌نواز
کہ ناُبردہ اندر مزامیر دست — سرِ مجلسے را بکردند مست
یکے شور در اہلِ لشکر فتاد — بہ ہر جا سرے بر درش سر نہاد
نہادند دستے بر آں اہلِ غدر — کہ کشتند ہر صاحبے را بہ صدر
گروہے ازاں قوم در دز فتاد — گروہے دگر سر بہ لشکر نہاد
ہمہ حال شد کشتہ سرلشکرے — وزاں‌پس بہ یک جا شدہ ہر سرے
بگفتند، "چوں در سپہ سر نماند — سپہ را ازیں‌جا بباید براند،"
دگر روز راندند زاں‌جا سپاہ — نہادند سر جانبِ تخت‌گاہ

[1] "ازاں حصن" مناسب است۔ — [2] "سر رسد" مناسب است۔

چو بشنید شه قتلِ نائب وزیر — برآورد پنهاں ز خاطر نفیر
تأسف بسے کرد شاهِ جهاں — که شد کشته آں فخرِ کارآگهاں
چنیں گفت پیرِ فسانه سرائے — که تغلق شه آں شاهِ فرخنده رائے
شهے بود شمرافگن و دیوبند — همیشه به هر کار فیروزمند
شکسته نیامد سپاهش گهے — به عهدش نیفتاد هرگز دهے*
دراں پنج سالے که او شاه بود — ز دیں دستِ هر فتنه کوتاه بود
شنیدم ز عهدش چو سالے چهار — به خوبی گذشت اندراں روزگار
حصارے بنا کرد آں پادشاه — به مقدارِ فرسنگے از تخت‌گاه
ز بنیاد تا کنگرِ آں حصار — بفرمود آں خسروِ کامگار
که از سنگِ خارا عمارت کنند — آساسش ز خرسنگها افگنند
یکے حوض زیرِ حصارِ بلند — بفرمود کندن شهِ هوشمند
که هردم زند موج آں حوضِ صاف — چو دریائے سابع ته کوه قاف
شد آں حصن را تغلق‌آباد نام — که بنیاد کرد آں شهِ شادکام
شنیدم در اثنائے آں کاروبار — بزد خیمه روزے بروں شهریار
سوئے مُلکِ لکهنوتی آهنگ کرد — بساطِ زمیں از سپه تنگ کرد
کمر بسته اندر رکابش سراں — بسے پیروهش گشته سرلشکراں
چو بهرام‌خاں سرفرازِ گزیں — که بودست شهزادهٔ راستیں
چو زلچّی و دولتشهِ نامدار — که تعریفِ او آمد از بوتهوار
چو تاتار و چوں هندوئے چهره دست — که بُد جاشغوریِّ تاتارِ مست
اُلُغ‌خانِ یل را به دهلی گذاشت — برو یک دو سه زیرکے برگماشت
چو شاهینِ آخربکِ دوں‌شکار — ز هر جنسِ دیگر فراوں سوار

---

* "دهے" مناسب‌تر می‌نماید. | این بیت پیش از بیتِ ما قبل (الغ خان یل را... الخ) می‌باید.

یکے احمد ابنِ ایازِ گزیں — دگر یک دو مرد فهیم و امیں
به روزِ دگر راند یکسر سپاه — دو فرسنگ خیمه زد از تخت‌گاه
همی‌رفت آن خسروِ کامگار — همی‌تاخت اندر یمین و یسار
شکارافگنان از آوده برگذشت — ز رودآبِ کوسی چو یکسر گذشت
بران سوی چون کرد لشکرگهی — به هر سو برآمد یکی خرگهی
مهی یک دو اندر لبِ جویبار — همی‌بود آن خسروِ کامگار
یکی روز هم اوّلِ بامداد — یکایک همان ناصرالدّینِ راد
برادر بُدی بورهٔ* را بالیقیں — مگر مشترک بود شاں آں زمیں
مطیعانه آمد بر ایوانِ شاه — به تقصیرِ ماضی شده عذرخواه
همان ناصرالدّینِ فرخنده‌روی — درآمد چو پیشِ شهِ نامجوی
به صد عذر بر پائے شه سر نهاد — شه از لطف بر دستِ او بوسه داد
وزان‌پس نشاندش به کرسیِّ زر — بپرسید ازو قصّهٔ بوم و بر
وزان‌پس همان ناصرالدّینِ راد — زبان در دعائے شهنشه کشاد
بگفتا که "شمس‌خانهٔ روزگار — تهِ حکمِ شه باد سالے هزار!
"من آن بورهٔ* خام‌تدبیر را — بگفتم که 'جنبید فرماں‌روا
"'همان به که سر در اطاعت نهیم — خَراجِ سه‌ساله به خسرو دهیم
"'کنیم از سرِ صدق پابوسِ شاه — شویم از خطاهائے خود عذرخواه
"'برین‌گونه جاں را سلامت بریم — وگرنه قفائے سپاهش خوریم'
"چو بشنید این قصّه آن خامکار — نیاورد سر اندریں کاروبار
"کنوں سر ز ایوانِ شه تافته‌است — دماغش ز وحشت خلل یافته‌است

---

* "بورهٔ" به واوِ مجهول - در اینجا برادر بورهٔ مراد است که از قومے بود که هر فردِ آں را اکنوں "بوهره" خوانند و "بواهیر" جمعِ آں آرند -

"چو من دیدم آں مردِ آشفته رائے — شد از حضرتِ شه تمرّدگرائے
"نمی‌گردد از من نصیحت پذیر — دلش گشت در دامِ وحشت اسیر
"ضرورت سر از صحبتش تافتم — سوئے حضرتِ شاه بشتافتم
"یکے فوج با من شهِ کام‌گار — فرستد پئے قلعِ آں خام‌کار
"به یک هوے در فوجش آرم شکست
ز فرّ شهش زنده آرم به دست"

عزیمتِ بهرام خاں به قصدِ بهادر بوره و اسیر شدنِ بوره

دگر روز فرمود شاهِ جهاں — که با لشکرِ جنده بهرام‌خاں
به قصدِ بهادر براند شتاب — آبا شهسوارانِ ثابت‌رکاب
"مقدّم بود زلچیِ پاک‌دیں — که گرگِ کهن بود در دشتِ کیں
"ابا هندوئے شیردل آں تتار — بود جانبِ میمله عهده‌دار
"به چپّا بود ناصرالدّیں سَرَه — آبا شاهیں آخربکِ میسره
"به قلب اندروں خانِ کشورکشاے — بگیرد چو شیراں دراں بیشه جاے
"بباشد شب و روز باحزم و هوش — همه تن شود چوں سراں چشم و گوش
"سپه سوئے لکهنَوتی یکسر برد — هماں بوره را زنده دست آورد"
شنیدم به فرمانِ شاهِ جهاں — شتاباں سپه راند بهرام‌خاں
همی‌رفت چوں در حوالی رسید — بهادر هم از شهر لشکر کشید
ستادند هردو سرانِ سپاه — یکے شاه و آں دیگرے پورِ شاه
دگر روز هردو سپاهِ گراں — بکردند در قلب‌گاهے قِراں
بهادر دراں قلب‌گه جا گرفت — بریں سوے افواجِ شه جا گرفت

دمے هردو از میمنه میسره — بکردند مر یک‌دگر را سره
وزان‌پس هماں بورهٔ خام‌کار — شده پیش‌دست اندراں کارزار
به دل گفت، "امروز عید است مرا — که با لشکرِ دهلی آم هم‌وَغا
"برآرم بر آں‌گونه تیغ از نیام — که هر سو برآید ازاں تیغ نام
"مرا نام باید به روزِ نبرد — که شد نامِ هر مرد بهتر ز مرد"
بگفت این و جنبید با فوجِ خویش — به جاں کرد کوشش پئے اوجِ خویش
خروشاں بروں آمد از قلب‌گاه — رخ آورد بر زلچیِ کینه‌خواه
چو بر فوجِ اُو زد خصومت‌گرائے — شنیدم نجنبید زلچی ز جائے
سپر را یکے لحظه بر رو کشید — تتارش به یاری‌گری درَرسید
نهادند هردو سرے در وغا — زبوں‌گیر گشتند بدخواه را
بهادر چو غوغائے لشکر بدید — گزیرے بجز بازگشتن ندید
چو شد پستر از جائے خود چندگام — یلاں برکَشیدند تیغ از نیام
خروشاں فتادند در لشکرش — سراسیمه شد سربه‌سر لشکرش
زمانے گرفتند آں‌جا قرار — هم‌آخر نهادند سر در فرار
گریزندگاں پیش و شیراں ز پس — بر اعدائے خود یافته دسترس
فراواں فگندند از پس یلاں — گریزندگاں را به گردن کماں
هماں بوره را اندراں رستخیز — کلیزے به یاد آمد اندر گریز
مگر بود سیمیں‌تن و گل‌عذار — که بُد شیفته بر رخش شهریار
شنیدم عناں سوئے بُنگه کشید — هماں ماهرو را ز خرگه کشید
گریزاں دو سه کوهسارے گذشت — که ناگاه در رودبارے گذشت
بیفتاد با بارگی در خلاب — رسیدند از پس نهنگاں شتاب
گرفتند زنده مر اُورا رواں — ببردند در پیشِ بهرام‌خاں

چو خاں دید بدخواہِ خود را اسیر — شگفت از طرب خانِ روشنضمیر
بگفتا، "بداوند دستے ز عام — کہ شہبازِ مقصود آمد بہ دام
نگہرند دنبالِ اہلِ فرار — بدارند دست از اسیرانِ زار،
دراں شب ہماں خانِ دریاسپاہ — زدہ خیمۂ ہم دراں جربگاہ
دگر روز کز دودمانِ فلک — برآورد سر شعلۂ یک بہ یک
بہ صد خرّمی خانِ والاتبار — سپہ راند در حضرتِ شہریار
پس از چند روزے بہ مقصد رسید — رواں رایتش سر بہ فرقد کشید
خراماں درآمد بہ ایوانِ شاہ — بیاورد قومے ز اہلِ گناہ
ہماں تحفہ پیشِ شہنشہ کشید — کہ سر از مراعاتِ درگہ کشید
چو شہ دید در دامِ خود بورہ را — بہ صد خرّمی گفت شکرِ خدا
وزاں پس بگفتا کہ "بندش کنند — چو صہدِ زبوں در کمندش کنند"
دگر روز چوں شاہِ خُر زر فشاند — بزد کوس و از آبِ کوسی براند
رخ آورد در سمتِ ترہُت شتاب — بہ کامِ دل آں خسروِ کامیاب
دو شاہش بہ دست آمدہ پےدرنگ — یکے از رہِ صلح و دیگر بہ جنگ
ہمی‌رفت آں شاہِ اخترسعید — شنیدم چو در حدِّ ترہُت رسید
ہماں رائے ترہُت شنید ایں خبر — کہ در قصدِ او شد شہِ نامور
از اقبالِ خسرو چو آگاہ بود — ندادہ مصافے ہزیمت نمود
خروشاں بہ دشتے درآمد سپاہ — کہ بودست مر ہندواں را پناہ
صد و سی گزی نَے دراں مرغزار — برآوردہ از ہر بُنے سر ہزار
چو شہ دید آں جنگلِ بےکراں — عجب‌کرد ازاں مامنِ کافراں
درختانِ دشتی بروں از قیاس — ہمہ گشتہ با آسماں ہم‌اساس
ہمہ یافتہ آبِ طوفانِ نوح — بہ طوفاں شدہ جائے بستانِ نوح

بپیچیده با یک‌دگر شاخسار — شده گم دران دشت لیل و نهار
دران دشتِ تاریک از اهلِ جَیش — ندیده کس از تیرگی دستِ خَویش
عجب‌کرد شه زان چناں جنگلے — که کم‌بود مر مور را مَدخلے
وزاں پس شنیدم که خود شهریار — فرود آمد از مرکبِ راهوار
پئے قلعِ جنگل میاں را ببست — تبر خود ستد بهرِ قلعش به دست
شنیدم که یک دو درختِ کهن — خروشاں ببرّید خسرو ز بُن
چو دیدند خود بست خسرو کمر — سپاهش برآورد یکسر تبر
به یک دم نهنگانِ بحرِ وَغا — کفِ دست کردند آں دشت را
رهے گشت پیدا برائے سپاه — تو گوئی که آں جا نبُد برگِ کاه
چه خوش گفت آں پیرِ مشکل‌کشاے — که ملک هدایت سپهردهش خداے
"پئے شاه اگرچ آفتابی کند — به هر جا که آید خرابی کند"
غرض چوں دراں جنگلِ بےکراں — رهے کرد پیدا سپاهے گراں
دو سه روز لشکر رهے را برید — سوم روز درا حصنِ تِرهُت رسید
شنیدم که بُد هفت خندق عمیق — سراسر پُر از آبهائے غریق
ولے هریکے گِردِ حصنِ بلند — چو سدِّ سکندر بروں از گزند
دو سه هفته افواجِ خود شهریار — فرستاد اندر یمین و یسار
که هر جا که کردست هندو هجوم — بتازند اطرافِ آں مرز و بوم
بگیرند اسبابِ هندو تمام — ببرّند سرهائے شاں، والسّلام"
غرض چوں که اقصائے آں بوم و بر — درآمد تهِ تاختن سربه‌سر

یعنی نظامی گنجوی

"بر" مناسب است

بُود اندر آں ملک فرماں‌روا — کند کار بر سنّتِ مصطفاء
شنیدم چو اورا شہِ نامجو — فرستاد در کشور و ملکِ او
بہ لطفش یکے چترِ شاہانہ داد — بگفتاء "سرت زیرِ ایں سایہ باد!
"کز اخلاصِ ما اے شہِ نیکنام — رسیدی تو بے‌قاصد و بے‌پیام
"ازیں پس سرت زیرِ ظلِّ خداست — کہ جانِ تو پیوند بر جانِ ماست"
پس آں‌گہ ہماں احمدِ پاک‌دیں — کہ بُد پورِ یل تلبغہ بالیقیں
بہ فرمانِ خسرو بہ ترھُت بماند — دگر روز خسرو از آں‌جا براند

چو ببرید خسرو رہِ یک‌دو ماہ
بزد خیمہ نزدیکیٔ تخت‌گاہ

باز آمدنِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاہ از لکھنوتی و شہید شدن در کوشکِ افغان‌پور

از آیندگاں چوں اُلغ‌خاں شنید — کہ رایاتِ شہ در حوالی رسید
بفرمود تا اُحمد ابنِ ایاز — بہ افغاں‌پُر اندر شود عزم‌ساز
بُرآرد یکے کُشک آں‌جا بلند — کہ بر وے رسد وھم را کم کمند،

از قرائن معلوم می‌شود کہ ایں بیت و ھم چہار ابیات ما بعد بہ ناصرالدّین شاہِ لکھنوتی تعلّق دارد و نیز پیش ازیں بیت ھم بیتے چند غائب است کہ مضمونش بہ معنی ابیاتِ ذیل مماثل بودہ باشد:—

پس آں‌گاہ شاھنشہِ نیکنام — بہ رسمِ کیاں داد خوش بارِ عام
بہ خلعت سرانِ سپہ را نواخت — سرِ ھر یکے از کرم بر فراخت
پس آں ناصرالدّین شہِ راد را — بہ نزدیکِ خود خواند فرماں‌روا
درِ لطف و اکرام بر وے کشاد — ھمہ ملکِ لکھنوتی اش بازداد
بفرمود تا آں شہِ راست‌کیش — کنوں بازگردد بہ اقطاعِ خویش
بُود اندر آں ملک فرماں‌روا ... ... الخ

خود از بهرِ پابوسِ شاهِ جهان — همی‌کرد اسباب موجود خان
چو بشنید از آیندگانِ دیار — که نزدیکِ جَون آمد آن شهریار
به تعظیمِ شه راند شهزاده زود — پئے دیدنِ شاه عجلت نمود
شتاباں گذشت از لبِ جویبار — چو رایاتِ شه دید آن شهسوار
سبک راند در سوئے شه بارگی — سپه سوئے او جمله نظّارگی
چو نزدیکِ رایاتِ اعلیٰ رسید — ز یکراں فرود آمد و دردَوید
به صد آرزو کرد پابوسِ شاه — دعا گفت شه را و شد عذرخواه
چو خسرو ز شهزاده رنجیده بود — که اِسرافش از خلق بشنیده بود
چو رنجیدگاں در کنارش گرفت — سپه ماند اریں ماجرا در شگفت
همه حال شهزاده و شهریار — هماں دم گذشتند ازاں جویبار
چو نزدیکِ افغاں پُر آمد سپاه — به کاخِ آجل کرد خسرو نگاه
یکے کاخِ نو دید آراسته — درو خرج گشته بسے خواسته
بفرمود تا طبلِ منزل زنند — نزولِ سپه هم به اِیدر کنند
سپه خیمه زد گِرد بر گِردِ کاخ — که پیرامنش بود صحنے فراخ
به کاخ اندروں رفت شاهِ دلیر — نگه کرد در کاخ بالا و زیر
یکے بارگه دید گوهرنگار — به پیشش یکے صحنِ اندُه‌گسار
اِدراں جاے بنشست شاهِ جهاں — به پیشش گروهے ز کارآگهاں
بفرمود، آرند پیلانِ مست — که هریک بسے صفّ هَیجا شکست،
دوانید در صحنِ آں کاخ پیل — بداں‌ساں که جنبد زمیں تا دو میل
شنیدم ز پیرانِ دیرینه‌سال — که چوں صحنِ آں کُشک شد پیلمال
بجنبید سازِ عمارات نو — ز تحضیض شهتیر شد بےگرَو

۱ در نسخهٔ (ب) این بیت پس از بیتِ ما بعد (بفرمود آرند پیلان مست الخ) آمده است.

بغلطید آں صحنِ آراستہ * ز زیرش یکے گرد برخاستہ
ازاں حادثۂ خلق خود را جہاند سرِ شاہ در زیرِ شہتیر ماند
بقائے شہنشہ چو آمد بہ سر بہ ہرسو کہ سر زد نبودش گذر
بجنبید بسیار کاید بروں ہم آخر ستوں شد بر او بیستوں
گرامی تنِ شاہ بشکست | خورد بجستند خُرداں بزرگے ببرد
دگر نوع پیرِ کنایت شناس بگیرد ازیں قصّہ اِیدوں قیاس
کہ شہزادۂ ظالم و حیلہ ساز ملک زادہ را کرد بر رہ بہ راز
کہ تا "ہم بہ بنیادِ آں سادہ کاخ طلسمے ا بانگیزد از سنگ لاخ
"بہ سازے کہ چوں شہ نشیند درو فرود افتد آں سقف بے گفت و گو
"سرِ خسرو آید بہ زیرِ ستوں چو فرہاد را سر تہِ بیستوں
"بہ شرطے کہ شہ چوں رود از جہاں شود ملکِ شہزادہ مُلکِ شہاں
"ملک زادہ گردد بہ پیشش وزیر کہ بختے جواں دارد و رائے پیر"
بریں شرط شہزادۂ بے وفا رواں کرد یکسر ملک زادہ را
سرے در ہمہ حال پامال شد خرد منتبہ از چنیں حال شد
برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر ہمہ وائے ویلے شد آں دار و گیر
پس از نالہ و شور و سوز و گداز بہ خاکش سپردند و گشتند باز
چنین است کارِ جہاں اے عزیز چو نیکو ببینی نیرزد پشیز
فلک تا تو برہم زنی در جہاں بسے تاج در خاک گردد نہاں
آلا اے خردمند بیدار بخت چو کردت خدا صاحبِ تاج و تخت
ہماں بہ غمِ زیردستاں خوری کزیں تحفہ از نُہ فلک بگذری

* کاخ آراستہ می باید
ا طلسم = حکمتِ مہندسائہ
اِشکست مناسب است

چو محمودِ غزنیں یکے جامِ راز — همی‌نوش هردم به شوقِ ایاز
چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق — همی‌گوے هردم به صد شوق و ذوق
بیا ساقیا مے درآفگن به جام — دلم را بشو پاک از ننگ و نام
مرا مست کن تا چو کارآگهاں
فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

جلوسِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ

چو شهزادۂ ناهمایوں‌سیر — بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر
به ظاهر یکے ماتمے سازکرد — به باطن یکے عشرت آغازکرد
سہ روزے به ناموسِ ماتم نشست — دگر روز ناموسِ ماتم شکست
دواجے بپوشید و تاجے نهاد — به صد عیش بر تختِ زر بار داد
به حکمِ خدا کُنْیَتِ شهریار — شدہ بوالمجاهد دراں روزگار
محمّدشهش خواند خیل و سپاہ — که دیدند فرقش سزائے کلاہ
خطابِ قدیمش به هندوستاں — بخواندند جونا به هندی زباں
سراں جملہ پیشش نهادند سر — به کارش ببستند هریک کمر
ز تاریخ بُد هفصد و بیست و چار — که بر تخت بنشست آں شهریار
چو ملکِ پدر شد برو مستقیم
به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

فریب دادنِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند — بشارت به هر شهر و کشور دهند
"که گر رفت شاهِ رعیّت‌نواز — به فردوس شد جانِ او بزم‌ساز

بغلطید آں صحنِ آراستہ* ز زیرش یکے گرد برخاستہ
ازاں حادثہ خلق خود را جہاند سرِ شاہ در زیرِ شہتیر ماند
بقائے شہنشہ چو آمد بہ سر بہ ہرسو کہ سر زد نبودش گذر
بجنبید بسیار کاید بروں ہم آخر ستوں شد بر او بیستوں
گرامی تنِ شاہ بشکست[1] خورد بجستند خُرداں بزرگے ببرد
دگر نوع پیرِ کنایت شناس بگیرد ازیں قصّہ ایدوں قیاس
کہ شہزادۂ ظالم و حیلہ ساز ملک‌زادہ را کرد بر رہ بہ راز
کہ تا "ہم بہ بنیادِ آں سادہ کاخ طلسمے[1] بانگیزد از سنگ لاخ
"بہ سازے کہ چوں شہ نشیند درو فرود افتد آں سقف بے‌گفت‌وگو
"سرِ خسرو آید بہ زیرِ ستوں چو فرہاد را سر تہِ بیستوں
"بہ شرطے کہ شہ چوں رود از جہاں شود ملکِ شہزادہ مُلکِ شہاں
"ملک‌زادہ گردد بہ پیشش وزیر کہ بختے جواں دارد و رائے پیر"
بریں شرط شہزادۂ بے‌وفا رواں کرد یکسر ملک‌زادہ را
سرے دو ہمہ حال پامال شد خرد منتبہ از چنیں حال شد
برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر ہمہ وائے ویلے شد آں دار و گیر
پس از نالہ و شور و سوز و گداز بہ خاکش سپردند و گشتند باز
چنین است کارِ جہاں اے عزیز چو نیکو ببینی نیرزد پشیز
پلک تا تو برہم زنی در جہاں بسے تاج در خاک گردد نہاں
آلا اے خردمند بیدار بخت چو کردت خدا صاحبِ تاج و تخت
ہماں بہ غمِ زیردستاں خوری کزیں تحفہ از نُہ فلک بگذری

* کاخِ آراستہ می باید
[1] طلسم = حکمتِ ہندسانہ
[1] اِشکست مناسب است

چو محمودِ غزنیں یکے جامِ راز — همی‌نوش هردم به شوقِ ایاز
چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق — همی‌گوے هردم به صد شوق و ذوق
بیا ساقیا مے درآفگن به جام — دلم را بشو پاک از ننگ و نام
مرا مست کن تا چو کارآگهاں
فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

جلوسِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ

چو شهزادۂ ناهمایوں‌سیر — بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر
به ظاهر یکے ماتمے سازکرد — به باطن یکے عشرت آغازکرد
سہ روزے به ناموسِ ماتم نشست — دگر روز ناموسِ ماتم شکست
دواجے بپوشید و تاجے نهاد — به صد عیش بر تختِ زر بار داد
به حکمِ خدا کُلّیَتِ شهریار — شدہ بوالمجاهد دراں روزگار
محمّدشهش خواند خیل و سپاہ — که دیدند فرقش سزائے کلاہ
خطابِ قدیمش به هندوستاں — بخواندند چونا به هندی زباں
سراں جملہ پیشش نهادند سر — به کارش ببستند هریک کمر
ز تاریخ بُد هفصد و بیست و چار — که بر تخت بنشست آں شهریار
چو ملکِ پدر شد برو مستقیم
به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

فریب دادنِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند — بشارت به هر شهر و کشور دهند
"که گر رفت شاہِ رعیّت‌نواز — به فردوس شد جانِ او بزم‌ساز

"منم نائبِ شاہِ فرخندہ خوے — کجا تابم از سنّتِ شاہ روے!
"اگر شہ ہمہ نیّتِ عدل داشت — دریں تخت گہ جانے خویشم گذاشت
"بہ ہر جا کہ پیرے دریں کشور است — مرا جائے شاہِ جہاں پرور است
"دریں شہر و کشور بہ ہر جا جواں — مرا ہست بر جائے بہرام خاں
"بہ ہر جا یکے طفلِ فرزندِ من — ہمہ ہند شد خون و پیوندِ من
"ہمہ خلقِ ایں کشور از خاص و عام — ہم از جانِ من زندہ بادا مدام
"مرا تا بود جان و تن ہم نَفَس — برآرم بجز یادِ شاں کم نَفَس
"بر آں گونہ از عدل شاں پرورم — کہ خوانند شاہِ جہاں پرورم"
بسے خواند زیں ساں فسون و فریب — شدہ خلقِ دہلی ہمہ باشکیب
ہمہ عدل و احساں در آغازِ کار — عیاں کرد در شہر آں شہریار
دراں بارجا آں چناں زر فشاند — کہ مہر از زرافشانیش طیرہ ماند
بیاسودہ خلقے ز احسانِ او — ہمہ آفریں کردہ بر جانِ او
ملک‌زادہ پیشش بہ ہر کار و بار — بجائے وزیراں گرفتہ قرار
پس از چند گاہش شدہ لائبات — فرستاد در کشورِ گوجرات
پس آں‌گہ بہ اعزاز بہرام خاں — بہ لکھنوتی از حکمِ شہ شد رواں
بہادر شہ آں بورۂ دیوبند — گرفت از درِ شاہ صدرِ بلند
شہش پلنج چترِ گراں‌مایہ داد — بہ سَتّارگانوش فرستاد شاد
قوام‌الدّین آں پورِ برہانِ نیو — بہ دکّھن ز فرمانِ شہ شد خدیو

بہ بہرامِ ایبہ بفرمود شاہ
کہ در حدِّ ملتاں براند سپاہ

تاختنِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ هم در آغازِ ملک در کلانور و فرشور*

شنیدم در آغازِ ملک آں خدیو — بفرمود تا "سرفرازانِ نیو
"ز خازن ستانند یک ساله زر — به لشکر سپارند تعجیل‌تر
"بسازند نو آلتِ کارزار — که ما راست در سر هوائے شکار"
چو زر شد به اصحابِ لشکر ادا — دگر روز فرمود فرماں‌روا
"یکے سایه‌باں سوئے ملتاں زنند — وزو سایه در بامِ چرخ افگنند"
ازیں ماجرا هفتهٔ یک‌دو رفت — شه از شهرِ دهلی سپه راند تفت
به لاهور بعد از دو ماهے رسید — قضا اخترش را به گردوں کشید
شنیدم که خود هم به لاهور ماند — سرانِ سپه را به فرشور راند
بداں تا حدودِ دیارِ مغُل — نهنگانِ هندی بتازند کُل
سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه — ز لاهور راندند یکسر سپاه
یکایک کلانور و فرشور را — گرفتند گُردانِ کشورکشا
زن و بچّهٔ کافراں شد اسیر — برآمد ز آقصائے اردوں نفیر
مغل کاں به هر سال از آبِ سند — گذشتے به تاراجِ آقصائے هند
دراں سال برعکسِ ایں رفت کار — به ملکِ مغل تاخت هندی سوار
گرفتند چوں سرکشانِ حشم — به غفلت کلانور و فرشور هم
به نامِ جهاندارِ کشورکشا — بخواندند خطبه دراں شهرها
سرانِ سپه بعدِ آں توکتاز — شنیدم سبکتر بگشتند باز
دو سه هفته لشکر دراں مرز و بوم — که کم‌روید آں‌جا گیا جز زَقوم

* فرشور = پشاور

نبود ست چوں غلّہ فاقہ کرد — وگر خورد عیرِ شکارے نخورد
ہمہ حال لشکر پسِ یک دو ماہ — خروشاں درآمد بہ ایوانِ شاہ
شہنشہ سراں را نوازش نمود — ز راہِ کرم قدرِ ہریک فزود
دو سہ مہ در اطرافِ آں بوم و بر — سپہ تاخت آں خسروِ نامور
ہمہ سرکشاں را بمالید گوش — رسانید بر بامِ گردوں خروش
بہ روزِ دگر راند ار آں جا سپاہ — رخ آورد در جانبِ تختگاہ
چو در شہر آمد، طرب ساز کرد — طریقِ کریمانہ آغاز کرد
رہِ عدل و احساں بہ کشور کشاد — بہ ہر روز آساسے دگر می‌نہاد
بیاسود ازو شہر و کشور تمام — دعاگوئے او گشت ہر خاص و عام
چو سالے دو بگذشت ازیں سرگذشت — مزاجِ شہ ار عدل و احساں بگشت
چناں بدگماں گشت بر خلقِ شہر — کہ شد نوشدارو مبدّل بہ زہر

رہِ عدل کرد از ستم ناپدید
سیاست بہ تعویضِ احساں گزید

ذکرِ برگشتنِ بہاءالدّین گرشاسپ

بہاءالدّیں آں شہسوارِ وغا — کہ بودے پسرعمّہ مر شاہ را
چو دیدش سزائے بزرگی خدیو — خطابش بفرمود گرشاسپ نیو
رواں کرد شاہش بہ سوئے سَگَر — دراں بوم می‌بود آں نامور
چو در طبعِ خسرو بدید انقلاب — برآفگند از روئے وحشت نقاب
سپاہے بہ رسمِ کیاں جمع کرد — از اقصائے کشور برآورد گرد
یکے * بود شیرافگن و شرزہ‌گیر — ز حق یافتہ دست بر تیغ و تیر

* "یلے" مناسب تر است

به یک تن سپاهے جهان‌گیر بود
چو ایزد نشد یار اورا چه سود!

عزیمت کردنِ احمدِ ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن به قصدِ گرشاسپ

شنیدم ملک‌زاده از گوجرات — چو بشنید این قصّه ز اهلِ ثبات
از اقصائے کشور سراں را بخواند — خزانه کشاد و زرے برفشاند
سبک کرد یک جا سپاهے گراں — ز پولادخایان و آهن‌خوراں
یکے روز پیکے ز حضرت رسید — ز دهلی به گجرات سر درکشید
رسانید فرماں ملک‌زاده را — نبشته درو شاخِ* فرماں‌روا
که "باید ملک‌زاده لشکر کشد — به اِقلیمِ مَرهَٹّه سرے برکشد
"هماں پورِ برهاں قوامِ دول — دگر جمله گردن‌فرازانِ یل
"چو آں قطبِ ملک و چو تاتارِ نیو — که هریک به هیجاست گودرز و گیو
"چو آں اشرف‌الملک و دیگر سراں — به یک جا کند جمله سرلشکراں
"کند اندراں جیش هم خود سری — که شایاں‌تر است او به سرلشکری"
ملک‌زاده کو مخلصِ شاه شد — ز مضمونِ فرماں چو آگاه شد
سپه چوں که شد سربه‌سر ساخته — شد از تَرک تا نعل پرداخته
یکے روز مرداں که شیرآفگن اند — بفرمود تا خیمه بیروں زنند
ملک‌زاده روزِ دگر کوچ کرد — به ماهے ز ماهی برآورد گرد
همی‌راند لشکر بر آهنگِ جنگ — چو دریا که موجش بود پُرنهنگ

---

* شاخ = دست و کنایه از قلم ۔ "شاهِ فرماں‌روا" مناسب‌تر و بر نهجِ سخن پردازیِ مصنفِ کتاب است

وزاں سوے گرشاسپ گردن‌فراز همی‌کرد در هر طرف ترکتاز
چو بشنید آں رستمِ دیوگیر که لشکر همی‌آید از دیوگیر
سوئے غرب شد چوں شهِ خاوری رواں عبرہ کرد آبِ گوداوری
یکے گرد دید از لبِ جویبار کزاں گرد شد آسماں پُرغبار
عنانِ تکاور کشید آں جواں طلب‌کرد اسپان و برگُستواں
چپ و راستِ خود دید مردانِ کار بگفتا که "اے سرکشانِ دیار
"یکے حمله بر قلبِ خصم آوریم صفِ قلبِ بدخواه را بردَریم
"یک امروز گر پیشدستی کنیم همه کوس بر ملکِ شاهاں زنیم"
بسے گفت ازیلها به یارانِ خویش همی‌داد دل مر سوارانِ خویش
چو نزدیک شد لشکرِ دیوگیر برآمد خروشے ز کوس و نفیر
ملک‌زاده خود بود در قلب‌گاه چپ و راستِ او سرکشانِ سپاه
سوئے میمنه اشرف‌الملک بود که در هر سپه پیشدستی نمود
تتارش به یاری‌دهی صف کشید که بسیار صفهائے دشمن درید
قوام‌الدّین آں پورِ برهانِ‌دیں سوئے میسره گشته مرکب‌نشیں
همه اهلِ ملکش به یاری‌گری سپه راند در دعوئے صفدری
دگر سوے گرشاسپِ شرزه‌شکار به قلب اندروں خود گرفته قرار
شده خضربهرام در میمنه آبا شهسوارانِ سربَرهنه
سوئے میسره بیدرِ* صف‌شکن چو مردانِ ثابت گرفته وطن
چو از هر دو سو لشکر آراستند یلاں از دو سو جنگ می‌خواستند
برآنگیخت مرکب هماں شهسوار که گرشاسپ خوانندش اندر دیار
بزد راست بر فوجِ پورِ ایاز چو ترکاں نموده یکے ترکتاز

---

* نسخهٔ (H.) "بیدر".

دریده یکایک صفِ قلبگاه — بجنبش فتاده تمامی سپاه
بجنبید تاتار از راستا — آبا اشرف‌الملکِ قلعه‌کشا
شده یک‌دو ساعت ز هر دو سپاه — یکے جنگِ تیره دراں قلب‌گاه
برآمد یکے گرد ازاں تیره جنگ — زمیں سرخ گشت و هوا تیره رنگ
همان خضربهرامِ ناپاک‌دیں — عناں تافت اندر محلّے چنیں
بپیوست یکسر به فوجِ مجیر — بشد مددِ لشکرِ دیوگیر
ز گرشاسپِ مسکیں چو برگشت یار — عناں داد یکسر سوئے جویبار
به دنبالش از لشکرِ دیوگیر — رساں گشته هر شرزهٔ شیرگیر
همی‌گشت هر بار گرشاسپ باز — همی کرد بر دشمناں شست ساز
چو شیرِ شکسته زمیں می‌گرفت — هزبراں ازاں چیرگی در شگفت
هم آخر گذشت از لبِ جویبار — سپه هم بریں سو گرفته فرار
شنیدم به حصنِ سَکَر چوں رسید — زن و بچهٔ خویش از آں‌جا کشید
همه لشکر و مال برباد داد — وز آں‌جا سوئے کَنْبِلَه سر نهاد
گریزاں چو در کومته در رسید — پناهنده اندر حصارے خزید
حمایت گرفتش به جاں کَنْبِلَه* — شده هر دو دوستی‌ا یکدله
بگفتا به گرشاسپ، "اے مردِ راد — مخور غم ترا گر شکستے فتاد
"به گیتی ندیدیم سرلشکرے — که نشکست از پیشِ جنگ‌آورے
"چنین است بلے کارِ ایں روزگار — که گاهے قرارت دهد، گه فرار
"ز تحویلِ احوال کم‌شو غمی — که یک حال کمتر بود آدمی
"نکو کردی اے صندلِ نامدار — که کردی گذر اندریں مرغزار
"کنوں تا بجنبد رگے در تنم — دمے جز به اِخلاصِ تو کم‌زنم

---

* یعنی رائے کنبلہ

† "هردو در دوستی" می‌باید

"به خُرشید و زنّار و لات و منات — که گر سر رود ثابتم در وفات
"جهان جمله گر قصدِ جانت کند — نیارد که یک جَو زیانت کند
"مخور غم، همی‌کن طرب هر زمان — که سر درکشیدی به دارالامان"
چو بگذشت ازیں ماجرا چندگاه — پیاپے رسان شد ز حضرت سپاه

بجوشید لشکر چو دریائے شور
ز هر سو بر آں حصن آوردہ زور

رسیدنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ در دولتاباد و فرستادنِ احمدِ ایاز برابرِ کنپلہ و رسیدن یکایک در کومتہ

شنیدم شہ از شہر لشکر کشید — سوئے دولتاباد سر برکَشید
*چو بشنید بشکست گرشاسپ نیو — ملک‌زادہ را خواند بر خود خدیو
ملک رکنِ‌دیں قطب‌ملکِ جہاں — به فرمانِ آں شاہِ صاحب‌قراں
سوئے کَنپلہ راند لشکر دو بار — شکستہ عناں‌تاب شد هردو بار
سوم بار از حضرتِ شہریار — ملک‌زادہ شد در پئے آں حصار
یکے مردِ باهوش و تدبیر و رائے — که اقبالِ دنیا بدادش خدائے
سراں را به هنگامِ غوغا و شور — قوی‌تر بود رائے فرّخ به زور
نبیلی به یک رشتۂ چَرمِ خام — خروهی آورد پیلِ هاموں‌خرام
غرض چوں ملک‌زادہ لشکر کشید — یکایک سوئے کومتہ سر کشید
بجنبید بر رسمِ سرلشکراں — آبا سرفرازان و کُنداوراں

---

* گمان می شود که بعد ازیں بیت یک در بیتے مفقود است.

دو سه بار گرشاسپ و آن کَنْپله — که بودند از جان و دل یکدله
به میدانِ هَیجا بروں آمدند — هم آخر شکسته حصاری شدند
مهے یک دو آن‌جا همی ریخت خوں — همی‌خاست شور از درون و بروں
چو کارِ حصاری درآمد به تنگ — سپاهے شده چیره در کارِ جنگ
یکے روز سرلشکرِ شاهِ هند — که بُد شاه را رائے او دل‌پسند
بفرمود تا "جمله اهلِ سپاه — شود ساخته هم به آوردگاه"
پسِ یک زمان آن یلِ نامور — درانداخت در دز صفِ حمله‌گر

ز هر سو دویدند مردانِ کار
فتادند خنجرزنان در حصار

شکسته رفتنِ کَنْپله و بهاءالدّین در حصارِ هُسْدُرگ و فتح شدنِ هسدرگ

بهاءالدّین واں کنپله در زمان — چو دیدند دز رفت از دستِ شان
به یک روز ازاں حصن بیروں زدند — سرے سوئے کهسار و هاموں زدند
به هُسْدُرگ رفتند با درد و سوز — به دنبالِ شاں لشکرِ کینه‌توز
دراں دز به یک ماه دادند جنگ — به تیر و به نیزه، به خشت و به سنگ
یکے روز جوشید لشکر تمام — دراں دز درافتاد هر خاص و عام
خروشاں فتادند اندر حصار — جهاں پُرشَغب شد، هوا پُرغُبار
چو گرشاسپِ یل دید ایں رستخیز — ز هشیاری آورد عزمِ گریز
شنیدم دراں حالت اسپے سه‌چار — ببسته سبک دست و پا اُستوار
فرودِ دز آورد آں شیرمرد — بر آهنگِ مردانِ پخته‌نبرد
حرم را بر اسپے دو سه برنشاند — به یک اسپ خود برنشست و براند

همی‌رفت و هرکس ز پس می‌رسید — همی‌گشت باز و سوهن می‌برید
چو مرداں از افواجِ دشمن برفت — نه در شب که در روزِ روشن برفت
هماں کنپله هندوئے باوَفا — چو مردانِ پیکار نگذاشت جا
بلائے رفیقاں گرفته به سر — فگنده همه خان‌وماں در خطر
بسے جنگ داده دراں کارزار — هم‌آخر چو برگشت ازو روزگار
بسے زخمش از تیرِ باراں رسید — بجز سر نهادن گزیرے ندید
چو مرداں به راهِ وفا سر نهاد — سپه را فلک مژدهٔ فتح داد
درآمد سپه سربه‌سر در حصار — غنیمت‌گراں گشته در کاروبار
گرفتند و کشتند هندو بسے — گرفته بسے گنجها هر کسے
ملک‌زاده چوں هُسْدُرگ فتح کرد — ببردند پیشش یکے زنده مرد
بگفتا ملک‌زادهٔ نامدار، — "کنندش معرّف بر اهلِ حصار"
هر آں سر که آورد اهلِ سپاه — مر اُو را بفرمود کردن نگاه
همی‌کرد هندو به سرها نظر — ز غصّه همی‌خورد خونِ جگر
سرے دید گُل گشته از زخمِ تیر — برآورد غوغا و شور و نفیر
به زاری بسے خاک بر سر فگند — سر و ریشِ خود را سراسر بکَند
ملک‌زاده پرسید، "ایں شور چیست؟ — سرِ کیست ایں، ویں شغب بهرِ کیست؟"
به صد گریه گفتا، "سرِ رائے ماست — که مرگش غم و آندُه‌افزائے ماست"
بگفتا ملک‌زادهٔ نامور — که "دارند آں سر به یک تهالِ* زر
"برآرند ازاں سر دراں تهال پوست — که غمگیں شود دشمن و شاد دوست
"پس آں پوستِ سر را پُر از کَه کنند — به حصن اندروں آتشے درزَنند"
هماں دم ملک‌زادهٔ باخبر — به حضرت فرستاد آں پوستِ سر

* تهال به تائے فوقانی و هائے مخلوط این لفظ هندی است — طبقات طبق سینی

فرستاد آن‌که ز کُنداوران
به دنبالِ گرشاسپ فوجے گران

گریختنِ رفتنِ بهاءالدّین گرشاسپ از هُسْدُرگ در حدودِ دهورسند و اسیر شدنِ او

شنیدم چو گرشاسپِ کم‌اسپ و مال — گریزان درآمد به حدِّ بَلال
ازو اختر و بخت سر تافتند — غم و درد تنهاش دریافتند
گرفته بَلالش به مکر و فریب — خرد را برو ماند جائے عجیب
به سوئے ملک‌زاده کردش روان — به صد سستی آن هندوئے ناتوان
نهادش ملک‌زاده بندے گران — فرستاد بر شاهِ عالم روان
بفرمود شه، "پوستش برکَشند — دران پوست خاشاک و خس پُر کنند
"برندش به تشهیر هر کشورے — که گردد ازو مُلتبه هر سرے"
تنش را بگفتا که "خوالیگران — ببرّند و آشے بسازند ازان
"پس آن آش را پیشِ پیلان نهند — به شهر و به کشور منادی دهند
"که هر کو بتابد سر ار شهریار — سزایش همین است سرانجامِ کار"
ببستند آذین به بازارها — به دیبا گرفتند دیوارها
دو هفته کسابیش هر روز و شب — به شهر اندروں کرد خلقے طرب
چنین است کارِ جهان تا جهان است — به روز و شبش شور و ماتم نهان است
کند روز و شب همچو بازیگرے — ز سورِ یکے ماتمِ دیگرے
برآرد گهے روزِ روشن ز شب — دهد گاه از خار بیروں رطب
بسازد ز مرگِ خرے برگِ سگ — به کرماں دهد برگ از مرگِ سگ
جهاں گر دهد ملک سالے هزار — خردمند کم داردش استوار

عزیمت کردنِ محمّدشاہ ابنِ تغلق شاہ جانبِ گندھیانہ و فتحِ آں

چو شہ گشت بیغم ازاں کاروبار — گل و گنجِ او گشت بے خار و مار
مہے چند در دولتاباد ماند — یکے روز لشکر بہ گندھیانہ راند
ہماں ناگ‌نایک سرِ کولیاں* — چو بشنید شہ می‌رسد، شد طپاں
حصاری شد از بیمِ شمشیرِ شاہ — حذر کرد از پایمالِ سپاہ
حصارے عجب داشت بر تیغِ کوہ — ہمہ کنگر و برجِ او باشکوہ
نگشتہ گہے کس بہ پیرامنش — جہاں خواندہ کہسارِ آہرامنش
ندیدہ گہے ہیچ کس دَورِ اُو — نہ دریافتہ وہمِ کس غَورِ او
زہے لشکرِ دہلی اندر نبرد — کہ از کوہ و دریا برآورد گرد!
ز اقصائے دریا و تا آبِ سند — بسے حصن بکشاد در ملکِ ہند!
ہر آں دِز کز اسکندرِ کامراں — بماندہ‌بُد از محکمی در آماں
ہر آں کوہ کافلاک گردش نگشت — ہر آں دشت کانجا کسے کم‌گذشت
شد از لشکرِ دہلی آں پےسپر — زہے لشکرِ باشکوہ و ظفر!
دلاور جواناں درو بیشمار — ہمہ کرگدن‌گیر و شرزہ‌شکار
جہاں‌گشتہ پیرانِ پختہ‌نبرد — فراواں دراں جمعِ ہاموں‌نورد
غرض چوں بہ گندھیانہ آمد سپاہ — ز ہیبت شد آں کوہ مانندِ کاہ
دراں حصن برخاست ہردم نفیر — کہ طوفانِ خوں شد ز بارانِ تیر
چو بگذشت ازیں ماجرا ہشت ماہ — برآمد ز ہندو ز ہر کنگر آہ
اماں‌خواہ شد ہندو از بیمِ جاں — ز جاں‌بخشیش داد خسرو آماں

* کولی = بہ کافِ عربی مضموم و واوِ مجہول نامِ قومے است از ہندوانِ دکن

یکے روز بعد از بسے گفت‌وگو — ز حصن آمد آں ناگ‌نایک فرو
به صد عاجزی کرد پابوسِ شاه — بفرمود شاهش قبا و کلاه
دگر روز از آں‌جا شهِ نامور — سوئے دولتاباد بنهاد سر
چو در دولتاباد لشکر کشید — یکے هفته از رنجِ راه آرمید
یکے روز پیکے درآمد چو باد — به حضرت هم از اوّلِ بامداد
بگفتا که "اے شاهِ آخرزماں — جهاں باد ملکت کراں تا کراں!
"همی آیم ار سوئے دهلی به شاه — شنیدم ز هر کس در اثنائے راه
"که بهرامِ ایبه ز خسرو بگشت — وزو بانگِ دهقاں ز فرقد گذشت
"همی تازد اقصائے ملتاں تمام
یقین است شها این خبر، والسّلام"

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از دولتاباد در دهلی و ضیافت کردن

چو بشنید از پیک شه این خبر — بزد خیمه در جانبِ باختر
دگر روز از آں‌جا عزیمت گزید — به کوچِ تواتر به دهلی رسید
چو در حضرت آمد شهِ نامور — بیاسود ماهے ز رنجِ سفر
یکے روز گفتا که "در بارجا — برآرند بس خیمهٔ چرخ‌سا
"یکے سایبانے معلّا زنند — طنابش ز نُه‌چرخ بالا زنند"
یکے منبرِ خوش به فرمانِ شاه — بیاراستند اندراں بارگاه
بفرمود آں‌که* اصحابِ بار — ستادند اندر یمین و یسار
وزاں‌پس بفرمود فرماں‌روا — که "با تازه‌روئی همه خلق را

* "بفرمود و آں‌گاه" مناسب می نماید.

"نقیبانِ حضرت ندا در دهند — نویدِ ضیافت به کشور دهند
"بخوانند جمله وضیع و شریف — که گردد همه شهر باهم حریف"
یکے انجمن شد دراں بارجا — که گوئی جهاں شد قیامت‌گرا
بسے خلق آں روز پامال گشت — که انبوهیٔ خلق از حد گذشت
بفرمود پس شاهِ گیتی‌خرام — که "بهرِ نصیحت جلالِ حسام
"برآید بر آں منبرِ دل‌کشا — چو بر شاخِ گل بلبلِ خوشنوا
"نصیحت کند خلقِ ایّام را — کند پخته هر مردمِ خام را
"از آغاز و انجامِ کون و مکاں — دهد غافلانِ جهاں را نشاں"
به فرمانِ خسرو جلالِ حسام — نصیحت بسے کرد مر خاص و عام
پس از وعظ آمد ز منبر فرو — زباں را فروبَست از گفت‌وگو
وزاں‌پس شهنشاهِ فیروزبخت — برآمد به منبر ز فیروزه تخت
یکے خطبه بر خلق آغاز کرد — کزاں خطبه گوشِ خرد بازکرد
پس از حمد و توحید و نعتِ نبی — دعا گفت بر شیخ و شاب و صبی
دریغاء چنیں خسروِ تیزهوش — به گندم‌نمائی شده جَوفروش!
نبوده همه عدل و کرده ستم — رعیّت ازو کشته‌شد با حشم
غرض چوں شه از منبر آمد فرود — ز رامش‌گراں خاست آوازِ رود
سماعے بکردند رامش‌گراں — که در رقص شد صوفیٔ آسماں
چو پرداختند از سرودے چناں — به فرمانِ خسرو کشیدند خواں
گرفتند بانگے نقیبانِ بار — رسیدند خوالیگراں بےشمار
گرفته به سر هریکے خوانِ زر — به نعمت جهاں پُر شده سربه‌سر
زبس زَلّه کآں روز خلقے ببرد — کسے تا به شش مه جز آں ناں نخورد
به سالے اگر کاتبانِ جهاں — نویسند اوصافِ آں ساده‌خواں

در اوصافِ آں نعمتِ خوشگوار
نماید به دفتر یکے از هزار

عزیمت نمودنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ در ملتان به قصدِ کشلی خان و فیروزی یافتن

چو یک هفته زیں ماجرا برگذشت — همه شهر از آزرمِ او تازه گشت
یکے روز شه بر طریقِ شکار — بر آیین و رسمِ کیاں شد سوار
نشانه بزد بر سرِ حوضِ خاص — جهانے به دنبالش از عام و خاص
متابع شده رایتش را سراں — همه سرفرازان و سرلشکراں
ز لکهنوتی آں ناصرالدّینِ نیو — که بودست مامورِ امرِ خدیو
چو تاتار و چوں صفدر و چوں هشنگ — چو لالا بهادر، چو لالا کرنگ
چو آں نیک پے سردَوات‌دارِ شاه — دگر خیل‌دارانِ صاحب‌کلاه
چو شادی سگلیه که بُد رستمے — به زیرش یکے بادپا ادهمے
چو مقبول و آں نائبِ باربَک — ملک مخلص‌الملک شیرِ یَزَک
چو دولتشهِ بوتهواری نسب — که میر* نکونام و میموں‌لقب
چو کشمیر و چوں قملی و چوں نوا — دگر سرفرازانِ کشورکشا
دگر آں طغی شحنهٔ بارگاه — که بودست چو پروانه در حربگاه
دگر روز کز غرفهٔ خاوری — زر افشاند گردوں به خوب اختری
بزد خیمه در کهلی آں سرفراز — سپه راند بر عادتِ ترکتاز

به هر روز یک منزلے می‌برید
یکایک به لاهور سر برکشید

---

* "امیر" مناسب می‌نماید

مکتوب فرستادنِ کشلی‌خان بر سلطان محمّد شاہ

چو بشنید آں مردِ ثابت رکاب — کہ شد خانِ کشلی مر اورا خطاب
کہ افواجِ دہلی بہ قصدش رسید — در آقصائے آقطاعِ او سر کشید
عریضہ فرستاد بر شاہِ نیو — نبشتہ کہ "اے شاہِ گیہاں‌خدیو
"منم مخلصِ خسروِ کامگار — نتابم سر از شاہ در ہیچ کار
"چو خسرو بہ گفتارِ نابخردان — یکایک بریں بندہ شد بدگمان
"یکے آتش افروخت از خشم و کیں — رہی زاں خطر شد رہائی‌گزیں
"ز لاہور آکنوں گر آں سرفراز — بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"اطاعت نمایم بہ فرمانِ شاہ — دہم مالِ معہود ہر سال و ماہ
"وگر خود بہ اِیدر شہ آید شتاب — کند قصدِ ایراں چو آفراسیاب
"نکو داند آں خسروِ گرم‌کیں — کہ تا ہست رستم بہ ایراں‌زمیں
"چہ باک است ز افواجِ افراسیاب — کرا زہرہ کو بگذرد رودِ آب!"
شہنشہ چو آگاہ شد زاں رقم — بگفتا دبیرانِ جاری‌قلم
"نویسند سویش یکے نامہ را
بخوانند آں مردِ خودکامہ را"

جواب نامۂ سلطان بر کشلی‌خان

پس از نامِ یزدان و نعتِ رسول — بہ لفظے گوارا و خطّے قبول
نبشتہ دبیرِ شہِ کام‌گار — یکے نامہ چوں عارضِ گلعذار
کہ "اے مردِ خوب‌اختر و پختہ‌رائے — مگرد از برآوردگانِ خدائے
"مرا داد حق ملکِ ہندوستاں — منم سروپیرائے ایں بوستاں

"درختے کہ بینم برآرد سرے — بہ دیگر درختاں نمایم خرے*
"سرش را ببرّم سبک از تبر — بہ جایش نشانم درختے دگر
"گرت جاں بباید ز من برمَتاب — ز گردن‌کَشانِ جہاں سر متاب
"سرِ خود اگر بایدت پایدار — ہماں رسمِ پیشینہ برپاے دار
"جو بخشت نماید طریقِ صواب — بباید کہ اِیدر درآئی شتاب
"وگرنہ شوی ساختہ بےدرنگ — کہ اینک رسیدم بر آہنگِ جنگ
"گر اِیدوں کہ با من مقابل شوی — سلامت ز دشتِ وَغا کم‌روی
"وگر سر زنی در دیارِ مغل — بگیری سپاہِ سوارِ مغل
"برآرم ز ملکِ مغل رستخیز — ببندم بہ اردوت† راہِ گریز
"بہ خاک ار خزی، خاک سوزم تمام — ز آبت چو ماہی برآرم ز دام

"اطاعت گزیں تا بیابی اماں
وگرنہ، بشو دست از خان‌ومان"

نامزد شدنِ لالہ‌بہادر و لالہ‌کرنگ در بوہنی، و با یزکہائے کشلی‌خان دو چار خوردن، و رسیدنِ سلطان محمّد در ملتان

شنیدم کہ بر خانِ کشلی‌خطاب — بہ تدبیر پختہ بہ رائے صواب
فرستاد شہ چوں جوابِ پیام — بگفتا، "یکے فوجِ ہاموں‌خرام
"از اِیدر بجنبد بہ رسمِ شکار — بہ سرحدِّ ملتاں بگیرد قرار
"رود راست در موضعِ بوہنی — در آں‌جا بباشد بہ شیرآفگنی

* خر = ہر چیزے کہ در زشتی و بزرگی و درشتی بہ نہایت رسیدہ باشد
† "اردوئت" مناسب است۔ مراجعہ شود بہ صفحۂ ۳۰۲ بیت ۴، ۳۰۴ بیت ۸، ۳۲۳ بیت ۱۲۔

"بسازد یکے محکم آوردگاہ شب و روز ھشیار باشد سپاہ
"گر آید یزکھائے دشمن فراز یکایک بر ایشاں کند ترکتاز
"دو سہ کس دراں فوج باشند سر ببندند بر دشمنان رہگذر
"چو لالابہادر، چو لالا کرنگ کہ ھستند چالاک و فیروزجنگ"
چو در بوھنی فوجِ لشکر رسید بہ بہرامِ ایبہ خبر درَسید
بگفتا بہ کشمیرِ صاحب حشم کہ سرلشکرش بود و داماد ہم
"رود زود و برگیرد آں تھانہ* را براند یزکھائے بیگانہ را"
چو کشمیر در بوھنی درَسید یزکھائے بیگانہ آں جا بدید
بر ایشاں یکے حملہ آورد خام سرانِ یزک گفت مر خاص و عام
کہ "کس برَنتابد ز بدخواہ سر کَشد بر بُناگوش ھر کس سپر"
چو کشمیر آں تعبیہ پختہ دید ز خامی عنانِ تکاور کشید
سرانِ یزک چوں دراں روزگار عدو را بدیدند دل بر فرار
بگفتند، "لشکر بجنبد ز جاے شود سوئے دشمن خصومت‌گراے"
چو کشمیر جنبیدنِ شاں بدید ھمہ لشکرِ خویش حیراں بدید
گریزاں سوئے مولتاں سر نہاد سرانِ یزک را جہاں مژدہ داد
صوابش کم‌افتاد اِلّا گریز کہ برخاست از ھر طرف رستخیز
چو بشکست کشمیر ازاں کارزار بہ دنبالِ او رفتہ مردانِ کار
پَیَش تا سہ فرسنگ نگذاشتند ز کشتہ ھمی رہ برآنباشتند
سواراں بسے اندراں ترکتاز گرفتند و کشتند، و گشتند باز
سوئے شہ نبشتند آں سرگُذشت چو شہ دید آں نامہ را، شاد گشت

* تھانہ (بہ ثائے فوقانی و ھائے مخلوطہ ایں لفظ ھندی است) = مرکزِ فوجے کہ در ییلاق و دیہاتِ مملکت متعیّن باشد۔

ز لاهور روزِ دگر کوچ کرد — سوئے مولتاں راند عزمِ نبرد
همی‌رفت، و چوں منزلے چند رفت — زمیں را ز کهسار پیوند رفت
ابوالفتح شیخِ زماں رکنِ دیں — به تعظیمِ آں شاهِ روئے زمیں
بر آهنگِ نصرت در اثنائے راه — به یک منزلے شد ملاقی به شاه
شهش کرد تعظیم و بوسید پائے — مدد خواست از شیخِ نصرت‌نمائے
چو بوالفتح بر شاه مدد رسید — به جان و دل این فال خسرو گزید
همی‌راند لشکر شهِ کامگار — نمی‌کرد در هیچ منزل قرار
چو لشکر به حدِّ تلهنبه* رسید — سبک خاں ز ملتاں سپه برکشید
ز روداب راوی شتاباں گذشت — ز بسیار دشت و بیاباں گذشت
چو در بوهلی آمد آں سرفراز — همی‌کرد از بهرِ پیکار ساز
وز آں‌جا دگر روز لشکر براند — فرس را به سمتِ تلهنبه* جهاند

گذشت از تلهنبه* کروهے دهے
برآورد دهلیزے و خرگهے

مصاف کردنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه با کشلی‌خان

دگر روز کیں چرخِ بدمهر و کیں — نمود از کمرگاهِ خاتم نگیں
یزکها نمودار کرد از دو سوے — رسیدند جنگ‌آوراں روبه‌روے
ازیں سوے آں شاهِ فیروزجنگ — به لشکر دروں چوں به دریا نهنگ
دو آرایشِ لشکرِ بےکراں — کمربسته بر رسم و سازِ کیاں
سه قلبِ گراں کرده آں سرفراز — به هر قلب چترے دگر کرد ساز

---

* نسخهٔ (L) "تلنبه".

به قلبِ میاں ناصرالدّین سعاد — که بُد شاهِ لکهنوتی آں مردِ راد
به قلبِ چپ آں اسمعیلِ گزیں — که بودست صافی‌دل و پاکدیں
برادر بُدے شیخ ابوالفتح را — دراں قلب او گشته فرماں‌روا
همان سردَوات‌دار در قلبِ راست — ز هیبت دلِ فوجِ دشمن بکاست
مقدّم سوئے میمنه شد هشنگ — میاں بود دولتشهِ شرزه‌جنگ
تتار و دگر سرکشاں یکسره — مقدّم شده در صفِ میسره
خود از میسره یک دو آماج‌وار — کمین‌کرده با سرکشاں شهریار
یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش — به پیشِ صفِ خاصِ شه در خروش
تنِ هریکے زیرِ برگُستواں — چو کوهے ته ابر گشته نهاں
شنیدم کزاں لشکرِ نامدار — درآمد گه عرض یک لک سوار
وزاں سوے آں خانِ کشلی‌خطاب — برآراست افواجِ خود را شتاب
همان مندی‌افغاں که در لشکرش — به هر کار بودست یاری‌دهش
سوئے میمنه کرد خانش تعین — آبا فوجے از سرکشانِ گزین
همان شمسِ‌دینِ خصومت‌گرا — که بودے برادر سپهدار را
سوئے میسره شد به فرمانِ خاں — برو فوجے از لشکرِ مولتاں
به قلب اندروں خان و کشمیر هم — پرافشرده همچوں سرانِ حشم
شنیدم دراں جیش جنگی‌سوار — هزارے دو افزوں بُد از ده هزار
ز بس گردِ اغبر دراں دشتِ کیں — زمیں آسماں، آسماں شد زمیں
آجل شد دراں حرب‌گه ساخته — ز هر سو سپاهِ خطر تاخته
کشاده فلک دیدهٔ انتظار — ز بهرِ تماشائے آں کارزار
سنانِ اجل را قضا داده آب — کمندِ خطر را قدر داده تاب
شده نائے ترکی به صَوتِ وَداع — هیوناں به رقص آمده زاں سماع

همی کرد هر جان وداعِ تنے — غمِ سر همی خورد هر گردنے
پریدہ دل از مردمِ نادلیر — دلاور خروشاں تر از نرّہ شیر
نہاں گشتہ خورشید اندر غبار — شدہ روز روشن چو شبہائے تار
چو از هردو سو شد سبہ تاختہ — همہ بستہ شستے و تیغ آختہ
همان ملندی افغاں درآمد بہ جوش — برآورد از طبلِ جنگی خروش
یکے حملہ آورد سوئے هشاگ — زدہ بر صفِ نیک پے پےدرنگ
بکوشید آں مردِ حملہ گرائے — چو نگذاشت آں سردَواتدار جائے
سبک سوئے افواجِ خود گشت باز — کہ نکشاد کارے ازاں ترکتاز
پس آں گاہ آں شمسِ دینِ نہنگ — خروشاں بزد کوس بر سازِ جنگ
زد از راستا بر صفِ اسمعیل — کہ شہ در پسش بود با فوجِ پیل
بہ یک حملہ آں فوج را برگرفت — سپہ ماند ازاں چیرگی در شگفت
فتاد اسمعیل اندراں کارزار — چو بشنید آں ماجرا شہریار
بفرمود تا قطبِ ملکِ جہاں — بجنبید بر آیینِ کُنداوراں
کند پشتیے در صفِ اسمعیل — دراں سو برد جملہ افواجِ پیل
یکے حملہ آورد آں شیرمرد — کہ شہ قطبِ ملکِ خودش نام کرد
از آں حملہ مر شمسِ دیں را شکست — کہ نشکستہ بُد فوجِ آں چیرہ دست
وزاں پس پیاپے بجنبید شاہ — آبا سرفرازانِ صاحب کلاہ
چو جنبید شہ، شمسِ دیں بےمدار — بتَلْبیدہ* زاں جنبشِ شہریار
چو تَلْبیدنِ* شمسِ دیں دید خاں — بجنبید از قلب همچوں سراں
شہِ شرق از راستایش رسید — سپہ جملہ در گرد شد ناپدید
عماری سوارانِ کوهانِ پیل — ز زوپیں بہ هر سو رواں کردہ نیل

---

* تَلْبیدن = لرزیدن خاموش شدن۔

یکے جنگِ تیرہ دراں تیرگی — دو لشکر بکردند از چیرگی
بسے جوئے خوں رفتہ از تیغ و تیر — شدہ خاکِ آں دشت از خوں خمیر
بیفتاد خاں اندر آں حرب‌گاہ — بہ پیکار شد چیرہ افواجِ شاہ
چو در لشکرِ مولتاں سر نماند — قرارے بہ افواجِ لشکر نماند
ضرورت سر از جنگ برتافتند — گریزاں بہ ہر سوے بشتافتند
پراگندہ گشتند از یک‌دگر — ہمہ فوجِ شاں گشتہ زیر و زبر
ترازو شدہ جملہ اعلامِ شاں — زدہ سنگے ایّام بر جامِ شاں
ہماں لشکرِ دہلی از ہر طرف — درآمد بہ غارت‌گری صف بہ صف
سواراں بسے اندراں قیل‌وقال — ز سمِّ ستوراں شدہ پایمال
یکے مردِ جنگی سلحدارِ شاہ — ہمی‌گشت ہر سو دراں حرب‌گاہ
بہ پینولۂ دید افتادہ خاں — رسیدہ برو زخمہائے گراں
چو بشناختش دشنۂ برکشید — سرِ خانِ صدارِ ملتاں برید
بیاورد خنداں‌تر از صبح‌گاہ — دعا گفت و بنہاد در پیشِ شاہ
سرِ خاں چو شہ دید، شد شادماں — بہ فیروزیٔ خویش شد کامراں
بفرمود، "آں سر بہ نیزہ نہند — نقیبانِ حضرت ندا دردہند
"کہ ہرکو بتابد سر از شہریار — سزایش ہمین است انجامِ کار"
دگر روز از آں‌جا سپہدارِ راد — سپہ راند و سر سوئے ملتاں نہاد
اسیراں کہ فوجش بہ ہیجا گرفت — سیاست ہمی‌کرد شاں ناگرفت

بسے خوں بہ ہر منزلے می‌نشاند
بہ ہر منزلے جوئے از خوں براند

شفاعت کردنِ شیخ‌الاسلام رکن‌الحق والدّین علیه‌الرحمة در بابِ اهلِ سیاست

چو رایاتِ اعلیٰ به ملتان رسید — خروشِ دهل تا به کیوان رسید
بفرمود تا "خلقِ ملتان تمام — عوانان بگیرند از خاص و عام
یکے آتشِ کینه را برفروخت — وزان آتش اقصائے ملتان بسوخت
برآورد تیغِ سیاست گری — همی‌راند مخصوص بر لشکری
بسے خوں دراں شهر یک هفته ریخت — برَست آں که از حدّ ملتان گریخت
ابوالفتح شیخِ زماں رکن‌دیں — مگر بُد در آں هفته عُزلت‌گُزیں
چو بشنید در شهر طوفانِ خوں — برهنه‌سر و پاے آمد بروں
کشاده زبانِ شفاعت‌گری[1] — همی‌گفت، "شاها جهاں پروری[2]
"بسے خوں فشاندی دریں بوم و بر — ز تیغت گرفته جهاں خونِ تر
"بر اهلِ گنه نزدِ اهلِ صفا — پسندیده‌تر هست عفو از جزا
"کنوں دست‌دار از سیاست‌گری — چو شد نوبتِ عفو و رحم آوری"
چو بشنید آں شاهِ آفاق‌گیر — شد از شیخِ مشفق شفاعت‌پذیر
کبیرِ نکونام را گفت شاه — که دارند دستے ز اهلِ گناه
ببرّند بندِ اسیراں تمام — گذارند مرغانِ عاجز ز دام
ازاں تهلکه هرکه باقی بماند — چو آزاد شد آیتِ شکر خواند

همه، جائے ماتم، بکردند سور
شده نامِ آں شهر آزادپور

---

[1] "شفاعت گرا" مناسب است۔
[2] "جهاں پرورا" مناسب است

عزیمت کردنِ محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ از ملتان بہ دیپال‌پور و رسیدنِ خبرِ کشتہ شدنِ بورہ از لکھنوتی

چو شہ گشت فارغ ازاں کاروبار — فروشست غوغائے شہر و دیار
وز آں پس ہماں شاہِ فیروزبخت — کہ گردوں نشاندش بہ فیروزہ تخت
شنیدم کہ لشکر ز ملتاں کشید — بہ دیپال‌پُر روزِ پنجم رسید
یکے روز پیکے ز بہرام‌خاں — ز لکھنوتی آمد بہ شہ شادماں
دعا گفت شہ را، زمیں بوسہ داد — دو دستے ببست و زباں برگشاد
بگفتا، "شہا بورہ برگشتہ بود — بہ خوں خاکِ لکھنوتی آغشتہ بود
"برو لشکرے راند بہرام‌خاں — بسے جوئے خوں کرد ہر سو رواں
"زمیں را ز سیلابِ خوں کرد سیر — شکستش بہ یک حملہ خانِ دلیر
"بہادر چو بشکست از پیشِ خاں — بدادہ سوئے آبگیرے عناں
"گریزاں درافتاد در جوئے آب — بماند آشقرش چوں خر اندر خَلاب
"درآمد ز پس خانِ آفاق‌گیر — بہادر برو زندہ آمد اسیر
"گرفتند و اورا کشیدند پوست — کہ دشمن غمیں گردد و شاد دوست
"ہماں پوست بر خسروِ کامراں — ابا فتح‌نامہ فرستاد خاں"
چو ایں قصّہ بشنید شاہِ عجم — بخندید چوں غنچہ در صبح‌دم
بفرمود تا "طبلِ شادی زنند — چہل روز در شہر شادی کنند"
پس آں‌گاہ آں شاہِ فیروزبخت — خراماں درآمد بہ فیروزہ تخت
بفرمود، "آرند آں پوستِ خام — ہم آں پوستِ بہرامِ نادیدہ‌کام
"برآرند بر قبّۂ ہردو پوست — کہ پوستِ دو ہم‌مغز یک جا نکوست"

دگر روز آں شاہِ کیواں‌پناہ سپہ راند در جانبِ تخت‌گاہ

چو در شہر با فتح و نصرت رسید

دراں روز در شہر کردند عید

رسیدنِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ بعدِ فتحِ کشلی خان در دھلی و شادی کردن

ببستند آذیں بہ ہرچار سوے نشستند عشرت‌گراں روبہ‌روے

شگفتہ دلِ ہر صغار و کبار چو گلزار از جلبشِ نوبہار

چہل روز طبلِ طرب می‌زدند دف و چنگ ہر روز و شب می‌زدند

جہاں را فراموش شد نامِ غم چناں گشت مدروس ایّامِ غم

یکے شہرِ پُرمردمانِ عزیز مہیّا بہ بازارِ او جملہ چیز

اگر آبِ حیواں بجوید کسے رواں گیرد از حوضِ سلطاں بسے

غلط گفتم از حوضِ آبِ حیات کہ نطقِ فصیحاں بہ است از نبات

وگر شہرِ مرغے کند کس طلب چو یابد دراں شہر نبود عجب

درو خفتہ بسیار مردِ خدائے سوادش ہمہ نقشِ عشرت نمائے

اگر مردِ سیّاح گردد جہاں چنیں شہر دیگر نیابد نشاں

سوادے است اعظم بہ ہندوستاں سزاوارِ نزہت‌گہِ دوستاں

عجب قبّۂ گشتہ اِسلیم را مُباہات ازو ہفت اِقلیم را

رَباطے کہ شد عدل دربانِ او بہشتے کہ شد عینِ رضوانِ او

بہ ہرچار فصلش ہوائے بہار ندیدم بہ عمرے چنیں مرغزار

چو کبریتِ احمر ہمہ خاکِ او خرد گشتہ عاجز ز ادراکِ او

اگر صد سپہ آید از وے بروں نداند کسے کم شُدست یا فزوں

چناں پُر شد آں شہر از آدمی — کہ ایّامِ حاسد بدادش کمی
شنیدم من از زمرۂ باستاں — کہ بودند بر سنّتِ راستاں
بہ نقصاں رسد مہ چو گردد تمام
بلے ہرچہ پُر شد بریزد مدام

آغازِ ظلمِ سلطان محمّد شاہ ابنِ تغلق شاہ در شہرِ دہلی و رواں کردنِ خلق در دیوگیر

چو شہ بدگماں بود بر خلقِ شہر — نہفتہ بسے داشت در نوش زہر
ہم آخر چو از پوست بیروں فتاد — چو ضحّاک سر در سیاست نہاد
ز بیداد بسیار کشت آدمی — چو کم دید در وے ز کشتن کمی
* نہانی یکے رائے زد ناصواب — کہ در یک مہ آں شہر گردد خراب
"بگویند در ہر طرف آشکار — کہ ہر کو بود مخلصِ شہریار
"سبک خیمہ زیں شہر بیروں زند — سوئے ملکِ مرہٹّہ عزیمت کند
"چو سر بر خطِ حکمِ خسرو نہد — شہِ روزگارش بسے زر دہد
"وگر سر بتابد ز فرمانِ شاہ — سرش خاک گردد بر ایوانِ شاہ
"سزاوارِ آہن بگردد سرش — سرش خاک و برباد گردد زرش"
† بگفتا، "بہ شہر آتشے درزنند — ہمہ خلق از شہر بیروں کنند
ہمہ خلق گریاں پئے خانِ خویش — رہا کردہ مالوفِ اوطانِ خویش

* از قرائن معلوم می شود کہ بعد ازیں بیت یک دو بیتے غائب است۔ شاید مضمونِ آں ابیات بدیں گونہ بودہ باشد کہ ذیلاً گفتہ می شود

یکے روز آں شاہِ ناراستکیش — عوانانِ درگاہ را خواند پیش
بگفتا "بہ شہر اندروں چار سو — عواناں منادی زناں کو بہ کو

† چنیں بہ نظر می آید کہ اقلّاً بیتے از پیش و پسِ ایں بیت مفقود است۔

‡ ہر دو نسخہ "خانہ" — خان = خانہ۔

زنانے کہ بودند اندر حجاب ندیدہ بہ روزے رخِ آفتاب
ندیدہ درِ خانۂ خود گہے ندانند* از صُفّہ تا در رہے
بسے گوشہ گیرانِ پرہیزگار بسے کنج شینانِ شحنہ گزار
عواناں بہ تکلیف و تعذیب شاں بروں کردہ از خانہا موکشاں
گروہے کہ گشتند در خانہ تیرا ز عوغائے عالم شدہ گوشہ گیر
ندانند فرق از برہ تا شتر یکے بودہ نزدیکِ شاں دار و در
ز بیمِ عواناں بروں آمدند ہمہ خیمہ از شہر بیروں زدند
ہمی رفت خلقے، ہمی کرد شور چو کس زندۂ را در آرد بہ گور
مزارے ہمی شد بہ ہر منزلے نبودست جز مُردہ در منزلے
وطن ہرکہ بگذاشت از مرد و زن شد آسیمہ بر حکمِ حبّ الوطن

یکے پیرمَرد از نیاگانِ من
کہ بودست دراں شہر اورا وطن

ذکرِ نقل کردنِ§ سپہ سالار عزّالدّین عِصامی¶ در تِلپَت

نودسالہ آں پیرِ روشن ضمیر ہمی بود در خانہ آرام گیر
قَرِیّاتِ انعامِ اجدادِ خویش ہمی کرد تقسیمِ اولادِ خویش
گہے نامد از خانۂ خود بروں ہمی کرد عیشے بہ کنجے دروں
برونِ درِ خویش وقتے ندید مگر روزِ آدینہ یا روزِ عید
یکے صُفّہ طاقے دراں خانہ بود کہ ماوائے آں پیرِ فرزانہ بود
دراں خانہ کردے عبادت مدام بُدے روز در ذکر، و شب در قیام

---

* "ندانستہ" مناسب می نماید۔ | یعنی ہمچوں چوب و شہتیرِ خانہ قرار گرفتہ۔
و "پیر" بجائے "تیر" ہم نا مناسب نیست | "ندانستہ" مناسب می نماید۔
§ نقل کردن = "رحلت کردن" در گذشتن"۔ ¶ نسخۂ (ا) "اعزالدین عصامی"۔

لقب عزّدین داشت آن نیک‌مرد — همه عمر ازو کس شکایت نکرد
مر اورا پدر بود صدرالکرام — کزو تازه شد گلشنِ بوعصام
ظهیرِ ممالک یلِ نام‌جو — وکیلِ درِ شاهِ بلبن هُمو
چو آن پیرِ فرّخ عِصامی‌نژاد — به حدِّ نودسالگی سر نهاد
آبا خلقِ دهلی دراں روزگار — بروں کرد از دهلیش شهریار
چو خدّامش از شهر بیروں کشید — نشسته به مهدے به تلهّت رسید
گروهے که بر وے گذر داشتند — غلاف از سرِ مهد برداشتند
نظر چوں کشاد آں عزیزِ سعید — به هر سو درختانِ انبوه دید
بپرسید آں‌گه ز خدّامِ خویش — که بودند هریک ستاده به پیش
"کجا صُفّهٔ پاکِ دیرینِ من — که بُد مسکنِ جانِ مسکینِ من؟
"نمی‌بینم آں فرّخ آرام‌گاه — مگر دشت و هاموں، دد و دام‌گاه!"
چو خدّام ایں گفتها گوش‌کرد — ز هر دل خروشے برآمد ز درد
بگفتند، "اے ختمِ آلِ عِصام — مکن بعد ازیں ذکرِ آں خوش مقام
"تو در خواب بودی که از شهریار — عواناں رسیدند با گیرودار
"به زور و دُرشتی چو اسپِ حَرُوں — کشیدند مهدت ز خانه بروں
"کنوں رفت آں خانه و صُفّه‌طاق — نیابی چنیں بارگاه و رِواق
"ازیں شهر بایدشدن ناگزیر — آبا عامهٔ خلق در دیوگیر"
چو بشنید آں پیرِ فرخنده‌فن — ز گفتِ پرستارگاں ایں سخن
به نومیدیٔ کلبهٔ با بوق خویش* — برآورد آهے به صد درد و ریش
دمے سرد زد، جاں به ایزد سپرد — ازیں غُول‌گه دیں سلامت ببرد
خروشے برآمد ز هر چار سوے — همی‌کَند هر مرد و زن روے و موے

* کلبهٔ مالوفِ خویش می باید.

هم آخر بر آیینِ مردانِ پاک ودیعت بدادند اورا به خاک
براں پیر کو گوئے ایماں ربود رهی هم دراں راه همراه بود
بدیدم که خلقے سه روز و سه شب ازیں ماجرا ماند اندر عجب
سوم روز خلقے ازاں راحله سراسر رواں گشت با قافله
همی‌رفت خلقے به سختی‌کشی زمیں آهنی گشته، خاک آتشی
گروهے که کم‌کرده جز باغ گشت گرفته، ز بیداد، هامون و دشت
چه پیر و چه کودک، چه مرد و چه زن رها کرده هر یک دیار و دمن
بسے نازنیں داد جاں با گداز چو حجّاجِ مانده به راهِ حجاز
بسے طفل بےشیر گشته هلاک بسے سر پگے آب خفته به خاک
دراں ره بدیدم که هر دلبرے به هر غُول‌گاهے نهاده سرے
هماں نازکانے که هرگز به خواب نخورده غم از گرمیٔ آفتاب
یکے جامهٔ کهنه پیچیده پاے همی‌کرد سجده به گامے دو جاے
یکے پابَرهنه رهے می‌نَوَشت همه دشت از ایشاں صنم‌خانه گشت
به روئے که جز داغِ صندل نبود شد از کوبِش گَرد زرد و کبود
* به چشمے که جز در گلستاں ندید درو گَردِ هنگام مِیلے کشید
* به پائے که جز در گلستاں نرفت به هاموں برفت و بیاباں برفت
بسے آبله اندر آں پا نشست بسے خار گردوں در آں پا شکست
ازاں قافله با عذابِ شدید سوئے دولتاباد عُشرے رسید
شه، از ظلم، بےزاد و بےراحله همه خلق را کرده شش قافله
پیاپے رواں کرد هر شش ز شهر نه از عدل و احساں که از خشم و قهر

---

* در نسخهٔ (L) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں‌طور آمدهٔ است.
"به چشمے که جز در گلستاں نرفت به هاموں نرفت و بیاباں نرفت".

چنین شهرِ معمور کرده خراب — چه گوید به دادار فردا جواب!
دراں شهر چوں کس نماند از کرام — ببستند دروازه‌ها را تمام
بهشتے تهی مانده از جنسِ حور — درو جمله در بسته، مانده قصور
همه خانها دیوخانه شده — دراں شهر ایّام آتش زده
برآمد نفیرے ز دیوار و در — چناں شهر خالی شده سربه‌سر
پس از چندگاهے دراں روزگار — شنیدم که از پرگنات دیار
عماں شاهِ دوں‌خُلق و ظالم‌سِیَر — مرمّت‌گری کرد پیدا ز سر
بسے روستائی ز هر مرز و بوم — درآورد جائے گلے چوں زَقوم
بروں کرده طوطی و بلبل ز باغ — به جایش درآورده زاغ و کلاغ
ندانم دراں زمرهٔ بےگناه — یکایک چرا بدگماں گشت شاه
که برکَند بنیادِ اجدادِ شاں — هنوز است در قَلعِ اولادِ شاں!
نگشته دلش نرم بر طفل و پیر — نه منعم ازو در اماں، نے فقیر!
بلے، خسروے را که نبود ولد — بخواهد جهاں را کند هیچو خود!
اگر کرد ضحّاک وحشت بسے — نگیرد جز از ظلم نامش کسے
دریں عهد اگر بودے آں نابکار — دعایش همی‌گفت شهر و دیار
شنیدم پئے دفعِ ماراںِ خویش — هم از شهریان و سواراںِ خویش
دو کس را به هر روز خوں ریختے — یکے شور در بابِل انگیختے
بکردے ز سر مغزِ ایشاں بروں — سپردے به ماراں به رسمِ فُسوں
که از سیریش رحمتے کم‌دهند — از آسودگی سر به خوابے نهند
دگر آں که ضحّاک دیلے نداشت — به خاطر بجز خشم و کیلے نداشت
یکے از مطیعانِ ابلیس بود — همه رسم و آیینِ شیطاں ربود
ولیکن عجب بیں به دورانِ ما — که دارد رهے طرفه سلطانِ ما!

نه شیطاں مر اورا مسلّم شده — نه اندر کَفنهاش بوسے زده!
نه اورا بفرمود کس در جهاں — علاجے ز مغزِ سرِ مردماں!
نه چوں دینِ ضحّاک شد دینِ او — چرا شد فزوں کینش از کینِ او!
هر آں ظلم کو کرد سالے هزار — ازیں گشت در یک زماں آشکار!
به تعلیمِ شیطاں گر آں نابکار — بکشتے دو مردم دراں روزگار
نگه کن که بے علّتے شاهِ ما — هزارے کشد هر زماں از جفا
گر او خونِ آوباهِ بابل بریخت — ازیں جمله آوادِ عالم گریخت
گرش خَلقِ دهلی ندادے سری — نکردے مطیعانه فرماں بری
نیفتادے اندر کمندِ بلا — نه محبوس گشتے به دامِ جفا
جزائے چنیں خَلق باشد همیں — که مر فتنه دادند ملکے چنیں
کس ار ظالمے را عنایت کند — هماں ظالمش سر به خاک افگند
یکے فتنهٔ را شهے ساختند — به یک دیگر آں‌که نپرداختند
وگر تافت از دستِ ظلمش سرے — دِرَفشے برآورد در کشورے
همه خام‌دستانِ نالَشکری — به فتنه نمودند یاری گری
ز هر سو یکے انجمن ساختند — ز بنیاد بیخش برآنداختند
براں مردِ تنها نگشتند یار — چو او رفت ایں زمرهٔ نابکار
به قحط و به ظلم و به جور و جفا — نهادند سر در جهانِ فنا
اگر خَلقِ ایں ملک یک‌جا شوند — همه یکدل از بهرِ غوغا شوند
یکایک برآں فتنهٔ دیں زنند — عجب نے سرش گر به خاک افگنند
چناں تخت‌گاهے که در روزگار — بماند از شهانِ جهاں یادگار
ملائک همه کوچهایش مدام — ز پرهائے خود رُفته هر صبح و شام
مرمّت درو کرده هر خسروے — مُباهات ازو کرده هر پهلوے

درو مسجدے همچو بیت‌الحرم — برآوردهٔ خسروانِ عجم
منارہ دراں مسجدِ باصفا — بہ فردوس چوں سدرۃ‌المنتہا
همان حوضِ شمسی ز پاکیِ آب — ببرد آب از چشمهٔ آفتاب
کسے کو دراں شہر گردد مقیم — نماند درو حرصِ باغِ نعیم
صد و شصت ساله عماراتِ او — چو امروزه یابی گهِ جست‌وجو
بسے فرفهائے طبیعت پذیر — بسے مه به هر خرگه آرام‌گیر
شمالی عمارات در وے بسے — برآورده در دورِ خود هر کسے
به هر چار فصلش هوا معتدل — شد از رونقش باغِ رضوان خجل
به اطرافِ او باغهائے سمن — چو پرچیں به گردِ† سوادِ چمن
نسیمی‡ شد آں باغ هر صبحدم — برد بهرِ رونق صبا در اِرم
به جائے زن و مرد، حور و ملک — دراں شهر ساکن شده یک به یک
گرفته سراسر جهاں نامِ شاں — جهاں گشته قائم از آقدامِ شاں
ازاں شهر عالِم بسے خاسته — همه در همه علم آراسته
اگر مشکلے در بخارا فتاد — وگر فتنهٔ در سمرقند زاد
گروهے که مفتیِ آں کشور اند — از اصحابِ ایں شهر فتوی برند
دراں شهر هر جنسِ صنعت‌گراں — همه کامل از صنعتِ بےکراں
دراں باغ بادِ خزانی وزید — به هر سو صفِ جان‌شکر برکشید
یکایک چنیں شهر را شهریار — بکرده تهی از صغار و کبار
شده باغِ فردوس خالی ز حور — سراسر شده دیوخانه قصور

---

† هردو نسخه بکرده

‡ نسخهٔ (H.) بسیمی — بسیم به لغتِ ژند و پاژند به معنیِ خوش مزه گمان می‌شود که درین بیت سهو کتابت افتاده مصراعِ ثانی را بدین طور خواندن مناسب می‌نماید پیرده‌ش به رونق صبا در اِرم

به هر سو دراں شهرِ مردم‌نواز — سراسر شده دیو ناپاک‌ساز
چو آں شهر شد سربه‌سر دیوگیر — چرا می‌رود خلق در دیوگیر!
* یکے ماه دروازه‌ها بسته‌اند — درآں شهر کم جز سگِ خسته‌اند
بفرمود آں‌گاه فرماں‌روا — که خلقے بیارند از روستا
دراں شهرِ فرخنده شاں جا دهند — به آهرمناں جائے حورا دهند

بود چغد در مسکنِ بلبلاں
† کند زاغ در جائے کبک آشیاں

سببِ اوّل از اسبابِ خرابیِ شهرِ دهلی

شنیدم ز تقریرِ کارآگهاں — که صد سال چوں بگذرد از جهاں
مبدّل شود گونهٔ روزگار — بگردد همه چیزها از قرار
خرابی به آبادی آید پدید — جهاں گیرد از سر طریقے جدید
کند پست آیوانهائے بلند — به کهنه بناها رساند گزند
پریشاں کند هرکجا انجمن — کند گُول‌گاهے به هر جا چمن
بجنباند از جائے آوتاد را — دهد جائے اجداد اولاد را
کند قلع کهنه درختاں ز بُن — زند شعله در باغهائے کهن
دگر بزم سازد مه و آفتاب — دگر روز گیرد جهانِ خراب
فرازے شود پَرْ نشیبے بدل — عمارت به تعویض گردد خلل
دگر گونه گردد مزاجِ بشر — نه بر آبِ خود بحر ماند نه بر

---

* دریں بیت بستهٔ ماند و خستهٔ ماند مناسب می‌نماید.
† در نسخهٔ این مصراع موجود نیست و جایش خالی مانده است.

غرض شهرِ دهلی که در ملکِ هند — یکے تخت که بود خاطرپسند
سوادش حُلی‌بندِ روئے زمیں — بنا کردهٔ شمسِ دنیا و دیں
تماشاگهِ جمله اهلِ نظر — دیارش چمن در چمن سر به سر
به نیروئے دیں مامنِ مومناں — شده گرچه بُد جائے آهرمناں
به رشک از سوادش سوادِ اِرم — مضافاتِ او مصر و بغداد هم
عماراتِ او چوں که شد بر کمال — گذشت از آساسش صد و اند سال
نخست این سبب بر خرابیش گشت — که صد سال بیش از آساسش گذشت

دوم آں‌که از گردشِ روزگار
بسے فتنه زاں شهر شد آشکار

سببِ دوم متضمّنِ قُبحِ مبتدعانِ شهرِ دهلی

ز هر کوچهٔ اهلِ بدعت بخاست — هم از شومتِ شاں سعادت بکاست
رها کرد خلقش رسومِ قدیم — شده هرکجا بدعتے مستقیم
لباسے دگر خلق پرداختند — ز دستار تا کفش نو ساختند
گروهے ز کَژپُندِ[1] باریک‌پوش — به گندم‌نمائی شده جَوفروش
به ظاهر سراسر تواضع‌نمائے — به باطن پیاپے خصومت‌گرائے
نشانه شده هریکے در فساد — همه دیده‌سختانِ سست‌اعتقاد
بسے سینه از چُربَکِ شاں به داغ — دو صد کفر هریک بگفته به لاغ
به آزارِ دلها نهاده دلے — شب و روز در خرجِ ناحاصلے

[1] "کَژ" تسے است از ابریشمِ نرومایه و کم‌قیمت که معرّبِ آں "قَز" باشد و "پُند" گلولهٔ پنبهٔ حلّاجی شده را گویند.

به عاجزکشی پوردستان همه — قوی‌دست بر زیردستان همه
گه لاف هریک چو رویین‌تلے — گه کار جمله چو بیوه‌زنے
همه مردم‌آزار و شیطان‌نواز — همه آشناسوز و بیگانه‌ساز
مصلّا و سُبحه برانداخته — صراحی و ساغر عوض ساخته
بسے کارها کرده اندر نهان — که ناورد خردمند وا بر زبان
هم آخر چو آن قوم بسیار گشت — گنهکاریِ شان ز حد برگذشت
همه شومتِ آن گروهِ نژند — به بنیادِ دهلی خللها فگند
خدا ظالمے را بر ایشان گماشت — که تضمے هم از آلِ شان کم‌گذاشت
از اوطانِ مالوفِ شان کرد دُور — بروں کرد شان چو سگان از قصور
به تکلیف شان را براند از نعیم — پس آن‌گاه خود شد سزائے جحیم
طفیلِ معاصیِ آن قومِ زشت — بسے گشت آزرده اهلِ بهشت
بلے صحبتِ بد اثرها کند — مَلَک را بُتے در چهے افگند
خدایا همه مقبلاں را مدام — سکونت مده جز به کوئے کرام!

همه مومناں را دریں کارواں
نگه‌دار از صحبتِ مدبراں!

سببِ سوم متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ‌الاسلام نظام‌الحق والدّین

بدانند هر جا که کارآگهاں — کز آقدامِ ایشان‌است قائم جهاں
جهاں را کاساسِ متیں بسته‌اند — به آقدامِ مردانِ دیں بسته‌اند
به هر کشورے هست صاحبدلے — به هر عرصهٔ هست باحاصلے

به هر ملک گرچه امیرے بود ولے در پناهِ فقیرے بود
امیراں به کشور اگر سر بوند فقیراں بلانوشِ کشور بوند
گر آوتاد نبود به روئے زمیں نماند به پا خیمهٔ هفتمیں
بدانند مردانِ ثابت قدم که باشد جهاں در طفیلِ اُمم
چو خواهد خداوندِ لیل و نهار که از مرز و بومے برآرد دَمار
به فرمانِ ایزد ازاں مرز و بوم نخستیں برآرند مرداں قدوم
وزاں پس یکے ظالمے را خدائے کند انداراں ملک فرماں‌روائے
شنیدم ز پیرانِ اختر سعید که چوں وقتِ ابطالِ دهلی رسید
نظام‌الحق آں پیرِ ثابت قدم ملاذِ ملوک و پناهِ امم
محمّد که شد خاتمِ اولیا چو خَتمِ همه انبیا مصطفا
ز خاکِ درش خسرواں تاج‌دار سرِ حاسدانش شده تاجِ دار
بر او رنگ ناورد سروِ صفا* به صدگونه خورد ار زمانه قفا
سلاطیں بر ایوانِ او بارخواه بر ایوانِ او سوده خاناں جباه
به درگاهِ آں شاهِ ملکِ سلوک به چوبک‌زنی گشته راضی ملوک
چه گوید کسے وصفِ آں آستاں چه داند زمیں درجهٔ آسماں
نداند کسے قدرِ او جز خدائے بود آگه از رهرواں رهنمائے
خدا را یکے بود از دوستاں مقرّر بدو ملکِ هندوستاں
نخستیں هماں مردِ فرزانه‌فر قدم زد ز دهلی به ملکِ دگر
وز آں پس شد آں شهر و کشور خراب دراں ملک شد فتنهٔ کامیاب
قدم تا که برداشت آں مردِ راه به فرمانِ ایزد ازاں تخت‌گاه

به نسخهٔ (ب) «سرِ در صفا» گماں می‌شود که دریں بیت به هر دو نسخهٔ سهوِ کتابت واقع شده.

دراں تخت که کس خوش آبے نخورد　　بجز غصّه جامِ شرابے نخورد
ازاں ملک امن و اماں رخت بست　　بداد* خطر جائے ایشاں نشست
همه شهر یکسر پریشاں فتاد　　نواحیش سر در خرابی نهاد
همه خلقِ آسوده آسیمه گشت
چه گویم گذشت آنچه آں جا گذشت!

ذکرِ آبادانیٔ دیوگیر متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ الاسلام برهان الحقِ والدین

یکے نیک رسم است این روزگار　　که یکرنگ نبود به لیل و نهار
عجب گلشنے دارد از رور و شب　　گهے بر دهد خار و گاهے رطب
به یک دست آتش، به یک دست آب　　کند گاه آباد و گاهے خراب
بسوزد گهے از خزاں لاله‌زار　　گهے تازه دارد ز بادِ بهار
به یک مرغزارے گر آرد زوال　　به باغے دگر نو نشاند نهال
به شهرِ کهن گرچه آتش زند　　به دشتے دگر نو عمارت کند
یکے را اگر دشمنِ جاں شود　　دگر را به جاں بنده‌فرماں شود
به یک چند سازد آبا هر کسے†　　به سر کم برد دوستی با کسے
گهے سر به فرمانِ دشمن نهد　　گهے دوست را دستِ دشمن دهد
جهاں کیست؟ ایں جمله فرمانِ اوست　　کزو گشت پیدا چه دشمن، چه دوست
چو آں باغ را دیده تازه مدام　　چه خوش گفت دارائے ملکِ کلام؛
"جهاندار داند جهاں داشتن　　یکے را درودن، دگر کاشتن"

نسخهٔ (ا) "بدار" - ولے "بلا" مناسب می نماید
† "خسے" می باید　　یعنی نظامی گنجوی -

غرض چوں که شد شهرِ دهلی خراب — بهشتِ بریں گشته دارالعذاب
سعادت رخ آورد در دیوگیر — شقاوت ازیں ملک شد گوشه‌گیر
هم از خلقِ دهلی که عُشرے رسید — دریں بوم و بر رونقے شد پدید
ز دهلی گروهے که آبتر شدند — فراهم دریں ملک و کشور شدند
هم از شهر و کشور، چه کوه و چه دشت — چمن در چمن کاخ در کاخ گشت
ز کوهش بسے گوهر آمد پدید — که هریک به دیهیمِ شاهی رسید
بسے رُست سبزه ز صحرائے او — سرِ چرخ گشت از تماشائے او
سوادش چو بستانِ شدّاد گشت — خطابِ نَوَش "دولتاباد" گشت
بسے اهلِ دولت دراں شهر ماند — ازانش جهاں "دولت‌آباد" خواند
همه خاکِ او گشته عنبرسرشت — هوایش شده چوں هوائے بهشت
ز هر جنسِ خلق از نواحیِّ هند — دراں شهر گشته سکونت‌پسند
ز هر سو درو خلق آورد روے — همه شهر معمور شد کو به کوے
سکونت درو کرده صاحبدلے — که شد خادمش هرکجا مقبلے
گرفته ز اسرار کامل نصیب — به هر وصف در ملکِ عالم غریب
فلک خواند برهانِ دینش لقب — مَلَک ماند گِرد درش روز و شب
شده نامِ او حجّتِ اهلِ دیں — نشاں گشته زانش ز اهلِ یقیں
شب و روز اَوتاد و اَبدال هم — مصاحب براں مردِ ثابت‌قدم
همه عیسوی گشته انفاسِ او — طَهور آمده جرعهٔ کاسِ او
چراغِ صفا رویش افروخته — دلش کاروانِ ریا سوخته
فروبسته چوں بالغاں چشمِ سر — رهِ سرّ دیده به چشمِ دگر
همه دولتاباد از باغ و راغ — پُر از نزهتش گشته دارالفراغ
مَلَک خانه گشته همه دیوگیر — به اقبالِ آں مردِ روشن‌ضمیر

اگر خلق کردے فجور و فساد — که * آں هردو آید زوالِ بلاد
طفیلِ همان مردِ ثابت‌قدم — گذشتے همه کشور و شهر هم
گناه و شقاوت دریں بوم و بر — به یُمنِ صلاحش نکردے اثر
سرے در نکردے بلا در بلاد — شدے محو از نورِ زهدش فساد
هم آخر چو زیں ملک دولت بگشت — بساطِ نشاط آسماں درنَوَشت
همان مرد از اِیدر قلم ا برگرفت — فلک رسمِ بیدادی از سر گرفت
همان فتنه تیغِ جفا برکشید — به سلکِ ستم خلق را درکَشید
درآمد ز بیداد هر سو نفیر — همه دولتاباد شد دیوگیر
درِ بند از ظلم یکسر کشاد — ولے نامِ آں "بندِعدلی" نهاد
ز هر یک طلب کرد مالے به زور — همه کشور افتاد در شرّ و شور
به شدّت همی‌کشت هر خسته را — شکنجه همی‌کرد هر بسته را
عواناں به هر جانبے تاختند — بسے خانه از بُن برآنداختند
همه شهر از فتنه پامال گشت — همه خلق از ظلم بےحال گشت
اسیر آمده یک‌به‌یک منعماں — گدائی‌کناں در به در مکرماں

بسے سر دراں حادثه سر نهاد
بسے تن دراں واقعه جاں بداد

ذکرِ سیم و مِس و آهن و چرم

شنیدم هماں خسروِ دوں‌پرست — که بر قصدِ اصحابِ دیں برنشست
چو بشنید از مُنهیانِ فساد — که معمور شد باز هر سو بلاد
به دل گفت، "ایں خلقِ آسوده‌حال — تلف می‌نکردد ز پُشتیِ مال

---

* "کز" می‌باید، وگرنه "آرد" بجائے "آید" باید۔ ا "قلم" می‌باید۔

"به تاراجِ شاں حیلها ساختم — به تدمیرِ شاں تعبیه باختم
"هنوز اند ایں طائفه برقرار — به پشتیِ اموال در هر دیار
"هماں به که پشتیِ شاں بشکنم — به تدبیر شاں جمله مفلس کنم
"چو مفلس شود هرکجا منعمے — به کَدیه کشد کارِ هر مکرمے
"شود هریک از لُطمهٔ فاقه پست — کسے مر کسے را نگیرد به دست"
شنیدم چو شه با دل ایں قصّه گفت — یکے رائے ناخوش زد اندر نهفت
دگر روز کز جنبشِ آفتاب — همه گشت پُرزَر جهانِ خراب
بفرمود شاهِ مغرّب سیر — به خازن که "تعویضِ هر سیم و زر
سراسر همه آهن و چَرم هم — سپارد به اهلِ سرائے درم
"بداں تا ز سر سکّها نو زنند — همه مُهر بر آهن و مِس کنند
"وز آں پس براں مُهرهائے سیاه — رقمها نگارند از نامِ شاه"
یکے* نامِ شاهے چنیں پُرستم — سزد بر چنیں مُهرِ ناخوش رقم!
غرض چوں چنیں سکّه زد شهریار — یکے فتنه پیدا شد اندر دیار
کرا زَهره کز بیمِ آں قلبه‌باز — برآرد یکے ناله اِلّا به راز
همه خلق از بیمِ آں بَدگُهر — مِسے می‌خریدند بر وزنِ زر
از آوندِ مِس خانها شد تهی — از آهن همه کانها شد تهی
به هر جا یکے طشت و کفش و تبر — شده آخچهٔ سیم و دینار و زر
به یک پارهٔ آهنیں ناقداں — گهر بیع کردند از بیمِ جاں
چو زاں مُهرِ ناخوش برآمد سه سال — همه خاک شد هرکجا بود مال
یکے روز فرمود آں زرپرست — که کس مُهرِ مِس را نگیرد به دست
دو صد تَلکه زاں مُهرِ نامُستقیم — کسے کم‌خریده به یک دانگ نیم

---

* "بلے" می باید

همه خاک حاصل شد از هر زرے چو از قلبِ اِکسیر خاکستر ے
تہی دست شد مردِ سرمایہ‌دار
بہ کشور چنیں ظلم شد آشکار

ذکرِ مبدّل شدنِ عرب دولتاباد بعشرت* متضمّنِ ذکرِ جمیلِ زینتِ سجادہ شیخِ شیوخ زین الحقّ والدّین

چو از ظلمِ شہ ملکِ ہندوستاں ز بادِ خزاں گشت چوں بوستاں
ہم از شومتِ خلق اندر بلاد بہ ہر جانبے قحطِ مہلک فتاد
درآمد بہ اولادِ آدم کمی ہمی آدمی خورد مر آدمی
بہ ہر جا زرے بود، شد کیمیا بہ ہر جا کہ بُد غلّہ، شد توتیا
نہ بر کس درم، نے فراخیِّ سال شد از تنگدستی جہاں پایمال
کسے کز ستمہائے خسرو برَست شد از قحط و افلاس در خاک پست
نماندہ یکے مردِ روشن‌ضمیر خصوصاً کہ در کشورِ دیوگیر
کہ درماندگاں در پناہش روند ز غوغائے ایّام ایمن شوند
سعادت ربودند ازیں مرز و بوم برآمد بہ جائے رَیاحیں زَقُوم
جہاں غرقہ می‌شد بہ گردابِ غم بسے خلق می‌شد بہ ہر روز کم
ہم‌آخر چو دورِ شقاوت گذشت یکے مردِ معنی پدیدار گشت
زماں را ز دستِ ستم واخرید زمیں را ز گردابِ محنت کشید
لقب زینِ‌دیں گشت آں مرد را کہ مقبولِ کونین کردش خدا
بہ علم و عمل ذاتش آراستہ ز دنیا و عقبیٰ دلش خاستہ

---

* "عشرتِ دولتاباد بہ عشرت" می باید۔

ریاضت چنان داد هر صبح و شام — که شد توسنِ نفس رامش مدام
ز خُلقش جهان گشته باغِ بهشت — ز بویش شده تازه گلزارِ چشت
به راهِ وفا همرهِ بویزید — به بزمِ صفا همدمِ بوسعید
طفیلِ هماں مردِ روشن‌ضمیر — برسته همه کشورِ دیوگیر
هماں خانِ قُتلُغ پناهش گزید — ازاں اخترش سر به کیواں کشید
بلے هرکجا باسعادت امیر — جهاں گیرد اندر پناهِ فقیر
غرض در پناهِ هماں مردِ راه — برست ایں بر و بوم از ظلمِ شاه
شده تازه باز از سر ایں بوستاں — مشرّف ازو ملکِ هندوستاں
کم‌آزار و کم‌شر فرماں‌دهاں* — در اطرافِ ایں بوم و بر کامراں
به عهدِ چنیں شاهِ بیدادگر — برسته ز بیدادی ایں بوم و بر
وگر ظالمے هم به فرمانِ شاه — رسیدے دریں کشور از تخت‌گاه
دریں بوم و بر دست کم‌یافتے — برآشفته بر شاه بشتافتے
به دهلی رها کرده دیوار و در — شده خلق ساکن دریں بوم و بر
به دهلی بجز نامِ دهلی نماند — سعادت سراں را به اِیدر بخواند
بریں جمله تا چارده سال راست — سعادت ازیں ملک یک‌جو نکاست
هم‌آخر چو مرداں ازیں مرز و بوم — سبک برگرفتند یکسر قدوم

ا گذشت آنچه در ملکِ مَرْهَٹّه گذشت
به هر جاده و شهر شد کوه و دشت

رسیدنِ ترمه‌شیرین در هندوستان

یکے روز پیکے ز ملتاں رسید — نفیرے بر ایوانِ خسرو کشید

* "کم‌آزار کم‌شد ز فرماں‌دهاں" مناسب است.
ا در نسخهٔ ا. ایں بیت موجود نیست.

به فریاد گفتا که "فوجِ مُغل — به راوی هم از آدمی بسته پُل
"خروشاں گذشت از لبِ جویبار — به گردوں رسانید گردِ دیار
"بسے تاختن کرده در حدِّ سند — همی‌تازد آکنوں در اقصائے هند"
چو خسرو ازیں حال آگاه گشت — که از حدِّ ملتاں ملاعیں گذشت
کمر بست در کارِ لشکرکشی — به رسمِ گُله‌داری و سرکشی
تَوَندے رواں کرد در هر طرف — طلب‌کرد افواجِ خود صف به صف
سپاهے گراں راند هر صفدرے — هزبرے درآمد ز هر کشورے
یکے انجمن شد ز سرلشکراں — به دنبالِ هر یک سپاهے گراں
چو شد عرض آں لشکرِ بےعدد — که در حضرت آمد برائے مدد
شنیدم مهندس شمرده سوار — به دفتر در آورد پانصد هزار
ز سیری سپه خیمه زد تا به جود — به هر روز فوجے بر اُو می‌فزود
دگر روز پیکے درآمد شتاب — دعا گفت مر شاهِ مالک‌رِقاب
پس آن‌گه زمیں را بسے بوسه داد — زباں را چو اهلِ تظلّم کشاد
بگفتا، "سه روز است اے سرفراز — به مهرتّهه مغل می‌کند ترکتاز
"اسیر آمده خلق اندر قفس — کسے نیست جز شاه فریادرَس
"خزیده همه خلق اندر حصار — خرابی پدید آمده در دیار
"یکے لشکرے همچو دریائے شور — بجوشید و زد سیل هر سو به زور
"هماں ترمه‌شیریں که نام‌آور است — دراں لشکرِ شوم سرلشکر است"
چو از پیک بشنید شاه ایں خبر — که آمد صفِ فتنه نزدیک‌تر
بداں پوربُغرا بفرمود شاه — که "راند سبک سوئے مهرتّهه سپاه
"برد با خود آں سرکشِ نامدار — ز تازی سواراں یلے ده هزار
"به غفلت چو یابد مُغل را به یُرد — نماید بر ایشاں یکے دستبرد

"وگر خود نبیند محلّے چناں — که بتواں زدن فوج بر فوجِ شاں
"آبا جملہ لشکر رود در حصار — چو مرداں بود روز و شب هوشیار
"به هر جا یکے قلب بیند زمیں — زند در کمیں‌گاہِ دشمن کمیں
"وگر پیشتر جنبد افواجِ شاں — سپہ راند از بہرِ تاراجِ شاں
"ازاں سو تو آئی، ازیں سوے من — فتد درمیاں* سپاہِ فتن
"یکے روز ناگہ بر ایشاں زنیم — به یک حملہ افواجِ شاں بشکنیم"
چو فرمانِ شہ پورِبُغرا شنید — بزد کوس و افواج بیروں کشید
به میرقُہ چو زد خیمہ آں سرفراز — همی‌جست فرصت پئے ترکتاز
یکے روز بر آسماں رفت گرد — سپاہِ ملاعیں نمودار کرد
هماں ترمه‌شیرینِ مقلوبِ کس† — رها کردہ افواجِ خود جملہ پس
یک آماج‌وارے رسید از حصار — به دنبالِ او جندہ پانصدسوار
چو یوسف‡ تلک دید فوجِ مغُل — بزد کوسِ پیکار و جنگی دهُل
بروں آمد از حصن چوں سرکشاں — ابا سرفرازان و گردن‌کشاں
مغل چوں تلک بود، از وے بتافت — گریزاں سوئے لشکرِ خود شتافت
از ایشاں یکے مرد چوں اژدها — که بودے پسر خواهرِ ترمه را
فرود آمدہ‌بود در روزِ کار — شرابے همی‌خورد با دہ سوار
چپ و راست افواج از وے گذشت — چو بُد مست، ازیں حال آگه نگشت
درآمد یکے فوجِ هندوستاں — مر او را گرفتند با دوستاں
بکردند سوئے حصارش رواں — وز آں‌جا شدہ پیشتر صفدراں
مغُل لشکرِ خود چو نزدیک دید — به پُشتیِ لشکر عناں را کشید

---

* "درمیاں آں" می باید.
† "مقلوبِ کس" یعنی سگ = سگ.
‡ یعنی یوسف پورِبُغرا

دوچارے بخوردند مردانِ کار — درآویخت از هردو جانب سوار
ز فوجِ مغل ناگهاں هوے خاست — یکے رستخیزے ز هرسوے خاست
برآمد ز خرمهرہ زاں ساں خروش — که مغزِ سرِ هندیاں شد به جوش
* سوارانِ هندی عناں تافتند — سوئے کشورِ خویش بشافتند
فرستاد یوسف به حضرت خبر — که فوجِ مغُل تافت از هند سر
گروهے که آمد به دستش اسیر — فرستاد بر شاهِ آفاق‌گیر
ببستہ هماں مرد را دست و پا — که بودے پسر خواهرِ ترمه را
فرستاد در حضرتِ شهریار — نه تنها که با صد یلِ نامدار
خبر چوں به شاهِ سرآفراز گشت — که از هند فوجِ مغُل بازگشت
بزد کوس و بر بارگی برنشست — سپه راند و دنبالِ شاں درنشست
خزیدہ[1] سوارے فرستاد پیش — خود آهستہ می‌راند بُنگاهِ خویش
به تهانیسر آمد چو رایاتِ شاه — فرستاد از آں‌جا فراواں سپاه
به دنبالِ آں لشکرِ شوم پے — همی‌رفت لشکر به فرمانِ وے
سپه کرد دنبالِ آں قومِ شوم — که کم‌باد پے شاں ازیں مرز و بوم
همه تنگ‌چشمانِ بینی‌فراخ — دهنهائے شاں همچو درهائے کاخ
شب و روز از بینیٔ پستِ شاں — به هرسوے زردآب گشتہ رواں
چو دنبالِ شاں کرد افواجِ هند — بسے خونِ شاں ریخت تا آب‌سند
به هر قلبگاهے کمیں می‌زدند — علمهائے شاں بر زمیں می‌زدند
چو افواج در حضرتِ شه رسید — شه از چیرگی شاں بسے می‌گُزید
پس آں‌گه ز تهانیسر آں پادشاه — رواں کرد لشکر سوئے تخت‌گاه

---

[1] گماں می‌شود که پیش ازیں بیت اقلّ بیتے از بین رفتہ است و درین بیت به جائے "سوارانِ هندی" "سوارانِ ترمه" مناسب است | "گُزیدہ" مناسب است.

یکے هندوئے بُد دراں روزگار — که خواندیش کچهواهه کوتل دیار
به سر داشت دعوائے گردن‌کشی — تنش خاکی و اخترش آتشی
• شنیدم که خسرو که بازگشت — به ماوائے مالوف او برگذشت
معین‌الدّین آں سنجری دین‌پناه — که خفت‌است به اجمیر آں مردِ راه
چو او را زیارت شهنشاه کرد — از آں‌جا سوئے تخت‌که راه کرد

چو رایاتِ اعلیٰ به حضرت رسید
مهے چند خلقے به شهر آرمید

لشکر[1] فرستادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در کوهِ قراچل بر نیّتِ تلف شدنِ خلق

یکے روز شه اوّلِ بامداد — به گلگشت سوئے چمن سر نهاد
ز گلگشتِ گلزار چوں بازگشت — به بازار با کوکبه می‌گذشت
به هر سوے انبوهیٔ خلق دید — کسے بود در بیع و کس می‌خرید
به دل گفت آں شاهِ آفاق‌سوز — که "معمورست ایں شهر و کشور هلوز
"به تدبیر باید تلف کرد شاں" — همی‌داشت ایں راز در دل نهاں
وز آں‌جا به دارالخلافه رسید — همی چارهٔ کشتنِ خلق دید
دگر روز کز فرقهٔ آسماں — برآورد سر شاهِ سیّارگاں
بفرمود تا "طبلِ رحلت زنند — یکے بارگاهے به تلپت زنند"
خروشِ تبیره به گردوں رسید — سپه سربه‌سر خیمه بیروں کشید

---

* پس ازیں بیت بیتے چند مقتضیِ ایں که بعد ازاں کچهواهه کوتل را چه پیش آمد مفقود است

[1] هر دو نسخه "لشکر" ندارد.

به خسرو ملک گفت فرماں روا — که بودے پسر خواهرِ شاه را
"به سرلشکری خیمه بیروں زند — طنابش بر آں سوئے گردوں زند
"از آقصائے دهلی سبک بگذرد — سپه را به کوهِ تراچل برد
"درآندازد ایں لشکرِ باشکوه — به کوهِ تراچل گروهاگروه
"سپه را درآرد دراں غارها" — که هریک بُد انباشته از خارها
کُشاند همه لشکرِ خویش را — پریشاں کند خَلقِ فَرویش را
مگر کم شود اندریں مرز و بوم — از آں خلقِ اوباش هر سو هجوم
شنیدم که خسرو دراں روزگار — برو نامزد کرد یک لک سوار
چو خسرو ملک در تراچل رسید — ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
بفرمود تا "لشکر از هر طرف — درآید به پیغولها صف به صف"
• پس آں گاه نام آورانِ حشم — که بودند چوں اژدهائے دژم
یکے جوئے آبے تهِ کوه بود — که گِردش مغیلانِ انبوه بود
طلسمے عجب در دهانش نهاں — بکردہ حکیمانِ هندوستاں
به سرچشمهٔ او کلهدے عجب — گروهے برو نامزد روز و شب
که گر بسته دارند صحرا بود — وگر برگُشایند دریا بود
چو بگذشت لشکر ازاں جویبار — در اُفتاد در غار و در کوهسار
رهے داد هندو سپه را به کوه — رها کرد کآید گروهاگروه
چو افتاد لشکر به هر کوه و غار — بجوشید هندو ازاں کوهسار
به هر قلبگاهے گرفتند راه — ببستند هر سو رهے بر سپاه
شنیدم کز آں جلده یک لک سوار — بروں آمده پنج یا شش هزار

• گماں می شود که بیتے چند بعد ازیں بیت مفقود است۔
ا نسخهٔ (ب) "کوه دید" "انبوه دید"

چو بر شه رسید این گروهِ نژند — بجَست از بلا، رفت عینِ گزند
به تلدی برآورد خسرو زبان — که "اے سست‌پایانِ هندوستان
"سلامت چرا آمدید از بلا — چرا جان ندادید در غارها؟
"فگندید اصحاب را در خطر — بکردید آن‌که از آن‌جا حذر؟
"برین سوے چوں زمرهٔ بےوفا — رها کردهٔ یارانِ همجنس را
"گریزاں سپردید یکسر عنان — ز سستیِ دل بلکه از بیمِ جان!"
گروهے کز آن کوه سالم رسید — بدین تهمت آن شاه شاں سر برید
همه حال خسرو دراں روزگار — برآورد گردے ز شهر و دیار
وز آں پس عوانانِ مردم‌شکار — رواں کرد در هر طرف شهریار
که "از هر قبیله برآرند گرد — تهِ خنجر آرند هر جا که مرد
"ستانند اموال از منعماں — ربایند املاک از مکرماں
"به هر جا سرے هست، گردن زنند — به هر جا کریمے است، مفلس کنند"
اسیر آمده هرکجا سرکشے — زده هرکجا خانهٔ آتشے
عقوبت به هر جانبے می‌گذشت — چه شهر و چه کشور، چه کوه و چه دشت

بسے مرد زیرِ شکنجه بمُرد
بجَست آں که زیں بوم و بر رخت برد

ذکرِ برگشتنِ سیّد جلال در معبر و علاحده شدن از تخت‌گاه، و عزیمتِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق‌شاه جانبِ تلنگ

به معبر عوانے که آهنگ کرد — مگر گردهٔ زد به تنّورِ سرد

به معبر یکے سیّدے کوتوال — دراں وقت بودست نامش جلال
بزد کوس و از شاہِ دہلی گذشت* — بکشت از سگانِ عواں ہفت ہشت
برآورد چکرے به رسمِ شہاں — چو بشنید ایں قصّہ شاہِ جہاں
رواں شد سبک با سپاہِ گراں — سپاہش ہمہ پُر ز سرلشکراں
ہمی‌راند تا سر به دکّھن کشید — مہے یک دو در دولتاباد دید
وز آں‌جا سپہ راند سوئے تلنگ — رسید اندر آں بوم و بر بےدرنگ
مہے یک دو آں‌جا پئے کارزار — ہمی‌کرد تدبیر آں شہریار
که اقلیمِ معبر به دست آورد — آبا فوجِ معبر شکست آورد
شیلدم به تاثیرِ آقدامِ شوم — وزید اندر آں شہر بادِ سَمُوم
دراں واقعه خلق بسیار مرد — بسے آدمی جاں به ایزد سپرد
به ہر خانه بس آدمی خفته ماند — ازیں حادثه شاه آشفته ماند
تلش نیز زاں باد بیمار شد — دلش زاں تماشا پُرآفگار شد
از افواجِ دہلی سرانِ حشم — چو نیمے سپردند جاں بیش و کم
شہنشه ازاں شہر عطفے نمود — که خود هم ازاں باد در نزع بود
به مہدے نشسته همی‌رفت شاه — اُلاغے در آمد در اثنائے راه
دعا گفت و بنہاد سر بر زمی — همی‌گفت، "اے ملجاءِ آدمی
"ہماں خانِ قُتلُغ مرا بےدرنگ — فرستاد بر شاہِ فیروزجنگ
"یکے رازِ پنہانیش+ گفت خاں — که ایں راز در سمعِ خسرو رساں
"بگو، "اے جہانگیرِ فیروزجنگ — مہے شد که برگشت از شه هشنگ

---

* "بگشت" می باید.
+ "پنہانیم" می باید

"*از اقصائے اقلیم شہ عطف کرد — بہ کوہ بدسرا شد آں سست مرد
چو اندر حوالی سپہ درسید — شہنشہ سپہ را بہ چپّا کشید
بہ ہرچند کاں بارۂ نامدار — پنہ جائے ہندو است گاہ فرار
نزولِ سپہ کرد آں سرفراز — سپہ راند ہر سو پئے ترکتاز
بہ گوشِ ہشنگ ایں خبر چوں فتاد — بزد سر وزاں مرز بیروں فتاد
بہ اقصائے کوکن گریزاں برفت — از اُشتردلی اشک‌ریزاں برفت
دریغا چناں شہسوارِ وغا — کہ در شب شکافد سرِ موے را!
سلحدست و چالاک و چابک‌سوار — بہ اقصائے ہندوستاں نامدار!
دلاور ببودست و فیروزجنگ — بہ ہر کارِ پیکار یعنی ہشنگ!
غرض چوں کہ بشنید کاں نابکار — سپُردست بہ کوکن عنانِ فرار
بفرمود، "آں خانِ قُتلُغ‌خطاب — رود زود و بر دستش آرد شتاب
"سپارد بہ دستش اماں‌نامہ را — بہ حضرت کشد مردِ خودکامہ را"
بہ فرمانِ شہ خانِ فیروزجنگ — جریدہ رواں شد بہ سوئے ہشنگ

چنیں معلوم می شود کہ پیشے چند بعد ازیں بیت از بین رفتہ است کہ مضمونش کمابیش بہ ابیاتِ ذیل مماثل بودہ باشد

"دزے معکمے است اندراں کوہسار — گرفتہ است اکنوں دراں دز قرار
چو بشنید شاہ از اُلاغ ایں خبر — درونش شد از غصّہ زیر و زبر
دو سہ روز از نرمہ غیظ و غضب — بپیچید چوں اژدہا روز و شب
بہ روزِ دگر از دیارِ تلنگ — سپہ راند خسرو بہ قصدِ ہشنگ
ازاں رو کہ رنجوریے می کشید — بہ آہستگی منزلے می برید
سوئے دولتاباد می‌راند شاہ — چو نزدیک کُتکہ درآمد سپاہ
بہ پابوسِ شہ خانِ قتلغ رسید — از الطافِ شاہش بسے برگزید
وز آں‌جا سپہ راند آں شہریار — بہ سمتِ ہماں بارۂ استوار

در نسخۂ [illegible] بدھرا و در رحلۂ ابنِ بطوطہ "برہرۃ" آمدہ است۔ ولے گماں می شود کہ "برھرۃ" است۔

برفت و رسانید او را به شاه وز آن‌جا به کَتْکه روان شد سپاه
یکے ماه در دولتاباد ماند دگر روز در سمتِ دهلی براند

همی‌رفت منزل به منزل حشم
شهنشه درو با فراوان خَدم

ذکرِ برگشتنِ شاهو و گلچند و هلاجون بر سبیلِ ایجاز

شنیدم گروهے ز راهِ غرور چو شه را ز لاهور دیدند دور
چو شاهو، هلاجون، و گلچند هم بگشتند از شاهِ دریاحشم
همان صاحبِ مقبلِ کامران که شد درخورِ خواجگیِ جهان
بزد کوس و بر قصدِ شاں راے کرد سرانِ سپه جمله یک جاے کرد
چو قیراں که صفدر شد او را خطاب چو سرتیز و دیگر سراں بےحساب
ز دهلی به سمتِ لهاؤر راند از افواجِ برگشتگاں خوں فشاند
به یک باره افواجِ شاهو شکست دگرباره بر دیگراں یافت دست
شکسته هلاجون و گلچند را گرفته از ایشاں سرے چند را

وز آن‌جا سوئے حضرت آورد راے
ابا سرفرزانِ کشورکشاے

رسیدنِ سلطان محمّد در دهلی و تلف کردنِ بقیّۂ خلق

چو شه با حشم سر به دهلی کشید حشم از وبا ثلث کمتر رسید
گروهے که سالم رسید از وبا تلف شاں همی‌کرد شه از جفا

به هر کوے بگماشته مخبران — که گیرند خلقے به هر سو رواں
بهلگیخت "دیوانِ غوثی" به شهر — درو نامزد قومے از اهلِ قهر
یکے را به بهتاں، یکے را به زور — همی‌بست و می‌کشت و می‌کرد کور
ز ظلمش همه خلق مضطر شده — شغب در همه شهر و کشور شده
گروهے که بودند ازو دُوردَست — بگشتند از آں شاهِ ظالم‌پَرست
به معبر جداگانه شد تخت‌گاه — جلال اندراں تخت‌گه گشت شاه
یکے مرد کِش فخرِدیں شد لقب — به لکهنوتی او کرد شور و شغب
پس از نقلِ بهرام‌خانِ گزیں — برآورد چترے هماں فخرِدیں
حشمهائے خود چوں تلف کرد شاه — بسے خلق ازو کشته‌شد بےگناه

پئے ضبطِ اطراف زورش نماند
ز خَلقِ زبوں جوئے خوں می‌فشاند

قصّهٔ برگشتنِ عین‌الدّین ماهرو

به اقصائے دهلی بر آں سوئے گنگ — هماں شاهِ عاجزکُش و فتنه‌جنگ
بهشتے بنا کرد شدّادوار — که "سرکابری" خواندش روزگار
یکے روز از شهر لشکر براند — به گلگشتِ آں باغ مرکب جهاند
هماں عینِ‌دیں را فرستاد پیش — آبا لشکر و پیل و اسبابِ خویش
بفرمود تا "بگذرد آبِ گنگ — برابر برد جمله اسبابِ جنگ"
چو شد عینِ‌دیں از سپاهش جدا — همی‌رفت تا عبره کرد آب را
همه لشکر و پیل با خویش دید — سر از خدمتِ شاهِ ظالم کشید
بگشت از شه و سازِ پیکار کرد — سپه را دلے داد و هشیار کرد
بگفتا که "اے سرکشانِ دیار — چو بر ظلم دل بست این نابکار

"یکاں مرد را از سرانِ حشم — از افواجِ هندوستاں کرد کم
"یکے مرد تنها، چه خاص و چه عام، — برآنداخت آولادِ آدم تمام
"گر او شد به هندوستاں پادشا — خروج است بر شاهِ ظالم روا
"زبوناں اگر جمله یکدل شوند — برو روزِ هیجا مقابل شوند
"یقیں واخَرند ایں بر و بوم را — که بس کشت شه خلقِ مظلوم را
"اگر پادشاه است، هم یک تن است — هم از جنسِ ماست، ارچه آهرمن است"
ازینها بسے گفت آں عینِ دیں — که از ظالمے وارهد ایں زمیں
ولیکن چو باقی است شومِ گناه
کسے کم شدش یار در حربگاه

مَصاف کردنِ عین الدّین با محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

شنیدم چو شه را رسید ایں خبر — درونش شد از حزن زیر و زبر
یکے لشکر از خویش برگشته دید — سرِ خود قریبِ هَدَر گشته دید
شبے بر درِ مونسِ خستگاں — بنالید چوں دست و پا بستگاں
نیایش گری کرد تا صبحدم — همی گفت، "باز آمدم از ستم"
بسے توبه ها زیں صفت کرد خام — شکست ایں همه توبه چوں یافت کام
چو شد روز آں شاهِ مردم شکار — نَوَندے فرستاد در هر دیار
ز هر کشورے خواند جمله سپاه — یکے روز زد کوس در صبحگاه
به نزدیکِ قنّوج زیں سوئے گنگ — دو فرسنگ زد خیمهٔ بیدرنگ
پس از هفتهٔ جمله سرلشکراں — رسیدند با فوجهائے گراں
ز دهلی رسید احمد ابنِ ایاز — که دستورِ شاه است آں سرفراز
ز کیتهون خَطّابِ افغاں رسید — مجیر از بیانه خروشاں رسید

یکے فوجِ جوشندہ از ہر دیار — شتابان بپیوست بر شہریار
سپہ ہفتۂ زیں سوئے گنگ ماند — میانِ دو لشکر سہ فرسنگ ماند
ہماں عینِ‌دیں‌ماہرو* چوں شنید — کہ رایاتِ اعلیٰ بہ قصدش رسید
بگفتند کاں خسروِ کامیاب — دو فرسنگ زد خیمہ زاں سوئے آب
دگر روز کیں لاجوردی سپہر — نقابے برآفگند از روئے مہر
بزد کوسے و عبرہ کرد آب را — بر آہنگِ پیکار و قصدِ وغا
بریں جانبِ گنگ بُنگہ گذاشت — سپہ خود ہمی‌راند تا وقتِ چاشت
چو شد چاشت، بر لشکرِ شہ رسید — ہمہ لشکرش تیغہا برکشید
بہ یک سوئے لشکر فگندند شور — شکستند یک جانبے را بہ زور
چو ناساختہ بود افواجِ شاہ — ز غفلت بتنبید یکسر سپاہ
زمانے چو شد لشکری ہوشیار — سپہ جملہ شد بر ہَیُوناں سوار
بپیوست ہریک بہ سالارِ خویش — چو دیدند با خود سراں یارِ خویش
ہمہ با عدو حملہ‌ساز آمدند — گریزندگاں نیز باز آمدند
شہنشاہ بر اشقرے شد سوار — بہ گِردش یکے فوجِ مردانِ کار
بپیوست در جنگ با عینِ‌دیں — کمربستہ بر عزمِ پیکار و کیں
دراں روز آں جنگ تا وقتِ شام — شد از ہر دو سو قائمِ آں مقام
چو شب شد دو سو مشعل افروختند — ہمی سینۂ یک‌دگر دوختند
بہ خونریز از ہردو جانب حشم — موافق شدہ با شفق دم بہ دم
گہے یک‌دگر تیر و ناوک زدند — گہے گرز و خنجر بہ تارَک زدند
شنیدم ہمہ شب درآویختند — دو سہ بار باہم سرے پیختند
بکردند پرخاش تا وقتِ چاشت — کس از ہردو سو جائے خود کم گذاشت

---

* نسخۂ (I) "عین ماہرو" و نسخۂ (II) "عین بن ماہرو".

چو شد چاشتے از هُبوطِ وبال — فتاد اخترِ عینِ‌دین در زوال
شه از چیره‌دستی زبونش گرفت — مقامِ قرار و سکونش گرفت
چو آن عینِ‌دین جائے خود را گذاشت — به قصدِ شهنشه علم برفراشت
هم آخر شنیدم دراں کارزار — چو شد چیره‌تر لشکرِ شهریار
برو یار شد خلقِ ظالم‌پرست — دو لشکر یکے عینِ‌دین را شکست
چو بشکست ایں حربگه، عینِ‌دین — تهی دید خود را یسار و یمین
گریزاں به سوئے آوَده سر نهاد — همه لشکر و پیل داده به باد
گروهے نهلکانِ تازی‌سوار — رسیدند بر وے به عینِ فرار
گرفتند او را یلانِ سپاه — ببستند و بردند در پیشِ شاه
شهش گفت، "با بند محکم کنند — قصاص و سیاست برو کم‌کنند
"نشانندش آن‌گه به پشتِ خرے — برندش به تشهیر هر کشورے
"نقیباں به پیشش قدم درنهند — به هر فوج‌گاهے ندا دردهند
"که هرکو بتابد ز درگاهِ شاه — سرانجام او را همیں است راه"
سه روزش عوانانِ شه تا به شام — بگردند تشهیر در خاص و عام
به روزِ چهارم بفرمود شاه — که "بخشیدم او را تمامی گناه"
بریدند بندش، به تعویضِ بند — شد از خلعتِ شاه فیروزمند
شنیدم مر او را دو همزاده بود — که هریک به کارش مدد می‌نمود
یکے بود شهرالله نام‌دار — دوم بود نصرالله اختیار
شنیدم چو بشکست افواجِ شاں — فلک کرد آهنگِ تاراجِ شاں
چناں هریکے زد در اطرافِ سر — که سر کم‌برآورد بارِ دگر
دگر روز زاں پُردگه کرد شاه — عزیمت مصمّم سوئے تخت‌گاه
به شهر آمد و باز بر عام و خاص — دگرباره نو کرد رسمِ قصاص

به قصدش بسے خلق بشتافتند براں اژدها دست کم یافتند

کسے را کہ باقی بود عمر و جاہ

برو دست کوتاہ ہر کینہ خواہ

بر گشتنِ نصرت خان در بِدُر بہ اشتعالِ خُرّم

یکے روز شہ دادہ بود دست بار ہمی کرد عرضِ سپاہِ دیار

اُلاغے رسید از سوئے دیوگیر فرستادۂ خانِ روشن ضمیر

ہماں پورِ برہاں یلِ کامیاب کہ شد خانِ قُتلُغ مر او را خطاب

نبشتہ پس از نامِ پروردگار سلام و دعائے سوئے شہریار

وز آں پس شکایت نبشت از شہاب کہ شہ خانِ نصرت بکردش خطاب

"بہ بِدُر و بہ کویر* ہماں بے وفا بہ فرمانِ شہ بود فرماں روا

"یکایک بگشت از شہِ بختمند رسانید اطرافِ خود را گزند

"یکے بود خواہر ز جنسِ بغات بپیوستش از کشورِ گوجرات

"در افعال عفریت، خُرّم بہ نام، چو شیطاں زیاں کارِ ہر خاص و عام

"ہماں غُول یکسر ز راہش ببرد یکایک بہ دستِ بلایش سپرد

"ہم از اشتعالش سرے تافتہ است دماغش ز سودا خلل یافتہ است

"رسد گر بریں سوے فرمانِ شاہ برم سوئے آں غول یکسر سپاہ

"بہ یک ہوے افواجِ او بشکنم بہ دست آرمش چوں ضمانش منم"

چو بشنید مضموں ہماں شہریار دِژَم گشت و بشکست در حال بار

دو سہ روز اندیشہ با خویش کرد بر آں ساں کہ گنجے تلف بیش کرد

دگر روز فرمود تا "سرکشاں ہمہ سرفرازاں و لشکرکشاں

---

* اکنوں "بِدُر" را "بِیدَر" و "کویر" را "کوہیر" می خوانند۔

"برانند لشکر سوئے دیوگیر بگویند مر خانِ فرماں‌پذیر
"کہ لشکر کشد سوئے آں نابکار بہ دست آردش با تمامی تبار"

چو افواجِ حضرت سوئے خاں رسید
اطاعت نمود آں‌چہ فرماں رسید

لشکر کشیدنِ قُتلُغ خان بہ قصدِ نصرت خان

دگر روز کز غرفۂ نیلگوں برآورد شاہِ فلک سر بروں
فروشست غوغائے اہلِ یتاق برآمد ز بانگِ دُہُل طُمطُراق
تبیرہ برآمد ز درگاہِ خاں نہادند زیں بر ہَیُوں سرکشاں
بہ وقتِ خوش آں خانِ پرہیزگار شدہ بر کمیتِ سعادت سوار
ہمی‌خواند قرآن و رہ می‌نَوَشت سپہ چوں سراسر ز گُھتّی* گذشت
بہ کُشکِ سناری گہِ صبح‌خند، یکے بارگاہے برآمد بلند
دو دہلیز در پیشِ آں بارگاہ بہ رِفعت گذشتہ ز خرگاہِ ماہ
بہ کُشکِ سناری، دو سہ روز خاں ہمی‌داد معہود مر سرکشاں
دگر روز آں خانِ آفاق‌گیر اَلَپ‌خاں رہا کردہ در دیوگیر
ز کُشکِ سناری سپہ را براند گہِ کوچ "اِنّا فتحنا" بخواند
ہمی‌رفت منزل بہ منزل سپاہ چو با فوجِ سیّارہ رایاتِ ماہ
وز آں سوے آں خانِ نصرت‌خطاب ہمی‌کرد سازِ خصومت شتاب
سپہ را ہمی‌داد یک‌سالہ مال ہمی‌کرد اطرافِ خود پایمال
ملک‌شیخ را سوئے گُلبرگہ راند چو لشکر بجنبید، او را بخواند
یکے انجمن کرد آں نامدار سوار اندراں انجمن شش ہزار

* گُھتّی = کہسار۔

بفرمود تا "خرّمِ فتنه فن" بگردد سرِ آهنگِ آن انجمن
"سپه جمله از بدر بیروں برد دو فرسنگ از حدّ خود بگذرد
"کند کُتْگهرے[1] محکم از چوب و خار حصارے برآرد یکے مردوار
"بود روز و شب چوں سراں هوشیار به هر کار باشد چو مردانِ کار
"چو آں جا رسد لشکرِ دیوگیر دهد جنگ و کوشش کند ناگزیر"
دگر روز کز سیرِ نیلی رواق به زر پُر شد آفاق را چار طاق

یزکهائے لشکر نمودار کرد
برآمد ز تحضیضِ افواج گرد

مصاف کردنِ قُتلُغ خان با لشکرِ نصرت خان و فیروزی یافتنِ قتلغ خان

چو نزدیکِ کُتْگهر سپه درَرسید ز کُتْگهر همه جیش خرّم کشید
به میداں ستادند هردو سپاه غبارے برآمد، جهاں شد سیاه
همه بیدلاں مستعدّ فرار دلاور خروشاں پئے کارزار
ندیدست کس در جهاں هیچ گاه همه مردِ کاری به هیچ از سپاه
به دنبالِ یک مردِ چابک سوار بسے بگذرد مرد در کارزار
ملک شیخ ازاں سو به قلب اندروں ز کُتْگهر یک آماجوارے بروں
هماں خرّم او را مقدّم شده کزو خلقِ آسوده درهم شده
حمیدالدّیں آں پیرِ ثابت قدم سوئے میمنه برکشیده علم
هماں عارضِ پخته مسعود نام به دستِ چپِ قلب کرده مقام
ستادند هریک پئے کارزار گرفتند هریک به جائے قرار

---

[1] کُتْگهر = پرچیں۔

ز هر سو همی‌کرد هر لشکری — به پیشِ صفِ خویش چالشگری
همه بهرِ پرخاش در انتظار — نظر داشته بر یمین و یسار
وزین سوی خانِ مبارک‌قدم — ستاده به قلب اندروں با حشم
علی شاهِ نَتّهو مقدّم شده — برو پیشدستی مسلّم شده
همان احمدِ لاچی و قلعتا — تعین گشته در جانبِ راستا
همان سعدِ مُلک آمده در یسار — ابا فوجے از سرفرازانِ دهار
مَلِک‌عالم و سرکشانِ دگر — بپیوسته در قلبِ خان سربه‌سر
چو بیرم‌قره، چوں نوائے نهنگ — چو الماس و فتح‌اللّٰه و چوں هشنگ
کَهنڈے رائے شیرآفگن و پیلتن — بکرد از نهنگاں یکے انجمن
پے افشرده آں جمله گردن‌کشاں — یک آماج‌وارے چپ و راستِ خاں
همه گوش بر گفتِ خاں داشته — دل و جاں به فرمانش بگماشته
به هر جا سوارے درآویزگر — همی‌راند از فوجِ خود پیشتر
چو تلنگ آمد از هردو جانب سپاه — هوا گشت اغبر، جهاں شد سیاه
یلاں از دو سو مرکب انگیختند — دراں حربگه باهم آمیختند
به هردو طرف لشکرِ یک دیار — درآنداخت شاں یک‌دگر روزگار
به یک سو پدر، سوئے دیگر پسر — خروشاں بخونریزیٔ یک‌دگر
ز هر سو چو افواج آورد زور — به قلبِ ملک‌شیخ افتاد شور
بجنبید آں قلب از جائے خویش — پَنَه جُست در کلیج و ماوائے خویش
ملک‌شیخ و خرّم به کَتْگهر خزید — سپه دائره گردِ کتگهر کشید
یکے ساعت آں‌جا شده جنگِ تیر — چو شد چیره‌دل لشکرِ دیوگیر
علی شاهِ نَتّهو که بُد پیشِ خاں — درافتاد در کتگهرِ باغیاں
چو افتاد فوجش تمامی دروں — همی‌ریخت از دشمناں جوئے خوں

سان سعدِ مُلکش به یاری دهی — رسیده به صد قوّت و رُوبهی
جنبید افواج از چار سوے — بزد بر صفِ قلبِ مغلوب هوے
چو لشکر تمامی به کُتْگهر فتاد — کس از لشکرِ بِدْر کمتر ستاد
ریزان ملک‌شیخ در بِدر رفت — ابا چنده نام‌آورے هشت هفت
سان خرّم از لشکرِ دیوگیر — به کتگهر دروں زنده شد دستگیر
ریشاں شده جمله افواجِ شاں — کمر بسته دوراں به تاراجِ شاں
ز آعلام شاں را دراں دشتِ کیں — یکایک بزد آسماں بر زمیں
درآمد سپه در برِ جائے شاں — گرفته همه رخت و کالائے شاں
غنیمت گرفتند اهلِ سپاه — کسے رخت و کس خیمه، کس بارگاه
غنیمت‌گراں بعدِ پیکار و کیں — غنیمت شمارند وقتے چنیں
چه دل داری اے مردِ غارت‌گرا — که رختِ زبوناں بری در وغا!
سرے را که بینی ز پامال پست — ربائی کلاهش زهے چیره‌دست!
قبے را که اندر وداع است جاں — تو بهرِ قبایش بگیری عناں!
کشی از تنِ مُردگاں پیرهن — ربائی ز دوشِ شهیداں کفن!
اگر رخت خواهی که سالم بری — بباید کزیں پندِ من نگذری
زیانے که بر خود نداری روا — مخواه آں زیاں هیچ بدخواه را
خصوصاً به وقتے که یابی زَبُوں — درشتی مکن بر زبوناں فزوں
غرض خاں چو فارغ شد از ترکتاز — بسے شکرِ حق گفت آں مردِ راز
دراں شب بزد خیمه و بارگاه — به نیروئے بخت اندراں حربگاه
*بپسته هماں خرّمِ نابکار — فرستاد در حضرتِ شهریار
دگر روز لشکر سوئے بِدْر راند — خدا را به هر گام مُمِد بخواند

---

* این بیت در نسخهٔ (ا.) پس از دو بیت مابعد آمده است.

چو در بِدُر افواجِ لشکر رسید همه لشکرِ بِدر در دِز خزید

دو سه روز آں خانِ فیروزجنگ

به پیرامنِ حصن کردہ درنگ

فرود آمدنِ نصرت‌خان از حصارِ بِدر به اماں

دگر روز بر خانِ نصرت‌حشم فرستاد انگور و تلبول هم

مر او را ز عهدِ کهن داد یاد که خاں را ضماں پیشِ خسرو بداد

نهانی فرستاد بر وے پیام که "اے عاجز از دستِ یارانِ خام

"ترا کرد گر فتنهٔ اشتعال فگند آسمانش به گردن دوال

"فرود آے اکنوں ز دِز بےدرنگ که نبود مرا با تو شایستہ جنگ

"چو دادی ضماں پیشِ خسرو مرا رخم سرخ کن پیشِ فرماں‌روا

"وگر خود بمانی‌همی در حصار گرفتار آئی در انجامِ کار

"نیابی ز شمشیرِ خسرو اماں بیا گر ترا باید از خان و ماں"

چو ایں ماجرا خانِ‌نصرت شنید بجز صلح کردن گزیرے ندید

شبانگاه آمد فرود از حصار ببیوست بر خانِ پرهیزگار

درونِ دِز افتاد غوغا و شور کشادند دروازه‌ها را به زور

درونی گریزاں بروں می‌فتاد برونی گُرازاں دروں سر نهاد

به هر جا که ملعم تهی‌دست گشت همه کاخها با زمیں پست گشت

اسیر آمد آں چوبدیوِ لعیں که بودست بدخواهِ اصحابِ دیں

ازاں تاختن لشکر آسودہ شد ز غارت‌کشی پشتها سودہ شد

دوم روز خانِ مبارک خطاب فرستاد بر شاهِ مالک‌رقاب

بیستہ هماں مردِ برگشتہ را نه تنها که با خیل و با اقربا

عزیمتِ قُتلُغ خان از بِدَر در کوتگیر

از آن پس که آن خانِ والاتبار
اسیران فرستاد بر شهریار

رها کرد در بِدر الیاس را
که باشد دراں حصن فرماں روا

به کویر فرستاد آں سرفراز
علی شاہِ یل را پئے ترکتاز

سپہ راند خود جانبِ کوتگیر
بلرزید کهسار ازاں داروگیر

چو خانِ معظّم به مقصد رسید
سرِ رایتِ دیں به فَرقَد رسید

هماں چیرہ مغلائے مفسدنژاد
که آمد پدید از جهانِ فساد

دراں دِز خزیدہ ز بیمِ گزند
که بودست الحق حصارِ بلند

نمونہ از آں بارۂ استوار
ببرد از پئے سدّ بَنّائے کار

به کوهے برآوردہ از خشت و سنگ
ببستہ همہ رهگذرهائے جنگ

چو خانِ معظّم دراں دِز رسید
یکے دائرہ گِردِ او برکَشید

تو گوئی که بر گِردِ اَلبُرزکوہ
زدہ خیمہ ایرانیاں با شکوہ

چو خاں کرد هر سو اللگے تعیں
گرفتہ به هر سو هزبرے زمیں

برآورد هر سو یکے منجنیق
به خوں می‌شد آں دِز به هردم غریق

به یک سو دوانید ثابات* خاں
بداں تا بود لشکرے را اماں

ببستند گَرگَچ به سرکوبِ کوہ
بر آں ساں که بدخواہ گردد سُتوہ

دگر سو گرفتند نقبے نهاں
همی رفت لشکر به فرمانِ خاں

به شش ماہ بُد آں سپاہِ گزیں
به پیرامنِ کوہ صحرانشیں

دو سے جاے آں کوہ بشکافتند
پئے جنگ هر سو رهے یافتند

هماں چیرہ مغلائے آتش‌پرست
که بودست در هندواں چیرہ‌دست

---

* "ساباط" مناسب می‌نماید.

همی کرد با لشکرے کارزار — چو اندر خلل دید هر سو حصار
همه غلّها سر به نقصان نهاد — اسیرانِ آن حصن را دل فتاد
به صد غدر و تزویر و زرق و فریب — به عُذر آمد و بست راه عتیب
رسولے فرستاد بر خانِ راد — اماں خواست از خانِ مکرم‌نژاد
هماں خانِ مُکرِم بدادش اماں — ببخشید جانش آبا خان و ماں
دو سه روز بگذشت زیں قیل و قال — دگر روز آں هندوئے دوں‌خصال
شبانگه سپه را چو غافل بدید — زن و بچّه از حصن بیروں کشید
به راهے که در روز بگزیده‌بود — ازاں ره دراں شب فرارے نمود
شبے بود تاریک چوں زلفِ یار — نه چوں روزگارِ اسیرانِ زار
به لشکر یکے شور و هوئے فتاد — وزاں هوے هر کس به سوئے فتاد
همی‌رفت مغلا به دیگر طرف — به اطرافِ دیگر سپه صف‌به‌صف
کسے را که ایزد سلامت برد — کِرا زَهره کو را به دست آورد!
شنیدم چو مغلا ز سرحد گذشت — به دنبالِ او هرکه بُد بازگشت
دراں شب یکے دخترش شد اسیر — دگر فتح شد قلعهٔ کوتگیر
دگر روز آں خانِ کشورکشا — که بودست اُستادِ فرماں‌روا
یکے را رها کرد در کوتگیر
سپه راند خود جانبِ دیوگیر

ذکرِ برگشتنِ علی‌شه نتهو ظفرخانی

دراں روز کز بُدر در کوتگیر — عناں‌پیچ شد لشکرِ دیوگیر
علی‌شاهِ یل را بفرمود خاں — که "در سمتِ کویر براند عناں

"بتازد در اطرافِ آں مرز و بوم
کشد پوست از تارکِ خصمِ شوم"

برو گشت تسلیم آں چوبدیو
که هنگامِ پیکار بودست چو گیو

رواں شد علی‌شاهِ کشورفروز
به کویر رسید از پسِ چند روز

بزد خیمه در کویرِ آں سرفراز
همی‌کرد در هر طرف ترکتاز

شبے قومے از مفسدانِ تلنگ
برو زد شبیخوں به یک جائے تنگ

بداں تا رها گردد آں چوبدیو
که بودست در کشورِ شاں خدیو

علی‌شاهِ هشیار و فیروزجنگ
بر افواجِ هندو بزد بے درنگ

دگر سوے احمدشهِ دوست‌روے
درآنداخت در فوجِ بدخواه هوے

ملک‌اختیار آں یل و مردِ راد
محمّدشه آں مردِ ثابت‌ستاد

برادر بُدندے علی‌شاه را
بر ایشاں همو بود فرماں‌روا

دراں شب چو ترکاں یکے هو زدند
ز هر سو براں فوجِ هندو زدند

شکستند افواجِ هندو تمام
بسے هندواں را کشیدند خام

گرفتند و بستند هر سو بسے
بیاسود ازاں تاختن هر کسے

چو معلوم کرد آں علی‌شاهِ نیو
که بودست ایں فتنه از چوبدیو

بفرمود، "از بند یکسر کَشند
ز سر تا قدم پوستش برکَشند

"هم آں پورِ او را ببرّند سر
فرستند بر مادرا بے‌خطر"

به آقصائے کویر چو مفسد نماند
علی‌شه درو کامِ دل می‌براند

همه کشور و شهر آباد گشت
از آقصائے اِقلیم صیتش گذشت

به هر سال آں مردِ خلجی‌نژاد
به دیواں همی مالِ معهود داد

اطاعت همی‌کرد بر خاں مدام
شده شاکر از لطفِ او خاص و عام

چو زیں ماجرا یک دو سالے گذشت
یکے فتنه ناگه پدیدار گشت

ا "مادرم" مناسب است.

بَهَرن نام شخصے ز جنسِ هنود — که در حکمش آقطاعِ گلبرگه بود
چو آوصافِ کویر ز هر کس شنید — به محصولِ آں غَبنِ فاحش بدید
تمنّا دراں بست آں خاکسار — که در ضبطِ او آید آں خوش دیار
خبر نے که پیش آمد او را سفر — که باید شدن در دیارِ دگر
فرستاد بر خاں یکے نامهٔ — آبا مالے و اسپے و جامهٔ
حدیثے دراں نامه در کار کرد — ز توفیرِ کویر نمودار کرد
یکے را به یک نیم کرده قبول — چَغیده به شیراں سگِ بوالفضول
چو خاں دید غَبنے دراں کاروبار — به هندو سپرد آں همایوں دیار
به دستش چو پروانهٔ خاں رسید — بَهَرن حجّتے پخته بر دست دید
ظفرخانیاں را ازاں ناسزا — به غیرت درآورد بادِ هوا
ظفرخانیاں را به گلبرگه خواند — بسے چرب لفظے بر ایشاں براند
علی شه هماں مردِ پخته نبرد — از آخواں یکے خَلوتے ساز کرد
چو عبدالله آں مردِ باهوش و رائے — به هر فن که گویند مشکل کشائے
محمّدشه آں مردِ باهوش و هنگ — صفش کوه قافے به هنگامِ جنگ
هماں چیره احمدشهِ شیردل — به هنگامِ هیجا دلش مشتعل
ملک اختیارِ دیں * یلِ سرفراز — که بُد رستمے دیگر از ترکتاز
نهانی یکے انجمن ساختند — به هر نیّتے قرعه انداختند
سرِ رشته چوں سوئے بَهرنا کشید — دلِ هریکے را جراحت رسید
یکے گفت، "آں هندوئے زشت خوے — ز ما برد در محفلے آبروے
"چه زَهره که هِندوّکے بےدریغ — برآرد زباں را به اصحابِ تیغ؟

---

* "ملک اختیار آں یلِ سرفراز" مناسب می نماید.

"نہ ایں + فتنہ از جانبِ خانِ ماست — مگر خانِ ما در پئے جانِ ماست!
"وگرنہ چرا ہندوئے ایں چنیں — حکومت براند بر اصحابِ دیں؟"
علی شہ چو بشنید ایں داستاں — سخن راند بر سنّتِ باستاں
بگفتا کہ "مردانِ شمشیر زن — بسوزند صد ملک در یک سخن
"اگر ہندوئے کرد بر ما جفا — بسے گفت از زور و زر ناسزا
"بداں ملتقم کو پئے انتقام — کند پختہ تدبیرِ ہر مرد خام
"زبانش برآرم بہ سوئے قفا — بداں تا نگوید دگر ناسزا
"سرش را کنم بر درش پےسپر — کنم کشورش جملہ زیر و زبر!"
رضا داد ہریک دریں رائے نغز — مگر آں سرآفرازِ بیدارمغز
یلِ پختہ عبداللہِ نامور — سپہدارِ خانِ ملائک سیر
شنیدند ایں قصّہ چوں ہندماں — بگفتند، "اے گیوِ ہندوستاں
"بیا تا برآریم تیغ از نیام — نخستیں ز بُرنا کشیم انتقام
"وز آں پس اگر بخت یاری دہد — قضا فرصتِ کامگاری دہد
"بکوشیم یکچند در کارزار — رہانیم از ظالماں ایں دیار
"بہ جاں گر دریں کار کوشش کنیم — عجب نے کہ کوسِ کیانی زنیم
"بداند بہ ہر جا کہ نام‌آور است — کہ مرگ از زبوں‌زیستن خوشتر است"
چو بشنید عبداللہ از ہندماں — کشاد از کمالاتِ دانش زباں
بگفتا کہ "اے زمرۂ خشمناک — نباید شد از خشم و تندی ہلاک
"اگر ہندوئے از غرورِ سری — کند در خصومت زباں‌آوری
"سزا نیست برگشتن از حکمِ خاں — خطائے است قصدِ ولی نعمتاں
"دریں کار باید تامّل بسے — بباید زدن چشم از ہر کسے

+ "مرایں" مناسب است۔

"شما را سپاهے گراں‌مایه نیست — رفیقِ شما هیچ همسایه نیست
"چو افتد در اقلیمِ آسوده شور — ملخ جمع گردد به تاراجِ مور
"محال است که در حالتِ کارزار — صفے کَشْن تابد ز اندک سوار"
علی‌شه چو این پند در گوش کرد — بگفتا که "اے مردِ پخته‌نبرد
"سخن خوب گفتی دریں کاروبار — چنیں آید از مردمِ هوشیار
"ولیکن دلم هردم از غصّه سوخت — درو هر زماں غیرت آتش فروخت
"دریں کار آں کو نشد یارِ من — نباشد مگر خصمِ خونخوارِ من
"خورم خونِ او گرچه خونِ من است — مَلَک گر بود، نزدم آهرمن است
"من اینک دریں کار بستم کمر — تو گر دوستی نِه دریں کار سر"
بگفت این و اصحابِ خود را بخواند — بدیشاں هماں قصّه را بازرَاند
به روزِ دگر چار فوجِ گراں — برآنگیخت آں مردِ تدبیرداں
دراں فوج احمدشهِ گرم‌کیں — به سرلشکری گشته یکسر تعیں
ملک اختیارِ دیں آں شیرِ زرد — برو نامزد گشت با چند مرد
یکے مردِ چالاکِ فرخنده نام — که خوانند امیرِ امیرانْس عام
به پنهاں رواں کرد آں شهسوار — که آتباعِ شاں را کَشد از حصار
علی‌شه خود و همدمانِ دگر — به قصدِ دزِ بُدر بسته کمر
شبے با سراں جمله میعاد بست — که هریک دراں شب نمایند دست
پس آن‌گاه هریک نمودند عزم — نهانی به هر خاطرے سازِ رزم
به گلبرگه قومے که بشتافتند — هماں شب رهِ کار دریافتند
بَهَن را بکشتند یک پاسِ شب — برآمد ز گلبرگه یکسر شغب
بشورید هر جا سوارِ گزیں — همه بر هیوناں نهادند زیں
به گردِ سرائے بهمن آمدند — به کیں‌خواهیٔ اهرمن آمدند

ملک‌اختیار آن یلِ هوشمند — دگر چهرهٔ احمدشهِ دیوبند
چو دیدند از خلق هر سو هجوم — چو در روز زاغان به دنبالِ بوم
گرفتند بر بامِ دهلیز جای — نمودند خود را به خلقِ خدای
بگفتند، "ای خلقِ شوریده‌حال — بگیرید آرام ازین قیل‌وقال
"اگر هندوی را به شهرِ شمان — بکشتیم بر حکمِ فرمانِ خان
"شما را نشاید که غوغا کنید — به فرمان‌براں سازِ هیجا کنید"
پس آن‌گه به خلقی ز دیوانِ خان — نمودند پروانهٔ با نشان
وز آن پس سرِ کِس برآنداختند — ز بالا برونِ در انداختند
دریدند پس بَدرهٔ چند زود — که در هریکی مختلف جنس بود
فریبی پُلِ خلق انگیختند — زر از سقف در کوچه می‌ریختند
درافتاد خلقی ز بهرِ درم — کشادند بر خلق راهِ کرم
فروشست در شهر غوغا و شور — به اُمّیدِ زر بلکه از بیمِ زور
بدیں‌سان گرفتند گلبرگه را — کشیدند کیں زاں سگِ ناسزا
گروهی که بُد سوئے پنهاں تعیں — هماں شب رسیده به آهنگِ کیں
کشیدند اتباع و اصحاب را — خبر هم نشد هیچ بوّاب را
هماں شب علی‌شه به دِز اندروں — درآمد به آهنگِ مکر و فسوں
دراں شب چو در کار دستی نیافت — چو شد روز در قصدِ دشمن شتافت
دراں روز بگرفت محمود را — که او بود در بِدُر فرماں‌روا
به محمود پروانهٔ خاں نمود — که بر قصدِ او تعبیه کرده‌بود
بدیں تعبیه بِدُر را ضبط کرد — زهی پخته‌تدبیر و هشیار مرد!
مر او را چو ایں تعبیه رفت راست — شغب از نواحیِ اِقلیم خاست
جهاں ماند ازاں حیله اندر شگفت — که یک شب دو سه حصنِ محکم گرفت

عزیمت کردنِ علی شہ بہ قصدِ سَگَر

برو یار شد خلقِ اطرافِ بوم — چو بر خویش دید از خلائق ہجوم
بہ قصدِ سگر راند یکسر سپاہ — رسیدہ سرِ ماہیش تا بہ ماہ
ہماں پورِ لاچینِ فیروزجنگ — دگر احمد آں قلعتائے نہنگ
دگر چند یارانِ احمدشہ ہم — بہ شہرِ سگر جمع کردہ حشم
ببستند کتگہر* برونِ حصار — شدہ مستعد از پئے کارزار
بہ یک سوے حوض و دگر سو حصار — جہاتِ دگر کتگہرِ اُستوار
چو فوجِ علی شہ نمودار کرد — شدہ ہر یکے مستعدِّ نبرد
وز آں پس ز کتگہر بروں آمدند — دہلہائے جنگی ز ہر سو زدند
بہ قلب اندروں احمدِ قلعتا — پے افشردہ بر سازِ اہلِ وغا
ہماں پورِ لاچیں سوئے میسرہ — ز دروازہ تا حوض بستہ پرہ

ہماں احمدِ چند و گلگونِ راد
بکردہ سوئے میمنہ ایستاد

مصاف کردنِ علی شہ با حشمِ سَگَر و فیروزی یافتن

وز آں سو علی شاہِ چابک سوار — بہ قلب اندروں خود گرفتہ قرار
بفرمود احمدشہِ نیو را — کہ باشد سوئے میسرہ صف گرا
ہماں اختیارالدّیں از دستِ راست — خروشاں بر آہنگِ پیکار خاست
ہمی راند آہستہ آں ہر سہ صف — کہ شورید اہلِ سگر ہر طرف

---

* کتگہر (ہندی) = "پرچینِ محکم از چوب و خار".

بجنبید هر صف‌کَشے بےدرنگ — به سازِ درآویز و آهنگِ جنگ
علی‌شه چو جنبیدنِ خصم دید — یکے فاتحه خواند و بر خود دمید
بفرمود تا "از یمین و یسار — بجنبد سپه از پئے کارزار"
هماں چیرهٔ احمدشهِ شیردل — که گشتے دمش در وَغا مشتعل
یکے حمله آورد از میسره — که شد طیرهٔ فوجِ سگر یکسره
خروشاں بیفتاد در قلبِ شاں — آبا چند شیران و گردن‌کَشاں
همی‌کرد طوفاں ز بارانِ تیر — یکے تیر ناگه دراں دار و گیر
یکایک رها شد ز شَستِ قضا — رهے یافت بر احمدِ قلعتا
قلعتا ازاں زخم بےتاب شد — سوئے کتگهرِ خود عناں‌تاب شد
چو بشکست قلبِ سپاهِ سگر — شد افواجِ شاں جمله زیر و زبر
گریزاں خزیدند اندر حصار — چه فوجِ یمین و چه فوجِ یسار
ز هر سو سپاهِ علی‌شه رسید — پئے تاختن هر کسے دردَوید
درأفتاد در کتگهرِ کینه‌خواه — تمامی گرفتند رختِ سپاه
در آں‌جا علی‌شاهِ فیروزمند — بزد بر سپاهِ سگر ریشخند
غنیمت بسے کرد و پس بازگشت — یکے تیرِ پرتاب از آں‌جا گذشت
به کوهے فرودآمد آں سرفراز — سپاهش همه گشته بابَرگ‌وساز
از آں روز آں کوه را خاص و عام — بخوانند "کوهِ علی‌شاه" نام
علی‌شه چو روزے دَه آں‌جا بماند — بهٔ هر روز هر سو سپه می‌دواند

بازگشتنِ علی‌شه از سَگَر و چتر بر آوردن در دهارور و کتگهر کردن در آں

یکے روز پیکے شتاباں رسید — بگفتا، "اَلَپ‌خاں سپاهے کشید

"به بیر آمد آن خانِ حاتم‌سیر — که فرخنده‌روے است و فیروزفر"
علی‌شه چو در گوش کرد این سخن — سپه‌راند بر قارنِ رزم‌زن
رها کرد چوں یک دو سه مرحله — برآورد سر جانبِ المله
قریّاتِ آں پرگنه جمله تاخت — به هردم همی برگِ لشکر بساخت
وز آں‌جا غنیمت‌کناں برگذشت — از آقصائے گلبرگه یکسر گذشت
بزد خیمه در کان‌گانوں دلیر — چو در بیشهٔ پیل غُرّنده شیر
یکے انجمن ساخت از همدماں — مَشُورت همی‌کرد با مردماں
یکے گفت، "نے نے، شبیخوں زنیم — بدیں تعبیه خصم را بشکنیم"
یکے گفت، "رانیم از ایدر سپاه — یکایک بتازیم بر کینه‌خواه
"چو بشکسته باشیم بدخواه را — شود فتح و نصرت هواخواه را*
"برآریم چتری به رسمِ کیاں — سراسر بگیریم ملکِ جهاں"
دگر گفت، "ازیں گفت‌وگو بگذریم — از اِیدر سوئے بِدُر لشکر کشیم
"ببندیم کتگهر برونِ حصار — چو دشمن رسد از پئے کارزار
"برونِ دزِ خویش جنگے کنیم — دراں جنگ اگر خصم را بشکنیم
"چه دهلی، چه دکّهن، همه زانِ ماست — جهاں سربه‌سر زیرِ فرمانِ ماست
"وگر کعبتیں قلب غلطد به جنگ — به قارورهٔ ما زند چرخ سنگ
"به رجعت نبینیم چنداں خطر — تواں رفت در خانه از پیشِ در"
علی‌شه چو این قصّه‌ها کرد گوش — چنیں گفت آں صدرِ تیزهوش
† "که اے همعناناں نخچیر‡ ما — برون است ازیں جمله تدبیرِ ما

---

* "هواخواهِ ما" مناسب است.

† در نسخهٔ (ا.) پارهٔ ورق از آخر برکَنده شده است و ازیں بیت تا هفت بیت از میاں رفته

‡ "نه نخچیر" مناسب است.

"کسے کو برآورد ابا شاخ تیغ — همان به که تیغے زند بے‌دریغ
"بکوشد به جان تا که جان در تن است — وگر نے همه بازیٔ بَرزَن است
"نیندیشد از رفتنِ تاج و سر — نترسد ز مرگ و عذاب و ضرر
"به پرخاش کوشش کند آن‌چنان — که یا جان دهد، یا بگیرد جهان
"من آنم که با شاهِ هندوستان — برآورده‌ام تیغ چون سرکشان
"مرا نیست چاره بجز کارزار — نگیرم شب و روز یک‌دم قرار
"ببندم دریں* کار از جان کمر — زنم کوس و زیں جا شوم پیشتر
"برآرم یکے چترِ گوهرنگار — کنم سکّهٔ خسروی آشکار
"اگر بخت و دولت بود یاورم — جهان را ز دستِ ستم واخَرم
"وگرنه برم نامے اندر جهان — بگویند هر جا که کارآگهان
"فلاں مَرد اندر فلاں روزگار — گذشت از جهان همچو مردانِ کار
"شنید از خسیسے یکے ناسزا — رواں کردش از کیں سر از تن جدا
"پس آن‌گه برآورد بر شاخ تیغ — بسے برق رانده بر افواجِ میغ
"هم‌آخر به راهِ فنا خاک گشت — ازیں رهگذر همچو مردان گذشت"
چو زد ایں سرآفراز رائے چنیں — مشیرے نکرده زیادت بریں
حریفاں به حکمش نهادند سر — ببستند پیشش سراسر کمر
دگر روز کیں چترِ فیروزه‌چنگ — زر افشاند از هرطرف بے‌درنگ
† شده پُر زرِ مغربی زاں نثار — کفِ هامُن و دامنِ کوهسار
علیشه برآورد چترِ سپید — نقیباں بدادند هرسو نوید
به پیشش ستادند اصحابِ بار — گروهے یمین و گروهے یسار

---

* هر دو نسخه "در".

† در نسخهٔ (I.) پارهٔ ورق از آخر برکَنده شده است و ازیں بیت تا هشت بیت از میاں رفته

مقرّر به هر صدرے شد خطاب — که عالم شد از خُلقِ شاں مستطاب
شده خانِ خاناں دراں روزگار — مَلِک وِیژه عبدالله نامدار
محمّد شده خانِ خاتَم لقب — که عالی‌حسب بود و والانسب
ملک‌احمد آں سرکشِ گرم‌کیں — ظفرخاں شد از حکمِ شاهِ گزیں
هماں اختیارالدّیں اندر زماں — از اشفاقِ شه گشته فیروزخاں
لقب شد علاءالدّیں آں شاه را — که بگرفت بر تختِ جمشید جا
سپه را سراسر ز احساں نواخت — سزاوارِ هر مرد برگے بساخت
سوئے قلعهٔ بدُر فرماں‌روا — فرستاد احمدشهِ نیو را
دگر روز از آں‌جا خرامید تفت — سپه راند و در سمتِ دهارور رفت
به دهارور یک کتگهرے ساز کرد — عجب حکمت انگیخت آں پخته مرد
به یک سوے کوه و به یک سوے غار — به یک سوے حوض و دگر سو حصار
به کتگهر همی‌بود در انتظار — که چوں لشکر آید پئے کارزار

هماں‌جا دهد جنگ چوں سرکشاں
نتابد سر از پیشِ لشکرکشاں

رسیدنِ خبرِ برگشتنِ علی‌شه به سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه و فرستادنِ افواج از شهرِ دهلی حرسها الله تعالیٰ

چو این قصّه در حضرتِ شه رسید — ز دهلی دو سه فوج بیروں کشید
به فرمانِ شه آں نوائے نهنگ — هم آں مخلص‌الملکِ فیروزجنگ
هماں نیک‌پے با سپاهِ گراں — دگر چند گُردان و سرلشکراں
بدخشانی آں سنجرِ نامور — قره‌بیرم آں مردِ پرخاش‌گر

دگر چند غارت‌گرِ خیره‌سر — که چوں شیر ریزند خونِ بشر
تِمُرتلطی آں مردِ فرزانه‌فر — که فرمود خسرو خطابش ظفر
بفرمود، ایں جمله سرلشکراں — برانند با فوجهائے گراں
"درآیند در کشورِ دیوگیر — بگویند با خانِ روشن‌ضمیر
"که "اے خاں چنیں است فرمانِ شاه — که رانی به قصدِ علی‌شه سپاه
"'دراں لشکر اے خانِ کشورکشا — کنی سر آلپ‌خانِ آزاده را
"'بخوانی از اطراف سرلشکراں — ملک‌عالمِ راد و دیگر سراں،"
به فرمانِ صفدار هر صفدرے — بروں آمد از شهر با لشکرے

چو بر خانِ اعظم به فرمانِ شاه
رسیدند هر سو سرانِ سپاه

عزیمت کردنِ قُتلُغ‌خان از دیوگیر به قصدِ علی‌شه جانبِ دهارور و بِدر بر طریقِ تازیدن

* بجنبید از دولتاباد خاں — سرِ اخترش سود بر آسماں
* به بیرَ آمد آں خانِ پرهیزگار — همی‌کرد ساز از پئے کارزار
* یکے دادخواهے خروشاں رسید — فغانے بر ایوانِ خاں برکشید
* که "یک فوجِ برگشته بےگفت‌وگو — ز گُهتّیِ دهارور آمد فرو
* رعایائے آں پرگنه شد اسیر — برآمد از اطرافِ کشور نفیر
* یکایک به تکلور سر برکشید — به خامیله زرا مرد را در کشید"
* چو خانِ سرافراز از دادخواه — شنید ایں سخن، راند زاں‌جا سپاه
* ز گُهتّیِ تکلور یکسر گذشت — دوم روز در سمتِ دهارور گشت

---

* در نسخهٔ (H.) ایں هشت بیت موجود نیست.

* دگر روز لشکر نمودار کرد — بزد کوس و آهنگ پیکار کرد
* همان خانِ قتلغ به قلبِ سپاه — سرِ ماهیش برگذشته ز ماه
اَلَپ خانِ سرلشکر و دزکشای — سپه را مقدّم شد آن کین‌گرای
همان سردَواتدار پیشش ستاد — صفا شیخ‌بابو میانه فتاد
ملک عالم اندر صفِ میمنه — بهروچی برو جملهٔ سربَرهنه
همه بسته پرچم به دعوائے جنگ — نترسیده از تیغ و رُمح و خَدنگ
نوا و سرآبداران حسن — گرفته به دستِ چپِ خان وطن
همان پوربُغرا دران سوے بود — که در جنگ دائم سپه‌روے بود
وز آن سو علی‌شاهِ پخته‌نبرد — سرے را به هر سوے بر راه کرد
بفرمود آن‌گه که "خضرِ قلق — کند فوجے از لشکرِ جندهٔ شق
"برابر برد جندهٔ پانصد سوار — کمینے کند در یکے ژرف غار
"نیارد بروں زاں کمین‌گاه سر — همیں جانبِ چتر دارد نظر
"چو آید به تحضیض چترِ کیان — شود یک‌دو بار آشکار و نهان
"خروشان سر از غار گیرد بروں — بریزد از افواجِ بدخواه خوں
"نباید فرامُش کند این نشان — نهد دل بریں کار و کوشد به جان"
پس آن‌گاه زِه کرد چترِ سپید — برآورد چوں اوّلِ روز شید
به بغضانهٔ کردش آن‌گه به پاے — گروهے به کُردش خصومت‌گراے
بفرمود عبداللّٰه آن کانِ جود — که هرگز دریں کار راضی نبود
"بگیرد به قلبِ کیانی قرار — ابا فوجے از سرکشانِ دیار"
محمّدشه اندر صفِ دستِ راست — پے افشرد، ازاں گردبادے بخاست

---

* در نسخهٔ (H.) این دو بیت موجود نیست.

| گمان می‌شود که دریں مصراع سهوِ کتابت واقع شدهٔ است.

همان اختیارالدّین از میسره — به جنبش درآورد گاو و بره
خود آن شرزه با چند جنده سوار — ز بهر درآویز در انتظار
که هرسو که افواج شور آورد — خروشان دران سوی زور آورد
به بتخانها برجها کرد ساز — همه چون بروج فلک سرفراز
به هر برج بنشاند ناوک‌زنان — کمین کرد هر سو کندآفگنان
یکی فوج بنشاند بر حوضِ آب — درو سر شده تشنه کامیاب
عجب تعبیه کرد آن سرفراز — ببسته سپه را رهِ ترک‌تاز
ولیکن چو کم‌بود عونِ خدای — ظفر شد ز فوجش هزیمت‌نمای
کسی را که حق کم‌رساند به کام — رود، هرچه او پخته انگیخت، خام
غرض چون دو سو لشکر آراستند — هزبران حریف از دو سو خواستند
* به هر جا که گوگال † سربلند خویش — گلوئی فرس بسته در فتنه بیش
دران حال خانِ ملائک‌سیَر — سپه را بفرمود تا "سربه‌سر
"بجنبد سوئی کتگهرِ بَدسگال — سپاهِ عدو را کند پایمال"
به آهستگی جمله افواجِ خان — چو نزدیک شد با صفِ باغیان
نوا رُخْش آنگیخت از مَیسَره — به بتخانهٔ چَتر زد یکسره
بران چتر بارید بارانِ تیر — همی‌رفت خونے دران داروگیر
به یک سوئے حوض آن سرآبدار — گرفته هم ‡ اوّلِ کارزار
علی‌شه چو دیده که هر سو سپاه — درآمد به قصدش دران حرب‌گاه
همان چتر را گفت آن هوشمند — به میعاد کردن نشیب و بلند

* گمان می‌شود که از پیش و پس این بیت بیتے چند رفته است و هم درین بیت سهو کتابت واقع شده۔
† گوگال = حشرهٔ که آن را سرگین گردانک و جعل نیز گویند۔
‡ "گرفته کمین" مناسب می‌نماید۔

کسے از کمیں‌گہ نیامد پدید — بہ یاریِ او ہیچ کس کم‌رسید
شنیدم کہ بورِقلق ہم ز غار — چناں خورد ہیبت کہ شد در فرار
علی‌شہ چو سستیِ اصحاب دید — بیامد سوئے قلب و خنجر کشید
موافق برو بود پلچہ سوار — بہ پیشِ ہمہ خود شد آں شہسوار
یکے حملہ آورد بر* قلبِ خویش — کہ پامال شد ہرکہ افتاد پیش
صفِ سردَواندر را برگرفت — سپہ جملہ زاں چہرگی سر گرفت
بجنبید ازاں حملہ لشکر تمام — مقدّم شدہ پسترک یک‌دو گام
علی‌شہ خروشاں بہ فوجے رسید — ہماں تیغ کز قلبِ خود برکشید
دو سہ بار بر فرقِ فوجے براند — شنیدم کہ فوجے چناں طیرہ ماند
کہ سویش نیارست کردن نظر — ہمی‌خورد زخمے فرو کردہ سر
چو خَفتان و خُودش ز پولاد بود — سرش با تن از تیغ آزاد بود
† پس آں‌گہ بگفتش کہ "اے سست مرد — چہ زہرہ کہ با ما شوی ہم‌نبرد!"
فتادست فوجے دراں کارزار — پیادہ شد از پیشِ او در فرار
چو آں خانِ فرّخ‌فر و کامیاب — ہمایوں لقب بُد، مبارک خطاب
سپہ دید آبتر شدہ صف‌بہ‌صف — بزد کوس و در‌ا قلب شد یک طرف
علی‌شہ چو جنبیدنِ خاں بدید — عنانِ تکاور ہماں‌جا کشید
یکے جنگِ تیرہ در آں‌جا گذشت — دو سہ پاس آں جنگ قائم بگشت
ہماں اختیارالدّیں از میسرہ — بیاورد بس قلبہائے سرہ
ہمی‌رفت ہرسو بسے جوئے خوں — ز ہرسو ہمی‌مُرد مردم فزوں

---

* "از" می باید۔
† گماں می شود کہ بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفتہ است، و در بیتِ ذیل ہم سہوِ کتابت واقع شدہ۔
‡ "از" مناسب می نماید۔

چو قائم شد آں جنگ تا نیم‌روز — سوئے غرب شد شاہِ گیتی‌فروز
بفرمود خاں تا "نوا یکسرہ — سوئے میمنہ آید از میسرہ"
بہ یک پاسِ دیگر سپہ کردہ جنگ — چو کارِ علی‌شہ در آمد بہ تنگ
طلب‌کرد یارانِ ہمدست را — بروں آمد از جانبِ راستا
بزد بر صفِ پوربُغرائے سست — چو سنگے گراں در سبوئے درست
ازاں حملہ بشکست آں سست‌پا — صفش راست و چپ شد ہزیمت‌نما
علی‌شہ چو رہ یافت اندرمیاں — گذشت اندراں راہ با ہمدماں
شلیدم بہ دستِ علی‌شاہ راد — یکے اخترِ پوربُغرا فتاد
بفرمود تا پرچمش بشکنند — ببرّند نیزہ، بہ راہ افگنند
علی‌شہ چو زاں جایگہ برگذشت — ز دستِ سپہ کَتْکَھرش فتح گشت
خروشاں درآمد ز ہرسو سپاہ — درافتاد در کتکھرِ کینہ‌خواہ
گرفتند آں چتر و آں دُورباش — اسیر آمد عبداللّٰہِ خیل‌تاش
محمّدشہ افتادہ در کارزار — پریشاں شدہ جملہ خیل و تبار

سپاہے بسے زندہ آمد اسیر
ہمہ رختِ بُنگاہ شد دستگیر

شکست افتادن مر علی‌شہ را بہ دھارور و محصّر شدنِ او در حصارِ بدر

علی‌شاہ با چند جندہ سوار — دگر اختیارالدّیں آں مردِ کار
شکستہ ازاں لشکرِ کینہ‌خواہ — سراسر تلف کردہ خیل و سپاہ
گریزاں نہادند در بدر سر — کشیدند در رہ فراواں خطر
ہماں خانِ تُغلُغ چو فیروز گشت — مہِ رایتش عالم‌افروز گشت

دو سه روز لشکر دزاں یُردگاه بماند و شد آسوده اهلِ سپاه
هماں جاے عبداللّٰهِ نامدار بغیرِ گنه کشته شد زار زار
* بگفتا، "تمُرتلطیُ نامدار خروشاں کند قصدِ اهلِ فرار"
دگر روز لشکر سوئے بدر رفت به قصدِ علی‌شه خرامید تفت
پس از هفتهٔ لشکر آں‌جا رسید علی‌شه سر از حصن کمترکشید
هماں روز پیرامنِ آں حصار اَلَنگے گرفتند مردانِ کار
همی‌رفت خونے به هر صبح و شام به زیرِ حصار از تنِ خاص و عام
بسے منجنیق از درون و بروں سرے سود بر گنبدِ نیلگوں
هماں پلّه‌گیرانِ ثابت‌کشاد کمربسته هر شام و هر بامداد
گُروهه بسے بےخطا می‌زدند بگوئی سرِ موے را می‌زدند
ببارید هر روز بارانِ تیر برآمد به هر شب ز هر سو نفیر
ثباتے ببستند† از هر طرف شد از تیر هر کُنگره چوں هدف
سوارے دویست روزے از فوجِ دهار بگشتند و رفتند گردِ حصار
‡ بکردند غارت ز یک سو سپاه علی‌شاهِ یل را شده نیک‌خواه
محصّر بُد آں حصن تا پنج ماه همی‌رفت خونے به بیگاه و گاه
هم‌آخر یکے برج درکافتند رهِ فتحِ آں حصن دریافتند
دراں برج جنگ از سحر تا به شام به نوبت همی‌کرد لشکر تمام

حصاری ز دزبند آمد به جاں
سپاهے شده چیره‌دل هر زماں

---

* پیش ازیں بیت اتلّا بیتے مفقود است که مضمونش بدیں‌گونه بوده باشد:
" ازاں پس هماں خانِ قتلغ خطاب به فوجِ علی‌شه چو شد فتح‌یاب "
† "بیستند ساباط" مناسب می‌نماید.
‡ گماں می‌شود که بیتے چند بعد ازیں بیت رفته است.

اماں خواستنِ علی‌شاہ از قُتلُغ‌خان و فتح شدنِ حصارِ بِدر

همی‌داد جنگے علی‌شاہِ یل — دزِ خویش چوں دید اندر خلل
ببخشود بر حالِ درماندگاں — فدا کرد از بہرِ شاں خان‌ومال
اماں خواست از خانِ پرہیزگار — بدادش اماں خانِ والاتبار
نخست اختیارالدّین آمد فرو — بسے گفت بہرِ اماں گفت‌وگو
دگر روز ہم اوّلِ بامداد — علی‌شہ درِ حصن را برگشاد
یکے تیغ بر گردنِ خود ببست — ہمہ نام و ناموسِ شاہی شکست
پئے رَستنِ عاجزانِ حصار — چنیں عجز بر خویش کرد اختیار
بروں آمد و کرد پابوسِ خاں — بہ صد عجز گفت، "الاماں، الاماں!"
درآمد سپہ در دز از ہر طرف — درونی بروں رد ہمہ صف‌بہ‌صف
حصاری از اسباب دستے بشُست — سپاہے بہ غارت کمر بست چست
چو خاں گشت بےغم ز کارِ حصار — بسے شکر می‌گفت بر کردگار
یکے ہفتہ کرد آنجا مقام — چو فارغ شد از آندُہِ خاص و عام
علی‌شاہ را با تمامی تبار — فرستاد در حضرتِ شہریار

خود از بِدر در دولتاباد رفت
بہ صد فرحت و خاطرِ شاد رفت

تاختنِ خانِ اعظم اَلَپ‌خان ابنِ قُتلُغ‌خان در چاندگڑھ و مالش دادنِ مفسداں دوبار

مُہمِ علی‌شاہ چوں درگذشت — بہ اَقطاعِ خود ہرکسے بازگشت

الپ‌خانِ یل را بفرمود خان — که تازد سوئے چاندگڑہ با سران
دهد هندواں را یکے گوشمال — ستاند ز هر صاحبِ زور مال
کسے گر به پیغام ندهد خَراج — بتابد سر از دادنِ ساه و باج
همه کشورش را کند پُر سپہر — به خاک آردش هم به شمشیر سر
همه مفسداں را دهد گوش پیچ — به کُه‌پایه گردد غلیمت بسیچ
رواں گشت چوں خانِ فیروزجنگ — برو نامزد با سپه شد هشنگ
ابوبکر و عبداللّٰه راد هم — شده هریکے نامزد با حشم
چو بهرامِ افغان و قلنی مغُل — پسِ هریکے نیزهٔ با دُهُل
سپه راند خاں با سرانِ سپاه — برآمد چو از عزمِ او یک‌دو ماه
بمالید بسیار هامون و دشت — ز سرحدِّ آنکوله[1] یکسر گذشت
چو لشکر به اقصائے کشور رسید — خبر مفسداں را سراسر رسید
فرستاد هریک رسولے به خاں — ابا خدمتیهائے قیمت‌گراں
وزاں پس سراسر بدادند مال — جز از جا که شد کشورش پایمال
پس از چند مه خانِ روشن‌ضمیر — سپه راند در جانبِ دیوگیر
بیاورد مال از همه مفسداں — به صد خرّمی کرد پابوسِ خاں
به سالِ دگر نیز لشکر کشید — خروشاں هماں سوے سر برکشید
همه ساکنانِ دِز و کوهسار — خَراجے بدادند بر رسمِ پار

رسیدنِ فرمانِ سلطان بر قُتلُغ خان برائے رواں کردنِ خلقِ دیوگیر در دهلی

چو زیں داستاں روزگارے گذشت — خَزانے درآمد، بهارے گذشت

---

[1] ا: آنکوله را اکثرِ آکوله (به واوِ مجهول) می خوانند.

شنیدم که چوں باز گشت آں سپاہ — اُلافے بیاورد فرمانِ شاہ
پس از ذکرِ یزدان و پیغمبرش — که تاجِ شہاں گشتہ خاکِ درش
بہ فرمانِ آں شاہِ آفاق‌گیر — سوئے خانِ قتلغ نبشتہ دبیر
کہ "اے در جہاں‌گیری اُستادِ من — مُنادی بدہ در دیار و دمن
"کہ ہر کو ہواخواہِ خسرو بود — بباید کز اِیدر بہ دہلی رود
"کسے گر دریں کار غفلت کند — ہمہ خان‌وماں در خطر افگند
"یکے بندۂ ہست سرتیز نام — کہ مرغانِ زیرک درآرد بہ دام
"فرستد دراں جانبش شہریار — کز آں شہر و کشور برآرد دَمار
"کسے را کہ یابد دراں بوم و بر — ہمہ خان‌ومانش کند پے‌سپر
"سرش را ببرّد بہ فرمانِ شاہ — برآویزد آں‌گہ بہ دیوانِ شاہ
"بباید کہ آں خانِ پرہیزگار — کند خالی اَں شہر و بوم و دیار
"کند تسمقے در دو سہ قافلہ — بہ مفلس دہد زاد با راحلہ
"الپ‌خانِ یل را بہ رائے درست — آبا خیل و اَتباع راند نُخَست
"یکے قافلہ ہم بہ دنبالِ او — براند بریں سوے بے‌گفت‌وگو
"پس از شش مہے خاں بہرِ* شرف — بباید ابا خاص و عام ایں طرف
"سوم قافلہ خلق از خاص و عام — براند بریں سوے با خاص و عام†
"بباید کہ آں خانِ پرہیزگار — کند کوششے اندریں کاروبار"

ذکرِ عزیمت کردنِ اَلَپ‌خان جانبِ دہلی و رسیدنِ عالم‌ملک در دیوگیر

چو خاں جملہ مضمونِ فرماں شنود — بہ مضمونِ فرماں اطاعت نمود

---

* "ز بہرِ" مناسب می‌نماید۔

† "آں خاں تمام" مناسب است۔

الپ‌خانِ یل را سوئے شهریار — رواں کرد با جملہ خیل و تبار
همی بود خود منتظر چندگاہ — کہ آید دگر بارہ فرمانِ شاہ
چو زیں ماجرا یک دو سالے • گذشت — الپ‌خاں بہ پابوسِ شہ خاص گشت
ملک‌عالم آمد بہ فرمانِ شاہ — کہ خاں را برادر بُد آں نیک‌خواہ
سپہ از بهروچ آں سپہبُد کشید — سوئے دولتاباد یکسر رسید
بہ خاں داد فرمانِ شاہِ جهاں — سراسر چو فرمانِ شہ خواند خاں
بگشت اخترِ سعد از دیوگیر — شد آں خانِ قتلغ عزیمت‌پذیر
بہ گریہ شدہ جملہ شهر و دیار — هم از فرقتِ خانِ پرهیزگار
برآمد نفیرے ز دیوار و در — سعادت ربودند ازیں بوم و بر
غرض خاں چو در حضرتِ شہ براند — بہ کُتُگہ ملک‌عالمِ یل بماند
همی‌کرد کارے بہ فرمانِ شاہ — همی‌کرد کوشش بہ کارِ سپاہ
همی‌کرد هر مرد را امتحاں — سزاوارِ هریک همی‌داد ناں

از آں امتحاں لشکرِ دیوگیر
شدہ راست چوں تیر در کارِ تیر

برگشتنِ قاضی جلال و مبارک جوربنبال در زمینِ بَرودہ از بیدادی

ازیں ماجرا چوں برآمد دو سال — دیار و دمن را دگر گشت حال
یکے فتنہ در سمتِ گجرات زاد — بہ هر کشورے باز شورے فتاد
گروهے ز بیدادِ خسرو بگشت — نفیر از نُهم طاقِ گردوں گذشت

" ماهے " می باید .
در نسخهٔ (ب) جائے " جوز سال " و جائے " جور ئبهال " آمدہ است .

همان جورپنبال و قاضی‌جلال — جلال ابنِ لالا یلِ نامال
همان جهلو افغان یلِ نامدار — که نامے ببردست در کارزار
شدہ هریکے در بزودہ مقیم — به کارِ وغا هریکے مستقیم
چو دیدند کاں مقبلِ دوں‌سپر — به فرمانِ خسرو دراں بوم و بر
بسے مرد را می‌کُشد بے گناہ — خصوصاً صدور و سرانِ سپاہ
به یک روز هرچار یک‌جا شدند — یکے راے در کارِ غوغا زدند
بگفتند، "ایں آدمی‌خوارہ مرد — کُشاند ز جلّاد اهلِ نبرد
"جهانے ز بیدادِ او کشتہ شد — ز تربت زمیں پشتہ بر پشتہ شد
"به هرجا که بودستُ مردِ گزیں — شدهں خشت بالیں و بستر زمیں
"بجَستم آں که از حکمِ او تافت سر — برآورد سر در دیارے دگر
"چو داریم در کارِ پیکار دست — به دشمن نماییم یک بار دست
"اگر بخت دولت دهد در وغا — رهانیم از ظلم اِقلیم را
"وگر خود دگرگونہ گردد سپهر — نبیند به ما چرخ از چشمِ مهر
"به سستی نگردیم بارے هلاک — سر از تیغِ جلّاد نفتد به خاک"
چو ایں راے زد هریکے، ناگرفت — به هرچار دل یک سخن جا گرفت
دگر روز کیں چرخِ ناپایدار — بزد تیغ بر تیغِ هر کوهسار
بکردند پس عهدها مستقیم — بخوردند سوگندهائے عظیم
کشیدند شمشیر هرچار مرد — ابا هم‌عنانانِ روزِ نبرد
عواناں که بر قصدِ شاں آمدند — به تحصیلِ اموال و جاں آمدند

گرفتند شاں را، نهادند بند
نشاندند شاں را به عینِ گزند

یکایک زدنِ لشکرِ* بَرَوده بر لشکرِ مقبل و شکسته رفتنِ مقبل

چو مقبل ازیں حال آگاه گشت — که قومے ز بیدادیِ شاه گشت
سپه راند بر قصدِ پیکارِ شاں — طلب کرد از هر طرف سرکشاں
به سرکهج[1] لشکرگهے سازکرد — همه سازِ پیکار آغاز کرد
یکے روز برگشتگانِ دلیر — براندند هریک خروشاں چو شیر
بر افواجِ مقبل چناں تاختند — که آعلامِ او سرنگوں ساختند
چو افواجِ مقبل از ایشاں شکست — بسے رخت شاں را بیغتاد دست
هماں مقبل از پیشِ شاں تافته — به حیله خلاصے به جاں یافته
شنیدم که در حصنِ پَتّن خزید — بجز دِز گرفتن گزیرے ندید
هماں چار فرزانه گردن‌فراز — به کَهْنُبایت آمد پس از ترکتاز
دراں شهر مردے اخی نام بود — مر آں سرکشاں را اطاعت نمود
همه شهر بر دستِ ایشاں سپرد — همه مِلک و اسبابِ خود پیش برد
شنیدم طغی شحنهٔ بارگاه — جَلا بود آنجا به فرمانِ شاه
هماں روز با بندهائے گراں — بیغتاد بر دستِ برگشتگاں
بریدند بندهش یلانِ سپاه — عوض داده او را قبا و کلاه
مر او را سرِ پلچمیں ساختند — سرهں را به گردوں برآفراختند
طغی روزِ سوّم از ایشاں بتافت — ز کَهْنُبایت آں‌گه به پَتّن شتافت
بهپوست بر مقبلِ ناقبول — که بودست غلامے عنیف و فضول
مبارک دگر روز از آں‌جا بتاخت — به قصدِ اَساوَل علم برفراخت

---

* هر دو نسخه "لشکر" ندارد.

۱ نسخهٔ (H.) "سرکهج".

شد آں حصن فتح از پسِ بیست روز پس آں‌گه مبارک یلِ کینه‌توز
نواحیِ آں حصن را ضبط کرد برآورد از مردِ بیگانه گرد

چو زیں ماجرا یک‌دو ماهے گذشت
یکے تعبیه دیگر آغاز گشت

مَصاف کردنِ عزیزِ خمّار با لشکرِ بَرَوده و کشته شدنِ او

ز هر جانبے گِرد آمد سپاه چو بگذشت از آں ماجرا یک‌دو ماه
عزیزے که اصلش ز خمّار بود به فرمانِ شه مُقطعِ دهار بود
بجنبید با لشکرِ مالوَه ابا فوجے از کشورِ مالوَه
ازاں سوے مقبل، ازیں سو عزیز ز هر جانبے اهلِ اطراف نیز
سپاهے براندند و یکجا شدند همه ساخته بهرِ هیجا شدند
نهادند روزے دگر سر به راه چو در حدِّ تبلاود آمد سپاه
هماں چار یل ایں حکایت شنید پئے جنگ هریک سپاهے کشید
نهادند هرچار دل در نبرد که در ذاتِ خود هریکے بود مرد
بکردند هرچار لشکرگهے به ترتیب بودند روزے دهے
دگر روز کیں گنبدِ فتنه‌دوست گُلِ سرخ را کرد بیروں ز پوست
دو لشکر به صحرائے یکجا شدند در آهنگِ پیکار و هیجا شدند
شنیدم که در فوجِ آں هرچهار نبودست زیادت ز هفصد سوار
به سوئے دگر شش هزارے دلیر خروشاں چو در حالتِ خشم شیر
خود آں چیره خمّار در قلب ماند که بسیار مظلوم را خوں فشاند
عواں گرچه باشد مهیب و درشت بجز بسته را کم تواندبکشت

نداند عوان پیشهٔ کارزار — سگِ عربدهٔ گرچه داند شکار
طغی شد مقدّم به فوجِ عزیز — که بودست غدّارکے کم تمیز
شدهٔ فوجِ مقبل سوئے دستِ راست — خروشِ دهل از چپ و راست خاست
دگر سوے آں چار مردِ دلیر — پئے جنگ هریک خروشاں چو شیر
ستادند هرسو پراگندهٔ وار — رها کردهٔ رسمِ یمین و یسار
غرض چوں دوجانب دراں دشتِ کیں — گرفتند شیرانِ صفدر زمیں
*طغی دید پَرگندهٔ افواجِ خصم — کمر بست هریک به تاراجِ خصم
یکے فوج ناموسِ شاں برگرفت — چو خاماں پئے فوجِ دیگر گرفت
گروهے دو سه هم به پامالِ شاں — خروشاں همی‌رفت دنبالِ شاں
غرض چوں طغی اندراں دشتِ کیں — یکے دستبردے نمود این چنیں
هماں چیرهٔ خنّارکے بوالفضول — که بودست بازاریئے ناقَبول
بزد کوس و بےصرفه مرکب جهاند — سوئے قلبِ دشمن یکایک براند
سراسر صفِ قلب بشکسته دید — صفِ خود به کیله کمربسته دید
شنیدم زمانے دراں جا ستاد — سواراںِ خود را همی‌کرد یاد
حریفاں چو دیدند این چیرگی — که دشمن نمود از سرِ خیرگی
سراں روے برتافتند از نبرد — پسِ هریکے ماند معدود مرد
چپ و راست گشتند ازاں پیلمال — به یک سو مبارک، دگر سو جلال
جلالِ ابن لالا و جهلوئے یل — چو دیدند افواجِ خود در خلل
گریزاں چو گشتند ازاں دشتِ کیں — یکے در یسار و یکے در یمیں
شنیدم که در عینِ آں قیل و قال — ابا چاردهٔ یار قاضی جلال
به یک پَنبه‌زارے نهاں گشته بود — صفش پَنبه از بیمِ جاں گشته بود

---

* گماں می‌شود که بیتے چند از پیش و پسِ این بیت رفته است.

هم‌آخر چو دید آن یلِ نامدار — که در فوجِ دشمن تُنُک شد سوار
پراگنده‌شد جمله فوجِ عزیز — که بودست غدّار و خونریز نیز
ابا چارده یل جلالِ گزین — کمر بست بر قصدِ بدخواهِ دین
خروشان بروں آمد از پلبه‌زار — بزد بر صفِ دشمنِ نابکار
سوارِ* عزیز اندراں پهن دشت — ز پیشِ جلالِ گزیں پَلبه گشت
پس آن‌گه رسید اندراں مَرغزار — مبارک ابا چند جنده سوار
ز دیگر طرف جهلوئے صف‌شکن — عیاں گشت چوں قارَنِ رزم‌زن
جلال‌ابنِ لالا ز سوئے دگر — خروشاں درآمد ابا کَرّوفر
به یک‌بار هرچار گردن‌فراز — بکردند بر خصمِ دوں ترکتاز
هم‌آخر چو خمّارکِ خام‌کار — نیاورد تابِ دراں کارزار
عناں را بپیچید و بلسود پشت — رسیدند از پسِ یلانِ درشت
سرے چند بر خاک انداختند — وزاں حرب‌گه پیشتر تاختند
شد آں خیره خمّار زنده اسیر — از اصحابِ فوجش برآمد نفیر
چو خمار شاں زنده آمد به دست — خروشید هریک چو پیلانِ مست
به مقبل براندند یک‌بارگی — دراں فوجِ همزادِ آوارگی
چو مقبل سرے در هزیمت نهاد — به افواجِ ظالم شکستے فتاد
یلاں در غنیمت نهادند دست — چه به زیں غنیمت که دشمن شکست!
گرفتند اسبابِ بُنگه تمام — بسے مرغِ زر شاں درآمد به دام
هماں روز کشتند خمّار را — دگر چند بدخواهِ غدّار را
چو آں روز با خرّمی برگذشت — ازاں تاختن هرچه شاں جمع گشت
دگر روز گُردانِ لشکرشکن — به یک خیمهٔ ساختند انجمن

---

* در هر دو نسخه «سواران»

غنیمت نهادند در چار جا گرفتند هریک یکے حصّه را
چو گشتند فارغ ازاں کاروبار
بر ایشاں بسے خلق گشتند یار

عزیمت کردنِ لشکرِ بَرزوه در کَهنبایت و محصّر شدنِ کهنبایت

دگر روز راندند از آنجا سپاه گذشتند ازاں فرّخ آوردگاه
به کهنبایت اندر پس از چند روز رسیدند آں زمرهٔ کینه‌توز
مگر خلقِ آں شهر از ایشاں بگشت بساطِ اطاعت‌گری درنَوَشت
گماں برد هرکس که از دشتِ کین شکستند از سرکشانِ گزین
به کهنبایت اندر به رسمِ فرار شکسته رسیدند از کارزار
ازاں روے کوسِ تمرّد زدند به هر خانه خلقے حصاری شدند
بروں خیمه زد فوجِ برگشتگاں به هردم فزوں می‌شد افواجِ شاں
گروهے کز ایشاں پریشاں فتاد به هر روز سر سوئے شاں می‌نهاد
دگر روز شوریده سُکّانِ شهر که و بِه برآورد شمشیرِ قهر
بر آهنگِ پیکار و سازِ نبرد بروں زد ز هر خانه هر جا که مرد
کشیده بسے خلق صبها چو مور هزبراں چو دیدند غوغا و شور
به یک حمله کردند پامال شاں گرفتند تا شهر دنبال شاں
همه خلق در خانها درخَزید به هر جا غَرے سر به ایواں کشید
سرِ کوچه بگرفت هر جا دلیر پے افشرده در بیشهٔ خود چو شیر
شلیدم دراں شهر سر تا به سر به هر خانهٔ بود حصلے دگر

همه شهر در خانهائے بلند — حصاری شد از بیمِ شور و گزند
دو سه روز ازیں قصّه چوں برگذشت — درآمد طغی یک شب از راهِ دشت
به کهلبایت اندر شباشب خزید — همه شهریاں را به نصرت رسید
دراں شهر قومے که از کارزار — سراسیمه بودند لیل و نهار
طغی چوں درآمد قوی‌دل شدند — هواخواهِ آں مردِ مقبل شدند
کمر بسته هریک به فرمانِ او — شد از مرد تا زن ثناخوانِ او
همه شهر از ذاتِ او زور یافت — ز فرمانِ او هیچ کس سر نتافت
دلِ شهریاں چوں که شد برقرار — کمر بست هریک پئے کارزار
رهِ دشمناں را برآنپا شتند — همه شهرِ خود را نگه‌داشتند
گروهے به صحراء گروهے به شهر — برآورده هر روز و شب تیغِ قهر
نه مر شهریاں را چناں بُد تواں — که رانند از در صفِ دشمناں
نه صحرائیاں را چناں بود بخت — که جویند شهر ار درآویزِ سخت
شب و روز باهم درآویختند — به شام و سحر خونِ هم ریختند

بریں‌جمله چوں رفت ماهے سه‌چار
دگرگونه شد گردشِ روزگار

جنبیدنِ سلطان محمّد از دهلی جانبِ گجرات

چو از شورِ گجرات و قتلِ عزیز — شنید آں خدیوِ فلاسف‌تمیز
سراسیمه شد خاطرش زیں خبر — درونش شد از حزن زیر و زبر
هم‌آخر ز خود کرده درماں ندید — گزیرے بجز قصدِ ایشاں ندید
شنیدم دراں وقت بر شهریار — مگر مانده‌بودست اندک سوار

چه اهلِ دیار و چه اهلِ حشم — هم از ظلمِ اُو گشته‌بودند کم
غرض شاهِ خونریزِ بیدادگر — چو بشنید ازاں شور و غوغا خبر
ز دهلی سپه سمتِ گجرات راند — به هر منزلے هفتهٔ می‌بماند
همی‌راند لشکر به آهستگی — چو شهرانِ جنّاں در خستگی
بجز نیم‌فرسنگ کوچے نکرد — ز سستی همی‌کرد عطف از نبرد
شب و روز در خاطر آں حیله‌ساز — به تدبیر و تلبیس بودے به راز
بلے چوں جهاں زرق و تزویر هست — جز از زرق و تزویر ناید به دست
شنیدم چو شه راند از تخت‌گاه — به درماندگی نیم‌مُرده سپاه
از اسپانِ بیجان و بیدل سوار — به لشکرگهش بُد هزارے چهار
همه عاجز از ظلمِ شاهِ جهاں — شکسته رکاب و شکسته عناں
گروهے بفرسوده بے نان و آب — شهش کرد "اهلِ تحمّل"* خطاب
گروهے دگر حشریانِ دیار — اسیرِ هماں فتنهٔ روزگار
به صد عجز و زاری همی‌آمدند — همی‌کشت شاں گر نمی‌آمدند
نه دستِ خلاص و نه پائے گریز — به هر گام از دیده خونابه‌ریز
شب و روز از فاقه می‌کاستند — به صد آرزو مرگ می‌خواستند
ز بیمش شده چوں زباں بستگاں — نزد نالهٔ کس ازاں خستگاں
چو مرغانِ پَرکَم قدم می‌زدند — همی‌راند خونے چو دم می‌زدند
چو در حدِّ ناگور لشکر رسید — به ویرانهٔ شه مقامے گزید
چو ناموسیاں کرد لشکرگهے — همی‌کرد تلبیس چوں روبهے
سپاهے پُر از خیمه و بارگاه — درو توتیا فلّه و آب و کاه
نماند از ستوراں بجز شاخ و سُم — بخوردند اسپاں همه یال و دُم

---

* نسخهٔ (H.) "اهلِ تجمّل".

نخورده درو آدمی جز غمے نمانده ز غم بر کسے جز دمے
در آن‌جا چو لشکر دو ماهے بماند
شه اعظم‌ملک را به بَهْروچ راند

رسیدنِ اعظم‌ملک در بَهروچ و لشکر در حصن فرود آوردن

بفرمود آن شاهِ حیله‌گرائے که "زود آن خراسانیُ سست‌پائے
"رود در بَهروچ و برد صد سوار رود چوں دراں حصن، گیرد قرار
"قمر کو غلامِ ملک‌عالم است دراں حصن با لشکرِ سالم است
"دگر هرکه از لشکرِ دیوگیر دراں حصن باشد سکونت‌پذیر
"به تدبیر شاں دارد آن‌جا نگاه فرود آورد جمله در دِز سپاه
"اگر فوجِ باغی رسد ناگهاں آبا حَزم باشد چو کارآگهاں
"نیارد سپه را بروں از حصار بباشد به حصن اندروں هوشیار
"برونِ حصار ار رود جوئے خوں سوارے ز دِز کم‌گذارد بروں"
غرض چوں خراسانیُ سست‌پائے رواں شد به فرمانِ فرماں‌روائے
پس از چند روزے به بَهْروچ رسید ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
قمر را رسانید فرمانِ شاه درآورد در دِز تمامی سپاه
تعیں کرد هر صندوے را اَلَنگ به هر برج شد نامزد هر نهنگ
همی‌بود هریک به اوطانِ خویش
کسے دم نمی‌زد به فرمانِ خویش

رسیدنِ لشکرِ بَرَوده در بهروچ و شکستنِ ایشاں

چو بشنید افواجِ برگشتگاں — به بهروچ آمد سپاهے گراں
رها کرده کهنبایت آں‌گه شتاب — براندند گردانِ ثابت رکاب
خروشاں به حصنِ بهروچ آمدند — غلیمت‌کناں فوج فوج آمدند
نمودار کردند از هرطرف — ستادند بیرونِ دز صف‌به‌صف
همه ساخته از برائے وغا — نظر داشته سوئے دروازه‌ها
که کے آید از حصن لشکر بروں — برانیم از هرطرف جوئے خوں
شنیدم که برگشتگاں تا سه روز — شده گرد بر گردِ دز کیله‌توز
به هر روز بر حصن می‌تاختند — به هر شب دو میلے وطن ساختند
دروں بود لشکر هزارے سه‌چار — ز برگشتگاں بود هفصد سوار
درونی اگرچه فزوں آمدند — چو فرماں نبُد کم بروں آمدند
سوم روز کافواجِ برگشتگاں — درآمد تهِ حصن چالش‌کناں
هماں جهلوآفغاں ابا فوجِ خویش — از افواجِ اصحابِ خود گشت پیش
درآمد، به دروازهٔ قصد کرد — همی‌کرد چوں چیره‌دستاں نبرد
چو بگذشت از حد زبردستیش — کشید اختر از اوج در پستیش
سرے چند از لشکرِ دیوگیر — که بودند در دز سکونت‌پذیر
حمید آں‌که آں شیخ‌زادِ گزیں — که بودست شیرے به هنگامِ کیں
دگر سرفرازان و گردن‌کشاں — که بُد نامِ هریک ز مردی نشاں
چو دیدند جهلو ز حد برگذشت — ز کیں حکمِ شه شاں فراموش گشت
بگفتند باهم که "ایں چیره مرد — زبوں‌گیر آمد به کارِ نبرد
"نداند که شیرانِ ایں مرغزار — به فرمانِ شاه اند اسیرِ حصار

''اگر شاہ ما را کشد زیں گناہ — بریزیم خونش دریں حرب‌گاہ''
بگفتند و ایشاں بروں آمدند — چو شیراں بہ صیدِ زبوں آمدند
دو سہ بار جھلو دراں شر و شور — بکوشید تا بشکند شاں بہ زور
حریفاں ز پیشش نمی‌تافتند — برو دست ہم کم ہمی‌یافتند
ہم‌آخر چو از روز پاسے بماند — صفِ دولتاباد او را براند
قمر چوں صفِ خویش غالب بدید — بروں آمد از حصن و مدد رسید
چو آورد زورے ز ہر سو سپاہ — بپیچید جھلو دراں حرب‌گاہ
شنیدم چو مرداں بسے جنگ کرد — چو افتاد اسپش بہ دشتِ نبرد
حریفاں رسیدند گرد اندرش — بریدند بعد از خصومت سرش
چو افتاد جھلو دراں حرب‌گاہ — بروں آمد از حصن ہر سو سپاہ
ہماں جوربنبال و قاضی جلال — چو دیدند از ہرطرف پیلمال
رہاکردہ بُنگہ عناں تافتند — شکستہ ز بدخواہ بشتافتند
چو در لشکرِ شاں شکستے فتاد — ہمہ لشکر و رخت دادہ بہ باد
پناہندہ رفتند بر مان‌دیو* — دلے پُرغم و دیدۂ در غریو
شنیدم ہماں ہندوئے سست‌پاے — بہ تزویر شاں شد محبّت‌گراے
بہ صد زرق در دام شاں درکشید — ہم‌آخر از اخلاصِ شاں سر کشید
ہمہ رخت و اسباب از ایشاں ربود — چو ایں قصّہ شاہِ ستمگر شنود
رواں کرد پیکے بر آں سست‌کیش — طلب کرد از وے غریمانِ خویش
ہمی‌خواست آں ہندوئے نابکار — کہ شاں را فرستد سوئے شہریار

دراں حال یک تحفہ ایّام زاد
کزاں فتنہ شاں را خلاصے بداد

---

* نسخۂ (H.) "نائدیو".

خروج کردنِ خلقِ دیوگیر با سلطان محمّد و مملکت کردنِ اسمٰعیل مخ

شهنشاهِ دوں دوست و بدخواهِ دیں — که یکسر سرے تافت از راهِ دیں
شد آزرده از وے صغار و کبار — برو گشته جائز خروجِ دیار
شریعت رِضا داده در خونِ او — طبیعت فسرده از افسونِ او
به خونش رواں گشته حکمِ قُضاة — قضا بسته بر وے طریقِ • نَجاة
از آیینِ اسلام سر تافته — آبا زمرهٔ کفر دریافته
برآنداخته رسمِ بانگِ نماز — شب و روز ازو اهلِ‌دیں در گداز
جماعت به جمعه درآنداخته — آبا هندواں هولیے ! باخته
آبا جوگیاں ! گشته خَلوت‌گرائے — به دل راهِ کفّار را داده جائے
برو متّفق مفتیے کم‌شده — وگر خود شده نیز ملزَم شده
نفیر از جفایش به هر کشورے — برو حرب جائز به هر محضرے
هماں شاهِ خونخوار و ناپاک‌کیش — شنیدم که در آخرِ ملکِ خویش
بسے فوجِ برگشتگاں را شکست — بسے صاحبِ چترش آمد به دست

همی کرد ضحّاک را اِتّباع
هم آخر برآیینِ اهلِ خَداع

---

* هر دو نسخه "طریقت" .

! "هولی" (به وارِ مجهول) به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن توده‌هائے از سوخت ساخته دراں آتش می زنند، سرود می سرایند، و رنگ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یک‌دیگر می پاشند و بازی می کنند . و این جشن هر سال در ابتدائے موسمِ بهار می افتد .

! جوگی = (به وارِ مجهول) درویش و قلندرِ هندوی .

ذکرِ کشتہ شدنِ احمدِ لاچین و قلتاش و مملکت گرفتنِ سلطان ناصرالدین افغان

چو شد فارغ از لشکرِ گوجرات — رواں کرد از خونِ مردم فُرات
بداں احمدِ ناحمیدہ خصال — کہ شد نامِ لاچیں ازو در وبال
بگفتا، "رود زود در دیوگیر — بہ حیلہ کند سرکشاں را اسیر
"پس آں‌گاہ در پائے سرلشکراں — بہ غدرے نہد بندھائے گراں
"بیارد سوئے حضرت ایشاں* اسیر — کند شور در کشورِ دیوگیر"
چو احمد ز رہ سوئے مقصد رسید — ہمی چارۂ راہِ مقصود دید
بہ عالم‌ملک داد فرماں نہاں — کہ لشکر کند سوئے حضرت رواں
چو عالم‌ملک خواند آں نامہ را — ہمی‌کرد نفریں مر آں خامہ را
"کہ ایں نامۂ ناہمایوں نبشت — سراسر حروفِ وے از خوں نبشت"
ولیکن ز ظلمش چو چارہ ندید — سبک لشکر از شہر بیروں کشید
سرانِ سپہ را پشیزے نداد — کسے را بجز عشوہ چیزے نداد
بفرمود تا کوچ برہم کنند — مقامے بہ یک منزلے کم کنند
ہمی‌رفت لشکر بہ تکلیف و زور — زبانِ ہمہ بستہ، دلہا بہ شور
چو از شہرِ خود پنج فرسنگ رفت — ز ہر دل بہ تاراجِ جاں سنگ رفت
پس آں‌گہ سراں جملہ یک‌جا شدند — شبانگاہ در بندِ غوغا شدند
بگفتند مر یک‌دگر یک‌زباں — کہ "اکنوں فُتادیم در بیمِ جاں
یکے نوردین و دگر اسمعیل — چو دیدند بر غدرِ ظالم دلیل
ز بہرِ خلاصِ خود و مردماں — دریں کار بستند ہریک میاں

* ہر دو نسخہ "شان"

بگفتند، "این بدگمان پادشاه — یقین مرد را می‌کُشد بی‌گناه
"همیشه دم از مکر و دستان زند — همه تیغ بر زیردستان زند
"چنان گشت در خونِ مردم دلیر — که خونها بسے خورد و هم نیست سیر
"یکے را به صورت یکے را به نام — بزرگانِ دین را کند خُرد و خام
"نه درویش اِیمن ازو، نے امیر — نه ملعم ازو بےغم و نے فقیر
"کند خود پئے خونِ خلقش شلط[1] — مشلطط[2] کند نامِ خلق از غلط
"بهانه نهد، خون بریزد مدام — در آتش نیفتد کس اِلّا که خام
"یکے حیله باید دریں کار کرد — که نامرد دستے نیابد به مرد
"چو سختی کشانیم در کارزار — به سستی چرا جان سپاریم زار؟"
چنان رائے شاں روے داد از نهفت — که "امشب نشاید دریں کار خفت
"چو شاهِ فلک سر برآرد ز بام — برآریم ما جمله تیغ از نیام
به اوّل تبیره چو یک‌جا شویم — همه یکدل از بهرِ غوغا شویم
"همه تیغ بر روئے دشمن زنیم — سرِ احمد اوّل به خاک افگنیم
"پس آن‌گه بگیریم تلتاش را — وزان پس حسامِ سپه‌تاش را
"ببرّیم سرها ازیں هرسه نیو — فرستیم بر جگلگ و مان‌دیو
"سپه پس برانیم در دیوگیر — کنیم آن‌گه عالم‌ملک را اسیر"
چو از غرفه شاهِ فلک سر کشید — به قصدِ شبِ تیره خنجر کشید
کشیدند شمشیر کُلداوراں — به اسپاں نشستند یک‌یک رواں
گروهے سوئے پورِ لاچیں شدند — به گردِ سراپرده پَرچیں شدند
سرش را بکردند از تن جدا — برآمد یکے شور ازاں ماجرا

---

۱ "شَلَطا" (= جور و ستم) مناسب می‌نماید۔
۲ "مشلّط" (= ستمگر، ظالم) مناسب است

ازاں شور قلتاش بیدار شد — رواں بر یکے اسپِ رهوار شد
گروهے که بر قصدِ او تاختند — ازاں باد* بر خاکش انداختند
سرش را بریدند از تیغِ تیز — برآمد ز لشکر یکے رستخیز
حسام آن‌که اندر سراپرده بود — گروهے که آهنگِ او کرده بود
هماں‌جا گرفتند او را فرو — سرش را بریدند بے گفت‌وگو
تنِ هرسه شد چوں سزاوارِ گور — ز لشکر فروشست غوغا و شور
به دیوهر[1] چو کردند سرها رواں — سوئے شهر راندند گُنداوراں
رسیدند در شهر وقتِ زوال — ز هرسو شنیدند فرخنده فال
هماں نوردین و هماں اسمعیل — سوئے دولتاباد رانده عجیل
نصیرتغلچی و صاحب[2] رواں — سوئے دیوگیر آمده باتُواں
ملک‌عالم آن‌دم مگر خفته بود — ز دیواں هماں‌دم چو او رفته بود[§]
بگفتند او را، "چه خسپی، بخیز — که برخاست از هرطرف رستخیز"
چو بشنید، از خوابِ غفلت بخاست — بپرسید، "ایں رستخیز از کجاست؟"
بگفتند، "آں لشکرِ بےگناه — که کردی رواں بازآمد ز راه
"سرانِ سپه را هماں‌جا بکشت — کنوں بر تو آورد حمله درشت"
ملک گفت، "درها بندند زود" — پس از بهرِ پیکار عجلت نمود
هماں چند کهرکوده‌یه گردِ او — که بودست القابِ شاں وردِ او
بفرمود تا "زیں بر اسپاں نهند — به پیشِ درِ خانه جنگے دهند"
سپه بر درِ خانه چوں درَسید — هماں چند کهرکوده‌یه دَردَوید
دوچارے بخوردند در پیشِ در — نشد تیغِ کیں بر کسے کارگر

---

* باد = اسپ۔ [1] شاید "دیوهر" نامِ پایتختِ مان‌دیو بود۔
[2] "حاجب" می باید۔ § دریں بیت بر خلافِ عادت "رَفته" قافیهٔ "خُفته" آمده است

دراں روز آں جنگ قائم بماند — چو شب شد سپہ سوئے کُھتّی براند
گرفتند پس کُھتّیِ دیوگیر — بہ ہر رہ یکے فوج شد راہ‌گیر
چو عالم‌ملک ہیچ رائے ندید — ہماں شب بہ کُشک اندروں درخزید
نصیر و دگر حاجبِ کہلہ توز — گرفتند حصنِ برونی بہ روز
بہ قلعہ حصاری شدہ کوتوال — شدہ جملہ شہر از سپہ پایمال
دگر روز کیں* چرخِ لعبت‌نماے — شدہ لعبتِ صبح پردہ‌کشاے
درافتاد لشکر بہ کُشک و حصار — ہمی شد بہ زیر و زبر کارزار
دراں روز تا شب سپہ کرد جنگ — درآورد کارِ مخالف بہ تنگ
چو بر وقت بستند ہر کاروبار — کجا برکُشاید ز مردانِ کار!
گروہے بہ بالاء گروہے فرو — دراں شب بماندند در جست‌وجو
کہ تا برکَشد آسماں تیغِ تیز — نیابد عَدو ہیچ راہِ گریز
خُراز حصنِ فیروزہ چوں سر کشید — سپہ سربہ‌سر باز خنجر کشید

ہماں رسمِ دوشینہ آغاز شد
درِ کینہ از ہرطرف باز شد

فیروزی یافتنِ لشکرِ دیوگیر و جلوسِ سلطان ناصرالدّین

زمانہ ہم از اوّلِ بامداد — درِ فتح بر روئے لشکر کشاد
چو عالم‌ملک زندہ آمد اسیر — رواں فتح شد قلعۂ دیوگیر
پس آں رستم و کیسوئے ! بدسگال — کہ از روزِ بد بود شاں گشتہ حال
! ہماں شیخ‌زادہ کہ در بند بود — پلے بَردہ زنجیر آوردہ بود

---

* "کز" مناسب می نماید۔ ! "کیھوئے" مناسب است۔ ! گماں می شود کہ بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفتہ است و ہم دریں بیت سہو کتابت واقع شدہ۔

به روزِ نخستین که ابتر شدند — به حصنِ سَتاره محصّر شدند
حسام آن‌که آن شیرِ پَلوَل سرشت — شده نامزد سوئے آن قومِ زشت
چو یکسر به حصنِ سَتاره رسید — ظفر رایتش را به اختر کشید
سَتاره چو پُر گشت از قومِ زشت — هم از هیبت آن حصن شد خشت خشت
دل افتاد آن قوم را از نهیب — امانے بجُستند چوں شد شکیب
ملک[1] گفت، "آیند زوتر* فرود — وگر نه بیارم به خلجر فرود"
چو یک جو علف در ستاره نبود — بجز عجز شاں هیچ چاره نبود
ضرورت به خواری فرود آمدند — به صد عجز و زاری فرود آمدند
حسام‌الدّین آن قوم را کرد بند — پس آورد از آن‌جا به عینِ گزند
دو سه روز شاں بند می‌داشتند — هم‌آخر خرد را چو بگماشتند
به رائے سراں ایدوں آمد صواب — که در خونِ شاں داد فتوی جواب
"همه ساعیانِ سیاست‌گر اند — همه دشمنِ دینِ پیغمبر اند"
پس آن‌گه بگفتند سیّاف را — که سرهائے شاں کرد از تن جدا
چو در گلشنِ ملک خارے نماند — به گنجینهٔ قلعه مارے نماند
بسے گنج بر دستِ ایشاں فتاد — بسے تازی اسپانِ تازی‌نژاد
بکردند آن‌گه یکے انجمن — هماں خوب‌رایانِ ثابت‌سخن
سراں جمله گفتند یک[2] اتّفاق — که "بے شاه سست است هر اتّفاق
"نه بے شه بود ضبطِ هر کشورے — نه بے سر بود رونقِ لشکرے
"هم از ما بگردد یکے مرد سر — ببندیم ما جمله پیشش کمر"
پس از مشورت جمله یکدل شدند — طلبگارِ یک مردِ مقبل شدند

[1] یعنی ملک حسام‌الدّین
[2] "بر" مناسب می‌نماید

* زوتر = زودتر.

چنیں آمد از قرعۂ شاں دلیل — کہ "دیہیم بہ بر سرِ اسمعیل"
چو در گوش کرد اسمعیل ایں سخن — بگفتا، "نیم درخورِ ملک من
"حسن نام مردے است، او درخور است — کہ جایش بہ سرحدِّ ایں کشور است
"مُکیری و بدگانۂ آقطاعِ اوست — بہ رتبت ز ما ہریک از وے فروست
"بہ ہر کار چوں نامِ خود احسن است — چراغِ خوش از دودۂ بہمن است
"بخوانیم او را دریں تخت‌گاہ — کہ شایاں‌تر است او بہ تخت و کلاہ
"بہ کارش ہمہ جاں سپاریم ما — ہمو بہ دریں ملک فرماں‌روا"
سراں چوں شنیدند ایں قصّہ را — نکردند نفیے دریں ماجرا
بگفتند، "ایں رائے فرّخ‌تر است — خردمند را ایں سخن درخور است
"ولے زیں سخن خلق نبود صَبور — کہ دشمن قریب است و آں مرد دور"
پس آں‌گہ یکے چترِ نارنج‌رنگ — نہادند بر فرقِ او بےدرنگ
شد آں شاہ را ناصرالدّیں لقب — کہ بودست با ہوش و ہنگ و ادب
ہماں نوردیں را ز کارآگہاں — مقرّر شدہ خواجگیِّ جہاں
ہماں روز خسرو خزانہ کشاد — سپہ را زرِ پانزدہ‌ماہہ داد
بکرد آں‌گہ آں خسروِ دُوربیں — سزاوارِ ہر مرد شغلے تعیں
چو آراستہ شد چنیں درگہے — نقیباں گرفتند بانگ آں‌گہے
سراں جملہ کردند پابوسِ شاہ — نثارش بکردند سر با کلاہ
پس آں‌گاہ در پیشِ شہ با طرب — ستادند در راست و چپ باادب

تجاوز نکردہ کس از جائے خویش
نزد ہیچ کس گام بر رائے خویش

رسیدنِ قاضی جلال و مبارک خُرّم مفتی در دولتاباد

به جنگ چو آمد سراں، آں دو نیو — فرستاد جنگ سوئے مان‌دیو
رسیدہ چو بر مان‌دیو آں دو سر — خلاصِ دو سر یکسر آمد به سر
مبارک عدوبَند و قاضی جلال — چو دیدند شد فوجِ شاں پایمال
پس از گشتنِ بخت آں هردو نیو — بپیوستہ بودند بر مان‌دیو
همی‌خواست آں مان‌دیوِ لعیں — فرستد سوئے خسروِ گرم‌کیں
چو بر مان‌دیو آں دو سر بر رسید — دگرگونہ زد رائے دیوِ پلید
فرستاد در دولتاباد شاں — خدا کرد ازاں بند آزاد شاں
چو بر ناصرالدّین رسید آں دو سر — سبهبُد بسے داد شاں اسپ و زر
قدرخاں شد آں‌که خطابِ جلال — کز آں جانب آمد به فرخندہ‌فال
مبارک هم از حضرتِ شهریار — به خانی مشرّف شد اندر دیار

شب و روز در کارِ شاهِ جهاں
کمر بستہ هریک چو کارآگهاں

عزیمت کردنِ نورالدّین جانبِ گلبرگه با اُلُغ‌خان

همان نوردیں از پسِ یک‌دو ماہ — بشد سوئے ضحّاکیاں کینه‌خواہ
اُلُغ‌خان و بهرامِ افغانِ یل — حُسیلے که بُد پیشوا هر مَحَل
ابا نوردیں آمدہ هم‌سپاہ — موافق برو گشتہ بیگاہ و گاہ
الغ‌خاں اگرچه سری می‌نمود — ولے نوردیں صاحبِ ضبط بود
سپه را نخستیں به گلبرگه راند — یکے خار در جانِ گندهرا نشاند
که گندهرا مسلماں بسے کُشته‌بود — به خوں خاکِ گلبرگه آغشته‌بود

هم از خونِ شیخِ زمان عزّدین فُراتے رواں کردہ بود آں لعین
هم آخر بدیدم که آں خوں نخفت بزد سیلے و خان و مانش بِرُفت
کسے کو چَغَد با بزرگانِ دیں ضرورت شود خُرد و خام ایں چنیں
غرض چوں به گلبرگه لشکر رسید مخصّر شد آں کَهتریِ دیں‌پلید
دگر پایکے چند از چیرگی بروں ایستادند از خیرگی
به یک حمله پامالِ لشکر شدند دگر جمله در دِز مخصّر شدند
اگر آمدندے به روزے بروں شدے روزِ شاں شب ز بخت نگوں
چو گندهرا ز پیکار آمد به جاں یکے نامه بنبشت در کَلّیاں*
براں روستائیِّ ناخوش خصال که از دوهنی یافت نامش جلال
هماں کَهتریِ دون و صاحب کُنشت دراں نامهٔ ناهمایوں نبشت
که "ایلک من ایں‌جا اسیر آمدم ز دستِ سپه پایگیر آمدم
"تو گر مخلصِ دیو! و آهرمنی بباید شبیخوں به لشکر زنی
"ز دِز نهز آں شب من آیم بروں برانیم از دشمناں جوئے خوں"
چو خواندند آں نامه پیشِ جلال ز کَلیاں رواں گشت آں بَدسگال

خبر شد به لشکر که آں نابکار
همی ممدد آید بر اهلِ حصار

ظفر یافتنِ حُسینِ هَتهیه بر جلالِ دوهنی

حسینِ سرآفراز و فیروزجنگ یکے پیلتن مردِ باهوش و هنگ
رواں شد به فرمانِ سرلشکراں سبک راند بر خصم فوجے گراں
همی رفت آں سرکشِ گرم‌کیں ز گرمی شدش خَوے چکاں بر جبیں

---

* اکنوں کَلیان را "کَلیانی" خوانند.
! در هر دو نسخه "مخلص آں دیو"
! یعنی حُسینِ پیلتن.

به قصدِ عدو رَخش می‌راند تفت
چو از لشکرِ خود سه فرسنگ رفت

نشانِ سوارانِ بیگانه دید
زمانی عنانِ تکاور کشید

نگه کرد کز صد یلِ نامدار
کسی کم‌رسیدست جز ده سوار

به دل گفت، "ازین جا من جنگ‌جو
بتابم گر از پیشِ بدخواه رو

"بروں آیم از جنسِ نام‌آوران
چه رو وانُمایم به سرلشکران؟"

بگفت این و مرکب سوئے خصم راند
همان بیتِ شهنامه را بازخواند

"مرا نام باید که تن مرگ را است
به نامِ نکو گر بمیرم روا است"

یکایک چو بر فوجِ دشمن رسید
ز زیرِ رکاب اژدها[1] برکشید

بزد بانگ بر فوجِ دشمن بلند
که "اے خون‌گرفته گروهِ نژند

"کجاست آن جلالے که سرلشکر است
جلالت سرش را هم از کَنکَر* است؟

"به پائے خود اندر بلا آمدست
وگر نے به اِیدر کجا آمدست؟

"من آں پیلتن شیرِ نر آفگنم
که خواند جهان قَلعِ‌آهرمنم

"به نامم حُسینم به خُلقم حسن
ز خُلقم جهانگیر شد نامِ من"

جلال این سخنها چو در گوش کرد
رکاب و عنان را فراموش کرد

ضرورت ز شرمِ سوارانِ خویش
جدا شد زمانے ز یارانِ خویش

چو دیدش یلِ پیلتن در زمان
خروشید چوں اژدها هر زمان

بزد چابک آن‌گه به رانِ هیوں
رسانید خنجر سرِ خصمِ دوں

سه زخمے پُر از خشم برهم براند
عدو طیره زاں چیره‌دستی بماند

نبودے اگر جوشنے در برش
رواں شیرِ صفدر بُریدے سرش

هم از یاری و فضلِ یزدانِ پاک
بیفگند آن‌گه عدو را به خاک

ازاں فوج قومے که بُد چیره‌دست
سرِ خود بدیدند بر خاک پست

---

[1] یعنی شمشیر۔

* کَنکَر = خصومت۔

به صد حیله زاں سرکشِ سرفراز — سرِ خویشتن را خریدند باز
زمیں داده بدخواه را بهرِ خواب — دو سه گام شد پستوک بےشتاب
کزاں قلب‌گه شاں بروں آورد — یکے حمله بر خصمِ دوں آورد
هماں چیره‌دستاں خروشاں چو میغ — گذشتند ازاں قلب‌جا بےدریغ
سپهکش به صد چیرگی بازگشت — در ایشاں فتاد و ازیشاں گذشت
هماں ده سرآفرازِ دشمن‌شکار — که بودند با صفدرِ روزگار
یکایک براں چیره‌دستاں زدند — همه تیغ چوں پورِ دستاں زدند
ازاں ده یکے بر دُهُل‌زن رسید — سرش هم برید و دهل هم درید
هزیمت درافتاد در فوج شاں — بزد چرخ بر خاک از آوج شاں
همی‌رفت هریک فراز و نشیب — گسسته‌عنان و شکسته‌رکیب
ندیدم به عمرے که از ده سوار — درآید هزار و صد اندر فرار
سپهکش چو زاں جنگ فیروز شد — رواں اختروش عالم‌افروز شد
به دل گفت، "مرداں پس از رستخیز — نکردند قصدِ عدو در گریز
"چو رو تافت دشمن ز دشتِ نبرد — چه باید زدن تیغ بر پشتِ مرد!"
بگفت این و از جنگ‌جا بازگشت — سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت
چو در لشکر آمد سراں خوش شدند — سه روز و سه شب طبلِ شادی زدند
بکردند آں‌گه چو مردانِ کار — به فارغ‌دلی قصدِ اهلِ حصار
* نهادند عرّاده و منجنیق — درونی اسیر و برونی عتیق

* به هر روز کاں رفتے از روزگار
شدے تنگ‌تر کارِ اهلِ حصار

---

* این دو بیت در نسخهٔ (ا.) موجود نیست.

رسیدنِ رکابِ سعادتِ ظفرخان در حصارِ گُلبرگه

همان مردِ سرحدّدارِ دیار — که نامش شد از نیکوئی آشکار
چو بشنید از هرکس آن سرگذشت — کز آن شاهِ ظالم گروهے بگشت
در اندیشه با خود نهانی بگفت، — "گلے دیگر از باغِ دوراں شگفت
"گروهے که از ظلم تابند روے — بر ایشاں بود مردم آزرم‌جوے
"همان بِه که من نیز مدد شوم — به گلبرگه زیں‌جا نخستیں روم"
دگر ره دلش گفت، "اندر شتاب — نیابند در هیچ کارے صواب"
مهے یک‌دو در عینِ اندیشه ماند — که چوں مُهره بایددریں بخت* راند
به یک شب نمودند او را به خواب، — "از اِیدر بزن خیمه بیروں شتاب
"روانے برَو مددِ آں گروه — بکَش کوه را در صدا از شکوه
"دریں زیر سرّے است ز اقبال و جاه — شود آشکارت پس از چندگاه"
چو بُد بارها خوابِ او را اثر — به دل گفت، "زیں مژدهٔ معتبر
"نباید دگرگونه رائے زدن — دریں ره صواب است پائے زدن"
پس آن‌گه سراپرده بیروں کشید — رواں اخترش سر به گردوں کشید
به گلبرگه آمد خروشاں چو شیر — نه تنها که با سرکشانِ دلیر
چو سرلشکراں این خبر یافتند — به تعظیمِ او جمله بشتافتند
چو بر تشنگاں آبِ حیواں رسید — تو گوئی به هر قالبے جاں رسید
همه بیدلاں آمده باتُواں — که رستم درآمد به مازَندراں
ز شادی شده لشکرے در خروش — به حصن اندروں هر دل آمد به جوش
شنیدند چوں سرکشاں این خبر — چه اصحابِ بدْر و چه اهلِ سَکر

* "تخته" (یعنی تخته و بساطِ شطرنج) مناسب است.

ز سر دور شد دعویِ سروری — نهادند دلها به یاری‌گری
یکے آمد از بدر در کُلّیاں — به اخلاصِ آں سرکشِ کامراں
یکے از سَگَر سوئے لشکر رسید — به گلبرگه یکسر سپاهے کشید
بلے چوں سرے سر درآورد به کار — بگردد جهانے دراں کارزار
محصّر شد آں حصن از چار سو — شده اهلِ دِز غمزده کو به کو
یکے روز وقتِ نمازِ دگر — بزد اهلِ دِز در سپاهِ سگر
چو فوجِ سگر بود ناساخته — سرے هریک از غفلت انداخته
هماں مردِ کاریّ و سرحدّدار — چو بشنید غوغائے اهلِ حصار
یکایک دراں حربگه حمله کرد — برآورد از فوجِ بدخواه گرد
هماں تُخسکاں* را ز جلگِ فتن
رهانید آں رستمِ پیلتن

رسیدنِ ظفرخان[†] به ناصرالدّین و فرستادنِ نیزه با بندهائے زر و عزیمتِ ظفرخان جانبِ دولتاباد

سوئے شه نبشتند سرلشکراں — که آمد حسن با سپاهِ گراں
شگفته دلِ شاه ازاں خوش خبر — چو گل در چمن از نسیمِ سحر
پس آں‌گه یکے نیزه با بندِ زر — طفیلش یکے باز و نیزه[‡] دگر
فرستاد آں خسروِ کامیاب — پئے صفکش آمد ظفرخاں خطاب
چو بگذشت ازیں قصّه ماهے سه چار — سراسیمه گشتند اهلِ حصار
دو جا رخنه در حصنِ ایشاں فتاد — همه غلّها رو به نقصاں نهاد

---

* بَخُس، پَخُس، و تَخُس = رنج‌دیده، الم‌کشیده، پژمرده، و گداخته.
† "رسیدنِ خبرِ مدد آمدنِ ظفرخان" مناسب است
‡ "تیزی" (= اسپِ تازی) مناسب می نماید.

که از که امانے همی‌خواستند — رهائی به جانے همی‌خواستند

یکے روز ناگه شهابِ جلال — که شه کرد دو حضرتش کوتوال

رسید از درِ خسرو کامراں — رسانید* فرماں به سرلشکراں

پس از نامِ یزداں نبشته دبیر — به فرمانِ آں شاهِ صاحب‌سریر†

که "جنبید لشکر دریں مرز و بوم — شتاباں همی‌آید آں خصمِ شوم

"سراں باید ایں سو شتاباں شوند — دریں باب بر حکمِ فرماں روند

"یکے مرد با چند کاهل سوار — گذارند پیرامنِ آں حصار

"دگر جمله آیند اِیدر شتاب — ابا چیره دستانِ ثابت‌رکاب"

چو فرماں بخواندند سرلشکراں — بهانه گرفتند بعضے سراں

یکے گفت، "چوں فتح گردد حصار — من آں‌که روم بر درِ شهریار"

یکے گفت، "آقطاعِ خود زیں سپاه — کنم ضبط و آں‌که روم سوئے شاه"

کجا آں‌چناں مرد در روزگار — که کارے برآرد به هنگامِ کار!

ظفرخاں چو آگه شد از شانِ شاں — بسے آفریں خواند بر جانِ شاں

بگفتا، "وفا نیست اندر زمن — مگر چه فگندن، بریدن رَسَن!

"گروهے درآیند و غوغا کنند — یکے مرد را کارفرما کنند

"نکردند کردهں به هنگامِ کار — چنیں‌اند آبنائے ایں روزگار!

"وفا کیمیا گشت اندر جهاں — وگر نے چرا باشد اکنوں نهاں!

"به هر کار اگر یار یکدل شود — یقیں راهِ آں کار حاصل شود

"یکے مرد آفاق را ار فسوں — بکرد از سیاست سراسر زبوں

"اگر خلقِ یک کشور از جان و دل — بکوشند، گردد فلک زیرِ گل"

همی‌کرد از بےوفایاں دریغ — همی‌گفت انگشت‌خایاں، "دریغ"

---

* هر دو نسخه "سرانید". † یعنی ناصرالدین افغان. ‡ هر دو نسخه "که آرند".

ظفرخاں دراں روز تا وقتِ شام　　بسے طعنہ زد بر حریفانِ خام
دگر روز شبدیز را راند تفت　　بہ دولت سوئے دولتاباد رفت
چو برگشتہ بودست اختر ز شاہ
نپیوست بر شاہ نیمے سپاہ

ذکرِ فتح شدنِ گلبرگہ

خلل شد چو گلبرگہ از قحط و جنگ　　درو ہرکسے آمد از قحط تنگ
دو جا رخنہ در حصنِ ایشاں فتاد　　ہمہ خلق خاطر بہ مردن نہاد
کہ از کہ امانے ہمی‌خواستند　　رہائی بہ جانے ہمی‌خواستند
ہم‌آخر شلیدم چو طاقت نماند　　بہ جاں اہلِ دز آستیں برفشاند
چو دید اخترِ خویش را سرنگوں　　شبے آمد از حصن گندھرا بروں
گریزاں ہمی‌رفت آں نابکار　　بہ دنبالۂ او رساں شد سوار
ہماں مردِ شیرافگن و پیلتن　　کہ خواند حُسیلش دیار و دمن
شلیدم کہ پوش از ہمہ دررسید　　چو بدخواہ را عاجز و زار دید
نزد تیغ بر خصم گاہِ فرار　　گرفتش زن و بچّہ، خیل و تبار
یکے نفس گندھرا سلامت بجَست　　دگر جملہ آتباعش آمد بہ دست
چو از فتحِ گلبرگہ شد چند روز　　مصافے بہ حضرت نگشتہ ہنوز
الغ‌خاں سوئے حضرت آورد رائے　　ہمی‌رفت ہر سو غنیمت‌گرائے
بہ گلبرگہ ماندہ ہماں نوردیں　　کہ بودست دستورِ شاہِ گزیں
ہمی‌کرد ترتیبِ شہر و دیار
مرمّت ہمی‌کرد مر زاں حصار

رسیدنِ خبرِ خروجِ لشکرِ دیوگیر به سلطان محمّد ابنِ تغلق شاہ و لشکرکشی کردن جانبِ دیوگیر

چو آں شاہِ دوں‌پرور و خشمگیر — خبر یافت از لشکرِ دیوگیر
شنیدم چو آہرمن آمد به جوش — ز جوشیدن آمد دلش در خروش
سه روز و سه شب زیں مصیبت نخفت — سخن جز به دشنام با کس نگفت
بپیچید از شام تا بامداد — چو مارے که گنجینه برباد داد
به روز چهارم پئے انتقام — ز خون‌ریختن توبهٔ کرد خام
جبیں سود بسیار بر تیرهٔ خاک — چنیں گفت هردم به یزدانِ پاک
که "یارب ز خونریز بازآمدم — ز سوزِ دل اندر گداز آمدم
"تو ایں بار شمعِ مُرادم فروز — اگر بشکنم توبه جانم بسوز"
چو شد تائب آں شه ز خون‌ریختن — هم از آفت و فتنه انگیختن
به تدبیرِ لشکرکشی پے فشرد — سراں را ز تزویر از راه برد
به شش ماه از مکر و زرق و فریب — به دست آمدش لشکرے بےحسیب
شنیدم به دفتر نَبَرده سوار* — مهندس درآورد پنجه هزار
پس از شش مه آں آژدهائے دماں — بجنبید بر رسمِ کُنداوراں
سپه راند در جانبِ دیوگیر — ندیدے بجز کوچ روزے گزیر
به کُهتّیِ اِلوره چوں درَرسید — چو ره بستهبودند چاره ندید
بگشت آں‌که و در سلاری براند — دو سه روز در خوابِ خرگوش ماند

که ایں سو نمودار کردے سپاه
که آں سو زدے خیمه و بارگاه

---

* "نَبَرده سوار = سوارانِ جنگی ۔

مصاف کردنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه با سلطان ناصرالدّینِ افغان

یکے روز فرمود تا "پیلبان — به دندانِ پیلاں ببندد سِنان
"به هر پیل بَرگُستوانے کند — به هر اسپِ چالاک زیں افگند"
چو افواجِ او سربه‌سر شد سوار — گرفتند هریک به جائے قرار
چو در لشکرِ کَشن* بعد از صباح — نخستیں بیاراست قلب و جَناح
بگفت، "اندروں قلب ا باشد تتار — رود فوجِ مقبول اندر یسار"
همان فوجِ نوروز در قلب داشت — که در شامِ هیجا کند روزِ چاشت
خود از میمنه پسترک چند گام — کمیں کرده با چیره‌دستاں تمام
دگر سرفرازان و گردن‌کَشان — که شد نامِ هریک به گیتی نشاں
به فرمانِ شه هریکے جا گرفت — فلک ماند ازاں فوجها در شگفت
همه هفت فوجِ گراں شد سپاه — ستادند هریک به فرمانِ شاه
بفرمود تا "کس نجنبد ز جاے — مگر هم به فرمانِ فرماں‌روائے"
وزیں سوے در لشکرِ دیوگیر — شده ناصرالدّیں صلابت‌پذیر
خَضرخاں که بودست فرزندِ شاه — مر اُو را تعیں کرد در قلب‌گاه
برو خانِ تاتار و خانِ جهاں — شهنشه تعیں کرد یاری‌دهاں
همان خانِ خاتم به قلب اندروں — همان خانِ اسکندرِ گرم‌خوں
پس آن‌گاه بر حکم و فرمانِ شاه — همان خانِ هیبت‌زن و کینه‌خواه
ز لشکر مقدّم چو قارَن شده — زده طبل و سرکوبِ دشمن شده

---

* در هر دو نسخه "در لشکر کشن چو".

ا "بگفتا که در قلب" مناسب است.

؛ در هر دو نسخه "هماں".

همان خاص‌حاجب بهاءِ هزَبر — بفرمود شه تا خروشان چو ابر
رود در صفِ او به یاری‌گری — کند اهلِ تقدیم را یاوری
نصیرِ تغلچی فرس راند تفت — به فرمانِ شه هم دران فوج رفت
قدرخان و خانِ مبارک‌صفات — که بودند سرلشکرِ گوجرات
سوئے میمنه کرد شه شان تعین — آبا بورِپیغو یلِ شمس‌دین
ظفرخان همان مردِ سرحدّدار — سپه را سوئے میسره شد مدار
حُسام‌الدّین آن خانِ نصرت‌سپاه — گرفته نه اخترِ او پناه
همان خانِ‌صفدر برو یار شد — خروشان به پشتیِّ صندار شد
حسام‌الدّین آن پورِ آرام‌شاه — بپیوسته در میسره با سپاه
خود از قلب پستر یک آماج‌وار — کمین کرده شه با سوارے هزار
بیاراست لشکر ز قلب و جَناح — چو بادِ صبا باغ را در صباح
ولیکن ز یزداں چو یاری نبود — بسے زخم زد، هیچ کاری نبود
ظفر ناید از لشکر آراستن — ظفر باید از فضلِ حق خواستن
شده هردو سو لشکر آراسته — ز هفتم زمیں گَرد برخاسته
دو لشکر سوار آمده رو به رو — بشورید هر سرکش از هردو سو
دو پاسے زیادت چو بگذشت روز — دو لشکر شده یکدگر کینه‌توز
برفتند بر ناصرالدّین سران — بگفتند، "اے شاهِ سرلشکران
"تو آنی که شد خاطرت گنجِ راز — که دشمن زبوں‌گیر شد حیله‌ساز
"سپه را اگر شاه فرماں دهد — قدم پیشتر یک‌دو گامے نهد
"یکے حمله آریم بر خصمِ دوں — که ما را نگیرد یکایک زبوں"
شهنشه سراں را اِشارت نمود — که بر قلبِ دشمن بجنبند زود
مقدّم چو در جنبش آمد نخست — بجنبید هر فوجِ چالاک و چست

ظفرخاں سپہ راند از میسرہ — کہ در جلبش افتاد گاو و برہ
خروشاں سوئے راستا کرد میل — ہمی‌راند از خونِ بدخواہ سیل
شدہ خصم را میمنہ در گریز — فتادہ بہ قلبش یکے رستخیز
چو بودست مقبول در دستِ راست — چو در فوجش از تیغِ خاں گرد خاست
گریزاں تر از تیرِ پرتاب شد — بہ دستِ چپِ خود عناں‌تاب شد
بہ صد حیلہ در قلبِ لشکر خزید — ظفرخاں چو شیرے بہ پیلاں رسید
ز پیلاں چو بگذشت آں شیرمرد — ز بُنکاہِ دشمن برآورد گرد
ظفرخاں چو زد تا بہ بُنکاہِ شاں — بسے خار می‌کشت در راہِ شاں
سواراں بسے کُشت آں شہسوار — بسے اسپ بگرفت ازاں کارزار
چو با خویشتن ہمعنانے ندید — سوئے لشکرِ خود عناں را کشید
ہر آں فوج کز پیشِ خاں تافتہ — سوئے خسروِ خود عناں تافتہ
چو بدخواہ دید ایں چلیں دستبرد — بہ قلب آمد و در وغا پے فشرد
شدہ جملہ یکجا سرانِ حشم — چو نوروز و تاتار و مقبول ہم
براندند بر قلب یکبارگی — بپیچید لشکر بہ ناچارگی
زمانے دراں قلب‌گہ بے‌درنگ — دو لشکر بکردہ یکے تیرہ جنگ
چو ایں چیرگی ناصرالدّیں بدید — بہ نصرت سوئے قلبِ خود دررَسید
بسے تیغہا زد دراں جنگ‌جاے — ہم آخر چو کم‌دید عونِ خداے
از آں‌جا بہ آہستگی بازگشت — کہ فوغائے بدخواہ از حد گذشت
نصیرتغلچی دراں کارزار — بپیچید یکدم چو مردانِ کار
چو از تیرِ بدخواہ اسپش فتاد — شنیدم پیادہ بسے جنگ داد
یکے بارگی بارگی‌دارِ او — رسانید بر سرکشِ جنگجو
شنیدم کہ آں بارگی‌دارِ خوش — ببردست نامے ز کردارِ خوش

فرود آمد از اسپ در حرب‌گاه — مَلِک را سپرد اسپ آں نیکخواه
خود از سمِّ افواج پامال گشت — به راهِ وفا همچو مرداں گذشت
ز بهرِ خداوندِ احسانِ خویش — فدا کرده روزِ وغا جانِ خویش
چنیں آید از باوَفا کهتراں — که بازند جاں در رهِ مهتراں
غرض ناصرالدّیں چو زاں کارزار — چو آبے گذشت از لبِ جویبار
عناں را بپیچید بر جوئے آب — چو اندر لبِ جیحوں افراسیاب
دگر سوئے جیحوں چو کاؤسِ کے — پےافشرده آں خسروِ شوم پے
ظفرخانِ صفدر پس از ترکتاز — سوئے فوجِ خود می‌خرامید باز
به پیشش یکے فوجِ دشمن رسید — بر ایشاں بجز حمله چاره ندید
یکے حمله آورد و خنجر کشید — رواں فوجِ خصم از میاں برَدرید
چو ره یافت، بگذشت با صد شُکوه — بر آں‌ساں که برقے میانِ دو کوه
خروشاں سوئے لشکرِ خود رسید — سیه شد قوی‌دل چو رویش بدید
به یک سوے ایرانیاں صف‌به‌صف — ز توراں سپاهے به دیگر طرف
بمانده دراں جوئے هردو سپاه — خروشاں و جوشاں چو ابرِ سیاه
نشد هیچ کس را چناں اختیار — که عبره کند از لبِ جویبار
فلک گفت، "از حملهائے گراں — مگر مانده گشتند جنگ‌آوراں"
چو بر لشکرِ روم زد شاهِ زنگ — جهاں سربه‌سر گشته زنگی به رنگ
دو لشکر بماندند بر گردِ جو — طَلایه ز هرسوے در جست‌وجو
هماں مُغیره* از هر سپاهے بگشت — خروشِ یَقاقی! ز فَرقَد گذشت
چو شد لشکرِ انجم اندر گریز — برآورد گردوں یکے تیغِ تیز

---

* "مُغیر" ظاهرا به معنیٔ "غیرت دهاننده" آمده است.
! یَقاقی = پاسبان و نگاه دارنده.

دو لشکر به یکباره برخاستند — سپه را به هرسو بیاراستند
ازاں سوئے آب اژدهائے دژم — یکے لحظه برگشت گردِ حشم
تعیں کرد هر فوج را هرطرف — شده لشکرش ساخته صف به صف
وزیں سوئے آں خسروِ دیوگیر — نظر کرد در فوجِ خود ناگزیر
به جائے که صد بود، ده هم ندید — شباشب سپاهش هزیمت گزید
عجب کرد ازاں لشکرِ بےوفا — که کردند بر خسروِ خود جفا
پس آں‌که دلِ خویش بر جاے داشت — علمها به ناموس برپاے داشت
دو لشکر ستادند تا نیم‌روز — یکے بیدل و آں دگر کینه‌توز
هم‌آخر چو از روز پاسے بماند — صفِ پیل را شاهِ دهلی براند

رمیدند اسپاں ز غوغائے پیل
سواراں فتادند در پائے پیل

قافتنِ سلطان ناصرالدّین و حصاری شدن در قلعهٔ دیوگیر

شهِ دیوگیر از چناں رستخیز — بشد طیره، می‌دید راهِ گریز
چو کم‌دید خود را سرِ کارزار — عناں را بپیچید سوئے حصار
چو اقبال از ناصرالدّیں بتافت — هماں فتنه بر مومناں راه یافت
شده لشکرِ ناصرالدّیں تمام — به یک ره ازیں چار ره دو خرام
گروهے خزیدند در دیوگیر — گروهے دگر زنده آمد اسیر
گروهے شده کشته در کارزار — گروهے دگر برده جاں از فرار
هماں روز حصنِ برونی برفت — نه از زور، بلک از زبونی برفت

به قلعهٔ حصاری شدهٔ اسمعیل — گروهی بماندند هم در سفیل*
چو دیدند بدخواه را باشکوه — هم‌آخر اماں خاستند آں گروه
پس از چندگاهی فرود آمدند — چو کوراں به چاهی فرود آمدند
زمانه برآں قوم کرد، آں چه کرد — نگوید چناں قصّه را باز مرد

هماں قصّهٔ فرقهٔ دیوگیر
که گشتند بر ناحفاظاں اسیر

دردِ دل خاستن سلطان محمّدشاه را، و اماں یافتنِ خلقِ دیوگیر از کشتن و بستن

شنیدم هماں شب به وقتِ عشا — یکے درد خاست از دلِ پادشا
بفرمود "هرسو ندا دردهند — اماں‌نامه بر خلقِ مضطر دهند
"بدارند دستے ز افتادگاں — ببرّند بندے ز آزادگاں"
دگر روز چوں دردش از دل برفت — شد از خشم چوں مردِ بیدرد تفت
بفرمود پس تا "عوانانِ راز — بر آزادگاں را بگیرند باز
"نهانی به هر کنج بسمل کنند — نهاں هر سرے را ته گِل کنند"
چو بشکست آں عهد کو کرده بود — به صد عجز سوگندها خورده بود
همه ملک سر در خرابی نهاد — همه در خطر جانِ ناخوش فتاد
مشائخ ازو روے برتافته — وزو اهلِ دستار سر تافته

دعا گفت آں شاهِ شدّت‌نمائے
رهاکرده هر خانه هر کدخدائے

---

* در هر دو نسخهٔ "سفیل" مرقوم است و در هند تا کنوں در اصطلاحِ عام نصیل را "سفیل" می‌گویند. ا در نسخهٔ (I.) "بردند" و در نسخهٔ (II.) "بریدند".

حکایت

همه شهری افتاد در روستا — به هر جا سگے گشته فرماں‌روا
هماں شهرِ دهلی که بر دادخواه — یکے کعبهٔ بود عاجزپناه
به صد ظلم و بیداد و جور و عتاب — بکرده چناں کعبهٔ را خراب
به تزویر گشته بشاشت نما — به تدبیر گشته سیاست‌گرا
بشاشت معیّن ز بدعهد را — که زهرےاست همکاسه مر شهد را
بیا تا چو مستانِ جامِ الست — از اندوهِ دنیا برآریم دست
یکے جَو فریبِ جهاں کم‌خوریم — سوارا به رخشِ خرد بگذریم
بکش نفسِ خود را اگر می‌کشی — همی رختِ خود سوز اگر آتشی
سخن بشنو اے مردمِ هوشمند — اگرا دل‌پسند آیدت دلپسند
تو عالم همه دست آورده گیر — همه گنجها ملکِ خود کرده گیر
هم‌آخر چو بگذاریش چوں خساں — مکن بهرِ زر قصدِ جانِ کساں
مکن بهر جانے جهانے خراب — مکن جانِ خود را سزائے عذاب
تو، گیرم که، صدساله گردی به خاک — هم‌آخر تنے درنَوَردی به خاک
اگر در تو یک حبّه انصاف هست — ز هستیِ فانی همی‌دار دست
وگرنے به فردا پشیماں شوی — چو سودت بباید، پریشاں شوی
چناں زی کزاں زیستن صبح و شام — جهاں را بود شادمانی مدام
آلا اے هنرمندِ افسانه‌سنج — دلت خازنِ راز و طبعت چو گنج
نصیحت بکن بعدِ هر داستاں — پس از هر فَسانه فسونے بخواں
مگر آید اندر دلے کارگر — هماں بس ز باغِ معانیت بر

۱ هر دو نسخه "گرت".

وگر از فسانه شوی در ملال ز ساقی طلب کن شرابِ حلال
پس از پند گردِ فسانه برآے پس از هر فسوں باز سحرے نماے
بیا ساقیا جانِ ما شاد کن خراب است مجلس، تو آباد کن
به دَورے دو سه دستِ مستاں مگیر
سر از کهنه بادهٔ پرستاں مگیر

برگشتنِ طغی در گجرات و بازگشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه

چو پامال شد کُتْکهٔ[1] دیوگیر کس از مومناں کشته شد، کس اسیر
دو ماهے شهِ دهلی آں جا بماند به هردم بسے خونِ مومن فشاند
یکے روز پیکے به دارالمحن درآمد برآں خسروِ فتنه فن
بگفتا، "طغی فتنه کرد آشکار دگرباره گشت از شهِ روزگار
"بتازد همی کشورِ گوجرات همی راند از تیغ هر سو فُرات"
شهِ دهلی ایں قصّه چوں گوش کرد مُهمّاتِ دیگر فراموش کرد
فتادش مگس از درِ پیرهن به شلوارِ او کرده کیکان* وطن
به دل گفت، "شیرانِ ایں مرغزار سلامت برفتند ازاں کارزار
"اگر خود برانم سوئے گوجرات بیابند اسیرانِ قلعه نجات
"فرستم اگر بر طغی لشکرے مر او را نهیلم یکے همسرے"

[1] کُتْکهٔ (= پایتخت) شهرے را می‌خواندند که پایینِ قلعهٔ دیوگیر بود و به زمانِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه به "دولتاباد" موسوم گردید. ایں معنی هم ازیں کتاب ظاهر می گردد.
* کیک پُرفوت که به زبانِ اُردو "پسو" گویند. به شلوارِ او کرده کیکان وطن = مضطرب و بیقرار گردید.

بسے کرد اندیشه‌هائے دراز — از اندیشه آمد دلش در گداز
هم آخر یکے سست رائے بزد — کزاں رائے بد آمدش روزِ بد
بگفتا به جوهر که گردِ حصار — به هر روز و هر شب بود هوشیار
"به دست آورد خلق را از فسوں — نهانی بریزد ز هر مرد خوں"
پس آن‌گاه آن خسروِ تندخوے — چو از اخترش تافت اقبال روے
رواں کرد گلبرگه سرتیز را — که تازه کند رسمِ خونریز را

خود از دولتاباد تعجیل راند
به گجرات با لشکر و پیل راند

ذکرِ اسیرانِ قلعهٔ دیوگیر و ظلمِ جوهر و عزیمتِ سرتیز جانبِ گلبرگه

چو در دولتاباد جوهر بماند — ز خونِ مسلماں بسے جوے راند
یکے را به حیله، یکے را به زور — سیاست همی‌کرد بے شرّ و شور
چه‌گویم، چه خونهائے احرار ریخت! — برَست آں که در سمتِ دریا گریخت
عجب‌تر که از بیمِ طوفانِ خوں — بجَست آں که شد سوئے دریا بروں
شده خاکِ آں کشور از خوں خمیر — رواں جوئے خوں جائے هر آبگیر
تو گر بازجُوئی دراں بوم و بر — هنوزست دراں خاک از خوں اثر
سپاهے به فرمانِ آں نابکار — اَلَنگے گرفته به گردِ حصار
حصارے که از چشمِ مهر آسماں — گهے کنگرش را ندیده نشاں
یکے کوه تنها خدا آفرید — که تیغش سر از چرخ بالا کشید
تراشیده از هر طرف دَورِ او — درش را نیابد کس از جست‌وجو
کسے کنگرش را ندیده گهے — نه از هیچ رو دیده در وے رهے

چو مردم کند سوئے آوجھی نگاہ — روانے بہ خاک افتد از سر کلاہ
یکے خندقے زیرِ آں دزِ پُرآب — چو دریا تہِ قلعۂ آفتاب
دراں روز محضر شد از سرکشاں — چو کُردانِ اِیراں بہ مازَندراں
نہ راہِ گریز و نہ روئے خلاص — بہ بالا اسیری و در تہ قصاص
ہمہ در مناجات ہر صبح و شام — چو آں قمریاں درفُتادہ بہ دام
یکے نذر کردہ کہ "گر وارَہیم — ہمہ مالِ خود مر فقیراں دہیم"
دگر گفتہ، "گر جاں سلامت برم — کنم توبہ وز معصیت بگذرم"
ہم آخر چو گشتند ازاں دز رہا — فراموش کردند آں نذرہا
اسیر آمد آں شاہِ ایراں زمیں — بہ مازندراں با یلانِ گزیں
خَفرخانِ سریاک و خانِ جہاں — ہماں خانِ تاتارِ روشن روان
قدرخاں و خانِ مبارک سیر — ہماں مردِ ہیبت زن و کینہ ور
ہماں خانِ صفدر ابا مُہردار — کہ بودست فرزندِ آں نامدار
بہاءالدّیں آں حاجبِ خاصِ شاہ — کمربستہ دایم بہ اخلاصِ شاہ
نصیرِ تغلچی و پورِ کجک — دراں دز اسیر آمدہ یک بہ یک

ہمہ دل بہ اندیشہ بگماشتہ
سوئے راہِ رستم* نظر داشتہ

عطف نمودنِ خانِ اعظم ظفرخان از دیوگیر جانبِ مِرج

ظفرخانِ یل چوں بہ روزِ نبرد — سوئے کشورِ خویشتن عطف کرد
بپیوستہ با او سواراں بسے — بہ دنبالِ او کم ز دشمن کسے

---

* یعنی ظفرخان۔

کرا زَهره کو نیزه گرداں کند | پس آں‌گاه دنبالِ مرداں کند!
همی‌رفت سالم چو کُندا وراں | پناهش گرفتند سرلشکراں
به بیطاره بر کره چوں رسید* | ز هر سو برو لشکر افزوں رسید
نخست آمده نوردیں با سپاه | گرفته ته رایتِ خاں پناه
اُلُغ‌خاں بپیوسته روزِ دگر | به رایاتِ آں خانِ فرخنده‌فر
سپهبُد سپه را همی‌راند زود | به هر روز و هر شب سپه می‌فزود
| اهلک‌بل سپه را چو منزل شده | نراین شبیخوں شبانگه‡ زده
گروهی ز مردانِ هندوستاں | که خوانند "نایک" به هندی زباں
به غفلت درُافتاد بر نوردیں | نبودست مگر هیچ اسپے به زیں
تنے چند را خسته کرد آں گُروه | که از بیدلی بود لشکر سُتوه
هم‌آخر چو بیدار شد هر کسے | شده هندو از ترک خسته بسے
چو آں هندواں دست کم‌یافتند | سوئے مامنِ خویش بشتافتند
بفرمود خاں تا حُسینِ هزبر | رود بر پئے شاں خروشاں چو ابر
حسینِ دلاور چو دنبال کرد | سرِ هندو از خشم پامال کرد
شبِ تیره بُد زودتر بازگشت | سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت
چو شد مِهر فرهِ مرصّع نورد | ظفرخاں سوئے مِرج آهنگ کرد
هماں روز در مِرج آمد سپاه | بیاسوده هر کس ز سختیِ راه
به پابوسِ مادر هم از راه خاں | شده‌بود سوئے ستلگه رواں
چو شد غَیبتِ خانِ فرزانه‌خوے | سرے را مگر غفلتے داد روے
هماں نوردیں مردِ عجلت‌گرائے | تلف کرد خود را ز سستیِ رائے

---

* "به بَنجاره بَر کهیزه چوں در رسید" خواندن مناسب می‌نماید.
‡ در نسخهٔ (ا) این بیت موجود نیست. | "به بُنگه" مناسب می‌نماید.

به جانِ خود او را نیامد دریغ — یکایک بزد خویشتن را به تیغ
* کسے کو در اقبال گردش نگشت — بپیوست دردے چو دولت نگشت
کسے کو زند تیشه بر پائے خویش — به چه افتد از سستیِ رائے خویش
ندارد† کسے را غمش در جهاں — بود ابلهی نزدِ کارآگهاں
غرض نوردیں چوں که آمد اسیر — رواں کرد سیفش سوئے دیوگیر
به مرج اندروں شور و غوغا فتاد — بسے رخت از عاجزاں شد به باد
چو بشنید خاں، کرد افزوں فسوس — پس آں‌گه بزد جانبِ مرج کوس
درآمد، فروشاند آں شور زود — پئے بیدلاں دستگیری نمود
وزاں‌پس هماں خانِ روشنضمیر — همی‌بود آں‌جا سکونت‌پذیر
بسے شاهِ دهلی به رسمِ شکیب — فرستاد بر خاں فسون و فریب

چو بر خاں بسے حرزِ اقبال بود
فسونے نشد کارگر بر دُرود

مژدهٔ یافتنِ ظفرخان در خواب به تجدید و قصدِ سرتیز کردن

یکے روز خاں را به خاطر گذشت — هماں خواب کاوّل دلیلش بگشت
به دل گفت، "بهرِ عناں‌تابِ من — مگر بود شیطانی ایں خوابِ من
وگر نے چرا در هزیمت شدم — کزاں خوابِ خوش در عزیمت شدم
همه روز با خویش اندیشه کرد — ازاں خواب و زاں تافتن در نبرد
چو شب گشت، بر چهرهٔ روزگار — کشید آسماں چادرِ زرنگار

---

* گماں می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت واقع شده و شاید از پیشش بیتے هم رفته است
† "نباشد" مناسب می‌نماید.

ظفرخاں ز بعدِ نیایش گری — سوئے خوابگہ شد بہ خوب اختری
بہ بالینِ عشرت چو بنہاد سر — بہ خوابش نمودند بارِ دگر
کہ "آں مژدہ کز خواب دادت خدا — مپندار شیطانی آں خواب را
"اگر اختر از ناصرالدّین بتافت — کنوں نصرت و فتح سویت شتافت
"همی باش همواره امّیدوار — نظر دار هر روز در انتظار
"کز آں خوابِ خوش در مقامے رسی — وز آں مژدہ روزے بہ کامے رسی"
چو خاں بارِ دیگر چنیں مژدہ یافت — بہ وقتِ سحر سوئے دیواں شتافت
سرانِ سپہ را سراسر بخواند — خزانہ کشاد و زرے برفشاند
دگر روز کآورد خُر سر بروں — بہ فیروزی آورد لشکر بروں
شد از کشورِ خود عزیمت‌گرائے — نخستیں سوئے ارگہ آورد رائے
مہے یک دو سہ کرد آں‌جا مقام — کشید آنگہے خنجرِ انتقام
سپہ را پئے قصدِ سرتیز راند — خدا را در آں کار مدد بخواند
نیّت کرد خاص از برائے خدا — کہ "نصرت کند خلقِ مظلوم را
"رهاند ز سرتیز آں مرز و بوم — چو بابل فریدوں ز ضحّاک شوم"
شتاباں همی‌راند فوجے گراں — ظفرخانِ صفدر چو کُنداوراں
نخست آمد اندر حصارِ سَگَر — برو یار شد فوجدارِ سَگَر
گروهے کہ دل بستہ بُد بر فرار — گروهے کہ بُد در پناہِ حصار
چو دیدند کآمد ظفرخاں بروں — کمربستہ بر قصدِ سرتیز دوں
بہ نیروئے خاں جملہ گِرد آمدند — خروشاں پئے کارکرد* آمدند

کارکِرد = کارکَردن، چناں کہ "کِرد" در کِردار و کِردگار بالکسر می‌باشد - و در پارسی دری "کُردن" بہ معنیٔ کَردن هم است - بریں تقدیر اگر "کارکُرد" بخوانند بہ مصراعِ اولی "جُملہ کُرد" (- جملہ پهلواناں) باید خواند -

چو آں خانِ اسکندر و قیرخاں — بپیوستہ بر وے سراسر سراں
ہماں مردِ شیرافگن و پولتن — کہ خواند حُسینش دیار و دمن
چو در لشکرِ خاں ز مردانِ کار — ہزارے سہ چار آمد اندر شمار
یکے روز خاں سرکشاں را بخواند — نہانی بر ایشاں یکے قصّہ راند
کہ "سرتیز با لشکرِ بےشمار — بہ گلبرگہ ماندست روزِ حصار
"گر آنجا بتازیم بر لشکرش — بہ دشواری آید بہ نیزہ سرش
"چہ دانیم کاں تعبیہ چوں رود — وگر بشکنیمش، حصاری شود
"ولیکن ز گلبرگہ گر بگذریم — سوئے دولتاباد عزم آوریم
"بہ دنبالِ ما آید آں نابکار — چو آہو پئے شیر در مرغزار
"ضرورت نہد پا بہ کامِ بلا — بہ پائے خود افتد بہ دامِ بلا
"رسد چوں بہ نزدیک، گردیم باز — بیاریم بر لشکرش ترکتاز
"بہ یک حملہ افواجِ او بشکنیم — پس آنگہ سرش را بہ خاک افگنیم
"اگر خود نیاید بہ دنبالِ ما — گزیند جُدا از دَمِ اژدہا
"سوئے دولتاباد آریم روے — بتازیم بر جوہرِ فتنہ جوے
"ہمہ لشکرش را پریشاں نہیم — اسیرانِ دز را خلاصے دہیم
"بگیریم ہم کُتکۂ دیوگیر — ز فتنہ رہانیم خلقِ اسیر
"وزاں پس کنیم از خلائق ہجوم — رخ آریم بر قصدِ سرتیز شوم"
سراں چوں شنیدند ایں رائے نغز — ز تقریرِ آں خانِ بیدارمَغز
بہ فرمانش یکسر نہادند سر — بہ حکمش ببستند ہریک کمر
دگر روز کز غرفہ خُور زر فشاند — سپہ جانبِ دولتاباد راند
ہمی‌رفت افواج با برگ و ساز — ہمی‌کرد ہر منزلے ترکتاز
چو بشنید سرتیزک کُندسُم — کہ بگذشت لشکر ز حدِّ بُرُم

ز گلبرگه تعجیل تر کوچ کرد
همی راند هردم به عزمِ نبرد

مصاف کردنِ ظفرخان با سرتیز و فیروزی یافتنِ ظفرخان

ظفرخان به گوداوَری چوں رسید
تو گوئی که رستم به جیحوں رسید

بفرمود، "اهلِ سپه سربه‌سر
ببندند بر جادهٔ کوک سر

"به هر جاکه کشتی است، یک جا کنند
به هر جا سپاهے مهیّا کنند"

همی خواست تا بگذرد آب را
به حیرت کشد چرخِ دولاب را

برآرد سوئے دولتاباد سر
کشد کینه از جوهرِ بدگُهر

یکے مردِ جاسوس آمد ز راه
خبرهائے خوش گفت آں نیک‌خواه

که "سرتیز لشکر بریں سو براند
بر آهنگِ پیکار مرکب جهاند

"به سر آمد آں دشمنِ گرم‌کیں
یقین است حکایت که گفتم، یقیں"

چو بشنید خاں جنبشِ خصمِ دوں
گرفتش ز الهامِ ایزد زبوں

بفرمود تا "آں یلِ پیلتن
حُسینِ عدوبند و فیروزفن

"براند یزک، بر یزکها زند
یزکهائے بدخواه را بشکند"

به فرمانِ خاں آں یلِ نامدار
سبک راند با بیست یا سی سوار

شتاباں چو در دام‌کهیڑه رسید
یزکهائے بیگانه آں جا بدید

مبارک که شد بدّه تعریفِ او
مگر بود سرلشکر آں نامجو

هماں چیرهٔ سرتیزکِ نابکار
برو نامزد کرد سه‌صد سوار

چو دیدش حسینِ سرافرازِ راد
مر او را یکے لحظه فرصت نداد

یکایک بزد بر صفِ بدسگال — همی کرد سرهائے شاں پایمال
مبارک چناں دست و با کرد گم — که دست از عناں برد در پاردُم
هم آخر عناں تاب شد سوئے بیرا — بسے لشکرش زندہ آمد اسیر
حسینِ حَسَن خُلق و فیروزجنگ — چو بشکست بدخواہ را بےدرنگ
فرس سوئے لشکرگہِ خود جہاند — گروہِ اسیراں برابر براند
چو با فتح و نصرت بہ لشکر رسید — ظفرخاں هماں فال فرّخ گزید
پس آں‌گہ ز گوداوری بازگشت — ز کَهَتّیِ مَهوَہ شتاباں گذشت
همی‌راند خاں تند بر کینہ‌خواہ — یکے مرد را دید کآمد ز راہ
بپرسید ازاں مردِ فرخندہ‌روے — که "اخبارِ سرتیزِ ظالم بگوے"
چنیں گفت آں مردِ روشنضمیر — که "بگذشت سرتیز یکسر ز بیرا[1]
"براں سوئے مهوہ ز فوجِ فتن — یکے کَتّگهرے کرد در سندهتن*
"تراشید یک سو لبِ جویبار — رهے بست خود را بہ وقتِ فرار"
چو بشنید خانِ ملائک‌سیر — ازاں رهروِ تازہ‌رو ایں خبر
ز مهوہ سپہ راستاتر کشید — چو در سندهتن* با سعادت رسید
عدو را بینداخت آں‌گہ بہ پیش — براند از پسِ پشتِ بدخواہ خویش
چو در لشکرش روزِ روشن رسید — تو گوئی که بیژن بہ ارمن رسید
بفرمود آں خانِ خسرونشاں — که "هر سو درآیند لشکرکشاں
"نخستین مقدّم شود باتُواں — هماں خانِ اسکندر و قیرخاں
"اُلُغ‌خاں سوئے میمنہ جا کند — صفِ خصم را میسرہ بشکند
"حُسینش درآید بہ یاری‌دهی — کزو هست در قلبِ ما روبهی
"علی‌لاچی و پارسی‌گو شرف — بود جانبِ میسرہ صف‌بہ‌صف"

[1] یعنی "بیژ".

* نسخهٔ (H.) "سندهین".

به قلب اندروں خود به نیروئے بخت
پے افشاردہ تا نہد پا به تخت

چو شد لشکرش از چپ و راست راست
یکے گرد از سُمِّ اسپاں بخاست

غبارے رسیدہ به چرخِ بریں
درو گم شدہ آسماں با زمیں

ز پروازِ مرغانِ نرمیلہ دُم
از آوازِ پیلانِ[1] رویلہ سم

کشیدہ یکے ابر اندر هوا
رسیدہ به گردوں ز صَخرہ صدا

سپاهے چو بحرے که بر خصمِ دوں
کند روزِ پیکار طوفاں ز خوں

بدیدہ بسے ماهیاں اندرو
نهنگاں به پیکار بردہ فرو

چو ماهی نمودہ در آبِ رواں
رخِ فتح در آبِ شمشیرِ خاں

دگر سوے سرتیزِ ضحّاک خوے
ز زهرِ اجل گشتہ تریاک جوے

به دل گفت، "ایں لشکرِ چیرہ دست
یکایک درآمد چو پیلانِ مست

"گر آیم من از کَتْکَهرِ خود بروں
نباید شود اخترم سرنگوں

"هماں به به کتکهر حصاری شوم
به پَرخاش در معرکه کم روم"

چناں خورد دهشت که شیب و فراز
به نزدش یکے شد به سوز و گداز

ضرورت بگفتا به اهلِ سپاہ
که "دارند هریک آلنگے نگاہ

"کس از کتکهرِ خود نباید بروں
دهد جنگ هر کس به کتکهر دروں"

ظفرخاں چو دید اندراں حربگاہ
به سستی زمیں‌گیر شد کینه‌خواہ

بفرمود، "افواج جنبد ز جاے
شود سوئے کتکهر خصومت‌گراے"

بجنبید با فوجِ خود هر هزبر
خروشید و جوشید چوں رعد و ابر

علی لاچی از میسرہ فوج راند
بر آهنگِ پیکار مرکب جهاند

خروشاں چو نزدیکِ کتکهر رسید
بجز حملہ سرتیز چارہ ندید

چو پُرباد بود آں خس از زورِ آب
از آں باد جنبید همچوں حَباب

---

[1] "اسپانِ" می باید.

چو افواجِ سرتیز شد حمله‌گر — بزد هیبتے در سپاهِ سَگَر
همی‌خواستند آں گروهِ ضعیف — کزاں حمله تابند رو از حریف
ظفرخاں ز قلبِ سپه رخش راند — به نامِ خدا حرز بر خود بخواند
به تندی بگفتا به فوجِ سگر — که "اے سست پایاں، متابید سر!
"زمانے تماشائے من بنگرید — ز رستم یکے تاختن بنگرید"
چو دل‌داد شاں، پیشتر راند رَخش — بر آیینِ شاهانِ عالی‌دِرَفش
یکے حمله آورد آں شیرِ نر — که عالم به تحفیض شد سربه‌سر
جهاں جمله زاں حمله شد در گماں — که صورے دمیدند اندر جهاں
غرض چوں که خانِ مظفّرحشم — دراں دشت چوں غازیاں زد قدم
خروشاں به نزدیکِ کتگهر رسید — صفش چوں چلیں پیش‌دستی بدید
هماں خانِ اسکندر و قهرخاں — حسینِ سرآفراز و دیگر سراں
فتادند در کتگهرِ بدسگال — بکردند فوجِ عدو پایمال
به یک حمله آں هر سه شیرِ وغا — شکسته قبولائے لاهور را
علی‌چرغدی هم دراں فوج بود — سبک با قبولا هزیمت نمود
علی و قبولا چو شد در فرار — گریزاں شد از فوج یک‌یک سوار
ظفرخاں بفرمود مر سرکشاں — که هر سو درآیند خنجرکشاں
چو خود راند خاں پیشتر چلد گام — به کتگهر درأفتاد لشکر تمام
چو هر سو نگه کرد خونریز را — هزیمت برأفتاد سرتیز را
ولے زاں هزیمت مر او را چه سود — که اوّل رهِ خویشتن بسته‌بود
رسیدش به ناگه یکے زخمِ تیر — شد از تشنگی جانبِ آبگیر

به صد حیله بگذشت از جویبار
فتاد از فرس چوں نماندش قرار

هزیمت کردنِ لشکرِ سرتیز و کشته شدنِ سرتیز

یکے یارِ اُو بر سرش می‌گذشت — چو بشناخت او را، سبک بازگشت
به دل گفت، "این ظالم و زشت‌مرد — بسے کشور و شهر ویرانه کرد
"من آکنوں سرش گر ببرّم رواست — که وقتِ جزا و محلِّ سزاست"
پس آن‌گه به دَشنه سرش را برید — هزار آفرین بر وے از حق رسید
نباید چناں زیستن در جهاں — که چوں خفته یابد، کُشد پاسباں
چناں زی بر آیینِ آزادگی — که خصمت شود یارِ افتادگی
غرض چوں سرش را برید آں جواں — بیاورد بر خانِ سرکش رواں
سرِ خصم چوں دید، فرمود خاں — "برآرند بر نیزهٔ خون‌چکاں"
سرِ خصم جا بر نشانه گرفت — دهل‌زن رواں شادیانه گرفت
قمر را که دامادِ سرتیز بود — شب و روز ممدد به خونریز بود
گرفتند با زخمهائے گراں — سرش هم بریدند کُنداوراں
سرِ فتنه‌انگیز محمود هم — بریدند تا فتنه بیلند کم
گروهے دگر زنده شد دستگیر — از افعالِ بد هریک آمد اسیر
چو تاجِ‌قلعتا، چو سیفِ عرب — که بودند در قلعِ دیں روز و شب
پتهورا و کُندهرا و سُورائے شوم — که بودند مقطع به هر مرز و بوم
بفرمود خاں، "این گروهِ نژند — بود بر عواناں به عینِ گزند"
بسے فتنه آں روز پامال گشت — کس از سندهتن[1] کم سلامت گذشت
سواراں گریزاں فتاده در آب — کسے مستِ زخم و کس از غم خراب
تو گوئی سوارانِ آب اند شاں — کز آسیبِ بادے سپارند جاں

---

[1] نسخهٔ (H) "سندهین".

کسے را کہ تقدیر آمد بہ سر ز پامالِ افواج شد پے‌سپر
اماں‌خواہ شد لشکرِ تافتہ بسے خلقِ عاجز اماں یافتہ
ملک‌تاج‌دیں آں غُرِ دوست‌روے بہ فرمانِ آں خانِ فرخندہ‌خوے
ز لشکر ہماں لحظہ مرکب جہاند بہ دہ‌گیریٔ گُتّھی بیز راند
سپاہے غنیمت گرفتہ بسے بیاسود ازاں تاختن ہرکسے
بسے اشترِ بُختِ و اسپِ تتار ازیں صد طویلہ، ازاں صد قطار
کنیزانِ ہندی و چینی غلام بسے زرِّ پختہ، بسے سیمِ خام
بسے جامہ‌ہائے بہشتی سَلَب چہ خَزّ و چہ دیبا، چہ شَعر و قَصَب
ہزارے دو صد خیمہ و سایباں دو خرگاہ و دہلیز چوں آسماں
سراسر یکے گنجِ آراستہ وزاں گنج گنجور برخاستہ
چو یکسر سپاہِ ظفرخاں گرفت خرد ماند ازاں تاختن در شگفت
جہاں کز طرب تازہ گلزار شد چو بشکست سرتیز، بےخار شد
بیفتاد از سقفِ فتنہ ستوں خلل شد ہمہ ملکِ بدخواہِ دوں
ستونے کہ سرتیز باشد، شتاب ز تیزی کند سقفِ خود را خراب
غرض چوں‌کہ بازی‌گرِ روزگار چنیں لعبتے طرفہ کرد آشکار
گروہے دراں روز خرّم شدند گروہے دگر زار و دَرہم شدند
جہاں ہست بازیگرے پُرفسوں کزیں گونہ بس بازی آرد بروں
یکے را دہد تاجِ زرّیں بہ سر درآرد بہ فرمانِ او بحر و بر
سرِ دیگرے تاجِ گُنگُر کند از اسبابِ او خانہا پُر کند
عجب یارۂ دارد آں روزگار بہ ہرکس سپارد ولے مستعار
بہ اوّل سپارد بہ صد عزّ و ناز ہم‌آخر رباید بہ سوز و گداز
پس آں‌گہ ازاں یارۂ دلفریب دگر ساعدے را درآرد بہ زیب

که ازگه به انصاف گر سر نهد ز ظالم ستاند به داور دهد
بریں یارهٔ عاریت عاقلے دریں جلوه‌گه کم‌بندد دلے
مرا گر چنیں یاره آید به دست بخوانم حریفانِ ساغرپرست
به صبحے کلم دستِ مَیگر گرو بگویم، "چو شد روز، روزیِ نو"
بیا ساقیا مایهٔ جان بیار به دستِ منِ غرقِ اندُه سپار*

ز دورِ فلک وارَهاں جانِ من
به هر جرعه کن پاک ایمانِ من

عزیمت کردن ظفرخان بعد فتح کَتَگَهر جانبِ دولتاباد و خلاص دادنِ اسیرانِ قلعه و فرار نمودنِ جوهر

ظفرخاں چو بر خصم منصور شد جیوهِ فتن جمله مقهور شد
دراں روز و شب با تمامی سپاه بجنبید ازاں فرّخ آوردگاه
دگر روز کز حصنِ نیلوفری فشاندند هر سو زرِ جعفری
شهِ خاوری گرم مرکب جهاند سوئے باختر یک سواره براند
تبیره برآمد ز درگاهِ خاں بر اسپاں نشستند کُنداوراں
عنانِ جهان‌ساز کفِ ظلم جَست به رخشِ سعادت ظفرخاں نِشَست
بفرمود تا "اخترِ راهبر برانند در جانبِ باختر
"یکے لشکرِ کَشن با هوش و حزم بیارد سوئے دولتاباد عزم"
همی‌رفت منزل به منزل سپاه خبر یافت آں جوهرِ دوں‌پناه
که "سرتیز را کشته آں کامیاب که آمد ظفرخاں مر او را خطاب
"کنوں راند در دولتاباد رخش بر آیینِ شاهانِ زرّیله‌ا کفش

---

* هر دو نسخه "بیار"
ا هر دو نسخه "زرین".

چو این قصّه در گوشِ جوهر رسید — تو گوئی که سنگے به گوهر رسید
شکست آں چناں گوهرِ زورِ او — کز آشفتگی خانه شد گورِ او
گر از سنگ پیوسته گوهر شکست — ز بے‌سنگی این بس که جوهر شکست!
ز هر حیله کانگیخت آں نابکار — صوابش کم افتاد اِلّا فرار
چو بشنید نزدیک‌تر شد سپاه — شد اندر گریز آں دون‌پناه ‡
به صدرِ صدور ارچه گیرد مقام — گریزد سرانجام هندو غلام
چو جوهر عناں داد در سَمتِ دهار — خلاصے به جاں یافت اهلِ حصار
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر — که بودست در قلعه شش مه اسیر
‡ همی آمده چوں‌که از دز بروں — بسے شکر مر حضرتِ بے‌چگوں
چو پرداخت از شکرِ پروردگار — نهانی به دل گفت آں شهریار
که "من گفته بودم هم اندر نخست — سرانِ سپه را به راهِ درست
"که کس جز حَسَن نیست شایانِ ملک — همو درخور است تا به پایانِ ملک
"مرا بود یکچند دیهیم و گاه — امانت هم از دستِ آں کینه‌خواه
"چو صاحب‌امانت رسد بر سرم — هماں به کامانت بدو بسپرم
"وگر نے به کفرانِ اکرامِ او — شوم عاقبت بستهٔ دامِ او
"درین وقت چوں باز ما را خرید — ز بندِ ابد § سرکشاں را کشید
"سزد گر کنوں سر به پایش نهم — به تعویضِ جاں تاج و تختش دهم
"گرامی است اگر تخت و دیهیم نیز — گرامی‌تر از جاں نشد هیچ چیز"
پس آں‌که سراں را برِ خود بخواند — همیں قصّه در سمعِ ایشاں رساند
درین مشورت جمله راضی شدند — همه بر سرِ حرفِ ماضی شدند

---

† "آں سر دون‌پناه" می باید۔ ‡ گماں می‌شود که بیتے پیش ازیں بیت رفته است۔
§ "بلا" مناسب می‌نماید۔

سوم روز خانِ مظفّرحشم — به شهر اندر آمد سعادت بهم
به پیش آمدش ناصرالدّین به راه — چو دیدش، دعا گفت و شد عذرخواه
به یک دست چتر و به یک دست تیغ — همی‌گفت اوصافِ خان بی‌دریغ
بگفتا که "من چتردارِ تو ام — رهانیدهٔ ذوالفقارِ تو ام
"چو مردانه بگذاردی حقِّ تیغ — بجز بر سرت چتر باشد دریغ"
چو دیدش همان خانِ صاحب‌کرم — نکرده به تعظیمِ او هیچ کم
کریمانه گفتش که "ای نامور — ببندم به نامت من از جان کمر
"تو این چترِ خود بر سرِ خود بدار — ولے تیغ بر دستِ مردان سپار
"که مردان به راهِ وفا خوش روند — به درماندگی دست‌گیرت شوند
"مرا نیست مطلوب این تاج و تخت — مگر یاریِ شاهِ فیروزبخت
"بداند جهان را شهِ تازه‌رو — که دانند مردان کم از تارِ مو
"به یک تارِ مو دل نبندد کسے — بجز تنگ‌چشمے و بیدل خسے"
چو این قصّه را ناصرالدّین شنید — دراں کار خاں را به اِنکار دید
بگفتا، "چو ایزد بدادت ظفر — سرت در تهِ چتر شایسته‌تر
"مرا گر بُدے روئے دیهیم و تخت — نگشتے ز من روزِ پیکار بخت
"کنوں از من اے رستمِ دیوبند — به صد لطف این یک سخن مر پسند
"توئی وارثِ ملکِ افراسیاب — ملم تیغ‌زن مردِ ثابت‌رکاب
"تو بر سر نِه این چترِ همچوں کیاں — به دستم بده خنجرِ خون‌فشاں
"وگر خود دریں کار ندهی رِضا — پلاسے بپوشم، بدرّم قبا
"ز شهر و ازیں ملک بیروں روم — ز چتر و ز خنجر مبرّا شوم
"بیا تا دو شمشیر یکدل زنیم — مگر فتنه را سر به خاک افگنیم
"رهانیم از ظلم آفاق را — دگر نقش بندیم آوراق را"

بگفت این و دستِ دعا برگشاد — خدا را به هر لحظه می‌کرد یاد
پس آن چتر بر فرقِ شه سایه کرد — همان تیغ از بهرِ خود مایه کرد
به پستر شد و بوسه بر خاک داد — به صد خرّمی پیشِ شه ایستاد
بلے چون بود دورِ عشرت پدید — سپارد فلک یک زمان را کلید
جهان سر به سر تازه گردد ز سر — نَما یابد از عیش اصلِ بشر
بیا ساقیا دورِ عشرت رسید — جهان تازه شد، بادِ رحمت وزید

میَم ده که کوسِ سعادت زنم
غمِ دورِ ماضی فرامُش کنم

جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفّر بهمن‌شاهِ السّلطان، اَیّدَاللّٰه ملکه و سلطانه

ز تاریخ چون هفصد و چل گذشت — زیادت دگر بر چهل رفت هشت
گذشت از ربیعِ دوم بیست و چار — جهان گشته خرّم ز فصلِ بهار
دران روز گشته قرانِ سُعود — نُهم ساعت از روزِ آدینه بود
دران ساعتِ خوب و فرخنده روز — به فرمانِ دادارِ دوران‌فروز
یکے تختِ زرّین بیاراستند — سران را دران بارگه خواستند
چه تختے که افلاک را سایه کرد — زمیں را به سر افسر از پایه کرد!
برآمد بران تختِ گوهرنگار — یکے شاهِ دین‌پرور و دون‌شکار
یکے چترِ لعل اندران گل‌ستان — چو سُوری سرِ سرو را سایه‌بان
بران شاهِ میمون و فرخنده‌چهر — علادیں لقب آمده از سپهر
به سیرت فریدون و بهمن به نام — شده کُنیَتش بوالمظفّر مدام

ستادہ چپ و راستِ او خسرواں — شدہ عالمِ پیر از سرِ جواں
سپہر و کواکب پئے افتخار — کمر بستہ در حضرتِ شہریار
محمّد کہ فرزندِ شاہِ جہانست — بہ یکتن مدارِ زمین و زمانست
خطابِ قدیمِ خودش داد شاہ — ظفرخانش خواندند خیل و سپاہ
یکے چاربالش ز خزّ و حریر — بیاراستہ اقبال پیشِ سریر
محمّد ہماں سرفرازِ گزیں — کہ نورے است از دیدۂ عینِ دیں
بداں چاربالش چو کارآگہاں — شدہ ضابطِ خواجگیِّ جہاں
ہماں خانِ اسکندرِ دیں‌پناہ — شدہ باربک اندراں بارگاہ
برآورد بانگے بہ صد خرّمی — خبر داد از عالمِ بےغمی
وکیلِ درِ شاہ بہرام شد — عمر نائبش با سرآنجام شد
سیرخاں شد آں صندرِ چیرہ‌دست — کہ نتّھو بُدہ نامِ آں شیرِ مست
ہزبرانِ دیگر کہ با شہریار — بسے تیغ راندند در کارزار
بہ ادراکِ کامل بہ رائے صواب — تعیں کرد شہ ہریکے را خطاب
حُسامِ‌دول اِلچیِ دلپذیر — بہ فرمانِ شہ گشت نائب‌وزیر
مَلِک‌ہندو آں ترکِ صاحب‌سپاہ — عمادِ‌ممالک شد از حکمِ شاہ
شدہ قطبِ‌ملکِ شہ آں پورِ زید — کہ شیراں کند روزِ پیکار صید
رضی‌الدّیں آں سیّدِ باادب — کریم‌الخصال و صحیح‌النّسب
شدہ فتحِ‌ملک و جہاں‌افتخار — گرفت از درش آسماں* افتخار
شدہ حاجبِ‌خاص آں مردِ کار — کہ شمسِ رشیقیش خواند دیار
ملک‌شادی آں شہسوارِ یزک — شد از حکمِ شہ نائبِ‌باربک
حسینِ سرآفراز گرشاسپ گشت — ز ہفت و نُہ و چار صیقش گذشت

* در ہر دو نسخہ "آسان از درش"

قرِی بَک همو شد سوئے میسره — کزو شد قوی قلبِ شاهِ سَره
همان پورِ پینو یلِ شمسِ دین — سوئے میمنه شد قرِی بَک تعین
شَرَف پارسی عمدة الملک گشت — سرِ کلکش از تیرِ گردوں گذشت
شد الیاسِ سرکش ظهیرِ جیوهن — که شد خلجرهن دستگیرِ جیوهن
دو نائب قرِی بَک شده یکسره — یکے میمنه واں دگر میسره
ملک بیرم از میسره نام یافت — علاء الدّین از میمنه کام یافت
شده تاجِ ملکِ شه آن تاجِ دین — که ذهنش ملیر است و رایش متین
همان نجمِ دین کآمد از حدّ دهار — نصیرِ ممالک شد آن نامدار
نصیرِ تغلچی ز نیروئے بخت — شده عضدِ ملک و نگهبانِ تخت
حسین ابنِ توران کریم و امین — شده خازنِ شاهِ روئے زمین
محمّد که بُد قدرخان یقین — شده اژدرِ ملکِ کژ راستین
همان پورِ خانِ مبارک قدم — شده شحنهٔ پیلِ شاهِ عجم
بدو کرده پرویز خسرو خطاب — که طفلے است واقف تر از شیخ و شاب
ابوطالب آن مردِ فرخنده خوے — شده سردواتدار بے گفت گوے
ملک شادی آن پورِ قیصر عطا — خریطه کَشِ شاه شد بے خطا
دو جاندارِ خاصِ شهِ گنج پاش — گرفتند در راست و چپ دورباش
یکے احمدِ حرب شیرِ غُرین — دوم پورِ دَهشیرِ یل تاجِ دین
سرآفراز بهرامِ صاحب سپاه — شده نائبِ عارضِ جیشِ شاه
ملک جَهجّو آن شاه را نیک خواه — شده سیّدِ جمله حجّابِ شاه
شده حاجبِ قصّه* قاضی بها — که دُرِّ سخن را شناسد بها
شده آن رجب شحنهٔ بارگاه — خضر نائبش گشته از لطفِ شاه

* درین بیت سهو کتابت واقع شده است — قضیه مناسب می نماید

یلِ چیره قیازِ فیروزجلگ — شد آخُربکِ مهسره پدرنگ
خلاصه شد آخُربکِ میمنه — که صد فوج را بشکند یک تنه
هماں ویژه محمود مردِ سلیم — شده شحنهٔ خوانِ شاهِ کریم
شهابِ کونربال مردِ امیں — سرِآب داراں همو شد تعیں
شد آں شیرِ جالور سهم‌الحشم[1] — که از سهمِ او شیرِ نر شد دژم
علی‌شاهِ یل گشته سرپرده‌دار — دگر شد تعیں جمله اصحابِ بار
گرفته بر اندازهٔ قدرِ خویش — مقامے هر آزاده بر صدرِ خویش
دگر جمله خانانِ عهدِ قدیم — بمانده به القابِ خود مستقیم
فشاندند هر یک به رسمِ نثار — فراواں گهر بر سرِ شهریار
ستادند هر یک به نیروئے بخت — به اندازهٔ قدرِ خود پیشِ تخت
همه دست بسته، کشاده جبیں — به نزدیکِ آں خسروِ دُوربیں
چو اخلاصِ شاں دید شاهِ جهاں — که بستند در کارِ خسرو میاں
به هر یک یکے کشورے داد شاه — بیفزود در خیلِ هر یک سپاه
به فرمانِ آں خسروِ ساده‌کیش — برفتند هر یک در اقطاعِ خویش
هماں مردِ ممتازِ کارآگهاں — که شد درخورِ خواجگیِ جهاں
به فرمانِ آں آفتابِ عجم — به گلبرگه از مِرج رانده حشم
هماں خانِ اسکندر و قیرخاں — سوئے کویر و بدر گشته رواں
حسینِ دلاور به کَهندار* راند — بسے خونِ اهلِ تمرّد فشاند
هماں قطبِ ملک شه راستیں — سوئے مهندری گشته مرکب‌نشیں
هماں خانِ صفدر به سَمتِ سَگَر — سپه راند، از مرگِ خود بیخبر
شنیدم که در قلعه عهدے که بست — چو زاں تهلکه بیروں آمد، شکست

[1] سهم‌الحشم = بطشی فوج

* اکنوں "قندهار" خوانند۔

ولی نعمتاں را فراموش کرد هم آخر قفائے ز ایّام خورد

کسے کز حوادث نشد منتبه
سرش را ادب هم ز شمشیر به

متفکّر شدنِ خداوندِ عالم از بے‌وفائیِ سرانِ سپاه و قوی‌دل شدن از مژدهٔ خواب

چو لشکر همه در اقالیم راند شهنشاه در دولتاباد ماند

یکے روز شه با خود اندیشه کرد که "کم شد ز گیتی وفادار مرد

"وگرنے چرا اندریں روزگار کسے مر کسے را نیاید به کار

"هماں جاں سپارند اندر حضور نگیرند نامے چو رفتند دور

"من اِیدر بماندم به نیروئے بخت بکردم بسے گم بجز تاج و تخت

"سراں با حواشی و اَتباعِ خویش بماندند مشغولِ اَقطاعِ خویش

"چپ و راستِ من دشمناں در کمیں من اِیمن نشسته به نیروئے دیں"

دراں روز تا شام شاهِ جهاں ازینها همی‌گفت با خود نهاں

شبانگه که ایں ساقیٔ صبح‌خند مئے لعل در جامِ مینا فکند

ملک با پتانِ طبعیت‌نواز به خَلوت چو خُرشید شد بزم‌ساز

پس از خرّمی شد به فیروزه تخت به خوابِ خوش آں شاهِ بیداربخت

سعادت یَاقش گرفته به جاں به بالینِ او بخت شد پاسباں

به خوابِ خوش آں شاهِ هشیار بود ولے بر سرش بخت بیدار بود

به خواب اندروں دید خود را سوار به رخشِ مراد آں شهِ کامگار

نه کوه و نه صحرا و نے سنگ‌لاخ همی‌کرد جولاں به ایوان و کاخ

همی‌تاخت آں رخش را بر مراد همی‌راند گرم آتشے را چو باد

یکے شیر، گوئی کہ، در پیشِ شاہ — پدید آمد از جانبِ صیدگاہ
چو شہ را بدید آں سگِ گرم‌کیں — بغُرّید و دُم را بزد بر زمیں
بہ سوئے جہانگیرِ شرزہ‌شکار — یکے حملہ آورد گستاخ‌وار
شہِ شیردل در کماں دست برد — کہ بنمایدش بےگماں دستبرد
یکے ماہ‌روئے دراں کاروبار — میانِ شہ و شیر شد آشکار
بہ تعظیمِ شہ بر زمیں سر نہاد — بہ دستِ شہ آنگہ یکے تیغ داد
شہ از وے سکد تیغ و بر شیر راند — دو کرد از میاں، طرفہ شمشیر راند
بفرمود پس شاہِ فیروزمند — جدا کردن آں شیر را بند بند
پس آں‌گہ یکاں عضو ہر کشورے — فرستاد از بہرِ ہر سروے
دراں خواب از شاہِ گیتی‌پناہ — گرفتند قوّت مطیعانِ شاہ
یکے یافت بر پنجۂ شیر دست — ازاں زورِ بازوئے شیراں شکست
یکے سینہ و آں دگر پشت یافت — ازاں سینہ و پشتِ شیراں شگافت
یکے کام و دیگر زباں یافتہ — یکے واں، دگر پہلُواں یافتہ
یکے را نصیب آمدہ گوشِ شیر — بمالید ازاں گوشِ شیراں دلیر
چو بیدار شد خسروِ کامیاب — کشاد از دلِ خویش تعبیرِ خواب
بگفت، "آں کہ بودم بر اسپے سوار — مُرادم رود آبلقِ روزگار
"بر ایوان و کاخ آں کہ راندم فرس — بہ کاخِ کیانم بود دست‌رس
"ہماں حملہ‌گر شیرِ بےباک و بیم — عدو بود کز تیغِ من شد دونیم
"وزاں شیر ہر عضو کآں را ز پیش — فرستادم از بہرِ خاصانِ خویش
"یقیں ملکِ دشمن بہ دست آورم — بہ خاصانِ خود قسمتے بسپرم"
چنیں خوابِ خوش دید شاہِ جہاں — وزاں خوشترک کرد تعبیرِ آں
ہم آخر بہ تائیدِ فضلِ اِلٰہ — چناں شد کہ تعبیر می‌کرد شاہ

عزیمت عمادالملک و مبارک خان در حدودِ آبِ تاوی و بر انداختنِ تھانھائے دشمن

ازاں مژدہ کز خواب دادش خدائے — قوی‌دل شدہ شاہِ فرخندہ‌رائے
بفرمود تا "سرکشانِ سپاہ — بتازند در سرحدِ کینہ‌خواہ
"ز گھتّیِ ساگون چوں بگذرند — سرِ نیک‌خواہانِ دشمن بُرند"
عمادِ ممالک بہ فرمانِ شاہ — رواں کرد در حدِّ دشمن سپاہ
ھمی‌تاخت تا حدِّ تاوی حشم — نہ تنھا کہ خانِ مبارک بہم
نخستیں سپہ راند در دانگری — بیاسود ازاں تاختن لشکری
زدہ کنگرِ دانگری بر زمیں — بریدہ سرِ رام‌ناتھِ لعیں
وزاں پس سپہ راند در چنچوال — رواں کردہ آں حصن را پایمال
بسے بَردہ در خام زاں دِز کشید — سرِ دھال‌مھلانے مفسد برید

دو سہ بار تا آبِ‌تاوی بتاخت
عدو گشت بےآب، تا وی* بتاخت

عزیمت کردنِ ارکانِ دولت در اَقطاعاتِ خویشتن و فتحِ آں گوید

چو گرشاسپِ شیرافگن از دیوگیر — بہ فرمانِ شہ راند در کوتگیر
زِرہ جامہ و خُود را کرد جام — شتابان ھمی‌رفت ھر صبح و شام
کمربستہ بر عزمِ پیکار چست — ھمی‌راند لشکر بہ عزمے درست
وزاں پیش کاں صفکنِ دوں‌شکار — درآید چو شیراں دراں مرغزار

* وی = اُو۔

یکے فوجِ مسلم به کَهندار بود — به الراجِ فتنه‌سرش یارا[1] بود
یکے روز کردند غوغا و شور — یکایک گرفتند آں دِز به زور
خبر گشت الراج را زاں شغب — پیاده بروں شد ز دِز نیم‌شب
چو کردند ترکاں چلیں ترکتاز — نمودند قصّه به گرشاسپ باز
چو گرشاسپ آگه شد از حالِ شاں — بسے آفریں کرد بر آلِ شاں
پس آں‌گاه آهنگِ کَهندار کرد — چو بشنید قومے که آں کار کرد
به پابوسِ آں سرکشِ قلعه‌گیر — مطیعانه گشتند خدمت‌پذیر
ازاں پس بیامد سوئے کوتگیر — شده شاهِ دونگر دراں دِز اسیر
گروهے ز هندو دراں باره ماند — بسے خار در محبسِ خاره ماند
بروں سوے گرشاسپِ فیروزجنگ — درآورد بر هندواں کار تنگ
یکے فوج با او به جوش و خروش — همه آهنیں‌چنگ و پولادپوش
ز سر تا قدم زیرِ آهن نهاں — گهِ حمله چوں کوهِ آهن چهاں
خَدنگے که از شستِ ایشاں کشاد — درِ مرگ در فتنه‌کیشاں کشاد
چو شیراں همه پرورش یافته — ز پیکاں سرِ موئے بشکافته
چو از تیرِ شاں دید هندو خطر — کس از کنگره کم‌برآورد سر
هم‌آخر شنیدم کز اهلِ حصار — گروهے به جاں خواسته زینهار
سپه را دراں باره دادند راه — براں باره برَفت یکسر سپاه
هماں شاهِ دونگر چو آشفتگاں — به صد حیله زاں تاختن برد جاں
چو در ضبطِ گرشاسپ شد کوتگیر — اُلاغے رواں‌کرد در دیوگیر
یکے نامه بلبشت بر شاهِ راد — وزاں فتح مر شاه را مژده داد
دلِ شاه ازاں مژده چوں گل شگفت — بسے شکرِ مر ایزدِ پاک گفت

---

[1] هر دو نسخه "سر یار".

"رائے" مناسب می‌نماید.

به شهر اندروں شادیانه زدند
همه شهریاں شادمانه شدند

عزیمتِ قطب الملک در سیّدآباد عرف مهندری

پس آں‌گاه آں قطبِ ارکانِ ملک — کزو هست اثباتِ بُنیانِ ملک
به فرمانِ شه راند آں شهسوار — یکے فوج با او ز مردانِ کار
همی‌راند و او بهمِ آں کَرُکله — به هر دشت شیراں نهادند زه*
چو اندر بُرُم آمد آں سرفراز — همی‌کرد در هرطرف ترکتاز
بُرُم را گرفت و اَکَل‌کوٹ هم — براند آں‌گهے در مهندری حشم
چو شد در مهندری، آساسے نهاد — به هر مفسدے گوشمالے بداد
هر آں مرزبانے که با او چخید — به عزمِ عدم رخت بیروں کشید
کسے کو مطیعانه آمد به پیش — اماں یافت با جمله اَقطاعِ خویش
یکے را به آهن یکے را به زر — همی‌کرد ضبطِ سراں سر به سر
ز نیروئے دولت به اندک سوار — به دست آمد او را حصارے سه‌چار

سپاهِ گزیں گرچه اندک بود
مظفّر به پیکار بیشک بود

عزیمت کردنِ قیرخان به قصدِ کَلیان و فیروزی یافتن

چو راند از درِ شاهِ نو قیرخان — خروشاں درآمد سوئے کلّیان
یکے فوج با او ز مردانِ کار — همه شیرمردانِ دشمن شکار
همه چیره‌دستانِ قلعه‌کشاے — ته هر یکے مرکبے بادپاے

* زه = بچّه۔

نخستین که در کلّیان آمدند — به دشمن‌کُشی خون‌فشان آمدند
محصّر شد آن حصنِ ضحّاکیان — جهنّم شده خانه بر خاکیان
چو صیدِ زبون در کمند آمدند — به زندانِ غم پای‌بند آمدند
بروں گر زدندے به آهنگِ جنگ — شدندے همه منهزم بی‌درنگ
بروں سو نهادند عرّادها — دگر مغربیهائے چوں اژدها
ز هر سو براں ظالمانِ اسیر — شب و روز باریده بارانِ تیر
پئے مرگ هر یک شده ساخته — میانِ دو کنگر سر انداخته
پس از پنج مه در عذابِ شدید — ز سختی به لب جانِ هر یک رسید
چو کم‌ماند یک جَو بر ایشاں علف — اماں‌خواه گشتند از هر طرف
وزاں پس به خواری فرود آمدند — به صد عجز و زاری فرود آمدند
چو مر خلق را خاں اماں داده‌بود — کسے کم ازاں دِز پشیمے ربود
خود آمد به پیشِ دِز و درستاد — درِ لطف بر خلقِ مضطر کشاد
سپه را ز غارت‌گری بازداشت — آمیناں به هر چار سو برگماشت
بروں می‌فرستاد خلق از حصار — ابا رخت و اشیا و خیل و تبار
ز زنبیلِ درویش تا دَبّه* هم — کسے را تلف کم‌شده حبّه هم
شنیدم بر آں خلق چوں تیرخاں — درِ حصن را کرد دارالاماں
سلامت بروں آمد اهلِ حصار — به دارالاماں کرد هر یک قرار
بلے شهرمردانِ شرزه‌شکار — که خونها بنوشند در کارزار
چو عاجز شود خصم، رحم آورند — به لطف از سرِ عاجزاں بگذرند
بدانند کیں لاجوردی سپهر — گهے کانِ کین است، گه کانِ مهر
گهے روبهے را رهاند ز بند — گهے شرزهٔ را کَشد در کمند

مغربی = آلهٔ قلعه‌گیری همچو منجنیق
* دَبّه = ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند

بدانند مردانِ فرخندهرای — که یک حال نبود کسے جز خدائے
غرض فتح شد چوں دزِ کلّیان — اُلافے به شه رفت از قهرخان
یکے فتحنامه سوئے شاه برد — به دستِ دبیرانِ خسرو سپرد
دلِ شاه ازاں فتح مسرور شد — که فوجش دراں قلعه منصور شد

بفرمود تا "طبلِ شادی زنند
یکے هفته در شهر شادی کنند"

عزیمت کردنِ سکندرخان در بدر و تاختن در ملیکهیڑ

چو خانِ سکندر ز درگاهِ شاه — سوئے بدر زد خیمه و بارگاه
به بدر آمد و جمله اقطاعِ خویش — به نامِ حواشی و اتباعِ خویش
بر آیینِ انصاف تقسیم کرد — به هر کس ز قریات تسلیم کرد
به مقدارِ خود هر یکے دِه گرفت — چو معهودِ خود را که و مِه گرفت
بفرمود خاں پس که "اهلِ وَغا — بسازند نو سازهائے غزا"
چو شد لشکرش سربهسر ساخته — همه بهرِ پیکار تیغ آخته
یکے روز بهروں بزد بارگاه — بزد خیمه بر گردِ گردش سپاه
دگر روز در تاختن کرد رائے — به سمتِ ملیکهیڑ آورد رائے
چو اندر ملیکهیڑ فوجش رسید — یکے فوجِ هندو به قصدش دوید
چو هندو بدیدند ترکانِ مست — به تیغ و به گوپال* بردند دست
یکایک بر آں قوم برکوفتند — بسے هندواں را که سر کوفتند
سوئے دِز گریزاں شده هندواں — هزیراں به دنبال خنجرزناں

نسخهٔ (ر) "به امال" نسخهٔ (H) "پامال".

گروهے کہ بودند بیرونِ در ز سمِّ ھیوناں شدہ پے سپر
دگر جملہ با زخم رفتہ دروں چکاں از تنِ ھر یکے تازہ خوں
چو ھندو چناں چیرہ‌دستی بدید دلِ خویش را از خلل واخرید
رعیّت شد و مال و اسپاں بداد دلِ خویش را در اطاعت نہاد
پس آں‌گہ از آں‌جا سپہ بازگشت سوئے کشورِ خویش دمساز گشت

رسیدند ھر یک بہ اوطانِ خویش
ھمہ دل ببستند بر خانِ خویش

مکتوب فرستادنِ سکندر خان بر کاپانیق بر سبیلِ اخلاص

یکے روز خاں گفت با خود نہاں کہ "دارد ھمہ چیز شاہِ جہاں
"مگر پیل کآرایشِ لشکر است بہ ھنگامِ ھیجا قوی درخور است
"دگر آں‌کہ اسپانِ ایں بوم و بر ندیدند وقتے چنیں جانور
"اگر چند پیلے بہ دست آوریم شہِ خویش را خدمتی بسپریم
"ھیوناں چو با پیل خوگر شوند گریزندہ از پیل کمتر شوند"
پس آں‌گہ یکے مردِ باھوش و ھنگ بہ کاپا فرستاد خاں در تلنگ
نبشتہ برو قصّۂ دل‌فریب ھمہ پُرشکیب و تہی از عجیب
پس از نامِ یزدان و نامِ رسول قلم جعد کردہ دبیرِ قبول
بہ کاپا نبشتہ ز خاں پرسشے بہ ربطے گوارا و خطّے خوشے
کہ "اے مردِ شایستہ در دوستی خوش است مرد را با تو ھم‌پوستی
"بہ ھمسایگی چوں توئے بایدم کہ ھنگامِ پیکار کار آیدم

"بیا تا ز همسایگان نگذریم که هر دو به هم‌خانگی درخوریم
"یکے عهد بندیم با یک‌دگر که از یک‌دگر کم بتابیم سر
"تو یارم بباشی و من یارِ تو
تو کارم برآری و من کارِ تو"

جوابِ مکتوبِ خانِ اعظم سکندرخان از کاپانیق بر سبیلِ اخلاص

چنیں نامۂ چوں به کاپا رسید به عنوانِ او نقشِ اِخلاص دید
چو پیشش بخواندند مضموں تمام دلش گشت خرّم ازاں خوش کلام
بگفتا، "جوابے نویسند زود که دیر آست مرا در دل ایں راز بود
"شود گر مرا یار چوں تو سرے به سدّے رسد زورِ اسکندرے
"بیا گر ترا در سر ایں است رائے دو صاحب‌کُلہ خوش بود هم قبائے
"بگیریم مر یک‌دگر را کنار نویسیم ایں قصّہ بر شهریار
"فرستیم پس خدمتے سوئے شاہ به رسمِ مطیعانِ حضرت‌پناہ
"به لات و منات و مہ و آفتاب به رخشندہ آتش به لرزندہ آب
"به زنّار کز ریسماں تافتند به حرفے که از مُوبداں یافتند
"به سنگِ بتان و به خاکِ کُنشت به روزِ وعید و به اُردی‌بهشت
"که تا جاں کمینے بود در تنم دلِ خویش ز اخلاصِ خاں نشکنم
"تو باید که اِیدر درآئی شتاب
مرا منتظر دانی اے کامیاب"

عزیمت کردنِ سکندرخان در حدودِ تلنگ و بر دست آوردن دو زنجیرِ پیل و به حضرت فرستادن

ز کاپا چو پاسخ سوئے خاں رسید
سبک لشکر از بدر بیروں کشید

رواں کرد لشکر به سمتِ تلنگ
دلش مانده با صلح و مُکره ز جنگ

همی رفت خوش، چوں به سرحد رسید
سپه راند و نزدیکِ مقصد رسید

خبر چوں ازیں حال کاپا بیافت
به تعظیمِ خاں چند فرسخ شتافت

چو افواج کاپا نمودار کرد
جدا شد ز فوجِ خود آں شیرمرد

همه لشکرِ خویش کرده رها
به یکسر درآمد دراں فوجها

چو بشناخت آں مرد را مردِ کار
به ناگاه ازبَس گرفتش کنار

همی‌داشت بر جا دلِ خویش را
پس آں‌گه کشاد از کمر کیش را

بدو داد "این است ره‌آوردیَم
مکن عیب چوں زانِ خود کردیَم"

چو کاپا رخش دید، حیراں بماند
بسے آفریں بر جمالش بخواند

به دل گفت، "این شرزهٔ کِش خرام
به یک فن کَشد لشکرے را به دام

"ندانم چه دل دارد این شیرِ مست
که هم زورمند است و هم چیره‌دست"

بگفت این و آوردش اندر کنار
همی بر سرش کرد خود را نثار

نشستند پس یک‌دگر رو به رو
سپه گِردِ شاں خیمه زد سو به سو

شنیدند و گفتند از هر درے
حکایت از احوالِ هر کشورے

چو گشتند فارغ ز گفت و شنید
بسے خدمتے خاں به پیشش کشید

چه اسپ و چه اشتر، چه خَزّ و حریر
چه تَرکَش، چه قُربان،* چه تیغ و چه تیر

---

* قُربان = کمانداں .

به خاں کرد کاپا بسے احترام — پذیرفت ازو پیشکشها تمام
پس آں‌گاہ خانِ تواضع نمائے — به لشکرگہِ خویش آورد رائے
هماں‌جا دو لشکر بماندہ سہ روز — سوم روز آں خانِ بدخواہ‌سوز
سوئے مرزِ خود عزم را کرد راست — برِ میزباں رفت، اجازت بخواست
بدو گفت، "اے رائے فرخندہ‌رائے — سپاهت عدوبند و کشورکشائے
"مقامے که بر نیکخواهاں بود — پئے پیشکشهائے شاهاں بود
"تو خود نیکخواہِ شہِ داوری — سزد گر ز گفتارِ من نگذری
"سوئے شہ فرستی دو زنجیرِ پیل — بمانی به چشمانِ بدخواہ نیل
"ترا گر ازیں کار آید زیاں — مرا مخلصِ خویش دیگر مخواں"
چو بشنید کاپا ز خاں ایں سخن — بگفتا که "اے شیرِ شمشیرزن
"تو گر حکم بر خان‌ومانم کنی — دریغت ندارم که جانِ منی
"مرا خدمتے بہرِ شاہِ جهاں — همیں بود در دل که فرمود خاں
"ترا می‌سپارم دو پیلے چو کوہ — ببر بر درِ شاہِ صاحب‌شکوہ
"ولیکن دو سہ روز بر ما بباش — ز هجرت مکن جانِ ما را خراش
"رها کن که بینیم روئے تو سیر — که داری تن و دل چو پیل و چو شیر"
به قولش دراں روز خاں بازگشت — دل و جانش با عیش دمساز گشت
دو سہ روز آں خانِ باهوش و هنگ — همی‌بود مهماں به رائے تلنگ
سحرگه که گنبدگنانِ کوئے زر — ز سرحدِّ مشرق برآورد سر
بفرمود خاں تا بهندند بار — وزاں پس به یک‌بارگی شد سوار
به سوئے سراپردۂ میزباں — به عزمِ وَداعش سپردہ عناں
چو بشنید کاپا که خانِ دلیر — درآمد ز بہرِ وَداعش چو شیر
درونِ سراپردہ خواندش رواں — بسے رِفق کردہ برِ مهماں

پس آں‌گہ بفرمود، "اے شیرمرد — نشاید بہ ہر کار تعجیل کرد
"گر ایدر کنی صبر روزے سہ چار — کنی از حضورِ خودم کامگار
"بگردانمت باز با کامِ دل — کنم دوستت شاد و دشمن خجل"
چو بشنید خاں، گفت، "اے نامور — پریشانُست بے من ہمہ بوم و بر
"تو گر داری امروز اِیدر مرا — بہ مہمانِ خود کردہ‌باشی جفا
"دلم ہست آنجا، گر اینجا منم — رہا کن کہ بیدل نماند تنم"
چو کاپا شد آگہ کہ آں کامیاب — سوئے کشورِ خویش دارد شتاب
بگفتا، "دو زنجیرِ پیل آورند — بہ دستِ مطیعانِ خاں بسپرند"
دگر داد خاں را ہَدایا بسے — ہمی‌گفت خاں را ثنایا بسے
نشستند آں‌گاہ ہردو بہ مہد — دگرباره بستند پیمان و عہد
چو شد عہد و پیمانِ شاں استوار — گرفتند مر یکدگر را کنار
نشست آں‌گہے خاں بہ یک بارگی — سوئے مرزِ خود راند یکبارگی
چو بازآمد آں خانِ دشمن‌شکار — کہ باشد پسرخواندۂ شہریار
بہ بدر آمد و ہردو پیلے چو کوہ — فرستاد بر شاہِ صاحب‌شُکوہ
چو بےسعی شہ مِلکِ خود دید پیل — گرفتہ بہ فیروزیُ خود دلیل
یکے فال زد شاہِ فیروزمند — کہ بدخواہ را بشکند پیل‌بند
فرستاد پس چترے آں نامور — چو بر پورِ شایستہ مشفق پدر
بلے گر فریدونِ زرّینہ‌کفش — بہ اِیرج دہد کاویانی دِرَفش

دریں باب کس را سخن کم‌رسد
مگر آں کہ اصحاب و اہلِ حسد

عزیمت کردنِ ناصرالدّین در اکار و اسیر شدن بر دستِ نراین

چو شه دید کاں ناصرالدّین مدام
گذاردهمی شکرِ شه صبح و شام

اکارش شهِ شرق اِنعام داد
که راند درو عیشِ خوش بر مراد

برو مال و خیلش تمامی گذاشت
مقرّر بر اُو نامِ شاهی نداشت

سپه بر سپاهش فراواں فزود
بدو گاه و بیگه کرم می‌نمود

چو آں ناصرالدّین به فرمانِ شاه
به اَقطاعِ خود شد رواں با سپاه

درآمد به صد خرّمی در اکار
به فرمانِ خسرو همی‌راند کار

سعادت چو بر گشت از اخترش
هوائے دگر گشت اندر سرش

شنیدم که از راه غُولش ببرد
به دستِ عوانانِ اَندُوه سپرد

فریبِ جهاں خورد چوں غافلاں
بروں آمد از زمرهٔ عاقلاں

چناں داد او را نراین فریب
که نزدش یکے شد فراز و نشیب

چو کورانِ کم‌عقل در چَه فتاد
یکایک درِ فتنه بر خود کشاد

شنیدم که آں هندوئے سست‌کیش
بسے خورد سوگند و زنهار خویش

اماں داد او را به جان و به مال
هم‌آخر چو سستانِ ناخوش‌خصال

به صد مکر و حیله ببردش ز راه
به صد غدر و تزویر کردش به چاه

بریده سرِ جمله خویشانِ او
دژم کرده حال پریشانِ او

نهادش یکے بند بر دست و پاے
چو بر زیردستانِ خود کدخداے

سراں را نشاید که همچوں حباب
ز هر باد جنبند بر روئے آب

نیارند غفلت به هر کاروبار
نباشند یک لحظه جز هوشیار

خرد را بسازند دستورِ خویش
دو سه مردِ بِخرد بدارند پیش

به هر کار کآنند مشورت کنند پس آن‌گه دران کار دستے زنند
وگرنے ز غفلت پریشاں شوند
چه سود ارچه آخر پشیماں شوند

عزیمتِ خواجۂ جهاں به شهرِ گلبرگه و فیروزی یافتن

هماں مردِ مختارِ کارآگهاں که دادش خدا خواجگیِّ جهاں
به گلبرگه از مِرج لشکر چو راند پے ضبطِ آں بوم مرکب جهاند
به دل گفت آں صاحبِ هوشیار "هماں به بهاویزم اندر چهار
"نخستیں به آقطاع تازم سپاه به دست آورم کشورِ کیله‌خواه
"چو در ضبط آید دیار و دمن ضرورت فُتد خصم در دامِ من"
چنیں داد رویش به رائے صواب هم‌آخر ازیں رائے شد کامیاب
هماں قطب‌ملکش به صد روبهی رسید از مهندری به یاری دهی
همی‌بود یک‌چند آں سرفراز به آقطاعِ گلبرگه در ترکتاز
چو در ضبطش آمد همه مرز و بوم سپه راند بر قصدِ بوجائے شوم
محصّر بکرد آں کهن باره را همی‌دید سررشتهٔ چاره را
که چوں آید آں حصن اُو را به دست سپاهِ عدو چوں تواند شکست
به یکسوئے دز منجنیقے نهاد که سنگش بر آں سوے گردوں فتاد
هرآں سنگ کز پلّهٔ او بجَست یکے برج ازاں حصنِ سنگیں شکست
ز سنگش دو فرسنگ گردِ حصار شده سربه‌سر پشتهٔ کوهسار
ز حبلِ متیں گشته او را طناب کلیدش مجرّب پے فتح‌باب
دو سه چارّ عرّاده بر گردِ او چو گردِ سراں لشکرِ جنگجو
سرِ موے را بیخطا می‌زدند بداں حصن سنگِ بلا می‌زدند

همان قطب ملک شهِ بخت‌مند — رسانید هر کنگرے را گزند
ز بیمِ خدنگش که می‌کرد خوں — کم آورده کس سر ز کنگر بروں
به هر سو که او رخش برگوفته — عدو را به هر لحظه سر کوفته
چو بوجائے ریزی بدید آں دلیل — که زد حصنِ گلبرگه کوسِ رحیل
که آوازه انداختے در حصار — که "برگشت سلطان محمد ز دهار"
ببستے گهے کاغذے بر علم — ندا دادے اندر حصارِ دژم
که "اینک دَهُم روز فرماں رسید — مباشید غمگیں که سلطاں رسید"
به ناموس دلها بجا داشتے — عَلَمها به عشوه بپا داشتے
هم آخر چو کم ماند در دِز علف — تنش گشته تیرِ بلا را هدف
گروهے ز درماندگانِ حصار — به جاں خواستند از سپه زینهار
ببستند بر کنگرِ دِز کمند — فرود آمدند از حصارِ بلند
بشورید لشکر چو ایں حال دید — که کارِ مخالف به سستی کشید
ز هر چار سو خلق در دِز فتاد — طلسمات ضحّاکیاں شد به باد
به هر سو کمر بسته غارت‌گراں — دواں گشته دنبالِ جنگ‌آوراں
یکے در غنیمت، یکے در گریز — یکے در هزیمت، یکے در ستیز
یکے گشته بےخاں،* یکے خانه‌گیر — یکے گشته خلداں، یکے در نفیر
سپاهے بهاسود ازاں ترکتاز — حصاری زده نالهٔ جاں‌گداز
درآمد سپه جمله اندر حصار — حصاری به جاں خواسته زینهار
غنیمت گرفتند اهلِ سپاه — همه رخت و اشیائے اهلِ گناه
چو در غارت آید سپاهے گراں — چه ماند از اسباب بر مجرماں؟
برهنه شده هر نفس مجرماں — همی لابه کردند بر مکرماں

---

* بےخاں = بےخانه، بےخان و ماں۔

کسے کو بیفگند از دست تیغ — سرِ خویش بر خاک زد بےدریغ
بسے هندواں را از اهلِ حشم — گرفتند و بستند و کشتند هم
چو گلبرگه شد فتح و ریزی اسیر — شده کامیاب آں خُجَسته وزیر
پس آں‌که دبیرِ گزیں را بگفت — که داند نکو دُرِّ منثور سفت

"نویسد یکے نامه با اِحترام
فرستد سوئے خسروِ نیکنام"

مجلس کردنِ اعظم همایوں خواجۂ جهاں بعدِ فتحِ گلبرگه

دگر روز کایں آسمانِ کبود — شرارے برآورد ناگه ز دود
بفرمود تا مجلس آراستند — مے و رود و رامشگراں خواستند
ز بالینِ عشرت برآورد سر — وزیرِ نکوخُلق و فرّخ سیر
ندیمانِ خوش‌طبع و مَزمُورگُوے — حریفانِ روشن‌دل و عیش‌جوے
شرابے که روشن کند روح را — کبابے که دارو است مجروح را
هماں ساقیانِ طبیعت‌نواز — هماں مطربانِ مزامیرساز
ملازم دواں بزمِ آراسته — حریفاں دمادم قدح خواسته

یکے هفته دادند دادِ طرب
چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب

مرمّت کردنِ اعظم همایوں خواجۂ جهاں دیارِ گلبرگه را

دگر روز کایں لاجوردی سپهر — به صد گرم‌مهری برآورد چهر
جهاں جمله از جورِ دوراں بَرَست — وزیرِ ممالک به مسند نشست

مِهاں را به اَقطاع ترغیب کرد — کِهاں را پلے زرع تلصیب کرد
رهِ عدل اندر ولایت کشاد — به راعی درے از رعایت کشاد
یکے را به زور و یکے را به زر — سواں را به خدمت درآورد سر
مطیعش شده سرکش از گوشمال — عَبیدش شده زیردستاں به مال
معیّن به هر باجهاں کرده باج — مقرّر به هر خَوط کرده خراج
سزاوارِ هر مرد می‌کرد کار — همی‌راند کارے به وَقر و وَقار
همه کشورِ خصم را ضبط کرد — شده بوم و بر مِلکِ آں پخته مرد
چنین است کارِ جهاں تا جهاں است — که گه دزدِ عیّار و گه پاسباں است
ندارد جهاں را کسے اُستوار — مگر بےتمیزانِ ناهوشیار
به کوئے یکے پاسبانی کند — به دزدی درے دیگرے بشکند
تهی‌دست دایم دریں کارواں — بود فارغ از دزد و از پاسباں
خدایا مرا هم تهی‌دست کن — ز صهبائے عشقم چناں مست کن
که هر کلبهٔ بزمِ شرابم بود — دلِ خسته جائے کبابم بود
کنم دست کوتاه از کلِّ شے — به هر صبح گویم چو مخمورِ مے
بیا ساقیا پُر کن از باده جام — صلائے بده در همه خاص و عام

به دستِ همه جامِ عشرت سپار
چو دَورم رسد، جامِ عبرت بیار

ذکرِ کشته شدنِ صفدرخان از لشکرِ سَگَر

چو اعظم‌همایوں دراں روزگار — بشد فارغ از کارِ شهر و دیار
در اَقطاعِ گلبرگه می‌راند کام — مے عیش می‌خورد هر صبح و شام

یکے روز پیکے درآمد شتاب — چو در خرگهِ ماه پیکِ شهاب
بگفتا که "اندر سپاهِ سگر — یکے فتنه زاد از نهادِ بشر
"همان خانِ صفدر که با خیلِ خویش — چو پای به هنگام * سرهائے خویش
"ته حصنِ کلبا بچفسیده بود[1] — پئے فتحِ آن کوششے می نمود
"به نُه ماه آن باره را بسته در — کسے کم ز کلگر برآورد سر
"به نُه ماه تنگ آمد اهلِ حصار — چو ماهِ نُهم عورتِ باردار
"به حصن اندروں علّه شد توتیا — شد از قحط هر روز در دز وبا
"شنیدم که از فاقه اهلِ حصار — بمردند افزوں‌تر از سی‌هزار
"نهاده دلِ کهپرس در گریز — سپه روز و شب گردِ دز در ستیز
"محمّد که ار صُلبِ عالم چکید — یکایک ز کیں کرد غدرے پدید
"عَلَم‌بک هماں نَتّهوئے مردِ کار — برو شد موافق دراں کارزار
"بکردند بُلغائے اندر سپاه — کشیدند تیغے به یک صبح‌گاه
"سرِ خانِ صفدر به تیغِ جفا — بریدند چوں مردمِ بےوفا
"علی‌لاچی و فخردیں مُهردار — به حیله گرفتند راهِ فرار
"ز کلبا سپه رفت اندر سگر — یقین است ایں قصّه اے نامور"
چو در گوشِ او ایں حکایت رسید — دمے با خود آمد به گفت و شنید
مَثَل زد که "گر آهو از شیر جَست — دگر شیرے آورد اُو را به دست
"شکارے که سر از کمندے بتافت — به تدبیر بتواں برو دست یافت
"هر آں میوه کز زور ناید به بر — به حیله ز شاخش تواں‌خورد بر
"گر ایدوں که از خشم خنجر کشم — بر آهنگِ ایں قوم لشکر کشم

نسخهٔ (H.) "چو پایی به هنگام" — دریں مصراع سهو کتابت واقع شدهٔ است.
[1] خَسیدن = چسپیدن و چسپائیدن خواه چیزے چسپائیدن خواه به دست محکم گرفتن.

"مسلماں تلف گردد از ہر دو سو — شود ماتمے خلق را کو بہ کو
"ہماں بہ فرستم بہ عشوہ رسول — بریں قومِ سنگیں‌دلِ بوالفضول
"بہ حیلہ مگر گنجہائے سگر
بیاید مرا دست بے شور و شر"

پروانۂ خواجۂ جہاں جانبِ لشکرِ سگر

پس از نامِ پروردگارِ جہاں — کہ داند ہمو رازہائے نہاں
سوئے پورِعالم نبشتہ دبیر — درود و سلام از زبانِ وزیر
حدیثے رقم کردہ بعد از سلام — سراسر درو عشوہ با احترام
کہ "اے مردِ دانائے فرخندہ‌رائے — ضمیرت بہ ہر کار مشکل‌کشائے
"شنیدم سرِ بےوفائے بہ تیغ — بریدی چو کُنداوراں بےدریغ
"مرا درخور افتاد ایں دست‌برد — کہ گنجے گرفتی و گنجور مُرد
"کنوں با دلِ فارغ اِیدر خرام — کہ کارت سراسر برآمد تمام
"ازاں تاختن ہرچہ آمد بہ چنگ — بباید کہ ایدر کشی بےدرنگ
"گذاری دراں سو یکے مردِ کار — سپاری بہ دستش کلیدِ حصار
"وگر خود دریں کار کردی درنگ — نہ گوہر بہ دستِ تو ماند نہ سنگ"
چو ایں نامہ بر پورِعالم رسید — احادیثِ آں نامہ یک‌یک بدید
فریبِ جہاں خورد از زورِ زر — در آں نامہ کرد از تکبّر نظر
بہ زورِ رفیقانِ بےعقل و زور — کہ گشتند یارش بہ غوغا و شور
چہ خوش گفت آں صاحبِ پنج‌گنج * — کہ ہمواره اندر سرائے سپنج
"بہ غوغا و شور ابلہاں خوش بوند — ولے کاردانا‌ں مشوّش شوند"

* یعنی نظامی گنجوی

غرض پورِ عالم یکے رائے زد — کزاں رائے بد تیشہ بر پائے زد
بہ نَتّھو عَلَم‌بَک بگفت آں‌گہے — کہ "با خود برد لاہِ اسپے دَھے
"رود سوئے گلبرگہ بہرِ فریب — بہ صاحب نماید فراز و نشیب
"بگوید کہ 'آں صفدرِ بےوفا — بکردے شب و روز بر ما جفا
"'جفاہائے او چوں کہ از حد گذشت — تنش لاجَرم درخورِ گور گشت
"'کنوں بدگُماں گشت دستورِ شاہ — کہ گنجے گرفتیم با پایگاہ
"'یقیں آں کہ آں ظنّ صاحب خطاست — سخن راست این است، دیگر ہَباست
"'اگر صاحب این کشور از ما کَشد — سرآنجام جامِ ندامت چشد
"'اگر کشورِ ما گذارد بہ ما — مطیعیم ما، اوست فرماں‌روا
"'بہ اشغالِ دستور یاری کنیم — بہ فرمانِ شہ جاں‌سپاری کنیم
"'یکے فوج داریم حملہ‌گراے — ہمہ آہنیں‌چنگ و پولادخاے
"'کرا زَہرہ کایدر درآید بہ زور — برد رختِ مرداں بہ غوغا و شور!'"
چو نَتّھو بہ گلبرگہ یکسر رسید — وزو قصّۂ حال صاحب شنید
عواناں کہ ہر یک چو آہرمن اند — بفرمود تا "شہربندش کنند"
پس آں‌گاہ آں صاحبِ ہوشیار — نَوَندے رواں‌کرد بر شہریار
حدیثے سوئے شاہِ کشور نبشت — درو قصّۂ حال یکسر نبشت
چو آگہ شد آں شاہِ آزَرم‌جوے — از افعالِ آں قومِ غدّارخوے
رواں کرد فرماں بہ دستورِ خویش — نبشتہ براں صاحبِ سادہ‌کیش
کہ "باید ز گلبرگہ راند سپاہ — یکے کوچۂ صلح دارد نگاہ
"شتابندہ از جَھنُوری* بگذرد — برآں سُوے یک گام کم نسپرد
"بدارد سپہ بر لبِ جویبار — ہماں‌جا بود روز و شب ہوشیار"

* جَھنُوری شاید "رودِ بھیما" است

فرستادهٔ شه چو آمد ز راه — رسانید فرمان به دستورِ شاه
سپه راند دستور با کرّوفر — از آقصائے گلبرگه سمتِ سَگَر
به فرمانِ شه از جَهنُوری[1] گذشت — نهنگاں ز بیمش گرفتند دشت
همی بود در موضعِ کل کرو — فرستاد افواج را سو به سو
قریّاتِ بیگانه را تاختے — در اهلِ سَگَر هیبت انداختے
محمّد[2] چو زیں گونه آگاه گشت — که دستور از آبِ جَهنُوری گذشت
گهے جنگ جُستے و گه آشتی — گهے نرمی و گاه ناداشتی
فرستادے افواج گاهے بروں — نبشتے گهے نامهٔ پُرفسوں

برآمد بریں جمله چوں یک دو ماه
شهنشه بجنبید از تخت گاه

خوابِ خوش دیدنِ خداوندِ عالم و عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ سمتِ سگر

شهے را که ملکِ سعادت دهند — نخست اندرو ایں سه عادت دهند
یکے آں که مظلوم را در بلاد — کند کوششے تا رساند به داد
دوم آں که همواره با مفلساں — بود تا شود دستِ نعمت رساں
سوم آں که در طاعتِ کردگار — رگے تا بجنبد، بود هوشیار
پس آں که به هر سو که لشکر کشد — رواں رایتش سر به اختر کشد
هماں سبزپوشانِ چرخِ کبود — به فیروزیش مُمِد آیند زود
چنیں شه ندیدم دریں روزگار — مگر فخرِ اولادِ اسفندیار

---

[1] هر دو نسخه "آب جهنوری".
[2] یعنی محمّد ابنِ عالم

علاءالدّین آں شاہِ عالی‌نسب — کہ نامش ہمایوں است و میموں لقب
شنیدم کہ آں شاہِ مالک‌رقاب — شبے بود بر تختِ زرّیں بہ خواب
یکے خوابِ خوش دید آں نامور — کزاں خواب دادش بشارت ظفر
ہماں پورِتغلق کہ بدخواہِ دیں است — شب و روز ویراں‌کنِ راہِ دیں است
ہماں رسمِ حجّاج را تازہ کرد — ز ہر شہر و کشور برآورد گرد
بہ خواب اندرش شاہِ دیندار دید — بہ دشتے کہ مردم درو کم‌رسید
تو گوئی کہ تادست تشنہ بہ خاک — سر و چشمِ او پُر ز گرد و مَغاک
فتادہ زبانش بروں از دہن — شدہ بر تنش جامہ ہمچوں کفن
نہ دستارے اندر سرش، نے کلاہ — بہ صد عجز و زاری شدہ آب‌خواہ
بہ گِردش گروہے ز اصحابِ او — بہ ہر سو شدہ ہر یکے آب‌جو
پئے آب ہر سو کہ بشتافتند — یکے قطرۂ آب کم یافتند
چو بشناختش خسروِ پاکدیں — بہ دل گفت، "ایں ناکسِ گرم‌کیں
"نباید بہ اِیدر شناسد مرا — دل ار شرّ او می‌ہراسد مرا"
بگفت این و زاں غولگہ عطف‌کرد — ہمی‌گفت لاحولے آں شیرمَرد
دراں ناحیہ بود دیہے خراب — چو خسرو دراں دِہ درآمد شتاب
فرود آمد از بورِ دوراں‌نَورد — بہ پیشش درآمد یکے پیرمَرد
عجب پیرِ نورانیِ خوش‌لقا — رخش پُر ز سیمائے صدق و صفا
بہ دستے دو گوہر، دہانش تہی — بہ رویش عیاں مایۂ روبہی
چو آں پیر را گفت خسرو سلام — بہ شہ گفت آں پیر، "اے نیکنام
"چرا عطف کردی ازاں نابکار — کہ در کارِ تو مُمِد است کردگار؟
"چو خاصِ خدائی، چہ ترسی ز خس؟ — شدی محرمِ شہ، مترس از عسس
"بہ ہر بوم و کشور کہ خواہی بتاز — کہ یارِ تو شد ایزدِ بے‌نیاز"

چو شه روئے آں پیرِ آزاده دید — بسے مژده در خواب از وے شنید
همی‌گفت با خویشتن هم به خواب — به الهامِ حق آں شهِ کامیاب
که گوئی اُوَیس است آں مردِ پیر — که فرخنده‌روے است و روشن‌ضمیر
چو خسرو ازاں خواب بیدار شد — قوی‌دل ازاں خوابِ آبرار شد
بفرمود تا "کوسِ میموں زنند — سرانِ سپه خیمه بیروں زنند
"بدارند دهلیز سَمتِ سَگَر — فلک را به سایه درآرند سر"
پس آں‌گه بفرمود، "در دیوگیر — بباشند شیرانِ آفاق‌گیر"
قدرخان و گرشاسپِ فیروزجنگ — دگر سرفرازانِ باهوش و هنگ
هماں خانِ هیبت‌زنِ باشُکوه — که شد گَرد از سمِّ یکرانُش کوه
عمادِ مُمالک یلے نامدار — هماں عضدِ ملکِ شهِ کامگار
قوامِ همه ملک نائب‌وزیر — ملک‌آژدر آں صفدر و شیرگیر
*هماں پورِ پیغو یلِ شمس‌دیں — هماں کُجَک سرفرازِ گزیں
چو در شهر ماندند ایں سرکشاں — همه سرفرازان و لشکرکشاں
دگر روز شاهِ جهاں کوچ کرد — ز نُه طارَمِ سبز بگذشت گرد

همی‌راند خسرو به سمتِ سَگَر
ظفر همسر و نصرتش راهبر

رسیدنِ رایاتِ اعلیٰ در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں وزیرِ ممالک

یکے روز پیکے درآمد چو باد — به صاحب ز رایاتِ شه مژده داد
که "شه لشکر از دولتاباد راند — خروشاں دریں سَمت مرکب جهاند

* در نسخهٔ (ب) این بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است

"به گلبرگه با فتح و نصرت رسید — فلک رایتش را به اختر کشید"
همان روز دستورِ شاهِ جهان — ز لشکر طلب کرد کارآگهان
بگفتا که "باشند با هوش و حَزم — ننوشند ساغر، نسازند بزم
"من و شه دُوم روز اِیدر رسیم — نه تنها که با پیل و لشکر رسیم"
جریده شد آن‌گاه دستورِ شاه — رواں گشت بے خیمه و بارگاه
همان روز در حضرتِ شه رسید — خبر چوں به حجّابِ درگه رسید
دویدند و دادند شه را خبر — که "آمد شها صاحبِ باخَبر"
چو بشنید شاهِ جهاں، بار داد — شگفت از طرب چوں گلِ بامداد
درآمد ز در صاحبِ باادب — زمیں را ببوسید با صد طرب
چو بوسید پائے شه آں هوشیار — سرش را درآورد شه در کنار
پس آن‌گه بفرمود پیشِ سریر — به کرسی نشیند خُجَسته وزیر
به رِفقے که پرسند فرزند را — بپرسید شه آں خردمند را
نوازش بسے کرد شاهِ جهاں — بر آیینِ اعیان و رسمِ شهاں
پس آن‌گه بپرسید حالِ دیار — ز ضبطِ بلاد و ز فتحِ حصار
همی‌گفت دستور یک یک به شاه — فتوحے که رُو داد در هفت ماه
چو یک پاس اراں روزِ انور گذشت — بپرداختند از همه سرگُذشت
مَلِک‌آشبَک را بفرمود شاه — که "دستورِ ما مانده آمد ز راه
"صلائے بده در همه خاص و عام — به سالارِخواں گو که آرد طعام"
به فرمانِ شه آشبَک دردَوید — اطاعت نمود آنچه از شه شنید
نقیباں گرفتند بانگِ بلند — به گوشِ فلک دهر غُلغُل فگند
گرفته به سر دیگ خوالیگراں — رسیدند با بارهائے گراں
کشیدند خوانے چو خوانِ بهشت — خورشها درو مشکِ‌آذفَرسرشت

فگندند هر سو به فرشِ حریر — بسے نانها از خمیر و فطیر
بسے قرصِ بریانها ریختند — ازاں مَیدہ کِش بارها بیختند
به هر قرص سلبوسه انداختند — هماں رُبعِ مسکوں چو خواں ساختند
ز تَرب و تَرہ گشته اطرافِ خواں — سراسر مُرّوح‌تر از بوستاں
پس آں‌گه بسے صحنهائے * شفاف — که هر یک بود لشکرے را کفاف
نهادند در میمنه، میسره — پُر از وَلیج و دُرّاج و مرغ و بره
چه لوزینهٔ تر، چه حلوائے خشک — بپرورده هر یک به کافور و مشک
بسے قَلیه‌هائے طبیعت‌کشائے — بسے ناں‌خورشهائے رغبت‌فزائے
از آلوانِ نعمت همه چیز بود — که بر هر یکے طبع رغبت نمود
هر آں نعمتے کاں به خاطر گذشت — چو مردم نظر کرد، موجود گشت
ملک گر مبرّا است ازاں آب و ناں — مگس گشته بر گِردِ آں ساده خواں
چو آراستندش ز سر تا به پائے — سراں را سرِ خواں بدادند جائے
بر آں خواں جهاں جمله بشتافتند — همه اِنس و جاں پرورش یافتند
چو از مائده دست هرکس کَشید — نَواله‌خوراں را نَواله رسید
همی‌گشت هریک‌ا به تعویضِ آب — فُقاعے بدادند مر شیخ و شاب
درآمد پس آں‌گاه تنبول‌دار — همی‌داد تنبولِ نعمت‌گوار
ز خواں و خورش چوں بپرداختند — سراں گِردِ شه انجمن ساختند

دوتُویه ستادند در پیشِ شاه
چه ارکانِ دولت، چه اهلِ سپاه

صحن — طبقِ بزرگ
ا — شربت — مناسب می‌نماید

عزیمت کردنِ رایاتِ اعلیٰ از گلبرگه جانبِ سگر و اسیر شدنِ محمّدِ عالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار

دو سه روز خسرو به گلبرگه ماند — دگر روز سوئے سگر رخص راند
همان روز از آبِ جهنُوری گذشت — به پیشش چه کوه و چه دریا، چه دشت
سوم روز نزدیکِ مقصد رسید — چو این قصّه را پورِ عالم شنید
سرش گشت از دعوی سرکشی — گرفته دلش بیشهٔ بیشهی
گروهے که بودند پیرامنش — گرفتند از بیمِ جان دامنش
بگفتند، "اے غافلِ سست‌رائے — شدی غرّه از بانگِ کوس و درائے
"چناں غُولِ اغوات از راه برد — که یکسر به دستِ بلایت سپرد
"ندانسته بودی که شاهِ دلیر — درآید به قصدت* خروشاں چو شیر
"کنوں خیز و بشتاب چوں مجرماں — مگر یابی از تیغِ خسرو اماں
"سرِ خویش در راهِ شه گرد ساز — همی‌ریز اشکے به سوز و گداز"
محمّد چو گفتارِ یاراں شنید — بجز حکمِ شاں هیچ چاره ندید
ببیوست بر شاه چوں خستگاں — شکسته‌تر از دست و پابستگاں
سرِ خویش بر پائے خسرو نهاد — زباں را به صد عجز و زاری کشاد
که "اے شاهِ جان‌بخشِ کشورستاں — جهاں را درت گشته دارالاماں
"گر این بار بخشی گناهانِ من — اماں یابد از تیغ تو جانِ من
"مرا تا بود جان به قالب دروں — سر از خطِّ حُکمت نیارم بروں"
چو دیدش به صد عجز چوں مجرماں — شهش جان ببخشید چوں مکرماں
پس آن‌گه بگفتا که "بندش کنند — چو صیدِ زبوں در کمندش کنند

---

* هر دو نسخه "قصد و"

"ستانند ازو نقد و جنسے کہ ہست ولیکن ز جانش بدارند دست"
بگفت این و سوئے سگر راند رخش بہ صد خرّمی آں شہِ تاج‌بخش

ازیں مژدہ شہری چو گُلبُن شگفت
ز مژگاں سرِ کوچہ‌ها خَلق رُفت

ذکر مرمّت کردنِ شہرِ سَگَر و عزیمتِ مبارک‌خان در حدودِ هَریَپ* و فیروزی یافتن

سرِ حوض شہ کرد لشکرگہے مرمّت همی‌کرد روزے دَهے
همی‌داد انصاف مظلوم را عمارت همی‌کرد آں بوم را
متاعے کہ هرکس بہ غوغا و شور ستد از ضعیفاں بہ تکلیف و زور
همہ، شاہِ داور، دهانید باز سگر را ز فتنہ رهانید باز
همہ شہر و کشور سلامت بماند همیں مدّعی در غَرامت بماند
دراں شہر دیدم عزیزاں بسے گرفتہ رہِ معرفت هر کسے
بہ شہرے کہ باشند پاکاں، بلے نباشد درو فتنہ را مَدخَلے
گروهے ز مردانِ گوشہ‌نشیں گروهے ز مشکل‌کشایانِ دیں
اشدہ ساکنِ آں مقامِ غریب سراسر دراں شہر کامِ غریب
چو شہ برگِ اصحابِ آں شہر ساخت بہ قدرِ هنر هر یکے را نواخت
سراں را یکے روز فرمود شاہ کہ "تازند در حدِّ هَریَپ سپاہ

---

* هریپ (هَری‌اَپّا هَری‌هَر) نامِ رائے رجَیانگر کہ طرحِ پادشاهیِ آں دیار ریخت علی بن عزیزاللّٰہ طبا طبائی مؤلّفِ برهانِ مآثر کہ ظاهرا ایں همہ احوالِ سلطان علاءالدّین بہمن شاہ از فتوح السّلاطین گرفتہ است بہ کتابِ خود اسامیِ ایں بزرگاں هم می‌برد۔

"دراں فوج خانِ مبارک‌سیر — بود هم به نیروئے اِقبال سر"
هم آں قطبِ ملکِ شهِ کامگار — مقدّم شد از حضرتِ شهریار
همی راند لشکر فلیمت‌گرا — گهے گام، گه پویه، گه پاشنا
حصارے بدیدند ناگه ز دور — که خواندند آں را دِزِ کَرّی‌چور
رسیدند چوں گِردِ آں دِز فراز — کشیدند شمشیرهائے دراز
یکے حمله کردند مردانِ کار — که در لرزه اُفتاد اهلِ حصار
دراں روز تا شام کردند جنگ — چو شب شد، گرفتند هر یک الگ
شبانگاه دِزباں پس از گفت‌وگو — اماں خواست و از حصن آمد فرو
رعیّت شد و داد اسپان و مال — سپه شد ازاں حصن آسوده حال
دگر روز سوئے سَگَر گشت باز — از آوجِ هوا گَرد بگذشت باز
ابا نصرت و فتح سرلشکراں — رسیدند بر خسروِ کامراں
بر ایوانِ آں شاهِ دریاحشم — غنائم کشیدند دِزباں بهم
نظر کرد چوں شاهِ گیتی‌پناه — سبکدستیٔ سرکشانِ سپاه

سرانِ سپه را فراواں ستود
به هر یک جداگانه لطفے نمود

رواں شدنِ خداوندِ عالم از سَگَر جانبِ مَنْدهول و مال‌گذاری کردنِ کهیپرس و مفسدانِ دیگر

دگر روز کایں گنبدِ نیل‌گوں — بداد از دهن مهرهٔ زر بروں
شهنشه ز شهرِ سگر کوچ کرد — ز کَم کَم به گردوں رسانید گرد
سپه را بر آهنگِ کُنبا براند — به نیروزیٔ بخت مرکب جهاند
چو بشنید ایں ماجرا کهیپرس — چو مرغے که یک بار جَست از قفس

بترسید کافتد دگرباره بلد — دزِ خویش را واخرید از گزند
رسولان فرستاد با اسپ و مال — سرِ خود رهانید از پایمال
یکے نامهٔ چوں زبوناں نبشت — قسم راند در وے به لات و گُلشت
که "من بندهٔ از بندگانِ شهم — ز فیروزیِ تیغِ شه آگهم
"ازاں می‌نیایم به پابوسِ شاه — کزیں پیش کردم فراواں گناه
"بترسم که خشمِ شهِ دیوبند — در آتش مرا بفگند چوں سپند
"گرم شه ببخشد تمامی گناه — خَراجِ دوساله فرستم به شاه
"هراسِ دل از لطفِ شه بشکنم — پس آں‌گاه پابوسِ خسرو کنم"
چو شه دید ازاں گونه عُذرآوری — دراں نامه با لابه و چوددری
به دل گفت، "شاهانِ فیروزجنگ — نیارند بر عاجزاں کار تنگ
"هزبراں که در صید پیل افگنند — کجا قصدِ پیکارِ رُوبه کنند؟
"گروهے که گِرد دیارِ من اند — به هرگه که خواهم شکارِ من اند"
پس آں‌گه پذیرفت از وے خَراج — طرح دادش آں صاحبِ تخت و تاج
*سپه را به سَمتِ نراین کشید — دوم روز در تال‌کوته رسید
شد از عذرِ زیبانکس† عذرخواه — فرود آمد از دز به پابوسِ شاه
به پائے شه افگند فرزند و زن — فدا کرد بر شه دیار و دمن
شه از راهِ اِکرام بلواختش — دراں مرز فرماں‌روا ساختش
بفرمود چوں خِلعتش شهریار — بگفتا، "کنندش به پیلے سوار

"به گِردِ حصارش برانند پیل
که بختش رفیق است و دولت دلیل"

* گماں می‌شود که شاید بیتے چند بعد ازیں بیت از میاں رفته است.
† "زیبان و کَس" (= زیبا و خوش) مناسب می‌نماید.

رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه‌داشتِ اطاعت آوردن

دگر روز راند آں شهِ کامراں — به قصدِ نراین سپاهے گراں
به یک روز در منزلِ خوش رسید — در آں‌جا یکے مژدهٔ خوش شنید
یکے قاصد آمد ز سیفِ گزیں — خبر داد مر شاهِ روئے زمیں
دعا گفت شه را به صد خرّمی — بگفتا که "اے ملجاءِ آدمی
"فرستاد سیفم به درگاهِ شاه — بگفتا که 'اے شاهِ گیتی‌پناه
"'چو دیدم شهِ دهلی و اهلِ او — به بدعهدی و ظلم گشته فرو
"'سر از خدمتِ ظالماں تافتم — سوئے مامنِ عدل بشتافتم
"'همی‌آیم اینک به پابوسِ شاه — فرستادم این پیک ز اثنائے راه'"
چو بر شاهِ شرق این بشارت رسید — وز آں پیکِ خوش مژدهٔ خوش شنید
براں پیک شه لطف بسیار کرد — زباں را چو طوطی شکربار کرد
بگفتا، "از اِیدر سبک بازگرد — سوئے صاحبِ خویش دمساز گرد
"بدو گوے بعد از دُرود و سلام — که 'اے مردِ دانا و ثابت‌کلام
"چو با ما شدی یار از جان و دل — دل و جانِ بدخواه کردی خجل
"دل و جانِ ما را تو کردی چو شاد — دل و جانِ تو نیز در عیش باد!
"همه کارِ ما اندریں خسروی — بماندست بے ذاتِ تو ملتوی
"بیا زود تا شاد و خرّم شویم — ز غمخواریٔ ملک بےغم شویم
"تو در ملکِ ما کارسازی کلی — غم از خاطرِ ما بَدَر افگنی
"چو همواره اے مردِ صاحب‌وفا — نکردی تو تقصیر در کارِ ما
"دریں وقت حیف است، صد بار حیف — که ما مُلک رانیم بے رائے سیف"

چو این قصّه را قاصد از شه شنود — دعا گفت و سر بر سرِ خاک سود
ز حضرت به صد خرّمی گشت باز — همی‌رفت بر سیفِ گردن‌فراز
چو بر صاحبِ خود شتابان رسید
مر او را بگفت، آنچه از شه شنید

پیوستنِ قاضی‌سیف در حضرتِ جهان‌پناه

همان سیف کو مُقطعِ ارگه بود — سوئے شاهِ دهلی مدد می‌نمود
موافق شده با نَرائین مدام — به کارش بکوشیده هر صبح و شام
چو بشنید کاں هندوئے سست‌کیش — ز سستیِ دین گشت از عهدِ خویش
یکے عهد با ناصرالدّین ببست — چو رامِ خودش دید، پیمان شکست
بساطے که گسترد بر نوهِ جام — بیالودش از خونِ مهمان تمام
مے عیش در جامِ دلکش فگند — نهانی درو زهرِ ناخوش فگند
چو بدعهدیش دید سیفِ گزین — بَدَل گشت مهرش سراسر به کین
بدو کرد پیغام، "اے نابکار — برآرم کنوں از دیارت دَمار
"مرا تا ز غَدرِ تو روشن نبود — صفایت به عکسِ آینه می‌نمود
"کنوں غَدرِ تو گشت آگه مرا — که کردی جفا و نمودی وفا
"چنیں کس نشاید به همپوستی — که زهر افگند در مے دوستی"
به سوئے نرائین چو سیفِ گزین — فرستاد یکسر عتابے چنین
ازاں پس سپه راند آں مردِ کار — بینگند از باغِ دل خار خار
در اثنائے ره آں یلِ شیرگیر — بپیوست بر خسروِ دیوگیر
اَلِف را به تعظیمِ شه کرد دال — تنِ خود بر اخلاصِ دل کرد دال
رخش دید چوں شاهِ کشورکشا — بگفت از طرب، "مرحبا، مرحبا!"

به صد آرزو در کنارش گرفت — سراسر به زر از نثارش گرفت
بفرمود پس خلعتِ خاصِ خویش — برو مرحمت کرد ز اندازه بیش
بدو گفت، "اے سیفِ صاحب‌صفا — چنین است آیینِ اهلِ وفا
"که در کارِ مخدوم کوشش کنند — به هر سو که باشند، تیغے زنند
"چو از داد و بیداد آگه شوند — ز ظالم به یاریِّ عادل روند
"تو بر ناصرالدّین اگر نامدی — سزد کز دلیلِ خطر نامدی
"کنوں شد چو توفیقِ حق یارِ تو — شدہ رهبرت بختِ بیدارِ تو
"سوئے اهلِ اسلام کردی مدد — چنیں آید از مردمِ باخرد
"ازیں پس یکے جاں بود در دو تن — که جانت یکے گشت با جانِ من
"بیا تا برآریم تیغ از نیام — بگیریم اقصائے عالَم تمام
"دو دل را به هر کار یکدل کنیم — به هر رزم تیغِ دودَستی زنیم
"سرِ دشمنِ دیں به خاک آوریم — ز بُستانِ داد و دهش بر خوریم
"یکے مرد خونِ جهانے بریخت — برَست آں که از حدِّ ملکش گریخت
"اگر خلقِ ایں ملک یکدل شوند — موافق به اِبطالِ باطل شوند
"بگیرند یکسر زبوں‌گیر را — رهانند شهرانِ زنجیر را
"ولے چوں هنوز ایں گروہِ تباہ — سزائے عذاب است ز شومِ گناہ
"زبوں‌گیریِ فتنه هر صبح و شام — فزایدهمی بر همه خاص و عام
"خدایا تو بکشا درے از فتوح — بدہ خلق را توبه‌هائے نصوح
"که از راستی سر به طاعت نهند
ز شومِ گناهانِ خود وارَهند"

---

* در هر دو نسخه "شومی".

عبرہ کردنِ رایاتِ اعلیٰ از آبِ کینھہ† و رسیدنِ عرایضِ نراین و محصر شدنِ حصارِ مَندھول

دگر روز کایں گنبدِ دیرپائے — شد از روئے خُرشید پردہ‌کشائے
برآورد شاہِ فلک تیغِ تیز — بشد لشکرِ انجم اندر گریز
شہلشہ سپہ سوئے مندھول راند — پئے دفعِ ہر فتنہ لاحول خواند
ہمی‌راند منزل بہ منزل سپاہ — ہمی‌کرد صیدے بہ ہر صیدگاہ
از افواجِ شہ جملہ دریا و دشت — تہی از نہنگان و شیراں بگشت
چو بگذشت از کینھہ† مانندِ آب — دیارِ عدو شد سراسر خراب
ہمہ خلق در چار دز درخزید — چو موشاں بہ سوراخ سر درکشید
نَرایَن ازیں حال بےحال شد — کہ آقطاعِ او جملہ پامال شد
پس آں‌گہ یکے مردِ باھوش و رائے — فرستاد بر شاہِ کشورکشائے
نبشتہ بہ صد عاجزی عرضہ‌داشت — کہ "می‌خواھم از تیغِ شہ بازداشت
"ملم بندۂ بندگانِ قدیم — بہ پابوسِ شہ می‌نیایم ز بیم
"کزیں پیش بسیار کردم گناہ — کنوں در ھراسم ز شمشیرِ شاہ
"یکے مردِ دانا گر از لطف شاہ — فرستد بریں بندۂ پُرگناہ
"نمایم برو قصّۂ حالِ خویش — دھم پیشِ او شرحِ احوالِ خویش"
چو خواندند ایں قصّہ بر شہریار — بفرمود آں شاہِ پرھیزگار
کہ "آں حاجبِ قصّہ* قاضی بہا — رود سوئے آں ھندوئے بےوفا

---

† کھلہ (رودِ کرشنا) را شاید دراں زماں کینھہ می‌خواندند یا از کاتبِ سہوِ کتابت است۔
* "حاجبِ قضیہ" مناسب می نماید۔

"بگوید که 'اے هندوئے پُرفریب — مرا هست با تو فراواں عتیب
"'تو گر ایدر آئی به نیروئے بخت — سلامت بری خانه با جمله رخت
"'بود جانِ تو در حصارِ اماں — حصارت زند کوس بر آسماں
"'وگرنے برآرم ز آزرم دست — حصارت کنم جمله بر خاک پست
"'تنِ خاکسارت به خاک افگنم — روانِ ترا گِردبادے کنم
"'زنم آتشے در بر و بومِ تو — برم آب از گوهرِ شومِ تو
"'برآرم یکے تیغ چوں اژدها — سرت را کنم در دم از تن جدا'"
نراین چو ایں قصّه در گوش کرد — صلیب و بتاں را فراموش کرد
به دل گفت، "خشمِ شهاں آتش است — گنهکار را عطف از ایشاں خوش است
"ازیں پیش کردم گناهاں بسے — مرا زنده کمتر گذارد کسے
"هماں به که در دِز حصاری شوم — به پائے خود اندر بلا کم‌روم"
غرض چوں نراین ز خسرو رمید — به پابوسِ خسرو صوابے ندید
خود آں‌گاه در جام‌کهنڈی بماند — سه کس بهرِ حفظِ سه قلعه براند
به ملدهول گوپال را عهده کرد — برو نامزد کرد بسیار مرد
بس آں‌که به تَرَدَل، بگرکوت هم — دو هندو فرستاد لشکر بهم
چو شه دید، "آں هندوئے فتنه‌فن — نمی‌آید از بهرِ پابوسِ من"
به دل گفت، "چوں شد به هر بوم و بر — ز ملدهول نام نراین سر
"نخستیں همه دِز ز بُن برکَنم — ز هیبت دلِ هندواں بشکنم
"پس آں‌گه کنم قصدِ آں نابکار — سرش را ببرّم، بگیرم حصار"
چو شاهِ جهاں عزمِ ملدهول کرد — که بودست دراں قلعه بسیار مرد
برآمد دگر روز چوں آفتاب — چو بادے گذشت از لبِ جوئے آب

† بران سوے چوں کرد لشکرگہے — برآورد دھلیزے و خرگہے
بہ دل گفت، "این خسروِ گرم کین — کہ بگذشت میغش ز چرخِ برین
"بریں ساں کہ بر قصدِ من درنشست — کند آخترم را چو با خاک پست
"ہماں بہ ازیں پیش کیں دیوبند — ز شمشیرِ کینم رساند گزند
"شبیخوں فرستم سوئے لشکرش — مگر عطفے افتد ازیں کشورش
"وگر نے بترسم کہ این بوم و بر
بگردد از افواجِ او پے سپر"

شبیخوں زدنِ لشکرِ نرائن در لشکرِ منصور و منہزم شدنِ لشکرِ نرائن

سوم روز آں ہندوئے کینہ‌خواہ — شبیخوں فرستاد سوئے سپاہ
ز ہندو و از مسلمِ نابکار — سوارے دُویست و پیادہ ہزار
بہ لشکر شبے ہوے انداختند — بسے شور ہر سوے انداختند
حصاری چو آں شور و غوغا شنید — گروہے بہ خونریزِ لشکر دوید
شہنشہ چو بشنید غوغا و شور — ہماں لحظہ بنشست بر پشتِ بور
بزد یک‌سوارہ ز لشکر بروں — از اہلِ شبیخوں ہمی‌ریخت خوں
سرانِ سپہ نیز بیروں زدند — یکایک بر اہلِ شبیخوں زدند
چو خانِ مبارک، چو سیفِ گزیں — کمربستہ ہر یک بر آہنگِ کیں
وکیلِ درِ شاہ، نائب بہم — مَلِک احمدِ حرب و دیگر حشم
سواراں بسے ز اسپ انداختند — پیادہ بسے پے‌سپر ساختند

---

† اقلّ بیتے بعد ازیں بیت مفقود است کہ مضمونش بدیں طور بودہ باشد :—
نرائن چو از مردمِ خود شنید — کہ نزدیکِ مندھول خسرو رسید

چو اهلِ سپه در ستیز آمدند — شبیخونیاں در گریز آمدند
گروهے خزیدند اندر حصار — گروهے نهادند سر در فرار
ز بارانِ تیرِ یلانِ سپاه — شده خارپُشت ایں گروهِ تباه
دراں شب بسے هندو آمد اسیر — دگر جمله گشتند آماجِ تیر
سلامت ز شیران رستم‌نَبَرد — همانا دَهے رفت یا بیست مرد
سپه بر پے آں گروهِ پلید — به دروازهٔ جام‌کَهندی رسید
پس آں‌گه ز دروازه گشتند باز — سوئے لشکرِ خویش از ترکتاز
به فتراک بسته سرِ هندواں — به لشکر بپیوست هر پهلواں
بسے زنده هندوے اهلِ فساد — بسے هندی اسپانِ تازی‌نژاد
به پیشِ شه آورد هر سرکَشے — بخندید شه زاں شبیخوں خوشے
سحر هم ازاں خنده در خنده شد — کواکب چو هندو پراگنده شد
شهِ شرق بر تختِ زر بار داد — درِ عیش بر روے لشکر کشاد
اسیرانِ شب را بفرمود شاه — که "آرند بسته به خونریزگاه
"بر اجسامِ بعضے برانند پیل — برانند از خونِ شاں رودِ نیل"
گروهے دگر را به گِردِ حصار — به فرمانِ خسرو نهادند دار
اسیر آمد آں شب ز هندو سرے — که دانند نامش به هر کشورے
مر او را چو شد روز بشناختند — ببسته به پیشِ شه انداختند
بگفتا چو دیدش شهِ کامگار — "به دارش برآرند گِردِ حصار"
وزاں پس ز هندو سرانِ سپاه — کشیدند اسپاں به درگاهِ شاه
چو شه دید اسپانِ گیتی‌نورد — به هر کس که آورد اِنعام کرد
چو شه را بدیں گونه فتحے دوید — به آقصائے عالم خبر درَرسید
دراں روز زورِ نراین شکست — پے لشکرِ خود به ماتم نشست

چناں خورد دهشت که بارِ دگر
هوائے شبیخون نفتد به سر

رسیدنِ شهزادۂ معظّم ظفرخان به پایبوسِ شاه

ظفرخاں که شهزادۂ راستیں است
یقیں وارثِ ملکِ روے زمیں است

چو بشنید رایاتِ شاهِ جهاں
به مَندهول آمد شکارافگناں

سوار و پیاده بسے جمع کرد
همه نامداران روزِ نبرد

ز مِرج آں سپهکش عزیمت نمود
که مشتاقِ پابوسِ صندار بود

رواں شد بر آیینِ آزادگاں
سپه راند بر رسمِ شهزادگاں

رواں کرد عرّاده و منجنیق
شده رهبرش بخت و دولت رفیق

چو شهزاده نزدیکِ لشکر رسید
بشارت به شاهِ مظفّر رسید

بفرمود، "ارکانِ دولت تمام
بر اسپاں بلندند زرّیں ستام

"به تعظیمِ خانِ مظفّر روند
دو فرسنگ از حدِّ لشکر روند

"مَلِک آشبَک خوانِ مهماں نواز
برد سوے شهزادۂ سرفراز"

بگفت این و شاهِ جهاں بار داد
چپ و راستش بخت و دولت ستاد

چو شهزاده آمد بر ایوانِ شاه
دویدند حجّاب در بارگاه

بدادند مژده به شاهِ جهاں
که "شهزاده آمد چو کارآگهاں"

همی خواست بهروں فتد شاه را
تن از پیرهن، پیرهن از قبا

به صد خرّمی آں گهے گفت شاه
که "در خرگه آرند فرخنده ماه"

درآمد به فرمانِ شاهِ حلیم
درونِ سراپرده خانِ کریم

سه جا پیشِ شه بر زمیں سر نهاد
چو پابوسِ شه کرد، پیش ایستاد

بخندید شه چوں که رویش بدید
تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید

عجب کرد ازاں گوہرِ خُردسال — کہ بگرفت آداب از اہلِ کمال
وزاں پس بہ صد خرّمی شہریار — درآورد شہزادہ را در کنار
بہ خُرشید کردہ قِراں مشتری — جہاں گشتہ خرّم بہ خوب اختری
مجلّے چنیں چوں کہ شہزادہ دید — بسے خدمتے پیشِ خسرو کشید

شہش داد پس خلعت و خواستہ
سپہ شد ز دو سرور آراستہ

ذکرِ درآویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مَندھول

یکے روز از حکمِ شاہِ جہاں — ہمہ سرفرازان و کارآگہاں
ز رُوداب کَھتّپ* گذارا شدند — بر آھنگِ دِز بےمُدارا شدند
یکے حملہ کردند مردانِ کار — کزاں حملہ در لرزہ آمد حصار
نَیستاں شدہ دِز ز بارانِ تیر — برآمد ز ہر کنگرِ دِز نفیر
ز بنیاد برچے دو سہ کافتند — چو دستے بہ ہر کنگرے یافتند
ہزبرانِ لشکر بر اہلِ حصار — شدہ تیغ انداز و نیزہ گذار
چو افتاد روزِ عدو در زوال — بہ دل گفت شہ چوں چنیں دید حال
"ز جاں خاستہ ہندوانِ تباہ — نباید کہ چشمے رسد بر سپاہ
"شود خستہ ناگاہ شیرآفگنے — کہ در دِز شود کشتہ مرد از زنے
"بہ ہر موئے مومن پس از کارزار — بسوزم ز ہندو اگر صد ہزار
"چہ کار آیدم چار دیوارِ خاک — کہ گردد مسلمانے اِیدر ہلاک
"ہمہ ملکِ عالم چہ کار آیدم — بقائے مسلماں ہمی بایدم
"ہماں بہ بہ تدبیر و آھستگی — کشایم من ایں کار را بستگی"

---

* "کَھتّپ" یا "کَھتّپربا" نہرے است کہ با رودِ کرشنا متّصل می شود۔

پس آن‌گه بگفتا شهِ سرفراز — که "لشکر همه گردد از حصن باز
"همه سرفرازانِ دشمن‌شکار — آلگے بگیرند گردِ حصار"
دراں روز اهلِ دِز آبتر شدند — بسے کشته، باقی محصّر شدند
به فرمانِ شه سرکشاں سر به سر — بسته به قلعه‌کشائی کمر
مهے چار لشکر دراں حصن ماند — به هر صبح و هر شام خوں می‌فشاند
هم‌آخر نراین بر ایوانِ شاه — رسولاں فرستاد و شد عذرخواه
بگفتا که "شاها گناهے سه چار — مرا کرده‌شد، ده به جاں زینهار
"دلم در هراس است از جرمِ خویش — تنم در خراش است و سینه بریش
"ازاں رو بر ایوانِ شه نامدم — ز شرمندگیِّ گنه نامدم
"چو خشمِ شهنشه نشیند فرو — من و آستانِ شهِ نامجو"
نراین چو در حضرتِ شهریار — بسے معذرت کرد شرمنده‌وار
فرستاد آن‌گه دوساله خراج — پذیرُفت آینده را ساو باج
بسے خدمتیها سزائے شهاں — فرستاد از بهرِ شاهِ جهاں
چو هندو شد از شاه جزیه‌پذیر — دگر روز آں شاهِ روشن‌ضمیر

ز مندهول در جانبِ مرج راند
مهے یک دو در قلعهٔ مرج ماند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ در سمتِ پتّن به عزمِ شکار

دگر روز کافواجِ هندوے شب — شکست از نیزکهائے صبحِ طرب
سپه راند از مرج شاهِ جهاں — سوے کوکَن آورد رخ ناگهاں
شکارآفگناں شاهِ فرخنده‌کیش — گذشت از مُضافاتِ اقطاعِ خویش
تهی گشت از صید صحرا و کوه — فتاد آسمان و زمیں در شکوه

شد از جلبش خسرو کامگار — چو برگ کهے هرکجا کوهسار
خروشان ز کهتی پتن گذشت — بلال از سپاهش چو آگاه گشت
رها کرده پتن به کوهے خزید — دگر روز لشکر به پتن رسید
گرفتند ترکان هاموں خرام — ازاں شهر اسباب هندو تمام
دو سه هفته لشکر دراں بوم و بر — همی کرد روے زمیں پے سپر
همه هندو از بیم بگرفت کوه — سپه از غنیمت کشی شد ستوه
دگر روز خسرو پس از ترکتاز — سوئے کشورِ خود سبک گشت باز
به مرج آمد آں شاهِ دریاسپاه — بیاسود لشکر ز سختیِ راه

دراں قلعه شه یک دو مه عیش راند
دگر روز سوے سگر جیش راند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ سگر و گلبرگه

چو شاهِ فلک‌قدر و اخترسعید — به نزدیک مرزِ سگر درَرسید
به هر جا زمیندار آمد به پیش — پے کارسازیِ اقطاعِ خویش
به اخلاصِ شه سرکشاں تاختند — همه جانِ خود پیش‌کش ساختند
شهنشه به اِکرام شاں می‌نواخت — همی برگِ هر یک به اندازه ساخت
دگر روز آں خسروِ نیک نام — که شد نامِ او وِردِ هر خاص و عام
بزد بارگاهے به کُهنه سگر — رسیں نَو به نَو مژده‌هاں از ظفر
ز سر داد نَومُقطعاں را مثال — وز ایشاں گذشته طلب کرد مال
دو سه هفته از حاصلِ برگنات — سپه را همی‌کرد هر سو برات
چو ترتیبِ اقطاع و اَفواج کرد — شد آسوده دهقان و اهلِ نبرد
دگر روز از آبِ جهنُوری گذشت — در اقطاعِ گلبرگه دمساز گشت

ستد از مَلیکهیز و سیزم خراج فرستاد سوُرای برو سا و باج
وزاں پس به هر سو زده بارگاه
شکارے همی‌کرد تا یک دو ماه

آمدنِ قیرخان از کویر به نیّتِ غدر و منهزم شدنِ او

شنیدم همان قیرخانِ نَوَند که از ظلم و بیداد شد سربلند
به تزویر یک روز آن نابکار بپیوست در حضرتِ شهریار
شهش کرد تعظیم و خلعت بداد سوم روز آن قیرِ کانِ فساد
چو شد روز چون روزگارش سیاه به اِغرائے اِدبار بے امرِ شاه
یکایک ازاں پُردگه کوچ کرد چو بشنید آن شاهِ فرّخ‌نبرد
شنیدم به یک‌بارگی برنشست به دنبالِ آن آهوے دام‌جَست
رواں شد شتابنده از پُردگاه ابا سرفرازانِ حضرت‌پناه
همه بُنگهِ قیرخاں شد اسیر برآمد ز هر جانبے "گیر گیر"
صفِ قیرخاں شد فراواں تلف برو تاخته لشکر از هر طرف
فکنده یلانِ سپه سو به سو گریزندگاں را کماں در گلو
همان قیرخاں مردِ زنهارخوار فتاده گریزاں به یک جویبار
چو موسیِ عمراں شهِ کامراں به دنبالِ فرعونِ آخر زماں
شنیدم به فرمانِ دارائے دهر که بر ناحِفاظاں زند بانگِ قهر
یکے سیلے از غیب ناگه رسید گریزندگاں را در آفت کشید
بسے لشکرِ قیرخاں غرقه گشت به صد حیله آں پیر آزاں جو گذشت
همه بُنگه و خیل داده به باد به کویر از آشفتگی سر نهاد

وزاں پس همان شاهِ اخترسعید — چو بدخواه را جان تُنُک برده دید
عنان را سوئے یُردِ خود برکشید — همان دم به یُردِ سعادت رسید
اماں داد اسیرانِ بُنگاه را — رها کرد یارانِ بدخواه را

چنیں آید از خسروانِ کریم
که باشند بر پُرگناهاں رحیم

جنبشِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ کَلیان و پیوستنِ سکندرخان به حضرتِ شاهِ جهان پناه

دگر روز آں شاهِ فیروزمند — که نامش شد از عدل و احساں بلند
رخ آورد در جانبِ کَلّیاں — سپه راند بر رسم و سازِ کَیاں
چو در کَلّیاں با سعادت رسید — یکے دائره گِردِ حصنش کشید
همی بود آں جا شهِ کامگار — به قصدِ همان پیرکِ خامکار
پس از چند روزے هم آں خانِ گُرد — که دست از دلیرانِ آفاق برد
پسر خوانده او را شهِ کامیاب — شده خانِ اسکندر او را خطاب
بیامد به پابوسِ شاهِ جهاں — بر آیین و آهنگِ کارآگهاں
چو پابوسِ شه کرد آں نامور — شهش داد یک چترِ لعلے دگر
بگفتش که "اے فخرِ شهزادگاں — سپه کَش بر آیینِ آزادگاں
"به قصدِ همان پیرِ بدعَهد شو — که در دامش آری، دراں جهد شو"
دگر روز آں خانِ فرخنده‌رو — به فرمانِ آں خسروِ نام‌جو
همان خانِ اسکندرِ دوں‌شکار — چو بشنید فرمایشِ شهریار
بگفتا، "به خاکِ درِ پادشا — که آں پیرِ بدعَهدِ بَطّال را
"به زنجیر بسته چو اهلِ گناه — اسیرانه آرم بر ایوانِ شاه"

روان شد به قصدِ همان پیرِ خام
که آمد ضیا ابنِ فیروز نام

مصاف کردنِ سکندرخان با قیرخان، و اسیر شدنِ قیرخان بر دستِ او

همان خانِ اسکندرِ سرفراز — ز درگاهِ صندار چون گشت باز
خرامید در بدْر از کَلّیان — وزان پس به فرمانِ شاهِ جهان
سوئے کویر آن خانِ اخترسعید — بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
چو از بدر آن صفدرِ دوں‌شکار — بزد بارگاهے دو فرسنگ‌وار
همان پیرِ بدعَهد و ظالم‌سیر — از آیندگان چون شنید این خبر
از اِغرائے وحشت قراوِل نماند — سپه را یکایک ز کویر براند
به لشکرگهِ بدر زد ناگهان — چو بودست ناساخته پهلوان
برون آمد از خرگهِ خود شتاب — برآمد به یک مرکبِ خوش‌رکاب
خروشان چو گُردانِ شرزه‌شکار — یکے حمله کرد آن یلِ نامدار
وزان حمله قلبِ عدو برگرفت — شد از حملهٔ او جهان در شگفت
همی‌رفت دنبالِ اهلِ فرار — همی‌کشت پس‌مانده را زار زار
شنیدم همان پیرِ گرم‌کین — دران حرب‌گه بود اندر کمین
چو قلبِ خود از خصم بشکسته دید — عنان سوئے قلبِ مخالف کشید
به یک حمله قلبِ مخالف شکست — همان بُنگهِ بدْرهں آمد به دست
همان فخرِشَعبان یلِ نامدار — برو تاخت با چند جلده سوار
برو حمله آورد آن قیرخان — که دنبالِ او بود فوجے گران
پس آن فخرِشَعبانِ ثابت‌رکاب — چو فوجش تُنُک بود، ناورد تاب

ز پیشش شنیدم دو آماچ‌وار — به پستر شد آن سرکشِ نامدار
هم‌آخر برو چند سرکش نهنگ — بپیوست بر نیّتِ سازِ جنگ
یکے جوربنبال بوبکرِ یل — که افگند در زورِ شیراں خلل
دگر چند زورآورِ چیره‌دست — که هر یک بسے صفّ هیجا شکست
شنیدم که گفتند با یک‌دگر، — "از اِیدر گر امروز تابیم سر
"چو رو وانُماییم فردا به خاں — بمانیم شرمندهٔ از هماں
"هماں به که خاطر به هیجا نهیم — یک اِمروز دادِ شجاعت دهیم"
چو ایں قصّه گفتند با هم‌دگر — دریں کار هر یک نهادند سر
ازاں پس چو شیراں برآشوفتند — به یکبارگی جمله برگُوفتند
چو آں قیرخاں دید آں چیرگی — برفت از سرش دعویُ خیرگی
ز پیشِ دلیراں عناں‌تاب گشت — چو زانجا یک آماچ‌وارے گذشت
هماں فخرِشعبانُش از پس رسید — رواں جَعد بگرفت و یکسر کشید
فتادند از اسپ هر دو سوار — خروشے برآمد ازاں کاوزار
بکوشید پس لشکرِ قیرخاں — که یابد خلاصے سپهدارِ شاں
زبس جوئے خوں کاندراں جا گذشت — ازاں خاکِ کویر همه سرخ گشت
صفِ بدریاں چیره‌دستی نمود — ز پیشِ حریفانِ خود گو ربود
گرفته هماں قیرخاں را شتاب — ببردند بر خانِ مالک‌خطاب*
چو آں خانِ اسکندرِ ساده‌کیش — عدو را به کامِ خودش دید پیش
بخندید چوں غنچه در صبحدم — مثل زد به پیشِ سرانِ حشم
که "با شاهِ خود هرکه عهدے شکست — بگردد سرش زود در خاک پست"
وزاں پس هماں خانِ کشورخدیو — بفرمود تا "فخرِشعبانِ نیو

---

* "مالک‌رقاب" مناسب می‌نماید۔

"برد فتحنامه بر ایوانِ شاه دهد مژده مر خسروِ دین‌پناه"
خود از حرب‌گه سوی کویر برفت خرامید بر قصدِ آن حصن تفت
محصّر بکرد آن حصارِ بلند
به فیروزی آن خانِ فیروزمند

عزیمتِ رایاتِ اعلی از کَلیان و فتح کردنِ حصار

چو رایاتِ اعلی به کویر رسید هم این قصّه خانِ سکندر شنید
بر آن‌سان که قولے به شه کرده‌بود قسم هم به خاکِ درش خورده‌بود
به زنجیر بسته همان پیر را بیاورد بر شاهِ کشورکشا
به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه شهش سر ببوسید و شد عذرخواه
بگفتا، "ز شایسته شهزادگان که باشند بر رسمِ آزادگان
"چنین آید، اے خانِ فرخنده‌خوے، که از گفتهٔ خود نتابند روے"
وزان پس بفرمود شاهِ جهان که "این پیرِ بطّال را در زمان
"سزاوار آنست که گردن زنند وزین بوم و بر شرّ او کم کنند"
همان خانِ لشکرکَش و دیوبَند چو بشنید این قصّهٔ دل‌پسند
بگفتا، که "شاها، جهان‌سرورا چو جان‌بخش شاهی و کشورکشا
"بکن جانِ این مجرم انعامِ من وزان پس تهِ حصنِ او خیمه زن
"گر ایدون که سر در اطاعت نهد کند توبه از ظلم و جزیه دهد
امانش دهد شاه، ور نے، به تیغ ببرّیم از تن سرش بے‌دریغ"
چو بشنید این قصّه شاهِ کریم رِضا داد بر گفتِ خانِ حلیم
تهِ حصنِ کویر بزد خیمه را
بر آیینِ شاهانِ کشورکشا

ذکر در تسبیبِ این کتاب متضمّن مدحتِ خانِ اعظم سکندرخان دام عالیاً[1]

قلم چون دریں نامه آسوده گشت — نهاں خامه‌زن را به خاطر گذشت
که "این نامه در حضرتِ شهریار — که خوشتر رساند دریں روزگار؟
"که دارد چناں قربتے پیشِ شاه؟ — کراست این محل اندر آں بارگاه؟
"ز روئے که شه راست فرخنده فال؟ — کرا داد شه در مراتب کمال؟
"که بگواند این قصّه را پیش برد؟ — که بر دستِ خسرو تواندسپرد؟"
دریں بوده‌ام کز پسِ چندگاه — هماں نائبِ حاجبِ‌خاصِ شاه
بهاءالدّیں آں مردِ فرزانه‌فر — که بُد حاجبِ‌قصّه* زیں پیشتر
مرا گفت، "اے صاحبِ گنجِ راز — ضمیرت درِ معرفت کرده باز
"هماں به چنیں پُردُرر دفترے — رساند سکندر به اسکندرے
"براں خانِ اسکندرِ کامگار — پسر خواندهٔ شاهِ والاتبار
"ببر زود این دفترِ دل‌کشاے — که عرضش کند پیشِ فرماں‌رواے"
چو زاں مردِ دانا و روشن‌ضمیر — شنیدم من این قصّهٔ دلپذیر
به تسبیبِ این نامه ره یافتم — بر ایوانِ شهزاده بشتافتم
نظر چون کشادم به یال و برش — ندیدم کسے در جهاں همسرش
بگفتم، "مگر رستمِ دیگر است — که یک‌تن تو گوئی دو صد لشکر است"
یکے سروِ نورُسته از باغِ عیش — به رونق به رویش گلستانِ جیش
ز شمشیرِ او لرزه در آفتاب — ز تیرش سراسیمه گشته شهاب
ز چنداں که بشنیدم اوصافِ او — دو صد چند دیدم دراں نام‌جو

---

[1] "دام هالهٔ عالیاً" یا "دام ظلّهٔ عالیاً" مناسب می‌نماید.
* "حاجبِ قضیه" مناسب می‌نماید.

صفتِ ملکِ هندوستاں متضمّنِ مدحتِ سلطان محمّد علاءالدّین خلجی، نوّرالله مرقدهٗ و مذمّتِ محمّدشاه ابنِ تغلق شاه

خوشا رونقِ ملکِ هندوستاں — که جنّت برد رشک از اِیں بوستاں
سوادش شده زیبِ روےِ زمیں — چو خالے به رخسارِ هر نازنیں
چو کبریتِ آحمر درو خاکِ کِشت — به هر چار فصلش هوائے بهشت
درو پوستیں کس نپوشد به دَے — نه کس در تَموز اندرو کرده خَوے
رواں هر قدم اندرو جویبار — به حیواں همه آبِ او سازوار
شده آبِ او آبِ حیواں تمام — ولیکن ز ظلمات بیروں مدام
به فصلِ خَزانش درآید بهار — دمد گل درو گر بکارند خار
سرشته همه خاکِ او با گلاب — درو شبنمے داده نفعِ سحاب
سَمُوم اندریں باغ گردد صبا — زَقُوم اندریں گِل شود گلدنا
چه در صبح‌گاه و چه در شام‌گاه — درو آدمی را خوش آرام‌گاه
کشایش همه گلبن و میوه‌دار — زمیں سایه در سایه از شاخسار
معطّر شده خاکش از بوےِ گُل — مقطّر شده آبش از روےِ گُل
چو آبش خورد پیر، گردد جواں — وزو مرده را زنده کردن تواں
ز خاکش قوی گشته اصلِ بشر — ز بادش شده خوش هوائے سحر
کسے کاندریں بوستانِ طرب — رسید از عراقَین و سند و عرب
چناں بست دل اندریں خوش بلاد — که از مَولدِ خود کم‌آورد یاد
جهاندیدگانے که گردِ جهاں — بگردند دایم سیاحت‌کناں

نبندند خاطر به هیچ از دیار — نگیرند ماهے به شهرے قرار
هم آخر چو در ملکِ هندوستاں — در آیند ناگه سیاحت کناں
سیاحت گذارند و ساکن شوند — بروں زیں دیار و دَمَن کم روند
چناں دل دریں کشورِ خوش نهند — که دل برنگیرند اگر جاں دهند
دو هنام رَزباں* دریں مَرغزار — بکردند کارِ خَزاں و بهار
گرهش کرد معمور پورِ شهاب — شد از پورِ تغلق سراسر خراب
محمّد اگر هردو را گشت نام — یکے از لیام است، دگر از کِرام
چو او آبِ حیواں بُد، ایں آتش است — هماں لفظِ شَتّاں† اینجا خوش است
که اندر عرب وضعِ اهلِ کمال — به حقِّ دو هنامِ ضدّالخصال
گر او کِشت ریحاں دریں مرز و بوم — برآورد ایں جاے ریحاں زَقوم
گر او هند تا آبِ دریا گرفت — شد از دست در عهدِ ایں ناگرفت
ز عدلش دیارے که معمور گشت — شد از ظلمِ ایں باز هامون و دشت
دیارے کزو بود اطاعت‌گراے — شد از وحشتِ ایں تمرّدنُماے
حصارے که در عهدِ او پست بود — به دورانِ ایں سر به افلاک سود
گر او کرد اسلام را آشکار — ازیں کفر بگرفت یکسر دیار
کمندِ کرم را گر او داد تاب — سِنانِ ستم را هم ایں داد آب
گر اُو کرد در شرعِ احمد شروع — شد ایں منحرف از اُصول و فُروع
اگر بودے از وے فراخیِّ سال — بگشت ایں جهاں را به تنگیِّ حال
گر از نامِ او سکّه بر زر زدند — به مِس سکّهٔ ایں ستمگر زدند
بر آں گونه کاسود از وے جهاں — به فردا دهد ایزدش اَجرِ آں

---

* رَزباں = باغباں - مراد از دو پادشاه است یعنی سلطان محمّد علاءالدّین خلجی و سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه -

† یعنی بسیار فرق است میانِ هردو -

بر این‌سان کزین گشت گیتی خراب ندانم به ایزد چه گوید جواب!
برآنداخت از هند آحرار را برآورد آبنائے کفّار را
بسے سیّداں را بکشت از ستم خدا گشته زو ناخوش و خلق هم
یزیدے دگر گشته در ملکِ هند همه گفتن و کردنش ناپسند
همه هند در عهدِ این نابکار که عهدش نشد با کسے پایدار
گرفتند اهلِ تغلّب به زور به هر جانبے خاست غوغا و شور
به هر سو دلیرے برآورد سر به هر کشورے گشت شاهے دگر
به مَعبر جداگانه شد تخت‌گاه شد آن‌جا یکے سیّدے پادشاه
تمرّد گزیده دیارِ تلنگ شد از دستِ ترکاں حصارِ تلنگ
یکے مُرتَد اِقلیمِ کَنتّو گرفت ز گُوتی و تا حدّ مَعبر گرفت
ز کَهرام و سامانه تا پنج‌آب شد اقصائے لاهور و ملتاں خراب
تَبارِ فقیرانِ ثابت‌قدم دراں کشور آزرده‌شد از ستم
به لکهنَوتی اندر یکے پادشاه برآورد چتر و برآمد به گاه
همه تِرهُت و گَور گشته مواس زده موجِ بغی و تمرّد به ناس
همه مالوَه شد تمرّدگرائے گرفته ز سر کفر جز چند جائے
شده ضبطِ هندو سراسر دیار مسلماں چو هندو خَزاں در حصار
بگشته همه ملکِ گجرات هم درو کفر افزون و اسلام کم
هم‌آخر چو ظلمِ شه از حد گذشت همه ملکِ مَرهَٹّه ازو نیز گشت
خروجے بکردند با شاهِ دوں که در کفر دیدند مَهلش فزوں
خلل گشته ملکش کراں تا کراں بپیچیده زو سر سراسر سراں
نمانده درو قدرتِ کارزار چو شهرانِ گرگیں شده فوک‌خوار
گروهے زبوناں به پیرامنش که خونهائے شاں گشته در گردنش

بر ایشاں همی‌راند تیغِ ستم سپاهش شب و روز می‌گشت کم
ز بس شدّتِ ظلم و قحط و قِصاص
گرفتند نَفرت ازو عام و خاص

ذکرِ بر گشتنِ طغی، نائبِ شحنهٔ بارگاه، و عاجز گشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه از دستِ طغی تا سه سال، و زوالِ ملکِ او

طغی نام ترکے ز خاصانِ شاه که بُد نائبِ شحنهٔ بارگاه
بسے سال با شاه کرده وفا به کارش همه عمر کرده هَبا
بسے تیغ با دشمنانش زده همیشه دم از آستانش زده
کشیده جفاهائے شه بے‌شمار وفا کرده با وے بسے روزگار
هم‌آخر چو ظلمش ز حد برگذشت ز سختی دلش مائلِ کفر گشت
همان نائبِ شحنهٔ بارگاه شد آزرده از شاهِ آزارخواه
در اَقصائے گجرات بود آں دلیر دراں بیشه می‌بود چوں نَرّه شیر
چو در مَرْهَتْهه آمد شه از گوجرات که راند ز خونِ مسلماں فُرات
دراں کشور او را رها کرده‌بود دلش بس‌که از شاه آزرده‌بود
بروں داد شعله ز آزارِ دل دلش شد ز سوزِ نهاں مشتعل
ز شه گشت و دل در خصومت نهاد برو جمع شد لشکر از هر بلاد
چو بشکست شه لشکرِ دیوگیر رواں شد به قصدِ طغی ناگزیر
درآمد چو در کشورِ گوجرات طغی فوجے از لشکرِ گوجرات
فراهم بکرد از پے کارزار برو جمع آمد سوارے هزار

گهے روزِ روشن کشیدے سپاہ — یکایک زدے بر صفِ قلبِ شاہ
بسے سرکشاں را سر انداختے — صفِ شہ پراگندہ می‌ساختے
چو بر قتلِ شہ دست کم‌یافتے — سوئے بُنگہِ خویش بشتافتے
شنیدم بہ ہر ہفتہ آں شیرِ نر — زدے خَیمہ بر کوہ و دشتے دگر
بہ یک پُرد یک مہ نماندے مقیم — نمی‌کردے جائے سپہ مستقیم
شب و روز آں مردِ ثابت‌رکاب — دلِ شاہ را داشتے در عذاب

برآمد چو زیں قصّہ کامل سہ سال
ز شاہِ ستمکارہ برگشت حال

دعائے دولتِ خلیفۂ برحق علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفّر بہمن شاہ السّلطان

آلا اے جہانگیرِ فیروزبخت — دعا گویدت روز و شب تاج و تخت
کہ بعد از فریدونِ فرّخ‌نژاد — ترا دید در کوشش عدل و داد
ترا زاں علاءالدّیں آمد لقب — کہ برتر شدی از شہاں در نسب
شدہ خَلقِ آقصائے ہندوستاں — بہ شُکرت شب و روز رُطب‌اللّساں
زدی ہمچو مرداں بہ میداں قدم — رہانیدی ایں ملک را از ستم
خصوصاً چو در کشورِ دیوگیر — برآمد ز بیداد ہر سو نفیر
ترا داد توفیق پروردگار — سپردت یکے تیغ چوں ذوالفقار
کشیدی ہماں تیغِ فتح از نیام — مَلَک نامزد شد بہ خیلت* تمام
زدی تیغ بر فرقِ بَدگوہراں — سراسر شکستی صفِ مُدبراں
شکستی عدو را ستونِ دَوَل — فگندی ہمہ ملکِ او در خلل

---

* ہر دو نسخہ "خیل"۔

نشاندی فرو زین نواحی نفیر — مسلّم شدت کشورِ دیوگیر
ربودی چو جم خاتم از دستِ دیو — پراگندی افواجِ پیراں چو گیو
وزاں پس کشادی درِ عدل و داد — رهِ فتنه بستی ازیں خوش بلاد
ز سر تازه کردی دیار و دمن — چو بادِ بهاری سوادِ چمن
شدی مُمِدِ اصحابِ اِسلیم را — به رونق درآوردی اِقلیم را
چناں دادی از داد دیں را نَوی — که من بنده در مَدحت از مثنوی
دو شاعر† دریں فن چو کارآگهاں — ربودند گوئے کمال از جهاں
یکے جلوهٔ داد طاؤس را — چو فردوس آراست مر طوس را‡
دوم بلبل آورد اندر نوا — شرف داد مر گلشنِ گنجه را§
بکردم من آں هر دو را پیروی — شدم پیروِ هر دو در مثنوی
چناں شاد شد روئے ایشاں ز من — کز اقبالِ ایں هر دو شاهِ سخن
ز طاؤس و بلبل به هندوستاں — یکے طوطیے زاد شکّرفشاں
بسے بیتِ شهنامه و خمسه هم — به تضمیں دریں نامه کردم رقم
بداں تا به تاثیرِ اقبالِ شاں — به گیتی قَبول افتد ایں داستاں
اگر پیرِ طوسی‡ ز آدم گرفت — بسے گفت افسانهاے شگفت
رسانید ختمش به محمودِ راد — که حق ملکِ دنیا و عقباش داد
من از آدم و تا به محمودِ نیو — که بودست در ملکِ غزنیں خدیو
نخستیں دریں نامه با زیب و فر — به دیباچه آوردهام مختصر
پس از عهدِ محمود تا عهدِ شاه — نبشتم همه قصّهٔ سال و ماه
• شها، چوں توئی ختمِ شاهانِ هند — به نامت من ایں نامهٔ شه‌پسند

---

† هر دو نسخهٔ "ساغر". ‡ فردوسی طوسی. § نظامی گنجوی
• در نسخهٔ (H) بعد ازیں بیت تا (گرفتند اقصاءِ ایں بوم و بر الخ) سیزده بیت موجود نیست

کنم ختم، اے ختمِ جملہ شہاں، بداں تا چو نامت بگیرد جہاں
اگر جز تو شایانِ ایں گنجِ راز شہے بودے، اے شاہ گردن‌فراز،
بسے شاہ و شاعر ازیں پیشتر برآمد، فروشد دریں بوم و بر،
بکردے یکے مردِ صاحب‌کلام چنیں نامہ از بہرِ شاہے تمام
ولے چوں تو بودی دریں خوش دیار سزاوارِ ایں نامۂ سازوار
بہ عہدت یکے شاعرے ہمچو من پدید آمد اے شاہِ فرخندہ‌فن
وزاں پس بہ توفیقِ پروردگار شد از من چنیں گوہرے آشکار
ہم‌آخر رسید ایں چنیں گوہرے بہ تاجِ چو تو صاحبِ افسرے
بہ حقِّ خداوندِ کون و مکاں کہ موجود ازو شد زمین و زماں
زمین و زماں تا بود بر قرار بود تا سپہر و کواکب بہ کار
بہ نامِ تو اے خسروِ نامور فروزندہ باد ایں خجستہ گہر!
چو نامِ تو آقصاءِ عالم تمام بگیرد، شود مونسِ خاص و عام
شہانے کہ در ملکِ ہندوستاں برانند کام اے شہِ کامراں
گرفتند آقصاءِ ایں بوم و بر ہم‌آخر چو آمد آوانِ سفر
ازیں کوچگہ ہر یکے ناقہ راند وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند
ز شاہانِ مُکرم بلے در دیار ہمیں نامِ نیکو بود یادگار
بہ آندرز گفتند کارآگہاں کہ نامِ نکو بہ ز ملکِ جہاں
بہ انصاف و احساں گر اے مردِ راہ برآری دمے اندریں بارگاہ
ازاں بہ کہ ملکے بہ سالے ہزار برانی دریں دہر ضحّاک‌وار
ہمہ ملکِ عالم نیرزد جوے بہ جانش خرد گرچہ ہر خسروے
چہ سرہا کہ برباد شد بہرِ تاج! چہ تلہا کہ شد خاک بہرِ دواج!
تو گر عاقلی ملکِ آبرار گہر بہ ہر صبحدم ملکِ آسرار گیر

چو یک دم دراں ملک محرم شوی — به یک دم شهِ هردو عالم شوی
شهانے که ملکِ جهاں را مه اند — دراں ملک چوبک‌زنی می‌کنند
گروهے کزاں ملک آگه شوند — دریں راه چوں پورآدهم روند
تو ایں رونقِ باغِ فانی مبیں — که باغے به پیش است خوشتر ازیں
ترا وعدهٔ نعمتِ خلد هست — بدیں جیفه هر دم مهالے دست
گرت همّتے هست اے هوشمند — به خلدِ برین نیز همّت مبند
وراءِ دو عالم مقامے طلب — ز خمخانهٔ عشق جامے طلب
رسد تا که هنگامِ دَورِ وصال — دمادم همی‌دِه به بزمِ خیال
بیا ساقیا هم ز جامِ امید — بده تشنگاں را به شربت نوید

چناں دَرده امروز ما را شراب
که فردا بخیزیم مست و خراب

ذکر در کیفیّتِ تصنیف و مشقّتِ مصنّف

به نزدیکِ روشندلاں روشن است — که عرضِ معانی چه مشکل فن است
نهانی چه خونابه باید چشید — که سنجیده یک گوهر آید پدید
ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح — به صد فکر یک نکته گردد صحیح
وزاں پس سلاست بباید درو — توانیّ شایسته شاید درو
چو یک جا فراهم شد ایں چند چیز — بباید درو صنعتے چند نیز
پس آں‌گه یکے بیت گردد تمام — شود مایهٔ مردِ صاحب‌کلام
چو دُرّے به چندیں خراشِ جگر — به دست آورد مردِ صاحب‌هنر
زبان دُرجِ دل را بسازد کلید — کَشد گوهرِ خویش در مَن‌یزید[1]

---

[1] مَن‌یزید = بازار.

بداں تا ازاں رنج گنجے بَرد ز شاخِ هنرهایِ خود بر خورد
هم‌آخر گر از حق نیابد قبول به هَزلش کَشد هرکُجا بوالفضول
بگردد همه زحمتش در هَدَر رود رنجِ او در هَبا سر به سر
نباشد جز افسردگی حاصلش وزاں مایه نومید گردد دلش
به صد عجز محتاجِ تحسین شود چو آں نیز ندهند، غمگین شود
خصوصاً دریں دَورِ آخر زماں که گشتند ازیں فن تهی مردماں
ندانند فرق از گهر تا شَبَه یکے گشت شاں هردو در مرتبه
گریزند‡ از نامِ شاعر چناں ز دانا گریزند چوں آبلهاں
ز بےهمّتی خازنِ عرش را یکے خوانده کذّاب و دیگر گدا
مرا در چنیں روزگارِ خسیس چنیں دُرّے افتاد بر کف نفیس
اگرچه جهاں پُر شد از آبلهاں تهی هم نباشد ز کارآگهاں
مرا نیست با آبلهاں هیچ کار ببستم کمر تا دریں کاروبار
شب و روز رفتم دراں جست‌وجو که یابم حریفے دریں گفت‌وگو
چو در پیشم آید حریفے گُزیں یکے لحظه با وے شوم همنشیں
همیں نَقلِ خوش درمیانه نهم ز جامِ طرب دادِ عشرت دهم

جز ایں یک نَفَس کم‌شمارم بقا
که با زنده‌طبعے کنم اِلتقا

ذکر در اِستنصافِ تصنیف و عرضِ مصنّف

آلا اے خردمندِ گوهرشناس که پاشیدهٔ گوهرے بےقیاس
به باغِ معانی گذر کردهٔ ز شاخِ تصانیف بر خوردهٔ

---

‡ هردو نسخه "نگیرند".

دمے گوش بر قصّهٔ من بِله — اگر جایِ اِنصاف است، اِنصاف دہ
مرا در چنیں خشک سالِ ہنر — بیفتاد سودایِ باغے بہ سر
بہ نُہ روز و شش ساعت و پنج ماہ — شروعے نمودم بہ بیگاہ و گاہ
شب و روز خونِ دلِ خویشتن — ہمہ آب کردم پَیِ ایں چمن
نہادم یکے بوستانے آساس — رَیاحیں بِکِشتم درو بے قیاس
نگہ کن کزیں گلشنِ دل‌کشا — کہ تازہ بود ہر صَباح و مَسا
بہ رونق شد اَقصایِ ہندوستاں — گلے نو شگُفت اندریں بوستاں
پَیِ خَلق نُزہتگہے ساختم — رَباطے دریں رہ بپرداختم
درو غُرفہ کردم دَہ و دو ہزار — چو گلزار ہر یک بہ وقتِ بہار
بداں تا بہ ہر غُرفہ صاحبدلے — بہ اُنسِ معانی کند منزلے
مگر میہمانے بہ یک غُرفہ در — درآید ز مردانِ صاحب‌ہنر*
ز نُزل معانی دریں خوش رَباط — زمانے دلش آید اندر نَشاط

عجب نے کز اقبالِ آں میہماں
قَبولِ دو عالم شود میزباں

ذکرے در درجۂ جوہرِ معانی و خطابِ ایں کتاب

شنیدم چو فردوسیِ تیزہوش — بر ایوانِ محمود شد دُرفروش
بہ محمود گنجے ز گوہر سپرد — شہش نیز پیلے پُر از زر سپرد
دریں باب طوسی ز شہ بہتر است — کہ گنجِ گہر بِہ ز پیلِ زر است
زرِ شاہِ غزنی اگر کانی است — زرِ مادحش نیز عُمّانی است
اگر شہ بہ خونریزی آورد زر — بہ خونِ دل آورد شاعر گہر

---

* نسخهٔ (ب) "صاحب نظر".

ولے هم به امّیدِ اِکرامِ شاه — که بُد مُمِدِ طبع بیگاه و گاه
به گیتی چناں نامهٔ شد تمام — که شد مونسِ ناقلاں صبح و شام
رَهی نیز در دعوَیِ پیروی — ز سر داد ملکِ سخن را نَوی
نسب نامهٔ جملهٔ شاهانِ هند — نبشت اندریں نامهٔ شه‌پسند
اگر پیرِ طوسی به افسانه در — کند وصفِ بدمذهباں بیشتر
نگه کن که اکثر دریں بوستاں — رود ذکرِ مرغانِ توحیدخواں
به دورانِ من گرچه هر صبح و شام — به امّیدِ آلوانِ خوانِ کِرام
همی‌پخت هر مرد دیگِ نیاز — به بازارِ نعمت‌فروشانِ راز
هم آخر دریں چارسوے فنا — طفیلِ یکے مردِ صاحب‌صفا
مرا دُنبهٔ قَربه افتاد دست — که بازارِ لافرفروشاں شکست
فزودم برو زیره و فلفلے — که گیرد ازو ذوق صاحبدلے
ولیکن حوائج ندادم چناں — که سیر آید از خوانِ من مهماں
حوائج به اندازه باید مدام — که لذّت دهد پختگاں را به کام
وگر خود حوائج بود بیش و کم — ز نعمت برد لذّت و ذوق هم
ازاں رو چو ایں دیگ پرداختم — حوائج به اندازه انداختم
چو مرداں یکے دیگ پختم به دیر — کزو مردِ معلی شود جمله سیر
هر آں قصّه کز راویانم رسید — ضمیرم ز دَرجش گُزیرے ندید
حدیثے که بشنیدم از باستاں — کشیدم به نظمش دریں داستاں
دگر آنچه اندر کتب یافتم — سر از درجِ آں نیز کم‌تافتم
پراگنده بس دُرِّ قیمت‌گراں — کشیدم دریں سلک چوں ناقداں
به تحقیقِ افسانهاے کهن — ببردم بسے رنج در هر سخن
حکایات شاهانِ هندوستاں — طلب کردم از باخرد دوستاں

همه با تواریخ کردم رجوع — چو دیدم موافق اُصول و فُروع
کشیدم دریں سلک هر یک گهر — به جائے که دیدم سزاوارتر
وگر گوهرے زاں گهرهاے ناب — چو دیگر گهرها ندیدم خوشاب
ز فیضِ هنر کردمش آبدار — وزاں پس دریں سلک دادم قرار
بداں تا به هرجا که گوهرشناس — بگوید مرا آفریں بے قیاس
پس از آفرینم بگوید دعا — مرا خواهد آمُرزشے از خدا
چو کردم شهِ گنجه* را پیروی — به نامش زدم سکّهٔ خسروی
هم از قوّتِ منصفانِ کِرام — اقالیمِ عالم گرفتم تمام
چو ایں نامهٔ خوش به پایاں رسید — دُرودم ز کشورگُشایاں رسید
سلاطینِ عالم صَباح و مَسا — مبارک گرفتند ایں نامه را
شهاں را چو دیدم ازو فتح‌یاب — فتوح‌السّلاطینش کردم خطاب
خدایش نگه دارد از چشمِ بد — که لازم بود چشمِ بد را حسد
ز کَوطبع نیزش نگهباں خداست — که هرجا صوابے، به نزدش خطاست
صوابے که از جهل روشن نکرد — خطا گیردش ناخردمند مرد
امید است از حضرتِ کِردگار — کزاں قومِ ناخوش به لیل و نهار

کسے کم‌گماود بریں داستاں
مگر خوش‌نویسانِ سنجیده‌خواں

مُختَتَم ایں کتاب متضمّن نکوهشِ نفس و امیدواری از حضرتِ کِردگار

عِصامی عجب مردِ ناداشتی — که یک کوچهٔ صلح نگذاشتی

* نظامی گنجوی.

دریغا همه عمر دادی به باد — به هزل و به غیبت، به فسق و فساد
بسے توبه کردی نخست از گناه — به درگاهِ ایزد شدی عذرخواه
هم آخر شکستی همه توبها — به وحشت رهِ صلح کردی رها
کنون وقتِ صلح است، بگذر ز جنگ — مکن خانه بر خویش یکباره تنگ
زبان را فروبند ازیں گفت‌وگوے — رهِ راز دَر هر دلِ شب بجوے
دلِ خویش را راست گرداں نخست — زباں با دل آں‌گه بگرداں درست
بریں راستی و درستی ترا — دلیلِ رهِ راست گردد قضا
چو عمرت ز سی خیمه زد در چهل — یکے پرده بر روے عصیاں بهل
به آهِ ندامت معاصی بسوز — که باز است درهاے توبه هنوز
دریں ره چو مردانِ ره می‌گذر — وزیں کارواں رخت بیروں ببر
ز مُشکت کنوں بوے کافور خاست — ز ظلماتِ تو چشمهٔ نور خاست
ترا داد "اَلشَّیبُ نُوری"، نوید — که نومید کم‌شو ز موے سپید
به پیری بود آدمی را کمال — به بَدرے دهد نورِ کامل هلال
ز موے سپید اے برادر مرنج — که در روشنی به تواں‌دید گنج
شب و روز دیدم که پیر و جواں — قدم می‌زنند اندریں کارواں
هر آں دم که چوں صبح‌دم می‌زنند — دریں راه چلدیں قدم می‌زنند
کسے نیست آگه ز پایانِ راه — که در پیش کوه است یا ژرف چاه
رهے مشکل و رهروانِ نَوَسفر — شبِ تیره و اژدها بر گذر
دریں ره من امشب چو دیدم به راز — که هم شب دراز است و هم ره دراز
در افسانه گشتم چو کارآگهاں — که آساں شود راه بر همرهاں
بسے گفتم افسانهاے دراز — چه اندر حقیقت، چه اندر مجاز
پےِ رهروانِ توشه پرداختم — پےِ همرهاں مرکبے ساختم

عجب مجلسے اندریں کوچگاہ — مرا شد مُیسّر در اثنارِ راہ
که در وے مہیّا بود جملہ چیز — مے و مطرب و نَقل و معشوق نیز
ز بیخوابی اکنوں حریفانِ من — ہمہ سرگرانند و مجروح تن
شب آخر شد، افسانہ کوتہ کنیم — مدد در نَشاطِ سحرگہ کنیم
چو یاراں ملول آند و مخمور ہم — ہماں بہ چو مستانِ صبحِ قِدم
مے ذکر در کامِ جام افگنیم — خُمارِ حریفانِ خود بشکنیم
خدایا، اِلٰہا، جہاں داورا، — جوارح نوازا و جاں پروراء
ہم اوّل تو بودی، ہم آخر توئی — بہ دستِ تو درویشی و خسروی
شہانے کہ لافِ شہی می‌زنند — بہ کوے تو چوبَک‌زنی می‌کنند
بہ ہرجا کہ شہنامۂ در جہاں است — نسب‌نامۂ بندگانت ہماں است
بہ ممدوح و مادح تو کردی رواں — کفے ہمچو دریا و طبعے چو کاں
چو از تست بنیادِ خلقت درست — ہمہ مدحِ مخلوق توحیدِ تست
ہر آں وصف آید بہ نقشِ مجاز — حقیقت کشد سر بہ نقّاش باز
نکردے کسے وصفِ یک مشتِ خاک — نبودے گرہں زینت از جانِ پاک
چو جاں نیز جُزوے ز فرمانِ تست — سخن جز ثنایت نباشد درست
ولیکن کجا خاکیاں درخور آند — کہ حقِّ ثنایت بجا آورند
دریں باب اگر مردمِ سادہ‌کیش — نہد سر بہ اقرارِ تقصیرِ خویش
سرآنجام کارہں بہ ساماں کَشد — دریں بزمگہ دُر بہ داماں کَشد
چو آغاز کردم من ایں نامہ را — بہ نامے کہ اوّل زدم خامہ را
بداں نام بہ ختمِ ایں نامہ ہم — کہ آسودہ گردد بہ نامش قلم
چو اوّل ہمو ہست و آخر ہموست — در آغاز و انجام نامش نکوست
شدہ نامِ اُو زیورِ نامہ‌ہا — ہماں نام شد تاجِ سرنامہ‌ہا

کسے کاوّل ایں راز در دل نہاد — ہمو آخرالامر توفیق داد
چو ایں نامۂ خوش بہ پایاں رسید — کنوں نوبتِ شکرِ یزداں رسید
بلے نعمت از شکر آفزوں شود — یکے قطرہ از شکر جیحوں شود
بہ شکرِ خدائے کریم و جواد — ز ہر مو ہزاراں زبانم کشاد
چناں شکر گفتم صباح و مسا — کہ عالم گرفت از ضمیرم صفا
بحمداللّٰہ اندر چنیں روزگار — بہ شکرِ خداوندِ پروردگار
*(۱)..... تمام — کنوں باد مقبولِ ہر خاص و عام!
ز ہفصد فزوں راست پنجاہ بود — کہ طبعم (۲)..... شروعش نمود
شد آغاز در بیست و ہفتِ (۳) .... — ربیعِ نخستیں ششم شد تمام
(۴) ..... دولت دمید — بخندید گل، بادِ رحمت وزید
(۵).... افسانۂ خویش کردم تمام — چو فارغ شدم از رموزِ کلام
کنوں نوبتِ بزمِ خاموشی است — (۶) .....
بیا ساقیا تازہ کن باغِ روح — غنیمت شمر وقتِ عیش و صبوح

دو سہ جرعہ زاں مے بہ کامم چکاں
کہ بربندد از گفت‌وگویم زباں

تمت ہذاالکتاب فتوح السّلاطین تصنیفِ مولانا عصامی رحمۃاللّٰہ علیہ

+ در ہر دو نسخہ جاے ہمچنیں سادہ است۔ شاید مصرعِ بدیں ساں بودہ باشد :—
(۱) کہ ایں نامۂ خوش بکردم (۲) بہ پیکہ۔ (۳) صیام۔
(۴) شب آخر شد و صبح۔ (۵) چو۔ (۶) ز گفت و شنیدم فراموشی است۔

مودی پور پرنٹنگ ورکس، بنگلور سٹی۔

فهرستِ اسماءِ رجال

آدم (علیه السّلام): ۲۵، ۴۷۳، ۶۰۹-

آرام شه: ۱۰۵، ۱۰۶-

آزر: ۳۸-

آلِ سلجوق، سلجوقیان: ۶۳، ۶۴، ۶۵، (پانوشتِ ۶۵)، ۶۶، (پانوشتِ ۶۶)-

اباجی (ترک): ۲۷۹-

اباجی (مُغُل): ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸-

(ابراهیم) ابنِ ادهم: ۷، ۶۱۱-

ابراهیم ابنِ سلطان محمود غزنوی ۴۴، ۴۵، ۶۲-

ابراهیم ابنِ سلطان مسعود غزنوی ۶۵-

ابنِ بطوطه: (پانوشتِ ۴۷۰)-

ابوالفتح رکن الدّین، شیخ: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳-

ابوالمجاهد سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه: ۴۲۱- مراجعه شود به محمّد شاه ابنِ تغلق شاه-

ابوبکر: ۵۰۱-

ابوبکر جور بنبال خرّم منتی مبارک خان: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۲، ۶۰۱-

ابوبکر خان ابنِ سلطان علاءالدّین خَلجی: ۳۴۹-

ابوبکر صدّیق (رضی الله عنه): ۷، ۲۵، ۲۷-

ابوطالب (سردَواتدار، بهملی): ۵۵۶-

احمد (صلّی الله علیه و سلّم): ۹، ۱۰، ۱۲، ۲۷، ۴۲، ۶۰۵-

احمد ابنِ ایاز (وزیرِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه)، ملک‌زاده: ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۷۳-

احمد ابنِ تلبغه: ۴۱۸-

احمدِ جلد: ۴۸۹-

احمدِ جهیتم (قُرِی بَک)، ملک: ۲۸۶، ۲۸۷-

احمدِ چپ (تغلقی)، ملک: ۴۰۷۔

احمدِ چپ (جلالی)، ملک: ۲۰۳، ۲۲۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷۔

احمدِ حرب (چاندارِ خاص بهملی)، ملک: ۵۵۶، ۵۹۲۔

احمد شه (برادرِ علی شه نَتهو خلجی ظفرخانی)، ملک: ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۳۔

احمدِ قلعتا: ۴۷۹، ۴۸۹، ۴۹۰۔

احمدِ لاچین: ۴۷۹، ۴۸۹، ۵۱۶، ۵۱۷۔

اختیارالدّین (برادرِ علی شه نَتهو خلجی ظفرخانی)، ملک: ۴۸۴، ۴۸۵، (پانوشت ۴۸۵)، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۰۔

اخی: ۵۰۵۔

ارسلان ابنِ علاءالدّول مسعود: ۶۶۔

ارهی (مُغُل): ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۸۔

ارشن: ۱۶۹۔

ارکلک خاں، (یا ارکلی خاں) ابنِ سلطان جلال‌الدّین فیروز شاه خلجی: ۲۱۶، ۲۲۶، ۲۴۷، ۲۵۱۔

اژدر، ملک: ۵۵۶، ۵۸۰۔

اسدالدّین ابنِ ملک خَمُش خلجی (علائی): ۳۶۳۔

اسدالدّین (تغلقی): ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۳۔

اسفندیار: ۹، ۲۵، ۵۷۸۔

اسکندر ابنِ فیلقوس: ۹، (پانوشتِ ۹)، ۱۹، ۲۶، ۲۴۰، ۳۰۰، ۴۳۲۔

اسمٰعیل ابنِ سلطان محمود غزنوی: ۶۲۔

اسمٰعیل (برادرِ شیخ ابوالفتح رکن الدّین)، شیخ: ۴۴۰، ۴۴۱۔

اسمٰعیل (خازنِ سلطان معزّالدّین غوری): ۱۰۱۔

اسمٰعیل مخ (سلطان ناصرالدّین افغان): ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۳، ۵۵۲، ۵۷۰، ۵۸۸، ۵۸۹۔

اشرف‌الملک: ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷۔

اعظم ملک (یوسف پورِ بُغرا خراسانیِ سست پا): ۴۰۷، ۴۶۳، ۴۶۴، (پانوشتِ ۴۶۴)، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۲۔

اعظم همایوں خواجهٔ جهان محمّد ابنِ عین‌الدّین: ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۸۰۔

افراسیاب: ۹، ۲۵، ۴۳۶، ۵۳۴، ۵۵۳۔

افغان، قومِ: ۲۵۴۔

اکدخاں، سلیمان شہ خلجی: ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۹۔

اَلَپ خاں ابنِ سلطان جلال‌الدّین خَلجی: ۲۵۰، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۵۰۔

اَلَپ خاں ابنِ قُتْلُغ خاں: ۴۷۷، ۴۹۰، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳۔

اَلْتُتْمِش (سلطان شمس‌الدّین): ۷۴، ۸۷، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۴۵۴۔

الواج: ۵۶۱۔

الطونیہ: ۱۳۷، (پانوشتِ ۱۳۷)، ۱۳۰، ۱۴۲۔

اُلُغ خان، الماس بیگ: ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۲۔

اُلُغ خان، بلبنِ خُرد (سلطان غیاث‌الدّین): (۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲)، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، (۱۶۴)، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸، ۴۴۸)۔

اُلُغ خان، خضرخان ابنِ سلطان ناصرالدّین اسمٰعیل مغ: ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۴۱، ۵۴۶۔

اُلُغ خان، ملک فخرالدّین جَونا (ابوالمجاهد سلطان محمّدشاہ ابنِ تغلق شاہ): ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳۔

اُلغو: ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷۔

الماس بیگ، اُلُغ خان، ابنِ شہاب‌الدّین خلجی: ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۸۱، ۲۸۲۔

الماس (تغلقی): ۴۷۹، ۴۸۲۔

اَلُوتیاں (قومِ بودہ): ۱۰۱۔

الیاس (ظہیرِ جیوھن بہملی): ۵۵۶۔

الیہ (سر لشکرِ سلطان معزّالدّین غوری): ۷۴، ۷۷۔

امیرِ امیراں: ۴۸۷۔

امیر خسرو دھلوی: ۱۳، (پانوشتِ ۱۸۵، ۳۷۸)۔

آنکر: ۸۵۔

اُوَیس (قرنی، رضی اللّٰہ عنہ) ۵۸۰۔

ایاز (غلامِ سلطان محمود غزنوی): ۱۲، ۲۸، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۲۱۔

ایاز (کوتوالِ دہلی): ۳۸۶۔

ایبک، قطب الدّین (سلطان): ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰۔

ایتمُر سرخہ: ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸۔

ایتمُر کجھن، میرِ حاجب: ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵۔

اِیرانیاں: ۹، ۵۳۴۔

ایرج: ۲۵، ۵۶۹۔

ایکی: ۱۸۴، ۱۸۶۔

ببدر: (پانوشتِ ۴۲۶)۔

بدمسایے راول: (پانوشتِ ۷۷)۔

بدمسۂ راول: ۷۷۔

بدھشیش، صوفی: ۲۰۲، (پانوشتِ ۲۰۲)۔

بَدھلی، صوفی: (پانوشتِ ۲۰۲)۔

بَراؤ (قومے از کتّاسانِ گجرات): ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۴۰۹۔

براھیم (حضرت ابراھیم علیہ السّلام): ۲۲۱۔

برق (مُغُل): ۲۵۴، ۲۵۵۔

برمھہ: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳۔

برھان الحقّ والدّین غریب، شیخ الاسلام خواجہ: ۸، ۴۵۷، ۴۵۸۔

برھان الدّین پدرِ قوام الدّین تُتلُغ خان: ۴۲۵، ۴۲۶۔

بشمیر (پایکِ خوابگاھیِ سلطان محمّد شاہ علاءالدّین خَلجی): ۳۴۹۔

بُغراخان، (سلطان ناصرالدّین) ابنِ سلطان غیاث الدّین بلبن: ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۵۔

بُغراخان، عنبر: ۳۸۲، ۳۸۳۔

بکرماجیت، راے: ۱۲۶۔

بِل افغان: ۳۹۲، ۳۹۶۔

بَلّال، راے: ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۴۳۱۔

بَلّال (سوم)، راے:

بَلبنِ بزرگ: ۱۲۹۔

بَلبنِ خُرد، (اُلُغ خان، غیاث الدّین): ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،

۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸، ۴۴۸۔

بَلبنِ زر: ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵۔

بلجق: (پانوشت ۲۵۴)۔

بلکا خَلجی: ۱۲۵۔

بلوچ: ۲۵۱۔

بلیناس: ۳۱۱۔

بندار، قدرخان: ۳۹۶۔

بواهیر: (پانوشت ۳۰۱، ۳۱۳)۔

بوبکر جور بلبال خرّم مفتی مبارک خان: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۲۔

بوجائے ریزی: ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳۔

بوره، قوم: ۳۰۱، (پانوشت ۳۰۱، ۳۱۳)۔

بوریِ پولاد: ۴۰۷۔

بوسعید: ۴۶۲۔

بوعصام: ۱۴۸۔

بوعلی (سینا): ۱۳۔

بویزید: ۴۶۲۔

بهاءالحقّ والدّین، حاجبِ خاص (مغنی)، حاجبِ قضیه و نائبِ حاجبِ خاص (بهمنی)، قاضی: ۲۲، ۲۳، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۶، ۵۹۰، ۶۰۳۔

بهاءالدّین گرشاسپ: ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۱۔

بهادر (بلبلی): ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸۔

بهادر (شاه) بوره: ۴۱۳، (پانوشت ۴۱۳)، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۲۲، ۴۴۴۔

بهرامِ افغان (نائبِ عارضِ جیش، بهمنی): ۵۰۱، ۵۲۲، ۵۵۶۔

بهرامِ ایبه (کشلی خان): ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۴، (پانوشت ۳۸۴)، ۴۲۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۴۵۔

بهرامِ چوبین: ۲۶، ۳۷۸۔

بهرام‌خان ابنِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق: ۳۸۸، ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۲۲، ۴۴۴، ۴۷۲۔

بهرام شاه ابنِ سلطان التُتمش، سلطان معزّالدّین: ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴۔

بهرام‌شاه ابنِ علاءالدّول مسعود: ۶۶، ۶۷۔

بهرامِ کبره: ۲۹۶، ۳۰۳۔
بهرامِ گور: ۲۶۔
بهرام (وکیل در، بهمنی): ۵۵۵، ۵۹۲۔
بهمن ابنِ اسفندیار: ۹، ۲۵، ۱۱۷، ۵۲۱، ۵۵۴۔
بهبهیکهن، رائے لَنکا: ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸۔
بَهرَن: ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷۔
بهروچی (اهلِ بهروچ): ۴۹۵۔
بهوله: ۷۷۔
بهیلّم ابنِ رائے رام‌دیو: ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۳۳، ۳۳۴۔
بیدر (یا بیدر): ۴۲۶۔
بیرم‌قره (یا قره‌بیرم): ۴۷۹، ۴۹۳۔
بیرم (نائبِ قُرِی بَکِ میسره، بهمنی)، ملک: ۵۵۶۔
بیژن: ۹، ۵۴۶۔
پتهورا، رائے: ۳۰، ۷۰، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۴۔
پتهورا (تغلقی): ۵۴۹۔
پراؤ (قومے از کنّاسانِ گجرات): ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۴۰۹۔
پَرتاپ رُدْردیو: پانوشتِ (۲۹۴)۔
پرویز: ۲۹۔
پرویز ابنِ مبارک خان (شحنهٔ پیل، بهمنی): ۵۵۶۔
پلنج ملی: ۲۸۷۔
پلنج پَلَنْدیه: ۲۹۷۔
پورِ آدهم (ابراهیم بن ادهم): ۷، ۶۱۱۔
پورِ ایاز (ملک‌زاده احمد ابنِ ایاز): ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۷۳۔
پورِ بغرا (خراسانیِ سست پا، اعظم ملک)، یوسف: ۴۰۷، ۴۶۳، ۴۶۴، (پانوشتِ ۴۶۴)، ۴۹۵، ۴۹۸۔
پورِ پیغو، شمس‌الدّین: ۵۳۲، ۵۵۶، ۵۸۰۔
پورِ تغلق (سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه): ۵۷۹، ۶۰۵۔
پورِ دستان (رستم ابنِ زال): ۹، ۹۴، ۱۱۴، ۱۶۹، ۲۶۸، (پانوشتِ ۲۶۸)، ۴۳۶، ۴۸۵، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۴۰، ۵۴۵۔
پورِ زید قطب‌الملک (بهمنی): ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۲۔
پورِ سراج: ۳۷۸، (پانوشتِ ۳۷۸)۔
پورِ شهاب (سلطان محمّد علاءالدّین خلجی): ۶۰۵۔

پورِ عالم، محمّد: ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، (پانوشتِ ۵۷۸)، ۵۸۳-

پورِ قلیچ، خضر: ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷-

پورِ کجک: ۵۴۰، ۵۸۰-

پورِ لاچین، (احمد ابنِ لاچین): ۴۷۹، ۵۱۶، ۵۱۷-

پیران (ابنِ زیسته، سرلشکرِ افراسیاب): ۹۴، ۶۰۹-

تاتار (یا تتار) جاشنوری: ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۵، ۴۴۰، ۵۳۱-

تاتار خاں (مغل): ۵۳۱، ۵۴۰-

تاج‌الدّین ابنِ دهشیر (جاندارِ خاص، بهمنی): ۵۵۶-

تاج‌الدّین ابنِ قلعتا (تغلقی): ۵۴۹-

تاج‌الدّین تاج‌الملک، ملکه: ۵۵۰، ۵۵۶-

تاج‌الدّین یلدوز (سلطان): ۷۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲-

ترتاق (مُغُل): ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵-

ترغی (مُغُل): ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲-

توکانِ شمسی: ۱۴۲-

ترکی: ۲۰۶-

تُرمتی عرف جرن خان: ۱۶۵، ۱۶۶-

ترمذی کوتوال: ۲۷۷-

ترمهٔ شیرین: ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، (پانوشتِ ۴۶۵)-

تغلق ملک، غازی ملک، (سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه): ۲۸۹، ۳۰۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، (پانوشتِ ۳۵۷)، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، (پانوشتِ ۳۷۸)، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱، ۶۰۵-

تکلی: ۳۰۳-

تکلتاش (تغلقی): ۳۹۲، ۳۹۴-

تکین: ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸-

تلبغه پورِ بغدهٔ: ۳۶۱، ۳۷۹، ۳۸۲-

تلبغهٔ ناگور: ۳۶۸، ۳۸۲، ۳۸۳-

تمُر (تغلقی): ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸-

تمُر بوغه (دادرِ خواجه قُتلُغ): ۲۶۰، ۲۶۲-

تمُر قلطی ظفر (خان): ۴۹۴، ۴۹۹-

تودر (قومے از ہندواں): ۱۳۹۔

تور: ۲۵۔

تولک: ۳۰۳۔

جاشغوری شہاب (الدّین):
۳۸۲، ۳۸۳۔

جانی ملک: ۱۲۲۔

جگنگ: ۵۱۷۔

جلال (الدّین) ابنِ حسام (الدّین):
۴۳۴۔

جلال (الدّین) ابنِ لالا: ۵۰۴،
۵۰۷، ۵۰۸۔

جلال (الدّین) دوھنی: ۵۲۳،
۵۲۴۔

جلال (الدّین)، سیّد: ۴۶۸، ۴۶۹،
۴۷۲، ۶۰۶۔

جلال الدّین فیروز شاہ خَلجی،
سلطان: ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۱،
۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۸،
۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۰،
(پانوشتِ ۲۵۰)۔

جلال (الدّین) قدر خان، قاضی:
۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴،
۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰۔

جم (حضرت سلیمان): ۶۰۹۔

جمشید، جم: ۹، ۲۵، ۴۹۳۔

جورِ بنبھال خرّم مفتی مبارک خان،
ابوبکر: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶،
۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲،
۵۴۰، ۵۵۶، ۵۶۰، ۵۸۴، ۵۸۵،
۵۹۲، ۶۰۱۔

— جورنبھال: (پانوشتِ ۵۰۳)۔

جوز سال: (پانوشتِ ۵۰۳)۔

جَونا، ملک فخرالدّین (سلطان
ابوالمجاھد محمّد شاہ ابنِ تغلق
شاہ): ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸،
۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹،
۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۸،
۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۳،
۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۴،
۴۴۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۳،
۴۹۳، ۵۱۰۔

جَوھر: ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۵۱،
۵۵۲۔

جھانسوز، علاءالدّین غوری: ۶۷۔

جھلوافغان: ۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸،
۵۱۳، ۵۱۴۔

جھریہ ناگ: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲۔

جِھتائی یا جھیتائی بلتِ راے
رام دیو، مخدومۂ جہاں رانی:
۳۵۲، ۳۷۴۔

— جھبال، راے: ۳۰، ۳۵، ۳۶۔

— جَیچند، راے: ۳۰، ۶۹، ۷۲،
۹۲، ۹۳۔

چے سنگھ رانے چتّور: ۹۹۔

چتّوی (قومے از ہندواں): ۱۳۹۔

چوبدیو (یکے از رایانِ خُردِ تلنگ): ۴۸۱، ۴۸۴۔

چورچی: ۱۸۴، ۱۸۶۔

چھجّو ملک (سیّدِ حجّاب، بہمنی): ۵۵۶۔

چھجّو مہیں: (پانوشتِ ۳۷۸)۔

چھجّو نہیں: ۳۷۸۔

حاتم (طائی): ۹، ۴۹۱۔

حاجب: (پانوشتِ ۱۸)، ۱۹۔

حاجی مولا: ۲۷۷، ۲۷۸۔

حَجّاج (ابنِ یوسف): ۵۷۹۔

حُسام الدّین ابنِ آرام شاہ (مغنی): ۵۳۲۔

حُسام الدّین (تغلقی): ۵۱۷، ۵۱۸۔

حُسام الدّین خانِ خانان (برادر): ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۷۔

حُسام الدّین نصرت خاں حسامِ دول پَلوَلی (مغنی)، ملک: ۵۲۰، (پانوشتِ ۵۲۰)، ۵۳۲، ۵۵۵۔

حسن (بصری): ۷۔

حسن (سرِ آبدار، تغلقی): ۴۹۵۔

حسن ظفرخان (سلطان علاءالدّین بہمن شاہ): ۵۲۱، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲۔

حسن میمندی: ۵۸، ۶۰۔

حسین ابنِ توراں (خازن، بہمنی): ۵۵۶۔

حسینِ هَتْهَه، گرشاسپ (قُربی بَکِ میسرہ، بہمنی): ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۴۱، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۸۰۔

حمیدالدّین (تغلقی): ۴۷۸۔

حمیدالدّین ناگوری، قاضی: ۱۱۷۔

حمید (تغلقی)، شیخ زادہ: ۵۱۳، ۵۱۹۔

حیدر: ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۹۔

خاتم خان، سنبل: ۳۸۲، ۳۸۶۔

خاتم خان (مغنی): ۵۳۱۔

خامُش خَلجی، ملک: ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۷، ۳۶۳۔

خانِ اعظم اَلَپ خان ابنِ تُغلُغ خان: ۴۷۷، ۴۹۰، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳۔

خانِ جهان (مغلی): ۵۳۱، ۵۴۰-

خانِ خانان، حسام‌الدّین (برادر): ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۷-

خانِ خانان محمود ابنِ سلطان جلال‌الدّین فیروز شاه خلجی: ۲۲۶-

خانِ شهید (محمّد خان قان ملک): ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۶-

خداوندزاده چاشنی‌گیر: ۳۱۳-

خداوندشه، ملکه: ۳۷۴-

خراسانیِ سست پا، (اعظم مَلِک)، (یوسف پورِ بُغرا): ۴۰۷، ۴۶۳، ۴۶۴، (پانوشتِ ۴۶۴)، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۲-

خَربَک: ۷۴، (پانوشتِ ۷۴)، ۷۷، ۷۸، (پانوشتِ ۷۸)-

خُرّم (خواهرِ نصرت‌خان): ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰-

خُرّم، مفتی مبارک‌خان، جور بلبال: مراجعه شود به جور بلبال-

خرمند: (پانوشتِ ۷۴)-

خرمیل: ۷۴، (پانوشتِ ۷۴)، ۷۷-

خرنَک: (پانوشتِ ۷۴، ۷۸)-

خسرو (دهلوی): ۱۳، پانوشتِ ۱۸۵، ۳۷۸-

خسرو (شاهِ ایران): ۳۳۸-

خسروخان (ناصرالدّین برادر): ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۹-

خسرو مَلِک ابنِ بهرام ابنِ علاءالدّول مسعود: ۶۷، ۶۸-

خسرو مَلِک ابنِ خسرو مَلِک: ۶۸، ۶۹، ۷۱-

خسرو مَلِک (خواهرزادهٔ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه): ۴۶۷-

خَضر ابنِ بهرام: ۴۲۶، ۴۲۷-

خَضر ابنِ قَلِق (سرآبدارِ علی شه نَتهو خلجی ظفرخانی)، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷-

خَضرخان اُلُغ خان ابنِ اسمٰعیل مغ: ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۳۱، ۵۴۱، ۵۴۶-

خَضرخان ابنِ سلطان علاءالدّین خَلجی: ۳۲۲، ۳۲۷، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰-

خَضرخانِ سریاک (نائبِ شحنهٔ بارگاه، بهمنی): ۵۴۰، ۵۵۶-

خِضر (علیه‌السّلام): ۱۵۶-

خطّاب افغان: ۴۷۳۔

خلاصہ (آخربک میملہ، بہمنی): ۵۵۷۔

خلجی: ۷۱۔

خمّار، عزیز: ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۰۔

خواجۂ جہاں (محمّد ابنِ عین الدّین، وزیر بہمنی): ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶۔

خواجہ چاچی نصیرِ ممالک (تغلقی): ۳۹۵۔

خواجہ قُتلُغ (مُغل): ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰۔

خوارزمیاں: ۱۰۹، ۱۱۱۔

داراٗ: ۲۶، ۲۴۰۔

داراب: ۲۵۔

دولت شہ ابنِ بہرام شاہ: ۶۷۔

دولت شہ بوتہواری: ۴۱۲، ۴۳۵، ۴۴۰۔

دوَل رانی: ۲۸۷، ۳۲۲، ۳۳۶، ۳۴۳۔

دیدار ظفرخان شحنۂ پیل، مَلِک: ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۶۰۔

ڈھال مہلا: ۵۶۰۔

راگھو: ۲۸۴۔

رام دیو رایِ رایان: ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۲۴، ۳۳۳، ۳۴۳، ۳۵۲، ۳۷۴۔

رام ناتھ: ۵۶۰۔

رائے کالو: ۱۸۰۔

رجب (شحنۂ بارگاہ، بہمنی): ۵۵۶۔

رُدْر دیو، (پرتاپ): ۲۹۱، ۲۹۴، (پانوشتِ ۲۹۴)، ۳۶۳، ۳۹۴، ۴۰۱۔

رستم ابنِ زال: ۹، ۷۵، ۹۴، ۱۱۴، ۱۶۹، ۲۵۰، ۲۶۱، ۲۶۸، (پانوشتِ ۲۶۸)، ۲۶۹، ۳۴۸، ۳۸۴، ۴۲۶، ۴۳۶، ۴۸۵، ۵۲۵، ۵۲۷، ۵۴۰، ۵۴۵، ۵۵۳، ۵۹۳، ۶۰۳۔

رستم (تغلقی): ۵۱۹۔

رضی الدّین فتح الملک افتخارِ جہاں، سیّد: ۵۵۵۔

رضیہ (سلطان رضیۃ الدّین بنتِ سلطان التتمش): ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲۔

رکن الدّین، ابوالفتح شیخ: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳۔

رکن الدّین فیروز شاہ ابنِ سلطان التتمش: ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵۔

رکن‌الدّین قدرخان ابنِ سلطان جلال‌الدّین خلجی: ۲۲۶، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۱۔

رکن‌الدّین قطب‌الملک، مَلِک: ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۴۱۔

رن باؤله: ۳۹۴۔

رندهول: ۳۸۲، ۳۸۳۔

ریزی، بوجاے: ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳۔

زرلغونُص، کمال‌الدّین: ۲۲۷۔

زریر: ۳۸۲۔

زکریا (مغل): ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹۔

زلچی: ۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۵۔

زَو (ملکهٔ ایران): ۲۵۔

زیرک: ۳۴۰، ۳۴۷، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹۔

زین‌الحقّ والدّین، شیخ‌الاسلام: ۷، ۸، ۴۶۱۔

سام: ۶۷، ۷۲، ۹۶، ۶۷۔

سامیان: ۹۷۔

سبکتگین: ۲۸، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۵۲، ۵۳۔

ستلمه: (پانوشتِ ۳۶۷)۔

ستلمیه، شادی: ۳۶۷، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۳۵۔

سراج تقی: ۳۶۹۔

سربَتّه، محمود: ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۰۷۔

سرتیز (قبول، قبولاے لاهور): ۳۸۳، ۵۰۲، ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱۔

سرتیه: (پانوشتِ ۲۹۶)۔

سردَواندار، نیک پے: ۳۸۲، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۹۳، ۴۹۷۔

سعد (الدّین)، قاضی: ۱۱۷، ۱۱۹۔

سعدالملک: ۴۷۹، ۴۸۰۔

سعدیِ شیرازی: ۳۳۸، ۳۴۴۔

سکندر (یا اسکندر) ابنِ فیلقوس: ۹، ۱۹، ۲۶، ۲۴۰، ۳۹۶، ۴۱۷۔

سکندرخان (باربک، بهمنی)، خانِ اعظم: ۵۳۱، ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳۔

سکدی: ۲۵۱۔

سگدی: (پانوشتِ ۲۵۱)۔

سلجوقیان (آلِ سلجوق): ۶۳، ۶۴، ۶۵، (پانوشتِ ۶۵)، ۶۶، (پانوشتِ ۶۶)۔

سلدی: (پانوشت ۲۵۱)۔

سلم: ۲۵۔

سلیمان شہ اکدخان: ۲۲۷، ۲۶۹، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲۔

سنبل خاتم خان: ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۶۔

سنجر ابن ملک شاہ سلجوقی: ۶۶۔

سنجر بدخشانی: ۴۹۳۔

سوراے: ۵۴۹، ۵۹۸۔

سومرہ، سومرگاں (قومے از سندھ): ۱۷۵۔

سونرسیہ، راے: ۲۸۱، (پانوشت ۲۸۱)۔

سہج راے: ۳۷۸، ۳۸۰، (پانوشت ۳۸۰)، ۳۸۲۔

سیاوش یا سیاوخش ابن کیکاؤس: ۹، ۱۸۳۔

سیتل، راے: ۳۱۳۔

سید جلال (الدین)، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۲، ۶۰۶۔

سیدی مولہ: ۲۱۵، ۲۱۷۔

سیر خان (ناصری): ۱۴۷۔

سیر خان نتھو (بہمنی): ۵۵۵۔

سیف الدول ابوالقاسم محمود ملقب بہ نظام (سلطان غزنین): ۳۴۔

سیف الدین، قاضی: ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۲۔

سیف چاوہ: ۳۸۲۔

سیف عرب (تغلقی): ۵۴۹۔

شادی خان ابن سلطان علاء الدین خلجی: ۳۳۶، ۳۴۹۔

شادی دادر، (نائب وزیر سلطان غیاث الدین تغلق شاہ) ملک: ۳۸۲، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۱۔

شادی سلیہ: ۳۶۷، ۴۰۴، ۴۰۷، ۴۳۵۔

شادی ابن قیصرعطا (خریطہ کش، بہمنی) ملک: ۵۵۶۔

شاستی خاں (سلطان جلال الدین فیروز شاہ خلجی)، فیروز: ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔

شاستی خان، قرقماز: ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۴۔

شاہو (سہج راے؟): ۴۷۱۔

شاہین آخربک تغلقی): ۴۱۲، ۴۱۴۔

شاہین (پسر خواندۂ سلطان علاء الدین خلجی)، ملک نائب: ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳۔

شدّاد عاد: ۲۹۳، ۴۵۸، ۴۷۲-

شرف (الدّین) پارسی عمدة الملک: ۵۴۶، ۵۵۶-

شعبان سرچتردار. ۴۰۷-

شمس الدّین ابن پیغو (قُرِی بَک مهمنه، بهمنی): ۵۳۲، ۵۵۶، ۵۸۰-

شمس (الدّین) ابن رشیقی (حاجب خاص، بهمنی): ۵۵۵-

شمس الدّین برادرِ بهرام ایبه کشلی خان: ۴۴۰، ۴۴۱-

شمس الدّین التُتمش، (سلطان): ۷۴، ۸۷، ۹۴، ۹۵، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۵، ۴۵۴-

شمس الدّین کیومرث ابن سلطان معزّالدّین کیقباد، سلطان: ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸-

شمسِ مُلک: ۳۶۸-

شهاب (الدّین) ابن جلال (الدّین): ۵۲۸-

شهاب الدّین جاشغوری: ۳۸۲، ۳۸۳-

شهاب الدّین خلجی برادرِ سلطان جلال الدّین فیروز شاه خلجی: ۲۰۱، ۲۲۷، ۶۰۵-

شهاب الدّین عمر ابن سلطان علاءالدّین خلجی، (عمرخان): ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵-

شهاب (الدّین) کونرپال (سرِ آبداران، بهمنی): ۵۵۷-

شهاب الدّین نصرت خان: ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸-

شهرالله: ۴۷۵-

شیخ ابوالفتح رکن الدّین، شیخ الاسلام: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳-

شیخ اسمعیل برادرِ شیخ ابوالفتح رکن الدّین: ۴۴۰، ۴۴۱-

شیخ الاسلام خواجه برهان الحقّ والدّین غریب: ۸، ۴۵۷، ۴۵۸-

شیخ الاسلام زین الحقّ والدّین: ۷، ۸، ۴۶۱-

شیخ الاسلام محمّد نظام الحقّ والدّین: ۴۵۵، ۴۵۶-

شیخ بابو صفا: ۴۹۵-

شیخ زاده حمید: ۵۱۳، ۵۱۹-

شیخ عزّالدّین: ۵۲۳-

شیرِ جالور (سهم الحشم، بهمنی): ۵۵۷-

شیرِ مُغُل: ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۰۹-

شیرویه: ۲۶-

صالح پایکِ خوابگاهی: ۲۴۹-

صدرالکرام عصامی ظهیرِ ممالک وکیلِ در: ۱۴۷، ۴۴۸-

صفا شیخ بابو: ۴۹۵-

صفدرخان (بهمنی): ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۷، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۷-

صفدر، قیران: ۴۳۵، ۴۷۱-

صوفی بدهشیش: ۲۰۲، (پانوشتِ ۲۰۲)-

صوفیِ بَدْهلی: ۲۰۲-

صوفی خان، یوسف صوفی: ۳۸۲-

ضحّاک: ۱۰، ۲۵، ۱۳۷، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۵۱، ۵۱۵، ۵۴۳، ۵۴۷، ۶۱۰-

ضحّاکیان: ۱۰، ۳۷۳، ۵۷۲-

ضیاء (الدّین) ابنِ فیروز، قیرخان: ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۸، ۶۰۰-

ضیاءالدّین بَرَنی مؤلّفِ تاریخِ فیروز شاهی: (پانوشتِ ۱۸۵)-

طبیبِ بَرَن: ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲-

طُغرِل (سر لشکرِ سلطان مسعودِ غزنین): ۶۵-

طُغرِل کُهس، علی: ۱۶۹، ۱۷۰-

طُغرِل (مُقطعِ لکهنوتی): ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰-

طغی نائبِ شحنهٔ بارگاه: ۴۳۵، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۱۰، ۵۳۸، ۶۰۷-

طهمورث: ۲۵-

ظفرخان ابنِ سلطان ابوالمظفّر علاءالدّین بهمن شاه: ۹، ۵۵۵، ۵۹۴-

ظفرخان ابنِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه: ۳۸۸-

ظفرخان (سلطان ابوالمظفّر علاءالدّین بهمن شاه)، حسن: ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲-

ظفرخان رستمِ هندوستان، یوسف: ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۸۵-

ظفرخان شحنهٔ پیل، ملک دینار: ۳۶۰-

ظفرخانیان: ۴۸۵-

ظهیرِ ممالک صدرالکرام عصامی وکیلِ در: ۱۴۷، ۴۴۸-

عاد: ۲۹۳-

عالِم مَلِک (تغلقی): ۴۸۹، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹-

عالم مَلِک (علائی): ۳۱۹۔
عائشه (رضی اللّٰه علها): ۶۔
عبّاسیان (آلِ عبّاس): ۲۸، ۴۱۔
عبدالرّشید ابنِ سلطان محمودِ غزنین: ۶۲، ۶۵۔
عبداللّٰه (تغلقی): ۵۰۱۔
عبداللّٰه خلجی ظفرخانی: ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۸، ۴۹۹۔
عبداللّٰه (سر لشکرِ مغُل): ۲۱۲۔
عبدالواحد: ۷۔
عبید: ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۹، ۴۰۰۔
عثمان آخوربَک (علائی): ۲۶۴، ۲۶۵۔
عثمان خان ابنِ سلطان علاءالدّین خلجی: ۳۴۹۔
عثمان (رضی اللّٰه عنه): ۷، ۲۷۔
عثمان یغان (خان): ۲۶۴، ۲۶۵۔
عزّالدّین، شیخ: ۵۲۳۔
عزّالدّین عِصامی سپه سالار: ۴۴۷، ۴۴۸۔
عزّ(الدّین) یغان خان: ۳۱۳۔
عزیزِ خمّار: ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۰۔
عِصامی وکیلِ در، صدرالکرام ظهیرِ ممالک: ۱۴۷، ۴۴۸۔
عِصامی سپه سالار، عزّالدّین: ۴۴۷، ۴۴۸۔
عِصامی وزیرِ سلطان التتمش، فخرالملک: ۱۲۷، ۱۴۸۔
عصامی (مصنّفِ فتوح السّلاطین): ۴، ۱۴، ۲۰، (پانوشتِ ۱۷۲)، ۶۱۵-۶۱۸۔
عضدالملک، نصیرِ تغلچی: ۵۵۶، ۵۸۰۔
علاءالدّول مسعود ابنِ سلطان ابراهیمِ غزنین: ۶۶۔
علاءالدّین ابنِ سلطان رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش، سلطان: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷۔
علاءالدّین جهانسوز غوری: ۶۷۔
علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفر بهمن شاه السّلطان (حسن ظفرخان)، سلطان: ۷، ۹، ۵۵۴، ۵۷۹، (پانوشتِ ۵۸۴)، ۶۰۸۔
علاءالدّین، سلطان (علی شه نتهو خلجی ظفرخانی): ۴۹۳۔
علاءالدّین محمّد شاه خَلجی، سلطان: ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۷۴،

۲۷۹، ۲۸۱، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۷، ۳۴۴، ۶۰۴، ۶۰۵، (پانوشت ۶۰۵)۔

علاءالدّین (نائبِ قُرق بَکِ میمنہ، بہمنی): ۵۵۶۔

علی ابنِ سلطان مسعود ابنِ سلطان محمودِ غزنین: ۶۴، ۶۵۔

علی بن عزیزاللّٰہ طباطبائی مؤلّفِ برہانِ مأثر. (پانوشتِ ۵۸۴)۔

علی بیگ (شہزادۂ مغُل): ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵۔

علی چرغدی (تغلقی): ۵۴۸۔

علی حیدر: ۳۸۲۔

علی (رضی اللّٰہ عنہ): ۷، ۲۷۔

علی شاہ (سرپردہ‌دار، بہمنی): ۵۵۷۔

علی شاہ رانہ ظفرخانی (علائی): ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۸۰۔

علی شہ نَتھو خلجی ظفرخانی: ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، (پانوشتِ ۴۹۹)، ۵۰۰۔

علی طُغرِل کُھ (بلبنی): ۱۶۹، ۱۷۰۔

علی گرشاسپ (سلطان علاءالدّین محمّدشاہ خلجی): ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۴۳۔

علی لاچی: ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۷۵۔

عماد (الدّین)، قاضی: ۱۱۷، ۱۱۹۔

عمادالملک (بہمنی)، مَلِک هندو: ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۸۰۔

عمادالملک شاستی خان، (سلطان جلال‌الدّین خلجی) فیروز: ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔

عمدۃالملک (بہمنی)، شرف (الدّین) پارسی: ۵۴۶، ۵۵۶۔

عمر (رضی اللّٰہ عنہ): ۷، ۲۷۔

عمر (نائبِ وکیلِ در، بہمنی): ۵۵۵، ۵۹۲۔

عمران: ۳۶۸۔

عمرخان (سلطان شہاب‌الدّین عمر ابنِ سلطان علاءالدین محمّدشاہ خلجی): ۳۴۳۔

عنبر بغراخان: ۳۷۵، ۳۸۲۔

عین‌الدّین ماهرو: ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵۔

عین‌الملک: ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۹، ۳۹۵۔

عین بن ماهرو: (پانوشت ۴۷۴)-

عین ماهرو: (پانوشت ۴۷۴)-

غازی مَلِک تغلق (سلطان غیاث الدّین تغلق شاه): ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸-

غیاث الدّین بلبن (بلبن خُرد، اُلغ خان)، سلطان: ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۸، ۴۴۸-

غیاث الدّین تغلق شاه (ملک تغلق، ملک غازی)، سلطان: ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۹، ۴۱۲، ۴۱۸، ۶۰۵-

غیاث الدّین خلجی (والیِ گور): ۱۲۴-

غیاث الدّین محمّد غوری ابنِ سام، سلطان: ۶۸، ۹۶، ۹۷-

غیاث الدّین محمود غوری ابنِ غیاث الدّین محمّد ابنِ سام، سلطان: ۹۶، ۹۷، ۱۰۳-

فتح اللّٰه: ۴۷۹-

فتح الملک افتخارِ جهان (بهمنی)، سیّد رضی الدّین: ۵۵۵-

فتح (قلعه دارِ گالیُور): ۳۴۶-

فخر (الدّین) ابنِ شعبان: ۶۰۰، ۶۰۱-

فخرالدّین (ضابطِ لکهنوتی): ۴۷۲-

فخرالدّین کوجی، مَلِک: ۲۲۷-

فخرالدّین مُهردار: ۵۷۵-

فخرالملک عصامی (وزیرِ سلطان اِلتتمش): ۱۲۷، ۱۴۸-

فرّخ نژاد ابنِ سلطان مسعودِ غزنین: ۶۵-

فردوسی طوسی، (ابوالقاسم): ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۶۰، (پانوشت ۶۰۹)، ۶۱۳-

فرشته (مؤلّفِ گلشنِ ابراهیمی معروف به تاریخِ فرشته)، محمّد قاسم: (پانوشت ۱۸۵، ۲۴۶)-

فریدالحقّ (والدّین گنجِ شکر): ۸-

فرید خان ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی: ۳۴۹-

فریدون (شاهِ ایران): ۹، ۲۵، ۲۷، ۱۱۴، ۵۴۳، ۵۵۴، ۵۶۹، ۶۰۸-

فرعون: ۵۹۸-

فُضَیل ابنِ عیاض: ۷-

فِلِپّس و فِلِپّکس: (پانوشت ۱۱)-

فیروز عمادالملک شاستری خان (سلطان جلال الدّین فیروز شاه) خلجی: ۱۷۰، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹-

فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش، سلطان رکن الدّین: ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵-

فیروز کوه جودی: ۱۷۰، ۱۸۹-۱۹۵-

فیلقوس یا فیلقوس: ۹، (پانوشتِ ۹)، ۲۶-

قارَنِ رزم زن (پهلوانے از ایران): ۴۹۱، ۵۰۸، ۵۳۱-

قارون: ۲۵۳-

قاضی جلال (الدّین) قدرخان (منغی و بهمنی): ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۶، ۵۸۰-

قاضی خان: ۳۷۲-

قاضی عالم دیوانه: ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶-

قان مَلِک ابنِ سلطان غیاث الدّین بلبن، محمّد خان: ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۶-

قَباچه، سلطان ناصرالدّین: ۷۴، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳-

قبولاے لاهور، سرتیز: ۳۸۳، ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱-

قبول (شحنهٔ ملده): ۳۸۳- (گمان می شود که قبول شحنهٔ ملده و قبولاے لاهور هردو یکی است)-

قُتلُغ تکین ابنِ شهاب الدّین خلجی (برادرِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی): ۲۲۷-

قُتلُغ خان (برادرزادهٔ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی): ۲۷۹، ۲۸۰-

قُتلُغ خان (استاد سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه)، قوام الدّین ابنِ برهان الدّین: ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۰، (پانوشتِ ۴۷۰)، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۹۴، ۴۹۵، (پانوشتِ ۴۹۹)، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳-

قُتلُغ خواجه (مُغُل): ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۰-

قُتلُغ (تغلقی): ۳۷۹، ۳۸۰-

قُتلُغ (علائی): ۲۹۶، ۳۰۳-

قدرخان ابنِ سلطان جلال الدّین خلجی، رکن الدّین: ۲۴۵، ۲۴۶-

قدرخان (منغی و بهمنی)، قاضی جلال (الدّین): ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۵۶، ۵۸۰-

قرتماز شاستی خان: ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۴-

قرمشی: ۳۰۳-

قره بیرم (بیرم قره): ۴۷۹، ۴۹۳-

قطب‌الدّین ایبک، (سلطان): ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰-

قطب‌الدّین بختیار کاکی اُوشی: ۸-

قطب‌الدّین حسن غوری، ملِک: ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱-

قطب‌الدّین مبارک شاه (مبارک خان) ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی، سلطان: ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۷۲-

قطب‌الملک ابنِ زید (بهمنی): ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۸۵-

قطب‌الملک (تغلقی)، ملک رکن الدّین: ۴۲۵، ۴۲۸، ۴۳۱-

قلتاش: ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸-

قلعتا، احمد: ۴۷۹، ۴۸۹، ۴۹۰-

قلغی مغل: ۱۰۵-

قمر (داماد سرتیز): ۵۴۹-

قمر (غلامِ مَلِک عالِم): ۵۱۲، ۵۱۴-

قملی: ۴۳۵-

قمیزی محمّد شه: ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۶-

قوام‌الدّین قُتلُغ خان ابنِ برهان الدّین (استادِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه): ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۷۰ (پانوشتِ ۴۷۰)، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۲، ۴۹۴، ۴۹۵، (پانوشتِ ۴۹۹)، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳-

قوام‌الملک نائب وزیر (بهمنی): ۵۸۰-

قیران (تغلقی)، صفدر: ۴۳۵، ۴۷۱-

قیران (هلائی): ۳۱۳-

قیرَنَک: ۳۱۳-

قیرخان: ۵۴۴، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۱-

قیماز (آخُربَکِ، میسره، بهمنی): ۵۵۷-

کابهرو: ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۶-

کاپانیذ: ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹-

کافورِ مَرْهَلِم نژاد: ۳۱۹-

کافور، مَلِک نائب: ۲۸۳، (پانوشتِ ۲۸۳)، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶،

۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹،
۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۳۴،
۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹،
۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶،
۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱،
۳۶۰۔

کافور مُہردار و وکیلِ در (تغلقی)
۳۹۴، ۴۰۰۔

کالو (خُسرِ محمّد خان قان مَلِک)،
رائے: ۱۸۰۔

کاموس: ۹، ۷۴۔

کانھا: ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲۔

کاؤس: ۹، ۲۵، ۱۸۳، ۵۳۴۔

کبرہ، بہرام: ۲۹۶، ۳۰۳۔

کَبک (مغل): ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۰،
۳۲۱، ۳۲۲۔

کبیر: ۴۴۳۔

کجک، پور: ۵۴۰، ۵۸۰۔

کچ: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳۔

کچھواھہ کوتل: ۴۶۶، (پانوشت
۴۶۶)۔

کرکِ کَرّہ: ۲۲۹۔

کَرّن، رائے: ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۵،
۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۲۲۔

کرّی (بلبلی): ۱۸۴، ۱۸۶۔

کرّی (تغلقی): ۳۸۳۔

کرّی (علائی): ۲۵۵۔

کشلی خان، بہرامِ ایبہ: ۳۷۷،
۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۴، (پانوشتِ ۳۸۸)،
۴۲۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷،
۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۴۵۔

کشمیر، تغلقی: ۴۳۵۔

کشمیر (دامادِ بہرامِ ایبہ کشلی
خان): ۴۳۸، ۴۴۰۔

کمال الدّین جنیدی وزیرِ التتمش:
۱۲۳۔

کمال الدّین رو لغونش: ۲۲۷۔

— کَنُپلہ، رائے ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹،
۴۳۰۔

— کولی: (پانوشتِ ۴۳۲)۔

— کولیاں: ۴۳۲۔

— کھرکھودھیہ: ۵۱۸۔

— کَھلدے رائے: ۴۷۹۔

کھوکھر (قومے از پنجاب): ۹۴،
۱۳۹، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴۔

کھیپرس: ۵۷۵، ۵۸۵۔

کیخسرو ابنِ محمّد خان قان مَلِک
ابنِ سلطان بلبن: ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۶۔

کیخسرو (شاہِ ایران): ۹، ۲۵،
۱۱۴۔

— کیسو: ۵۱۹۔

کیشو (پانوشت ۵۱۹)۔

کیقباد ابنِ بُغرا خان ابنِ سلطان بلبن، سلطان معزّالدّین: ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰۔

کیقباد (شاہِ ایران): ۲۵، ۳۳۸۔

کے کاؤس: ۹، ۲۵، ۱۸۳، ۵۳۴۔

کیومَرث یا گیومَرت (شاہِ ایران): ۲۵۔

کیومَرث (یا گیومَرت) ابنِ سلطان معزّالدّین کیقباد، سلطان شمس الدّین: ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔

گرشاسپ ابنِ شہاب الدّین خلجی (سلطان علاءالدّین محمّد شاہ خلجی)، علی: ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷۔

گرشاسپ، بہاءالدّین: ۳۸۹، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۱۔

گرشاسپ، (قُرِی بَگ میسرہ، بہمنی)، حُسین هَتْهیَه: ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۴۱، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۸، ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۸۰۔

گُشتاسپ: ۲۵۔

گلچند: ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۷۱۔

گلگوں: ۴۸۹۔

گَندھرا: ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۹، ۵۴۹۔

گوبند، رائے: ۷۰، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۱، ۸۴۔

گوپال: ۵۹۱۔

گودرز: ۹۔

گیو: ۹، ۴۸۴، ۴۸۶، ۶۰۹۔

گیومَرت ابنِ سلطان معزّالدّین کیقباد، سلطان شمس الدّین: ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸۔

لاچین: ۵۱۶۔

لاطونہ: (پانوشت ۱۳۷، ۱۳۸)۔

لالا بہادر: ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸۔

لالا کرنگ: ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸۔

لَکھنیہ (یا لَکھمنیہ)، رائے: ۹۹۔

لُہراسپ: ۲۵۔

مالدیو: ۳۸۲۔

مان دیو: ۵۱۴، ۵۱۷، (پانوشت ۵۱۸)۔

مبارک بدّہ: ۵۴۵، ۵۴۶۔

مبارک خان، جور بلبال ابوبکر خرم مفتی: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۶۰، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۲۔

مبارک خان (سلطان قطب الدّین مبارک شاہ ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ خلجی): ۳۴۹، ۳۵۱۔

مبشّر (پایکِ خوابگاہیِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ خلجی): ۳۴۹، ۳۵۰۔

مجیر اَبوَرجاء: ۳۶۹، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۲۷، ۴۷۳۔

محمّد ابنِ بختیار خلجی: ۹۸، ۹۹، ۱۰۰۔

محمّد ابنِ بلبنِ زر: ۱۵۴، ۱۵۵۔

محمّد ابن سلطان محمود غزنین، سلطان: ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴۔

محمّد ابنِ عالم: ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، (پانوشتِ ۵۷۸)، ۵۸۳۔

محمّد ابنِ عین الدّین، (وزیر، بہمنی) اعظم ہمایوں خواجۂ جہاں: ۵۵۵، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۶، ۵۸۰۔

محمّد ابنِ مودود، سلطان: ۶۴، ۶۵۔

محمّد آزدرِ مُلک ابنِ قاضی جلال (الدّین) قدر خان (بہمنی): ۵۵۶، ۵۸۰۔

محمّد خان ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ خلجی: ۳۴۹۔

محمّد خان قان مَلِک (خانِ شہید) ابنِ سلطان غیاث الدّین بلبن: ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۶۔

محمّد شاہ ابنِ سلطان غیاث الدّین تغلق شاہ، سلطان ابوالمجاہد: ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۹۳، ۵۱۰، ۵۱۵، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۶، ۵۳۸، (پانوشتِ ۵۳۸)، ۵۷۲، ۵۷۹، ۶۰۴، ۶۰۵، (پانوشتِ ۶۰۵)، ۶۰۷۔

محمّد شاہ خلجی، سلطان علاء الدّین: ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۳۷، ۳۴۴، ۶۰۴، ۶۰۵، (پانوشتِ ۶۰۵)۔

محمّد شہ ابنِ شہاب الدّین خلجی (برادرِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ خلجی): ۲۲۷۔

محمّد شہ خلجی ظفرخانی برادرِ علی شہ نتّھو خلجی ظفرخانی: ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۸۔

محمّد شہ (مغل)، قمیزی: ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۶۔

محمّد ظفرخان ابنِ علاءالدّین والدّنیا بہمن شاہ ۹، ۵۵۵، ۵۹۴۔

محمّد (علائی)۔ ۲۷۹۔

محمّد مصطفیٰ، صلّی اللّٰہ علیہ و سلّم (احمد، صلعم): ۵، ۹، ۱۰، ۱۲، ۲۷، ۴۲، ۵۳، ۸۰، ۹۴، ۱۵۶، ۴۱۸، ۴۵۶۔

محمّد نظام‌الحقّ والدّین، شیخ الاسلام: ۴۵۵، ۴۵۶۔

محمود: ۳۸۲۔

محمود ابنِ سلطان غیاث‌الدّین محمّد سام، سلطان غیاث‌الدّین: ۹۶، ۹۷، ۱۰۳۔

محمود (تغلقی): ۵۴۹۔

محمود خان ابنِ سلطان غیاث الدّین تغلق: ۳۸۸، ۳۹۹، ۴۰۰۔

محمود (خانِ خانان) ابنِ فیروز شاستی خان سلطان جلال‌الدّین فیروز شاہ خلجی۔ ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۶۔

محمودِ سربتّہ: ۲۹۶، ۳۰۳، ۴۰۷۔

محمود (شحنۂ خوان، بہمنی): ۵۵۷۔

محمود غزنین (سیف‌الدّول ابو القاسم)، سلطان: ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۸، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۶، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۸۰، ۱۱۵، ۱۵۶، ۴۲۱، ۶۰۹، ۶۱۳۔

محمود (قلعدارِ بدر)۔ ۴۸۸۔

محمود (قوّالِ قاضی حمیدالدّین ناگوری)۔ ۱۱۹۔

مخدومۂ جہاں رانی جھیتائی بنتِ رائے رام‌دیو: ۳۵۲، ۳۷۴۔

مخلص‌الملک نائبِ باربک، مَلِک: ۴۳۵، ۴۹۳۔

مسعود ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاہ ابنِ سلطان التتمش، سلطان علاءالدّین: ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷۔

مسعود ابن سلطان محمودِ غزنین، سلطان ناصرالدّین: ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۱۱۵۔

مسعود (عارضِ لشکرِ نصرت‌خان شہاب): ۴۷۸۔

مسعود علاءالدّول ابنِ سلطان ابراھیم ابنِ سلطان مسعود ابنِ سلطان محمودِ غزنین: ۶۵، ۶۶۔

مصطفیٰ صلّی اللّٰہ علیہ و سلّم: ۱۰، ۴۲، ۵۳، ۹۴، ۱۵۶، ۴۱۸، ۴۵۶۔

معز: (پانوشت ۸۱)۔

معزّالدّین بہرام شاہ ابنِ سلطان التتمش، سلطان: ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴۔

معزّالدّین کیقباد ابنِ بُغراخان ابنِ سلطان بلبن، سلطان: ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸۔

معزّالدّین محمّد ابنِ سام غوری، سلطان: ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۴، ۹۰، ۹۲، ۹۶، ۱۰۱۔

معن: ۸۱۔

معین‌الدّین سجزی اجمیری: ۸، ۴۶۲۔

مغاں قوم: ۲۶، ۴۹، ۵۰۔

مُغُل، قوم: ۱۳۷، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۲، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۲۳، ۴۳۷، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵۔

مغلا: ۴۸۲، ۴۸۳۔

مُغَلْطَے: (پانوشت ۳۷۸)۔

مقبل (وزیر، تغلقی)، خواجۂ جہاں: ۴۷۱، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸۔

مقبول: ۴۳۵، ۵۳۱، ۵۳۳۔

مکلبہ (سرلشکرِ سلطان معزّالدّین غوری): ۷۴، ۷۷۔

مَلِک احمد جھیتم (قُرِی بَک، علائی): ۲۸۶، ۲۸۷۔

مَلِک اختیارالدّین خلجی ظفر خانی: ۴۸۴، ۴۸۵، (پانوشت ۴۸۵)، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۶۔

مَلِک اژدر (محمّد ابنِ قاضی جلال الدّین قدرخاں): ۵۵۶، ۵۸۰۔

مَلِک تغلق یا غازی مَلِک (سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاہ): ۲۸۹، ۳۰۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۵۵، ۳۵۷، (پانوشت ۳۵۷)، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، (پانوشت ۳۷۸)، ۹۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۹۱۔

مَلِک خامُش خلجی: ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۷۔

مَلِک خسرو ابنِ بہرام ابنِ علاءالدّول مسعود: ۶۷، ۶۸۔

مَلِک خسرو ابنِ مَلِک خسرو: ۶۸، ۶۹، ۷۱۔

مَلِک دیدار (شحنهٔ پیل، علائی): ۳۴۰، ۳۴۱۔

مَلِک رکن‌الدّین قطب‌الملک: ۴۲۵، ۴۲۸۔

مَلِک‌زاده احمد ابنِ ایاز: ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۷۳۔

مَلِک شیخ: ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰۔

مَلِک عالِم برادرِ قوام‌الدّین قُتلُغ خان (تغلقی). ۴۸۹، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹۔

مَلِک عالم (علائی): ۳۱۹۔

مَلِک فخرالدّین جونا اُلُغ خان (سلطان ابوالمجاهد محمّد شاه ابنِ تغلق شاه). ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۸، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۱۸، ۴۲۱۔

مَلِک فخرالدّین کوجی: ۲۲۷۔

مَلِک کافور (ملک نائب): ۲۸۳، (پانوشت ۲۸۳)، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۶۱۔

مَلِک گرشاسپ (سلطان علاء‌الدّین محمّد شاه خلجی)، علی: ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹۔

مَلِک مخلص‌الملک (نائبِ باربَک، تغلقی): ۴۳۵، ۴۹۳۔

مَلِک نانک (آخُربَک میسره، علائی): ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵۔

مَلِک نائب شاهین (پسر خواندهٔ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی): ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳۔

مَلِک نائب کافور: مراجعه شود به مَلِک کافور۔

مَلِک هندو عمادالملک (بهمنی): ۵۵۵، ۵۶۰، ۵۸۰۔

ملدی افغان: ۴۴۰، ۴۴۱۔

ملکلی: ۱۷۸، ۱۷۹۔

ملوچهر: ۲۵۔

منیر (پایکِ خوابگاهی، علائی): ۳۴۹۔

مودود ابنِ سلطان مسعودِ غزنین، سلطان: ۶۴-

موسیٰ ابنِ عمران (علیہ السّلام): ۵۹۸-

مہدِ عراق: ۶۵، ۶۶-

مہراسپ: (پانوشتِ ۲۵)-

ناصرالدّین ابنِ سلطان شمس الدّین التتمش: ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۵-

ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش، سلطان ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۴-

ناصرالدّین افغان (اسمٰعیل مخ)، سلطان: ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۷، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۳، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۷۰، ۵۸۸، ۵۸۹-

ناصرالدّین بُغراخان ابنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن، سلطان: ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۵-

ناصرالدّین (خسرو خان براڑ): ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۹-

ناصرالدّین سلجوق (خواهرزادۂ سلطان معزّالدّین غوری): ۹۷-

ناصرالدّین (شاہ) بورہ والی۔ لکھنوتی برادرِ بہادر (شاہ) بورہ: ۴۱۳، ۴۱۴، (پانوشتِ ۴۱۸)، ۴۳۵، ۴۴۰-

ناصرالدّین قباچہ، سلطان: ۷۴، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۲-

ـــ ناگ، جهریه: ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲-

ـ ناگ نایک (سردارِ کولیاں): ۴۳۲، ۴۳۳-

ـــ ناندیو: (پانوشتِ ۵۱۴)-

ـ نانک (آخربک میسرہ) مَلک: ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵-

ـ نایک (قومے از هندوستان): ۵۴۱-

نَتّھو: ۴۹۶-

نَتّھو سمرخان (بهمنی): ۵۵۵-

نَتّھو عَلَم بَک: ۵۷۵، ۵۷۷-

نجم‌الدّین نصیرالملک (بهمنی): ۵۵۶-

نراین: ۵۴۱، ۵۷۰، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، (پانوشت ۵۹۲)، ۵۹۳، ۵۹۶-

نصر ابنِ سلطان محمودِ غزنین: ۶۲-

نصرالله (همزادۂ عین‌الدّین ماهرو): ۴۷۵-

نصرت ابنِ صَبّاح: ۲۲۷-

نصرت خان حسام‌الدّین پَلوَلی، مَلک: ۵۲۰، (پانوشت ۵۲۰)، ۵۳۲-

نصرت خان، شهاب (الدّین): ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۱-

نصرت خان وزیرِ ممالک (علائی): ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۷۴۔

نصیرالدّین: ۳۶۸۔

نصیرالدّین (برادرِ ملک فخرالدّین کوجی): ۲۲۷۔

نصیر (الدّین) تغلچی عضدالملک (نگہبانِ تخت، بہمنی): ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۵۶۔

نصیرالدّین (رائۓ پیلباں): ۲۴۶۔

نصیر (الدّین) زرکلاہ: ۳۹۴، ۴۰۰۔

نصیر (الدّین) کیتھونی: ۳۹۴، ۴۰۰، (پانوشتِ ۴۰۰)۔

نصیرِ ممالک، خواجہ چاچی: ۳۹۵۔

نظام (لقبِ سلطان محمودِ غزنین): ۳۴۔

نظام الحقّ والدّین، شیخ الاسلام محمّد: ۴۵۵، ۴۵۶۔

نظام الدّین امیر داد: ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹۔

نظامیِ گنجہ: ۱۳، ۱۷، ۲۰، (پانوشتِ ۳۲۵، ۳۸۴، ۳۹۱، ۴۱۷، ۴۵۷، ۵۷۶، ۶۰۹، ۶۱۵)۔

نوا: ۴۳۵، ۴۷۹، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۸۔

نوح (علیہ السّلام): ۴۷، ۴۱۶۔

نودر: ۲۵۔

نورالدّین (منجی)، خواجۂ جہاں: ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۴۱، ۵۴۲۔

نوروز: ۵۳۱۔

نوشیرواں: ۹، ۲۶۔

نومسلمانان: ۱۸۶، ۱۸۷۔

نیک پے سردَواندار: ۳۸۲، ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۹۳، ۴۹۷۔

ہارون (الرّشید) عبّاسی: ۲۸۔

ہجلک (مُغل): ۲۶۰، ۲۶۲۔

ہَرپال (دیو): ۳۶۱۔

ہرمز: ۲۶۔

ہَریَب: ۵۸۴، (پانوشتِ ۵۸۴)۔

ہَری آپّا: (پانوشتِ ۵۸۴)۔

ہَری ہَر: (پانوشتِ ۵۸۴)۔

ہُشنگ (تغلقی): ۴۳۵، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۶۹، ۴۷۰، (پانوشتِ ۴۷۰)، ۴۷۹، ۵۰۱۔

ہُشنگ (شاہِ ایران): ۲۵۔

ہلاجون: ۴۷۱۔

ہُمائے: ۲۵۔

ہمیر، رائے: ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۹۴۔

هندو ابنِ بوریِ پولاد (مُغُل): ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۰۸۔

هندو عمادالملک، مَلِک: ۵۵۵، ۵۶۰۔

هندوے تاتار جاشغوری: ۴۱۲، ۴۱۴۔

یاقوت (امیرآخورِ شاہ و شہزادہ، التتمشی): ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶۔

یاقوت (غلامِ قاضی عالم دیوانہ): ۲۲۵۔

یحییٰ: ۸۱۔

یزد جرد: ۲۱۔

یزید: ۶۰۶۔

یک لکھی: ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۸۔

یلچق: ۲۵۴، ۲۵۵۔

یلدُز (یا یلدوز)، (سلطان) تاج الدین: ۷۴، ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲۔

یوزملدی: ۳۸۳۔

یوسف پورِ بغرا (خراسانیِ سست پا، اعظم ملک۔ شحنۂ پیل، تغلقی): ۴۰۷، ۴۶۳، ۴۶۴، (پانوشتِ ۴۶۴)، ۴۶۵، ۴۹۵، ۴۹۸۔

یوسف صوفی (صوفی خان)۔ ۳۷۵، ۳۸۲۔

یوسف ظفرخان رستمِ هند: ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۸۵۔

یونانیاں: ۴۱۱۔

فہرستِ اسماءِ امکنہ

آبِ بہاہ: ۴۰۶، ۴۰۷۔

آبِ تاوی: ۵۶۰۔

آبِ جَون (جمنا): ۲۱۸، ۴۱۹۔

آبِ جَھلُوری: ۵۷۷، (پانوشتِ ۵۷۷)، ۵۷۸، ۵۸۳، ۵۹۷۔

آبِ جھنجوں: ۲۷، ۴۱، ۵۳۴، ۵۳۵۔

آبِ راوی: ۱۱۲، ۱۵۴، ۴۶۳۔

آبِ سَرُو (سَراُو): ۱۹۰۔

آبِ سِند: ۳۰، ۳۳، ۸۳، ۱۲۴، ۱۴۸، ۱۴۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۳۲۔

آبِ فُرات: ۹۷۔

آبِ کوسی: ۴۱۳، ۴۱۶۔

آبِ کھلھ: ۵۹۰، (پانوشتِ ۵۹۰)۔

آبِ گنگ: ۳۰، ۲۴۲، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴۔

آبِ گوداوَری: ۴۲۶، ۵۴۵، ۵۴۶۔

آبِ مَھتّب: ۵۹۵۔

آھن واڑہ: ۸۴، ۸۷، ۸۹۔

ابری: ۲۲۴۔

اجمیر: ۷۰، ۷۶، ۷۹، ۴۶۶۔

اُجّین نگری: ۱۲۶۔

اُچّھ: ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۲۵۰۔

اردون: ۳۰۲، ۴۰۴، ۴۲۳، (پانوشتِ ۴۳۷)۔

ارگ: ۵۴۳، ۵۸۸۔

ارمن: ۹، ۵۴۶۔

اُرَنگل: ۲۹۰، ۲۹۱، (پانوشتِ ۲۹۴)، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۹۲، ۳۹۴، ۴۰۱۔

آزادپور (نامِ ملتان): ۴۴۳۔

اساول: ۵۰۵۔

افغان‌پور: ۴۱۸، ۴۱۹۔

اکار: ۵۷۰۔

اکل‌کوٹ: ۵۶۲۔

آکولہ: (پانوشتِ ۵۰۱)۔

اِلُوَرہ: ۳۶۳، (پانوشتِ ۳۶۳)، ۳۶۴، ۳۶۸، ۵۳۰۔

اَلبُرزکوہ: ۹۳، ۴۸۲۔

اَلمِلہ: ۴۹۱۔

آمروہہ: (پانوشت ۳۴۱)۔

اَنبروہہ: ۳۴۱، ۳۴۲۔

اندری: ۳۷۸۔

آنکولہ: ۵۰۱، (پانوشت ۵۰۱)۔

اَودھ: ۳۱، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۹۰، ۲۳۸، ۲۴۵، ۴۱۳، ۴۷۵۔

ایران: ۱۱، ۲۵، ۲۶، ۴۱، ۴۳۶، ۵۴۰۔

ایلورہ: (پانوشت ۳۶۳)۔

بابِل: ۴۵۰، ۴۵۱، ۵۴۳۔

باغِ جود: ۳۸۱۔

باغِ سرکابری: ۴۷۲۔

بتھانۂ زر: ۲۹۳، ۲۹۷۔

بخارا: ۱۱۹، ۴۵۲۔

بَداؤں: ۳۰، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۲، ۲۲۳۔

بَدر: ۴۷۶، (پانوشت ۴۷۶)، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۵۷، ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۶۹، ۶۰۰، ۶۰۱۔

بدسرا، کوہ: ۴۷۰۔

بَدگانو: ۵۲۱۔

بدّہ: ۵۴۵۔

بدھرا: (پانوشت ۴۷۰)۔

بربرہ: (پانوشت ۴۷۰)۔

بَرِرام: ۲۰۹، ۲۱۱۔

بُرم: ۵۴۴، ۵۶۲۔

بَرن: ۳۰۶، ۳۱۰۔

برھرہ: (پانوشت ۴۷۰)۔

بَروَدہ: ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۹، ۵۱۳۔

بُست: ۹۷۔

بغداد: ۱۱۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۳۵۴۔

بگرکوٹ: ۵۹۱۔

بَلخ: ۳۵، ۱۰۱۔

بل‌کتارہ: ۲۲۱، ۲۲۲۔

بلجارہ بَرکھیڑہ: (پانوشت ۵۴۱)۔

بلگ (بلگالہ): ۳۱۔

بوتھوار: ۴۱۲، ۴۳۵، ۴۴۰۔

بودَن: ۴۰۰، (پانوشت ۴۰۰)۔

بودَھن: (پانوشت ۴۰۰)۔

بوھلی: ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹۔

بہار: ۳۱، ۱۱۵، ۲۳۸۔
بہرائچ: ۱۴۵، (پانوشتِ ۱۴۵)۔
بھروچ: ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۱۳۔
بھوکل پہاڑی (فیروز کوہ): ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸۔
بھیلساں: ۱۲۶۔
بیانہ: ۴۷۳۔
بیاہ: ۴۰۶، ۴۰۷۔
بیجاپور برکوہ: ۵۴۱۔
بیدر: (پانوشتِ ۴۷۶)۔
بیرَدھول: ۲۹۷۔
بیز: ۴۹۴، ۵۴۵، (پانوشتِ ۵۴۵)، ۵۵۰۔
بیستوں: ۴۲۰۔
بیلان: ۱۵۵۔
پایل: (پانوشتِ ۲۰۱)۔
پَتّن (در گجرات): ۲۵۳، ۲۸۷، ۵۰۱۔
پَتّن [یا کھارے پَتّن (در کوکن)]: ۵۹۶، ۵۹۷۔
پَتّن (بر ساحلِ کوکن): ۳۶۹، ۳۷۱۔
پَرندہ: ۳۶۱۔
پشاور: (پانوشتِ ۴۲۳)۔
پَلُوَل: ۵۲۰۔
پنجاب: ۱۰۴، ۱۵۴، ۱۵۵۔
تال کوتہ: ۵۸۱۔
تاوی، آبِ: ۵۶۰۔
تبرندہ: ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰۔
تبلاود: ۵۰۶۔
تتار: ۳۰۴۔
تراین: ۳۱، ۷۰، ۷۶، ۱۰۹، ۱۱۲۔
تَردَل: ۵۹۱۔
تِرہُت: ۳۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۳۸، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۶۰۶۔
تغلق آباد: ۴۱۲۔
تکنور: ۴۹۴۔
تلہَت: ۲۷۴، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۶۰، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۶۶۔
تلنبھہ: ۴۳۹۔
تلنگ، مُلک: ۳۱، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۴، (پانوشتِ ۲۹۴)، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، (پانوشتِ ۳۶۳)، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، (پانوشتِ ۳۹۵)، ۴۰۰، (پانوشتِ ۴۰۰)، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۶۸، ۴۶۹،

(پانوشت ۴۷۰)، ۴۸۴، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۶۸، ۶۰۶-
تللهه: (پانوشت ۴۳۹)-
توران: ۹، ۱۱، ۲۶، ۴۱، ۵۳۴-
تهاله: ۲۷۸-
تهانیسر: ۴۶۵-
تهری: ۲۸۸، ۲۸۹-
جاترال یا هلد جاترالی: ۱۷۵-
جاچ نگر یا جاجانگر: ۳۱، ۴۰۲-
جالور: ۳۱، ۵۵۷-
جام کهندی: ۵۹۱، ۵۹۳-
جراتی: ۱۶۴-
جود، (باغ): ۳۸۱، ۴۶۳-
جود، کوه: ۱۷۰، ۱۸۹، ۱۹۵-
جون (جمنا)، آب: ۲۱۸، ۴۱۹-
جونه: ۳۷۸-
جهاین (شهر نو): ۲۲۳، ۲۷۱، ۲۷۳-
جهلوری، آب: ۵۷۷، (پانوشت ۵۷۷)، ۵۷۸، ۵۸۳، ۵۹۷-
جیحوں، آب: ۲۷، ۴۱، ۵۳۴، ۵۴۵-
چاندگره: ۵۰۰، ۵۰۱-
چتور: ۳۱، ۹۹، ۱۶۴، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸-
چشت: ۸، ۴۶۲-
چلچوال: ۵۶۰-
چندروال یا چندوال: ۳۰، ۹۳-
چین: ۹، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۲۲-
حجاز: ۲۰، ۴۴۹-
حرم: ۲۰، ۴۱، ۴۸-
حوض شمسی: ۱۱۵، ۴۵۲-
خراسان: ۳۰، ۳۴، ۴۱، ۱۱۴، ۱۱۹-
خوارزم: ۴۱، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۱۰-
خورنق (سیری): ۳۰۱-
دارالحرم (کعبه): ۴۱، ۴۸-
دام کهیره: ۵۴۵-
دانگری: ۵۶۰-
دکن: (پانوشت ۱۲۳، ۲۰۶، ۴۳۲)-
دکهن: ۴۲۲، ۴۶۹، ۴۹۱-
دمیک: ۱۰۱-
دولت آباد (دیوگیر): ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۴۹، ۴۵۸، ۴۵۹،

۴۶۱، (پانوشت ۴۶۱)، ۴۶۹، (پانوشت ۴۷۰)، ۴۷۱، ۴۹۴، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۲۷، ۵۲۹، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۸، ۵۸۰۔

دونکر: ۵۶۱۔

دوهلی: ۵۲۳۔

دهلی: ۳۰، ۸۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۹، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۱۵، ۳۳۵، ۳۴۱، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۸۱، ۴۱۴، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۸، ۴۶۲، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۱، ۴۹۳، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۳۵، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۴۲، ۵۸۷، ۵۸۸۔

دهار: ۲۸۴، ۴۷۹، ۴۹۹، ۵۵۲، ۵۵۶۔

دهارور: ۴۹۰، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۸۔

دهورسمد: ۲۹۳، ۲۹۵۔

دیپال‌پور (دیوپال‌پور): ۲۸۹، ۳۱۹، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۴۴۔

دیوگیر (دولت‌آباد): ۱۰، ۳۱، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۴، ۳۲۴، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۴۶، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۳، ۴۹۴، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۸، (پانوشت ۵۳۸)، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۸۰، ۵۸۸، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹۔

دیوهر: ۵۱۸، (پانوشت ۵۱۸)۔

راوی، آب: ۱۱۲، ۱۵۴، ۴۶۳۔

رتوک: ۲۷۷۔

رَنْتَبَهور، رَنْتَهبَور، رَتَهنْبَور، رَنْتَهنْبَور (رَنْتَهنْبَهور): ۳۰، ۱۲۱، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴۔

روس: ۹۔

رُوم: ۳۳، ۱۱۵۔

رَی: ۱۱، ۱۲، ۶۰۔

زرکی: ۱۶۴۔

زنگ: ۹۔
ساگون یا ساگونہ: ۲۸۴، ۳۳۴، ۳۶۴، ۵۶۰۔
سامانہ: ۳۷۸، ۴۰۴، ۶۰۶۔
سَتارہ: ۵۲۰۔
ستل گہ: ۵۴۱۔
سَرُو (سرأو)، آب: ۱۹۰۔
سَرجُو: (پانوشتِ ۱۹۰)۔
سَرَخُس: ۹۶۔
سرساوہ، هانسی: ۳۰۳۔
سَرسُتی: ۳۷۹۔
سرکابری، باغِ: ۴۷۲۔
سرکیچ: ۵۰۵۔
سرکھیچ: (پانوشتِ ۵۰۵)۔
سَکَر: ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۸۹، ۴۹۰، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۴۳، ۵۴۸، ۵۵۷، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۹۷۔
سمرقند: ۴۵۲۔
سُنّارگانو۔ ۴۲۲۔
سنداری: ۴۰۰، ۴۷۷، ۵۳۰۔
سند، آب: ۳۰، ۳۳، ۸۳، ۱۲۴، ۱۳۸، ۱۴۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۰۲، ۴۰۴، ۴۲۳، ۴۳۲۔
سند، آقطاعِ: ۴۶، ۷۵، ۸۳، ۹۳، ۳۱۸، ۴۶۳، ۶۰۴۔
سندھتَن: ۵۴۶، ۵۴۹۔
سندھیَن: (پانوشتِ ۵۴۶، ۵۴۹)۔
سنگ سوراخ: ۱۰۵، ۱۰۷۔
سُورَٹھ (سورت): ۲۵۲۔
سومنات: ۲۹، ۳۰، ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۷۔
سیّدآباد عرف مهندری (یا مُندرگی؟): ۵۶۲۔
سیری (خَورَنق): ۳۰۱، ۴۶۳۔
سیرَم (به یاے مجهول): ۵۹۸۔
سیستان: ۹۹، ۲۵۱، ۲۵۵۔
سیوانہ: ۳۱، ۳۱۵۔
شهرِنو (جهاین): ۲۷۱، ۲۷۳۔
طوس: ۹۶، ۶۰۹۔
عراق: ۱۲۔
عراقین: ۶۰۴۔
عرب: ۱۱۴، ۶۰۴، ۶۰۵۔
غزنین: ۱۰، ۱۱، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۷، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، (پانوشتِ ۶۵)، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۲، ۹۶، ۹۷،

۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۹۶، ۶۰۹۔

غور: ۵۰، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۴، ۷۹، ۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۱۰۔

فُرات، آبِ: ۹۷۔

فرشور: ۴۲۳، (پانوشتِ ۴۲۳)۔

فیروز کوہ (بھوکل پہاڑی): ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۰۸۔

قراچل: ۴۶۶، ۴۶۷۔

قندھار (قصبۂ در دکن): (پانوشتِ ۵۵۷)۔

قَنّوج: ۳۰، ۶۹، ۷۲، ۹۲، ۹۳، ۴۷۳۔

کابل: ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۸۔

کان گانوں: ۴۹۱۔

کَتِہَر (یا کُتِہَر): ۸۵۔

کَتَگے (شہرِ دیوگیر): (پانوشتِ ۲۳۳)، ۳۶۳، (پانوشتِ ۴۷۰)، ۴۷۱، ۵۰۳، ۵۳۸، (پانوشتِ ۵۳۸)، ۵۴۴۔

کرشنا، رود: (پانوشتِ ۵۹۰)، (پانوشتِ ۵۹۵)۔

کرمان: ۱۰۴۔

کُرّی جُور: ۵۸۵۔

کَرہ: ۳۱، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱۔

کُشک (کوشک) سنارہی: ۴۷۷۔

کشنہ، رود: (پانوشتِ ۵۹۰)۔

کعبہ، دارالحرام: ۲۰، ۴۱، ۴۸۔

کلانور: ۴۲۳۔

کل کرو: ۵۷۸۔

کَلیان: ۳۹۸، ۳۹۹، ۵۲۳، ۵۲۷، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۲۔

کلبا: ۵۷۵، ۵۸۵۔

کَنْپلہ: ۳۳۵، ۴۲۷، (پانوشتِ ۴۲۷)، ۴۲۸۔

کُنتی: ۳۱۔

کَنّڑ (سر زمینے کہ دراں زبانِ کَنّڑی گفتہ می شود): ۶۰۶۔

کوَین: ۲۹۷۔

کوت گیر: ۳۹۷، ۴۸۲، ۴۸۳، ۵۶۰، ۵۶۱۔

کوشکِ افغان پور: ۴۱۸۔

کوک (یا گوگ): ۵۴۵۔

کوکن: ۴۷۰، ۵۹۶۔

کومتہ: ۳۳۵، ۴۲۷، ۴۲۸۔

کوہ علی شاہ: ۴۹۰۔

کوہیر (بہ واوِ مجہول و یاے معروف): (پانوشتِ ۴۷۶)۔

کوپر: ۴۷۶، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۵۵۷، ۵۹۸، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲-

کَهرام: ۸۴، ۸۵، ۹۲، ۲۵۱، ۲۵۷، ۶۰۶-

کهتکه (کتکه): ۲۳۳-

کَهندار (قندهارِ دکهن): ۵۵۷، ۵۶۱-

کیتهل: ۱۴۰، ۱۴۲، ۲۰۲-

کیتهون: ۲۲۴، ۴۷۳-

کیلوکهڑی، کوشکِ: ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۷-

کیلی: ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۸۶، ۴۳۵-

کینهه (کرشنا)، آبِ: ۵۹۰، (پانوشتِ ۵۹۰)-

گالیُور (گوالیار): ۳۱، ۸۱، ۸۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۲۳۸، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۴۹-

گُجرات یا گوجرات: ۳۰، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۷، ۶۹، ۸۴، ۲۵۲، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۲۴، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۸، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۰، ۴۰۹، ۴۲۲، ۴۲۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۳۲، ۵۳۸، ۵۳۹، ۶۰۶، ۶۰۷-

گلبرگه: ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۵۰۳، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۳، ۵۹۷-

گُنجه: ۱۳، ۳۸۴، ۶۰۹، ۶۱۵-

گَندهیانه: ۴۳۲-

گَنگ، آبِ: ۳۰، ۲۴۲، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴-

گوالیار: (پانوشتِ ۳۴۳)-

گوپال گیر: ۱۶۴-

گُوتی: ۳۱، ۶۰۶-

گوجرات: مراجعه شود به گجرات-

گوداوَری، آبِ: ۴۲۶، ۵۴۵، ۵۴۶-

گَور: ۹۹، ۱۲۴، ۱۲۵، ۶۰۶-

گَهَتَپ، آبِ: ۵۹۵، (پانوشتِ ۵۹۵)-

گَهَتَپربها: (پانوشتِ ۵۹۵)-

لاجوره: ۲۳۰، ۲۳۱-

لاهور یا لهاوُر: ۳۰، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۳،

۱۳۷، ۱۶۴، ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۷۱، ۶۰۶-

لَکھنَوتی: ۳۱، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۳۸، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۸، (پانوشت ۳۱۸)، ۳۲۲، ۳۳۵، ۳۴۰، ۳۴۴، ۴۷۲، ۶۰۶-

لَنکا: ۳۰۶، ۳۰۷-

لہاؤر مراجعہ شود بہ لاہور-

ماری کلہ: ۶۴-

مازندران: ۹، ۵۴۰-

مالوہ: ۵۰۶، ۶۰۶-

مانک پور: ۳۱-

مدینہ: ۴۱-

مُرج: ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۵۷، ۵۷۱، ۵۹۴، ۵۹۶، ۵۹۷-

مَرْہَٹہ، ملک: ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۴۸، ۳۶۰، ۳۶۳، ۳۹۲، ۴۲۵، ۴۴۶، ۴۶۲، ۶۰۶، ۶۰۷-

مصر: ۴۵۴-

مَعْبر: ۳۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، (پانوشت ۲۹۶)، ۲۹۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۲-

مُلتان یا مولتان: ۳۰، ۷۴، ۷۶، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۸، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۹۶، ۲۱۰، ۲۲۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۱۸، ۳۱۹، (پانوشت ۳۷۸)، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۶۲، ۴۶۳، ۶۰۶-

ملی کھیڑ: ۵۶۴، ۵۹۸-

مندل گَڈہ: ۳۰-

مندُوَر: ۳۰-

مَندھول: ۵۸۵، ۵۹۰، ۵۹۱، (پانوشت ۵۹۲)، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶-

مولتان: مراجعہ شود بہ ملتان-

مہادی بری: ۲۸۴-

مہندری (مندرگی؟)، سیّدآباد عرف: ۵۵۷، ۵۶۲، ۵۷۱-

مَہوَہ: ۵۴۶-

میرٹھ: ۸۵، ۴۶۳، ۴۶۴-

ناگور: ۱۱۷، ۳۲۷، ۳۲۸، ۵۱۱

نہروالہ: ۶۹-

وِجیانگر: (پانوشت ۵۸۴)-

هادی برزی: (پانوشتِ ۲۸۴)-
هانسی: ۶۹، ۱۱۲، ۱۳۱، ۳۷۹-
هانسیِ سرساوه: ۳۰۳-
هتناپُر: ۳۴۱-
هتناپور: (پانوشتِ ۳۴۱)-
هرات: ۳۵، ۹۷، (پانوشتِ ۹۷)-
هَرِیو (هرات): ۴۵-
هُسدُرگ: ۴۲۹، ۴۳۱-
هُکیری: ۵۲۱-
هلک بل: ۵۴۱-
هند یا هندوستان: ۹، ۱۱، ۱۳، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۶، ۶۴، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۵، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۶۴، ۳۸۱، ۳۸۹، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۳۲، ۴۳۶، ۴۴۵، ۴۵۸، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۸۶، ۴۹۲، ۵۴۱، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۳، ۶۱۴-
هندِ جاترالی یا جاترال: ۱۷۵-
هندِ علی واهن: ۳۱۹-
هندِ کندهالی: ۱۷۱-
هندولی: ۱۹۷-
یونان: ۱۱۵-

فهرستِ اسماءِ کتب

برهانِ مآثر تالیفِ علی بن عزیز اللّٰہ طباطبائی : (پانوشتِ ۵۸۴)۔
پندنامۂ سعدی : ۳۳۸، ۳۴۴۔
تغلق نامہ تالیفِ امیر خسرو دھلوی : (پانوشتِ ۳۷۸)۔
خمسۂ نظامی : ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۱۱۱، ۱۹۰، ۶۰۹۔
سکندر نامۂ نظامی : ۱۹۔
شہنامۂ فردوسی : ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۲۶، ۱۰۶، ۱۱۴، ۵۲۴، ۶۰۹۔
شیرین و خسرو نظامی : ۱۹۔
فتوح السّلاطین تالیفِ عصامی : ۳۳، (پانوشتِ ۵۸۴)، ۶۱۵، ۶۱۸)۔
قران السّعدین تالیفِ امیر خسرو دھلوی : (پانوشتِ ۱۸۵)۔
لیلی و مجنون نظامی : ۱۹، ۳۲۵، (پانوشتِ ۳۲۵)۔
مخزنِ اسرارِ نظامی : ۱۹۔
موارد المصادر : (پانوشتِ ۳۷۶)۔
ہفت پیکرِ نظامی : ۱۹۔

فهرستِ تواریخ و سنین

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
ولادتِ سلطان محمود غزنوی:	۳۶۱ھ	۷۲-۹۷۱ء	۳۳
جلوسِ سلطان محمود غزنوی بر تختِ غزنی:	۳۸۷ھ	۹۹۷ء	۳۴
لشکر کشیدنِ سلطان محمود غزنوی به کشورِ بلخ:	۳۸۷ھ	۹۹۷ء	۳۵
وفاتِ سلطان محمود غزنوی (مدّتِ سلطنت سی و شش سال):	۴۲۱ھ	۱۰۳۰ء	۶۱
جلوسِ سلطان معزّالدّین غوری بر تختِ غزنی:	۵۶۹ھ	۶۴-۱۱۶۳ء	۶۹
ظفر یافتنِ سلطان معزّالدّین غوری بر رائے پتهورا و گوبند:	۵۸۸ھ	۱۱۹۲ء	۸۴
گذاشتنِ سلطان معزّالدّین غوری قطب الدّین ایبک را به فرماندهیِ هندوستان در کهرام:	۵۸۸ھ	۱۱۹۲ء	۸۴
فیروزی یافتنِ سلطانِ معزّالدّین غوری بر جیچند رائے قنوج:	۵۹۰ھ	۱۱۹۴ء	۹۲
لشکر کشیدنِ سلطان معزّالدّین غوری جانبِ خوارزم و بلخ:	۶۰۱ھ	۵-۱۲۰۴ء	۱۰۱
وفاتِ سلطان معزّالدّین غوری (مدّتِ سلطنت سی و دو سال):	۶۰۲ھ	۶-۱۲۰۵ء	۱۰۲
جلوسِ سلطان قطب الدّین ایبک در لاهور:	۶۰۲ھ	۶-۱۲۰۵ء	۱۰۳

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
وفاتِ سلطان قطب‌الدّین ایبک:	۶۰۶ ھ	۱۲۰۹-۱۰ء	۱۰۵
جلوسِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمش در دهلی:	۶۰۷ ھ	۱۲۱۰-۱۱ء	۱۰۸
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش بر تختِ لکهنوتی:	۶۲۴ ھ	۱۲۲۷ء	۱۲۴
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش (مدّتِ سلطنت یک و نیم سال):	۶۲۶ ھ	۱۲۲۹ء	۱۲۵
تاختنِ سلطان التتمش در بهیلسان و اُجّین نگری:	۶۳۱ ھ	۱۲۳۳-۳۴ء	۱۲۶
وفاتِ سلطان شمس‌الدّین التتمش (مدّتِ سلطنت بیست و شش سال):	۶۳۳ ھ	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۲۸
جلوسِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۳	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۳۱
جلوسِ سلطان رضیة‌الدّین بنتِ سلطان التتمش (مدتِ سلطنت سه سال و سه ماه):	۶۳۵ ھ	۱۲۳۷-۳۸ء	۱۳۳
جلوسِ سلطان معزّالدّین بهرام شاه ابنِ سلطان التتمش:	جمادی الاوّل ۶۳۷ ھ	دسمبر ۱۲۳۹ء	۱۳۶
کشته شدنِ رضیه:	۶۳۸ ھ	۱۲۴۰ء	۱۴۲
معزول شدنِ سلطان معزّالدّین بهرام شاه:	۶۳۹ ھ	۱۲۴۱-۴۲ء	۱۴۲
جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۹ ھ	۱۲۴۱-۴۲ء	۱۴۳
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش:	۶۴۴ ھ	۱۲۴۶-۴۷ء	۱۴۶

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
عزیمتِ سلطانِ ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین در حدودِ اچّهه و ملتان به قصدِ دفعِ مغل :	۶۵۶ ه	۱۲۵۸ء	۱۴۶
پسر آمدن به حرمِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین :	۶۵۷ ه	۱۲۵۹ء	۱۵۱
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین :	۶۶۵ ه	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۳
جلوسِ سلطان غیاث الدّین بلبن :	۶۶۵ ه	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ چتّور :	۶۶۶ ه	۱۲۶۷-۶۸ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ لاهور :	۶۶۷ ه	۱۲۶۸-۶۹ء	۱۶۴
برگشتنِ طغرل در لکهنوتی :	۶۶۹ ه	۱۲۷۰-۷۱ء	۱۶۴
عزیمتِ سلطان بلبن جانبِ لکهنوتی به قصدِ طغرل :	۶۷۰ ه	۱۲۷۱-۷۲ء	۱۶۸
جلوسِ سلطان معزّالدین کیقباد ابنِ بغراخان ابنِ سلطان بلبن :	۶۸۶ ه	۱۲۸۷ء	۱۸۵
جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	۶۹۴ ه	۱۲۹۴-۹۵ء	۲۴۹
وفاتِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	۱۱ شوال ۷۱۵ ه	۸ جلوری ۱۳۱۶ء	۳۴۴
جلوسِ سلطان شهاب الدّین عمر شاه ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی :	شوال ۷۱۵ ه	جلوری ۱۳۱۶ء	۳۴۵
جلوسِ سلطان قطب الدّین ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی (مدّتِ سلطنت تقریباً چار سال) :	۷۱۶ ه	۱۳۱۶ء	۳۵۵
جلوسِ خسرو خان به خطابِ ناصرالدّین بر تختِ دهلی :	۷۱۹ ه	۱۳۱۹ء	۳۷۵

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
جلوسِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه (مدّتِ سلطنت تقریباً پنج سال):	۷۲۰ ه	۱۳۲۰ء	۳۸۹
جلوس سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه:	۷۲۴ ه	۱۳۲۵ء	۴۲۱
جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان:	روزِ جمعه ربیع‌الثّانی ۷۴۸	یکم آگست ۱۳۴۸ء	۵۵۴
رسیدنِ سلطان علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایوں خواجهٔ جهاں:	ذیقعده ۷۴۸ ه	فبروری ۱۳۴۹ء	۵۸۱

فہرستِ اسماءِ مناصبِ مملکتی

آبدار
آخُربَک
آخُربَکِ اسپانِ خاص
آخُربَکِ میسرہ
آخُربَکِ میمنہ
آشبَک
امیرِ شکار
باربَک
بارگی دار
برید
پایَک
پایکِ خوابگاہ
پَیک
پردہ‌دار
پیلبان
ترجمان
ترغاکی
تنبول‌دار
جامدار یا جامہ‌دار

جاندار
چاشنی گیر
چاؤش
چترِدار
حاجب
حاجبِ خاص
حاجبِ قضیہ
خازن
خریطہ‌دار یا خریطہ‌کش
خزائن کشا
خوابگاہی یا پایکِ خوابگاہ
خوالی گر
دبیر
دِزباں
دوات دار
دھل زن
رانۂ پیلبان
راوت
راوت عرض

سالارِ خواں
سپہ سالار
سرآبدار
سرپردہ دار
سرجاندار
سرحددار
سردَواتدار
سرسپاہ، سرلشکر
سریَزَک
سلحدار
سلحدارِ شاہی
سہم‌الحشم
سیّاف
سیّدِ حُجّاب
شب نویس
شحنۂ بارگاہ
شحنۂ پیل
شحنۂ خوان
شحنۂ مندہ

طلایه	قلعه‌دار	نائبِ عارضِ جیش
ظهیرِ جیش یا ظهیرِ جیوش	کوتوال	نائبِ قُرَی بَک
عارضِ جیش	مُغیر	نائبِ قُرَی بَکِ میسره
عَلَم‌بَک	مفتی	نائبِ قُرَی بَکِ میمنه
عوان	مُقطع	نائب وزیر
عوانِ راز	مهتَه (به زبان هندی وزیر را گفتند)	نائبِ وکیلِ در
غمخوارِ اِشکره	مُهردار	نایک (به هندی سرهنگ)
فرّاش	مهندس (محاسب)	نقیب
فرّاشِ شاه	میر آخور	نقیبِ لشکر (چاؤش)
فوجدار	میر آخورِشاه و شاهزاده	نگهبانِ تخت
قاضی	میر حاجب	نوبتی
قائن	میرِ داد	وزیر
قُرَی‌بَک	نائبِ باربَک	وکیلِ در
قُرَی‌بَکِ میسره	نائبِ حاجبِ خاص	یَساقی
قُرَی‌بَکِ میمنه	نائبِ شحنهٔ بارگاه	یَزَک

فهرستِ خطاباتِ رسمی

خاتم خان: مُهردار.

صدرِ جهان: قاضیِ قضاة.

خواجهٔ جهان: وزیرِ اعظم.

ملک نائب: پیشکار.

فرهنگ

ا

لغت	صفحه	معنی
آبستن	۲۱، ۳۳، ۱۲۵، ۲۸۰، ۵۳۸	زن (و حیوانِ) باروَر که در شکم بچّه داشته باشد۔
آبگیر	۲۸۰، ۵۳۸	تالاب، حوض، استخر، و گوے که آب در آنجا ایستاده باشد۔
رَهش	۱۱۹	پهلوانے تیرانداز ایرانی که بنابر مشهور در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب تیرے از رویان که نزدیک به آمُلِ مازندران بود به مروِ خراسان انداخت۔ فخرالدّین گرگانی گوید: ازاں خوانند آرش را کماں‌گیر که از رویاں به مرو انداخت یک تیر
آدینه	۱۲۲، ۴۴۷، ۵۵۴	روزِ جمعه۔
آذین	۴۰، ۷۹، ۹۲، ۱۱۳، ۱۵۰، ۱۷۱	زیب و زینت، آیین، آیین‌بندی، آرایش۔ (آذین بستن = آیین بندی کردن، آرایش کردن)۔
آزاده	۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۱، ۱۷۱، ۱۷۶	مردمِ بے عیب، اهلِ کمال، شخصِ کاملے که قطعِ تعلّق از ماسوی اللّٰه کرده باشد، مردمِ بیتید۔
آزُرم	۴۳۵، ۵۹۱	شفقت و مهربانی، صلح و آشتی، نرمی و ملائمت، رحم۔
آزرم جو	۵۲۶	شفیق و مهربان، صلح جو، مهرجو۔
آس	۳۶۴	شکرے که موے اُو ریخته باشد۔
آسان	۱۹۷	حقیر و کم قیمت۔
آسیب	۱۴۱، ۳۸۹، ۵۴۹	ضربِ نرم، تپانچه، سیلی۔

لغت	صفحه	معنی
آسیمه	۴۴۷	حیران و پریشان خاطر، سراسیمه، مضطرب -
آشُبَک	۱۹۴، ۵۸۱	رئیسِ مطبخِ شاهی، مهتمم باورچیخانهٔ شاهی -
آشکار	۴۰۵	ممتاز، برجسته، نام‌آور، نامور -
آشنا	۳۴۷	شناوری، شناکردن -
آگاه	۱۳۱	آگاهی، اطّلاع، وقوف، علم، خبر -
آگوش	۲۲۵	آغوش -
آماج	۲۷، ۳۹، ۷۷، ۱۲۰، ۱۷۸، ۲۶۵، ۳۲۳	هدف، نشانهٔ که تیر و گلوله برآں زنند - (یک آماج، یک تیرِ پرتاب را گویند که یک هشتمِ $\frac{1}{8}$ میل باشد) -
آماج‌وار	۳۹، ۷۷، ۱۷۸، ۴۴۰	به مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ میل، یک تیرِ پرتاب‌وار -
آل	۱۲۲، ۱۶۹	نژاد، دودمان، اصل، خاندان -
آمِر	۲۸۵	امر کننده، حاکم، والی، رئیس -
آنار	۵۵	آنار -
آوازِ تر	۱۲۰	نغمهٔ شیرین، سرودِ با طراوت -
آوازه	۹، ۲۷۹	شهرت، معروفیت، صیت، آواز -
آوردگاه	۴۲۹، ۵۵۱	محلِ جنگ، جنگ‌گاه، جایِ کارزار، مصاف، معرکه -
آوَند	۳۶، ۴۶۰	ریسمان - ظرف همچو کاسه و کوزه و امثالِ آں -
آوَنگ	۱۹۰	هر چیزِ آویخته، و ریسمانے که رخت برآں اندازند -
آویزگه	۴۰۸	رزم‌گاه، جایِ کارزار -
اهرامن		رهنمایِ بدیها، دیو، شیطان -
اهران	۸۳	,, ,,
اهرمن	۱۶، ۲۱، ۳۰۶، ۳۰۷	,, ,,

لغت	صفحه	معنی
آهن‌خور	۴۶۵	مردمِ دلاور و جنگجو۔
آهن و زر نمود	۱۸۲	تهدید کرد و وعدهٔ انعام و اکرام داد۔
آهلیں چنگ	۳۱۹، ۵۷۷	مردمِ قوی پنجه۔
آبجد	۳۲۷	اَلِفبا، ابتدائے درس، درس۔
ابر کشیدن	۲۲۰	ابر برآمدن، ابر سایه افگن شدن۔
آبرار	۵۸۰، ۶۱۰	نیکوکاران: جمع بارّ و برّ۔
اَبرَش	۳۱۶، ۳۲۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خالدار، ابلق، اسپے که رنگش سرخ و سپید بهم آمیخته باشد۔
اِبطال	۵۸۹	باطل کردن، برانداختن، استیصال۔
اِتّباع	۱۲، ۱۱۹	پیروی کردن، تقلید کردن، متابعت کردن۔
اَتباع	۶۷، ۱۲۷، ۲۷۱،	پیروان۔
اَتراک	۱۴۳	جمعِ ترک، ترکان۔
اِثباتِ بُنیان	۵۶۲	قرار و قیام گرفتنِ بنیاد۔
آثیر	۱۸۲	عالی، بلند۔
اجهو	۲۴۵	بَدره، هَمیان۔
اِحتراق	۳۳۲	سوخته شدن، مجازاً آتش، سوزش۔
اِحتکار	۳۱۴	غلّه را نگاهداشتن تا به گرانی فروخته شود۔
اَختر	۵۶، ۹۱، ۱۸۷	ستاره، طالع۔
اَختر	۱۸۷، ۳۸۴، ۵۳۲، ۵۵۱	عَلَم، رایت۔
آخچه (ترکی)	۳۹۷، ۴۶۰	آقچه، زر، ریزهٔ زر۔
اخلاطبَر	۳۰۷	صفره شکن۔

لغت	صفحه	معنی
اِدرار	۳۹۰	وظیفه، راتبه، روزینه، مقرّری، جیره۔
اِدراک	۱۳۷، ۴۴۵	فهم، عقل، دانش، خردمندی، فرزانگی، حکمت، دانائی، بخردی، دانشمندی، فراست۔
آدهم (عربی)	۷۵، ۴۳۵	اسپ و خصوصاً اسپِ سیاه۔
آدیان	۲۲۳	جمعِ دین، مذاهب۔
اَذفَر	۵۸۱	تیز بو، بوئے تیز دهنده۔
اِرتحال	۴۰۳	کوچ کردن، به جایے رفتن۔
اُردی بهشت	۵۶۱	آتش۔ نامِ ماهِ دومِ سالِ شمسی، نامِ فرشتهٔ که موکّل برکوهها و ماه و روزِ اُردی بهشت است۔
اِدَم	۲۲۱	بهشتِ شدّاد۔
از پوست بیرون فتادن	۴۴۶	در صورتِ اصلی ظاهر شدن، اظهارِ مافی الضّمیر کردن، (خُبثِ) درون خود را بیرون دادن۔
آزرق آساس	۱۵۴	نیلگوں، کبود رنگ۔
اژدها	۵۲۴، ۵۴۴	کنایه از شمشیر۔
آساس	۱۵۴، ۲۱۰، ۳۳۱، ۳۹۲، ۶۱۳	بنا، بنیاد۔
آستر		نامِ حیوانے که از جفتیِ خرِ نر و اسپِ ماده پیدا می شود، به اردو خچّر می گویند۔
اِستسقا	۲۱۹	نمازِ استسقا: نمازے که برائے باراں خواستن ادا می کنند۔
اِستنصاف	۶۱۲	انصاف خواستن، داد طلبیدن، تمامِ حقِّ خود گرفتن۔
اُستوار	۷، ۷۱	محکم، مضبوط۔ امین، معتمد، قابلِ اعتماد۔

لغت	صفحه	معنی
اُستوار داشتن	۳۵۱، ۵۷۴	قابلِ اعتماد پنداشتن، اعتماد کردن، اعتبار آوردن، باور داشتن، تصدیق نمودن -
اِستیلا	۱۸۶	دست یافتن برکسے، غالب شدن -
اِسلیم	۱۰، ۳۴، ۱۱۵، ۳۴۸، ۳۷۷، ۶۰۹	اسلام - امالهٔ اسلام است -
اُشترِ بُخت	۵۵۰	نوعے از اشترِ بزرگ و قوی و سرخ رنگ، اشترِ خراسانی -
اشترِدلی	۴۷۰	نامردی، بددلی، بیدلی، ترسندگی -
اَشتر	۸۲، ۱۰۵، ۴۷۴	اسپے که رنگش به زردی و سیاهی زند، و مطلق اسپ را نیز گویند -
اشکست خوردن، بشکست خوردن	۴۲۰	کوبیده شدن، ضربتِ سخت خوردن، له شدن، برهم خوردن -
اَلشَّیْبُ نُوْرِی	۶۱۶	پیری نورِ من است -
اِطلاق	۱۷۳، ۱۹۴	بیان کردن، تصریح، تشریح، توضیح، توجیه -
اِطناب	۱۵۷	درازیِ سخن -
اِعراض جُستن	۳۵۲	کناره گرفتن، روگردانیدن از چیزے -
اَعلام	۳۰، ۱۴۹، ۴۴۲	رایات، جمعِ عَلَم که به معنیِ رایت باشد -
اَعلام	۴۸۰	کوهها، جمعِ عَلَم که به معنیِ کوه باشد -
اَغبر	۳۱۹، ۴۴۰، ۴۷۹	گرد آلوده، خاک آلود، غبار آلود -
اِغوا	۵۸۳	برغلانیدن، بر انگیختن کسے را -
اَفسار	۴۳	ریسمانے که بداں اسپ را بسته می‌کَشند، به اُردو آں را "باگڈور" می گویند -

لغت	صفحه	معنی
آفسر	۲۰، ۹۳، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۳۲، ۵۵۴	تاجِ پادشاهان، دیهیم، کلاه۔
آقصاء	۲۰، ۶۸، ۱۲۴، ۱۶۷	کناره‌ها، دوری‌ها، حدود، نواحی، جمعِ قصا۔
آقطاع	۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷	گوشه‌هایِ زمین، خطّه‌ها، پرگنه‌ها، جاگیرها، ولایت، ایالت، صوبه۔
آکل وشُرب	۳۰۷	خوردن و آشامیدن، خورشهایِ معمول۔
آلاغ	۹۶، ۱۶۶، ۲۴۱، ۳۳۷	قاصد، پیک، و اسبی که در راهها به جهتِ قاصدان گذاشتند۔
اِلتجا	۲۸	پناه بردن، پناهنده شدن۔
اِلتزام	۱۴	لازم گرفتن، چیزی را بر خود واجب و ضروری گردانیدن۔
البتّه	۳۰۹	این لفظ برایِ تاکید و مبالغه مستعمل می‌شود۔
اِلتقا	۶۱۲	باهم پیوستن، یک دیگر را دیدن۔
اَلَست	۱۱۵، ۳۵۳	اَلَستُ به تصرّفِ فارسیان اَلَست شده است به سکونِ تا به معنیِ "آیا من نیستم"۔ و اَلَست اشاره باشد به آیهٔ کریمه اَلَستُ بِرَبِّکُم قَالُوا بَلٰی: آیا من نیستم پروردگارِ شما؟ گفتند بلی۔
اَلف	۵۸۸	کنایه از قامت و قامتِ راست۔
(الموت)		نامِ قلعه ایست مابینِ قزوین و گیلان که حَسَن بن صبّاح اسماعیلی در تصرّفش آورده بود۔ از غایتِ بلندی آن را آله‌موت خواندند یعنی آشیانهٔ عقاب: اَلَه: عقاب، مُوت: آشیانه۔
اَلَموتیان	۳۰۱	پیروانِ حَسَن بن صبّاح، یعنی قومِ بوره (به ضمِ با به واوِ مجهول زده)۔

لغت	صفحه	معنی
آلَنگ	۲۷۴، ۵۸۵	پناه و دیوارے باشد که به واسطهٔ گرفتنِ قلعه و محافظتِ خود سازند- و جمعے را نیز گویند که مردمِ بیرونِ قلعه جا به جا به جهتِ گرفتنِ قلعه، و مردمِ دوونِ قلعه به واسطهٔ محافظتِ قلعه تعیین کنند-
اَمْرَد	۴۱۱	جوانِ بے ریش و سادهٔ زنخ-
اِمساکِ باران	۲۱۹	ایستادنِ باراں، خشک سال-
آنبار	۲۱۸، ۲۱۹	جمعِ نُبر: تودههاے غلّه، جایهاے که دراں غلّه ریزند- به فارسی همچوں واحد استعمال می شود-
اَنْبُه	۲۲۲	مخفّفِ انبوه: پُر، بسیار-
اَنجم	۷	انجمن، مجمعِ مردماں، مجلس، محفل، دریں جا "محفلِ صحابهٔ" رض-
اَنْد	۴۲، ۵۱، ۹۵، ۴۵۴	چند: عددِ مجهول از سه تا نُه که به عربی بِضع و نَیف خوانند-
اَنْدَرز	۸۰، ۳۲۷، ۶۱۰	پند و نصیحت، حکایت و وصیّت-
اَنْدُه	۲۳، ۱۵۱، ۲۱۰	مخفّفِ اندوه: غم، الم، مصیبت، آفت-
انگشت خایاں	۵۲۸	افسوس کناں، انگشتِ حیف به دنداں گرفته، انگشت گزاں، انگشت خوراں-
آنگیخت	۱۸۷، ۲۵۲	تدبیر ساختن، حیله ساختن- سازش، دسیسه- (اصحابِ انگیخت: مردمِ تدبیرگر و دسیسه کار)-
آوان	۱۰۲، ۳۹۳، ۶۱۰	وقت، هنگام-
آوباش	۴۵۱	مردمِ عامی، مردمِ مختلط و دوهم آمیخته، مردمِ فرومایه و ناکس-

لغت	صفحه	معنی
اَوتاد	۲۲۹، ۴۵۱	میخها: جمعِ وَتِد- در اصطلاحِ صوفیه قسمے از اولیاء اللّٰه که به همه عالم چهار تن می باشند و در چهار رکنِ عالم نامزد اند-
اَوج	۳، ۵، ۲۴	بلندی، رفعت-
اَوْدر	۳۲۹	برادرِ پدر که به عربی عم گویند، عَمّو-
اَوطانِ جامه	۳۹۵	خیام، خیمه ها-
اَهْرامن	۱۱۵	رهنمایِ بدیها، شیطان، دیو-
اهرمن	۲۶۴، ۳۰۸، ۴۸۷	رهنمایِ بدیها، شیطان، دیو-
اهلِ سُبُل	۲	اهلِ طریق: کسانیکه به فرمانِ خدا و رسول مطیع و منقاد باشند-
اهلِ شَطَط	۲۵۴	اهلِ فساد، باغی، یاغی-
اهلِ قلم	۹۸، ۳۳۵	کاتبان، نویسندگان، محرّرانِ دفتر، محاسبان-
اِهمال	۲، ۱۹۷،	فروگذاشتنِ کار، سستی، کاهلی، درنگ-
اِیدر	۳۸، ۴۷، ۸۶، ۱۰۷، ۱۴۸، ۱۵۸	اینجا، این سو-
اِیدون	۱۲، ۱۵، ۱۳۱، ۱۵۳	اینجا، این چنین- (آیدون = اکنون)
اَیوان	۲۳، ۳۷، ۴۱، ۴۹	محلّ شاهی، قصر، کاخ- طاق، صُفّه، در، عمارتے که شکلِ آن محرابی و هلالی بوده باشد، کنایه از آسمان-

ب

باب زن	۱۳۶، ۳۰۷	سیخِ کباب، سیخے که دران مرغ و بره کباب کنند-
باجی	۵۷۴	باج گذار، خراج دهنده-
باختر	۷۱، ۳۱۳، ۴۳۲، ۵۵۱	مغرب، چنانچه خاور مشرق را گویند، و بعضے بر عکسِ این گفته اند-

لغت	صفحه	معنی
باد	۲۲۱	غرور، نخوت۔
باد	۷۸، ۲۶۶، ۵۱۸	اسپِ تندرَو و تیز تگ۔
بادپای	۷۵، ۳۹۵	تندرَو، اسپ تندرَو و تیزگام۔
بادگُلنجی	۲۵۴	قُولنج و آماسے کہ در پشتِ آدمی حاصل شدہ خمیدہ کند۔ (گُلنج=خمیدہ پشت)۔
بادَها	۴۱۱	عاقل، فرزانہ۔ (دھا=زیرکی، فرزانگی، جودتِ فکر)۔
بار	۳۸، ۵۹، ۹۰، ۱۰۱، ۳۰۴	دربار۔
بارجا	۳۵، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۵	بارگاہ: جایِ باردادنِ ملوک و سلاطین۔
باردار	۵۷۵	زنِ حاملہ۔
بارکَش	۱۴۹	رسنے کہ بداں رخوت و اسباب را بندند۔
بارگاہ	۳۵، ۵۶، ۵۸، ۴۴۸	جایِ نشستن و بار دادنِ امرا و سلاطین۔
بارگی	۴، ۶، ۹۱، ۲۷۶، ۴۶۵، ۵۳۳	اسپ، چارواے، بار بردار خصوصاً اسپ۔
بارگی‌دار	۵۳۳	نگہبانِ اسپ، سئیس۔
بارہ	۴۵، ۱۰۵	کَرّت، نوبت، دفعہ، مرتبہ، بار۔
بارہ	۲۷۷، ۴۷۰، ۵۶۱	حِصن، حصار، قلعہ، دیوارِ قلعہ۔
بازار شکستن	۶۱۴	رَواج و رونق شکستن۔ رَواج بردن، رونق بردن، زرد شدن، رنگ پریدن۔
بازیچہ‌باز	۳۴۵	بازیگر، لُعبت باز، حُقّہ باز۔
باستان	۱۲، ۹۴، ۱۹۷، ۶۱۴	قدیم، کہنہ۔ پیشینیان، متقدّمین۔ به زبانِ دری تاریخ را گویند۔
باطل	۵۸۹	ضدِّ حق، ناحق۔

لغت	صفحه	معنی
بام	۷۹، ۳۲۸، ۴۸۸	سقفِ خانه- مخففِ بامداد که صبح و پگاه باشد-
بامِ خُرشید	۷۹	کنایه از آسمان-
بامداد	۱۰۸، ۲۰۸	وقتِ طلوعِ فجر، نزدیکِ سپیدهٔ دمِ صبح، صبح گاه، علی الصّباح، صبح-
بامدادان پگاه	۲۳، ۵۱، ۱۷۲	علی الصّباح، صبح زود- صبح گاهان، سحرگاهان-
بانگ	۳۵، ۱۶۸، ۲۶۸، ۳۱۴، ۳۳۳	آواز، آوازِ بلند، فریاد-
بَبر بیانِ	۱۱۴	جیبهٔ جامه، جامهٔ که رستم روزهایِ جنگ می پوشید، جامهٔ از پوستِ ببر که روزِ جنگ در بر کنند، جامهٔ از دیباهایِ منقّشِ رومی که هر ساعت به رنگی می نماید- (جیبه=بکتر، زره)-
بَتّه	۳۷۳	مقعه، سنگ پارهٔ که بدان داروها وغیره بسایند- به اُردو بَتّا گویند-
بُخت	۵۵۰	اُشترِ خراسانی که قوی و بزرگ و سرخ رنگ باشد-
بِخَرَد	۳۴، ۸۶، ۱۱۱	خردمند، دانا عاقل، هوشیار-
بَخس	۵۲۷	رنج دیده، لم کشیده، پژمرده، گداخته-
بَدره	۲۴۵، ۴۸۸	همیان، کیسهٔ زر و سیم، خریطهٔ که از چَرم و پلاس وغیره سازند و دران پول و زر گذارند-
بَر	۷، ۱۲۲، ۱۸۰، ۶۰۳	تن، بدن، سینه، کنار، بغل-
بَر	۱۰۱، ۱۵۰، ۱۷۵، ۶۱۲	بارِ درخت، ثمر، نفع، فائده-
بَر	۳۰۸	گمان می شود که "برّ" دریںجا به معنیِ ظرف باشد-
بَراؤ یا بَرّاؤ	۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۳، ۴۰۹	طائفهٔ کَنّاس و سَرگیں کَش- به فارسیِ هندوستان آن قوم را خاکروب گویند-

لغت	صفحه	معنی
بُرد	۱۷۲	غلبه، ظفر، بر حریف دست یافتن، فیروزی۔
بَرده (ترکی)	۳۵، ۱۲۶، ۱۴۹	بنده، غلام، کنیزک۔ مرد و زنِ اسیر شده در جنگ۔
برسیدن	۴۵	وا رسیدن و پرسیدن، اطلاع بهم رساندن، خبر گرفتن۔
بَرزَن	۴۹۲	کوچه، محلّه۔
بَرنشستن	۵۱	بر نشستن، سوار شدن، نشستن۔ آمادهٔ کار شدن، مشغول کار شدن، آغازیدنِ کاری۔
برگ	۵۱، ۱۵۱، ۲۰۹	ورقِ درخت، اسبابِ معیشت، ساز و سامان۔
برگرفتن	۱۲، ۲۰، ۱۶۵، ۴۰۶	برداشتن، شکست دادن، منهزم ساختن، هزیمت دادن، پراگنده کردن۔
برگ ریز	۱۷۳	فرو ریختنِ برگ، فصلِ خزان، برگ ریزان، فصلی که دران برگِ درختان فرو می ریزد۔
بَرگُستوان	۷۵، ۷۸، ۴۴۰	پوششی که در روزِ جنگ پوشند و اسپ را نیز پوشانند۔
برگ و نوا	۵۱، ۶۷، ۲۰۹	سورسات، اسباب، ساز و سامان، آذوقه، روزی، راحتِ زندگانی، آسوده حالی، اسبابِ آسایش۔
برنا	۱۶۷، ۳۲۹	جوان۔ 'بر' = بالا۔ 'نا' = حلقوم۔ چوں پسرے بالغ شود استخوانِ نایِ او قدرے بر آید۔ ازیں رو "بر نائے" گویند۔
بِرنج	۳۰۷	اُرز، غلّه که به زبانِ اُردو چاول گویند۔
بَرومَند	۳۱، ۱۵۰، ۳۱۰	باروَر، باردار۔ برخوردار، کامیاب۔
بروں آمدن	۳۷۶	ترک اطاعت کردن، بر روئے کسے ایستادن، یاغی شدن۔

لغت	صفحه	معنی
بَرّه	۳۷۰، ۵۳۳، ۵۸۲	بچّهٔ گوسپند و آهو- کنایه از عاجز و زبون-
بُرهان	۱۱۹	دلیل، امتحان، حجّتِ روشن، دلیلِ قاطع، اثبات-
بَرهَم	۱۸۸، ۵۲۴	پیهم، یکے بعدِ دیگرے-
بَرید	۵۱، ۳۳۳	قاصد، نامه بر، پیک، پادو-
بَریش	۵۹۶	خراش دار، زخم خورده-
بَساتین	۷	جمعِ بستان: بوستان ها، باغها، چمن ها-
بِساط	۴۲، ۹۳، ۱۸۱، ۵۰۹	فرش، زمین، سطح-
بسته کاری	۱۷۸	جنگِ مغلوبه، جنگے که درو سپاهِ هر دو فریق بهم آمیخته و درهم پیچیده به خنجر و مشت وغیره بستیزند-
بسیچیدن	۴	قصد و اراده کردن، ساخته و آماده شدن، کارها آراسته و آماده کردن، سامان کردن، سازِ سفر کردن-
بسیم	۴۵۲	خوش مزه (به لغت وَند و پاوَند)-
بشکست خوردن	۴۲۰	ضربتِ سخت خوردن، کوبیده شدن-
بَطّال	۵۹۹	دروغ گو، ناچیز، بیکار-
بُغات	۳۴۱	نافرمانان، از اطاعت بیروں شدگان- جمعِ باغی است-
بغی	۱۰۶	گردن کشی، نافرمانی، تمرّد-
بُلغاک	۲۵۴، ۳۶۳، ۳۹۲	شور و غوغاے بسیار- بُل=بسیار- غاک=شور و غوغا- مجازًا سرکشی، نافرمانی-
بَلَک	۵۳۵	بلکه-

لغت	صفحه	معنی
بَلیناس	۳۱۱	نامِ حکیمی که در علمِ هندسه و مساحت ماهر و انیس و جلیسِ سکندر بوده است۔
بَن	۱۸۲	باغ، زراعت، خرمن۔
بَنّا	۱۱۵	معمار، عمارت‌گر۔
بُن افکندن	۲، ۱۶۲، ۱۸۳	آساس گذاردن، بنیاد نهادن، آغاز کردن۔
بُناگوش	۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۱۴	نرمهٔ گوش که به طرف رخساره باشد، نیز شقیقه را گویند که از بالای گوش تا بُنِ گوش باشد، هم پسِ گوش را گویند۔
بَندی	۵۰، ۳۷۱	زندانی، محبوسی، حبسی، اسیر۔
بُنگاه	۱۱۳، ۳۸۴، ۵۳۳	منزل، مکان، مقام، قیام‌گاه، جایی که رخت و اسباب دران گذارند۔
بُنگه	۶۴، ۱۰۴، ۲۱۴، ۳۸۴، ۵۴۱	مخففِ بُنگاه است۔
بُنَه	۸۳	بیخ و بنیادِ هر چیز، اسباب و رختِ خانه و دکان و منزل۔
بُنَه کشیدن	۸۳	اُردو زدن، خیمه زدن۔ کوچ کردن۔
بُنیان	۵۱۲	بنیاد، آساس، بناء پایه۔
بَوّاب	۸۹	دربان، قاپوچی۔
بوالفضول	۴، ۵۷۶، ۶۱۲	کنایه از یاوه‌گو۔
بُور	۲۵۸، ۳۰۳، ۵۷۹	اسپ و خصوصاً اسپِ سرخ رنگ۔
بُوره (به واو مجهول)	۱۰۳، ۴۱۳	قومی است که اکنون به هندوستان هر فرد خود را 'بوهره' می خواند و جمع آن 'بواهر' می آرد۔
بوس زدن	۴۵۱	اذیّت کردن، آزار دادن، به سُتوه آوردن، به اصرار خواهش کردن یا خواستن، غلغلک دادن۔

لغت	صفحه	معنی
بوق	۷۸، ۲۳۱	نایِ بزرگ از مس که آن را نوازند و آوازِ مهیب و مکروه ازاں بر می آید۔
بوم	۳۳، ۸۳، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۵۶، ۳۰۰	زمین، خاک، کشور۔
بوم	۱۸۶، ۲۱۴، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۶۲	طائرے از جنسِ چغد ولیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمانِ او به گربه می ماند۔
بوم و بر	۷۹، ۸۲، ۸۵، ۳۳۴	سر زمین، دیار، ناحیه، کشور۔ (بوم = زمین بر = زمین)۔
بوے کافور از مشک خاستن	۶۱۶	در ریشِ سیاه موے سپید بر آمدن۔
بهره	۱۲۰، ۱۵۱، ۲۴۹	نصیب، قسمت، حصّه، حظ۔
بے خان	۵۷۲	بے خانه، بے خان و مان۔
بیت مال	۱۵۶	بیت المال، خزانۂ عمومی، خزانۂ ملّی، خزانۂ که همه مسلمانان را دراں حق باشد۔
بے چگوں	۵۵۲	بے چوں، بے مثل و نظیر، کنایه از حضرت، باری تعالیٰ۔
بیرانی	۲۵۶	ویرانی۔
بَیرق	۳۸۳	عَلَم و نشانِ فوج که کوچک باشد، شُقّۂ حریرِ رنگین که بر سرِ علم و نیزه و کلاه و خُود بندند۔
بیسُتون	۴۲۰	کوهے است در چهار فرسخیِ شهرِ کرمانشاهان که فرهاد آں را می کَند و دراں دستکاریها کرده۔ مجازًا سنگِ گراں۔
بے سنگ	۷۶	سبک، بے وَقار۔
بے سنگی	۵۵۲	تلک ظرفی، فرو مایگی، بیقیمتی، بد گوهری، سبک سری، سبک ساری، بد تباری، بد اصلی۔

لغت	صفحه	معنی
بے غرض	۳۴۰	بے مقصد، بدوں نائل شدن بر مقصد۔
بیگاه	۱۴، ۹۴، ۱۴۷	وقتِ شام، وقتِ غروب، وقتِ شب، غیر وقت، بے وقت۔ درنگ۔
بیگاه و گاه	۱۵۸، ۲۲۱، ۳۸۱	شام و صبح، شب و روز، صبح و شام۔
بے گرو	۱۰۰	جدا، مجرّد، قطعِ علائق کرده، آزاد۔
بے گرو شدن	۴۱۹	جدا گشتن، از جایِ خویش جنبیدن و فرو ریختن۔
بیگه	۵۲، ۸۹	مخفّفِ بیگاه است۔
بیمارخیز	۱۷۳	بیمارناک، کسے که از روے فار و غمزه اظهارِ بیماری کند، کسے که از بیماری ناتوان شده باشد، نقیه۔
بے مدار	۳۸۹	فوراً، بیدرنگ۔
بے مُدارا	۵۹۵	بے رعایت، بدوں صلح و آشتی۔

پ

پای افشردن		ثابت قدم بودن، ایستادگی نمودن، در مقاومت استواری ورزیدن۔ یا محکمی قرار گرفتن۔
پاداشتی	۱۲	ایراد، اعتراض، عیب جوئی۔
پار	۵۰۱	سالِ گذشته۔ پیش ازیں۔
پاردُم	۱۴۹	چرمے است که بر پسِ زین دوخته در زیرِ دُمِ اسپ کنند به اُردو دُمچی گویند۔
پاس	۴۸، ۲۱۴، ۳۸۶، ۵۳۵	دیده، دیده‌بان، یک حصّه از هشت حصّهٔ شبانه روزی که معادلِ سه ساعت می باشد۔
پاسخ	۳۷، ۱۳۸، ۲۴۰	جواب۔

لغت	صفحه	معنی
پاس داشتن	۱۱، ۳۷۰	نگاهداشتن- نگهبانی و حراست کردن، پاسداری کردن، ملاحظه نمودن-
پاشنا	۹۵، ۵۸۵	پاشنه، عَقب- به زبانِ اردو "ایڑی" گویند-
پاشنائی	۴۰۷	تعاقب کردن، دنبال کردن-
(بر پاشنا مرکب گذاردن)	۴۰۷	تعاقب کردن- اسپ به دنبالِ کسے دوانیدن-
پالَهنگ	۴۰۲، ۴۰۴	رسنے که به لجام بسته اسپِ کوتل را به آں کشند- به اردو "باگ ڈور" گویند-
پامُزد	۳۰۹	ورودیه، حقّ الورود، حقّ القدم، حقّ الزّحمه، حقّ العمل، اجرت، پاے رنج-
پا و پَے یافتن	۱۱۷	تمکّن و استقرار گرفتن، تاب و طاقت پیدا کردن-
پاے در کفش کشیدن	۱۸۱	پاے در کفش نهادن، پاے در کفش گذاشتن، کفش پوشیدن-
پاے کوباں	۳۰۹	رقصاں، رقص کناں، رقّاصی کناں-
پایگاه	۱۰۸، ۱۲۳، ۵۷۷	مقام، محل، آستانه، درجه، قدر و مرتبه، رتبه، بناء اصل و نسب- طویله، اصطبل-
پاے گیر	۵۲۳	پاے بست، پاے بسته، پاے بند، مقیّد، گرفتار، اسیر-
پایگه	۴، ۱۲۳، ۳۷۶	مخفّف پایگاه-
پُخمُس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته-
پُرباد	۵۴۷	مغرور، متکبّر-
پُربادی	۴۰۲	غرور، تکبّر، نخوت، عُجب-
پَرتاب	۵۳۳	نوعے از تیر که آں را بسیار دور تواں انداخت-
پَرتاب کردن	۱۷۹	(تیر) انداختن، (تیر) زدن، (تیر را) تلد زدن-

لغت	صفحه	معنی
پَرچَم	۴۹۵	نوعی از دُمِ گاوِ کوهی و نیز ابریشمِ سیاه که بر سرِ عَلَم و نیزه و تیر و گردنِ اسپ بلند کنند.
پَرچین	۲۶۵، ۲۸۶، ۴۵۲	حصاری که از خار و چوب بر گرداگرد باغها و کشتزارها سازند. چوبهایِ سرتیز که بر سرِ دیوارها نصب کنند.
پَرخاش	۷۰، ۱۳۸، ۳۸۱، ۵۴۷	جنگ و جدال، خصومت، وَغا
پُردل	۳۹۱	دلاور، جوانمرد، شجاع، سخی.
پَرده	۴۱۰	آهنگ، مقاماتِ موسیقی.
پَرستارگان	۴۴۸	جمعِ پرستاره، غلامان، خدمت گاران، کنیزان.
پرسیدن کسی را به انعام و خلعت	۱۷۳	کسی را انعام و خلعت دادن.
پَرَکَم	۷۴، ۱۳۸، ۵۱۱	بیکار، از کار افتاده، ناچیز، زبون.
پَرگنده	۵۰۷	مخفّفِ پراگنده: پریشان و متفرق گردیده.
پَرگنات	۱۰۸	جمع پرگنه.
پَرگنه	۳۹۸	زمینی که ازان باج و خراج گیرند. در ایران بلوک و ناحیه گویند.
پَرَند	۲۲۱	مرغ، طائر.
پَروا	۱۰۷	تاب و طاقت، نیرو، سر و برگ.
پروانه	۸۹، ۵۷۶	حکم، فرمان، اِمضاء اجازه.
پرورده	۵۸۲	پرداخته، آراسته، تربیت داده، درست کرده.
پَرویز	۲۹۴	منصور و مظفّر. عزیز و گرامی.
پَرویز	۳۲۲	ولیعهد.

لغت	صفحه	معنی
پَروین	۳۵، ۶۸	چند ستارهٔ کوچک یکجا جمع شده که بعربی ثُریّا گویند- مجمع الکواکب ثُریّا-
پَرَه	۳۶۴، ۴۸۹	حلقه زدنِ لشکر از سوار و پیاده به جهتِ کارزار و شکار وغیره-
پَریر	۲۱۷	مخففِ پریروز: دو روز پیش، به اُردو پرسوں گویند-
پَریش	۱۶۶	پریشان، آشفته-
پژوهش	۹۴	تفحّص، تجسّس، جست و جو، باز جست، خواهش، درخواست-
پژوهیدن	۷۶	تفحّص و تجسّس کردن، باز جست کردن، جست و جو نمودن، خواستن، درخواست کردن-
پست	۶۰۵	خوار و زبون-
پَسین	۲۴۹	آخر، آخرین- (روزِ پسین= روزِ آخر، روزِ قیامت)-
پُشت مَرد	۳۶۴	مدّ و معاون، کمک کننده- حیز و مخنّث، خواجه سرا-
پُشته	۲۰۸	بلندی، تپّه، کوهِ کوچک، تَل-
پَشمینه		پارچهٔ پشم- و هر چیز منسوب به پشم-
پشیز	۳۱۲، ۴۲۰، ۵۶۳	پول ریزهٔ کوچک که از مس باشد-
پَگاه	۱۷۱	صبح، وقتِ سحر- زمانِ پیش از صبح-
پَلاس	۲۸، ۴۳، ۱۵۶	پشمینهٔ درشت و کلفت، گلیم، جاجم-
پَلَک	۴۲۰	پوششِ چشم، لحافِ چشم- مژه، مژگان-
پَلّه	۵۷۱	کفّهٔ ترازو، کفّهٔ منجنیق- فلاخنی که در منجنیق باشد- آلتِ سنگ اندازی-

لغت	صفحه	معنی
پَلّه‌گیران	۴۹۶	فلاخن اندازان (فلاخن: آلتِ سنگ اندازی که به اردو گوپهن گویند.-
پَنبه	۵۰۷	قُطن که به اردو روئی گویند-
پَنبه‌زار	۵۰۷	مزرعهٔ پنبه، کشت زارِ پنبه-
پَنبه گشتن	۵۰۸	پریشان و پراگنده شدن، متفرّق گردیدن-
پَنجاهگان	۲۱۸	دسته دسته مردم، دستهٔ پنجاه‌کس- به اردو "پچاسوں" گویند-
پُنَد	۴۵۴	گلولهٔ پنبهٔ حلّاجی شده، پُنجس-
پَنَه جای	۴۷۰	پناه‌گاه، مامن-
پور	۷، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۹۷	پسر، فرزند-
پورِادهم	۷، ۶۱۱	ابراهیم بن ادهم-
پوزش	۴، ۳۸، ۲۳۵، ۳۶۲	عُذر، معذرت- (پوزش‌گری = عذرآوری معذرت خواهی)- (پوزش گرا = عذرخواه)-
پولادخای	۳۱۹، ۴۲۵، ۵۷۷	پُرزور و قوی، مبارز، دلاور، جلگی، اسلحه‌دار-
پویه	۹۵، ۳۸۶، ۵۸۵	رفتارِ متوسّط مابینِ تند و آهسته-
پَهلو	۴۵۱	مردمِ شجاع و دلیر و مبارز- مردمِ بزرگ و صاحبِ حال-
پَهلَوان	۱۶۰، ۱۷۰، ۲۲۸	مخفّفِ پَهلَو وان (پَهلَو = شهر- وان = نگهبان)، نگهبانِ شهر- توانا، دلاور، بزرگ-
پَهلُوان	۵۵۹	هر دو طرفِ سینه و شکم- جمعِ پهلو-
پَهلَوی	۳۰۰، ۳۱۶	پَهلَوانی، شجاعت، بزرگی، خسروی، پادشاهی، جهانداری، جهان کشائی-
پَی	۷۷	مخفّفِ پای-

لغت	صفحه	معنی
پَی افشاردن و افشردن	۲، ۹، ۷۷، ۲۶۰، ۴۴۰، ۵۴۷	ایستادن، ایستادگی کردن، جای گرفتن، قیام گرفتن۔ ثابت قدم بودن۔
پَیرامَن	۴۹، ۵۶، ۱۱۵	اطراف، گرداگرد۔
پیران	۹۴، ۶۰۹	نامِ سر لشکرِ افراسیاب که پدرش ویسه نام داشته۔ ازین رو به پیرانِ ویسه معروف است۔
پِیس	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردم رذیل و خسیس۔
پے سپر گشتن و شدن	۶۵، ۱۲۱، ۳۰۴	پامال شدن، لگدکوب گردیدن، زیرِ پای کوفته شدن۔
پِیست	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردمِ رذیل و خسیس۔
پیش دست شدن	۴۱۵	پیش دستی کردن، سبقت نمودن۔
پَیغوله	۱۷۳	کنج و گوشهٔ خانه، کنج و گوشهٔ خانه که خس و خاشاک دران ریزند۔
پیکار	۱۰، ۶۷، ۶۹	جلگ، رزم، حرب، عربده، مصاف، وغا، نبرد، کارزار، غزا، پرخاش، خصومت، خلاف۔
پیکان	۵۴، ۱۶۷، ۲۳۰، ۲۳۱	نَصل، سرِ تیر که از آهن و پولاد باشد۔
پیکر	۱۲۳، ۱۲۶، ۱۸۰	هیکل، مجسّمه، تمثال۔ تن، بدن، جسم، جثّه، کالبد۔
پیل بند	۵۶۹	نامِ یکے از ملصوبه‌های شطرنج۔ دیوارِ چپ و راست که در قلعه سازند۔
پیل بند شکستن	۵۶۹	شکست دادن، مغلوب ساختن۔

ت

تارَک	۲۲۶، ۲۹۹، ۴۷۴، ۴۸۴	سر، میانِ سر، فرقِ سر۔ هر چیزے که در جلگ بر سر گذارند، خُود، مغفر۔

لغت	صفحه	معنی
تازی	۷۵، ۷۹، ۱۲۹	عربی، اسپِ تازی، اسپِ عربی‌النّسل۔
تَبَر	۲۲۲، ۴۱۷	آلتے از آهن و پولاد که بدان درخت را ببرّند و چوب را بشکافند۔
تَبَع (پانوشتِ)	۴۰۰	پَیرو، پَیروان۔
تَبیره	۵۰، ۱۵۴، ۲۱۵، ۵۵۱	تبیر، نقاره، کوس، دهل، طبل، آوازِ نقاره و کوس۔ دُهُلے که میانِ آن باریک و هر دو سوهن پهن می باشد۔
تجرید	۳۷۴	برهنه کردن چیزے را از زوائداتے که بران باشد، پیراستن، اصلاح نمودن۔
تحاشی کردن	۸۵، ۱۵۵، ۲۴۷	به یکسو شدن، دور شدن، کناره جستن، کناره و تحاشی نمودن جوئی کردن۔
تحضیض	۲۶۲، ۴۱۹، ۴۶۵، ۵۴۸	بر انگیختن، بر غلانیدن۔ (به تحضیض شدن: به حرکت در آمدن، درهم و برهم شدن۔ به تحضیض آمدن: " " " ")
تحفه	۴۱۶	ارمغان۔ چیزے عجیب و غریب۔
تحمید	۳۵۵	ستودن، ستایش، پے در پے ستایش کردن۔
تحویل	۱۴۴، ۲۰۵، ۴۲۷	تبدیل۔
تخت بند، تخته بند	۷۶، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۷۰	تختهٔ با بندها که بدان پایِ اسیرے ببستند۔
تخت جا	۱۴۳	تختگاه۔
تخته	۵۲۶	بساطِ شطرنج۔
تَخُس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته۔
تدمیر	۴۶۰	هلاک کردن، به هلاک افگندن (کسے را)۔

لغت	صفحه	معنی
تذکره	۳، ۲۰۳، ۳۱۹، ۳۹۰	یادداشت، فهرستِ اسما۔
تَر	۱۲۰	تازه و با طراوت، صاف و پاکیزه۔
تَر	۱۵۵	خوب، خوش، قشنگ، موافق، مناسب، سازگار، مفیدِ مطلب، دلخواه۔
تَرْب	۱۴، ۵۸۲	دوغِ خشک کرده۔ قسمے از پنیر۔
ترغاک	۲۸۰، ۳۳۹	پاس داشتنِ شبها۔ کشیک، قراول۔ به فتحِ تاے فوقانی و هم به ضمِّ آں هر دو درست است۔
ترغاکی	۳۷۳	پاسبان، قراول، کشیک۔
تَرْک	۲۸	قطعه و پارهٔ کلاه۔ چار ترک در کلاههاے درویشی متد اول بوده۔
تُرْک	۲۲۹، ۴۲۵	خُود، مِغفَر، کلاهِ آهنی۔
تُرکتاز	۲۸، ۳۶، ۶۴، ۳۲۴	جولاں کردن، تاخت آوردن، هجوم نمودن، قشون کشی۔
تَرک تا نعل	۲۲۹، ۴۲۵	سر تا پا۔ از کلاهِ سرباز یا لشکری تا نعلِ اسپِ او۔
تَرکَش	۵۴، ۱۶۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۵۶۷	تیردان، جعبهٔ تیر، تیرکَش، کیش۔
تُرک	۱۲۹	تُرک۔ طائفهٔ مشهور در ترکستان که نژادِ ایشاں به ترک ابن یافث ابن نوح می‌رسد۔ نقیضِ تاریک، روشن۔
تُرْمُتی	۱۶۵، ۱۶۶	تُرْمتاے، طائرے است شکاری۔
تَرَنگ	۳۰۳	صدایے که به وقتِ تیر انداختن از کمان بر می‌آید۔ آوازِ کمان و غیرِ آں۔
تَرّه	۱۴، ۵۸۲	سبزیِ خوردنی۔
تَزویر	۲۰۴، ۴۸۳، ۵۱۱	مکر و فریب کردن، حیله‌گری۔

لغت	صفحه	معنی
تسبیب	۳۸۸، ۶۰۳	سبب ساختن، موجب گرداندن، سببیّت ایجاد کردن، باعث انگیختن۔
تشریف	۹۴، ۱۴۹	خلعت۔
تَظلّم	۴۶۳	فَریاد کردن و نالیدن از بیدادِ کسے۔
تعبیه	۳۹، ۹۹، ۲۱۰، ۲۹۲	تدبیر، اِختراع، اِبداع۔ آماده کردن و ترتیب دادن و آراستنِ چیزے۔ امانت۔
تعریف	۸، ۵۴۵	شناخت کردن، نسبت۔
تَعلیل	۱۵	علّت را زائل کردن۔
تعویض	۱۹۲، ۳۸۹، ۴۷۵، ۵۸۲	عوض، بدل: (به تعویض=به عوض، بجاے)۔
تَغلّب	۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۱۱۰	غلبه، غلبه کردن، چیره شدن، به چیرگیِ تمام دست یافتن به چیزے، نافرمانی، کافر ماجرائی، سرکشی۔
تَغنّی	۱۱۸	سراییدن، سرود گفتن۔
تَفت	۸۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۶	گرم، تیز، تلد، شتاب، شتابان۔
تَفتی	۳۷۱	گرمی، تیزی۔ قهر و غضب۔
تفحّص	۳۹۰	کاویدن، باز کاویدن، جست و جو کردن، تحقیق نمودن۔
تقلید	۳۷۴، ۳۹۳	کار به گردنِ خود گرفتن۔ پیروی کسے کردن بے دریافتِ حقیقت۔
تکلیف	۲۸۳، ۴۴۷	اِجبار، ضرورت، مجبور کردن، کار فرمودن۔
تَکاور	۴۲۶، ۴۳۸، ۵۲۴	اسپِ تیز رفتار، اسپ۔
تلبیس	۳۳۵، ۳۴۲، ۵۱۱	مکر و فریب۔ اراده و نیتِ خود را از مکر و فریب پوشیدن۔

لغت	صفحه	معنی
تِمثال	۱۳۵	صورت، پیکر۔
تمرّد	۱۲۴، ۲۳۴، ۶۰۶	سرکشی کردن، نافرمانی ورزیدن۔
تُمَن	۲۱۲	ده هزار سپاه، لشکرِ ده هزاری، فوجی که مشتمل بر ده هزار کس باشد۔
تَموز	۲۲۵، ۶۰۴	مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ سرطان، شدّتِ موسمِ گرما۔
تَنبیدن	۴۴۱، ۴۷۴	جنبیدن، حرکت کردن، کمین کردن، لرزیدن۔
تنصیب	۵۷۴	مقرّر کردن، تعیّن کردن، نصب کردن، بر پای کردن، بهره گردانیدن مرکسی را۔
تُنُک (وهم نیز تَنک)	۵۰۸، ۵۹۹	اندک، آسان، سهل۔
تَنکه	۲۹۸	سکّهٔ زر و سیم و مس۔ این مفرّسِ تنکه (تکه) است۔
تنگ چشم	۲۷، ۵۵۳	فرومایه، لئیم، رذیل، بخیل، تنگ ظرف، خسیس۔
تَوبهٔ نَصوح	۵۸۹	توبهٔ خالص، توبهٔ اُستوار که باز هرگز گناه نکند۔
تُوتیا	۴۱۱، ۵۱۱	سرمه، کنایه از نایاب و ناپید شدن۔
تَوَسَن	۷۹، ۴۶۲	کُرّهٔ اسپ که تند و شوخ و سرکش باشد۔ اسپِ ناوام۔
تهدید	۳۹۳	ترس، خوف، بیم۔
تهال (به‌هایِ مخلوطِ هندی)	۴۳۰	سینی، طبق، طشت۔
تهانه (به‌هایِ مخلوطِ هندی)	۴۳۸	مرکزِ فوجی که در ییلاق و دیهاتِ مملکت متعیّن باشد۔
تیر	۴۴۷	شاه تیر، شهتیرِ خانه۔

لغت	صفحه	معنی
تیرِ پرتاب	۴۹۰، ۵۲۳	نوعے از تیر کہ آن را دور تواں انداخت۔
تیرِ پرتاب‌وار	۳۰۵	یک آماج، آماج‌وار، بہ مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ (۱/۸) میل۔
تیرہ	۱۳، ۴۶، ۷۴، ۱۱۰	تاریک، کنایہ از مکدّر و خشمناک، درهم برهم، مضطرب، مغشوش، مختل، سراسیمہ۔
تیرہ‌ضمیر	۱۳	تاریک دل، سیاہ‌دل، بدباطن، تیرہ دروں۔
تیزی	۵۲۷	اسپِ تازی۔
تیشہ بر پائے زدن	۵۷۷	برهم زدن و ضائع کردنِ کار و بارِ خود۔
تیمارداری	۳۴	پرستاری کردن، دایگی کردن، نگهداشتن، پروردن، تربیت کردن، پرورش دادن۔

ث

ثابات	۴۸۲	مراجعہ شود بہ لفظِ ساباط۔
ثابت	۳۱، ۴۴، ۱۷۰	استوار، درست، مضبوط، بے نقص، بے عیب، بے خلل، چیزے کہ دراں رخنۂ رہ نیافتہ، کامل، قائم، برقرار۔
ثابت‌رکاب	۱۸۰، ۵۵۳، ۶۰۸	شهسوار، سوارِ اُستادکار، کسے کہ در اسپ سواری مهارت داشتہ باشد۔ مردِ دلاور و شجاع۔
ثابت‌قدم	۴۸۴	ثابت قدم، قائم، محکم، استوار، راسخ، کسے کہ در محاربہ جایِ خویش نگذارد۔
ثابت‌سخن	۱۶۱	صادق‌القول، ثابت کلام۔
ثابت‌کشاد	۱۸۴، ۴۹۹	ثابت انداز، قدر انداز، تیراندازے کہ نشانۂ او خطا نکند، چالاک شَست۔
ثابت‌کلام	۵۸۷	صادق‌القول، امین، راسخ‌العهد۔ کسے کہ قولش همواره استوار باشد۔

لغت	صفحه	معنی
ثَبات	۴۹۹	مراجعه شود به لفظ ساباط و سَباط.
ثَرَی	۶۲، ۱۰۲، ۲۷۳	خاکِ نمناک و زیرِ زمین.
ثَمین	۱۳۵، ۲۳۴	قیمتی، ذی قیمت، گرانبها، پُر قیمت.
ثَنایا	۵۶۹	ستایشها، اثنیه. تصرّف فارسیان است که ثنایا بطور جمعِ ثنا می آرند.
ثَور	۲۷۳	گاو، گاونر. نامِ برجِ دومِ فلک که به صورتِ گاونر است. کنایه از آسمان.

ج

جادو	۴۴	جادوگر، ساحر، سحرساز، افسونگر.
جاده	۸، ۵۴۵	شاهراه، شاهراهِ سلوک، شریعت.
(جاسْت)		جایی که انگور را دران لگد زنند تا شیرهٔ آن برآید.
جاسْت کردن	۱۹۸	آبجو ساختن به وسیلهٔ عملِ تخمیر. شراب ساختن. ساز کردن، آماده کردن.
جامخانه	۲۰۶، ۲۷۹، ۲۸۰	شطرنجی، قالین، فرش. جامخانه، هنوز به دیهاتِ دکن بدین معنی مروج است.
جامه	۱۸	رختِ گستردنی، بستر.
جامه	۲۱۴، ۳۱۸	خلعت.
جامه خانه	۳۴۰	شطرنجی، قالین، فرش، جامخانه.
جامه خواب	۱۸	رختِ خواب، بستر.
جامه دار	۳۴۰	مستخدمی که پادشاهان و امرا را جامه پوشاند، جامدار.
جامه داری	۳۳۹، ۳۴۰	جامه پوشانیدن، منصبِ جامه پوشانیدن، جامداری.

لغت	صفحه	معنی
جامه فرمودن	۳۱۸	خلعت دادن، امرِ خلعت فرمودن -
جان‌آور	۴۶۳	جانور، جان‌دار -
جاندار	۵۵۶	نگهبانِ جانِ پادشاه، سلاح‌دارِ شاهی -
جان‌شکار، جان‌شِکر	۱۹۹، ۴۵۲	شکار کنندهٔ جان، مهلک، کُشنده، جان‌گزا .
جباه	۴۵۶	پیشانی‌ها، جمعِ جَبْه -
جُثّه	۸۳	تن، بدن، جسم -
جحیم	۳۰۲	یکے از نامهاے هفت دوزخ - آتشِ بسیار قوی و بلند -
جُدا	۱۳۴، ۵۴۴	تنهائی، خَلوت، دُوری، اجتناب -
جرائد	۳۳۵	دفترها، جمعِ جریده -
جَرَس	۳۱۶	زنگ، زنگله، دَرای - به اُردو آن را گهڑیال گویند -
جُرعه	۱۰۰، ۱۱۷، ۱۳۶، ۱۶۴	قورت، بَلْع به اردو گهونٹ گویند -
جِرم	۱۹۳	تن، جسم -
جَریده	۵۸۱	یکه و تنها -
جَعد	۶۰۱	(موے مرغولِ سر که به هندی چوٹی گویند) - زلف، گیسو -
جَعد کردن	۵۶۵	پیچ دادن، تاب دادن -
جُفتِ زراعت	۳۰۹	جفتِ گاو براے زراعت -
جلا	۱۳۱، ۳۴۱	بیرون کردن کسے را از خان و مان -
جُلدُو (ترکی)	۹۵	انعام، صله، عطا -
جَلدی	۹۳	تیزی و گرمی -

لغت	صفحه	معنی
جَلوه‌گاه	۳۲۵	تختی که بر آن داماد و عَروس را رُو به رُو نشانده جَلوه دهند-
جَم	۶۰۹	سلیمان علیه السّلام-
جَمّاش	۵۱۱	بسیار بازی کننده، شوخ و دلیر-
جَناب	۷۱، ۲۰۸	پهلو، کنار، گِردا گِرد- درگاه، آستانه، اطراف دِرِ سرای- و به کسرِ جیم ریسمانی که به گردنِ چهار پایه بندند و هر جا که خواهند ببرند-
جَناح	۲۱۴، ۲۶۰، ۵۳۱، ۵۳۲	مقدّمهٔ لشکر، هراول-
جَنایت	۱۹	گناه، خطا، تقصیر-
جِنّت	۳۲۹	جنون، دیوانگی-
جنده	۷۷، ۲۶۱، ۴۹۵	مَردکاری-
جَنیبَت	۱۸۰	اسبِ کوتل که پیشِ سواریِ پادشاهان و امرا می برند-
جَواد	۶۱۸	بسیار سخاوت کننده، یکی از اسمایِ صفاتِ حق تعالیٰ است-
جُوار	۲۵۹	نزدیکی، قُرب، همسایگی-
جَوارِح	۲۰، ۶۱۷	جمعِ جارحه، اعضاء دست و پا و دیگر اعضایِ انسان و حیوان-
جَوذَری	۳۲۱، ۵۸۶	ظاهرا به معنیِ زَبونی، عاجزی، تملّق و چاپلوسی، تضرّع و اِلحاح آمده است-
جَوشَن	۱۷۹، ۲۶۷	سلاحی است غیر از زِرِه، که زره تمام از حلقه‌ها بود، و جوشن بر حلقه‌ها و پاره‌هایِ آهن مشتمل باشد-
جُوع	۳۱۵	گرسنگی-

لغت	صفحہ	معنی
جوگی، بہ واوِ مجہول (ہندی)	۵۱۵	درویش و قلندرِ ہندوی۔
جَولان، جَولانگری	۷۸، ۱۶۲، ۲۲۱	تگ و تاز، دویدنِ اسپ، اسپ دوانی، تگاپوے، دویدن، تاختن۔
جَون	۲۱۸، ۴۱۹	رودِ جمنا۔
جُوہَر (ہندی)	۲۷۵	کشتن و سوزانیدنِ قلعگیاں زن و فرزند و خان و مانِ خود را بہ وقتے کہ تابِ مقاومتِ محاصرین نداشتہ بخواہند بگریزند یا جنگ دادہ کشتہ گردند۔
جَوہر شکستن	۵۵۲	بد گوہری ظاہر شدن، دنائت آشکار شدن۔
جہاندن، جہانیدن	۹۰، ۱۰۰، ۱۱۲، ۲۷۸، ۵۵۱	از دست ربودن، باز داشتن۔ پراندن، پرھ دادن۔
جَیش	۴۱۷، ۴۴۰، ۴۷۸، ۵۹۷	لشکر، سپاہ، فوج۔
جیفہ	۶۱۱	مُردارِ بو گرفتہ۔
جُیُوش	۵۵۱	لشکرھا۔ جمعِ جَیش۔

چ

چابُک	۱۶۲، ۲۲۵، ۳۰۰	تازیانہ، شلاق۔
چابُکان	۳۰۰	چالاکاں، ہوشیاراں، زیرکاں۔
چاربالِش	۵۵۵	مسندِ وزرا و ملوک و اکابر۔
چارسوے فنا	۶۱۴	دنیاے فانی، عالمِ فانی۔
چارطاقِ آفاق	۶۱۴	چہار گوشۂ آفاق، آسمان۔
چاشت	۴۷۴	وسطِ روز۔

لغت	صفحه	معنی
چاک چاک	۳۰۳	آوازِ پے در پے زدنِ گُرز و شمشیر و تیر، چکاچاک، چقاچاق۔
چالاک شَست	۷۸	قدر انداز، ثابت کشاد، ثابت انداز۔
چالش	۱۶۲، ۴۴۹، ۴۷۹	رفتارِ کسے از روے ناز و تکبّر خصوصاً در برابرِ حریفِ کارزار۔ و چالشگر کسے کہ بدیں طور رفتارکند۔
چپّا	۳۴۸، ۳۹۲، ۴۰۷	جانبِ چپ۔ راہِ چپ۔
چَتُر	۱۰۷، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۹۳	سایبانے کہ پادشاہان و ملوک برائے محافظت از آفتاب بالائے سر نگاھدارند۔ (چترِلعل: چترِسرخ)۔
چَترزہ کردن	۳۷۶، ۴۹۵	چتر ایستادہ کردن، چتر برپا کردن، چترکشادن۔
چَخیدن	۴۸۵	ستیزہ کردن، بر روے کسے جَستن، دَم زدن، کوشیدن، نزاع کردن۔
چَراخورکردن	۲۳۳	سیر کردن، گردش کردن، سیاحت کردن۔
چُربَک	۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۷	دروغِ راست مانند، طنزِ سخریّہ، لاغ، طعنۂ ظریفانہ۔
چرخِ دولاب	۵۴۵	کنایہ از آسمان، چرخِ گردوں۔ (دولاب: ھرچیزے کہ در دَور و گردش باشد)۔
چرخِ گَردوں	۲۳۰	(کنایہ از آسمان)۔ چرخِ عرابہ یا چرخِ گاڑی کہ گردش می کند۔ (چرخِ عرابہ را بہ اردو گاڑی کا پہیا می گویند)۔
چُرغ	۳۲۴	مرغِ شکاری، طائرے از جنسِ شکرہ۔
چُست	۱۵۹، ۳۶۸	مناسبِ حال، موافقِ حیثیّت، مُحکَم، جَلد، چالاک، چابک، چسپان، تلگ، خوب و موافق بہ اندام، نازک۔

لغت	صفحه	معنی
چشم‌بستن	۳۳۷	مُردن-
چشم رسیدن	۵۹۵	کنایه از چشمِ زخم رسیدن، نظرِ بَد رسیدن، گزندے و آزارے از اثرِ نظرِ بَد رسیدن-
چشم زدن (از کسے)	۱۲۴، ۳۹۷، ۴۸۶	هراسیدن، ترسیدن (از کسے)-
چَفسیدن	۵۷۵	چسپیدن، چسپانیدن، خواه چیزے چسپانیدن خواه به دست محکم گرفتن-
چَنبر	۱۲۷	محیط دائره، حلقه، دَور-
چِنْدن	۳۷۶	چیدن، چَنیدن- (بچِند = بچَنید، بچید، انتخاب کرد)-
چَنگ	۲۰، ۴۹، ۵۰	چنگل، پنجه-
چُنی	۱۲۰	چنیں-
چَنیدن	۱۱	چیدن- (مضارع = چَنَد)-
چُوبَک	۳۰۰، ۳۱۱، ۳۱۷	چوبِ خُردے که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند- طبل زننده را چوبک زن می گویند-
چوبک زنی	۳۰۰، ۳۱۱، ۳۱۷	کنایه از کارِ سهل- کارِ نوکران و خدمتگاران و بندگان-
چُونه (هندی)	۳۸	آهک-
چیرگی	۸۸، ۹۵، ۲۳۱	شجاعت، دلاوری، غلبه، فیروزمندی-
چیره	۶۶، ۷۰، ۷۴، ۷۷، ۷۸	شجاع، دلیر، قوی دل، غالب، مظفّر، جَسُور-
چیره دست	۶۹، ۷۰، ۱۶۷، ۳۸۶، ۵۲۴	غالب، قاهر، سرکش، قوی دست، توانا، فیروزمند-
چیره وار	۴۰۶	دلیرانه، فیروزمندانه، بے باکانه، جسورانه-

لغت	صفحه	معنی
		ح
حاجب	۱۵۸	دربان۔
حال‌گاه	۳۹	میدان، میدانی که دران چوگان بازی کنند، هال‌گاه۔
حَبلِ مَتین	۵۷۱	رسنِ استوار۔ (مراد از حبلِ متین اسلام و قرآنِ مجید می باشد)۔
حُبوب	۲۲۱، ۳۱۴	دانه‌ها۔ جمعِ حَب۔
حَبّه	۳۳۶، ۳۷۰	دانه۔ وزنِ یک سرخ که به اُردو رَتّی گویند، ذرّه، خُرده۔ (یک حبّه = قدرے)۔
حُجّاب	۹۱، ۹۷، ۱۰۸، ۳۱۲	دربانان۔ جمعِ حاجب۔
حُجله	۳۲۶	پردهٔ که برایِ عَروس مرتّب سازند۔
حَراره	۳۲۵	آوازے که از چند حلق و چند ساز به یکبار برآید۔ سرودِ جمعی، سرودے صَوتی و سازی که بطورِ پیشدرآمد به مناسبتِ ورودِ کسے می‌زنند۔
حِرز	۵۴۲، ۵۴۸	دعایِ محافظت از خطر۔
حِرمان	۶	ناامیدی، یاس، دل شکستگی۔
حَرُون	۴۴۸	سرکش، اسپِ سرکش۔
حَریر	۵۵۵، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی۔
حَریف	۸، ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۶، ۷۰، ۱۰۶، ۳۳۶، ۳۳۹	دوست، هم‌پیشه، هم‌کار، مقابل، مبارز، دشمن، همسر، هم نبرد۔
حَریق	۲۸	سوخته شده۔
حَزْم	۳۰۴، ۵۱۲، ۵۸۱	اُستواری، هوشیاری، آگاهی، اندیشه کردن در انجام‌کار و حذر کردن بقدرِ امکان از خلل و زَللِ آن۔

لغت	صفحه	معنی
حِصار	۲۹، ۵۶، ۸۱، ۸۷، ۱۲۱	قلعه، احاطه۔
حِصْن	۳۰، ۵۰، ۸۰، ۱۰۱، ۱۲۱، ۴۰۱	قلعه، جایِ پناه۔
حِصن‌بان	۴۰۱	قلعدار، دِزبان۔
حِصنِ نیلوفری	۵۵۱	کنایه از آسمان۔
حَصین	۳۰	استوار، محکم، مضبوط۔
حَضرت	۷۹، ۹۱، ۱۲۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۲۴۹، ۵۸۸	حضور، درگاه، نزدیکی، بارگاه، پایتخت، حضورِ پادشاه۔
حُقّه	۸۸	دُرج، پیرایه‌دان، دُرجِ جواهر، دُرجِ زیور، صندوقچهٔ که دراں دُر و گوهر و زیور یا عطر نهند، عطردان، قُطی، خصوصاً قُطیے که دراں جواهرات، معاجین، عطر وغیره نهند۔
حُقّه‌باز	۳۵۷	بازی‌گر، مکّار و عیّار۔ (حقّه: ظرفے باشد با سرپوش که اندرونِ آں چند طبقه باشد و درمیاں هر لحظه چیزے دیگر نماید)۔
حَک کَردن	۱۳	محو کردن، تراشیدن، تحریرے را به چیزے خراشیدن تا محو گردد۔
حَکَم	۱۳	داور، انصاف دهنده، فتوی دهنده، مفتی، قاضی، منصف۔
حُلّه	۷	جُبّه، جامه، لباس، پوشاک۔
حُلی بند	۴۵۴	زینت‌دِه، آرایش‌گر، حسن افزا۔ (حلی: زیورها از زر و سیم۔ جمعِ حلیه)۔
حمیّت	۳۱۵	غیرت، ننگ، نگهداشت۔
حَواشی	۵۶۴	نوکراں، خدمت‌گاراں۔

لغت	صفحه	معنی
حوائج	۶۱۴	مصالح، چیزهای که در پختنِ طعام حاجتِ آن پیش آید، از قبیلِ فلفل و میخک وغیره۔
حَورا	۴۵۳	زنِ سپید پوست که مردُمکِ چشم و موی سرِ او به غایت سیاه باشد۔
حَوط	۵۷۴	احاطه، حد، ناحیه، سرزمین۔
حَیّ	۱۶	زنده۔

خ

خاتَم	۳۳، ۶۵، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۸۳، ۳۴۵، ۶۰۹	مُهر، انگشتری، کنایه از پادشاهی۔
خارخار	۱۱۱، ۱۸۶، ۲۱۰، ۳۰۲، ۳۶۸، ۵۸۸	فکر، تردّد، تفکّر، اندیشهٔ طبیعت خواه برای امرِ مرغوب خواه نامرغوب، خَلجانِ خاطر، دَدغه۔
خاستن از چیزے	۱۹۲	ترک دادن، ترک گفتن، ترک کردن، دست کشیدن، صَرفِ نظر کردن از چیزے۔
خاک شویندگاں	۷۳	آناں که خاکِ کارخانهٔ زرگراں و خاکِ رهگذرها را به آب بشویند تا ریزه‌هایِ زر ازاں بر آورند۔
خاکدان	۱۶، ۶۱، ۶۴	دنیا، جهاں، عالم۔
خام	۳۵۶	کمند۔
خام	۳۶، ۴۱، ۱۶۲، ۵۱۷	ناپخته، چَرمِ دباغت نشده، جامهٔ چَرمین، ریسمانِ بلند، مردمِ بے تجربه۔ شرابِ نَورس۔
خام‌خوار	۲۹۲	چرم خوار۔ آں که (گوشتِ) ناپخته بخورد۔ وحشی، بے شعور۔
خام‌دَستاں	۴۵۱	ناتجربه‌کاراں، مردمانِ ناپخته‌کار۔ مردمِ تجربه ندیده۔

لغت	صفحه	معنی
خام‌رفتن	۱۶۲	کارگر نشدن، دستیاب نشدنِ مطلب، نائل نشدن (به)، بهم نرسیدن، صورت نبستنِ کار-
خام‌کشیدن	۲۸۹، ۴۸۴	به خام کشیدن، به خامینه کشیدن، نوعی از سیاست که آدمیِ زنده را در پوستِ گاو و خر و مانندِ آن می گیرند-
خامه‌زن	۶۰۳	نویسنده، مصوّر، نقّاش، شاعر، مصنّف-
خامینه	۴۹۴	چرمِ خام و دباغت نشده، جامهٔ چرمین- (به خامینه کشیدن = بهرِ سیاست انسانِ زنده را در پوستِ گاو و خر وغیره گرفتن)-
خان	۳۰۹، ۴۴۱	خانه-
خاور	۵۵۱	مشرق-
خُبثِ دَرونه	۳۰۵	بد باطنی، خباثتِ نفس، بد ذاتی-
خَتم	۶۱۰، ۶۱۷	انجام- چیزِ مُهرکرده- خاتم-
خَتمِ شهان	۶۱۰	تمام‌کنِ سلسلهٔ شاهان، خاتمه‌دهِ سلسلهٔ شاهان- خاتمِ پادشاهان-
خُجَسته	۴۳، ۵۸۱	مبارک، میمون، خوب، نیک، سعید-
خِداع	۵۱۵	فریب دادن- (اهلِ خداع = فریب دهندگان)-
خداوندگاه	۵۹	صاحبِ تخت-
خَدَم	۱۰۹، ۱۳۳، ۱۳۴	جمعِ خادم: خدّام، خادمان، نوکران، غلامان و چاکران-
خِدمت	۸۹، ۹۲، ۵۹۵	تحفه، پیشکش، سلام، زمین‌بوسی، پابوس-
خدمتی	۸۹، ۹۱، ۱۰۵، ۵۶۵	تحفه، پیشکش-
خَدَنگ	۱۲۰، ۴۹۵، ۵۶۱، ۵۷۲	نامِ درختی است محکم از جنسِ درختِ گز که چوبِ آن به راستی موصوف بود و ازان تیر و نیزه

لغت	صفحه	معنی
		و زین سازند و به این اعتبار تیرِ خدنگ و زینِ خدنگ می گویند- مجازاً خود تیر را هم‌گویند-
خدیو	۳، ۳۴، ۴۵	خداوند، پادشاه-
خر	۴۳۷	هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد-
خُر	۵۰، ۲۸۶، ۵۴۳	آفتاب-
خُرد و خام	۵۱۷، ۵۲۳	ذلیل و خوار، زیر و زبر-
خَرسنگ	۴۱۲	سنگِ بزرگِ نا هموار و نا تراشیده-
خُرطُوم	۲۶۷	بینیِ فیل که به اردو سُونڈ گویند-
خرقه‌پوشان	۲۱۶	صوفیان، درویشان- (خرقه پوشانِ خام: صوفیانِ ریاکار)-
خَرگاه	۵۵۰	خیمهٔ بزرگ، خیمهٔ بزرگِ مدوّر- عمارتِ بزرگ، جاے و محلِ وسیع-
خَرگه	۱۰۷، ۱۱۹، ۳۳۱	مخفّفِ خرگاه-
خَرمُهره	۱۷۲، ۳۲۰، ۴۶۵	مهرهٔ سفید، بوق، ترنا- در اردو سَنکھ می گویند- به میدانِ جنگ و به بتخانه‌ها می نوازند-
خَز	۵۵۰، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی- نیز جامهٔ که از ابریشم و پشم می بافند- و هم جامهٔ پشمین-
خَس	۲، ۳، ۳۸۷	مردمِ دون و فرو مایه، ناکس- خار و خاشاک-
خَسیس	۱۲۲، ۳۴۹، ۶۱۲	ناکس، مردمِ فرو مایه-
خشت خشت شدن	۵۲۰	خُرد شدن، پاره پاره شدن، شکسته شدن-
خُصومت	۲۶، ۱۰۴، ۱۱۰	جنگ- پیکار- رزم-
خَط	۹۰، ۲۷۳، ۵۸۳	نوشته، حد، دائره، مَسلک-

لغت	صفحه	معنی
خطاکردن	۱۰۵، ۱۰۶	لغزیدن، لیز خوردن-
خَطِّ هِمّت	۲۷۳	خطِّ مردانگی، دائرهٔ همّت، راهِ جوانمردی، حدودِ شهامت، جادهٔ جوانمردی، مسلکِ مردمی، طریقِ مردی-
خَفتان	۴۹۷	نوعے از جبه و جوشنِ روزِ جنگ، یَلمه- به اردو آں را چلته گویند-
خَلا	۳۲۷، ۴۱۰	جایِ خالی، خلوت-
خَلاب	۱۳۵، ۴۴۴	گِل، زمینِ گِلی، آب و خاک بهم آمیخته، زمینِ لغزناکے که بادران بماند و به دشواری بر آید- با طلاق، مُرداب، گِلاب- به اُردو آں را کیچڑ و دَلدَل گویند-
خَمر	۳۳۲	شراب، مے، باده-
خُمِّ نیل	۳۹۷	کنایه از آسمان-
خُنبَک	۲۶۱، ۲۸۶	دفِ کوچک که چنبرش رویین باشد و چوں دست بر پوستِ او زنند صدایے برآید- آں را دُنبک نیز گویند-
خِنگ	۱۷۹، ۱۸۰، ۲۱۴	اسپ، و خصوصاً اسپِ سفید-
خُنیاگر	۱۳۴	مطرب، مُغَنّی، سرود گوے، رامش گر، سازنده و نوازنده-
خوابِ خرگوش	۵۳۰	خوابِ ساختهٔ که برایِ فریب دادن باشد- خوابِ غفلت-
خوابگاهی	۲۰۸	پایکِ خوابگاهی-
خواجگیِ جهاں	۴۷۱، ۵۲۱، ۵۵۵	منصبِ وزارت-
خوالیگر	۴۳۱، ۴۳۴	طَبّاخ، مطبخی، باورچی، سفره چی، خوان سالار-

لغت	صفحه	معنی
خواهنده	۱۲	سائل، درویش، گدا، فقیر۔
خُود	۱۷۹، ۴۹۷، ۵۶۰	کلاهِ آهنین که در روزِ رزم به جهتِ حفظِ سر از شمشیرِ دشمن بر سر گذارند۔
خودخواه	۳۴۳	کسے که هرچه خواهد برائے خیر و فائدهٔ خود خواهد۔ (به اردو خودغرض گویند)۔ درینجا مبنی بر خود خواهی۔
خودکامه	۲۱۶، ۴۷۰	خودکام، خودسر، خودرائے، خودرایه، کسے که هرچه بخواهد با رائے خود بکند و با دیگران مشورت نکند۔
خورشهائے معهود	۳۰۷	غذاهائے معمول۔ غذاهایے که همیشه می خورد، طعامے که عادتِ آں بود، طعامِ مرسوم، طعامِ استمراری۔
خوشاب	۶۱۵	هر چیزِ آبدار و بیشتر در جواهر مثلِ لعل و یاقوت و مروارید استعمال می کنند۔
خُون	۱۹۱، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۲۹، ۴۰۵	کنایه از خویشِ نزدیک، هم اصل، هم نسب، هم نژاد، فرزند۔
خون گرفته	۳۳۹	اجل رسیده۔
خون نه خفتن	۳۵۸، ۵۲۳	خونِ قتیل به هَدَر نرفتن و از قاتل انتقام گرفتن۔ آرام نگرفتنِ خونِ قتیل تا از قاتل انتقام نگرفته شود۔
خون و پیوند	۲۴۱، ۲۴۳، ۴۰۵	خویشِ قریب، کسانے که از یک نسل و یک نژاد باشند۔
خَوے	۵۲۳، ۶۰۴	(بر وزنِ مَے)، عرقِ بدن که به اردو پسینا گویند۔
خیرالکلام	۷	کنایه از کلامِ الهی، کلامِ مجید، قرآن۔

لغت	صفحه	معنی
خیرگی	۱۷۸، ۵۰۷، ۱۰۱	حیرانی- تیرگی- غباری که پیشِ چشم پدید آید- شوخی و گستاخی- بیحیائی-
خیره	۱۸۶، ۳۰۳، ۵۰۸	حیران و سرگشته- تیره و تاریک- شوخ، گستاخ، بی شرم-
خیره چشم	۱۳	شوخ دیده، بی شرم، بی حیا-
خَیل تاش	۴۱۸	(خَیل = جماعت- تاش = یار و شریک، صاحب و خداوند)، سپاهی و لشکری که از یک خیل و یک طائفه باشند- صاحبِ خیل و سپاه-
خَیله	۲۸۹	خیل، جماعت، گروه، رمه، دسته، جوقه-

د

دادار	۱۲، ۱۱۱، ۴۵۰	نامِ خدایِ تعالی- عادل، دادگر-
دادَر	۲۱۰، ۲۷۹	برادر، پسرِ عمّو، خویشاوند-
دارِ اسلام	۱۷۱	کنایه از دهلی-
دار و گیر	۱۲۹، ۱۷۲، ۴۲۰	حکومت، ریاست، فرماندهی، حکمرانی- جنگ و پیکار، گیر و دار، کرّ و فر، رعب و دبدبه-
داس	۱۳	آلهٔ درویدنِ غلّه، افزارِ درو کردن که به اردو درانتی و هنسیا گویند-
داعی	۱۶۲، ۳۸۹	دعاگو-
دال	۵۸۸	حرفِ دال- درینجا، همچون حرفِ دال- (یعنی به تعظیم قامتِ خود را خم کرد)-
دالّ	۵۸۸	راه نماینده، دلالت کننده-
داماد	۱۴۶، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۳۸، ۴۳۸	شوهرِ دخترِ کسے، شوهر- نوشاه-

لغت	صفحه	معنی
دامادِ فرزند	۲۰۴	شوهرِ دختر-
دامانِ تر	۲۲۰	دامنِ آلوده، کنایه از گناه، گناهکاری-
دآمنی	۲۵۵	سرآندازِ زنان، چارقد، معجر، مقنع- آن را به اُردو "دوپٹّا" و "اوڑھنی" می‌گویند-
دام و دَد	۵۳، ۳۶۵	جانورانِ غیرِ درّنده و درّنده- دام = جانورانِ غیرِ درّنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن- دد = جانورانِ درّنده همچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ-
دانگ	۳۱، ۱۲۳	پول، پولِ سیمین، شش یک مثقال، پولِ سیمین به مقدارِ شش یک مثقال یا شش رتّی-
دباغت	۱۰۵، ۱۰۶	پاک کردنِ پوست، درست کردن و آراستنِ پوست-
دَبستانیان	۱۸۹	آموزگارانِ دبستان، معلّمانِ مکتب، اساتذهٔ مدرسه-
دَبّه	۵۱۳	ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند-
دَبیر	۱، ۱۰۳، ۱۶۶، ۱۷۳	نویسنده، منشی-
دُخت	۱۰۲، ۱۳۲، ۳۲۸	دختر، دوشیزه-
دَخمه	۳	گنبد- کنایه از آسمان-
دَد و دَام‌گاه	۴۴۸	مسکنِ دام و دد، جنگل-
دَر	۴۴، ۱۶۲	باب-
دَرآویزگر	۴۷۹	جنگی، آمادهٔ جنگ، جنگجو-
دُرّاج	۵۸۲	مرغی باشد رنگین مانندِ تذَرو-
درآندازگر	۳۹۶	بدگوی و سخن‌سازی که میانِ دو کس دشمنی پدید آرد-
دَرای	۱۱۲	زنگ، جرس-

لغت	صفحه	معنی
دِرایت	۱۶۲	عقل و دانش، دانستن- فضل و هنر-
دُرّج	۱۵۱، ۶۱۱	صندوقچه و طبلهٔ که زیور و جواهر دران نهند، پیرایه‌دان، حُقّه-
دَرَخْش	۲۴	تابش، تابانی، درخشندگی، درخشانی-
دَرخور اُفتادن	۵۷۶	خوش نمودن، نیکو نمودن- (دَرخور = شایسته، شایان، خوب، لائق، مناسب، سزاوار)-
در دیدن ۲		به نظرِ غائر دیدن، به دیدهٔ تحقیق نگاه کردن، (در چیزے) تعمّق کردن-
دُرفروش شدن	۶۱۳	کنایه از اظهارِ کمالِ شاعری کردن-
دَرَفْش	۲۵، ۵۴۸	عَلَم و بَیرقِ روزِ جنگ-
دَرَفشِ کاویانی	۲۵، ۵۶۹	عَلَمِ شاهی- بالخصوص عَلَمِ فریدون است که از پوست پارهٔ آهنگر بود- و پادشاهانِ ایران بعد از شکستِ ضحّاک آن را بر خود شگون گرفته بودند- در فرهنگِ ناصری کاویانی (به کافِ فارسی) آمده است-
دُرِّ مَنثور	۵۷۳	دُرِ ناسُفته، متفرّق و پراگنده، کلامے که منظوم نباشد-
دَرَنگ	۴۴، ۹۹	دیر، تاخیر-
دَرنَوشتن	۲۶، ۱۶۴، ۳۴۵	بساط برچیدن- درهم پیچیدن، در نَور دیدن، بے نام و نشاں کردن-
دُرود	۴۲، ۱۹۶، ۶۱۵	تحسین-
دَرهَم	۵۷، ۳۴۳، ۵۵۰	مُختَل، پریشاں، بے نظام، ملتشر-
دَریاب	۵۴	درینجا به معنیِ چارهٔ کارِمن کن، به سوے من التفات کن، تیمارِمن کن، توجّه جانبِ من کن- مدد کن-

لغت	صفحه	معنی
دُرِّیتیم	۱۱	مروارید یکتا، لولویی که در صدف تنها باشد، دُرِ یکدانه، دُرِ شاهوار- مرواریدِ بزرگ-
دِز	۲۹، ۵۰، ۸۲، ۸۷	حصار، قلعه-
دِزبند	۳۹۴	تحصّن، قلعه بندی، حصاری شدن-
دِژم	۱۱، ۴۶، ۷۴، ۱۰۴، ۱۱۳، ۳۲۵، ۵۷۰	اندیشه مند، آشفته، غمگین، متفکّر، پریشان خاطر-
دست از کسے بردن	۵۹۹	برتری داشتن از کسے، فائق بودن بر کسے-
دَستان	۱۱۶، ۵۱۷	مکر و حیله-
دَستبُرد	۷۸، ۲۶۴، ۲۸۴	کنایه از غلبه و قدرت و فیروزی-
دستبرد نمودن	۵۵۹	اظهارِ قوّت و قدرت کردن، مغلوب ساختن- زور آزمائی کردن-
دَستبَندی کردن به زن (پانوشت ۱۳۴)		دستِ خود با دستِ زن بستن، زیردستِ زن گردیدن، دستِ خود به دستِ زن سپردن، مطیع و منقادِ زن شدن، پیرو و مریدِ زن شدن-
دست چوگان	۱۰۱	دستهٔ چوگان بازی، چوبے سرکج که بداں گوے بارند-
دست داشتن	۸۷	باز ماندن (از کردنِ کارے)، دست کشیدن (از)، ترک کردن-
دستِ درست	۴۰۵	کامل الفن، ماهرِ هنر، نامدار، کاردانِ کامل، هنرمندِ عمده، پُرهنر-
دست گرفتن	۵۳۸	امداد و اعانت و یاری کردن-
دست گیر شدن	۴۰۶	به دست در آمدن، به دست افتادن- اسیر شدن-
دست گیر کردن	۳۸۹	گرفتار کردن، جلوگیری کردن، توقیف کردن-
دست مال شدن	۳۴۹	به دست مالیده شدن، مغلوب و خوار و زبوں گشتن-

لغت	صفحه	معنی
دست مال کردن	۱۳۷	دریدجا آبرو ریختن، هتک ناموس کردن، مرتکب زنا شدن، ملوّث کردن، تجاوز به عصمت نمودن، بدکاری کردن-
دست نمودن	۸۷	زور و دلاوری و سپهگری را نمایش دادن-
دَستُور	۵۸، ۱۰۰، ۸۸، ۱۲۸	وزیر-
دستیاب	۵۳، ۳۵۳	دست یافتن، قابو یافتن- غلبه یافتن، مغلوب شدن ساختن، مسخّر کردن-
دَشنه	۳۳۹، ۳۸۹، ۵۴۹	خنجر-
دعاگفتن	۵۳۶	مرخّص شدن، کناره گرفتن، وداع گفتن، پدرود کردن-
دفترکشایان	۷۱	کنایه از مورّخان و تاریخ دانان-
دُکانی، دوکانی	۱۲۳، ۱۲۴	دانگ، دینارِ مسی، پولِ مسی، سکّهٔ مسی، اکنون در اردو پیسه می گویند-
دل از چیزے پرداختن	۳۰۹	صرفِ نظر از چیزے کردن، ترک دادن، امتناع کردن، واگذاردن، دست از چیزے کشیدن-
دل از مَیلِ کسے شکستن	۳۲۷	دل از آرزوے کسے بر گردانیدن، ترکِ عشق کردن-
دل افتادن	۱۷۶، ۲۱۳، ۲۶۸، ۳۲۰	دل سرد شدن، بیدل شدن، دهشت خوردن، دل شکسته گشتن-
دَلالت	۴۶	رهبری، راه نمائی-
دل انگیز	۱۲۰، ۳۱۳	احساسات را به هیجان در آورنده-
دَمار بر آمدن از (چیزے)	۱۴۶	زیر و زبر شدن، تباه و تاراج شدن، خراب گردیدن-
دَمار بر	۸۱، ۱۶۶، ۲۱۰، ۵۸۸	کنایه از هلاکت آوردن، در هلاکت افگندن، قتل و غارت کردن، زیر و زبر کردن-

لغت	صفحه	معنی
دَمِ اژدها	۵۴۴	تیزیِ شمشیر، کنایه از جِدال و قتال، دهانِ آژدر.
دَمامه	۵۶، ۶۹، ۳۹۵	نقاره، طبل.
دَماں	۲۳۵، ۲۳۷، ۵۳۰	دمنده و جوشنده، مست و خشمناک.
دَمَن	۱۶۰، ۱۸۴، ۲۰۵، ۳۱۴	دیار، خانه، ملک، بلاد.
دمیدن به تاکید	۳۳۰	پُف کردن به زور.
دَناں	۳۸۴	غوغا کنندگاں.
دُنبک	۷۸، ۳۸۱	دُهُلی دُم‌دراز که از چوب و سفال ساخته و بر سرِ آں که به منزلهٔ کاسهٔ پهن باشد پوست کشیده با انگشت و چوب می نوازند. خُنبک.
دُواج	۲۸، ۳۵، ۵۸، ۶۱۰	بالاپوش که شاهاں می پوشند. لباسِ بلند. لحاف.
دُوال، دَوال،	۹، ۳۰، ۸۵، ۳۳۴، ۳۸۱	چَرمِ حیوانات، تسمه، چَرم باریکی که بداں چیزها را ببندند.
دوچار یا دوچاری خوردن	۲۵۵، ۴۶۵	مواجه شدن، مصادف شدن، ملاقی شدن، ناگاه رسیدن بر یک دیگر.
دوچشم چاربودن	۲۶۴	انتظار کشیدن، بسیار منتظر بودن. منتظرِ دیدار و ملاقات بودن، چشم به راه بودن.
دُودمان	۲۷، ۹۷، ۱۳۰	خانواده، قبیله، خاندان.
دُودہ	۳۰، ۲۰۸، ۳۰۴	خانواده، دودمان، پسرِ بزرگتر و مهتر.
دُورباش	۳۶۳، ۴۹۸، ۵۵۶	نیزهٔ دوشاخه که با زر و گوهر مرصّع کرده پیشاپیشِ پادشاهاں می بردند.
دَورِناهید	۱۳۳، ۳۲۴	دَورِ ستارهٔ زهره، نوبتِ زهره، زمانِ تسلّط و حکمرانیِ زهره.
دورنگی	۹	دو رُوے، ریاکار، گندم‌نما جو فروش.

لغت	صفحہ	معنی
دو رُویہ	۱۸۷، ۵۸۲	دُو روے، ریاکار، منافق، دو رنگ۔ دوطرفہ۔
دوست رُوے	۸۷، ۲۸۹، ۳۳۴	دوستدار، یارِ مہرباں، رفیقِ نیکخواہ۔
دوست کام	۱۲۵، ۲۸۵	کامگار، کامران، کسے کہ کارش بالا گیرد، بختیار، کسے کہ کارش بہ حسبِ مرادِ دوستان باشد۔
دوستکانی	۱۹۹	پیالۂ شرابے کہ دوستاں یک دیگر را دھند و باھم بخورند۔
دوسیت	۷۹	دویست، دوصد۔
دوغ	۸۶	شیرے کہ مسکہ اش را بر آوردہ باشند۔
دُوک	۱۳۴، ۱۸۳	آھنِ دراز کہ در چرخۂ ریسماں باشد۔ آں را بہ اُردو تکلا نامند۔
دوکانی	۱۲۳، ۱۲۴	دینارِ مسی، پولِ مسی، سکّۂ مسی، دانگ، در اردو اکنوں پیسہ می گویند۔
دولاب	۵۴۵	چرخ۔ و ھر چیز کہ سَیر و دَور و گردش کند۔ دریںجا کنایہ از آسماں۔
دولت	۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵	اقبال، مساعدتِ گردشِ زمانہ، تائیدِ آسمانی، توفیقِ الھی۔ مال۔
دُوِی	۱۰۴	دوگانکی، دوئیّت۔
دُویست	۲۶۶، ۲۸۵، ۵۹۲	دو صد۔
دوییستکان	۲۶۰	دو صد۔ بہ اردو دو دو سو گویند۔
دَھا	۴۱۱	زیرکی، جَودتِ فکر۔
دِھقان، دِھقانِ پیر	۵۶، ۷۲، ۲۱۷، ۳۵۴، ۳۶۳، ۳۶۴	مردِ تاریخ داں، مورّخ۔
دُھل	۱۷۸، ۳۱۶	سازے است معروف از قسمِ طبل و نقارہ و کوس کہ بہ اردو دھول گویند۔

لغت	صفحه	معنی
دِهلیز	۱۹۰، ۲۰۸، ۳۶۳، ۵۵۰، ۵۸۰، ۵۹۲	(مابین دَرب (دروازه) و خانه)- آستانه، آستانهٔ خرگاهِ شاهی- پیش گاهِ شاهی، سراپردهٔ شاهی-
دهلیز داشتن و بر آوردن	۵۸۰، ۵۹۲	خیمه و خرگاهِ شاهی برپا کردن، سراپردهٔ شاهی برپا کردن-
دَے	۶۰۴	ماهِ دهمِ شمسی که تقریباً به ماهِ دسمبر مطابق بود- زمستان، شتا، سرما- ایّامے که دراں شدّتِ سرما می باشد و در خراسان و ترکستان وغیرهٔ دَمه می دمد-

دِیار و دَمَن ۲۰۵، ۳۱۴، ۴۴۹، ۵۸۶ خانه و دیار، ملک و بلاد، خان و مان-

دِیبا ۴۰، ۹۹، ۲۲۱، ۵۵۰ حریرِ نازک و تُنُک-

دَیهیم ۶۳، ۱۳۰، ۱۵۸، ۲۳۶، ۳۴۵، ۵۵۲ تاج، افسر-

ذ

ذوفنون ۱۲، ۲۴ صاحبِ فنون، ماهرِ چندین هنر-

ر

راحله ۴۴۹ کوچگاه، منزل، مقام- ستورِ بارکش-

راد ۵۲، ۱۵۹، ۲۳۵، ۳۶۹، ۵۹۱ دانا، حکیم، دانشمند- کریم، جوانمرد، صاحب همّت و سخاوت، شجاع- سخن گوے، شاعر-

راستا ۴۴۱، ۵۳۳، ۵۴۶ راهِ راست، جانبِ راست-

راستیں ۴۵، ۱۳۱، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۳۸، ۲۳۹ حقیقی، برحق، واقعی- کسے که باهمه مردم از روے دوستی رفتار نماید- راست کِردار-

راعی ۵۷۴ شبان، حاکم، والی، نگهبان-

راغ ۴۸، ۲۰۹ دامنِ کوه که به جانبِ صحرا باشد-

لغت	صفحه	معنی
رامشگر	۷۹، ۳۲۵، ۴۱۱، ۵۷۳	مطرب، مغنّی، سرود گوے، سازنده و نوازنده-
رانه یا رانهٔ پیلبان	۲۴۶، ۲۶۴، ۲۶۵	شحنهٔ پیل، رئیس و سردارِ فوجِ پیل-
راوَت (هندی)	۱۲۱، ۳۵۰	بهادر، مهتر-
راوَت عَرَض	۱۲۱	عارضِ جیش، عرض دهندهٔ لشکر، شمار کنندهٔ سپاه-
راهب	۴۰۰	عابدِ ترسایان، پارسا و تارک الدّنیا از دینِ مسیحی-
راهوار	۷۹	تیز رفتار، تند رو، باه پا، تهزتگ-
رای	۱۵۲	راه-
رایات	۹۶، ۱۱۵، ۱۲۱	نشانهاے لشکر، أعلامِ لشکر- جمعِ رایت-
رای پیما	۱۵۲	راه پیما، راه نورد-
رایت	۲۷، ۲۳۱	عَلَمِ لشکر، نشانِ لشکر-
رای زن	۵۸	وزیر، مردِ عاقل و دانا، کسے که با او در کارها مشورت کنند-
رایگان	۱۹۲	بے مایه، ناچیز، بے قدر و قیمت-
رَباط	۱۰۸، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۱۲، ۶۱۳	خانه، مسافرخانه، میهمان خانه، مهمان سرای-
رُبعِ مَسکون	۴، ۱۲۹، ۵۸۶	آنقدر از کرّهٔ زمین که انسان دران سکونت دارد، یا کرّهٔ زمین که آباد است- مجازاً جهان-
رَجا	۳	امید-
رحیل	۹۵، ۱۰۶، ۵۷۲	کوچ، کوچ کردن- سَقَط، سقَط شدن، کنایه از مردن، و شکست خوردن و درهم برهم شدن-

لغت	صفحه	معنی
رُخام	۱۳۲	نوعی از سنگِ مرمر که نرم باشد و رنگش سپید و زرد و سرخ هم بود و بهترینِ آن سپید است، کنایه از آفتاب۔
رَخْش	۴۵، ۵۱، ۵۴، ۷۰، ۱۱۴، ۲۶۷	خالصاً سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی۔ اسپِ رستم را رخش ازان رو گویند که بدین رنگ بوده۔ بالعموم اسپِ هر رنگ۔
رخصت	۱۹۲، ۲۰۲	اجازه، اِذن، حکم۔
رَزبان	۶۰۵	باغبان۔ کنایه از پادشاه۔
رستخیز	۷۸، ۷۶، ۱۵۵، ۳۱۳، ۳۸۰، ۵۳۳	کنایه از قیامت، محشر، نُشور۔
رَسن	۵۲۸	ریسمان، طناب، تارے که از پنبه می ریسند۔
رِشتن	۸	ریسیدن، ریستن، به اردو 'کاتنا' می گویند۔
رطب‌اللّسان	۱۰۸، ۶۰۸	ترزبان، تمجید کننده، ستایش کننده، مدّاح، وصّاف۔
رعایت کردن	۱۴، ۸۲، ۳۱۵	چیزے را نگهداشتن، طرفداری نمودن، جانب داری کردن، مائل شدن۔
رِفق	۵۸	نرمی، ملاطفت، شفقت۔
رِقاب	۳۶۰، ۶۰۱	اَعناق، گردنها، کنایه از غلامان و کنیزان۔ جمعِ رَقَبه۔
رقیب	۳۵، ۷۹، ۸۸، ۱۴۵	نگهبان، پاسبان، دربان۔
رُمح	۲۷۶، ۴۹۵	نیزه۔
رَمه	۲۱۳، ۳۵۴	گلّهٔ گوسپند، گلّهٔ گاؤ، گلّهٔ اسپ۔ سپاه و لشکر و جمعیتِ مردماں۔
رَمیم	۱۹	استخوانِ کهنه، استخوانِ پوسیده، استخوانِ خورده شده۔

لغت	صفحه	معنی
رِواق	۵۸، ۶۲، ۴۴۸	پیشگاه خانه، سقفی که در مقدّم خانه ساخته باشند- آن را به اُردو چھجّہ گویند- کنایه از آسمان-
رِواقِ مُدوّر	۵۸	سقفِ دائره مانند، کنایه از آسمان-
رَوان	۹، ۱۸، ۴۲، ۶۱، ۱۲۸، ۳۴۹	روح، جان، جاری و رونده، آن که پیوسته در حرکت باشد- (روانِ مکافات = روحِ انتقام، روحِ قتیل برایِ انتقام کشیدن)-
رَوان	۲۵، ۳۴، ۳۷	فوراً، در لحظه، در همان لحظه، در دم، در همان دم-
رُوبهی	۴۷، ۱۴۲، ۱۶۴، ۲۸۸، ۴۴۹، ۵۷۱	تازه روئی، بهبودی، سعادت، خوشحالی، خیر، نیکوئی، خوبی، نیکی، رونق، خوش بختی-
رَوان به بینی رسیدن	۳۲۱	کار بسیار تنگ شدن، کارد بر استخوان رسیدن، به غایت تنگ و ستوه آمدن-
رُود، رودآب	۴۸، ۷۰، ۷۹، ۴۰۷، ۵۹۵	نهرِ بزرگ، آبِ بزرگِ جاری- جوے-
رُود	۲۰۰، ۲۲۱، ۳۲۴، ۳۳۸	سازے که می نوازند-
رُودبار	۴۸، ۴۰۷	جویبار، جایے که دراں انهارِ متعدّد جاری باشد، نهرِ بزرگ-
روزِ بازار	۱۱	رواج و رونق، گرمیِ بازار، خواستاریِ جنس، طلبگاریِ متاع، قدردانی، قدرشناسی-
روزِ پسین	۲۴۹	روزِ اخیر، روزِ قیامت-
رُوستا	۴۵۳، ۵۳۷	ده و قریه، دهات، ییلاق-
رُوستائی	۴۵۰، ۵۲۳	دهاتی، دهقانی-
روشنائی	۴۸، ۵۳	روشنی، نور-
روضه	۷، ۱۰	تربت، مزار- باغ، سبزه زار-

لغت	صفحه	معنی
رَوِی	۱۶	نامِ حرفِ اصلیِ قافیه که مدارِ قافیه بر آن باشد.
رُوییِنه	۵۴۷	از روے ساخته شده، فولادی. (رویینه سُم = با سُمے که مثلِ پولاد سخت بود.
ره‌گرفتن	۲۵۷	راه بستن، حائل شدن، مانع آمدن، از راه رفتن باز داشتن.
رَهی	۱۱، ۸۰، ۳۳۷، ۶۱۴	بنده، غلام. رهرو.
رَیاحین	۱۵۰، ۱۷۳، ۳۳۵، ۳۱۶	گُلها و گیاه‌هاے خوشبو، گُلبُن. گُل و بوتهٔ که بوے خوش دارد، بوتهٔ که گُلِ خوشبو دارد.
رِیاض	۷	جمعِ روضه: باغها، چمن‌ها.
رِیشخند، رِیشخندی	۱۳۴، ۳۷۲، ۴۶۰	استهزا، تمسخر، خنده، نهانی خندیدن، از شوخی خنده زدنِ زن بر مرد.

ز

زار	۵۷، ۸۲، ۵۵۰	خوار، عاجز، خفیف، ضعیف، نحیف. نالان، اندوه‌ناک، پُرغم.
زارِ زیر	۴۹	آوازِ حزین و آهسته، گریه و زاریِ پنهان، نالهٔ زیر لبی، ناله و فریاد به آوازِ نحیف، آهسته زاریدن.
زار و زیر	۴۱۰	ایضاً " " "
زَبانه	۲۱۲	شعله. (زبانه زنان = شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کَش، شعله زنان، در حالِ هَیجان).
زال	۴۹، ۵۰، ۵۱، ۱۶۴	کهن سال، پیرِ فرتوت سپید موے و سالخورده. این لفظ بیشتر در زنان استعمال می کنند.
زُبده	۵، ۴۲	خلاصه، برگزیده.

لغت	صفحه	معنی
زَبُون	۲۷، ۸۴، ۱۵۰، ۱۸۷	عاجز، خوار، ضعیف، کم اعتبار- (زبون گیر گشتن = مُستَولی شدن، متسلّط شدن، حکم فرما گردیدن)-
زَبونی	۱۹۶، ۲۱۱، ۵۳۵	ضعف، ناطاقتی، ناتوانی-
زَحمت	۶۵، ۱۸۱، ۳۵۲	بیماری، علالت، کسالت، کسلمندی، ناخوشیِ مزاج، مرض-
زحمتی	۱۵۵، ۱۷۳	بیمار، مریض، ناخوش، کسلمند-
زَخم	۱۳، ۷۰، ۱۶۷، ۵۲۴	ضرب، ضربت، حمله-
زخم‌زدن	۵۳۲	حمله کردن-
زرِ جعفری، زرِ مغربی	۳۱۵، ۵۵۱	زرِ خالص- درینجا کنایه از پرتو و شعاعِ آفتاب-
زَرده	۱۲۹	اسپِ زرد رنگ، اسپ-
زَرده راندن	۱۲۹	کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن، مردن-
زَرق	۴۱، ۳۹۳، ۴۸۳، ۵۳۰	فریب-
زَرق‌ساز	۴۱	فریب دهنده، حیله باز، حیله‌گر-
زَرنیج	۱۶۴	تازه، نو، زرنگ-
زِره	۱۵۲، ۲۶۷، ۵۶۰	پوششِ آهنی که در روزِ جنگ برایِ حفظِ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر کردند، گویند که حضرت داؤد علیه‌السّلام ایجادش کرده-
زَرّینه‌کُنُش	۵۶۹	در زمانِ پیشین کنشِ زرّین مر پادشاهان را مخصوص بود- کنایه از پادشاهِ عظیم و بزرگ-
زَقّوم	۱۵۰، ۳۳۵، ۴۵۰	درختی باشد در دوزخ که خوراکِ دوزخیان خواهد بود، نامِ درختی خاردار و زهردار که ازو شیرهٔ سپید رنگ بر می‌آید- در عربی زَقّوم

لغت	صفحہ	معنی
		است ولے فارسیاں بہ تخفیفِ قاف می آرند۔ بہ اردو تھوھ گویند۔
زُلال	۵۰	آبِ صافِ گوارا۔
زَلّہ	۴۳۴	پس‌خوردہ طعامے کہ مردمِ فرومایہ از جایے بر دارند و ببرند۔
زِمام	۲۵، ۱۶۷، ۱۶۸	مہارِ شُتر، عنانِ اسپ۔
زُمرۂ صُحو	۴۳	بہ اصطلاحِ صوفیہ کسانے کہ خواھشہاے نفس و ھیجانِ جملہ احساسات را در ضبط و اختیارِ خود دارند۔
زَمِن	۱۴	کسے کہ از جاے نتواند جنبید، فرتوت، دست و پا شکستہ، بے دست و پا، بر جا ماندہ۔
زَمی	۳۷، ۲۱۸، ۲۹۱	زمین۔
زندہ طبع	۶۱۲	زندہ دل، خوش طبع، بذلہ سنج، مردِ با روح، مردِ سرزندہ۔
زِنہارخوار	۱۸۶، ۲۹۱، ۵۹۸	عھد شکن، سست عھد۔ بے دیانت، خائن، نادرست کار۔ غدّار۔ (زنہار = عھد، قسم)۔
زنہارخواری	۲۰۰، ۲۷۲	پیمان شکنی، سست عھدی۔ بے دیانتی، خیانت، نادرست کاری۔ غدّاری۔
زُوتر	۵۲۰	مخفّفِ زودتر۔
زَورَق	۱۱۲، ۱۱۳، ۱۹۱، ۱۹۳	کشتیِ کوچک، سفینۂ خرد۔
زَہ	۵۶۲	بچّہ۔
زِہ	۱۶۷	چلّۂ کمان۔
زَہرہ	۳، ۷۶، ۱۸۱، ۲۱۹	پوستے پُرآب کہ بر جگر آدمی و سائرِ حیوانات چسپیدہ باشد۔ بہ اُردو آں را پِتّا گویند۔

لغت	صفحه	معنی
		کنایه از همّت و حوصله، شجاعت و شهامت، جرأت، دلیری-
زُهره		ستارهٔ زهره- ناهید-
زِه کردن	۳۷۹، ۴۹۵	ایستاده کردن، برپا کردن-
زیبان وکَس	۵۸۶	زیبا و خوش، زیبنده و نیکو، نیکو و خوب-
زیر	۴۹، ۴۱۰	پنهان، پوشیده، ضعیف، باریک، نحیف، زار- آوازِ آهسته- آوازِ باریک و حزین-
زینهار	۱۶۸	کلمهٔ تاکید در فعل یا ترک، البتّه-
زینهار	۱۰، ۴۴، ۵۷۲	امان-

ژ

ژَرف	۴۹۵، ۶۱۶	عمیق، گود-
ژَنده	۲۶۰، ۲۶۶، ۲۹۱	بزرگ، عظیم، مهیب-
ژوپین	۷۰، ۷۱، ۲۱۲، ۴۴۱	نیزهٔ کوچک، نیزهٔ کوچک که سرِ آن دوشاخه باشد.
ژِیان	۱۰۱، ۱۹۰، ۳۸۰	تندخو، خشمناک، درّنده- در تمامی وحوش و بهائم و طیور استعمال نمایند اگرچه در شیر بیشتر استعمال کنند-

س

سا	۸۲، ۵۰۱	باج و خراج-
ساباط	۴۸۲، ۴۹۹	رهگذرِ مُسقّف که درمیانِ دو خانه باشد، رهگذرے مسقّف که محاصرین از بهرِ قلعه‌گیری سازند، پناه-

لغت	صفحه	معنی
سادهٔ	۵۵، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۴۱،	پاک، پاک از عیب، پاکیزه، صاف، مصفّا،
	۴۲۰، ۴۳۴، ۶۱۷	خالص، ناب، یکدست، بیغش۔
سادهٔ خوان	۴۳۴، ۵۸۲	خوانِ پاکیزه۔
سادهٔ کاخ	۱۸۷، ۴۲۰	کاخِ پاکیزه، قصرِ مصفّا۔
سادهٔ کیش	۵۰، ۱۱۱، ۱۲۷، ۲۱۰، ۶۱۷	پاکیزه کیش، پاکیزه سرشت، راست کیش، بی نفاق، آن که به دینِ خود صادق بود، امین، صداقت شعار، راستباز۔
سار	۳۰۷	سر۔
ساروان	۴۵	ساربان، شتربان، نگهدارندهٔ شتر۔
سازِ درآویز	۳۹۶	تهیّهٔ جنگ۔
ساقهٔ	۳۰۷	موخّرةالجَیش، پسِ قراول، فوجِ پسین، دنبالهٔ لشکر۔
سالارِ خوان	۱۹۴، ۳۰۷، ۵۸۱	ناظرِ آشپزخانه، سُفره چی، خوان سالار، پیشکارِ آشپزخانه۔
سَبز پا	۲۵۶	بَدقدم، شوم پے، بدبخت، مُدبر۔
سبز پوشان	۵۷۸	کنایه از ملائکه۔
سَبُک	۴، ۱۴، ۴۵، ۸۶، ۱۶۵	ضدّ گران۔ تعجیل، شتاب، چست، زود، چالاک۔
سُبُل	۲، ۱۷۱	راه ها۔ جمعِ سبیل۔
سبیل	۳۳۱	طریق، راه۔
سپر برُبناگوش	۱۶۷، ۱۷۸،	سپر به روے در آوردن، سپر بر سرِ خود استوار
بستن	۲۱۳، ۲۱۴	کردن برای حفظِ سر و روے از تیرِ دشمن و آمادهٔ جنگ شدن۔
سپهبُد، سپهکش	۵۲۵، ۵۴۱	امیرِ لشکر، سپه سالار، کنایه از پادشاه۔ (بُد = صاحب)۔

لغت	صفحه	معنی
سپه تاش	۵۱۷	صاحبِ سپاه، شریک در سپاه-
سِتام	۵۹۴	لگامِ زین که مزیّن به طلا و نقره باشد، لگامِ زرّین-
ستم	۳۶۶	حیف- ظلم- دیده و دانسته، عمداً-
سَتَرُون	۲۲۱	نازا، نازاینده، عقیم- بی ثمر-
سُتُور	۷۹، ۱۴۷، ۵۱۱	جانورِ چارپای، خصوصاً اسپ و آستر و خر-
سُتُوه	۱۵، ۴۴، ۱۴۷، ۳۰۶	ملول، عاجز، درمانده، تنگ آمده، دلتنگ، بیزار، خسته، رنجور، ضعیف، سنگین بار-
ستیز، ستیزه	۱۷۲، ۱۷۶، ۵۹۳	جنگ، پیکار، کارزار، خصومت، سرکشی-
سَجّاده	۸	مصلّی، نشانی که از اثرِ سجود بر پیشانی می افتد، جانشینی-
سُخَش، (سُخ)	۴۳	خوش، خوب، خوش بخت، مقبل-
سخن آور	۱۶	
سخن گو	۱۶	شاعر-
سخنور	۱۵	
سُخُون	۱۵	سخن، کلام-
سَدّ	۷۱، ۲۹۲، ۵۶۶	کوهِ حائل، دیوارے که راهِ آمد و شد را مسدود کند- هر چیزِ حائل و مانع و جلوگیر-
سِدرةالمنتهٰی	۱۵۰، ۴۵۲	کنایه از نهایتِ رفعت و بلندی-
سَر	۷۸، ۱۷۸، ۱۸۴	رئیس، سردار، امیر- فکر و خیال- زور و قوّت- میل و خواهش- بر، بالا، فوق- طرف، جانب- اوّلِ چیزے، آخرِ چیزے- مدّت، مُرورِ زمان- زُبده، خلاصه-
سرآهنگ	۱۵۳	سرهنگ، سرلشکر-

لغت	صفحه	معنی
سرآفسار	۴۳	طناب، ریسمان، بند سر، پالهنگ-
سرآندر مهار تکبّر کشیدن	۳۳۴	تمرّد ورزیدن، سرکش و نافرمان شدن-
سرای سپنج	۱۳۳، ۱۶۳، ۵۷۱	دنیا- (سپنج = سه‌پنج روزی، منزل عاریتی)-
سَربَند	۴۹۶	بند سر، رسن، ریسمان، دوال، زنجیر- اختیار، آگاهی-
سر بر کَتف دستها بر کمر	۲۹۲	کنایه از حیران و پشیمان، شرمنده، مخذول، نومید-
سر به قائم زدن	۳۰۰	برابر بودن در جنگ- قدر افتادن جنگ-
سر بیختن باهم	۴۷۴	باهم سر کوفتن، سر بر سر یکدیگر زدن-
سُرخ	۳۱	کنایه از شراب، مے، باده، صهبا-
سَردَواندار	۴۴۰، ۴۹۷	قلمدان بردار شاهی، سالار نویسندگان و کاتبان-
سرخوش	۱۳۶	مست و خوشحال-
سررسیدن	(پانوشت ۴۱۱)	به آخر رسیدن، به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، به سر رسیدن-
سَرشُستن	۲۰۸	استحمام کردن، آبتنی کردن، شُستشو کردن، شُستشو دادن، غسل کردن-
سَر سپاه	۱۶۵، ۲۴۷، ۳۷۹	سالار لشکر، سر لشکر، سپه سالار-
سَرکَش	۹، ۶۳، ۹۵، ۱۷۲، ۲۱۱، ۵۹۳	دارای قوّت و قدرت، زورمند و ذی‌مقدرت، پهلوان، دلاور-
سَرکَش	۳۴۱	بر سر کشیده-
سَرکَش	۱۵۰، ۲۲۴، ۳۳۴	نافرمان، باغی، یاغی، مغرور-
سَرکَشی	۷۳	زورمندی، توانائی، شجاعت، دلاوری، مردانگی، پهلوانی-

لغت	صفحه	معنی
سَرکشیدن	۱۶۵	رسیدن، وارد شدن، ورود کردن، آمدن، فرارسیدن- تمرّد گزیدن، تمرّد کردن، باغی شدن-
سَرکوب	۲، ۴۰، ۴۸۲، ۵۳۱	چیزے که سر را بکوبد- سرزنش، ملامت، زجر، توبیخ، سرکوبنده- بلندیے که بر قلعها و خانها مشرف باشد، برج مانندے بلند که در برابرِ قلعها برایِ قلعه‌گیری از چوب و سنگ و گِل سازند-
سرگرفتن	۵۳۸	انکار کردن، بی‌التفاتی کردن، به طور خیرخواهی ملامت کردن-
سَرگین	۱۲۳	فضله، زِبل، گُه-
سرِمجلس	۴۱۱	رئیسِ مجلس، سردارِ مجلس، صدرِ مجلس-
سرنهادن	۳۷، ۴۰، ۷۰	پذیرفتن، رضا دادن، رضایت دادن، راضی شدن، قبول کردن- آماده شدن، رو آوردن، رفتن-
سرنهادن	۴۰۶، ۴۴۹	مردن-
سُرُوش	۱۶، ۱۵۰	فرشتهٔ که پیغام آرد، جبرئیل-
سَرُون	۴۰۲	شاخِ حیوانات که به اردو سینگ گویند-
سَرَه	۳۱، ۷۷، ۴۹۷	تمام‌عیار، کامل‌عیار، خالص، محکم، ناب، یکدست، صافی، مصفّا، پاک، پاکیزه، بیغَش-
سَرَه‌کردن	۱۶۵، ۳۷۲، ۴۱۵	معائنه کردن، بازدید کردن، اندازه گرفتن، بانظرِ امتحان دیدن- فرق گذاشتن، تمیز دادن، تشخیص کردن، درک کردن-
سرهنگ	۲۶	سر آهنگ، سرلشکر، سردارِ فوج-

لغت	صفحه	معنی
سَریر	۷۱، ۹۷، ۱۵۶	تخت شاهی۔
سَرِیزَک	۳۱۹	سالارِ دستهٔ فوجے که برائے خبر آوردنِ دشمن پیش پیشِ لشکرِ خود رود۔ سالارِ پیش‌قراول۔
سُرین	۵۴، ۲۳۳	کَفَل که به اردو پُٹّھا گویند۔
سُست	۱۶۶، ۴۰۸، ۵۷۰	مجازًا عهدشکن، بدعهد، مردمِ ناقابل و کم استعداد، پست همّت، زبون، بے حوصله۔
سُست کیش	۱۸۷	بے دیانت، غدّار، بد عهد۔
سُستی	۱۷۹، ۱۸۲، ۳۴۳	کسالت، بیماری، علالت۔
سُستی	۵۴۷	زبونی، بے همّتی، بے حوصلگی۔
سُطُرلاب	۳۲۴	نامِ آلتے است که بداں ارتفاعِ آفتاب و کواکب معلوم کنند۔ ایں مخفّفِ اُسطرلاب است که اصطرلاب هم می‌نویسند۔
سُعُود	۳۳، ۳۴، ۴۱، ۱۰۸	باسعادت، فرخنده، خُجَسته، مَیمون، سعید، فرّخ، همایوں، نیکوفال، مبارک۔
سَفِیل	۵۳۶	فصیل۔ در هند تا اکنوں به اصطلاحِ عام فصیل را سَفِیل می‌گویند۔
سَقیم	۴، ۴۶، ۳۰۹	بیمار۔ سُقم و نقص دارنده، ناقص، باعیب، بد۔
سَگ	۴۶۴	سگ۔
سُکّان	۵۰۹	ساکنان، اهالی، باشندگان۔
سُکُستن	۲۱۲	گسیختن، پاره پاره کردن۔ مجازًا فرو نشاندن، دُور کردن۔
سکونت بَسیچ	۲۶۰	آمادهٔ قیام، اقامت گزیں۔

لغت	صفحه	معنی
سَلْب	۳۲۰	نیست و نابود کردن، تباه کردن، بزور ربودن، حمله کردن، گرفتن، تسخیر، قابض و متصرف شدن بر چیزے۔
سَلَب	۵۵۰	طریق، اسلوب، وضع۔ نسیج، تار و پود، لباس، جامه۔
سِلحدست	۵۷۰	مرد جنگی که در فنونِ سپهگری، ماهر و استاد باشد۔
سُلْک	۴۰۰، ۶۱۵	رشته، تار، رشتهٔ مروارید۔
سُلوک	۸، ۱۴	راه رفتن، به اصطلاحِ صوفیه قربِ الٰهی جستن۔
سَلْوی	۱۴	پرندهٔ کوچکے که به حکمِ خداے تعالیٰ براے بنی اسرائیل مهیّا می شد۔
سِلیح	۱۱۴	امالهٔ سِلاح آلهٔ جنگ۔
سِماک	۴	نامِ ستاره۔ گویند سماک دو هستند سماکِ رامح و سماکِ اعزل که هر دو به منزلهٔ دو پاے برجِ اسد است۔ کنایه از آسمان۔
سَمَر	۸۱، ۲۱۹، ۵۹۱	افسانه، مشهور، معروف، رسوا، بدنام، آشکار، برملا۔
سَمَک	۴	ماهی۔ و در فارسی اکثر به معنیِ آن ماهی استعمال می کنند که به اعتقادِ بعضے قدما در زیرِ زمین است و بر پشتِ آن ماهی گاوے است، و بر شاخِ آن گاو کرهٔ زمین قرار گرفته است۔
سَمُوم	۴۶۹، ۶۰۴	بادِ گرم، بادِ آتشی۔
سِنان	۱۴۷، ۴۴۰، ۶۰۵	سرِ نیزه، سرِ تیر، سرِ عصا، و سر و نوکِ هر چیز۔
سُنْقُر (ترکی)	۳۶۴	طائرے است شکاری همچو باز، گویند که به سببِ حرارت در هندوستان نزید۔

لغت	صفحه	معنی
سنگِ دمشق	۱۷، ۳۳۰	سنگِ محک، سنگِ زرکش که بر آن آزمایشِ زرکنند، معیار، مقیاس- دلیلِ صدق، نشانِ قطعی-
سنگساے	۲۸۴	سنگ تراش، حجّار-
سنگِ مَهکال	۱۲۶	مجسّمهٔ مها کالی، بتِ مها کالی: بتے است که آن را هندواں می پرستند- آن را دُرگا، دُرگا دیوی و پاروَتی و پاربَتی هم گویند-
سَواد	۴۵۴، ۱۰۴، ۱۰۹	دیار، آبادی، ملک و بلاد- نواحی، اطراف-
سَوادِ چمن	۱۰۹	طرفِ چمن، کنارِ چمن، کرانهٔ چمن- اطرافِ چمن-
سُوارا	۷، ۹۱، ۱۸۰، ۳۲۵، ۵۳۷	سواره، با اسپ، به پشتِ اسپ نشسته-
سُوارانِ آب	۱۴۷، ۳۷۵، ۵۴۹	کنایه از حباب‌ها، گنبدهاے آب که بر روے آب ظاهر شوند-
سُور	۸۵، ۱۱۳، ۲۲۲، ۳۱۹	جشن، شادی-
سُوری	۴۵۴	گُلِ سرخ-
سَوم	۲۶	تکلیف دادن کسے را به کارے، جبر کردن، سیخک زدن، اِجبار-
سوهن کردن	۲۲۲	سوهاں کردن، ساییدن، تیز کردن-
سُها	۱۵۰	ستاره ایست خُرد و باریک در بنات‌النّعش-
سَهم	۷۹	ترس، بیم، خوف-
سیاست بَسیچ	۱۲۴	آمادهٔ سیاست، سیاست نما، سیاست راں، سیاست گر، ظالم و سفّاک-
سَیّاف	۵۲۰	جلّاد، گردن زن-

سیاه و سپید ۱۸، ۲۲، ۲۶، ۱۰۸ شرق و غرب، کنایه از دنیا و مافیها- شب و روز-

لغت	صفحه	معنی
سَیل زدنِ خون	۲۱۷، ۳۵۸	جوش زدنِ خوں برایِ انتقام، طلبِ قصاص کردنِ روحِ قتیل، آمادۂ انتقام شدنِ خونِ مقتول۔
سیما	۱۹، ۳۷۵، ۵۷۹	نشان و علامتے کہ خیر و شرِّ کسے بداں شناختہ شود۔ مجازاً پیشانی۔

ش

شاب	۴۳۴، ۵۸۲	مردِ جوان۔
شاخ	۳۴۲	جام و پیالہ۔
شاخ	۴۲۵، ۴۹۲	دست، کنایہ از قلم۔
شاخ	۳۰۶، ۵۱۱	سَرُون، شاخِ حیوان کہ بہ اردو سینگ و بہ عربی قَرن می گویند۔
شاخ دار	۳۰۶	باسَرُوں، آں کہ بہ سرش شاخ ها بر آمدہ باشد۔
شاخسار	۱۵۰، ۶۰۴	جایِ انبوہیِ درختانِ بسیار شاخ۔
شادباش	۲۵۷	مردِ آسودہ حال۔
شاندن	۶۲، ۱۹۴	نشاندن، نشانیدن۔
شاہ	۵۸، ۳۲۵	داماد، نوشاہ۔
شَبدیز	۵، ۲۱، ۵۲۹	اسپ، نامِ اسپے سیاہ رنگ کہ شیریں بہ خسروِ پرویز دادہ بود۔ شب رنگ، سیاہ رنگ۔
شب فُتادن	۵۹	شب فرا رسیدن، بہ ظلمتِ شب گرفتار شدن۔
شب گرفتن	۴۰۸	کنار کشیدن، کنارہ گرفتن، از کارزار دست کشیدن برایِ آرمیدن و شب بسر بردن۔
شَبَہ	۶۱۲	نامِ سنگے سیاہ و شفّاف و کم بہا۔ گوہرِ بَدَل۔

لغت	صفحه	معنی
شپش	۲۵۷	(تلفظش شُپُش و شَپُش هم است) جانورِ کوچک که در موے سر و بدن و لباس پیدا گردد- به اردو آں را جُوں گویند-
شتا	۱۵۰	سرما، زمستان-
شَتّان	۱۰۵	(شَتّانَ = بَعُدَ- شَتّانَ بَیْنَهُمَا = بَعُدَ مَابَیْنَهُمَا)- بسیار فرق است میانِ هر دو-
شَحنه	۲۷۷، ۲۸۰، ۳۱۹، ۳۴۰، ۳۶۰، ۳۸۳، ۵۵۶، ۵۵۷	سالار، سرکرده، ناظر، کدخدا، رئیسِ بَلَدیه، رئیسِ پُلیس، ادارهٔ، ناظرِ بازار، رئیسِ نظمیه، سردارِ پُلیس، نائبِ شاه، نائب مناب، قائم مقام، نائب الحکومت، نمایندهٔ حکومتی، رئیسِ فوجِ پیل، سفیر، ایلچی، صاحب منصبِ کشوری یا لشکری-
شَحنه‌گُزار	۴۴۷	شب زنده‌دار، شب بیدار-
شخصِ سَقیم	۳۰۹	تنِ بیمار-
شَست	۲۶۷، ۴۴۱، ۵۶۱	انگشت بزرگ، نر انگشت، انگشت زهگیر، انگشت ابهام که آں را به اُردو انگوٹھا گویند- زهگیر مانند انگشتر می باشد که از استخوان سازند و در نر انگشت کنند و به وقت تیراندازی زهِ کماں را بداں گیرند- (شَست ساز کردن = کماں کشیدن جانبِ کسے- تیر را به سوے کسے راست کردن)-
شست کشاد	۲۶۷	از کماں تیر انداخته شد، تیر افتاد- آماجِ تیر شد-
شَستن	۵۴، ۵۶، ۴۱۳	نشستن- (مضارعِ شَستن = شیند)- مخففِ نشستن-
شَش خانهٔ روزگار	۴۱۳	کنایه از دنیا- شش خانه: خرگاهِ بزرگِ مدوّر که شش در دارد-

لغت	صفحه	معنی
شَطّا	۲۵۴، ۵۱۷	از اندازه در گذشتن، ظلم و جور کردن - (اهلِ شطط= اهلِ فساد، باغی)-
شِعْر	۱۶	قصیده-
شَعْر	۵۵۰	جامهٔ باریکِ ابریشمی- بعضے نوشته اند که آں سیاه رنگ می باشد-
شَغَب	۳۹، ۱۲۱، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۱۰	شورش، شور، بلوا، غوغا، خروش، فتنه و فساد-
شِق	۴۹۵	نیمه، چیزے، پارهٔ چیزے، جزء، قسمت، حصّه، سهم-
شَکَرلب	۸۳	تبسّم کناں، به تبسّمِ شیریں، با لبخندِ شیریں کار- کنایه از محبوب و معشوق-
شُکُوه	۲۰۸، ۲۱۲، ۳۰۴	بزرگی، مهابت، حشمت، شان، شوکت- جلوه کردن با بزرگی و جلالت-
شِکُوه	۹، ۷۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۵۲۶، ۵۹۶	ترس، بیم-
شَگال	۳۵۸	شَغال، آں را به زبانِ اردو گیدڑ گویند-
شِگَرف	۱۵، ۱۱	عجیب، نیکو، زیبا، بزرگ-
شِگفت	۷۱، ۷۹، ۸۸، ۹۵	حیرت انگیز، عجیب- تعجّب، حیرت-
شُماں	۴۴، ۱۶۲	جمعِ شما، شمایاں-
شُوم	۲۴، ۱۰۱	بدبخت، زشت، نحس، نامبارک-
شُوم، شُومت	۴۵۴، ۴۶۱، ۴۷۳، ۵۸۹	نحوست، بدبختی، زشتی-
شُوم دست	۲۵۶	بدبخت، منحوس، مدبر-
شُوے	۱۶۹	شوهر-
شَهباز	۴۱۶	شاه باز، بازِ سپیدِ بزرگ که پادشاهان و امرا بداں شکار کنند-

لغت	صفحه	معنی
شَهتیر	۴۱۹	شاه تیر، تیرِ بزرگی که بر سقفِ عمارت نهند۔
شَهتیر بے گَرو شد	۴۱۹	شهتیر جاے خود را رها کرد، شهتیر از جاے خود رفت، سقف فرو ریخت۔
شهِ راستین	۴۴، ۴۵، ۱۳۶، ۱۵۲	پادشاهِ راست کردار، شاهے که باهمه مردم از رویِ درستی و راستی رفتار نماید۔
شیب	۵۴۷	نشیب۔
شَیخ	۴۳۴، ۵۸۲	پیر، مسن، معمّر۔
شید	۴۹۵	آفتاب۔ روشنی، روشنائی۔
شَیدا	۱۲، ۳۰۲، ۳۳۷	آشفته، دیوانه، مجنون۔
شیرِ کسے چودُوغ زدن	۸۶	هنرهاے کسے همچو عیب وانمودن۔
شیشه گر	۱۳	قلب ساز، جعل ساز، دغاباز، بَدَل فروش، جواهرِ بَدَل سازنده و فروشنده۔
شیوه	۵۰، ۸۵، ۱۱۳	روش، طریقه، طرز، قاعده۔ ناز، کرشمه۔

ص

صاحب	۴۵، ۵۸۸	مالک، آقا، خداوند۔
صاحب	۹، ۱۰، ۸۸، ۱۲۷، ۵۷۱، ۵۸۱	وزیر۔
صاحبِ ضَبط	۵۵۲	صاحبِ رَتق و فَتق، صاحبِ بست و کشاد، صاحبِ حلّ و عقد، دارایِ عاملیّت۔
صاحب کلام	۱۰، ۶۱، ۶۱۱	شاعر، سخن گوے، سخنور۔
صاحبِ لشکر	۴۰۶	رئیسِ لشکر، سپهدار، سپه سالار سر لشکر۔
صُبُوح، صُبوحی	۵۶، ۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹	شرابے که به وقتِ صبح بخورند بادهٔ صبح گاهی۔
صَبی	۴۳۴	کودک، طفل، بچّه۔

لغت	صفحه	معنی
صَحن	۵۸۲	طبقِ بزرگ۔
صَحو	۴۳	هوشیاری، هوشیار شدن از مستی، ترک دادن نادانیِ جوانی و کودکی و باطل را، سقوط عادات و اوصافِ بشری، گم کردن و نابود کردنِ عادات و اوصافِ بشری۔ ضبط و اختیار بر خواهشِ نفس و هیجانِ احساساتِ بشری۔
صَحیفه	۱	کتاب، رساله۔
صَخره	۵۴۷	سنگِ بزرگ۔ نامِ سنگی در بیت‌المقدّس که به هوا معلّق مانده۔
صَرفه کوش	۱۱	منفعت جو، بخیل، خسیس۔
صَریر	۱	آوازِ قلم که به وقتِ نوشتن بر آید۔
صَعوه	۱۳۶، ۱۶۹	مرغی کوچک که به فارسی سنگانه و به اُردو مموله گویند۔
صَفدار	۴۵، ۶۸، ۱۲۴، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۹۴	کنایه از پادشاه، شهزاده، فرمان‌روا و فرماں فرما۔
صُفّه	۴۴۸	ایوانِ خانه دالان۔
صُفّه طاق	۴۴۷	شه‌نشین تالار ایوان، اطاق، شُرفه، رواق۔
صَفیر	۳۴۷	آوازِ طائر، آوازِ بلبل، ناله، نالهٔ حزیں۔ ناله و شیون۔
صَلا دادن	۵۷۴، ۵۸۱	آواز دادن، دعوت کردن، طلبیدن۔
صلابت	۴۰۳، ۵۳۱	سختی۔ سخت شدن۔
صلابت پذیر شدن	۵۳۱	با محکمی و سنگینی قرار گرفتن۔
صُلب	۹، ۱۸۴، ۲۲۷، ۵۷۵	استخوانِ پشت، مُهره‌هاے پشت، نخاع، حرام مغز۔

لغت	صفحه	معنی
صَلْنج	۴۱۰	معرّبِ چنگ که سازے است معروف از آلاتِ طرب۔
صُلْع	۱۵	خوبیِ صنعتِ خالق۔
صَنْعت	۱۵۷، ۳۴۷، ۶۱۱	هنر، فصاحت و بلاغت، زیب و زینت و شیرینی، در ربطِ کلام طرفه اِیرادے کردن لفظاً و معناً، لفظاً مثلِ ترصیع و تجلیس وغیره و معناً چوں ایهام و خیال و امثالِ آں۔
صَواب	۳۳، ۴۹، ۱۴۷، ۵۹۱	راست، درست، مناسب، سازگار، خوش، ضدّ خطا۔ راستی، درستی۔
صواب آمدن	۳۳	درست آمدن، مناسب و سازگار بودن۔
صُور	۲۷۰، ۵۴۸	شیپور، بوق۔ چیزے که به روزِ حشر اسرافیل خواهد دمید یک بار برائے میرانیدنِ زندگاں و بارِ دیگر برائے زنده کردنِ همه مردگاں۔
صَهبا	۶۱، ۳۱۳، ۵۷۴	باده، مے، شراب۔
صِیت	۹، ۵۹۲	آوازه، ذکرِ خیر، شهرت، معروفی، معروفیّت۔
صَیف	۱۵۰	گرما، تابستان۔

ض

ضَر	۴۵	خسارت، گزند، ضرر، خُسران۔
ضُرورت	۴، ۱۳، ۵۴، ۷۴، ۱۵۷، ۲۳۳	بالضّرورت، ناگزیر، ناچار، به طورِ اجباری، مجبوراً۔ حاجت، بیچارگی۔
ضَریر	۱۹۹	نابینا، کور، اَعمٰی۔ شوے دو سه زن، شوهرِ چندزن۔
ضَلال	۳۹۹	گمراهی، گم گردیدن، مغلوب شدن، مردن، هلاک گردیدن، ضائع شدن۔
ضَمان	۱۵۳، ۳۵۹	ضمان‌دار، ضامن، کفیل۔ پذیرفتاری۔ پذیرنده۔

لغت	صفحه	معنی
ضمان‌دادن	۴۸۱	ضامنِ کسے شدن برایِ کسے ضمانت کردن، وثیقه‌دادن۔

ط

طارَم	۵۸۰	خانهٔ چوبیں، خانهٔ بلند، بالاخانه۔ داربَست، داربند۔ گنبد۔
طارمِ سبز	۵۸۰	کنایه از فلک۔
طاس	۴۳، ۱۵۹، ۲۶۱، ۲۶۶	طبق، کاسه، بشقاب، طشت، سپنی۔ ظرفے کہ در و آب و شراب خورند۔
طاسَک	۷۸	دُنبک، دُهلک، طبلِ خُرد۔
طاق	۶۵	فرد کہ در برابرِ جفت است، یکتا، بےجفت، بے مانند، بےنظیر۔
طاق	۴۴۷	ایوانِ خانه، ایوان، محراب، عمارت۔
طاقِ گَردوں	۷۷، ۵۰۳	کنایه از آسمان۔
طَبلِ رَحیل زدن	۶۵	طبلِ کوچ زدن۔ کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن۔
طَپان شدن	۴۳۲	تپیدن، مضطرب شدن، بےآرام شدن، لرزیدن، متزلزل شدن، مرتعش شدن۔
طَرَح دادن	۵۸۶	چشم پوشیدن، صرفِ نظر کردن، غمضِ عین کردن، مرور کردن، بخشیدن، عفو کردن، معاف نمودن، معذور داشتن۔
طَرح کردن	۳۱۲	سنجیدن، قیمت کردن، برابر کردن، تقویم نمودن، برآورد کردن۔
طَرفةُ عَین	۱۴۰	طَرفةالعین، برهم‌زدنِ پَلَکِ چشم، چشمک، چشمک زدن۔

لغت	صفحه	معنی
طَرِّقُوا	۲۲۵	راه دهید، یکسو شوید- به طورے که نقیبانِ عرب پیشِ سلاطین می گفتند-
طُغرا	۱۱، ۱۹، ۵۸، ۵۹	نام و القابِ پادشاه- نام و القابِ پادشاهان و امرا وغیره که بر پیشانیِ کاغذ بود-
طَلایه	۲۱۴، ۴۰۶	فوجے که به شب حفاظتِ شهر و لشکر کند و دَورا دورِ لشکر برایِ پاس بگردد- در اصل طلائع بود جمعِ طلیعه فارسیاں آں را طلایه کرده به معنیِ مفرد استعمال کنند-
طِلِسْم	۳۹، ۴۲۰، ۴۶۷	حکمت، صنعت، اختراعِ عجیب- حکمتِ مهندسانه-
طِلِسمات	۳۲۳، ۵۷۲	جمعِ طلسم- ادویهٔ که از اجزایِ ارضی و سماوی ساخته شود- تعویذها-
طُمْطُراق	۴۷۷	شان و تجمّل، کرّ و فر، اُبّهت و احتشام، آب و تاب، خود نمائی-
طِناب	۲۰۸، ۳۸۴، ۵۷۱	ریسمان، رسن، ریسمانِ خیمه-
طَنبور	۳۶۷	سازے است سیم دار که می نوازند- (سیم= تارِ ساز)-
طُوبیٰ	۱۵۱	(بشارت، فرحت، پاکیزه، خوش بو، عیشِ خوش)- نامِ درختے که به هر خانهٔ اهلِ جنّت شاخے ازاں باشد و میوه هایِ خوش مزه و خوش بو و گوناگوں ازاں حاصل آید-
طَهُور	۴۵۸	پاک، پاک کننده-
طِیره	۱۶۳، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۲۴، ۵۳۵	غمناک، خفیف، پشیمان، متأسّف، خجل- تیره، مغشوش، مختل، درهم برهم، مضطرب، مکدّر، خشمناک-
طِین	۸۰	گِل، خاکِ نمناک-

لغت	صفحه	معنی
		ظ
ظَریف	۲۲، ۱۱۶، ۱۹۸، ۱۹۹	زیرک، دانا، خوش طبع۔
ظَلْم و ظَلام	۳۲۶	تاریکی و سیاهی۔
		ع
عاج	۳۵، ۲۴۹، ۳۵۴	به زبانِ اردو هاتھی دانت گویند۔
عُبّاد	۱۰۸	جمعِ عابد: عبادت کنندگان۔
عبره کردن	۱۱۳، ۱۹۲، ۲۱۰، ۵۹۰	عبور کردن، گذشتن از آب۔
عَبُوس	۳۰۰	تُرش رو، بد مزاج، تند خو۔
عَبید	۵۷۴	بندگان، غلامان۔ این جمعِ عبد نیست بلکه اسمِ جمع است معنیِ جمع می‌دهد۔
عِتْق	۹۴	آزادی، حرّیت۔
عِتاب	۵۶۵	امالهٔ عتاب: خشم، بیدماغی، نخوت، کینه۔
عَتیق	۵۲۵	آزاد۔
عَجُول	۲۵۴	شتابنده، تند خو، تیز مزاج۔
عِراق	۱۱۹	نامِ مقامے از موسیقی که به وقتِ چاشت سرایند۔
عِراقَین	۶۰۴	عراقِ عرب و عراقِ عجم۔
عَرّاده	۲۴۵، ۳۱۵، ۵۲۵، ۵۷۱	آلتے که در جنگهاے قدیم براے خراب کردنِ حصارها و قلعه‌ها به کار بردند، منجنیقِ کوچک۔ توپِ قلعه‌گیری۔
عَرْبَده	۱۳	خصومت، جنگ، دشمنی۔
عَرَصات	۲۴۴	جمعِ عرصه: میدان‌ها۔ کنایه از قیامت۔

لغت	صفحه	معنی
عَرض، عَرضِ لشکر یا سپاه	۹۸، ۱۶۰، ۲۲۹، ۴۴۰	سانِ قشون، سان دادنِ قشون، ثبت دفتر کردنِ اسمِ لشکریان، اسم نویسیِ سپاهیان، نام هر سپاهی را در دفتر نوشتن-
عَرین	۵۵۶	ماوای شیر، بیشه، جنگل-
عُزْلَت	۲۰۶	معزولی- کناره‌گیری، استعفا، بیکار شدن-
عَسَس	۲۴۵، ۵۷۹	جمع عاسّ و فارسیان مفرد استعمال می‌کنند- کسی که برای محافظتِ شهر به شب گشت می‌کند، شحنهٔ شب، رئیسِ ادارهٔ نظمیه-
عُشر	۴۴، ۴۵۸	دهم حصّه از چیزی-
عِشوه	۴۷، ۱۷۵، ۵۷۲، ۵۷۶	فریب، مکر و حیله- ناز و کرشمه-
عِشوه‌گر	۴۷، ۹۹	فریب دهنده، حیله‌ساز-
عِصام	۱۴۸	نام مردی نیکو خصلت که حاجبِ نعمان بن منذر بود-
عِصمت	۲۰۰، ۳۰۱	باز داشتن خود را از گناه، نگاه‌داشتن از خوف و گناه-
عِصیان	۶۱۶	نافرمانی کردن- سخت شدن پسِ گناه-
عِطْر	۲۳۴	اشیایِ خوشبو، چیزهایی که بویِ خوش ازان بیاید-
عَطْف	۱۰۴، ۱۴۷، ۲۶۵	گردانیدن، برگردانیدن، برگشتن، پیچیدن، باز گردیدن-
عِفریت	۳۰۶، ۴۷۶	دیو- غول- (عفریت‌فن = دیو مانند، دیوهیکل، عظیم‌الجثّه، درشت اندام، درشت خلقت)
عِقاب	۳۵۵	عذاب نمودن، عذاب، درد، مصیبت، محلت، رنج-
عُقار	۶۳	شراب، مے، باده، صهبا-

لغت	صفحه	معنی
عَقلِ کُل	۱۴۷	عقلِ اوّل، کنایه از جبرئیل علیه السّلام۔
عُقُول	۴	جمعِ عقل: دانش- ملائک، فرشتگان- عقولِ عشره، ده فرشتگان۔
عِلّت فزا	۳۰۸	افزایندهٔ مرض، بیماری را زیاد کننده، به رنجوری اضافه کننده۔
عَلَف	۲۳۳، ۲۷۵، ۴۰۱، ۵۶۳	خورشِ ستوران وغیره- آذوقه۔
عَنا	۱۵۲، ۱۸۳	رنج و مشقّت، غم و اندوه، حزن، مصیبت، محنت۔
عِنان تازگشتن	۳۹۲	اسپ راندن، روانه شدن، رواں گردیدن۔
عُنوان	۹۷، ۱۸۱، ۱۹۳	سرنامه، دیباچه- وجه، سبب، باعث۔
عَنیف	۵۰۵	درشت، تند، ستیزنده، فتنه جو۔
عَوان	۱۰۵، ۱۱۲، ۱۸۳، ۳۴۲، ۵۷۰	پاسبان، مستحفظ، قراول، محافظ- ستمگار، شکنجه کننده- شاهیِ پُلیس، یکے از مامورینِ سلطانی که کارش رعیّت را به حکمِ سلطان عقوبت کردن باشد۔
عَورت	۱۸۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۵۷۵	زن۔
عُهده	۱۵۳، ۵۹۱	ضامن، کفیل، وکیل، پذیرنده، بر ذمّهٔ خود گیرنده۔

غ

غبار افگندن از چیزے	۱۸۵	گَردگیری کردن از چیزے، گرد از چیزے پاک کردن، گَرد بردن از چیزے، تیرگی را دور کردن، دود و تیرگی را پراگنده و منتشر ساختن۔
غَر	۱۶۷، ۳۲۱، ۳۶۸، ۵۰۹	مردمِ بددل، شخصِ جبون، تَرسُو، بزدل، نامرد۔

لغت	صفحه	معنی
فُر	۵۵۰	مردمِ بزرگ، بزرگوار، مردِ ممتاز و مشهور، شخصِ برجسته و نامدار- نامور-
فِر	۳۲۱، ۳۶۸	غفلت کار، مسامحه کار، تَنبل، کاهل، ناآزموده کار، ناتجربه کار، شخصِ بی تجربه، خام، غافل-
فَرامت	۱۷۲، ۱۷۳، ۵۸۴	جریمه کردن، جریمه، مصادره، تاوان، به اردو جرمانه می گویند-
فِربال	۳۱۱، ۳۱۷	الک، علک، ماشو- به اُردو آن را چهلنی می گویند-
فُرفه	۵۰، ۱۳۲، ۲۲۵، ۳۵۲، ۵۴۴، ۶۱۳	شرفه، بالاخانه، مهتابی، اطاق، منزل، تالار- پروار یعنی خانهٔ تابستانیِ بادگیردارے که هر طرفِ آن پنجره (دریچه) داشته و هوایش خنک و نیکو باشد-
فُرُنبیدن	۱۶۵	شوریدن، خروشیدن، فُریدن، فُرّش کردن، بانگ برآوردن، جوش زدن، نعره زدن، مانندِ رعد صدا کردن-
فُرّه	۱۹۳	(سفیدیِ پیشانیِ اسپ بزرگتر از درهم، سپیدتوم، هر چیزِ فوق العاده خوب و پسندیده) اوّلِ روزِ ماهِ هلال، ماهِ یک شبه-
فَرّه شدن	۵۸۳	فریفته شدن، مغرور شدن، متکبّر شدن، دارایِ مناعت بودن-
فَریم	۲۱۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۵۱۴	تاوان زده، غرامت زده- کنایه از دشمن، و خاصه دشمنِ مغلوب و زبون-
فِریو	۲۳۳، ۲۴۷، ۳۳۲	شور و غوغا، خروش، هلکامه-
فُز	۶۷، ۶۸، ۱۷۸،	طائفهٔ بزرگ از ترکمانان که به قراغز و قرافزلو و

لغت	صفحه	معنی
	۵۵۰	قراگوزلو هم موسوم بوده و با سلطان سنجر ابنِ ملک شاه سلجوقی یاغی شده و عاقبت اورا گرفته در قفس کردند۔
غَزا	۹۴، ۱۵، ۲۶۵	با دشمنِ دین جنگ کردن۔ محاربه کردن، جنگیدن، جنگ۔ (اهلِ غَزا = مبارزان، اهلِ نبرد)۔
غُصّه راندن	۲۷۸	خشم راندن۔ (آتشِ آن خشم در شکارگاه ریخت)۔
غَضبان	۲۷۵	سلگے که از منجنیق به سوے قلعهٔ دشمن اندازند۔ و منجنیق را نیز گویند۔
غُل	۲۶۵	زنجیر، بندِ آهنی، طوقِ آهنی۔
غَمی	۴۲۷	عمین، غمگین۔
غنائم	۵۸۵	مال و اسبابِ غنیمت۔ مال‌هاے یغما۔
غُلّه	۱۳۴	آوازِ آنفی، آوازے که از بینی و دماغ بر آید، صداے تو دماغی، صدایے که از سیم (تار) ساز به انگشت زدن بر می‌آید۔
غَوغا	۱۲، ۱۳، ۱۱، ۲۱، ۲۱۱	شور، خروش، هنگامه، غریو۔ حادثه، فتنه و فساد، همهمه، آشوب، اغتشاش، پریشانی۔
غُوک	۶۰۶	قورباغه، چالیک، وزغه، وزق، جانورے که در آب و زمینِ نمناک می‌ماند، به اُردو مینڈک می‌گویند۔
غول	۳۸، ۴۶، ۱۵۰، ۲۱۱	هرآنچه انسان را فریب داده هلاک سازد، هرآنچه از جن و دیو و پری که در خرابه‌ها و بیابانها و شگافِ کوهها ساکن بود و به اشکالِ گوناگون متشکّل و مردم را از راهِ راست ببرد۔

لغت	صفحه	معنی
غُول‌سار	۳۰۶	کسے که سرش همچوں سرِ غول و دیو باشد۔
غُول‌گاه	۲۶۵، ۴۴۹	جایِ ماندنِ غولاں، مسکن و ماوایِ غولاں۔
غَیبت	۲۱۶، ۵۴۱	غِیاب، غیر موجودگی، ضدّ حضور۔

ف

فارِق	۱۶، ۲۷۰	جدا کننده، فرق گذارنده، تمیز دهنده۔
فاش شدن	۳۸	آشکارا شدن، مشهور گشتن، رسوا شدن۔
فتح‌باب	۳۱، ۳۱۷، ۴۰۹، ۵۷۱، ۶۱۵	کشادگیِ کارها، کامیابی، ظفر، حُسنِ نتیجه۔ آغازکار۔
فتح دویدن کسے را	۱۱۲، ۳۸۱، ۵۹۳	فتح رُو دادن کسے را، فتح حاصل شدن کسے را، با فتح و فیروزی دوچار شدنِ کسے، فیروزی یافتن، مظفّر شدن۔
فَتْرَت	۲۶	پدید آمدنِ سکون در حالات، پیدا شدنِ سکون بعد از حدّت و نرمی بعد از شدّت۔
فِتَن	۵۴۶، ۵۵۱	جمعِ فتنه: فتنه‌ها، شرّ و فساد، بلا۔
فِتنه	۳۳۱	معشوق۔
فِتنه	۳۴۵، ۳۴۶، ۴۵۱	بلا، آفت، فتنه‌انگیز، سنگسر۔ مفتون، دیوانه۔
فُتُوح	۵۶، ۱۹۸	کشایش، شادی، طرب۔
فُجُور	۴۵۹	شرّ، فسق، بدکاری، شورش، تمرّد۔
فَرّ	۱۴، ۴۱، ۶۱، ۸۲، ۱۰۸	شان و شوکت، بزرگی، عظمت، رفعت، بلندی، زیبائی، روشنائی، نور، عقل، خِرد۔
فَراخور	۱۱۰	شایسته، لائق، سزاوار۔
فَراهم	۱۷۴	بهم آینده، علاج‌پذیر، شفایافتنی۔

لغت	صفحه	معنی
فَراهم شدن	۳۰۷	خاطر جمع شدن، تسلّی شدن، بخود آمدن، حواس بجا شدن، بهم آمدن -
فَرَس	۵۳، ۵۵، ۸۵، ۳۸۰	اسپ- اسپ و هم مادیان بر هردو اطلاق می شود-
فَرسَخ	۵۳، ۹۱، ۱۲۸، ۲۹۱، ۳۶۵	مقدارِ سه میل و این معرّبِ فرسنگ است-
فَرسَنگ	۸۹، ۹۳، ۱۰۹، ۵۱۱	مقدارِ سه میل- و هر میل چهار هزار گز، و هر گز بیست و چهار انگشت، و هر انگشت به مقدارِ شش جَو از عرض و هر جَو به مقدارِ هفت موی دُمِ اسپ شمرده می شد-
فُرصت	۳۱، ۹۵، ۱۰۱، ۱۲۵	مهلت، موقع-
فَرقَد	۱۸، ۲۷، ۳۴، ۹۴، ۲۹۲	هر یک ازاں دو ستاره (فرقدَین) که نَزدیک قطب است و گِردا گِردِ قطب می گردد- مراد از آسمان-
فرمانِ دهلیزی	۳۱۳	فرمانِ شاهی-
فَرمایش	۲۹۴، ۵۹۹	حکم، فرمان، امر-
فُرو شدن	۶۱۰	فرو رفتن، در خاک شدن، مردن-
فُروماندن	۴، ۱۶۷	عاجز شدن، خسته شدن، شَل گردیدن-
فَرویش	۲۹۴، ۳۱۷	پرویز: منصور و مظفّر، عزیز و گرامی-
فِرُه بردن	۱۶۱	پیش بردن، تجاوز کردن، سبق بردن، سبقت گرفتن، افزوں شدن، غالب آمدن بر کسے، غلبه یافتن-
فِرِه شدن	۲۲۶	مظفّر شدن، منصور گشتن، غالب آمدن، فائق و برتر گردیدن-
فِرِه کردن	۲۶۳	فتح کردن، فیروزی یافتن درکارے، فتح و فیروزی را به وقوع رساندن-

لغت	صفحه	معنی
فَرّهی	۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۸	شان و شوکت، عظمت و جلال، جاه و جلال، کرّ و فر، طُمطُراق، شُکوه، تجمّل، دبدبه۔
(فَریش)	۲۷۱	پیام۔ تحسین و آفرین۔
فُزونه	۱۷۹، ۱۸۰، ۳۰۵	خارج از عرض، زائد، زیادی، علاوه۔
فُزونه‌سُوار	۱۷۹	سوارے که در عرض نیامده، سوارے که اسمش در دفتر ثبت نشده۔ سوارے که‌خارج از عرض باشد۔
فُسُوں	۱۷۳، ۳۴۲	افسوں، سحر، تزویر، حیله۔ کلماتے که برائے دفعِ چشمِ زخم و حفظ چیزها خوانند۔
فَصِّ خاتَم	۱۳۴	نگینهٔ انگشتری (فصّ = نگینه)۔
فَصْل	۱۰۷، ۱۷۵، ۱۸۹	کلامے که فصیح و روشن باشد، پارهٔ از کلام۔ نامه، مکتوب، مراسله۔
فَصْل‌خوان	۳۲۵	سرود خواں، نغمه سرا، سراینده، مغنّی، مطرب۔
فَضُول	۵۰۵	یاوه‌گوے، بیهوده، لچر۔
فَطیر	۵۸۲	آردِ سرشته، ضدّ خمیر۔
فُقّاع	۱۲، ۱۶۳، ۵۸۲	شربت، شرابِ غیرمُسکِر۔ پیاله، کوزه۔
فُقّاع‌کشادن	۱۱	افتخار کردن، نازیدن، مباهات کردن۔
فُقّاعِ تُرُش از عطاے کسے خریدن	۱۱، ۶۰	کنایه از بدگوئی کردن، هجو کردن۔
فَقیهه	۵۲، ۱۵۶، ۲۱۹	عالمِ دین۔
فِگار	۷۰، ۷۳، ۹۷، ۱۹۶	خسته، آزرده، زخم‌خورده، مجروح، ریش۔ جراحت، زخم، درد، آزار۔

ق

قادِر شدن	۱۶۷	تیر انداختن، تیر اندازی کردن، تیرِ به خطا زدن۔

لغت	صفحه	معنی
قارورہ	۲۰، ۶۶	شیشه، بُطری۔
قاف تا قاف	۱۵، ۲۹۲	همهٔ جهان، تمام دنیا، کران تا کران، از یک کرانهٔ جهان تا به کرانهٔ دیگر۔
قالب	۲۰۷	تن، جسم، بدن، کالِب، کالبد۔ کالبِ خشت زنی و کالبِ هر شے۔
قائن	۳۱۱	مساحت کنندهٔ کشت، مسّاحِ کشت، قانون‌گو، ممیّزِ کشت زار، مقوّمِ مزرعه۔
قَباکردن	۹۷، ۱۸۸، ۲۴۱	چاک کردن، پاره پاره کردن، دریدن۔
قُبح	۴۵۴	زشتی، ضدّ حُسن۔
قِبَل	۷۳	جانب، مجازًا جهت، سبب: (ازیں قِبَل = ازیں جهت، ازیں سبب)۔
قُبّه	۸۸، ۱۵۱، ۳۲۴، ۴۴۴، ۴۴۵	عمارتِ مدوّر، گنبد، برج، مناره، کنگره، طاق، محراب۔ گنبدهایی که برای زینتِ شهر از جامه‌های رنگارنگ سازند۔ (قُبّة الاسلام = مجازًا دارالاسلام، مرکزِ اسلام، مقرِّ اسلام، امّ البلد، عمدهٔ شهر به دنیایِ اسلام)۔ (قُبّهٔ نیلگوں = کنایه از آسمان)۔
قِدَم	۶۱۷	کهنگی، دیرینگی، زمانِ قدیم، ازل، ابد۔ ابدی، سرمدی، جاودانی۔
قِراب	۲۹۰	نیامِ خنجر، نیامِ تیغ۔
قَرّابه	۱۹۸، ۱۹۹	شیشه، صراحی، بالخصوص صراحی و شیشهٔ مے۔
قَرار	۳۹۰	قراردادِ آذوقه وغیره، مواجب، جیره، آذوقهٔ یومیه، روزینه۔
قُراضه	۲۱۵	ریزه، پاره، ریزهٔ زر و سیم، خردهٔ زر و سیم۔

لغت	صفحه	معنی
قِران بودن و گشتن	۱۵۱، ۱۹۴	به اصطلاحِ علمِ نجوم یکجا شدنِ دو ستاره- یکجا شدن، متّصل شدنِ چیزے به چیزے-
قِران کردن	۱۷۲، ۴۱۴، ۵۹۵	متّصل یک دیگر قرار گرفتن، نزدیک یک دیگر منزل کردن، قرین شدن، نزدیک شدن-
قُربان (ترکی)	۵۶۷	کَماندان، غلافِ کمان-
قُرص	۵۸۲	قُرصِ نان، گِرده، هر چیزِ مدوّر-
قُرصِ بریان	۵۸۲	نانِ بریان کرده-
قُرطه	۲۶۷	معرّب کُرته، پیراهن، پیرهن، قمیص-
قُرعه	۴۸۵، ۵۲۱	چیزے از چوب و استخوان وغیره که بدان فال گیرند-
قَرن	۶۷، ۱۲۷، ۳۱۰	مدّتِ طویل- در تعیینِ مدّت اختلاف است- بر عرصهٔ ده سال، سی سال، صد سال و صد و بیست سال وغیره اطلاق کرده اند- اکنون در ایران صد سال را قرن گویند-
قُرِی بَک	۲۸۷، ۵۵۶	سالارِ سلاحداران، سپه سالار-
قَرین	۵۵، ۱۰۰، ۸۸، ۱۶۰	دوست، یار، همنشین، مصاحب، رفیق- متّصل، نزدیک، قریب، شبیه-
قِسم	۱۳۴	بهره، حصّه، سهم، امتیازِ انحصاری، حقِّ خصوصی-
قَصَب	۵۵۰	نوعے از جامهٔ ابریشمی-
قضا	۴، ۱۵، ۵۳، ۴۴۰	حکم، حکمِ الٰهی-
قضا و قَدَر	۱۴۵، ۴۴۰	قضا آن حکمِ الٰهی را گویند که در حقِّ مخلوقات دفعةً واقع شده- و قَدَر آن که بر طبقِ حکمِ اوّلین یعنی "کُن" به تدریج ظهور پذیر شود-

لغت	صفحه	معنی
قَعْر	۲۱۴	تهِ دریا۔
قَفا	۲۹، ۴۱۳	سَیلی، ضربت، مشت۔
قَلّاب	۱۲	قلب ساز، متقلّب، ملتحل، فریبنده۔
قَلْب	۳۲۰، ۴۶۴، ۵۳۱	وسط، درمیانی، وسطی۔ فوجے که در وسطِ لشکر باشد۔
قَلْبکار	۱۸۲	قلب سار، قلب‌زن، جعل ساز، کسے که سکّهٔ جعلی زند۔
قَلبکاری	۱۸۲	سکّهٔ قلب زدن، سکّهٔ جعلی ساختن، جعل زدن۔
قَلبِ کوه، کوهِ قلب	۲۸۴	کوهے که درمیانِ راه حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
قَلبگاه	۲۱۳، ۲۵۹، ۲۸۹، ۴۰۲، ۴۱۴، ۴۶۴	میدانِ وسطی، میدانِ درمیانه، قطعهٔ زمینے که میانِ کوه و جنگل یا روداب باشد۔
قَلمهاے سَرَه	۳۱، ۴۹۷	ضرباتِ خوب و نیکو، ضرباتِ بے قصور و محکم۔
قَلبه باز	۴۵۹، ۴۶۰	آدمِ قاچاق، شخصِ متقلّب، فریب دهنده، قلب‌زن، جعل ساز۔
قَلبی	۲۵۴	حیله‌گری، فریبندگی، تقلّب، جعل، گول زنی۔
قُلزُم	۳۱	دریاے محیط، یم، بحر، بحیره۔
قَلْع	۸۴، ۵۲۴	برکَندن، استیصال، منقرض کردن، منهدم نمودن، بر انداختن۔
قَلَم جَعد کردن	۵۶۵	کنایه از نوشتن، رقم کردن، تحریر کردن۔
قُماش	۲۲۱	متاع از هر جنس و از هر جاے۔
قُولَنج	۱۵	دردِ شکم، دردے که به رودهٔ قولون پدید آید، پیچ متعلّق به مِعاءِ قولون۔

لغت	صفحه	معنی
قَوی	۳۴، ۱۲۴، ۲۳۱، ۵۶۵	مجازاً برای تاکید: بسیار، خیلی، عظیم، زیاد۔
قوی چُست	۶۳۱	بسیار چست، خیلی چابک و چالاک، بسیار تردست و ماهر۔
قوی دَرخور	۵۶۵	بسیار لائق و سزاوار، خیلی ضروری، بسیار بایسته۔
قیر	۵۹۸	زفت، قطران، روغنی که کشتی و جهاز را بدان اندایند تا آب به دَرزهای آن در نرود۔

ک

کابین	۳۳۰	مَهر، نقد و جنس که به وقت عقد نکاح به ذمّهٔ داماد مقرّر کنند۔ (به کابین سپردن = به عقد نکاح در آوردن، به حبالهٔ نکاح در آوردن، عروسی کردن، به نکاح دادن)۔
کاخ	۸۸، ۹۱، ۱۳۳،	قصر، کوشک، عمارت عالی، بنای بزرگ و بلند۔
کارخانه	۳۹۰	اِدارهٔ دولتی، صیغهٔ حکومت۔
کارخَیر	۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۶	در فارسی: هند عروسی، نکاح، ازدواج، کتخدائی۔
کارکُرد	۵۴۳	کارکَردن (کُردن = کَردن)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کارکِرد	۵۴۳	کارکَردن (چنان که کرد در کِردار و کِردگار)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کاس	۴۵۸	جام، جام شراب۔
کاسِب	۱۱۴	کسب و پیشه کننده، اهلِ حرفه، کارگر، صنعت‌گر۔
کاسِدی	۱۳	کساد، کساد بازاری، بی رواجی۔
کالا	۲۵۴، ۴۸۰	متاع، مال، اجناس۔ اسبابِ خانه۔
کام	۹۴، ۹۶، ۱۰۰	مقصود، مراد۔

لغت	صفحه	معنی
کام	۱۲، ۶۱۸	سقفِ دهان، حلق۔
کامه	۳۰، ۸۴، ۷۰۱، ۲۰۹	کام، مقصود، مراد۔
کاؤسِ هندوستان	۲۲۸	کنایه از سلطان علاءالدّین خلجی۔
کباب گشتن	۱۶۷	ریش شدن، زخمی شدن، مجروح گشتن، پاره پاره گردیدن۔
کبریتِ أحمر	۴۴۵، ۶۰۴	(گوگردِ سرخ که نادر و نایاب بود) کنایه از اِکسیر، کیمیا۔
کَبُود پوشیدن	۱۲۹	جامهٔ نیلی یا لباسِ ماتمی در بر کردن۔
کتف	۲۹۲، ۴۵۱	شانهٔ مردم، دوش۔
کَتگ	۲۳۳، ۳۶۷، ۵۳۸	تختگاه، پایتخت (کَت = تخت)۔
کَتگَهر (به هایِ مخلوطِ هندی)	۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۹، ۴۹۰	پَرچینِ محکم از چوب و خار وغیره۔
کُحلی نِقاب	۱۹۰	نقابِ سُرمگیں، نقابِ سیاه، کنایه از تاریکیِ شب، پردهٔ شب۔
کَدخُدا	۲۳۲، ۲۳۵، ۲۸۰	سردار، پادشاه۔
کَدخُدا	۵۳۱، ۵۷۰	بزرگِ خانه، آقا، صاحبِ خانه، رئیسِ قریه، نوشاه۔ (کَد=تخت، قریه، خانه۔ خدا=صاحب)۔
کُراز	۶۹، ۷۵، ۲۱۰، ۲۳۷	مردمِ شجاع و دلیر، مردِ جنگی و دلاور۔
کَرّت	۶۳، ۶۹، ۷۲، ۷۳	بار، مرتبه، دفعه۔
کُردن	۳۹۰، ۵۴۳	در پارسیِ دری به معنیِ کَردن۔
کُروه	۲۲۱	یک میل، ثلثِ (⅓) یک فرسنگ۔
کُرّه	۳۶	بچّهٔ انسان و حیوان، بالخصوص بچّهٔ اسپ و سقور و خرِ اُلاغ۔

لغت	صفحه	معنی
کَژ	۱۴۵، ۱۷۶، ۴۵۴	کج - ابریشمِ فرومایه -
کَژ طبع	۱۳، ۶۱۵	کج طبع، بدخو، شریرالنّفس -
کَس	۵۸۶	خوش، خوب -
کَشاوَرز	۲۳۴	برزگر، زراعت کننده، کاشتکار، زارع، دهقان، کِشتبَد، کِشمند، کِشتکار -
کُشادن	۹، ۲۰، ۳۰	باز کردن، فتح کردن، رها کردن، خلاص دادن -
کُشایش	۶۰۴	باز بودن، کشادگی، کشودگی، شگفتگی، برومندی، حاصل، بار -
کُشک	۴۱۸، ۴۷۷، ۵۱۰	مخفّفِ کوشک: کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنایِ بلند -
کَشن	۲۲۲، ۴۸۷، ۵۳۱، ۵۵۱	انبوه، بسیار -
کَعبتَین	۴۹۱	دو طاسِ تختهٔ نرد - (طاس = پانسه به اُردو) -
کفایت	۱۶۲	کافی شدن، بس بودن، قابلیّتِ تامّه، استعدادِ کلّی، صلاحیّتِ تامّه، کمالِ فضیلت، کمالِ هنر -
کَفّه	۲، ۱۷۱	پلّهٔ ترازو -
کَفّه پیما	۲	سنجنده، به ترازو کشنده، وزن کننده -
کَفیدن	۱۴۷	ترکیدن، از هم باز شدن -
کَل	۲۷۶	بی مو، طاس، کَچَل، کسی که سرش موی نداشته باشد -
کُلاهِ شرف	۱۴۹	کلاه و دستارے که شاهان برایِ عزّت و امتیاز به کسے دهند -
کُلبه	۱۵، ۵۰، ۵۹	گوشه، حجرهٔ تنگ و تاریک -
کَل کردن	۲۷۶	موی سر و ابرو و ریش و بروت را تراشیدن -

لغت	صفحه	معنی
کِلّه	۱۴۲، ۳۲۵	تزئینات همچو گل و بیرق وغیره، خیمه و سایبان از ابریشم باریک و تنک برای آرایش و زینت- و هم پشّه‌خانه را می‌گویند که در زبانِ اردو مسهری نامند-
کِلّه بَستن	۱۴۲	تزئین و آرایش کردن، آذین بستن، قُبّه بستن-
کَمرگاهِ خاتَم	۴۳۱	وسط انگشتری، مُهر انگشتر، نقشِ نگین-
کَم‌کَم	۵۸۵	آهسته آهسته، متدرّجاً، به تدریج-
کَمی	۳۷۳	کمین-
کُمَیت	۴۷۷	اسپ، خصوصاً اسپِ سرخ رنگ که به سیاهی زند-
کَمین کردن	۷۷، ۱۴۸	پنهان شدن به قصدِ دشمن تا دفعةً بر آمده بر او حمله کنند-
کُن	۲، ۴، ۱۵، ۱۹	شو- امرِ حق تعالی در روزِ ازل در بابِ پیدا شدنِ موجودات-
کِنایت	۱۹، ۴۴	سخنِ پوشیده، رمز، اشاره- اشارةً-
کُنجِ شِیلان	۴۴۷	گوشه نشینان-
کُنداور	۶۴، ۱۵۲، ۴۰۸	پهلوان، شجاع و دلیر: کسی که حریفِ جنگیِ خود را کُند و عاجز گرداند-
کُنشُت، کِنِشت	۳، ۳۲۵، ۵۲۳	معبد و آتشکدهٔ پارسیان و هم عبادتخانهٔ یهودان-
کَنکَر	۵۲۴	کُنکُر، کُنکُره، کنگرهٔ حصار، کنگرهٔ شهر، خصومت-
کَواکِب	۱۴۵، ۱۷۷، ۲۱۳	جمعِ کوکب، ستاره‌هایِ روشن و بزرگ-
کوس	۸۴، ۸۵، ۱۵۰، ۵۷۲	نقاره، طبل، دُهُل-
کوسِ رَحیل زدن	۵۷۲	کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن، از دست رفتن-

لغت	صفحه	معنی
کُوشک	۲۰۷، ۴۱۸	کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنایِ بلند۔
کَوکبه	۴۴، ۵۱	(انبوه، جماعتِ مردم)۔ کرّ و فرّ، حشم و خدم۔
کَوکَب یَتاق	۶۶	کسے که ستاره پاسبانیِ او کند، خوب اختر، بختیار، فرخنده طالع، فرّخ سرشت۔
کوهان	۳۰۸	بر آمدگیے و توزے که بر شانهٔ گاوِ هندی و پشتِ شتر باشد۔
کوه قُلّب	۲۸۴	کوهے که درمیانِ راه حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد۔
کَه	۳۰۳، ۴۳۰	مخفّفِ کاه: علفِ خشک، گیاهِ خشک۔
کُه پایه	۵۰۱	دامنهٔ کوه، دامنِ جبل، قلعهٔ که بر سرِ کوه باشد۔
کَهتُری (به هایِ مخلوطِ هندی)	۵۲۳	قومے و فرقهٔ از مللِ هند که سپاهی پیشه بود، آں را به هندی راجپوت هم گویند، فردے از قومِ راجپوت۔
کَهرکُوده (به هایِ مخلوطِ هندی)	۵۱۸	اهلِ کهرکوده: کهرکوده دهے است نزدیکِ خورجه و خورجه قصبه ایست به طرفِ جنوب شرقی به مسافتِ تقریباً شصت میل از دهلی۔
کَیان	۱۲، ۲۵، ۱۳۷، ۱۷۰	پادشاهان، خسروان۔ کیانی، خسروانی، شاهی۔
کِیش	۵۶۷	تَرکَش۔
کِیش	۲۷، ۳۹، ۵۸	مذهب، دین۔
کَیفَر	۲۶۸	پاداش، جزایِ عمل۔
کَیک	۵۳۸	بُرغوث، بزبانِ اُردو آں را پِسّو گویند۔
کَیک به شلوار وطن کردن	۵۳۸	خیلے مضطرب و سراسیمه شدن، مبتلایِ آزار و اذیّت شدن، پیچ و تاب خوردن۔

لغت	صفحہ	معنی
کِیمیا	۲۱۶	علمے و عملے است مشہور کہ عبارت از تغییر و تبدیلِ مزاج و صورتِ جوہرے است بر مزاج و صورتِ جوہرے دیگر۔
کِیمیادار	۲۱۶	کیمیاگر، کیمیا ساز، ہر کہ قلعی و مس را بہ سیم و زر تغییر دادن داند۔
کیمیا گشتن	۵۲۸	کنایہ از ناپید گشتن۔
کِین، کِینہ	۹، ۲۷، ۸۷، ۱۴۲، ۲۳۱	جنگ۔ (کیں خواہ، کینہ خواہ = جنگجو)۔

گ

گام	۵۸۵	نوعے از رفتارِ اسپ کہ قدم و یورقہ و یورغہ ہم می گویند، خرامِ تیز بہ مقابلِ پاشنا و چار نَعل کہ تند دوانیدنِ اسپ باشد۔
گاو دیدار	۳۰۶	گاو چہرہ، بزرگ ہیکل، عظیم الجثّہ۔
گاومیش	۳۰۸	جاموش کہ بہ زبانِ اردو بھینس گویند۔
گاو و بَرَہ	۴۱۶، ۵۳۳	مجازاً مرد و نامرد، دلاور و بزدل۔
گاہ	۱۴، ۱۷۴	صبح، صبحِ زود۔ وقت، زماں۔
گاہ	۱۵، ۵۹، ۱۰۳، ۱۴۲، ۵۵۲	تختِ شاہی۔ حکومت۔
گَبر	۳	آتش پرست۔
گَدَیہ	۴۱۰	گدائی کردن۔
گُذَشتن	۱۳۱	گذرانیدن۔
گُراز	۲۶۱	خوکِ نر۔
گُرازاں	۲۶۱، ۴۸۱	خراماں از روے ناز و تبختر، جلوہ کناں۔
گِراں	۱۱۹	نامساعد، مشئوم، نامبارک، ناخجستہ۔

لغت	صفحه	معنی
گُرد	۱۱۲، ۱۳۹، ۳۸۵، ۵۴۰	پهلوان، زورآور، شجاع، دلاور-
گِردباد	۵۹۱	بادے که خاک را به شکلِ مخروطی به سوے آسمان برد و هوا را تیره و تاریک سازد-
گَرد برآوردن	۳۱، ۷۹، ۲۶۶، ۵۷۹	معدوم ساختن، نیست و نابود ساختن، پایمال کردن-
گِردبرگِرد	۴۹، ۴۱۹	گِردا گِرد، دائره‌وار، دَورا دَور، اِرد گِرد-
گُردان	۲۸۹، ۳۰۰، ۳۲۱	جمع گُردن سران شجاعان، دلیران، پهلوانان-
گَردَن‌کَش	۶۵، ۱۱۴، ۱۳۰	گردن فراز، مردِ بلند مرتبه، پهلوان، مردِ بازور و قوی هیکل-
گَردُون	۱۰۹، ۱۴۹، ۲۳۰، ۳۰۴	کنایه از آسمان- هر آن چیز که گردش کند، گاری، دو چرخه، عرابه- در اُردو آن را گاڑی، رتھه، بهل گویند-
گِرده	۴۶۸	نان، قرصِ نان-
گِرده به تنّور سرد زدن	۴۶۸	کارِ بیفائده کردن، بعد از منقضی شدنِ موقع کار کردن، بعد از گذشتنِ وقت کار کردن-
گِرده به تنّور گرم زدن	۳۳۸	از موقع استفاده کردن، موقع را غنیمت شمردن-
گَرشاسپ	۲۲۴، ۳۸۹، ۵۵۵	جدِّ عالیِ رستم: رستم بن زال بن سام بن نریمان بن گرشاسپ-
گَرگَج	۲۷۴، ۴۸۲	سرکوبے که برایِ گرفتنِ قلعه از سنگ و گِل و چوب سازند-
گَرگِیس	۱۲۳، ۶۰۱	جرب‌دار، دارندهٔ مرضِ قارچی (خارش)، صاحبِ پوست زخم-

لغت	صفحه	معنی
گَرم پُرسی	۹۲	کلمات شفقت آمیز گفتن، مهربانانه پرسش حال کردن -
گَرم کین	۵۵۹	غضب ناک، خشمگین، کنایه از دشمن قوی -
گَرم مهری	۵۷۳	محبّت و شفقت بسیار، لطف و مهربانی بسیار -
گَرمِ هنگامه	۴، ۱۴	گرمیِ محفل، صمیمیِ انجمن، تابانیِ مجلس، رونقِ هنگام، لطفِ صحبت -
گِرَو	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳	شرط -
گِرَو بُردن	۱۶۲، ۱۶۳	بازی بردن، ظفر کردن، مظفّر شدن -
گِرَو بستن	۱۶۱	شرط بستن، نذر بستن -
گِرَوگان	۱۳، ۲۰	مرهون، گِرَوی، قول داده، عهد بسته، پابند و مقیّد -
گُرُوهه	۴۹۹	گلوله گلولهٔ منجنیق، نوکِ تیر، تیر - کمانِ زنبورکی، کمانِ فولادی -
گُرُوه	۳۸۴	مخفّفِ گروه، جماعهٔ از مردم -
گُرْهه	۵۴، ۲۳۰	مخفّفِ گروهه، تیر، نوکِ تیر -
گَرِیوه	۴۴، ۱۷۰	پشته، تَل، کوهِ کوچک، تپّهٔ کوچک -
گَزِید	۱۷۳، ۳۶۲	گَزیت، پیشکش، باج و خراج -
گُزِیده	۴۶۵	چیده، منتخب، پسندیده -
گُزیر	۱۳، ۷۳، ۹۱، ۱۰۴	چاره، علاج، صبر و تحمّل -
گُزیردن	۲۱	چاره کردن، صبر و تحمّل نمودن، زندگی کردن، گذران کردن، بسر بردن -
گُزین	۴۴، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۱، ۲۳۹	پسندیده، منتخب، نیکو، مقبول -
گزین کردن	۳۸۵	چیدن، انتخاب کردن -

لغت	صفحه	معنی
گُلخَن	۱۳۴	کوره، اُجاق، اُجاغ، تنور، آتش خانه، خصوصاً آتش خانهٔ حمّام-
گُلشنِ قیل و قال	۳۱۳	گلستانِ شاعری، گلزارِ سخن-
گُل گشتن از زخم	۴۳۰	بسیار زخم خوردن، پاره پاره شدن از زخم، قاهی قاهی گردیدن از جراحت، خیلے مجروح شدن-
گَنجدان	۱۵۷	گنج خانه، گنجینه، خزینهٔ زر و گوهر، کنزالنّفائس- کنایه از فتوح السّلاطین-
گُنبدگردان	۵۶۸	جَست و خیز کنان، جهان، معلّق زنان، چرخ زنان-
گُنجشک	۵۶	عُصفور، آن را به زبانِ اردو چڑیا و کوریا و به زبانِ دکهنی خان چڑی می گویند-
گُنجشکَک	۵۶	مصغّرِ گنجشک: گنجشکِ کوچک-
گَنجُور	۵۵۰	خزانه دار، خزانچی-
گَنده پیر	۴۹، ۵۰، ۱۸۲	پیر زنِ بسیار سالخورده، زالِ بسیار کهن سال-
گَو	۲۴۴	گودال، حفره، غار، چاه، گود، مغاک-
گَوا	۷	گواه، شاهد-
گُوپال	۵۶۴	نیزه- گُرز-
گُوش پیچ	۵۰۱	گوشمال، تنبیه، مجازات، سیاست-
گُوگال	۴۹۶	جُعَل، گُوه غلطان، سَرگین گردانَک: جانورے سیاه پر مشابه به زنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود-
گَوهر	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۸، ۳۸۷	مردمِ نجیب- نجابت-
گَوهرِ آل	۱۲۲	نجابتِ خاندانی، نجابتِ دودمان، نژادِ گرامی-
گَه	۱۷۸	مخفّفِ گاه: صبح زود، صبح-

لغت	صفحه	معنی
گه از گه	۱۵۶، ۱۸۷، ۵۲۹	گاه از گاه، گاه گاهے، گاه گاه۔
گهتر	۳۲۵	رودتر، در اوائل۔
گهتی (به هاے مخلوط هندی)	۲۳۰، ۳۳۴، ۳۶۴	کوهسار۔
گهر	۲۵۴	گوهر، مردم نجیب۔
گیا	۲۱۷، ۳۶۱	گیاه، علف، سبزه۔
گیر و دار	۱۶۵	مراجعه شود به دار و گیر۔
گیو	۲۰۹	نام پسر گودرز (و پدر بیژن) که پیران (سپهسالار افراسیاب) را در جنگ بشکست و دستگیر نمود۔
گیهان	۳۰، ۴۱، ۱۱۳، ۱۱۴	دنیا، جهان، عالم، گیتی۔

ل

لابه	۱۲، ۳۰۷، ۵۷۲، ۵۸۶	سخنے که از روے عجز و نیاز، تضرّع و انکسار، و تملّق و چاپلوسی گویند۔
لاثبات	۴۲۲	ناقابل اعتماد، از پایهٔ اعتبار افتاده۔ نامحکم، ناپایدار، نامعتبر، غیر استوار۔
لاجرم	۵۷۷	ناگزیر، ناچار، بالضرور، به ضرورت۔
لاجورد	۶، ۳۸۱	سنگے است کبود رنگ۔ (گنبد لاجورد = کنایه از آسمان)۔
لاجوردی	۵۷۳	نیلگوں، آبی رنگ، کبود، نیلی۔
لاش	۵۷۷	لاشه، اسپ و خر لاغر و زبون و ضعیف۔ هیچ، مرده، زبون۔
لاشِ اسپ	۵۷۷	اسپ لاغر و زبون و ضعیف۔

لغت	صفحه	معنی
لاغ	۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۷، ۳۳۹	ظرافت، هزل، مضحکه، شوخی، خوش مزگی، فریبِ شوخی آمیز، طعنهٔ ظریفانه۔
لال	۳۴۳	گُنگ، بے صدا، ساکت، ناقابلِ حرف زدن۔
لَجاج	۳۲۹	لجاجت، اِلحاح، اِصرار، اِبرام، التماسِ اصرار آمیز، درخواستِ مصرّانه۔
لُزوم و لواحق	۳۴۷	ضروریات و مقرّراتِ شاعری، احتیاجات و متعلّقاتِ شعری، شرائطِ شعر و ضمائمِ آن۔
لَطْمه	۴۶۰	ضربت، سیلی، تپانچه۔
لَعْب	۱۰۷	بازی۔
لُعبت	۱۵۸، ۲۰۹، ۵۱۹، ۵۵۰	عَروسک، بازی، بازیچه۔ عَروسک را به زبانِ اُردو گُڑیا می گویند۔ (لُعبت باختن = حُقّه باری کردن، حیله زدن، گول زدن، فریب دادن۔ لُعبت نمای = حُقّه باز، بازیچه باز، بازی انگیز، بازی گر، حیله گر، فتنه باز، دغاباز، گول زن، فریبنده)۔
لَعل	۱۲۴، ۱۶۶، ۱۷۰	لال، قِرمز، سرخ، احمر۔
لوزینه	۵۸۲	حلوایی که از مغزِ بادام و پسته سازند۔
لوکیدن	۳۲۱	گیج خوردن، درشت و ناهموار راه رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا، یله رفتن، تکان خوردن۔
لَولاک	۵	کنایه از حدیثِ قدسی "لَولاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلاکَ": (اے پیغمبر) اگر آفریدنِ تو منظور نبودے افلاک را نیافریدمے۔
لَیَبْکُوا کثیر	۲۴۴	بسیار گریه کنید۔ مراجعه شود به قرآنِ حکیم سورهٔ توبه رکوع ۱۱۔

لغت	صفحه	معنی
لِئام	۶۰۵	جمعِ لئیم: ناکسان۔
لَئیم	۳۷۶، ۳۴۹	ناکس، خسیس، خوار، فرومایه، پست، ناجلس، دنی، رذیل، بد تبار، بد اصل، سفله، هرزه، ناچیز۔

م

ماء	۸۰، ۱۰۸	آب۔
ماءِ مَعین	۱۰۸	آبِ جاری، آبِ روان۔
مالک رِقاب	۵۲، ۱۷۴، ۱۰۱	کنایه از پادشاه، رئیس، امیر۔ (رقاب = جمعِ رَقَبه: گردن‌ها، غلامان و کنیزان)۔
مألوف	۲۲۵، (پانوشتِ ۳۴۸)	الفت گرفته شده، خوگر شده، دوستی کرده شده، مانوس، خُوکرده شده۔
مأمن	۲۰۸، ۳۱۶، ۳۵۴، ۵۸۷	جایِ امن، پناه‌گاه، ملجا، دارالامان۔
ماں	۲۹۵، ۳۴۵، ۳۵۳	جمعِ ما۔
مانا	۱۹۷	همانا، گویا، ظاهرا، پنداری، گمان بری، گوئی۔
ماندن	۳۲۹	نهادن۔ (مانُد = نهاد)۔
ما و طین	۸۰	آب و گِل۔
ماهی	۲۶۴	سمک، تحت‌الثّری، مراد از آن ماهی است که به اعتقاد بعضی قدما بر پشتِ آن گاوی قرار گرفته و بر شاخِ آن گاو کرهٔ زمین تکیه کرده است۔
مایه	۸	دولت، سرمایه۔
مُباهات	۴۴۵	تفاخر کردن، نازیدن، فخر، افتخار، ناز۔
مُبتدِعان	۴۵۴	بدعت گذاران، بدعت کنندگان۔

لغت	صفحه	معنی
مُتضمّن	۶۱۵	در ضمنِ، به شمولِ۔
مُتَوارِی شدن	۲۳۹	پنهاں شدن، مخفی شدن، روے نشاں ندادن۔
مَتین	۱	استوار، محکم۔
مِثال	۵۹۷	حُکم۔
مَجانین	۴	جمعِ مجنون: دیوانگاں۔
مُجَرّد	۱۰۰	تنها، یگانه، خالص، یک راست، مطلقاً۔ جدا، آزاد، قطعِ علائق کرده۔
مَجروح تن	۳۰۸، ۶۱۷	مجازاً بیمار۔
مَجری	۱۵۳	جاے جاری شدنِ چیزے، رهگذر، منبع، منشاء، سرچشمه۔ (مَجریِ نُطق = کنایه از دهان)۔
مَحبوس شدن	۱۱۲	خفه شدن، بسته شدن، بند کرده شدن، باز داشته شدن، گرفته شدن۔
مُحتَکِر	۲۲۱، ۳۱۴	احتکار کننده، (چیزے را) در کنج نهنده، در گوشه گذارنده، کسے که غلّه را پنهاں کند تا به هنگامِ گرانی بفروشد۔
مُحدَث شدن	۵۷	بے وُضو گردیدن۔
مَحضَر	۱۸۳، ۱۸۴، ۳۳۱، ۳۳۲	انجمن۔ مجمع۔
مَحَلّے گرفتن	۸۷، ۱۱۷	مقام و رتبهٔ عالی گرفتن، درجهٔ بلند حاصل کردن۔
مِحَن	۱۵۲، ۳۵۴	جمعِ محنت: آلام، مصائب، آزمایشها۔
مُحیط	۹، ۷۱، ۱۲۷	بحر، دریا۔
مُختار	۵۷۱	گزیده، گزین، پسندیده، منتخب، مقبول، نیکو۔
مُختَم	۶۱۵	نیک مُهر کرده شده۔ مجازاً خاتمه، اتمام۔

لغت	صفحه	معنی
مُخَیَّر	۶	اختیار دادهٔ شده، مختار، کسی که پسند و اختیار بدو واگذاشته شده است.
مَدار	۲۹۰	درنگ.
مَدار	۱۴۷	(جایِ دَور، دائره)، مرکز. مجازاً استقامت، قرار.
مَدْخَل	۵۸۴	جایِ دخل، راهِ دخول، دسترس، گذرگاه، گذر، راه.
مُدْخِل	۲۵۴	در آورنده، بخیل، خسیس.
مُدْرَک	۷	درک کرده شده، فهمیده شده، دانسته، معلوم، مسلّم.
مَدْرُوس	۴۴۵	محو شده، حک کرده، از میان برده، از یاد برده، منسوخ، ناپید.
مَدْهُوش	۳۲۸	حیران، سرگشته. (لفظِ عربی است ماخوذ از "دَهش").
مَدیُون	۱۸۴	مقروض، قرضدار، وام‌دار.
مُذاب	۲۹۳	آبدار (مُذ = دارا، صاحب، خداوند. آب = درخشندگی). لغت نویسان دریں لفظِ پارسی اشتباه کرده و مشتق از ذاب پنداشته معنیش "گداخته" آورده اند و این خطا است.
مَراتِب	۱۹۳، ۲۴۴، ۳۸۲	لوازم و لواحقِ شاهی همچو چتر و حشم و خدم وغیره.
مَراتِب	۶۰۳	جمعِ مرتبه = جاه، درجه، رتبه.
مُرْتَد	۶۰۶	از دینِ اسلام برگشته.
مَردانِ مَرد	۱۷۲	جوانمردانِ دلاورتر. اَشجعِ شجاعان.
مَردِ سَرّه	۷۷	مردِ بے عیب، مردِ زَرنگ، چابک، تَردَست، زیرک.
مَردِ صاحب کلام	۱۰، ۶۱۰، ۶۱۱	مردِ سخن گوے، سخنور، شاعر.

لغت	صفحہ	معنی
مَرز	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۱۵۲	زمین، خاک، دیار، سرزمین، ناحیہ، مملکت۔
مَرزبان	۲۶، ۵۵، ۱۵۲،	حاکم، حکمراں، والی، پادشاہ، فرمان فرما، فرماں روا۔
مَرز و بوم	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۳۳۵	سرزمین، دیار، مملکت، بر و بوم، بوم و بر۔
مَرکَب	۵۴، ۸۷، ۶۱۶	آنچہ براں سوار شوند، اسپ، شتر، خر، وغیرہ۔
مَرمّت گرا	۳۳۵	اصلاح دہندہ، مُصلح، بہتر کنندہ، تعمیر کنندہ۔
مَرمّت نمودن	۱۰۹	اصلاح کردن، درست کردن۔
مُروَح	۷۲	معطّر، چیزے کہ ازاں رائحۂ یا بوے خوش می آید، خوشبو، راحت و آسایش دادہ شدہ، نشاط و آسایش دہندہ۔
مُروَق	۱۹۸	صاف کردہ شدہ، مصفّا، شرابِ پالودہ کہ دراں ہیچ فَس نبود۔
مُزارِع	۲۲۴	فَلّاح، کِشتکار، زراعت کنندہ، کشاورز، برزگر، زارع۔
مَزامِیر	۴۱۱	جمعِ مِزمار: نَیہایے کہ آں را می نوازند۔
مَزمُور	۵۷۳	سرود، سرودِ روحانی۔ بہ اردو آں را بَھجَن گویند۔ (مزمورگوے = سرودخواں، غزلخواں، خوش الحان۔ مزمور خواں، زَندخواں، زَبور سرا)۔
مَسا	۲۰۱، ۶۱۳	وقتِ شام، وقتِ غروب، شب۔
مساحَت کردن	۳۱۱، ۳۳۳	پیمودنِ زمیں۔ مجازًا طے کردنِ مسافت۔
مُستَراح	۲۵۴، ۲۵۵	بیت التّخلیہ، بیت الخلاء۔ بہ اردو پایخانہ گویند۔
مُستَعَاد	۱۱۹	قابلِ قبول، پذیرفتہ، پذیرا۔

لغت	صفحه	معنی
مُستقیم	۲۱۵، ۳۳۰، ۶۰۸	راست: ضدّ کج۔ (مستقیم کردن = قرار دادن، استقامت دادن)۔
مُستَمِر	۲۲۱	استوار، جاودانی، پایدار، مسلسَل، پیوسته، دائمی۔
مَستُور	۶	پوشیده، پنهان، پنهان کرده، مخفی کرده، نهفته۔ پرهیزگار، متقی، ضدّ مست، هوشیار۔
مُستَولی	۱۸۶، ۲۴۴، ۳۸۲	مسلّط، غالب، مسخّر، متسلّط۔
مُسَلَّم	۶۰۹	سپرده شده۔
مُشتی	۳۷۶	جمعِ قلیل، گروهِ اندک، معدودی چند۔
مُشَطّط	۵۱۷	ظالم، ستمگر۔
مُشکِ اَذفَر	۵۸۱	مشکی که بوی تیز دارد۔
مُشکو	۱۰۵، ۲۰۸	بتخانه۔ کاخ، قصر۔ خصوصاً قصری که خسروِ پرویز بنا کرده، خلوت خانهٔ شیرین، حرم سرای سلاطین، حرم خانهٔ پادشاهان۔
مَشوَرَت	۳۵۰	صلاح پُرسی، کلکاش، مَشوَرَت۔
مُشَوَّش	۴۲، ۳۱۸، ۵۷۶	تشویش داده شده، مضطر، پریشان، پریشان خاطر، پریشان خیال۔
مَصاف	۱۰۹، ۱۲۵	جایِ صف زدن۔ مجازاً جلگ، مقامِ جلگ۔
مَصُون	۱۱۵	محفوظ، مامون، به سلامت۔
مُضافات	۳۵۴، ۵۹۶	حَول و حَوش، ملحقات، متعلّقات، توابع، حوالی، اطراف۔
مَضی ما مَضی	۲۶۸	گذشت آنچه گذشت، گذشته‌ها گذشت۔
مَطموس	۲۲۴	محو شده، حک کرده، سوده، مدروس۔

لغت	صفحه	معنی
مِطْهَرَه	۶	ظرفی که بدان طهارت کنند، آفتابه، ابریق-
مُطیب	۱۱۸	خوشبو، چیزی که ازو بوی خوش آید، مُطَیّب-
مَعاش فرمودن و کردن	۳۰۵	انعام فرمودن، مقرّر داشتن، روزی کردن- (معاش = زندگانی کردن، آنچه بدان زندگانی کنند)-
مُعْبَد	۲۸، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۱۲۶، ۲۲۳	عبادت کرده شده، پرستیده، پرستنده، صنمی که اورا پرستش کنند- (مَعْبَد = عبادتگاه، جای پرستش)-
مُعَبِّر	۳۱۸	تعبیر کننده، بیان کنندهٔ تعبیر خواب-
مِعْجَر	۱۳۲، ۲۵۵، ۲۵۷	رُوبَند، رُوپوش، مِقْنَع، خِمار، رِدا، چادر، دامنی- به اُردو اوڑھنی و دوپٹّا گویند-
مُعَلّق‌زدن	۴۱۰	بلندبازی کردن، معلّق خوردن، پرش کردن، جَست و خیز کردن، جَست دادن، گلبد کردن، گلبد زدن، چرخ زدن، رقصیدن-
مَعْن	۸۱	مردی از عرب که به غایت سخی و بلند همّت بود-
مَعُونَت کردن	۲۷۲	یاری کردن، دستگیری کردن-
مَعْهود	۱۰۵، ۱۰۹، ۱۹۰، ۳۰۷	مقرّره، مواجب، حقوق، مشاهره، ماهیانه، شهریّه، پولِ مقرّره، مقرّری- به اُردو تنخواه گویند-
مَغاک	۳، ۱۸، ۲۴، ۲۶، ۱۴۹، ۵۶۹، ۵۷۹	گودال، حفره، چاه، گود-
مُغان	۲۶، ۴۹، ۵۰	جمعِ مُغ: زَردُشتیان، آتش پرستان-
مَغربی	۵۶۳	آلهٔ تلعه گیری همچو منجنیق-
مَغْشوش	۳۲۸	ناسَرَه، غیرِ خالص، غیرِ حقیقی- اِجباری، زورکی-
مُغَنّی	۱۱۹، ۱۲۰، ۳۱۳	مطرب، سرودگوی-

لغت	صفحه	معنی
مُغیر	۲۱۳، ۵۳۴	غیرت دهاننده- صاحب‌منصبی که کارش اهلِ لشکر را غیرت دهانیدن و بر جنگ آماده ساختن بوده-
مَفتون	۳۳۱	در فتنه انداخته شده، شیفته، عاشق-
مَفخَر	۴۴، ۲۸۳	فخر، مایهٔ افتخار، مایهٔ ناز-
مُفرَدان	۱۸۷	بلندگانِ فرمان‌بردار- نوعی از سپاهیان و سربازان همچو یکه تازان که تنها با حریف جنگ کردند-
مَفرَش	۳۴۵	فرش، بستر، جامهٔ خواب-
مُقبِل	۴۸	قبول کنندهٔ فرمانِ حق، برگزیدهٔ خدا- مجازاً صاحبِ اقبال-
مُقَطَّر	۹، ۱۱۶، ۶۰۴	قطره قطره چکانیده شده، مروّق، صاف، پاکیزه-
مُقطِع	۲۰۹، ۲۳۰	(قطع کننده)، صاحبِ اقطاع، حاکمِ ولایت، والیِ صوبه، رئیسِ ایالت، صوبه‌دار-
مَقهور	۸۴، ۵۵۱	قهر کرده شده، مغلوب، شکست خورده-
مُقیم	۳۵	مقوّم، قیمت کننده، دلّال، نرخ قرار دهنده-
مَکارِم	۳۵۹	(جمعِ مَکرُمة)، نوازشها، الطاف، مراحم، عواطف، مهربانیها، بخششها-
مُکرِم	۲۲، ۲۳، ۱۰۱	صاحبِ کرم، نوازش کننده، بخشش کننده-
مَکرُمت	۳۵	نوازش، بخشش، احسان، سخاوت، فتوّت، جوانمردی-
مُکِرّه	۵۶۷	متنفّر، بیزار، ناراضی، مخالف، مغائر-
مُکَلَّل	۲۳۴، ۲۶۳	درخشان، مزیّن، آراسته، جواهرنشان، زرنشان-
مَکِس از دِر پیرهن افتادن ۵۳۸		متفکّر و پریشان شدن، بی آرام و ناراحت گذاردن، مشوّش شدن-

لغت	صفحہ	معنی
مُل	۱۵	شراب، بادہ، مے۔
مَلا	۱۳۴، ۴۱۰	آشکارا علانیہ۔ (انجمن، عامۃ الناس، گروہ مردم شریف و بزرگ)۔
مَلاذ	۸، ۴۵۶	جاے پناہ، پناہ گاہ، ملجاء، پناہ، پشت و پناہ، پشتیبان، حامی، نگہبان۔
مَلْجا	۴۱۹، ۵۸۷	پناہ گاہ، پشت و پناہ، پشتیبان، محافظ، حامی۔
مُلْحِد	۱۰۰، ۱۲۲	از راہ حق برگردندہ، بے دین، کافر، فاسق۔
مَلْزوم	۳۴۳	(لازم گردیدہ)، وابستہ۔
مُلْک	۳۱، ۶۷، ۷۳، ۲۵۰	حکومت، پادشاہی، عہد حکومت، زمان حکمرانی۔
مُمِدّ	۱۱، ۲۴، ۵۱، ۵۳، ۱۴۵، ۶۰۹	مُمِدّ، معاون، مددکنندہ، یاری گر، مساعد، کمک بخش، مددگار۔
مَن	۱۴	شیرینیے کہ خداے تعالیٰ، بہ بنی اسرائیل ارزانی داشت۔ شیرینی، شیرخشت، بیدخشت، ترنجبین۔
مَنابِر	۳۳۵	جمع منبر، جاے ہاے ایستادن خطیب۔
مُنْتَبِہ شدن	۵۵۸	آگاہ شدن، خبردار شدن۔
مَنْجَنیق	۴۸۲، ۵۲۵	نوعے از آلات قلعہ گیری، نوعے از فلاخن بزرگ کہ بر سر چوبے قوی تعبیہ کنند و سنگہاے گراں دراں نہادہ بر دیوار قلعہ زنند، آلت سنگ اندازی۔
مَنْدَل (ہندی)	۴۱۰	نوعے از دھل کہ آں را بہ اردو پکھاوج نیز گویند۔
مَنْدہ	۳۱۴، ۳۸۳	(کسادی متاع)۔ بازار، بہ زبان اُردو منڈی گویند۔
مَنْطِق	۷	سخن گفتن، سخن، گفتار۔

لغت	صفحہ	معنی
مَنْظَر	۱۳۵، ۱۵۹	جایے کہ نظر کنند، جاے نظر، جاے دیدن، شہ نشین۔ رُو، رخ، صورت، چہرہ۔
مَواجِب	۱۳۹	پولِ مقررہ، مشاہرہ، مقرری، حقوق۔
مُنْهِیان	۴۵۹	خبر دھندگان، مخبران: (منهیانِ فساد = عوانان، جاسوساں)۔
مَنْ یَزِید	۶۱۱	بازار، مزاج، مزائدہ۔
مَواس	۶۰۶	مفسد، باغی، یاغی، شورش کنندہ، شورش طلب، فتنہ انگیز، سرکش، متمرد، نافرماں۔
مَوالید	۴	جمعِ مولود مخلوقات، آفریدگان، فرزندان، بچگان۔
مُوبِد	۳۶، ۳۹، ۱۰۸	پیشوایِ آتش پرستاں، کشیش، کاہن، پیرِ مغاں۔ (مُوبِدِ هندوی = برهمن، پیشوایِ بت پرستانِ هند)۔ مُوبَد و مُوبِد هم درست است۔
مَودُود	۸	محبوب، دوست داشتہ شدہ۔
مُرَشَّح	۱۱، ۱۹	پیرایہ دادہ، زیور دادہ شدہ، مزیّن، آراستہ، مرصّع۔
مَوکِب	۲۶۰	سپاہ، لشکر۔ گروہِ سواراں، خصوصاً حشم و خدم کہ همراہِ سواریِ پادشاہ و امیر باشد۔
مُوَکَّل	۳	کسے کہ کار بہ او سپردہ شدہ باشد۔
مَوْلِد	۶۰۴	جاے ولادت، وطن۔
مَهابَت	۳۱۴	ترس و بیم، شُکوہ، خشم۔ شان و شوکت، رهب، دبدبہ۔
مِهار	۲۳۴	چوبے کوچک کہ در بینیِ اشتر فرو کنند و بداں ریسماں بندند۔ در عرفِ عام ریسمانے کہ بداں چوب بندند۔

لغت	صفحه	معنی
مَهْد	۳۰۶، ۳۱۰، ۴۴۸، ۵۶۹	گهواره، نلو- تخت خواب، به اردو پلنگ و چارپائی گویند- تخت روان که به اردو پالکی گویند-
مُهره چیدن	۱۲۷	کنایه از کناره کردن، دوری جستن، رخت بستن، رخت بردن، ترک کردن، اعراض کردن، دست از کاری کشیدن-
مُهره زدن	۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۶	شیپور زدن، کرنا زدن، کرنا دمیدن، بوق زدن، شیپور احضار کردن-
مُهَندِس	۱، ۱۲۲، ۳۱۹، ۵۳۰	عالم علم هندسه، اندازه گیرنده، عالم و دانشمند، نویسنده- محاسب-
مَے	۱۹۹	جام شراب، پیالهٔ مے- (چند مَے = چند جام مے)-
مَیده	۵۸۲	آرد بیخته، آرد الک کرده، آرد خوب آسیاب کرده و بے سبوس-
میش	۳۰۸، ۳۵۴	گوسفند، خصوصاً مادهٔ گوسفند و بره-
میعاد	۴۸۷، ۴۹۶	وعده، قرارداد- وعدگاه، زمان وعده- بایکدیگر وعده کردن- (میعاد بستن = عهد بستن، وعده کردن)-
میغ	۴۹۲، ۵۲۵	ابر- بخارے که به موسم سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیره گرداند، مه، تیرگی مه- به اردو آن را کُهَر می گویند- (مه = کهر)-
مے گَر	۵۵۱	کسے که مے می سازد-
میل	۶۲، ۶۳، ۳۴۶، ۳۴۷	آهن جرّاح و کحّال- شاخهٔ که بدان سرمه در چشم کشند، آن را به اُردو سلائی گویند- (میل کشیدن = کور کردن)-
میناآساس	۳۰۶	آبگینه سرشت- فلک بلیاد- به غایت بلند-

لغت	صفحه	معنی
		ن
ناب	۵۵، ۶۰، ۶۱۵	خالص، ممتاز و منفرد در نوع خود، بے غش، مصفّا، آبدار۔
ناچخ	۱۷۸، ۲۷۶	تبر زین، تبرے کہ سپاهیان از زین آویزند۔ سنانے کہ سرِ آں دو شاخ باشد۔ نیزۂ کوچک۔
ناحفاظ	۵۳۶، ۵۹۸	ناپرهیزگار، بے عفّت، بے احتیاط، فاسق، بدکار، بے شرم، بے حیا۔
ناحمود	۱۸۱	ناخوش، نامرغوب، نامطلوب، نازیبا، ناشایستہ۔
ناحیه	۱۰۸، ۵۷۹	سرزمین، دیار، کرانۂ ملک، طرفے از ولایت۔
ناداشت	۶۱۵	نادان، نابکار، بیکارہ، ناکارہ بے آزرم، بے شرم و حیا۔ لجوج۔
ناداشت خُوے	۲۷۹	بدسرشت، بدخصال۔ نادان، ناراست کیش، ناهنجار۔
ناداشتی	۵۷۸	لَجاج۔ بیحیائی، بے شرمی، بے آزرمی، بے اخلاصی۔
نار	۵۵	انار۔
ناس	۶۰۶	آدمیاں۔ یک آدم۔ (بہ معنیِ مفرد و جمع هر دو آید)۔
ناسزا	۱۶، ۲۵۸، ۲۶۶	دشنام، بدگوئی، بدزبانی۔ حقیر، فرومایہ، نالایق۔
ناصائب	۳۴۳	نادرست، ناراست، نارسا۔
ناطق	۱۸، ۸۰	گویاے، گویندہ، سخن ادا کنندہ، صدا در آورندہ۔
ناقه راندن	۱۲۸، ۶۱۰	کنایہ از رحلت کردن۔
ناقۂ صبر بے زِمام شدن	۱۶۷	طاقتِ صبر و تحمّل نماندن، طاقتِ برداشت نبودن۔

لغت	صفحه	معنی
ناقدان	۱۱۵، ۶۱۴	انتقاد کنندگان، دقیقه شناسان، موشکافان، سَرّه کنندگانِ زر و جواهر، محک زنندگان، اهلِ خبره، امتحان کنندگانِ خالص و غَش۔
ناقلان	۶۱۴	نقل کنندگان، راویان، روایت کنندگان۔
ناگِرفت	۱۰، ۱۹۱، ۲۵۴، ۳۲۲، ۲۷۷، ۳۲۲	ناگاه، یکایک، ناگهان، دفعةً، بغتةً، فوراً، فی الفور، غفلةً۔
ناگُزَر	۱۱۲	ناگزیر، ناچار، ناگزراں، لابد۔
نالَشکری	۳۸۰، ۴۵۱	کسے که لائقِ لشکر و جنگ و جدال نباشد، کسے که با لشکر و میدانِ جنگ کارے نداشته۔
نامُوس	۳۸۴	مجازاً اهلِ بیت، اهلِ خانه۔
نامُوس	۲۰۷، ۲۵۸، ۳۴۴، ۴۲۱، ۵۳۵، ۵۷۲	حیله، بهانه، عذر۔ تلهائی، خلوت۔ نام و نمود، آوازه، شهره، نیکنامی، توقّعِ حرمت از خلق۔ تدبیر و سیاست۔ (ناموس گاه = جنگ گاه)۔ (به ناموسِ ماتم نشستن: به خلوت از بهرِ ماتم و اظهارِ غم و الم نشستن)۔
نان خورِش	۵۸۲	چیزے که بداں نان می خورند خواه نمکین باشد، خواه ترش، خواه شیرین۔ نانخورشِ نمکین را به اردو سالن گویند۔
نا نَصِیر	۲۰	عاجز، بے چاره، بینوا، فقیر، کمبخت، بدبخت، بے یار و مددگار۔
نَاوَرد	۲۲۹، ۲۷۶	نَبَرد، جنگ و جدال۔
ناهید	۱۳۳، ۳۲۴	ستارۂ زهره۔
نائے	۱۷۸	بوق، نفیر، سرنا، کرنا که در روزِ جنگ نوازند۔
نایک (هندی)	۲۳۲	سرهنگ، سردارِ فوج۔

لغت	صفحه	معنی
نایِیدن	۲۳۷	نای زدن، فخر کردن، سرودن، سراییدن، نغمه پرداختن، زمزمه کردن، چهچهه زدن-
نَبَرد	۷، ۹، ۴۱، ۷۶	جنگ، حرب، مصاف، وغا، پیکار، رزم، عربده، کارزار، غزا- هم نبرد، حریف، همسر-
نَبَرده سوار	۵۳۰	سوارِ جنگی-
نبشت	۳۰، ۱۷۳	تحریر-
نَخْچیر	۴۹۱	صید و شکار، حیواناتِ شکاری مثل بُزِ کوهی و آهو و گور و خصوصاً بُزِ کوهی که بر تیز نایِ کوه رفتن قادر و چیره بود- (نخ = قلّهٔ کوه، تیز نایِ کوه- چیر = دلیر، قادر، چیره)-
نَرانگشت	۱۶۷	انگشتِ ابهام، شَست-
نَرْدبان	۶، ۱۷	پِلّه (پَلّه هم گویند)، پلّکان، نرده که به اُردو زینه و سیڑھی گویند- کنایه از آسمان-
نَرگسِ نازنین	۳۴۲، ۳۴۱	کنایه از چشم-
نَرمیله	۲۳۴، ۳۲۴، ۵۴۷	ابریشم، قماشِ ابریشم، ابریشمی، ملائم، صاف و براق-
نَزار	۳۳۷	ضعیف، لاغر، ناتوان-
نُزُل	۶۱۳	ضیافت و مهمانی که پیشِ میهمان گذارند، پیش‌کش و نعمتی که بر سبیلِ مهمان‌نوازی برایِ مهمان چینند-
نُزهَت	۱۵۱، ۶۱۳	پاکیزگی- (نزهتگه = نزهت‌گاه، جایِ فرح بخش، جایِ دلکشا، جایِ باصفا، سپهرگاهِ پاکیزه، تفرّج‌گاهِ دلکشا)-
نَژاد	۸، ۳۴، ۳۶	اصل، نسب، سرشت-

لغت	صفحه	معنی
نَزَند	۹۰، ۱۴۹، ۱۵۲، ۵۹۸	بدکردار، خوار، پست، سرنگون، یاوه گوے۔ اندوهگین، غمناک۔
نَسَب‌نامه	۱۲۹، ۶۱۴، ۶۱۷	شَجره، شَجره نامه، شجرهٔ نسب۔ تاریخِ اسلاف، تاریخِ دودمانها۔ فخرِ دودمان۔
نَسر طائر	۲۷۳	عُقاب، مجمع‌الکواکبے که آں را کرکس و عقاب گویند، صورت فلکی مانندِ کرکسِ پرّاں به سمت شمال از منطقة‌البروج۔
نَسرین	۲۷۳	نسرِ طائر و نسرِ واقع۔ نسرِ واقع صورتِ فلکی است مانندِ کرکسِ فرود آیندہ)۔
نَسرین	۱۲۲، ۳۴۶	نوعے از گُل که سپید و خوشبو باشد۔ به اردو آں را سیوتی گویند)۔
نَسرین‌عِذار	۱۲۲، ۳۴۶	هرکه رخے همچوں گُلِ نسرین صبیح و لطیف و خوشبو دارد۔
نِسیان	۶۰	فراموشی، غفلت۔
نِشان	۱۳۸، ۱۷۰	علامت، عَلَم، بیرق، پرچم۔ شهرة، آوازه۔ مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند۔
نِشانه	۹، ۳۴، ۱۱۷، ۲۱۵	عَلَم، بیرق، پرچم۔ مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند، مشخص، آشکار۔
نَصّ	۱۱۸	(نیک باریکی کردن در پرسیدن و تحقیق تا غایتِ آں را بدانند)۔ در اصطلاح نوعے از آیاتِ قرآنی که در کارِ متشابه را تشخیص دهد و واضح و ممتاز گرداند۔ هرکلامِ پُر و صریح و ظاهر۔
نِصاب	۵	سرمایه، سرمایهٔ رسالت۔
نُصوح	۵۸۹	مراجعه شود به توبهٔ نصوح۔

لغت	صفحه	معنی
نِعال	۳۸	جمعِ نَعل- پای افزار، کفش کَن، جایِ گذاردنِ کفش-
نَعل افگندن	۲	از پا افتادن، از رفتار وا ماندن-
نِعَم	۱۲۱	جمعِ نعمت-
نعمت فروشانِ واز	۶۱۴	کنایه از شاعران و نازک خَیالان-
نَعیم	۸۰، ۱۷۱، ۳۹۱	بهشت، نعمت-
نَغز	۱۹، ۲۱، ۳۳، ۷۲، ۸۰	خوب، خوش، نیکو-
نَفت، نَفط	۲۷۵، ۳۶۴	بارود- روغنی که در نواحِ شروان از زمین می جوشد، روغنِ معدنی که چاه کنده ازان بر می آرند، بنزین، پترول-
نَفخ	۲۷۰	دمیدن-
نفرین	۷۳، ۵۱۶	دعایِ بد-
نَفور	۱۴۴	رمنده، گریزنده-
نَفیر	۱۰، ۴۹، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۷۰، ۲۰۹	ناله و فریاد، شور و فغان، گریه و زاری، شیون و نالش- (نفیرزدن = گریه کردن، ناله کردن، تاسّف کردن)-
نُقصان	۵۵، ۵۹، ۱۳۷، ۲۹۸	کم، کمی، کاستن، کاهش- (نقصان شدن = کم شدن)-
نُقصانِ إدراک	۱۳۷	ابلهی، حمق، کودنی، بی دانشی، بی عقلی، نادانی، کمیِ خرد-
نَقل، نَقل کردن	۱۳۱، ۱۵۸، ۱۸۳، ۱۸۸، ۳۴۳، ۴۴۷	رحلت کردن، از جهان رفتن، مردن-
نَقل	۸۱، ۱۳۳، ۱۵۷، ۳۱۳، ۶۱۲، ۶۱۷	چیزے از قسمِ نمکین و کباب وغیره که بر سرِ شراب بخورند-

لغت	صفحه	معنی
نَکال	۳۴۳	عقوبت، اذیت، عذاب، دردناکی، رنج۔
نُکر	۴	جهل، لاعلمی، بیخبری۔ انکار، ناشناختن۔ منکر۔ زیرکی، فطانت، تیز فهمی۔ کنایه از انسان۔
نِکوهش	۶۱۵	سرزنش، ملامت، عیب گرفتن، سرزنش نمودن۔
نَگین	۳۳، ۱۱۶، ۱۳۵، ۳۹۴	نگینه، انگشتر۔ کنایه از پادشاهی۔
نَما	۳	بالیدن، افزایش، بالا و بلند شدن۔
نَماز	۶۳، ۲۱۹	سجده، بندگی، طاعت۔ عبادتِ ایزد تعالی۔
نماز بُردن	۶۳	سر بر زمین نهادن پیشِ کسے۔
نمازِ دگر	۹۸، ۱۷۸، ۳۲۵، ۵۲۷	نمازِ عصر، وقتِ نمازِ عصر۔
نَمَرنه	۱۵۶	نشانِ ظاهری، علامت در ظاهر، نمودارِ کار، ناموسِ کار، برائے نام، نام نهاد۔
نَوا	۳۲۱	تاب و توان، رونقِ کار، ساز و ساماں۔
نَواحی	۴۶، ۱۰۷، ۲۱۳، ۴۰۹	جمعِ ناحیه۔ اطراف و کنارهائے ملک۔
نَوبتی	۳۲۷	نقارچی۔
نَوبَر	۳۲۶	میوهٔ تازه رسیده، نورَس، نوجواں۔
نُوش	۳، ۲۵، ۱۰۳، ۱۳۶	هر چیزِ شیریں، عَسل، تریاک، پازَهر، چیزِ خوش مزه و خوشگوار۔
نَوشتن	۳۴۵	نَورديدن، بساط برچیدن۔
نَوند	۶۳، ۷۱، ۱۴۵، ۱۷۴، ۲۷۳، ۳۶۲	سوارهٔ تندرَو، چاپار، پیک، قاصد، پیغام آور۔ پیام۔
نَوندِ خَطَر	۳۸۵	پیامِ خطر، احتمالِ ضرر، نشانهٔ آفت، مَهلکه، مخاطره۔

لغت	صفحہ	معنی
نَوی	۱۸۵، ۳۱۳، ۱۰۹، ۶۱۴	تازگی، شادابی، جدّت، آیینِ تازہ، از سرِ نو آراستگی، زیب و زینتِ تازہ، رونقِ تازہ۔
نَہَنگ	۱۵، ۹۳، ۱۰۷، ۲۱۱	تمساح، جانورے است آبی کہ در دریا بہ منزلۂ شیر است۔ بہ اُردو مگر و مگرمچھ ہم گویند۔
نُہ و ہفت و چار	۱۴۵	نُہ طبقِ آسمان و ہفت طبقِ زمین و چہار عناصر۔
نہیب	۵۲۰	امالۂ نہاب ہیبت، ترس، بیم، رعب، عظمت۔ آواز مہیب۔ غارت۔
نیا	۱۲۸	جدّ پدری۔ جدّ مادری۔
نیاگان	۱۱۰، ۳۹۰	جمعِ نیا۔ اجداد، بزرگاں۔
نیایش	۴۷، ۴۸	دعا از روے تضرّع، اِلحاح و زاری۔
نیایش کَری	۱۷، ۴۷۳ ۵۴۳	دعا کردن از روے تضرّع، اِلحاح و زاری کردن۔
نیرُو	۴۱، ۴۲، ۱۶، ۱۰۰، ۲۵۸، ۴۵۴	زور و قوّت، طاقت، توانائی، قدرت۔
نَیسان	۱۲، ۲۴، ۱۷۱	ہشتمین ماہہاے رومی، مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ حمل، و بارانِ ماہِ نیسان۔ کنایہ از ابرِ گوہربار۔
نیش	۱۰۳، ۱۶۳	رہر، سَم۔ نوکِ سر تیز، ہر چہار دندانِ سر تیز۔
نیک را	۱۹۲	نکورا، خوش خصال، نیکوکار، عاقل و زیرک۔
نیل	۴۱	سپندِ سوختہ۔ رنگِ کبود، آبی رنگ۔
نیل پوشیدن	۱۸۲، ۱۸۴	جامۂ کبود رنگ یا لباسِ ماتمی در بر کردن۔
نیو	۹، ۳۴، ۴۹، ۵۸، ۱۴۵، ۲۰۱	دلیر، شجاع، پہلوان۔ مدبّرِ کارِ مملکت، مملکت را نظم و نسق دہندہ، سیاست مدار، کارداں۔

و

واثِق	۲۱۳	استواری کنندہ۔ وابستہ۔

لغت	صفحه	معنی
واخَریدن	۱۲، ۱۸۱، ۳۲۳، ۵۶۵	باز خریدن، باز به دست آوردن، خلاص دادن، نجات دادن، آزاد کردن، رهائی دادن۔
واَزدن	۵۹	بارزدن، برگرداندن، افگندن، انداختن، ریختن۔
واله	۳۳۱	شیفته، گرفتارِ عشق، بیخود، سرگشتهٔ محبّت، دیوانهٔ عشق، مفتون، عاشق، عاشق و معشوق۔
واے وَیل	۴۲۰	آه و ناله، شیون و ماتم، اندوه و سوگواری۔
وَبال	۱۶، ۱۱۶، ۱۴۴	سختی، گرانی، عذاب۔
وثاق	۳۱۰	خانه، منزل۔
وَجْه	۱۵۱	وسیله، وسیلهٔ معاش، اُجرت، مزد۔
وَجهِ قُفاع	۱۲	وجهِ معیشت، معاش، گزران، وسیلهٔ زندگانی۔
وَدیعت	۴۴۹	امانت۔
وَدیعت دادن	۴۴۹	سپردن، تفویض کردن، به زمین گذاشتن، دفن کردن۔
وَرا	۶۱۱	آن طرف، ماسوا، بیرون از، خارج از۔
وَرْطه	۱۴۴	گرداب، جاے پُرپیچ و خم، ماز، مهلکه۔
وَرْطه گه	۲۵۲	گرداب، جاے پُرپیچ و خم، ماز، مهلکه، محلّ هلاکت۔
وَسْمَت	۱۸۲	داغ، نشان، لُکّه، بدنامی، تهمت، بهتان، اتّهامِ جنایت، تقصیر، خطا، گناه۔
وَطَن گاه	۳۶۸	مسکن، منزل، جاے اقامت، ماوا۔
وَعید	۸۲، ۸۳، ۹۳، ۵۶۶	(وعدهٔ بد، تهدید)، جشن و سورِ هندوان، روزِ جشنِ هندوان، روزِ عیدِ هندوان۔

لغت	صفحه	معنی
وَغا	۷۵، ۸۷، ۹۴	جنگ، کارزار، شور و غوغا۔
وَفا	۱۳۴، ۳۱۱	وعده بجا آوردن، توقّع را به وقوع رسانیدن، ایفاے امید کردن، اِتمامِ چشمداشت کردن۔
وَقر و وَقار	۵۷۴	حلم و تمکین، آهستگی و بردباری، بزرگی و شان۔
وِلا	۴۴	دوستی، محبّت، عشق، ولایت، تقرّبِ بندهٔ نیک باخداے تعالیٰ۔
وَلَنج	۵۸۲	نوعے از پرندهٔ خُرد که به ترکی و پارسی بلدرچین و به عربی سلوی و به اُردو پودنا گویند۔
وِیژه	۷، ۵۵۷	برگزیده، پاک، صافی، بے غَش، خالص۔

ه

هاتف	۹	از غیب ندا کننده، فرشتهٔ غیبی۔
هامُن	۴۹۲	مخفّفِ هامون۔
هامون	۴۷، ۷۲، ۱۶۶، ۱۷۳، ۴۴۹	بیابان، صحرا، بادیه، دشت۔
هامون سِپَر	۱۳۸	صحرا نورد، به دشت و بیابان گردنده، وِلگرد۔
هاں	۱۰۸، ۱۱۹	بشتاب۔ کلمهٔ که به وقتِ تاکید و تنبیهه گویند آرے!، بلے!، خبردار!، هُشدار!، بگذار!، ببیں!، بداں!، آگاه باش!
هَبا	۵، ۱۶، ۹۰، ۵۷۷، ۶۱۲	غبار، گَرد، حقیر، خوار، ذلیل، ناچیز، لاشے، ضائع، رائگاں، هدر، هیچ، بے نتیجه۔
هُبُوط	۱۴۴، ۴۷۵	فرود آمدن، نزول کردن، پایین آمدن، احوال پست شدن۔ (هبوط ضدِّ شرف است)۔

هَتْهیه (به هاے مخلوطِ هندی) ۵۲۳ پهل پیکر، پهل تن۔

لغت	صفحه	معنی
هُجوم	۴۵، ۱۲۲	کنایه از بارِ کثیر، مال و اسباب، مالِ تجارت، اجناس و رختِ سوداگری- انبوه، انبوهِ مردمان- ناگهان حمله کردن-
هَدایا	۳۷، ۸۹، ۵۶۶	جمعِ هَدیّه: پیشکشها، تحائف-
هَدَر	۹۰، ۴۷۳، ۶۱۲	ضائع، رایگان، بی نتیجه، ضائع شدن، رایگان رفتن- مباح شدنِ خون ریختنِ کسی- کوششِ بیفائده-
هَدَف	۹۹، ۱۲۰، ۱۴۹	نشانه نشان، آماج-
هر دو زر	۳۹۰	زرِ جمع و زرِ خرج-
هَرِیو	۴۵	شهرِ هرات-
هَزاهَز	۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۹	لرزیدن از خوف، لرزه، تزلزل، هیجان اضطراب، پریشانی، درهم برهم شدن، دهشت خوردن، گریختن از ترس و بیم- تاراجی، تباهی-
هِزَبر	(پانوشتِ ۱۴۷) ۳۲۰، ۵۶۴، ۵۸۱	شیرِ درّنده، مرد شجاع و دلیر-
هَزل	۶۱۲، ۶۱۱	بیهودگی، مضحکه، تمسخر مزاح، شوخی، بازی بیهوده گوئی-
هَزیمت کردن	۵۴۶	هزیمت خوردن، شکست یافتن، مغلوب شدن-
هَفت خوان	۱۵، ۲۲۸	هفت منزل راهی از سرحدِ ایران تا قلعهٔ مازندران در توران که رستم اران راه برای خلاصِ دادنِ کیکاؤس رفته بود و در هر منزلی افتی پیش آمده با دیوان و جادوان جنگ کرده و غالب آمده کیکاؤس را رهائی داد-
هفت و نُه و چار	۵۵۵	هفت طبقِ زمین و نُه طبقِ آسمان و چار عناصر-
هُما	۱۵۹	شکلِ همایی که برسرِ علَم و چترِ پادشاهان می ساختند-

لغت	صفحه	معنی
هَم‌آساس	۴۱۱	هم پایه۔
هَمال	۳۴۲	یکساں، هم‌مرتبه، مِثلِ هم، مُساوی، باهم شبیه و مانند۔
هَم‌پوستی	۲۷۲، ۵۶۵، ۵۸۸	رفاقت، مصاحبت، یگانگی، اتّحاد، آشنائی، دوستداری، یاری۔
هَم‌سپاه	۵۲۲	پهلو به پهلوے سپاه، همراهِ سپاه۔
هَم‌مغز	۴۲۰	هم‌خیال، هم‌فکر، هم‌عقیده۔
هَمیان	۲۴۵	کیسهٔ درازِ سیم و زر که بر کمر بندند، خریطهٔ مربّعی از چرم و پلاس که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و دراں سیم و زر کنند۔
هُنَگ	۱۳۱، ۳۹۵، ۵۶۵	زیرکی دانائی، هوش۔
هَنگامه	۱۴، ۴	مجمع، مجلس، محفل، انجمن۔ هنگام، زمان، وقت۔
هُو (هُوے)	۱۸، ۸۷، ۵، ۱۷۲	پانگ بلند که به وقتِ حمله کردن بر آورند، نعرهٔ جنگ عرّش، خروش۔
هَوا	۷۴، ۵۹۴	خواهش۔
هولی (به واوِ مجهول ــ هندی)	۵۱۵	به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن توده‌هاے از سوخت ساخته دراں آتش می‌زنند سرود می‌سرایند، و رنگ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یک‌دیگر می‌پاشند و بازی می‌کنند۔ و ایں جشن هر سال در ابتداے موسمِ بهار می‌افتد۔
هَیجا	۹۴، ۱۵۹، ۱۷۲، ۲۹۰	جنگ، کارزار، نبرد، حرب، محاربه، مصاف۔
هَیون	۷۵، ۷۸، ۸۲، ۱۷۰	اسپ۔ شترِ تند رفتار۔

لغت	صفحه	معنی
ی		
یادکردن	۲۶۳، ۲۶۶	طلبیدن، فراهم آوردن، گِرد آوردن۔
یادگار	۱۱۱	ارمغان، پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، سوقات، خدمتی، یادبود۔
یاره	۵۵۰، ۵۵۱	دستت برنجن، حلقهٔ از زر و سیم وغیره که زنان در دست کنند، به اُردو آن را کَنگَن گویند۔
یاری	۱۰، ۱۰۵	کمک، مدد، مساعدت۔ دوستی۔
یاری کَری	۴۵۱	اعانت، کمک، مدد، تائید، مساعدت، معاونت، حمایت۔
یال	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۸۰، ۲۰۴، ۶۰۳	گردن۔ بازو از دوش تا آرَنج (مِرفق)۔ روے و رخساره۔ مجازاً زور و قوت۔
یال	۵۱۱	موے گردنِ ستور و خصوصاً اسپ۔
یاوه	۱۶، ۴۰، ۴۷، ۱۶۹	هرزه، بیهوده، گم شده، بیمعنی، سرگرداں، سَردَرگُم، راه گم کرده، به وضعیتِ علاج ناپذیر، آواره۔
یاوه انداختن	۴۷	از راه دُور انداختن، سرگرداں ساختن، سَردَرگُم گردانیدن۔
یاوه تاز	۱۶۹	آواره گرد، وِل گرد، به هرسو گردنده، بے مقصد گردش کننده، ایں طرف و آں طرف اسپ دواننده۔
یاوه خِرام	۱۳۸	آواره گرد۔
یاوه رَو	۴۰	گم کرده راه۔
یَتاق	۴۷۷، ۵۵۸	پاسبانی۔ (اهلِ یتاق = یتاقیاں، پاسباناں)۔

لغت	صفحه	معنی
یَتاق گرفتن	۵۵۸	پاسبانی کردن، قراوُل دادن، کشیک کشیدن، محافظت کردن۔
یَتاقی	۲۱۳، ۵۳۴	پاسبان، مستحفظ، قراوُل، کشیک، محافظ، نگهدارنده۔
یَحیی	۸۱	نامِ مردے از عرب که به غایت سخی و جواد بوده۔
یُرد (ترکی)	۱۴۱، ۱۷۲، ۳۸۱، ۴۱۳، ۵۹۹	اُردو، لشکرگاه، بُنکاه، معسکر، اُردوگاه۔
یُردگاه	۳۱۹، ۳۹۱، ۵۹۸	اُردوگاه، لشکرگاه، بُنکاه، معسکر۔
یَزَک	۱۲۶، ۲۱۰، ۳۱۹، ۳۷۹، ۴۲۰	فوج، خصوصاً دستهٔ از سواراں که از لشکرِ خود پیش روند تا از دشمن خبرے بیاورند، محافظانِ لشکر۔ مقدّمهٔ لشکر، قراوُل۔ پیش قراوُل۔
یَزَک راندن	۳۲۰	برائے آوردنِ خبرِ دشمن با دستهٔ سواراں پیش رفتن۔
یَک آماج	۷۷	یک تیرِ پرتاب، یک هشتم (۱/۸) میل۔
یَک تَنه	۵۵۷	یگانه، یکه و تنها۔
یَک چَند	۵۵۲، ۵۷۱	یک مدّتے، یک زمان۔
یَکران	۲۵۸، ۲۶۲، ۳۰۳، ۳۱۹، ۵۸۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خوب و اصیل، اسپے که رنگش میانِ زرد و بوز (نیله مایل به سفیدی) باشد۔
یَک سُواره	۸۸، ۵۵۱، ۵۹۲	یک اسپه، سوارهٔ تنها۔ کنایه از آفتاب۔
یَگان	۱۲۲، ۱۶۷، ۴۷۳، ۵۵۹	بے مثل، یگانه۔ یک، یک یک۔
یَل	۸، ۷۰، ۷۳، ۱۸۸	یله، دلاور، پهلوان، گُرد، نیو، گُنداور، گُراز، پهلو۔ آزاد، آزاده، حُر، بیقید۔

لغت	صفحہ	معنی
یُمن	۳۵۹	برکت، مبارکی، خجستگی، سعادت، مساعدت، خوشبختی۔
یُوز	۳۶۴	جانورِ شکاری، یوزہ، یوزک، سگِ شکاری، نوعے از پلنگ کہ بہ اُردو چیتا گویند، مشتق از مصدرِ یوزیدن کہ بہ معنیِ جَست و خیز کردن و جستجوے شکار نمودن باشد۔ و ہم بہ معنیِ در خاک غلطیدن، و تفحص و جستجو نمودن، خصوصاً دانہ طلبیدنِ مرغان از میان خاک وغیرہ، و ازیں ماخوذ است "در یورہ"، یعنی جستجوے درہا۔

مردی پور پرنٹنگ ورکس، بنگلور سٹی

تصحیحِ غلط چاپی

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱	۶	همیں	همی
۱	۱۳	هزاراں چنیں	هزار ایں چنیں
۲	۱۸	کرم	کِرُمِ
۲	۱۹	همه	همان
۷	۴	قدرتِ	قدرت
۷	(علوان)	علاءالدّنیاء	علاءالدّنیا
۶	۱۴	ازو	از
۶۸	۱	خریقه	حُذَیفه
۶۸	۹	زندنی	زندنی
۶۸	۱۱	سلنجری	سَجُزِی
۶۸	۱۲	آوشی	اُوشی
۱۶	۵	اندرِ	اندر
۱۷	۱۵	نا گرفت	ناگرفت
۱۸	۱۹	فودوسی	فردوسی
۱۸	۷	چِنند	چُنند
۱۴	۵	شائیسته	شایسته
۱۵	۲۱	سرداں کارکاں	سر در آں کار کاں
۱۶	۱۶	بگرد	بِگَرد

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۹	۷	پیراء * چه	پیراء چه *
۲۸	(پانوشت)	بیتے رفته است	بیتے از میان رفته است
۲۸	۱۲	دَواج	دُواج
۲۹	۳	مَعبد	مُعبد
۳۰	۱۴	گویند	گوبند
۳۵	۸	مُکرمت	مَکرُمَت
۳۵	۱۵	هنتاد	هشتاد
۳۷	۳	زمیں	رمی
۳۹	۱۷	چوبِ دستی	چوبدستے
۶۰	۱۵	ماخود	ماخوذ
۶۱	(عنوان)	مرتده	مرتدهم
۶۳	۱	دَواج	دُواج
۶۶	(پانوشت	"سلجوقیان"	"سلجوقیان نفاق
۶۷	۱۳	به غزنیں	ز غزنیں
۷۱	(عنوان)	هندواں	هندواں *
۷۳	۱۱	گرت	اگر
۸۲	۴	آهرانِ	آهَرانِ
۹۴	۷	چو مرداں کام	"چو مرداں کام"
۱۱۲	۱، ۲	(۱) چو موجود (۲) همی خواست۔	این دو بهت سهواً مکرر چاپ شده است۔
۱۱۵	۱۲	آهرمنش	اهرامنش

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۱۸	۲۱	هماں حال	همه حال
۱۲۶	۸	بر فراشت	برفراخت
۱۳۶	۷	ببرد	”ببرد
۱۳۴	۱۲	رضیکه	رضیة
۱۶۷	۱۹	غُراں	غَراں
۱۶۹	۱۳	آرشن	آرَهش
,,	۱۵	یاره تاز	یاوه تاز
۱۷۳	۱۸	پیرامنش	پیراهنش
۱۷۵	۶	یقیں	” یقیں
۱۸۰	۱۸	یال	یال †
۱۸۳	۱۴	سیاوَخش	سیاوُخشِ
۱۹۳	۲۰	تخت،	تخت
۲۰۰	۳	زودش	” زودش
۲۱۲	۱۵	سلامت	” سلامت
۲۱۵	(عنوان)، ۱۴	مَوَلّه	مُوَلّه
۲۱۷	(عنوان)	بلادِ او	بلادِ ممالکِ او
۲۱۷	۱۶	مَوَلّه	مُوَلّه
۲۲۲	۱۳	و سوهن	سوهن
۲۳۰	۱۲	مَوهَنّه	مَرْهَنّهم
۲۳۲	۱۶، ۱۷	,,	,,
۲۳۵	۸	کَماں	کِماں

صفحہ	بیت	غلط	صحیح
۲۳۶	۱	نادانگی	نادانیِ
،،	(عنوان)	مرهَتّه	مَرْهَتّهِ
۲۳۷	(پانوشت)	بهتِ سومین	بهتِ سومینِ
۲۳۸	۱	اَوَدْه	اَوَدْه
۲۳۹	۱۶،۱	مَرهَتّه	مَرْهَتّهِ
،،	۱۰	کَالماس	کالماس
۲۴۲	(عنوان)	نوّر قبره	نوّرالله قبره
۲۴۹	۸	”چو . شهر مرد“	چو....شهر مرد
۲۵۹	۳	کَافواج	کافواج
۲۶۴	۴	مه انِ	مردانِ
۲۶۵	۱	دهم	”دهم
۲۶۱	۵	برگرد	برگشت
۲۶۹	۷	تعبیه	تعبیه،
۲۷۱	۳	”شهرِ نَوَهں“	”شهرِنَو“ اهں
۲۷۳	۹	با اختر	تا اخترِ
۲۷۵	(پانوشت)	مقاوت	مقاومتِ
۲۷۸	۱۲	همی کزد	همی‌کرد
۲۸۲	۵	جدا	جدا“
۳۰۱	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۳۲۰	۸	سرهں....گردنهں	”سرهں...گردنهں“
۳۲۵	(پانوشت)	وقتِ ظهر	وقتِ عصر

صفحہ	بیت	غلط	صحیح
۳۲۶	۲۱	ظلم ظلام	ظُلم و ظلام
۳۳۱	۱۳	والۂ	والہِ
۳۳۷	۴	وارهد	وارَهد
۳۳۸	۶	الپ	” الپ
۳۴۱	۷	بَغات	بُغات
”	(عنوان)	کردن خِضر	کردنِ خضر
۳۴۷	۴	نیل	مِیل
۳۵۳	۸	انضاف	انصاف
۳۵۴	۲	زمین	زمَینِ
۳۵۹	۱۵	ماند	بماند
۳۶۹	۴	عافل	غافل
۳۷۳	۴	سِلاحی	سِلاحے
”	۷	برمہ	برمہہ
۳۷۹	(عنوان)، ۱۰	سَرْسَتی	سَرْسُتی
۳۸۲	۱۷	نهک پے	نیک پے،
۳۹۴	۱۶	نبشته برو	نبشته برو،
۴۱۰	۱۱	وارِهیم	وارَهیم
۴۱۱	۱۱	رقت	وقت
۴۱۳	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۴۲۰	۸	بانگیزد	بآنگیزد
”	۲۰	تحفه	توشه

صفحہ	بیت	غلط	صحیح
۴۲۸	(عنوان)	فرستادن احمد ایاز برابر	فرستادن احمدِ ایاز را بر
۴۳۷	۵	جو	چو
۴۴۸	۱۳	خَتَم	خُتُم
۴۷۰	۳	پنہہ جائے	پنہ جاے
۴۷۳	۷	وا رِهد	وا رَهد
۴۸۵	۱۲	آخواں	اِخواں
۵۰۷	۱۱	بازاریئے	بازاریے
۵۱۶	۱۶	بیمِ جاں	بیم جاں
۵۵۰	۳	غُر	فُز
۵۵۲	۱۴	بیسرم	بسپرم
,,	(پانوشت)	آں سِر	آں سرِ
۵۵۶	۱۷	غُریں	غَریں
۵۵۸	۶	هماں	همه
۵۸۶	۹	جودری	جوذری
۵۹۳	۹	اسپانِ	اسپان و
۵۹۵	(پانوشت)	گَهْتَپر بها	گَهْتَپر بها
۶۱۰	۲۱	دوَاج	دُوَاج
۶۱۶	۲۱	بسے	بسے
۶۱۷	۷	جاں پروا	جاں پروا
۶۲۰	۲۰	ارشن	آرَش

صفحه	پیت	غلط	صحیح
۶۶۲	سطر ۴	ربیع الثانی یکم آگست	۲۴ ربیع الثّانی ۲ آگست
,,	,, ۵	,۱۳۴۸	,۱۳۴۷
,,	,, ۷	,۱۳۴۹	,۱۳۴۸
۶۶۳	(عنوان)	متاصب	مناصب
۶۶۴	(سطر ۹)	نقهب لشکر (چاؤش)	نقیبِ لشکر (چاوُش)
۶۶۵	لغت ۳	رَهش	آرَش
۶۷۰	,, ۱۲	عقاب، مُوت.	عقاب- موت:
۶۷۴۰	,, ۴	الصّباحِ صبح،	الصّباح صبح
,,	,, ۶	بَبر بیانِ	بَبْرِبیان
,,	,, ۷	مقعه	مِقنعه
,,	,, ۹	دانا عاقل	دانا، عاقل،
,,	,, ۱۰	لم کشیده	الم کشیده
,,	,, ۱۳	فلده	فائده
۶۷۸	,, ۹	حضرت، باری	حضرت باری
۶۸۳	,, ۱۰	عذر آوری	عذر آوری،
۶۹۴	,, ۲	شست	شَست
۶۹۶	,, ۱۵	حزْم	حَزْم
۶۹۹	,, ۱۳	چمع	جمع
۷۰۰	,, ۲	خر	خَر
۷۰۵	,, ۲	درّج	دُرْج
۷۰۶	,, ۱۱	دست داشتن	دست داشتنِ (از)

صفحه	پیت	غلط	صحیح
۷۱۰	لغت ۱	(دروازه)	[دروازهٔ بزرگ]
۷۱۲	،، ۸	رطب	رطب
۷۱۴	،، ۲	سخت بود	سخت بود)-
۷۱۸	،، ۸	پسِ قراول	پس قراول
۷۲۲	،، ۵	پے دیانت	بے دیانت
۷۲۳	،، ۳	سپهگری،	سپهگری
۷۳۴	،، ۱۶	ءقار	عقار
۷۴۴	،، ۸	فارسی : هند	فارسی هند:
۷۵۹	،، ۶	جمع	جمعے
۷۶۴	،، ۱۲	آبگینه	آبگینه
۷۶۵	،، ۶	ناکاره	ناکاره،
۷۶۷	،، ۱	چهچه	چهچهه
۷۶۸	،، ۳	نسر طائر	نَسْرِ طائر
۷۶۹	،، ۷	نفظ	نفط
[(۲): مقدّمه]	(سطر ۲۰)	فخرالملک	فخرالمُلک
[(۴): ،،]	(سطر ۱)	که از	که عِصامی از
[(۹): ،،]	(سطر ۲۱)	عزلت	عُزلت

object of the poet seems to be to write good and beautiful Persian and that the historical events which he records served merely as the material on which he might embroider the fine flowers of his poetical style.

Isami had for his model Nizami, one of the greatest masters of verse whom Persia produced in the Twelfth century of the Christian era. Of his indebtedness to Nizami, he makes no secret and follows him in poetical form, sweetness and simplicity. He is very successful in his imitation and commands the enthusiastic admiration of his readers.

It is to be regretted that some historians who had utilised the material from Isami's work for their own books do not mention him even by name. Tabatabai, author of *Burhan-i-Maasir* appears to have mostly borrowed with little or no acknowledgment from Isami to whom he is indebted for all the details relating to the history of Sultan Alaud-Din Bahman. The author of Tabaqat-i-Akbari made use of Isami's work without giving reference to it. Ferishta the celebrated historian at the court of Bijapur cites Isami only for unimportant details.

It is unfortunate that no mention is made of Isami, or his date in any biographical or historical work except in Ethe's catalogue.[3]

The manuscript on which this text is based was got for the Department of Arabic, Persian and Urdu, from the Library of the India Office, London. It was believed that this was unique, but later another copy was got from a private owner[4] at Hyderabad. The manuscript copy from the India Office is not very good. It abounds in lacunae ; some pages are also missing. Although the general condition of the Hyderabad copy seems to be better, the scribe has left off some verses here and there. Fortunately these are found in the copy of the India Office Library. A collation of the two manuscripts has enabled the editor to restore the pages that were missing in the India Office copy, and the present edition before the public gives almost the full text.

University Buildings
Triplicane P.O.
Madras
15th Jan. '48

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR

3. Hermann Ethe : Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, page 559, Oxford, 1903.

4. Mr. Muhammad Ghawth, Daftar-i-Diwani, Hyderabad (Deccan).

was struck with Isami's learning. When the Qazi found a suitable opportunity he brought Isami to the notice of Sultan Alaud-Din Hasan Bahman Shah, the founder of the Bahmani dynasty. This brave and capable Afghan ruler, who had the command of the southern armies of Sultan Muhammad Tughlaq took advantage of the rebellions which characterised the last years of the Sultan and placed himself at the head of the disaffected. In due course he defeated the royal troops near Bidar and installed himself as the King of the Deccan at Gulbarga.

Hasan Bahman Shah showed Isami great favour and courtesy and encouraged him to write a history of the Muslim conquest of India. All the state archives were placed at his disposal, and also the assistance of all those who were well acquainted with facts of history.

Isami compiled the Futuhus-Salatin in a period of about five months.[2] He has recorded in twelve thousand verses the victorious campaigns of the Ghaznawis, the Ghoris, the Khaljis and the Tughlaqs. This book is remarkable not only for the extensive field which it covers, but also for the care with which it has been compiled from all available sources both written and oral. It may be observed that among the historians who are most important writers of this period, none has produced a work comparable in merit to this book, and the credit is mainly due to the attitude of Isami's mind. He is not a historian or poet by profession. While other historians wrote for different purposes, Isami was conscientious of his work and genuine in his adherence to details. No one will fail to be greatly impressed by the volume of facts narrated with great fidelity in the pages of his work. It is more to be regretted that his book remained unpublished and almost inaccessible to scholars.

It is also doubtful whether any Persian historical work can be compared to it in value at any rate in the domain of poetry. The language is extraordinarily simple and direct, devoid of rhetorical artifices and verbal conceits. The literary portraits of leading battles are very interesting. It cannot be denied that Isami is a poet of greater talent and originality. The undoubted value of the book is, in some degree, diminished by the want of method in its arrangement and also by the impression that the author gives as a man writing for his own delectation. One feels that the primary

2. Note: The work was begun on the evening of the 27th of Ramazan 750 A.H. and finished on the morning of 6th Rabiul-Awwal 751 A.H. (9th December 1349-14th May 1350 A.D.).

FOREWORD

This book, as its title implies, is a history, not of the different dynasties which ruled in India, but of the Sultans who composed those dynasties and of their brave generals. It portrays the characteristics of the Sultans as manifested in their victorious campaigns in Hindustan, setting forth in detail the Muslim conquest of India from the time of Sultan Mahmud of Ghazna down to the middle of the fourteenth century.

Nothing is known about Isami[1] the author of this work. Even his proper name cannot be ascertained. But the following salient points can be guessed from incidental remarks of the author occurring, here and there, in the course of his narrative.

Isami, born in Delhi about the year 711 A.H. (1310 A.D.) was brought up by his grandfather Izzud-Din Isami, a Sipah Salar under Sultan Balban (1266-1285 A.D.). When Sultan Muhammad Tughlaq took the step of transferring the seat of Government from Delhi to Dawlatabad and of transporting the whole population of the old city summarily and *en masse* to the new capital, Izzud-Din Isami like other heart-broken inhabitants, was made to give up his familiar home and cherished association at the age of 90 years, and taking with him his grandson, marched along to a strange country. The old man could not stand the strain of travel and died even at the first *manzil*. The young Isami continued his journey and reached Dawlatabad.

It appears Isami made Dawlatabad his home for nearly twenty-four years. But the disturbing forces of the period annoyed and embittered Isami. The experiments and innovations of Sultan Muhammad Tughlaq, his fiery temper and his extreme severity harassed every one and brought great suffering to the people. Isami, who was disgusted at the state of affairs, decided to quit the Deccan for good and visit the holy places in Arabia. But before departing from the Deccan, he desired to leave to posterity a monument of his learning in the shape of a faithful record of the conquests of Muslim Kings in the Persian language. When he was looking about to collect materials for his work, he came into contact with Bahaud-Din, the most celebrated Qazi at the Bahmani Court and a sincere friend to men of learning, unremitting in his efforts to promote religion and education. As he was a fine scholar, he

1. Isami is the takhallus (nom de plume) assumed by the poet.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

EDITED

BY

A. S. USHA, B.A.,
Junior Lecturer in Persian, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS
1948

Price Rs. 15-8

Madras University Islamic Series No. 9

GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI